

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---

نام رمان : چله نشین

نویسنده : مهشاد لسانی

انتشار از : بوک 4

([www.Book4.iR](http://www.Book4.iR))

منبع : نودهشتیا

---

## فصل یک

باد ملایم اسفند ماه چتریهایم را پریشان می کرد. هیاهوی بچه مدرسه ایهایی که به تازگی تعطیل شده بودند، در پارک غوغا به پا کرده بود. نشست به دایره روی تابی بزرگ. همان تابی که شاید روزی منتهای آرزویم بود و تابستانهای کودکیم را قاب می گرفت. به اطراف چشم دواندم. دو پسر ده دوازده ساله روی سنگریزه ها می دویدند و کلاه یکدیگر را از سر هم قاپ می زدند و همدیگر را هول می دادند روی زمین. یکیشان گوشی موبایلی از کوله اش در آورد: بیا کیان! بیا ببین چی دارم... رقص این دختره رو دیدی؟ پسرک مو زیتونی و سفید پوستی که همان کیان بود، جلو رفت: ایول! کوش؟ آن یکی دکمه ای را روی موبایل فشرد و هر دو مشغول تماشا شدند.

چقدر دنیا فرق کرده بود! چقدر همه چیز بزرگتر، جلوتر و پیشرفته تر بود. جای تعجب نداشت. این بشقابهای گرد روی پشت بامها و دیوارهای سنگی خانه ها با آن قیچیها و سیمهایشان خیلی زود بچه ها را به بلوغ فکری و جسمی می رساندند. سرم را به عقب گرفتم و دستهایم به زنجیر تاب آویزان شد. لکه های بزرگ ابرهای خاکستری توی آسمان سایه انداخته بودند روی زمین. هوای سبک و نوید دهنده بهاری این روزها را دوست می داشتم.

تاب خوردم: یک... دو... سه...

با هر تکان سعی کردم افکار مزاحم را از ذهنم بیرون برانم: همتا بیخیال! اومده که اومده! به تو چه! همکار تو که نمی خواد بشه... تو واحدت با اون فرق داره... فوقش یه کاری می کنی که اصلا باهانش برخورد نداشته باشی... هر روز که چشم تو چشم نمی شید... حالا یه بار یه سوتی ازت گرفته که نباید اینقدر باهانش لج باشی! هوم؟

کتانیهایم را گیر دادم به زمین و تاب یله ایستاد. نمی توانستم افکارم را جمع کنم. نمی شد! حتی نقب به خاطرات کودکی و بازیچه هایش هم آرام نمی کرد. مرخصی ساعتی ام داشت هدر می رفت. باید زودتر می رفتم خرید.

پسرکی آمد و مقنعه ام را از پشت کشید، موهایم کشیده شد و درد پیچید توی سرم: بی تربیت! برو اونور ببینم!

پسرک دورتر ایستاد و انگشتش را در دهانش کرد و بی قید خندید: پاشو! می خوام سوار شم... پاشو! تو چاقی! تاب پاره می شه...

از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم و روی شانه ام انداختم. اخمی تحویلش دادم و راهم را کشیدم طرف خروجی پارک.

خیابان گاندی مثل همیشه شلوغ بود. دم عید که می شد مغازه های زنجیره ای پارچه فروشی عادل غلغله می

شدند. همیشه تعجب می کردم: یعنی توی این یک ماه مردم فرصت می کنند لباس بدوزند برای خودشان؟ شاید همه عروسی در پیش دارند. شاید هم...

بنفشه های رنگارنگ با گلبرگهای ظریفشان، توی جعبه های چوبی نزدیک شدن عید را نوید می دادند. ایستادم رو به کوزه فروشی خاموش که پر از سفال و ظروف گلی بود و زیر سایه ای از برزنت تیره آرمیده بود، گوشی ام را در آوردم و از بنفشه های بازیگوش عکس انداختم. سفال و کوزه خیلی دوست داشتیم. با خودم گفتم امروز که میروم خانه عکسها را می گذارم توی گروه وایبری دوستهای دبستانم. آنها از اینجور رمانتیک بازیها و عکس گل و بته و هپی ولنتاین خوششان می آید و حسابی تحویل می گیرند.

قدمهایم را تند کردم تا خیابان بلند گاندی با آن آسفالت درب داغانش، به میدان ونک برسد. از کنار مغازه لباس فروشی و لوازم آرایشی گذشتم. روی شیشه هایش را برچسبهای بزرگ زده بود انگار. از زیر برچسبها نگاهی به لباسهای پنهان شده توی ویتترین انداختم، خنده ام گرفت: چند دست لباس خواب زنانه با رنگهای تند و مدلدار آویزان بود. چند دختر جوان پر جنب و جوش لباسهای پهن شده روی شیشه دخل را دست می کشیدند و می خندیدند. دلم می خواست وارد مغازه می شدم و برای خودم یکی می خریدم اما نه! من که نیازی به اینجور چیزها نداشتم. بعد ذهنم کشیده شد به سمت زهره! همکاری که از روزی که در این شرکت استخدام شدم، آنجا در بخش اداری مشغول به کار بود. تازه نامزد کرده بود و محجبه بود. لابد او باید همچین چیزهایی برای خودش می خرید. من که!...

پاساژ ونک آنقدر شلوغ بود که نمی توانستی وارد راهرویش شوی. دست فروشهایی که اجناسشان را روی زمین ریخته بودند، با تمام قدرت فریاد می زدند و می خواستند جنسهای بنجلشان را به اصطلاح آب کنند. مقابل بساط یکیشان ایستادم. مرد تاب و شلوارک می فروخت برای تابستانی که در راه بود: بدو! بدو! دستی 20 تومن! فقط همین چندتا مونده...

یک دست بنفشش را برداشتم: به سایزم می خورد؟ شاید! پارچه اش خیلی نازک بود... اگر در خانه می پوشیدم، تمام خطهای بدنم بیرون می زد. عیبی نداشت! تا تابستان لاغر می کردم بالاخره! ای امان از این اضافه وزن! هر بار می آمدم رژیم بگیرم، بدتر حریص می شدم و پرخوری می کردم. همیشه نگران شلوار خریدن بودم. می ترسیدم به فروشنده بگویم سایزم چهل است و او برایم سایز چهل بیاورد اما از پایم بالا نرود و من همانطور درمانده توی اتاق پرو بایستم و شلوار چهل و دویی به تن کنم. واقعا معضلی بود برای خودش. معضلی درد آور و به ظاهر لاینجل! اینطوری نمی شد! باید می رفتم دکتر خضری... همان دکتری که بیتا رفته بود و ده کیلو با گوشواره لاغر کرده بود...

دو اسکناس ده تومانی گرفتم طرف فروشنده. فروشنده نگاهی به سرتاپایم انداخت: سایز شما چیزای دیگه هم داریم! ممکنه تنگ بشه...

عصبانی شدم از دخالتش: آقا شما چی کار داری! من ازت سوال کردم؟

سر بالا داد و خندید: نه آجی! ما چه کاره ایم! دستت درست... خدا بده برکت !

و بعد کیسه مچاله شده ای را به طرفم دراز کرد: بندا این تو!

کیسه را قاپیدم و داخل شلوغی جمعیت پاساژ گم شدم.

پاساژ ونک خیلی شلوغ بود. کمی به بلوز و دامنهایی که مانند دخترکان شیطان پشت ویتترینها دست به کمر ایستاده بودند و با رنگهای شادشان به بیننده می فهماندند که باید برای داشتنتشان قیمت گزافی بپردازند، زل زدم. یک بلوز و دامن فانتزی و شیک به رنگ سفید و سبز خوشرنگ نگاهم را دزدید. سایشش کوچک بود. به من نمی خورد. آنطور که آن را یک بری از سقف ویتترین آویزان کرده بودند، برای من دهن کجی بود. انگار با زبان بی زبانی می گفت: برو هر وقت لاغر شدی بیا منو بخور! الان واسه ی وایستادی بر و بر نگام می کنی که چی؟؟

راست می گفت. ایستادن و حسرت خوردن بی فایده بود. نگاهم را گرفتم و رد شدم. علاوه بر آنکه مدلهای به دلم نمی نشستند، همه سایشها کوچک به نظر می آمدند. بلوزهای یقه باز و کوتاه و تنگ. مانتوها که سایش زیر بیست سال بودند لابد. آخر کدام دختر ایرانی 27 ساله ای سایشش 34 و 36 می شود؟ آن هم من که درشت استخوان بودم. می دانستم اگر بزرگترین سایشش را هم انتخاب کنم، دکمه هایش روی سینه هایم بسته نمی شوند. چون همیشه مشکل داشتم برای انتخاب لباس زیر. مردم انگار فقط برای تفریح و دید زدن ویتترینها آمده بودند نه خرید! چه می دانم بابا می گفت قدرت خریدشان کم شده. پول توی دستشان نیست. شاید راست می گفت. اما من این را در جایی که کار می کردم حس نمی کردم. وقتی مشتریهای شرکتان می آمدند و لوکسترین هاب الکتریکی و یخچال فریزر را سفارش می دادند و برای نصبش از فروشگاهان در خیابان شریعتی نصابهای گران که گوش می بریدند را می بردند، نمی دانستم پدر چه می گوید. شرکت ما کالای لوکس وارد می کرد و راحت می فروخت. شاید چون برند بود. شاید چون مدیر فروش و کارمندهای فروشمان حسابی بازار را در دست داشتند و در زبان بازی و آب کردن لوازم خانگی ماهر و چیره دست بودند. زهره همیشه می گفت این ناظمی، مدیر فروشمان، قالتاق روزگار است... وعده وعید جایزه می دهد به مشتری از پیش خودش! آنوقت همه را می اندازد گردن واحد اداری و بعد پیش مدیر عامل عجزلابه می کند که به نفع شرکت بوده و این واحد اداری برای احقاق حقوق مشتری همکاری نمی کند و با دستور مثلا خرید سکه طلا یا گارانتی پنج ساله موافقت نمی کند.

همیشه کارمندهای واحد حسابداری از دست ناظمی شکار بودند. چون برای خرید جایزه مشتریها باید چک می کشیدند و تقاضای امضای چک و پول از حساب مدیران آقای جلالی مقدم، کار حضورت فیل بود. جلالی مقدم مرد حسابگر و خسیسی بود. بابا می گفت اگر حسابگر و خسیس نبود که به اینجا نمی رسید و شرکت به این بزرگی را نمی توانست

اداره کند. برخی اوقات واقعا خساستش مرا که کارمند بازرگانی بودم، کلافه می کرد. هیچوقت هزینه های حمل کالا را پرداخت نمی کرد. شرکتهای حمل و نقل همیشه از دست ما شاکی بودند و به زور به ما کانتینر می فروختند. چون هزینه های حمل را باید قبل از رسیدن کالا به بندر به شرکت حمل و نقل پرداخت می کردیم تا بارمان را آزاد کنند یا ریلیز کنند به اصطلاح.

اما جلالی مقدم همیشه چک می کشید برایشان. چک دو ماه بعد را. وقتی هم که شرکت حمل شاکی می شد و مرا مخاطب قرار می داد، جلالی گوشی را می گرفت و با شوخی و خنده و چرب زبانی راضیشان می کرد که چک چند ماهه بگیرند و بار را آزاد کنند فعلاً!"

با آنکه درگیریهایی ذهنی و استرس کارم زیاد بود اما دوستش داشتم. از اینکه هر روز در دنیای بازرگانی و تجارت یک چیز کشف می کردم، لذت می بردم. از اینکه با آدمهای آنطرف آب ارتباط داشتم و از اخبار حمل و کالا با خبر بودم، خوشحال بودم. شغل خوب اما کم درآمد و پر دردسری داشتم. همه همکاران واحدهای دیگر می گفتند شغل با کلاسی ست. از حسابداری و اداری و فروش بهتر است.

به مغازه شال فروشی که رسیدم، شال شرابی رنگی چشمم را خیره کرد. به درون مغازه شلوغ رفتم. زنهای مثل ماهیهایی قرمز شب عید که در استخرهای بزرگ می ریزند، در آن می لولیدند. شال را از فروشنده گرفتم و روی سرم امتحان کردم. به رنگ سفید پوستم می آمد. اگر خوش اندام نبودم و باربی، یک پوشت سفید و چشمانی درشت و سیاه داشتم. جوانک فروشنده توی آینه به صورتم زل زده بود: خیلی بهت میاد... همین خوبه! بیرش!

ابرویم را بالا دادم: بهتون! خب؟

دستپاچه شد: می برید؟

گفتم: بله! چند؟ مخصوصاً قیمت را بالا گفت: پنجاه تومن! چشمانم گشاد شد: چی؟ چه خبره؟ جوان دیگری که داشت از پله های مغازه بالا می رفت، در همانحال گفت: خانوم تخفیف خورده برای عید، شده 35 تومن! تا جوانک دهان باز کند اسکناسها را روی دخل گذاشتم و با کیسه شال بیرون آمدم. راضی بودم از خریدم. حداقل می توانستم با مانتوی بادمجانی سیرم که مادر برای عیدم دوخته بود، ستش کنم.

کاش یکتا بود تا وادارم می کرد برای خودم یکدست لباس بخرم... یا حداقل شلوار لی! هر وقت با من به خرید می آمد محال بود دست خالی برگردم. بر عکس من خواهرم ظریف بود و لاغر. به پدر رفته بود. هر چه می پوشید به او می آمد. هیچ وقت مشکل سایز نداشت. اراده می کرد بهترین شلوارها و مانتوها قالب تنش بود. آه کشیدم. راهم را به سمت ترمینال تاکسی خطیها کج کردم.

روی تابلوها را نگاه کردم: پونک...

به صف ماشینهای پونک نزدیک شدم: ماشینها تند و تند از مسافران خسته و جور واجور پر می شدند. تا به خودم بجنبم صندلی کمک راننده پر شد. بالا جبار روی صندلی عقب جای گرفتم. هیچ وقت آنجا نشستن را دوست نداشتم.

بعد از چند دقیقه دو پسر جوان که یکیشان موهایش را از ته تراشیده بود، آمدند نشستند روی صندلی. جوان مو تراشیده خودش را چپاند کنارم. هیكلش درشت بود و بازویش را چسباند به بازویم. چیزی نگفتم. چون خسته بودم و حوصله جر و بحث نداشتم. فوقش چهل و پنج دقیقه دیگر پیاده می شدند. به مناظر بیرون و جنب و جوش مردم برای خرید عید خیره شدم. ذهنم دوباره کشیده شد طرف او. چقدر حرص می گرفت از رفتارهایش. طوری رفتار می کرد که گویی عالم و آدم مال اوست و روی زمین فرمانروایی می کند. از رفتار پر سکوت و پر نخوتش حرص در می آمد!

همه اش تقصیر این مدیرعامل سست عنصرمان بود. هر کس هر چه می گفت باور می کرد. دهن بین بود. از نظر من هر چه آدم به دردخور بود دور خودش در شرکت جمع کرده بود. هر کس بیشتر مجیزش را می گفت عزیزتر بود. به قول زهره و مدیر خودم، آقای کیا، هر کسی که حسابرس خوبی بود، دلیل نمی شد که حسابدار خوبی هم باشد.

دوباره به وجدانم رجوع کردم: همتا! خجالت بکش! اون بیچاره مگه چی کار کرده؟ یه مغایرت درآورده دیگه... تو آمار اشتباه دادی اونم روی آمار تو مغایرت در آورده و گزارش داده... این کجاش خصومه؟ دشمنی کجا بود؟ چرا اینقدر ازش لج داری؟ به جای اینکه متهمش کنی، کار تو درست انجام بده! حواس پرتتو جمع کن!

وجدانم راست می گفت. من بیخود و بی جهت سر مساله ای که آنقدرها هم بزرگ نبود، با او لج کرده بودم و کینه به دل گرفته بودم.

در همین فکرها بودم که حس کردم، پسرک کله پوستی ران پایش را به پای من می کشد. از جا پریدم و با خشم نگاهش کردم. اما او بی تفاوت و خونسرد به رو به رو نگاه می کرد. با خودم فکر کردم حتما اشتباه می کنم. اما دقیقا دو دقیقه بعد کارش را تکرار کرد. سکوت جایز نبود. هرچقدر دفعات قبل تحمل کرده بودم و با اینجور آدمها مدارا کرده بودم، کافی بود. باید می فهمید که بی زبان نیستم و نمی تواند با لمس من لذت بجوید. عصبانی گفتم: می شه جمع و جور بشینی؟ من ناراحتم!

ناباورانه و حق به جانب نگاهم کرد: دیگه چطوری بشینم؟ ازین جمعتو؟

به پاهایش که مانند عدد هفت از هم باز شده بود، نگاه کردم: تو جمع نشستنی الان؟ خجالت نمی کشی؟

طلبکارانه گفت: تو خودتو جمع کن! یه کم لاغر کن تا جا بشی! به...

راننده در آینه نگاه کرد: آقا درست بشین! وگرنه پیاده ت می کنم...

جوان پاهایش را اندکی جمع کرد. دوستش پوزخند زد و زیر گوشش چیزی گفت و هر دو هرهر خندیدند. خانمی که روی صندلی جلو نشسته بود، سر چرخاند و با اخم به هر دویشان نگاه کرد. اما آنها بی نزاکتتر از این حرفها بودند. پسرک دوباره خودش را به من چسباند و اینبار در صندلی فرو رفت. نزدیک بود فریاد بکشم. اما آرامشم را با کشیدن چند نفس عمیق حفظ کردم: آقا! من پیاده می شم... همینجا!

راننده کنار اتوبان نگه داشت: بفرما!

با عصبانیت اسکناس را به طرفش گرفتم و درب را بهم کوبیدم. نگاه هرز آن دو مسافر هنوز همراهم بود که از پل عابر پیاده بالا رفتم تا در آن سمت اتوبان تاکسی دربست بگیرم.

اعصابم خرد شده بود. روزم را دو آدم هرزه به باد داده بودند. هر چقدر حس خوب از خریدن شالی خوشرنگ گرفته بودم، به یکباره دود شده بود و به هوا رفته بود. واقعا از چسبیدن به دختر مردم چه چیزی عایدشان می شد؟ لذت داشت؟ با لمس یک دختر در یک لحظه چقدر به آنها خوش می گذشت که آن جوانک آنقدر مصر بود و می خواست هر طور شده به مقصودش برسد؟ آیا واقعا مشکل داشت و هر بار که در تاکسی می نشست، از آزار جنس مخالف لذت می برد؟

بوی خوش کباب تابه ای مادر از پشت درب هم اشتها برانگیز و دعوت کننده بود. زنگ را زدم و یکتا گوشی بیسیم به دست درب را به رویم باز کرد. با سر سلام داد و بعد بی اعتنا به آدم آنطرف خط گفت: حالا بالاخره چی شد؟ لباس بدوزیم یا نه؟

کفشهایم را کندم و لباسهایم را در آوردم. خسته و گرسنه بودم. مادر از توی آشپزخانه لبخند زد به رویم: چقدر کلافه ای دختر! خسته نباشی...

سلام دادم و به طرف اتاق مشترکم با یکتا رفتم. همه چیز بوی مواد شوینده می داد. اتاقمان برق می زد. معلوم بود آن روز نوبت اتاق ما بود که خانه تکانی شود و تمیز شده بود. صورت خسته مادر بر فکرم صحنه می گذاشت. همیشه قبل از آنکه ما دست بجنبانیم، او همه کارها را تمام می کرد و شسته رفته تحویلمان می داد. دستهایم را شستم و روی صندلی کنار این نشستم: آنقدر خسته م مامان!

دولا شد و چند گوجه فرنگی از جامیوه ای برداشت:مادر! کار همینه...خستگی داره! یه روز شد تو ننالی از کارت؟

یکتا دمپاییهای آشپزخانه را پوشید:نه بابا! این همیشه داره عر می زنه! یکی نیست بگه بچسب به کارت که خربزه آبه دخی!ملت راضین برن آبدارچی شن اونوقت ایشون همه ش داره به زمین و زمان اون شرکت ایراد می گیره...

مات نگاهش کردم:کی با تو بود؟هان؟باز تو خاک انداز شدی؟

بی تفاوت تکه ای کبابچه به دهان گذاشت:مگه دروغ می گم؟من الان با لیسانس اقتصاد نتونستم جایی استخدام شم...بابا هم نتونست منو تو اداره شون جا کنه! حالا...

کلامش را بریدم:عرضه نداری! ننداز گردن روزگار!

خونسرد گفت:خوش به حال تو که داری...پس اینقدر عر نزن!

دستم را روی این تمیز دستمال کشی شده گذاشتم:تو چه می دونی تو اون خراب شده چه خبره!بیخود حرف نزن...

مادر گوجه ها را خرد کرد روی کبابچه ها:راست می گه والا! تو خیلی غر می زنی...بالاخره تو همه اداره جات اعصاب خردکنی هست...منم وزارتخونه بودم،قبل بازنشستگی،زیراب زنی زیاد بود.جرات نداشتیم دستشویی بریم...برامون می زدن...مدیر بخشمون خودش جاسوس بود...هر روز گرو کشی بود.

دستم را زیر چانه ام زدم:اون ادارات دولتی که هیچی مامان! اونجا نمی شه نفس کشید...من ازون یارو خوشم نمی یاد که اداره میاد حسابداری...رو مخم رفته...یه جوریه...حال بهم زنه!

یکتا بشقابها را روی این چید و همانطور که خیارها را لوزی لوزی برش می زد،گفت:تو ما رو صاف کردی با اون یارو! ولش کن بره پی کارش...حالا یه گندی زدی دیگه...اگرم بیاد اونجا،به تو چه کاری داره؟

برشی خیار برداشتم:عزیز من!به خاطرش توبیخ شدم...نزدیک بود اخراجم کنن.من می دونم دیگه! بیاد صاف میره تو حسابداری،رو مخ صادقی راه میره که من اشتباه زیاد می کنم...اونوقت کل حسابداری شش دنگ با کلانشینکف کمین می کنن تا من اشتباه کنم و اونا ازم سوتی بگیرن! تو که نمی شناسیشون...انقدر دهن بینن!اونجا هر کی هر کیه. جلالیم که مثل زناست...هر کی هر چی می گه،می گه تو راست می گی...

مادر ملیح خندید:زنا کی اینطورین دختر؟اسم زنها بد در رفته...گاهی اوقات مردا هم اشتباهات بزرگ می کنن...نباید گفت مثل زنها! همه اشتباها که مال زن نیست...



گفتم: حالا هر چی! من ازون یارو خوشم نمی یاد... ریختشو نمی خوام ببینم! رعشه می گیرم...

یکتا با دهان پر خندید: تو امروز یه چیزیت میشه همتا! چرت و پرت زیاد می گی...

لقمه ای به دهان گذاشتم و کشدار خندیدم: حالا هی بخند! بذار بری سر کار... با این آدمایی که معلوم نیست کین و چین و چطوری مدیرعامل شدن، سر و کله بزن تا بشت بگم خواهر گلی!

سر بالا انداخت: من فقط شوهر می کنم! خرجمم شوهره کور شه باید بده! من جون کار کردن ندارم...

و بعد با مادر خندیدند. یکتا اصلا اهل کار نبود. زیاد و لخرج هم نبود. همان ماهیانه ای که پدر یا مادر به او می دادند را خرج می کرد یا کنار می گذاشت تا کفشی لباسی چیزی بخرد و خوش باشد. برخی اوقات هم با دوستانش رستوران، سینما یا تور یک روزه می رفت. من اما قانع نبودم. دوست داشتم دستم توی جیب خودم باشد و از کسی مستمری نگیرم که مثلاً یک روز قطع شود یا کم و زیاد شود.

دوست داشتم از لیسانسم استفاده کنم. پس دانشگاه رفته بودم برای چی؟ این همه پدرم خرج دانشگاه آزاد داده بود که چه بشود؟ که بنشینم در خانه و باز هم دستم مقابلش دراز باشد؟ نه! من آدم مستقلی بودم. دلم نمی خواست هیچوقت محتاج کسی باشم. حداقل سعیم را می کردم که متکی نباشم. اما برخی اوقات هم حساب و کتابها از دستم در می رفت و می شدم همان دختر خانه پدر که نیازمند توجه و دلجویی و دستگیری ست.

بعد از ناهاری که دیر وقت صرف شده بود، گوشی موبایلم زنگ خورد. از شرکت بود: خانم جعفری؟ خوبی؟ حدس می زدم باز آقای کیا با آن گیج بازیهایش یک چیزی را گم کرده باشد و از من بخواهد.

گفتم: بفرمایید... سینه اش را صاف کرد: این آدرس ایمیل ساموئل چیه؟ گذاشتی رفتی من الان نمی دونم کجای پرونده رو باید بگیرم و بارمون کجاست...

نفسم را به سختی بیرون دادم: کامپیوترم روشنه... برید تو برنامه outlook ... تو قسمت To:، اس رو تایپ کنید میاد... فکر کنم ساموئل بی باشه...

گوشی به دست گفت: صبر کن. بعد انگار که پشت سیستمم نشسته باشد گفت: خایله خوب پیداش کردم... خانوم من بعد مرخصی می گیری، گزارش کار بده و برو... اینطوری من مراحل رو گم می کنم... آخر ساله! این مرخصی ساعتی دیگه چیه که شماها یاد گرفتید...

توی دلم گفتم: تو همیشه همه چی رو گم می کنی. همه کارها گردن منه، تو واسه خودت توی واحدها می چرخ و با منشی و حسابداری و بچه های فروش می خندی و شوخی می کنی. وای به حالت اگر زنت بفهمه با یکی دو تا از

دخترهای شرکت چقدر صمیمی و نزدیکی.

گوشی را قطع کردم و دراز کشیدم روی تختم. یکتا باز داشت پشت گوشی تلفن پیچ پیچ کنار یک نفس حرف می زد. کی این پسر دست از سر او بر میداشت و کی او دوستی اش را با آن جوان یک لا قبای بیکار کنار می گذاشت، خدا می دانست. هر چه که بود، بهنام به ما نمی خورد. نه خانواده اش و نه اخلاق و منشش. لیسانس داشت و توی خانه می چرخید و سر کار نمی رفت. می گفت هر جایی را برای کار کردن قبول ندارد. می گفت با این حقوقهای بخور و نمیر زیر یوغ آدمهای نوکیسه نمی رود و برای هر کسی کار نمی کند. به قولی خیلی ادعایش می شد و از آن پسرهای مغرور و یکدنده بود. این آشنایی دو ساله هر دو را وابسته کرده بود. خواهر 24 ساله و صورت نمکین من اسیر احساساتش بود. هر لحظه اسم بهنام روی زبانش بود و آخر هفته هایش را بیشتر با او و دوستانش می گذراند.

نیم خیز شدم: یکتا! می شه بسه؟ می خوام بخوابم!

اخم کرد و روی دهنی گوشی را پوشاند: خيله خب! الان قطع می کنم...

غلطی زدم و دمر شدم طرف پنجره. بوی خوش نرم کننده پارچه ای که مادر به پرده های سفید و سبز اتاقمان زده بود، در مشامم پیچید. بعضی وقتها زود خانه رسیدن هم عالمی داشت. چشمانم گرم خواب شده بود که لرزش گوشی ام مرا از خواب خوشم بیرون کشید: از شرکت بود دوباره. تماس را رد کردم و خوابیدم.

شب با صدای مردانه پدر که همیشه بلند و طنین انداز بود، از خواب برخاستم: سردم شده بود. یکتا نبود. از اتاق که بیرون رفتم با سر به پدرم سلام کردم. آخر سال بود و کارش زیاد شده بود. خانه هم که می آمد با خودش یک عالم دفتر و دستک می آورد و می ریخت روی میز وسط سالن تا حساب کتابهای مغازه فرش فروشی عمویم که در بازار بود را در آورد. آخر پدر بازنشسته همان وزارتخانه ای بود که مادر هم زمانی در آن کار می کرد. حقوق هر دویشان کفاف خرج خانه را می داد اما پدر راضی نبود. می گفت اگر احیانا "خواستگاری برای ما پیدا شود و رفتنی شویم، نیاز به پول دارد برای جهاز خریدن. به قول خودش دختر شوهر دادن در این دوره و زمانه صبر ایوب می خواست و کار حضرت فیل بود با این حقوقهای بخور و نمیر.

مادر همیشه به من می گفت قسطی هم که شده از شرکتان یکی دو قلم لوازم خانگی بردارم و کنار بگذارم. اما من راضی نمی شدم. اصلا دوست نداشتم پیش جلالی سر خم کنم و او ماهیانه از حقوقم کم بگذارد. هر چند که ماشین ظرفشویی و جاروبرقیهای وارداتی شرکت حسابی توی بورس بودند و من می توانستم با کمی تخفیف یکی از آنها را صاحب شوم. اما چون از جو شرکت و قسمت فروش راضی نبودم، نمی خواستم به آنها رو بیندازم.

مادر توی اتاق خودش خواب بود. خسته بود طفلک. پدر هم سرش توی ماشین حساب و دفترهای بزرگ حساب و کتاب بود. چشمهایم را مالیدم و برای ریختن چایی که مادر تازه آن را دم کرده بود، به آشپزخانه رفتم. دهانم تلخ بود. رو به پدر گفتم: بابا! شمام چایی می خوری؟

سرش را تکان داد: بریز بابا جان! بریز...

دو لیوان چای را آوردم و روی میز گذاشتم، پدر سر بالا گرفت و با چشمهای نافذش در چشمانم زل زد: این یکتا کجاست؟

به ساعت نگاه کردم: نزدیک هفت شب بود: نمی دونم! مگه خونه نیست؟  
گوشه لبش را جوید و دستی به ریش پورفسوری جوگندمی اش کشید: نخیر! سرکار خانوم باز رفتن بیرون! نباید اجازه بگیره؟

گفتم: من خواب بودم... زود برمی گرده...

لیوان چای را برداشت و جرعه ای نوشید: این موقع شب کجا رو داره که بره؟ هوم؟  
شانه بالا انداختم: نمیدونم... لابد با دوستاش رفته خرید...

پدر اخمهایش را گره زد بهم: بی اجازه مدام تو کوچه خیابونه این دختر! نمی یاد بره یه حرفه ای چیزی یاد بگیره دل مارم خوش کنه...

گفتم: بابا جان! نمی تونی که تو خونه زندانش کنی... از صبح تا شب تو خونه ست... حوصله ش سر می ره... الان دیگه دختر پسر نداره که... همه می رن بیرون با دوستاشون... منو نگاه نکن! من سر کار می رم، انرژی ای برام نمی مونه که با دوستانم برم اینور اونور... انقدر که اونجا جونمو می گیرن...

نیمرخش را کرد به من، نگاهش کردم، موهای کناره پیشانی اش ریخته بود. شکسته شده بود انگار. اما پدر دوست داشتنی خودم بود. با آنکه ارتباط نزدیکی نداشتیم، اما همیشه احترامی خاص برای یکدیگر قائل بودیم. احترامی همراه با محبت و رابطه ای ناگسستنی.

بین دو ابرویش را مالید: قبول! اما نباید یه خبر بده؟ باید ساعت بگه! هیچوقت دیرتر از هشت نشه...  
حرفی برای گفتن نداشتیم. کلامش منطقی و محکم بود. در خانواده ای که دو دختر جوان زندگی می کردند با وجود پدر، بی قانونی موجب هرج و مرج و کجروی می شد.

مادر در آستانه درب اتاق ایستاده بود: اومدی مصطفی...

پدر به روی مادر لبخند کمرنگی زد: ساعت خواب پری خانم....

مادر خمیازه ای کشید: خیلی خسته بودم... اتاق این دو تا دخترم که شده بود بازار شام... نمی شد ولش کنم... از صبح داشتیم اونجا رو تمیز می کردم... شام حاضره می خوری؟

پدر سر تکان داد: بدی می خوریم...

مادر سفره را روی این چید، بوی کباب تابه ای دیوانه ام کرده بود اما نباید شام می خوردم. باید جلوی شکمم را نگه می داشتیم تا از اینی که هستیم چاقتر نشوم.

مادر خیارشورها را توی ظرف گذاشت: همتا؟ تو نمی خوری؟

با حسرت گفتم: نه مامان! اینم بخورم که می ترکم... همین مانتو هام دیگه تنم نمی ره...

پدر خندید: تو چاق نیستی عزیز! بیخود به خودت تلقین نکن!

مادر دنباله حرفش را گرفت: راست می گه والا! تو پری! به تو که چاق نمی گن...

داشتیم خام حرفهایشان می شدم که بروم و آن تکه از غذا را که در بشقاب به من چشمک می زد، در یک چشم بهم

زدن ببلعم. اما بعد که به یاد لباسهای داخل ویتترین افتادم و سایز خودم، پشیمان شدم.

پدر لقمه ای گرفت: این دختر شما الان کجاست؟

مادر به ساعت نگاه کرد: گفت یه دقیقه می ره برمی گرده... خرید داشت...

پدر غرید: هوا زود تاریک میشه... باید زود بیاد خونه.

مادر مظلومانه گفت: بچه از صبح تا شب بیکاره... یه امروز رفته بیرون!

پدر حرف مادر را بی اعتنا رد کرد: حق نداره دیر بیاد خونه!

مادرم رنجید: خيله خب! من چی کار کنم؟ چرا به من می گی؟ خودش اومد بهش بگو...

پدر نفس عمیقی کشید: نه! اینطوری نمیشه... باید یه فکر اساسی کرد...

به تلویزیون روشن که داشت یکی از آن سریالهای ترکی ابدوخیاری را پخش می کرد، خیره شدم. دختر و پسر جوان و کم سن و سالی انگار که توی مدرسه باشند، در حال زد و خورد با یکدیگر بودند. بعد از زد و خورد هم همدیگر را بوسیدند! این دیگر چه جورش بود! اول کتک کاری؟ بعد هم عشق و عاشقی؟ جل الخالق! می گفتند این سریالها ابدوخیاریند راست می گفتند...

حواسم به حرفهای پدر بود. فکرهای اساسی پدر بگیر بگیر داشت. اگر خیلی موضوع مهمی بود، سفت و سخت اجرایشان می کرد و اگر نه فقط در حد تهدید باقی می ماند و بس. شاید اگر یکتا از این به بعد زود می خانه می رسید، پدر دیگر دنبال فکر اساسیش نمی رفت.

بعد از شام مادر سراغ تلفن رفت و شماره موبایل یکتا را گرفت و بعد از اینکه قطع کرد رو به پدر اخم آلود گفت: نزدیکه الان می رسه...

پدر نفس عمیقی کشید: ساعت نزدیک نهه !

مادر عاجز شده بود: چی بگم... خودت باهاش صحبت کن. من بهش بارها گفتم، زمستونه هوا زود تاریک میشه... باید زود بیاد... یه چند بار گوش می کنه اما یه دفعه هم مثل امشب دیر میشه...

پدر خلال دندان را فرو کرد لای دندانهای جلویی و محکم بیرونش کشید: تو بهش رو دادی پری... رو! اینقدر لی به لالاش نذار. اگه داره تو این خونه زندگی می کنه، خونه قانون داره! هر کس هر کاری دلش بخواد بکنه که دیگه من باید برم بمیرم...

صدای تق تق پاشنه های چکمه های یکتا روی پلکان بحث مادر و پدر را نیمه تمام گذاشت. ساعت از نه شب هم گذشته بود.

وقتی زنگ درب آپارتمان را به صدا در آورد، مادر با نگرانی درب را به رویش باز کرد. من و پدر به سمتش سر چرخانیم و خواهرم نیامده لبخند روی لبش ماسید: سلام... چی شده؟

پدر صدایش را کمی بالا برد: علیک! چه خبر خانوم؟ خوش گذشت بیرون؟

یکتا آب دهانش را قورت داد: رفته بودم خرید با نازی... ترافیک بود، دیر شد...

مادر چشم و ابرو آمد برایش: خيله خوب... برو تو اتاقت خستگی در کن... شام خوردی؟

سرش را تکان داد و آرام شال و پالتویش را کند: یه چیزایی خوردم...  
 پدر زل زده بود به چشمهایش. او هم مانند گنجشکی باران خورده سرش را گرفت پایین و درون اتاق خزید.  
 مادر پیچ کنان گفت: همتا! تو برو بهش بگو بابا از دستت عصبانیه که این دوتا امشب دعوا راه نندازن!  
 به اجبار از جا بلند شدم و برای آنکه حرف و بحثی پیش نیاید، اطاعت کردم.  
 سرک کشیدم داخل اتاق: یکتا؟ کجا بودی؟  
 قیافه اش در هم شد: یه جای خوب! باید به تو هم جواب پس بدم؟  
 روی تخت نشستیم: بابا انقدر عصبانیه! از هفت تا حالا منتظرت نشسته تا سایه تو با تیر بزنه!  
 لباسهایش را عوض کرد و بالای سرم ایستاد: خب چی کار کنم؟ بهنام می خواست منو ببینه... دلمون برای هم تنگ شده بود...  
 انگشتم را روی لبهایم گذاشتم: هیس! انقدر اسمشو نیار... کافیه بابا بفهمه!  
 صدایش را پایین آورد: بالاخره که می فهمه...  
 گفتم: دیوونه شدی؟  
 رفت مقابل میز آرایش کوچک نشست و مشغول برس کشیدن موهایش شد: می خواد بیاد با مامان اینا حرف بزنه...  
 خنده ام گرفت: با کدوم پول؟ با کدوم امکانات؟  
 موهایش را جمع کرد و با کلیپس چفت کرد روی سرش: از باباش می گیره... گفت باباش بهش 50 میلیون داده برای اینکه کار راه بندازه! بعدش که راه افتاد میاد جلو با خانواده م حرف می زنه...  
 نزدیک بود قهقهه بزنم از حرف نسنجیده اش: چقدر؟ با 50 میلیون چه کاری راه بندازه مثلاً؟ مغازه اجاره کنه یا جنس وارد کنه بفروشه؟  
 از حرفم رنجید: چرا مسخره می کنی؟ می خواد بره از ترکیه جنس بیاره...  
 هر چه که بود من 5 سالی بود که در بخش بازرگانی دو شرکت وارداتی و صادراتی کار کرده بودم و می دانستم این کار هم سرمایه خوب می خواهد و هم جربزه! که این دومی از آدمی مثل بهنام بعید می نمود.  
 از جا بلند شدم: مامان گفت باهات حرف بزنم دیگه ازین به بعد دیر نیای خونه... یه کم زود بیا خب... واینستا باهات شام بخور... بابا رو که می شناسی... داشت می گفت می خواد یه فکر اساسی بکنه برات!  
 به زور خنده اش را مهار کرد: اینقدر ازین فکرای اساسی بابا خوشم میاد... هیچ وقت به مرحله اجرا نمیرسه...  
 گفتم: چرا میرسه... یادته گفت یه فکر اساسی برای ماشین می کنه، برداشت فروختش یه ماشین بهتر خرید؟  
 مظلومانه نگاه چشمان درشت و سیاهش را در چشمانم دوخت: خب این دفعه می خواد چی کار کنه؟ فکر اساسیش چیه؟  
 با خنده گفتم: به زور شوهرت بده!  
 با صدای بلند خندید و روی تختش ولو شد: برو بابا!  
 آن شب پدر با یکتا سرسنگین شد. به جای آنکه با او دعوا کند و با جر و بحث حرفش را به کرسی بنشانند، با او همکلام نشد. یکتا هم به روی خودش نیاورد و فکر کرد که ماجرا همینجا تمام شده اما...

## فصل دو

\_خانم! شما اگر بخوای اینجا کار کنی، باید از مرخصیات کم کنی...چی معنی داره هر روز مرخصی؟من اینجا دست تنها باید یه واحدو بچرخونم و به مدیر جواب پس بدم!می دونی کار بازرگانی چقدر حساسه؟الان دم عیده مدارک ترخیص هنوز نرسیده دستمون،ازونطرفم عیده،دیگه هیچی...کانتینر برسه بندر،باید خواب بخوره و کلی هزینه برق و انبارداری می خوره بهمون...لابد این سیزده روزم می خوای بری تعطیلات! من بمونم و حوصم!

معترض گفتم:آقای کیا...من کی مرخصی گرفتم؟دو ماه پیش رو می گی؟هر ماه من می تونم دو روز و نیم برم مرخصی...حقمه خب...

تعدادی برگه را از روی میزش برداشت و روی کازیه کنار دستش کوبید:خانم جعفری! ما اینطوری نمی تونیم با هم کار کنیم... و بعد درست دست گذاشت روی نقطه ضعفم و فشارش داد:اون دفعه آمار اشتباه رد کردی حسابداری،حسابرسه،گزارشتو داد به جلالی! دیدی که چطور شد...ما رفتیم زیر سوال! حالا م از کار غیبت می کنی،بدون گزارش می ذاری میری...اگر نمی تونی کار کنی،برو به جلالی بگو نمی تونم خلاص!

برافروخته بودم،همیشه من زحمت می کشیدم و از الف تا ی کار را انجام می دادم و او فقط نظارت می کرد و با این و آن خوش و بش می کرد و گاهی سر می زد و سوال می پرسید،حالا با یک اشتباه می خواست زحمات این چند سالم را له و لورده کند.

گفتم:من هر دفعه براتون گزارش کار می دارم...اما دیگه اینطوری باهام حرف نزنید! هر کی ندونه همه که می دونن من اینجا چقدر زحمت می کشم...و واحد چقدر بهم احتیاج داره.منظورم از واحد خودش بود.

آن همه کار و هماهنگی با ترخیص کار در بندر و سفارش و پیگیری ثبت سفارش و بارگیری،همه بر عهده من بود،حالا می گفت بروم و استعفا بدهم.اما من محکم سر جایم ایستادم:من کارم زیاده! نیاز به مرخصی دارم...ورودی شرکت زیاده...

بعد به همکارم احسان اعلائی که پسر جوان و بی خیالی بود و مسئول جا به جایی اسناد به دست ترخیص کار بود و گه گاهی هم به جای من فقط جواب تلفنها را می داد،خیره شدم.

اعلائی سرش را پایین انداخت:همیشه محافظه کار و بی زبان بود.شاید اگر از نزدیکان ناظمی نبود،تا حالا از شرکت بیرون انداخته بودنش چون وجودش تاثیری زیادی در کارها نداشت.

گفتم:آقای اعلائی! خدایی من چند بار تا حالا مرخصی رفتم؟هان؟

سرش را بالا گرفت و عینکش را از چشم برداشت:والا...چی بگم؟

روی میز ضرب گرفتم:خدایی دیگه! بگو!

شیشه عینکش را ها کرد:خیلی کم...

ابروهایم بالا رفت و سرم چرخید طرف کیا:اینم شاهد آقای کیا...

کیا بی اعتنا به حرف او صدایش را تیز کرد:الان شما چی رو می خوای ثابت کنی؟می خوای بگی کارت زیاده؟

سر تکان دادم:بله! به یه کمک نیاز دارم...

با حرکتی نمایشی و سریع طوری که بخواهد مرا بترساند و از حرفی که زدم پشیمانم کند،گوشی تلفن را

برداشت: خانوم قدوسی! با جناب جلالی هماهنگ کنید، می‌خوایم آگهی بزنیم برای کارمند بازرگانی...  
توی دلم خالی شد: نکند می‌خواست مرا بیرون کند؟ خب اگر اینطور بیرحمانه این کار را می‌کرد، من هم به کسی که جایگزین من می‌شد، کار یاد نمی‌دادم. به قولی همه چیز را به او نمی‌گفتم تا کارها به هم گره بخورد و قدر مرا بدانند.  
به قیافه مظلوم و بهت زده‌ای عالی خیره شدم. از من چشم گرفت و مشغول کامپیوترش شد. چقدر این آدم بیخیال بود و بی طرف. از من کوچکتر بود اما مانند یک پسر بچه 14 ساله ترسو و بزدل بود. نه در بحثها شرکت می‌کرد نه دوستی در شرکت داشت. هر چه که بود من رابطه‌ام با نسیم قدوسی خیلی خوب بود و زهره را هم دوست داشتم.

فقط گاهی حسابداری و برخی اوقات مدیر اداری موجب تشویشم می‌شدند. اگر چه کار من پر استرس و خطیر بود و همین خودش حسابی ذهنم را خراب می‌کرد.

منتظر نشسته بودم و حرکات تند و شتابزده و بی حساب کیا را نگاه می‌کردم. وقتی گوشی را گذاشت، آستینهای پولیورش را بالا زد و درب پارکیشنی که بین ما و واحد اداری کشیده شده بود را باز کرد و بیرون رفت.  
با کمی دلبهره به‌ای عالی گفتم: کجا رفت به نظرت؟

سری تکان داد: من چه می‌دونم! مگه نشیدی؟ شاید رفت بده آگهی بزنن!

گفتم: آخه کی بهتر از من اینجا کار می‌کنه؟

شانه بالا زد: نمی‌دونم... مگه کمک نمی‌خوای؟ حتما برای واحد بازرگانی...

دیگر سوالی نکردم، آنقدر "شاید" و "باید" کرد که کلا پشیمان شدم از سوالم!

روی قسمت دریافت ایمیل کلیک کردم. از همکار ساموئل، لیلی، ایمیل آمده بود. اسناد سوری را برایمان پست کرده بودند. لیلی شماره فیش پست دی‌اچ‌ال را توی ایمیل اعلام کرده بود. توی سایت که چک کردم، پنجشنبه به‌دستمان می‌رسید. نفسی به راحتی کشیدم. دیگر می‌توانستم آنها را بفرستم بندر تا بارها به موقع ترخیص شوند. باید هر چه زودتر به کیا می‌گفتم تا بی دلیل داد و بیداد راه نیندازد و دوباره مرا بازخواست نکند.  
از نامه پرینت گرفتم، با مازیک روی شماره فیش را پررنگ کردم و روی میزش گذاشتم. وقتی آمد ناراحت و سردرگم بود، خودم را مشغول نشان دادم و بعد چند تلفن به شرکت حمل‌زدم تا دقیق زمان رسیدن بار را بدانم و با آنچه که در سایت نوشته شده، مقایسه کنم.

برگه پرینت را به طرفم گرفت: اسناد رسیده؟

از بی‌دقتیش خنده‌ام گرفت: نه! تا پنجشنبه می‌رسه... اونجا نوشته...

پوزخند زد و چهره‌ای سی و چند ساله مردانه و جذابش باز شد: اوکی! پس تا قبل عید می‌تونیم بارها رو در بیاریم...  
به این سادگیها هم نبود! اگر اسناد مشکل نداشتند، بارها ترخیص می‌شدند. همیشه شرکت تولیدی لوازم خانگی ای که به ما نمایندگی تام در ایران داده بود، چندین سربرگ مهر و امضا شده همراه اسناد می‌فرستاد تا اگر اشکالی در فاکتورها و گواهی‌ها و اینجور چیزها بود، خودمان بتوانیم اصلاحش کنیم و برای ترخیص کار در گمرک بفرستیم. من این را می‌دانستم اما به روی خودم نیاوردم. با این حال مطمئن بودم، لیلی همیشه اشتباه می‌کند و همیشه در کارش مشکل دارد. اشتباه آنطرف آبها را هم ما باید درست می‌کردیم. آنها چون آنور آبی بودند و جهان اولی، هر اشتباهی که



دلشان می خواست، مرتکب می شدند و بی دقتی می کردند، آنوقت جلالی از من جهان سومی مثلاً توقع داشت که اشتباهات آنها را مرتفع و لاپوشانی کنم. نفسم را فوت کردم بیرون. استرس داشتم. کار بازرگانی هم مصیبتی بود برای خودش.

وقت ناهار از واحد بیرون رفتم و تلفنها را به اعلائی سپردم که پشت میز به ساندویچی که مادرش برایش درست کرده بود، گاز می زد.

خودم را به نسیم رساندم: چطوری؟ تلفن را بین چانه و شانه اش نگه داشت: قربونت! تو خوبی؟ ندیدمت امروز! شلوغی؟ دلم می خواست همانجا عقده دل را باز کنم و از کیا بنالم اما نمی توانستم: حسابی! چی شد؟ آگهی زدید برای کارمند بازرگانی؟

با دست دیگرش تلفن دیگری را برداشت: آره! جلالی گفت بزنم... کمک می خوای؟

نفسی به راحتی کشیدم و پیش خودم گفتم: پس بحث اخراج من نبود...

سر تکان داد: آره بابا! یه مرخصی نمی تونم از دست این... صدایم را پایین آوردم: کیا برم... هر چی میشه از من میخواد... منم آدمم...

در همین حال ناظمی از پشت سرم رد شد: قدوسی؟ این کارت تبریکای مشتری چی شد؟ سالنامه می خوام!

بعد رو به من پرسید: جعفری؟ چی شد؟ باراک می پرسن؟ مشتری منتظرن! کلی سفارش داشتیم اون ماه...

خونسرد گفتم: هفته دیگه میرسه، ترخیص میشه اگه خدا بخواد.

سری به نشانه استفهام تکان داد: خبیه خوب... پس خبر از شما.

گفتم: از آقای کیا پیرس... اونم می دونه.

دستش را در هوا تکان داد: اون که هر رو از بر تشخیص نمیده... انقدر...

نسیم زیر چشمهایش را که به خاطر ریزش مداد چشم و عرق سیاه شده بود، مالید و حرف او را برید: به خدا! نیومده!

من چی کاره م... بعد شماره ای را تند روی کاغذ نوشت و مقابل ناظمی گذاشت: ببیا! خودت زنگ بزن... من امروز دیوونه شدم...

به تندی دفترش را باز کرد و توی گوشی گفت: شماره نامه رو بنویس: 140/12/93...

ناظمی که رفت از پشت سر نگاهش کردم، مرد کار بلد بود اما همانقدر هم بقیه را به خاطر اهداف بلندپروازانه اش آزار می داد. شایعه شده بود که با خانمش اقدام کرده است برای مهاجرت به کانادا. که اگر اینطور بود، شرکتی را رهانده بود. آنقدر زیر آب همه را در دفتر جلالی بابت این بارها می زد که همه از دست او عاصی و شاکی بودند و می خواستند هر طور که شده کارهایش را تلافی کنند. لباسهایش اتوکشیده و تر و تمیز بود. همیشه شیک می پوشید و با چاپلوسی حرف می زد. مدیر فروش بود دیگر. باید به ظاهرش می رسید. وگرنه نمی توانست توجه مشتری را جلب کند.

نسیم گوشیه را که کوبید روی دستگاههای تلفن، سرش را در دست گرفت: خل شدم... همتا! یه مشت دیوونه آخر سالی تا بلیط سواحل هاواییشونم از من می خوان! اه!

صندلی کنارش را پیش کشیدم و نشستیم: کار همینه... عوضش میری سیزده روز حالی به حولی!



مقنعه اش را عقب زد و موهای مجعد و قهوه ای رنگش بیرون زد، دختر زیبایی بود: آخ گفتی! هر روز تا 6 اینجام... این یارو هم که دست بر نمی داره از سرم... هی تقویم تقویم!

سایه ای بالای سرمان ظاهر شد: یه آگهی هم بدید برای فروش!

هر دویمان با پرسش به او نگاه کردیم: خندید و چشمهای نافذ و تیزش را به نسیم دوخت: مگه برای بازرگانی آگهی ندادی؟

ابروهای نسیم بالا رفت: چرا! شما از کجا می دونی؟

سیب درون دستش را بالا انداخت و دوباره گرفتش: من از خیلی چیزا خبر دارم... آدمای باهوش از پشت دیوارها هم صداها رو می گیرن... بعد قهقهه ای زد و رد شد.

هر دو بهم نگاه کردیم و من گفتم: یه چیزیه این... نسیم تایید کرد آهسته: جونوریه برای خودش...

بعد یک سیب از کیسه اش که توی کشو بود در آورد: بیا! می خوری؟

سر تکان دادم: چاقو داری؟

با خستگی گفت: نه!

از جا بلند شدم و به طرف آبدار خانه رفتم، آقا یدالله، آبدارچی مان، با آن هیکل نحیف و قد کوتاهش در حال آبکشی ظرفها و قابله های کارمندها بود. گفتم: آقا یدالله... چاقو کجاست؟

سبیلهای کلفت و بلندش را جوید: اون بالاست! نبری دستتو!

گفتم: مگه بچه م؟

گفت: عقل همه زنها کمه... تو هم یکیشونی...

بهت زده نگاهش کردم: چی؟

سرش را کرد دوباره توی ظرفشویی و به روی خودش نیاورد.

گفتم: مثل اینکه امروز زیادی خسته شدی... زده به...

ادامه ندادم. همین مانده بود با آبدارچی شرکت که قیافه اش جاهل مآبانه بود و بر عکس هیکلش ابهت داشت، جر و بحث کنم.

بیرون آمدم و چاقو را روی میز نسیم گذاشتم. او سیب را چهار قاچ کرد: وای خدا! الان باید دوباره برم تو اتاقش برای آگهی فروش! حوصله ندارم... بعد آهسته گفت: جونش در میاد 50 تومن از جیبش دربیاره... به من می گه برو از حسابداری بگیر! می بینی؟

گفتم: عیب نداره... می خوام من بهش بگم؟

سرش را بالا انداخت: نه بابا! خودم می گم...

گفتم: این آقا یدالله هر چی دلش می خواد میگه... به من می گه عقل زنا کمه! بی ادب!

نسیم به پشتی صندلی بلندش تکیه داد و ریسه رفت: شاید باز یکی از زنهاش توطئه کرده و تو آفتابه اسید ریخته این جزغاله شده! اونم لجشو سر تو خالی کرده..

چشمانم گشاد شد از تعجب و خندیدم: خفه نشی! زنهایش؟ مگه چند تا زن داره؟  
 به زور جلوی خنده اش را گرفت: دو تا!  
 خنده ام گرفت: برو! چاخان!  
 تلفنش زنگ خورد: نه به جان تو! تو دهشون دو تا زن داره... مثل اینکه قبلا تو یه خونه زندگی می کنی... چهار تا بچه داره..

مات مانده بودم: خرجشونو از کجا میاره؟  
 صدایش را پایین آورد: از اینجا! جدیداً یکی از زنهایش رفته خونه مادر زنش... اونا خرجشو میدن..  
 با اعتراض گفتم: مگه مجبوره؟ اینم یه طوریش میشه...  
 گفت: اولی بچه دار نمی شده اینم سرش هوو آورده... منتهی عدالتو رعایت می کنه بنده خدا!  
 و بعد چشمانش از خنده پر از اشک شد.

شانه هایم می لرزید، نفسم بند آمده بود چون خنده ام را فرو خورده بودم اگر نه به قهقهه تبدیل شده بود وسط سالن: خدای من! آفتابه اسیددار! این دیگر چه جورش بود؟ آدم از لحاظ مالی بلند... بعد سر زنش هوو بیاورد و چهار بچه قد و نیمقد هم داشته باشد و باز هم برای زنهای لغز بخواند؟ به دختران جوان دور و بر حرفهای نامربوط بزند و مخصوصاً آنها را برنجاند؟ چرا؟ بعضی وقتها آدم در خلقت برخی از آدمها انگشت به دهان می ماند. اعتقاد اتشان، باورها و رفتارهایشان!

ناظمی دوباره پیدایش شد: قدوسی! یه زنگ بزن به این خانومه چی بود؟ آهان! سنایی... بگو جاروبرقیش حاضره بره از مغازه شریعتی تحویل بگیره...  
 نسیم نالید: خودت بزن آقای ناظمی! مگه نمی بینی چقدر شلوغم؟ مشتری شماست... ای بابا!

ناظمی دفتر تلفن او را باز کرد: باز من ازت کار خواستم تو پیچوندی؟ آگهی چی شد؟

من به جایش جواب دادم: به آقای جلالی گفت... فردا برای دو تاش آگهی میزنم...

نسیم قدرشناسانه نگاهم کرد: ان شاء الله فردا سراغشو بگیر... انقدر بالای میز من نیا! کلافه شدم...

در همین حین کیا از اتاق سرک کشید توی راهرو: خانم جعفری کجایی؟ بیا این بین این ساموئل چی می گه... زنگ زده!

سر تکان دادم: الان!

صدای شلیک خنده دسته جمعی آقایان همکار از ناهارخوری به گوش رسید. وقتی ناهار خوری را قرق می کردند، بقیه باید گرسنه می ماندند لابد. نمیشد به جمعشان پیوست و یک گوشه بی دردسر غذا خورد. چون همیشه متلک بارانت می کردند یا حرفهایی می زدند که خودت شرم کنی و یک لقمه ای را که می خواهی بخوری برداری و بیرون بروی. بارها به مدیر اداریمان خانم تهانی شکایتشان را کرده بودیم. اما او هم کاری از دستش بر نمی آمد. هر چقدر با آنها سر و کله میزد که کمتر حرف بزنند و رعایت ادب را مقابل خانمها بکنند، کمتر نتیجه می گرفت. مردها از او حساب نمی بردند چون جوان بود و زن! طفلک حرفش خریدار نداشت حالا هم که باردار شده بود و دیر یا زود به خاطر زایمان باید از شرکت می رفت. ناظمی با او همیشه سر لج داشت. همیشه با هم می جنگیدند سر هدیه و عیدی دادن به مشتریها. سر برگه های ضمانت و گارانتی که باید به مهر و امضای او می رسید. هر بار ناظمی به جای آنکه کارهایش را از طریق او به گوش مدیر برساند، و بخش اداری شرکت را به رسمیت بشناسد، میان بر می زد و مستقیم به جلالی می گفت و او را نادیده می گرفت. هر بار که درگیری خاصی می شد، با خودم می گفتم با این حجم کار و کارشکنی کارمندان فروش او چطور می تواند با جبینی در شکم با همه جر و بحث کند و به اعصابش فشار آورد؟ یکوقت برای بچه ای که در شکم داشت، اتفاق ناگواری نیفتد؟ یعنی کار آنقدر مهم بود که او به خاطرش با آن حال بد و تهوع صبحگاهی به شرکت می آمد و با همه درگیر میشد؟

نسیم بعد از آنکه سیبش را گاز زد رو به من گفت: ناهار آوردی؟

سر تکان دادم: آره! اما نمی خورم... شدم مثل بادکنک! عیدم خاله م داره از سوئد با بچه هاش میاد، من رو اینطوری ببین دیگه هیچی!

خندید: ول کن بابا! تو یه ریزه گوشت داری فقط همین... سخت نگیر! عوضش قدت خوبه... چند بودی؟

سیب را قورت دادم: یک و شصت و خرده ای... فکر کنم شصت و هفت...

تلفن دوباره زنگ خورد و او باز دفترچه نامه های اداری را باز کرد: بله؟ برای کجا؟ شرکت...؟ آها!

دولا شدم روی میز: من میرم... بعد از ظهر بودی باهم بریم خونه!

لبخند زد و دست تکان داد صامت.

\*\*\*

بعد از ظهر خسته و کوفته کارت خروجم را کشیدم و از شرکت بیرون آمدم. نسیم هنوز داشت سر و کله میزد با کارهایش. خیابان بلند گاندی منتظرم بود دوباره. بوی بهار می آمد. به آن سمت خیابان رفتم و مقابل کوزه فروشی ایستادم. از آرامش آنجا و رنگهای کوزه و سفال خوشم می آمد. دلم از گرسنگی ضعف می رفت. هر چه که بود بهتر از عذاب وجدان بعد از خوردن کباب تابه ای چرب و چیلی مادر بود.

یادم آمد که عکسهای چند روز قبل را روی وایبر برای دوستانم نفرستاده ام. تا به میدان ونک برسم و به ترمینال تاکسی بروم، دست و پایم از دل ضعفه می لرزید. مجبور شدم از دکه روزنامه فروشی برای خودم پاکت کوچکی آب پرتقال بخرم تا بتوانم لااقل خودم را تا خانه بکشانم.

توی تاکسی که نشستیم و مقداری از آبمیوه را با نی فرو دادم، گلویم تازه شد. با خیال راحت روی صندلی کنار دست راننده لم دادم و چشمانم را بستم.

ترافیک شب عید تمامی نداشت. میدان پونک که پیاده شدم، مقابل مرکز خرید بوستان غلغله بود. همه فروشنده ها بساط کرده بودند و چند طبقه سفره هفت سین می فروختند. واقعا این نو شدن سال و رسیدن فصل بهار، عجب جنب و جوشی به جان و تن این شهر سرمازده و خاکستری می ریخت!

همه چیزی بوی آغاز و تازگی می داد. به طرف بساطی که در محوطه مرکز خرید بود، راهم را کج کردم. سبزه کوچکی خریدم. به سرم زد برای اعضای خانواده ام عیدی بگیرم. همه مغازه ها روشن و پر چراغ می درخشیدند اما انگار مردم فقط رهگذر بودند چون ساک خریدی در دستشان نبود. گویی فقط تماشاچی بودند و بس! آمده بودند ویندوشاپینگ به قولی! دست در جیبشان نمی کردند... جیبهایی که شاید چندان پر هم نبود...

برای یکتا یک شال ابر و بادی یه رنگهای قرمز و سفید و سرخابی خریدم و برای مادر روسری ساتن سیاه و سفید. پدر هم کمر بند نداشت. کمر بندش را آنقدر استفاده کرده بود که رویه اش پوست پوست شده بود. هر چه گشتم برای خودم بلوز مناسبی پیدا نکردم. اصلا انگار هیچ لباسی سایز من نبود...

به خانه که رسیدم، باز هم یکتا نبود. مادر ناراحت و بق کرده روی مبل دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود، صدایم را که شنید، سر چرخاند: اومدی؟ خسته نباشی...  
گفتم: ممنون... چه خبر!؟ مریضی مامان؟

از جا بلند شد و پاهایش را پایین گذاشت: نه! خسته بودم... یه کمی هم دلم پیچ میزد...

سبزه را روی این گذاشتم و خریده ها را نشانش دادم. کلی تشکر کرد اما ذوقش خیلی زود فرو نشست: می بینی این دختره رو؟ می بینی؟ باز رفته نه و ده بیاد باباش رو کفری کنه... به خدا دیگه جون دعوای این دو تا رو ندارم! بابات گفته این دفعه دیگه دیر بیاد، خودش می دونه...

لباسهایم را کندم و به حمام رفتم تا خستگی یک روز پرکار و پراسترس را از تن به در کنم. از توی حمام گفتم: بهش بگید خب... من اون دفعه گفتم...

آمد پشت درب حمام: گوشش بدهکار نیست. من از دست این چی کار کنم؟ با اون پسره ست؟

صدایم همراه با شرشر آب در فضای گرم پیچید: آره... با هم می رن بیرون...

درب حمام را باز کرد: راست می گی؟ پدر سوخته رو ببین! همه ش می خواد تن من رو بلرزونه! آخه اون آدمه؟ مادرشو ندیده؟ زن به اون سن مدام زیر تیغ جراحیه...

از میان بخار به زحمت چهره مادر را می دیدم: الان میام بیرون حرف می زنیم...

حوله را به تن کردم و بیرون آمدم و موهای کوتاه و پرم را اب گرفتم: ولش کن مامان... شاید بخوان از دواج کنن..

مادر حرصش گرفت: با کی؟ با اون؟ مادرشو ندیدی تو؟ اونا به ما می خورن؟ مادره هر روز داره گونه می ذاره، لب عمل می کنه... چروکاشو باز می کنه... نکنه می خواد با اینا زندگی کنه؟ اجاره نشین هنوز... باباهه معلوم نیست کجا گم و گور

شده؟ همه محل قبلی می گفتن اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسه دارن...

صورتهم را خشک کردم با حوله ام :اون مادرشه...بهنام پسر بدی نیست...چی کار به حرف مردم داری شما؟! اونا بگن! حالا پدرش نیست اونم نباید ازدواج کنه؟

مادر روی صندلی این آشپزخانه نشست:اون بیکاره و بیعاره به درد ما نمی خوره...می خواد اینو کجا ببره؟ ببر تو یه اتاق با مادر شوهر زندگی کنه؟ من دختر بزرگ نکردم بدم دست هر کس و ناکس! اینا از کجا بیارن خرج دختر منو بدن؟ مادره رو باید از تو کلینیکای جراحی بیرون کشید...آخه پول دیگه می مونه واسه شون که عروس بگیرن؟

نفس عمیقی کشیدم:هنوز که چیزی نشده! حالا که نیومده خواستگاری! هر وقت اومد شما نده!

بعید می دانستم بهنام مغرور و از خود راضی به خواستگاری خواهر من بیاید. آنقدر از خودش متشکر بود که مشخص بود حالا حالاها قصد هیچ اقدامی ندارد و مدام وعده های پرت و واهی می دهد.

مادر مستاصل به اتاق خوابش رفت و بعد از چند دقیقه لباس پوشیده بیرون آمد. با دهان باز نگاهش کردم: کجا؟ با عصبانیت گفت: میرم بینم این دختره کجاست! وای که اگه دیرتر از بابات برسه...هنوز باهاش سرسنگینه...این دختر حیا نمی کنه! موبایلشم که جواب نمیده...

نتوانستم از این کار بازدارمش، چون تا من به خودم بجنبم، صدای بهم خوردن درب آپارتمان به گوش رسید.

لباس پوشیدم و موبایلم را که بی امان زنگ میزد در دست گرفتم. شماره کیا بود: بله؟

صدایش آرام گفت: خوبی جعفری؟

گفتم: ممنون... شما خوبید؟ امری داشتید؟

گفت: به این ساموئل یه زنگ میزنی ببینی قیمت یخچال فریزر کمی رو چی نوشته تو فاکتور؟

حرصم در آمد: من شماره ساموئل رو ندارم تو خونه... فردا که اومدم شرکت!

صدایش بالا رفت: از این به بعد یه دفترچه تلفن درست کن تمام شماره ها رو توی اون بنویس... ببر خونه هر وقت کار داشتیم بتونی تماس بگیری...

در زمان آسایش هم دست از سرم بر نمیداشت.

گفتم: آقای کیا! ساعت استراحت منه... توی شرکت می گفتی!

گفت: یادم نبود... الان یادم افتاد! باید به جلالی نشون بدم برای نگو! تو فاکتور خیلی زیاد زده... از دفعه قبلم قیمتا رو برده بالا... جلالی شاید دیگه با اینا کار نکنه!

کلافه گفتم: باشه... حالا ازش می پرسم... ببخشید... من کار دارم، باید برم...

بی خدا حافظی تماس را قطع کرد. مردک طلبکار!

معهده ام از گرسنگی سوزن سوزن میشد. به طرف یخچال رفتم و لقمه ای نان و پنیر و سبزی برای خودم درست کردم و بعد بی خیال از همه جا وایبرم را باز کردم. سیلی از پیغامها از گروههای مختلفی که در آن عضو بودم، با صدای دیلینگ دیلینگ به گوشی ام هجوم آوردند. لحظه ای همه چیز درهم و برهم شد و هنگ کرد سیستم موبایلم. همیشه وقتی تعداد پیغامها زیاد میشد، هنگ می کرد. گوشه ای گذاشتمش و با مجله ای که روی تخت یکتا افتاده بود، مشغول شدم.

روی تخت خوابم برد. وقتی چشمهایم را باز کردم، متوجه سکوت وهم انگیز خانه شدم. هنوز مادر و یکتا به خانه نرسیده بودند. ترس دلم را چنگ زد یک لحظه. تلفن را برداشتم و شماره مادر را گرفتم. بعد از یکی دو بوق برداشت: الو؟ توی دلم با شنیدن صدای شبیه به ناله مادر، خالی شد: ماما؟ چی شده؟  
نفسش را به سختی بیرون داد: یکتا رو گرفتن...  
پیشانی ام تیر کشید و چند ثانیه طول کشید تا مغزم آنچه را که شنیده بود، حلاجی کند: چی؟ کجا گرفتنش؟ الان کجایی؟

نالید: بیرون کلانتری گیشا !

آب دهانم را قورت دادم: اونجا برای چی؟ کجا بوده این؟

گفت: تو پارتی مورد دار بوده... ریختن اونجا با بهنام گرفتنش... الان با یه مشت زن خراب کردنشون توی یه قوطی کبریت قد انباری پارکینگ خودمون! نمی دونی چه وضعیتی! دارن همدیگه رو اون تو می کشن... دختر دسته گلم الان بین یه عده هرزه داره می لوله... آخه این درسته؟ حداقل نمی کنن اینا رو از هم جدا کنن... کسی که اولین بارشه باید با اینا بره تو یه جا؟ یهنی اینا تشخیص نمیدن کی به کیه و کی به قیافه ش می خوره که بد باشه و کی نه؟  
سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم: حالا چی میشه؟ منم پیام؟ بابا فهمیده؟  
دوباره نفسش را فوت کرد این بار عمیقتر: ای دختر! ای دختر! چقدر بهش گفتم این کارا رو نکن... چقدر گفتم با اون پسره بی ریشه راه نیفت سربالا و سر پایین! حالا بیا... رفت جایی که مال اون نیست... در حدش نیست! بابات داره میاد خونه کارت ملی اینو و خودشو برداره ببره تعهد بده تا ولش کنن! کارد می زدی خونس در نمی اومد...  
بدنم یخ بسته بود: وای ماما... ای وای! بابا چی گفت؟

صدای همهمه می آمد از پشت گوشی: اومد نزدیک بود بکوبه تو صورت ماموره از حرص و ناراحتی...  
در همین حین درب آپارتمان با شدت باز شد و پدر مضطرب و پریشان با کفش وارد نشیمن شد و به طرف اتاق خواب رفت تا مدارکشان را از توی کشو بیرون بکشد.  
دنبالش روان شدم: بابا چی شد؟

انگار می خواست به جای یکتا من را مواخذه کند: از دست شما دو تا دختر من باید سر بذارم به بیابون! یه کاری می کنم یادش نره که دم عیدی مارو کشوند کلانتری!  
از تهدید پدر لرزیدم اما به روی خودم نیاوردم: حالا خداروشکر که شما زود فهمیدی، می ری درش میاری... چیزی نشده که... اومد بیرون با هاش محکم حرف بزنی بدونه...

حرفم را برید: به خداوندی خدا مرد نیستم اگر این دختره رو....  
بقیه حرفش را قورت داد و با کیف زیپ دار مدارکش و ماتتویی بلند در دستش درب را بهم کوبید و مرا هاج و واج بر جای گذاشت. دقیقه ای یکبار بخه مادر زنگ می زدم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که یکتا و مادر و پدرم آمدند خانه. چهره یکتا گلگون بود و آرایش چشمهایش ریخته بود پای چشمش. یک پالتوی بلند هم تنش بود! پالتوی مادر بود... چهره هر سه نفر گرفته و خسته بود...

جلو دویدم و دست یکتا را گرفتم: چی شدی تو یه دفعه؟

اشکهایش دوباره ویرانش کردند:هیچی...

پدر رو به انفجار بود:می دونم از این به بعد چی کار کنم که ازم حساب ببری...پای ما رو به جاهایی که نباید باز کردی! مادر هیس محکمی گفت و ماتویش را کند و پرتاب کرد روی مبل .

\*یخچال فریزر کمبی:یخچال فریزری که قسمت بالا یا پایینش فریزره و بقیه ش یخچال.

\*پروفرما:همون پیش فاکتوره ست که شرکت فروشنده اول قیمت های کالای مورد نظر رو توی اون مینویسه تا با شرکت خریدار وارد مذاکره بشه.

\*نگو:مخفف نگوشیشن (negotiation)یا همون مذاکره بر سر قیمت های توافقی بین دو شرکت.

پدر صدایش را بالا برد:دیگه حق نداری پاتو بذاری بیرون ازین خونه...فهمیدی؟اون لنده هور پسر شیروانی بود؟آره؟از کی تا حالا تو با اون ...لا الله الی الله...

یکتا حق می کرد و پشتش خم شده بود انگار:بابا به خدا قصدش بد نیست...خیلی خانواده خوبین...

مادر رو به رویش ایستاد و انگشتش را رو به نوک بینی یکتا نشانه رفت:یه دفعه دیگه اسم اون و خانواده ش رو بیاری،خودت می دونی...مگه از زیر بته به عمل اومدین که سر خود راه می افتی سرتو تو هر مهمونی ای می کنی؟ما اینطوری تو رو بزرگ کردیم؟این بود دستمزد ما؟

یکتا نمی توانست حرف بزند.پدر محتوی لیوان اب را که از یخچال برداشته بود،تا به اخر نوشید و بعد ان را درون سینک پرتاب کرد:خاک بر سر ما کنن که نتونستیم یه دختر بزرگ کنیم که باعث سرشکستگی و بی ابرویی نشه! خواهرم مثل بید به خودش می لرزید گویی ماجرا بغرنجتر از این حرفها بود.

بین دو کتفش را گرفتیم و هولش دادم طرف اتاقمان:برو...برو لباسهاتو در آر یه دوش بگیر...

با هم وارد اتاق شدیم.وقتی پالتو را در آورد،متوج لباس بسیار بازش شدم.همان لباسی بود که می گفت برای میهمانی زنانه خریده است.دکلته بود و پشتش تا کمر باز بود.دامن بلند لباس هم چاک بلندی تا روی رانهایش داشت که به راحتی پاهای کشیده و خوش تراشش را بیرون می ریخت و به نمایش می گذاشت.

مبهوت هنر دلبری و اندام خواهر کوچکم شده بودم.بیش از آن شجاعتش مرا به حیرت وا می داشت.شجاعتش برای شرکت کردن در اینجور میهمانیها!

پرسیدم:قرص مرصم بود تو مهمونی؟

سرش را آرام تکان داد و روی لبه تخت نشست و با دستمال مرطوبی که از روی میز توالت برداشت مشغول پاک کردن آرایشش شد.

چشمانم گشاد شد:راست می گی؟یکتا؟

دستمال را پرتاب کرد وسط اتاق:اه! پس چی؟فکر کردی چی؟تو اینجور مهمونیا فقط شام می خورن و با هم می رقصن و اگر شد یه گیلای می زنن؟معلومه که قرصم بود...

به جلو خم شدم: تو هم زدی مگه؟  
لباسش را در آورد، اندامش بی نقص بود: نه! اگر زده بودم که الان اینجا نبودم... بهنام زده بود... هر چی بهش گفتم گوش نکرد... اون دوستای خرس زورش کردن.. اونم...  
گفتم: تو واسه چی این پسره رو ول نمی کنی؟ این آدمه آخه؟ نکنه بندو آب دادی؟  
"نه" محکمی گفت: مگه احمقم... باهاش اینور و اونور می رم... مهمونی میرم اما تو خونه نرفتم تا حالا! خیلی بهم گفته اما من پیچوندمش...  
نفسی به راحتی کشیدم: خیالم راحت شد... ترسیدم! بگو به جون مامان!  
لباس راحتیش را پوشید و توی تخت دراز کشید: چیه؟ فکر می کنی دروغ می گم؟ به جون مامان...  
چراغ را خاموش کردم: تو کی این شکلی رفتی بیرون که مامان ندیدت؟  
در جایش غلتید: لباس بردم همونجا عوض کردم... انقدرام خنگ نیستم همتا!

## فصل سه

آقا یدالله سالانه سالانه از انتهای راهرو رسید مقابل درب بخش بازرگانی و پاکت بزرگ و زردرنگ دی اچ ال را زد زیر بغلش: آقای کیا هست؟  
دستم را دراز کردم: بده به من! این مدارک منه...  
چقدر منتظرشان بودیم. از جایش تکان نخورد: شما مدیر داری... ایشون باید دستور بدن!  
با یاد اوری زنهای دست به یکی کردنشان توی خانه اش، خنده ام را فروخوردم: حالا شما بده به من... آقای کیا نیست... جلسه داشت رفته...  
سبیلش را جوید: می ذارم پیش خانوم قدوسی که به جناب کیا تحویل بده...  
بعد عقبگرد کرد و رفت. هاج و واج رفتنش را نگاه می کردم. زهره با پرونده ای در دستش از کنارم به دور شد: تهانی! تهانی؟  
خانم تهانی از واحد فروش بیرون آمد. رنگش پریده بود طفلک: جانم؟  
زهره پرونده را نشان داد: مجوزا رو باید تمدید کنیم... وگرنه برگه ترخیص کالا نمیدن بهمون...  
به طرف میز نسیم رفتم: آقا یدالله چیزی داد بهت؟  
نسیم بلیطی را از پاکتش درآورد و ساعت خروج و ورود را چک کرد: آره...  
و بعد پاکت پست را از پشت سرش مقابلم گرفت: اینو می خوای؟  
پاکت را از دستش قاپیدم و نیم نگاهی به پشت سرم، جایی که آبدارچی پرمدها دست به سینه ایستاده بود و ابرو بالا



گرفته بود جاهل مآبانه، انداختم. اگر 15 سال کوچکتر از حالا بودم، به نشانه پیروزی زبانم را برایش در آورده بودم! دیگر داشت پایش را از گلیمش درازتر می کرد. با زنها سر جنگ داشت انگار!

تهانی با آن هیکل گرد و تپش تکانی خورد و با چشمان درشتش به من خیره شد: مجوز ورود کالا از گمرک بندر داری جعفری؟

حواسم رفت پیش مدارک و مجوزهایم: داشتنش که دارم... اما باید تاریخشو چک کنم... شاید تا آخر فروردین باشه... ناظمی به بیرون سرک کشید: چه خبر؟ بارها رو می شه ترخیص کرد اینور عید یا نه؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم... فعلا که مدارک امروز رسیده باید چکشون کنم...

همکار ناظمی، که مردی جا افتاده و میانسال بود، از توی اتاقشان داد زد: خانوم! مشتری رو چی کار کنیم؟ تا الانم کلی بهشون دروغ گفتیم... به همه گفتیم قبل عید! حالا شما می گی معلوم نیست؟

تهانی را کنار زدم و سرم را داخل واحد فروش بردم: آقای گروسی! من اینجا مسئول نیستم... کانتینر که روی کول من نیست، دست من باشه دیر و زود شدنش... روی دریاست... هر وقت رسید بندر ترخیص میشه...

منشی فروش، دخترک کم سن و سال و زیبایی بود و همیشه در حال خوش و بش با ناظمی و مدیر من کیا بود. پشت چشمی برایم نازک کرد: روی دریا باشه! چه ربطی داره! شما کی دستور حمل دادی؟

خونسرد به او خیره شدم: من دستور حمل ندادم! آقای جلالی داده..

زهره آستین مانتویم را گرفت و بیرونم کشید: ولشون کن! چرا دهن به دهن می ذاری... بگو کیا باهاشون حرف بزنه... اینا رو که می شناسی... یه آتو بگیرن فردا پیش جلالی زیر اب می زنن...

در همین حین ناظمی بیرون آمد و دولا شد روی میز نسیم: آگهی دادی؟ اگه ندادی دیگه ولش کن! نمی خواد... یکی از آشناها یکی رو معرفی کرده... شنبه داره میاد شرکت جلالی ببینتش.

نسیم با حرص دستش را زیر چانه زد و چشم غره رفت: چرا اتفاقا امروز تو روزنامه همشهری منتشر میشه... شما چرا زودتر نگفتی؟

خانم تهانی خودش را جلو انداخت: آقای ناظمی چرا آگهی رو با ما هماهنگ نمی کنی؟ چرا همیشه ما رو دور می زنی؟ ناظمی پوزخند زد: ای بابا! من کی شما رو دور زدم؟ میخوام کارا زودتر انجام بشه... منظوری ندارم که...

تهانی نفس زنان به خودش اشاره کرد: هر کاری می کنی باید اول با اداری هماهنگ شه... من با جناب جلالی در میون می ذارم...

ناظمی دستی به چانه اش کشید: بفرما! راه باز جاده دراز... ما کار شما رو آسون می کنیم... ملاحظه می کنیم... اینم دستمزد مونه؟

زهره ایستاده بود کنار من. زیر گوشم گفت: الان بهم می پرن دوباره...

در کسری از ثانیه زیر بازوی زن باردار را گرفتم: بیا بریم... بیا بریم... یه لیوان اب بخور... چقدر حرص میخوری؟

نسیم با مهربانی گفت: شراره! تو رو خدا حرص نخور... واسه اون بچه خوب نیست...

ناظمی بی اعتنا به ما به اتاق فروش رفت و درب را محکم بهم زد. برایش مهم نبود که نباید با یک زن باردار جر و بحث

اضافی کند.

زهره همراه من شد و هر دو او را به سمت اتاقش هدایت کردیم. روی شکمش دست کشید: من می دونم و این ناظمی! می دونم چی کارش کنم...

زهره غزید: شراره جون... تو رو به اون خدا ولشون کن... این ناظمی شره. اذیت می کنه. چقدر باهاش جنگیدی؟ درست شده به نظرت؟

دست روی قلبش گذاشت: درستش می کنم...

شانه اش را فشار دادم: فکر خودت نیستی فکر اون نی نی طفلکی باش... مادرش همه ش داره استرس بهش وارد می کنه... خوب نیست براش.

زهره تکه ای پرتقال به دهانش گذاشت: بخور عزیزم... بخور... رنگ و روت به جا نیست.

در آستانه درب ایستادم: کی ان شا الله فارغ میشی تهانی؟

چهار انگشتش را بالا آورد: 4 ماه دیگه...

لبخند زدم: به سلامتی...

بیرون آمدم و یکراست به واحدمان رفتم، احسان داشت مثل موش زیر میزش نان و پنیر می خورد. پاکت را به سمتش گرفتم: باز کن بین کم و کسری نداره؟

دلم می خواست یک گوشه از کارها را گردنش بیندازم. با دستی که به خرده های نان و پنیر آغشته بود، مدارک را در آورد: همه چی هست... فکر کنم... بیا خودت ببین.

دسته کاغذها را گرفتم و تکاندم تا خرده نانها بریزد پایین. آنوقت گذاشتمشان مقابلم روی کیبورد سیستمش. فایل پروفروماها را باز کردم و آخرین پیش فاکتور خرید را پرینت گرفتم تا قیمتها را با فاکتور اصلی مقایسه کنم. باید قیمتهای سوری را هم چک می کردم.

همه چیز درست بود. نفسی به راحتی کشیدم. لیست اجناس هم درست بود با مهر و امضا! با ترس و لرز گواهی مبدا را نگاه کردم. خدای من! از دست این لیلی گیج! دوباره کدهای تعرفه لباسشویی را اشتباه وارد کرده بود. عرق نشست روی بدنم: باید تا آخر وقت شرکت می ماندم و گواهی مبدا را اصلاح می کردم. لیوان اب میوه ام را نوشیدم تا کمی از انرژی ای که به هدر رفته بود، باز گردد و بعد مشغول کارم شدم.

نزدیک ساعت یک بعد از ظهر، نسیم خمیازه کشان، درب بخشمان را باز کرد: یه خبر!!!

با چشمانی خسته نگاهش کردم: چی شده؟

اعلائی عینکش را روی چشمهایش جا به جا کرد: ناهار آخر تصویب شد؟

نسیم نگاهی عاقل اندر سفیه به احسان کرد: بله! ماشالا شما با این هوش و ذکاوت چرا مدیر نشدی؟

اعلائی خودش اعتراف کرد: هر جا حرف از خوردن باشه منم هستم... حالا کجا می گیرن؟

هر دو خندیدیم. منشی جوان و زیبای شرکت رو به من گفت: همین پنجشنبه هفته دیگه ست! رستوران پاساژ

گاندی... طبقه هم کف! رفتی؟

اعلایی دستهایش را به هم مالید: به! غذاهاش حرف نداره... مخصوصا سالاد سزارش!

گفتم: خوش به حالت که همه جا رو هم رفتی! ازین به بعد بیایم آمار رستوران رو از شما بگیریم...

بادی به غبغبش انداخت: فلفل نبین چه ریزه...

نسیم ریشه رفت: تو کجات ریزه اعلایی؟ اگه تو ریزی پس من مورچه م...

برای اولین بار چشمهای احسان اعلایی از پشت عینک برق زد: شما خیلی هم اندازه و خوبی... کی گفته مورچه ای؟

هر دویمان مات شدیم روی صورتش. ثانیه ای بعد نسیم خودش را جمع و جور کرد و بیرون رفت بی حرف. خجل شد انگار.

ابروهایم را بالا دادم و خواستم حرفی بزنم که پشیمان شدم. ترجیح دادم مساله را بیش از آن باز نکنم که سوتفاهمی پیش نیاید یکوقت.

تا کیا به شرکت برسد، اسناد را آماده کرده بودم. نگاهی به ساعت بی ریخت و بدشکل دیوار رو به رو انداختم: از 5 گذشته بود.

نفسی به راحتی کشیدم و به مدیرم چشم دوختم که در حال گپ و گفت با آن طرف خطی موبایلش بود: شما خاطرت عزیزه... ای بابا! اختیار داری... هر چی خواستی بگو من به همکاریم بگم... سفارشتو بکنم... آره... فروشگاه داریم... تازه زدیم... تو شریعتیه... چاکریم! بله... بله... مخلصم...

ناظمی حرف خوبی زد: مدیر من یک کلمه از بازرگانی نمی دانست. فقط از مدیریت اسمش را یدک می کشید و بس! او چه می دانست مدارک حمل مشکل داشته و من همه را اصلاح کرده ام تا برای ترخیص کارمان توی گمرک بفرستیم؟

سویشرتیم را از روی چوب لباسی برداشتم و به تن کردم. سیستم روشن بود. مقنعه ام را مرتب کردم و چشمهای خسته ام را مالیدم: آقای کیا! من برم دیگه...

با دست اشاره کرد: مدارک چی شد؟

روی میزم را نشان دادم: اونجاست اصلاحشون کردم... فردا باز باید روشن کار کنم... بفرستیم برای ترخیص کار!

سرش را تکان داد: خيله خب... برو! به سلامت...

بند کیفم را روی شانه ام گرفتم: خدا حافظ.

از راهروی بلند میان واحدها که با پارتیشن از هم جدا می شدند، گذشتم و هنوز از کنار میز منشی رد نشده بودم که چهره ای آشنا مرا بر جای میخکوب کرد. وای! خودش بود! الهه عذاب من! او آنجا چه می کرد؟ مگر رئیس حسابداری نگفته بود که بعد از عید می آید شرکت و توی واحدها مشغول می شود؟

سرش را پایین انداخته بود و پوشه ای را با اقتدار به سینه اش چسبانده بود و روی مونیتور نسیم را نگاه می کرد: بله... متولد: ابان 62... بله... اینا رو به کی تحویل بدم؟ الان هستن؟ به پوشه اشاره کرد.

نسیم با خستگی ای که از چهره اش می بارید، به واحد تهانی اشاره زد: اونجا واحد اداریه... مدیرش خانم تهانیه... می شناسین که! مدارکتون رو بدید اونجا... بله هنوز نرفتن...

با نفرت از کنارش رد شدم و آهسته لب جنباندم: نسیم من رفتی!  
 لحظه ای چرخید و نگاهم کرد منتظر. لابد انتظار داشت به او سلام کنم. هرگز!  
 نسیم دستش را برایم تکان داد: خسته نباشی عشقم!  
 چند قدم رفتم و بعد سر گرداندم و با تعجب به صورتش نگاه کردم تا دلیل به کار بردن لفظ "عشقم" را در آن بخوانم. با ابرو به "او" اشاره کرد.  
 اوی معروف حواسش نبود و پشت به ما در راهروی بلند پیش می رفت. دستش رفت روی دستگیره اتاق اداری و پیچاندش: سلام...  
 جلو دویدم. کنجکاوی ام سر برداشته بود: این مزخرف خان اومده اینجا استخدام بشه؟  
 آهسته پیچ پیچ کرد: پس واسه چی اینجاست؟ عاشق چشم و ابروی منه یا جلالی؟  
 با حرص بند کیفم را فشردم: ببخود! صادقی که گفت بعد عید!  
 دستش را هاله دهانش کرد: چه می دونم! جلالی گفته زودتر بیاد حسابداری نیرو میخواد... اون دختره رو اخراج کردن دو ماه پیش! یادت نیست؟ از حسابای شرکت کش می رفت؟ می دونستم بفهمی خیلی خوش خوشانت می شه... بعد خندید.  
 سر تکان دادم: یعنی خدا از من بدش میاد... من از این! به خدا نمی تونم یه لحظه قیافه ش رو تحمل کنم... این بیاد تو این شرکت من استعفا می دم... حالا ببین!  
 نسیم بی توجه به حرفهای من توی تقویم زیر دستش چیزی نوشت: پس از حالا استعفاتو بنویس... چون از فردا میاد شرکت...  
 تنم گر گرفت: فردا؟ خندید: بعله همتا جونم! می دونم خیلی دوستش داری... واسه همین زود مشخصاتشو برات گرفتم... نام...  
 حرفش را بریدم و به طرف درب خروجی دویدم: دلت خوشه ها! اصلا نمی خوام اسمشو بشنوم... خدا حافظ!  
 فامیلی اش یادم بود: چه بود؟ مقولی؟ مقیمی؟ حالا مگر مهم بود؟ همون مغولی بهتر بود برایش... آن سال تیر ماه مثل قوم مغول به شرکت حمله کرده بود و حسابهای بازرگانی را در آورده بود و ابروی مرا به باد داده بود.  
 اسمش را نمی دانستم. به هر حال هر چه که بود، موجود منفوری به نظر می آمد. کسی که موجب شده بود من تا مرز اخراج و توبیخ بروم و باعث برپا شدن بلوا علیه من توی شرکت بود و خوشنامی سه ساله مرا زیر سوال برده بود، مطمئناً "آدم مورد علاقه ام نمیشد هیچوقت".  
 حرصم در آمد بود. آخ! کاش می توانستم کارش را تلافی کنم. کاش می توانستم جوری گوشش را بیچانم و تلافی ضربه ای را که به من زد، سرش در بیاورم.

به خانه که رسیدم، بساط اشک و ناله یکتا به راه بود. مادر با بی حوصلگی کاسه و قابلمه را در آشپزخانه در هم می کوبید: همینه که هست... اگر می خوادت بگو بیاد خواستگاری... هر چند که ما دختر بهشون نمی دیم... چون به اندازه کافی آبرومون رفته... اگر راهشونم بدیم به خاطر جزع فزع توئه نه چیز دیگه...  
کیفم را روی مبل انداختم: باز چی شده؟  
یکتا اشک گوشه چشمش را پاک کرد و جیغ زد: اینا می خوان منو بدن به یاسین!!!  
ابروهایم بالا پریدند: کی؟ یاسین کیه؟  
مادر روی این را محکم دستمال کشید: وا؟ یعنی تو نمی شناسی؟  
سیناپسهایم مغزم را به کار انداختم. بعد از چند ثانیه ارتباط برقرار شد: پسر عمو مرتضی رو می گی؟  
مادر تند و تند میوه های زمستانی را پوست کند و خرد شان کرد و در بشقاب ریخت: بیا! یه پره بذار دهنتم... از راه اومدی خسته ای...  
با ولع تکه ای نارنگی برداشتم: حالا چرا اون؟  
یکتا دوباره جیغ زد: تو دیگه چی می گی؟ تو مگه موافقی؟ مگه عهد قاجاره که دختر به زور شوهر بدن؟  
با اعتراض به مادر نگاه کردم: ماما... یاسین به ما نمیخوره... اون خیلی مومنه!  
مادر دستهایش را به کمر زد: فعلا که بهترین خواستگار خانوم همینه... و بعد با سر به خواهرم اشاره کرد: چند شب پیش حرف یکتا رو تو مغازه پیش کشیده عمو... گفته می خوامش برای یاسین... مصطفی هم گفته با خانواده در میون می ذارم... حالام همه راضی ایم... جز ایشون!  
با دلسوزی گفتم: خب بگید نه! اونا به ما نمی خورن... باز اریه تپیشون!  
یکتا اشکهایش را پاک کرد: بفرما ماما خانوم! بفرما! اینم از همتا! بین چی میگه...  
مادر دمپایه هایش را کند و به سمتش رفت. اینبار می خواست از در دوستی وارد شود. او را در آغوش گرفت: قربونت برم... ما صلاح تو رو می خوایم... باور کن بهنام آدم به درد بخوری نیست... یه کم چشماتو باز کن! تو دیگه دختر عاقلی شدی. بیست و چهار سالته خوشگلم... بذار عمو اینا بیان، ببینش باهانش حرف بزن... بعد اگر از یاسین خوشت نیومد بگو نه!  
یکتا دست مادر را پس زد: برای چی بیان وقتی جواب من نه ست؟ من نمی خوام ازدواج کنم... می خوام برم سر کار...  
مادر روی موهایش را بوسید: ای دخترک لوس! تو اگه می خواستی کار کنی، تا حالا استخدام شده بودی... پس برای چی بهنام بهنام می کنی؟  
یکتا چون گنجشکی باران خورده که بال و پرش خیس بود و قدرت پرواز نداشت، چسبیده بود به مبل: ماما! نذار بیان... تورو خدا...  
مادر به من چشمکی زد که ظرف میوه را برایش ببرم. تکه ای سیب در دهان دخترش گذاشت: اینقدر غصه نخور... بالاخره یه طوری میشه دیگه... بذار بیان. حالا پاشون باز بشه شاید موردای بهتری هم برای ازدواج پیدا شدن... هان؟  
یکتا با التماس به من نگاه کرد: تورو خدا تو یه چیزی بگو... من دیوونه شدم. من الان نمی تونم کسی رو دوست داشته

باشم... بهن...

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم: هیس! اسم اونو نیار... اون اگه آدم بود و غیرت داشت تو رو نمی برد تو اون مهمونی... بعد رو به مادر گفتم: مامان نمی شه نیان؟ آخه یه جورین... سالی یه بار که بیشتر نمی بینیمشون... نجسبن! این گناه داره... راست می گه...

یکتا با شنیدن حرفم، قدرت گرفت: من از ریخت و ریش و پشم یاسین بدم میاد... دستش را آورد پایین گردنش: ریش داره این هوا! بگید حنا هم بذاره، بشه نارنجی... اه! حاله ازش بهم میخوره... من چطوری اینو تحمل کنم؟ نمی تونم! نمی... تو... نم!

بعد از جا بلند شد و ما را به قصد اتاقش ترک کرد. مادر فوت کرد نفسش را بیرون: دق کردم! دق! دختر داری سخته! سخته... اونم توی دنیای امروز! خدا نصیب هیچ کس نکنه... کنارش نشستیم: خب راست می گه... منم از پسر عمو خوشم نمیاد... بیخوده! این بهنامو دیده با اون تیپ و هیکل دیگه زن یاسین نمیشه...

مادر دستش را مقابل صورتش گرفت: اینو با اون مقایسه نکن مامان جان! یاسین پسر سر به زیر و آرومیه... خانواده ش رو می شناسیم... خودی رو اذیت نمی کنن که! وضع مالیشونم که خوبه... بابات می گه همه بین صنف فرش فروشهای هفت تیر از اخلاق و رفتارش تعریف می کنن. سرش قسم می خورن. آقا ست به خدا! صدایش را پایین آورد: این چموشه! باید با یه مرد اروم و چند سال بزرگتر زندگی کنه تا اون رامش کنه... به راهش بیاره... دیوونگیهایش رو تحمل کنه... گفتم: از کجا می دونین که این دو تا با هم میسازن؟ ما که رفت و آمدی نداریم جز عید... از کجا معلوم یکتا رو اذیت نکنه؟

لبخند زد: وقتی کسی با خدا باشه، به خاطر خدا هم که شده خوش رفتاری می کنه... یه ترمز داره! کسی که دینداره، ترمز داره واسه همه چی... خدا ترمزشه! اعتقادش ترمزشه... حالا ببین! گفتم: حالا چی شد اسم یکتا رو آوردن؟ گفت: مثل اینکه خیلی وقته می خواستن بیان، منتهی خورده بود به محرم صفر و فوت مادر زن عمو... حالا چهلمش رد شده، می خوان بیان... چشمانم گشاد شد: یعنی یاسین یکتا رو دوست داره؟

مادر لبخند پهنی زد: آره... اینطوری که اصرار دارن، یاسین خوشش اومده... پاهایم را که آویزان شده بود زیر بدنم جمع کردم روی مبل: مامان... اگه بهم نخوردن... شماها مقصردا!! این طفلی بدبخت میشه...

آخه دیندار بودن ربطی به خوب بودن نداره مادر من! با خدا بودن خیلی خوبه... همه خدا رو قبول داریم اما لزومی نداره که اونی که نماز و روزه ش ترک نمیشه از نظر اخلاقی مشکلی نداشته باشه... اینطوری بخوای فکر کنی که دیگه هیچی!

مادر سر بالا زد: من دیگه به اوناش کاری ندارم. نه عمو آدم بدیه نه زن عمو... همین یه پسر براشون مونده... اون یکی که رفته لبنان زندگی می کنه... زن بیروتی گرفته... پولشونم که از پارو بالا میره... چه موقعیتی از این بهتر؟ بعد یچ

پچ کنان گفت: بابات می گه چند جا رفتن خواستگاری، نپسندیدن... یاسین بهانه آورده... حالام که پای یکتا وسطه... با تردید نگاهش کردم. هنوز کاملاً "متقاعد نشده بودم. فقط امیدوار بودم همه چیز ختم به خیر شود و زندگی بی دغدغه خواهر سبزه و با نمک من، دستخوش اعتقادات و اجبارات سنتی خانواده ام نشود. دلم برایش می سوخت. دل بریدن سخت بود. هر بار خودم را جای او می گذاشتم، تقریباً درکش می کردم که می خواهد وارد چه وادی ناشناخته و از پیش تعیین شده ای شود. وقتی از یک دوستی گرم و عمیق و کم و بیش عاشقانه به ورطه سرد و ناشناخته تاهل کشیده شوی، دنیایت بهم می ریزد. همه چیز می شود زهر! حتی روزهای سفید و ملایم بهاری... پدر شب دیروقت به خانه آمد. یکتا کلی انتظار کشید تا با او همکلام شود و او را راضی کند که پای عمو مرتضی به خانه مان باز نشود، اما نشد!

چهره پدر آنقدر گرفته و خسته به نظر می رسید که بی آنکه شام بخورد، به اتاق خواب رفت و خوابید. اجازه هیچ گونه صحبت و حرفی را هم به کسی نداد. یکتا در تخت خواب اشک می ریخت. دلم برایش می سوخت. در تاریکی کنارش نشستیم و بازوی لخت و لطیفش را نوازش کردم: یکتا جونم... اینقدر خودتو اذیت نکن... به خدا درست میشه... نیم خیز شد و سرش را از روی رو تختی به زانوانش چسباند: نمیشه... من می دونم... من بدبختم! بدبخت... اون از بهنام که جواب تلفنامو نمی ده... اینم از مامان و بابام که می خوان به زور شوهرم بدن... پشتش را ماساژ دادم: بفرما! ترسو خان در رفته! آخه چرا با اون رفتی پارتی؟ کاش نمی رفتی! اگه نرفته بودی اینطوری نمیشد... حداقل تا چه می دونم یه سال دو سال حرف از دواجت نبود... خرابکاری کردی خواهر من! خراب کردی... با لج اشکهایش را پس زد: حالا که شده! من حق ندارم خودم انتخاب کنم؟ هان؟ من باید برم به زور زن کسی بشم که دوستش ندارم... که نمی خواشم؟ چندشم میشه اگه بخواد بهم دست بزنه! زلفهای خیس از عرقش را از روی پیشانی اش کنار زد: تو یه انتخاب اشتباه کردی، حالا شدی چوپان دروغگو! دفعه بعد دیگه نمی دارن انتخاب کنی، برات انتخاب می کنن! اونم به خاطر گندیه که خودت زدی... چرا باهاش رفتی تو همچین مهمونی ای؟ با اعتراض گفت: مگه خودت دو سال پیش با مصی، همسایه مون نرفتی پارتی؟ هان؟ برای تو عیب نیست برای من عیبیه؟

گفتم: مهمونی داریم تا مهمونی! اون مهمونی ای که من رفتم، یه مهمونی ساده بود... نه رقصای خفن بود... نه آدمای خفن! نه اکس و شیشه! هر کی دلش می خواست می رقصید هر کی هم نه می رفت یه گوشه مشغول شام یا دوستاش می شد. تیر آخر را رها کردم: هیچ کس هم مثل تو اینقدر باز نپوشیده بود! همه ساده و پوشیده بودن و شیک... سرش را تکان داد: آره جون خودت! آره! تو گفتی منم باور کردم... برو یکی دیگه رو موعظه کن! من خر نیستم! نفس پر سر و صدایی کشیدم: خیلی بی معرفتی! من چرا باید دروغ بگم؟ مادر لای درب اتاق را باز کرد و سرک کشید داخل: چی شده؟ کی گریه می کنه؟ یکتا؟ یکتا حق هق کرد: به خدا از این خونه می رم مامان! می رم... یه روز وسایلمو بر می دارم و میرم... مادر آهسته داخل شد و ابازور کوچک روی پاتختی را روشن کرد: عزیز دل من... گل من! این حرفا رو نزن... اینقدر خون تو جیگرمون نکن... تو ته طاقاری مایی... دوستت داریم... حیف نیست این حرفا از دهن تو در میاد؟ حیف تو نیست با او



آدم پست بگردی و پس فردا هر بلایی دلش می خواد سرت در بیاره؟ حالا که اینطوری شده، مطمئن باش تنهات می ذاره! به خدا اگه نداشت... این خط این نشون... بعد با انگشتش دو خط فرضی عمود بر هم روی رو تختی کشید. اشکهای یکتا تمامی نداشتند. همینطور سرازیر می شدند و فرو می چکیدند. مادر گونه خیسش را بوسید و رفت که بخوابد. اما من تا نیمه شب کنارش نشستم تا آرام بگیرد.

نمی دانم چه موقع در هاله خواب فرو رفتم. اما تمام بدنم از خستگی گزگز می کرد آن شب.

\*\*\*

روز کاری آغاز شده بود و من فکر می سرنوشت خواهر کوچکترم بود. کاش کمی عقل به خرج داده بود و آنطور خودش را گرفتار نمی کرد. وجدانم راحت نمی گذاشت. باید کاری می کردم. باید با پدر حرف می زدم. تیری بود در تاریکی. یا قبول می کرد که احتمالش یک درصد هم نبود، یا قبول نمی کرد که این را از پیش می دانستم. اما حداقل پیش وجدانم شرمند نمی شدم و خیالم راحت می شد که تلاشم را کرده ام و فردا روز دیگر پشیمان نبودم که در این جریان منفعلانه رفتار کرده ام و گذاشته ام که خواهرم را علی رغم میلش به ازدواج مجبور کنند.

خودکار را بین دو انگشتم چرخاندم و بعد ته آن را در دهانم گذاشتم و به آن گاز محکمی زدم. زون کن بزرگ واردات پیش رویم بود و من در حال نوشتن وضعیت هر پروژه حمل روی کاورها بودم. محموله لباسشویی: حمل شد... مدارک: رسید... اصلاح شد... تاریخ ترخیص: مشخص نبود!

هنوز پانزده روز تا عید مانده بود. داخلیم زنگ خورد: همتا؟ من سرسام گرفتم... این تلفنای آگهی رو به خودت وصل می کنم جواب بده! زهره و تهانی در گیرن... وقت نمی کنن جواب بدن... خب؟

پرسیدم: چند نفر تا حالا برای بازرگانی زنگ زدن امروز؟

صدایش را کشید: اوووه! بگو صد نفر! از صبح دویست تا رزومه فکس کردن... ببین بیکار چقدر زیاد شده... همه هم لیسانس رو داشتن... نه اینکه بگی دیپلم بودن ها! نه! تازه یه ده نفری فوق م داشتن اما می خواستن بیان از صفر اینجا شروع کنن... حالا جواب می دی؟

دوباره پرسیدم: کی می آن مصاحبه؟ گفت: از فردا... تهانی گفت برای چند تا شون وقت مصاحبه بذارم.

گفتم: خب وصل کن منم جواب بدم.

چند دختر جوان با صداهای کلفت و نازک، پشت خط آمدند. اما هیچ کدامشان مشتاق کار نبودند و کمی هم طلبکار به نظر می آمدند. همه شان اول میزان حقوق را می پرسیدند. چند بار به ذهنم آمد بگویم که شرکتان با آنکه بضاعت مالی خوبی دارد، اما مدیر عاملش جز بخیلترینهاست! مبلغ حقوق آن چیزی نیست که همه انتظارش را دارند اما بعد پشیمان شدم.

داخلی تهانی را گرفتم: شراره؟ چند نفر به درد بخور بودن؟

نفس عمیقی کشید: فعلا پنج نفر! اونام حقوقهای بالا می خوان...

گفتم: خب چرا گفتی بیان؟ اینجا که حداقله!



گفت: جلالی گفته بگو بیان با هم به توافق می رسیم... چه می دونم!

تماس را قطع کردم. مرد خسیس چه فکری کرده بود؟ با این حقوق کم مگر کسی هم به غیر از من حاضر می شد آن همه استرس و فشار در واحد بازرگانی را تحمل کند؟

سرم از شدت کار درد می کرد. اعلایی پشت میزش لمیده بود و چشمهایش را بر هم گذاشته بود... انگار چرت می زد. من بی وقفه کار می کردم و او همیشه در حال استراحت بود. این هم از توازن و عدالت در محیط کار!

دلم از گرسنگی ضعف می رفت. قابلمه غذایم را از توی یخچال آبدارخانه بیرون کشیدم. دیگر نمی توانستم از ناهار خوردن چشم پوشی کنم: آقا یدالله! اینم برای من داغ کن... بی زحمت!

قابلمه را از دستم گرفت: شما دخترا بیشتر از اینکه به فکر شکمتون باشید، باید به فکر یه فکری به حال عقلتون بکنید که سبکه!

چشمهای نسیم درشت شد: آقا یدالله؟ شما با خانومتان اینطوری حرف می زنی؟

پیرمرد پرمردا چیزی نگفت. همیشه وقتی زخم زبان می زد، مثل عقرب عقب می کشید و ساکت می ماند تا تاثیر زهرش را در چهره قربانی ببیند و لذت ببرد.

دنباله حرف نسیم را گرفتم: مثل اینکه حسابی دلت پره آقا یدالله! خانومت اذیتت که نمی کنه؟

غذایمان را توی بشقاب کشید: جراتشو نداره! زاده نشده کسی که بتونه منو اذیت کنه خانوم!

رو به نسیم گفتم: اسیدو بی نسخه و مجوزم میدن؟ نسیم چشم و ابرو آمد و خواست مسیر حرف را منحرف کند: نمی دونم! اگر بی مجوز نمی دادن پس تو اصفهان چطوری تو صورت اون دخترا اسید پاشیدن؟ موزیانه خندیدم: من واسه یه چیز دیگه می خوام!

هر دو به زور جلوی خنده مان را گرفته بودیم. به طرف ناهار خوری روانه شدیم و پشت میز بزرگ مشغول بلعیدن لقمه هایمان شدیم. برای اولین بار آن روز ناهار خوری خلوت بود. چون آقایان هر کدام برای کاری بیرون از شرکت بودند و دیگر برای خودشان کلونی تشکیل نداده بودند تا آنجا را مثل خزینه حمامهای زنانه قدیم، قرق کنند و کسی اجازه ورود نداشته باشد.

آقا یدالله که بیرون رفت، هر دو با دهان پر زیر خنده زدیم. نسیم لقمه اش را قورت داد، سرش را به عقب گرفت و بادی به غبغبش انداخت بعد سبیل فرضی اش را تاب داد: زاده نشده کسی که بخواد منو اذیت کنه! هر کی بخواد زر بزنه، شیکمش سفره س دااش من! هوی ضعیفه... زق زق زیادی نکن! چارقدتو سر کن پنج تو مطبخ!

سرش را هول دادم عقب و قهقهه ام بیچید توی سالن خالی. خنده مان تمام نشده بود که صدایی بم و مردانه طنین انداخت توی ناهار خوری: اینجا ناهار خوریه؟ اجازه هست خانوما؟

هر دو با هم به سمت صدا سر گرفتیم. جوانی بلند قد و جذاب در آستانه درب ایستاده بود و سرش را به جلو خم کرده بود و نگاهمان می کرد. نسیم لبخند زد: خواهش می کنم...

من اما تعارف تکه پاره نکردم و فقط به تکان دادن سر بسنده کردم. جوان آمد و نشست رو به رویمان آنطرف میز. آقا یدالله پشت سرش وارد شد و جعبه پیتزایی را مقابلش گذاشت: چیز دیگه ای خواستی بگو برات بیارم...

او در جوابش لبخند زد و دندانهای ردیف و سفیدش را به نمایش گذاشت: دستت درد نکنه... فقط بی زحمت یه چنگالم

بدی درست میشه...

آبدارچیمان چون غلامی حلقه به گوش چنگال را مقابلش روی میز گذاشت و وقتی از ناهار خوری بیرون می رفت، گفت: خوش باشین!

زیر چشمی پسر را دید زدم. سن زیادی نداشت. ابروهای کلفت و کمانی شکل با چشمهای مشکی خوش قیافه اش کرده بودند. چال چانه اش چشمگیر بود. شبیه کدام هنرپیشه آمریکایی بود؟ همانی که پدر وقتی خیلی جوان بود، دوستش داشت... همانی که حالا پسرش جز هنرپیشه های خاص هالیوود بود... هنرپیشه فیلم "اسپار تاکوس"؟ همان بود؟ به پهلوی نسیم زدم: اسم هنرپیشه فیلم اسپار تاکوس چی بود؟ لقمه در گلویش گیر کرد: چی؟ خنده ام گرفت: هیچی بابا! بعد آرام کنار گوشش زمزمه کردم: اسپار تاکوس رو دیدی؟ این ممدشونه!

طوری خندید که دانه ای برنج پرید توی گلویش. با دستپاچگی لیوان اب را روی لقمه اش نوشید: پاشو! من تموم کردم... سوژه مورد نظر لحظه ای سرش را بالا آورد و جور خاصی کج به من نگاه کرد، پس رسم دلبری هم بلد بود. بیرون که آمدیم، آهسته گفتم: این کی بود؟

نسیم موذیانه خندید: همکار جدید بخش فروش! ناظمی آوردتش... ندیده بودیش؟ چیه؟ چشمت گرفتتش؟ دستم را در هوا تکان دادم: برو بابا! این از من کوچیکتره! ازون دختر بازاست... معلومه از قیافه مکش مرگ ماش! پشت میزش نشست: نخیر! آتات این دفعه اشتباه ردیابی کرد! یه سال از تو بزرگتره! خوب مونده... با تعجب گفتم: جدی؟ پس حسابی حال کرده که نشون نمی ده... ولی معلومه ازوناست!

تلفنش زنگ خورد، قبل از آنکه جواب دهد گفت: فعلا که حریرچی داره براش سینه میزنه... آب از چک و چونه ش راه افتاده... نبودی صبح! نمی دونی تو فروش چه خبر بود! نزدیک بود، بره صاف بشینه رو پاش... رفته بود بالا سر طرف، وایستاده بود و جم نمی خورد... مثلاً می خواست کار با سیستمو بهش یاد بده! آخه نیست اینم بی تجربه ست و کار با یه کامپیوتر ساده رو بلد نیست! دختره رو فرستادن بیرون واسه قرارداد، وگرنه تو ناهار خوریم پسره رو ول نمی کرد.

دستانم را ستون بدنم کردم روی میزش: اون هدی گوش تلخو کی تحمل می کنه؟ دختره نجسب بیخود! با سر حرفم را تایید کرد: خلاصه خاطرخواه زیاد داره دخی! به درد نمی خوره... تره ای از موهای مجعدش را کشیدم: گم شو! من برم دیگه... داخل اتاق شدم و دوباره کار شروع شد.

#### فصل چهار

احتمالاً "مهرنوش میرزایی را استخدام کردند تا اعتماد به نفس مرا له کنند! تجربه کاری که نداشت. کارمند صفر بود. فقط چون زبان خوانده بود و جویای کار بود و حقوق اولیه برایش مهم نبود، دعوت به کارش کردند. بر عکس سابقه کاری اش، ظاهرش بی عیب و نقص بود. بدن ظریف و صورت زیبایش با آن چشمهای براق و سیاه، آرزوی ممکن هر مردی می توانست باشد. بینی اش را به تازگی عمل کرده بود و رویش چسب زده بود. تو دماغی حرف می زد و با آنکه

مانتوی کتان ساده پوشیده بود، ظرافت بالاتنه و کمر باریکش به خوبی مشهود بود. کیا انتخابش کرده بود. حالا روی چه حسابی؟ نمی دانستم. زیاد مطمئن نبودم به همان دلایلی که فکر می کردم، اکتفا کرده باشند. دو روز بعد از آمدن کیهان نیا، در شرکت آغاز به کار کرد. قرار بر این بود، کنار من بنشینند و من برایش دورنمایی از فعالیتهای شرکت را شرح دهم. البته کیا معتقد بود تا جای پایش سفت نشده و خودش را در دوره دو ماهه آزمایشی ثابت نکرده، همه مسائل را برایش باز نکنم.

سیستم کامپیوتری نداشت. چون میز اضافی ای در اتاقمان نبود که او بخواهد کنار ما کار کند. وقتی این موضوع را با تهانی در میان گذاشتم، گفت با جلالی صحبت کرده و قرار بر این است که تا دوره آزمایشی اش تمام شود بی سیستم بماند. طبق معمول مدیر عامل دست و دل باز و سخاوتمندمان ترجیح می داد با کمترین امکانات کار شرکتش را راه بیندازد. کسی هم به او نمی گفت که آقای نسبتاً "محترم! وقتی می خواهی کارمند جدید استخدام کنی، دیگر چه فرقی می کند که این بماند یا کس دیگری به جایش بیاید؟ آخرش که باید برای فرد جدید سیستم بخری و امکانات قائل شوی.

از این تصمیم گیری احمقانه کلافه بودم. آنطور که در ابتدا به نظر می آمد، مهرنوش دختر ساکت و آرامی بود و ازاری نداشت. اما از اینکه در تمام ساعات کاری، صندلی اش را کنار من بگذارد و روی مونتئور من خیره شود، عصبی و دلخور بودم. هر چه سختی بود در آن شرکت برای من بود و بس! کسی به اعلائی کاری نداشت. او که از کامپیوترش استفاده ای نمی کرد! می توانستند فعلاً سیستم او را بگیرند و بدهند به مهرنوش تا بعد. من کلی کار داشتم که همه اش با کامپیوتر بود.

اول صبح که وارد اتاقمان شدم، روی صندلی اش نشسته بود. آرایش ملایمی کرده بود که با همان مقدار اندک هم زیبا و لوند به نظر می رسید. اصلاً انگار مقنعه زیباتریش کرده بود. لبخند زد: سلام... من زودتر اوادم امروز... گفتم پیام نمونه فاکتورا رو که گفתי بهم نشون بدی...

خواب آلود کیفم را روی میزم گذاشتم و دکمه استارت سیستم را زدم. خمیازه کشیدم و چشمم به شکم صافش که زیر کمر بند مانتویش چفت شده بود، افتاد و حسرت را به جانم ریخت! چه می شد من هم آنقدر توپر نبودم و مثل او از نگاه کردن به ظرافت اندامم در آینه لذت می بردم؟ هر چه اعتماد به نفس از دانستن قانونها و تجربیات بازرگانی داشتم، دود شد و به هوا رفت.

بوی عطر ملایم و زنانه اش در اتاق پیچیده بود و مرا که یک زن بودم، مست کرده بود. دسته ای کاغذ به طرفش گرفتم: اینا نمونه فاکتوراست... ببین! هر جا اشکال داشتی ازم پپرس... در همین حین داخلیم زنگ خورد: بله؟ ترخیص کارمان پشت خط بود: خانوم جعفری این مدارک مشکل دارن! جنسا ترخیص نمیشن...

گفتم: چرا؟ من چک کردم همه درست بودن که... حالا شما خودت یه کاریش بکن! چون فرصت نیست...  
 معترض گفت: نمی شه! عزیز من! اینجا هر کی هر کی که نیست! باید مدارک درست تحویل بدیم... وگرنه جنس بی جنس! و بعد تماس را قطع کرد.  
 مانند روز برایم روشن بود که دروغ می گوید. خوب به یاد داشتم که دفعه قبل همه چیز را با رشوه حل کرده بود. با خودم فکر کردم که هزینه هایش پرداخت شده، پس دیگر چه دردی دارد؟ به نتیجه نرسیدم. تصمیم گرفتم با کیا در میان بگذارم شاید او بتواند کاری از پیش ببرد.  
 مهنوش پرسشگر پرسید: چی شده؟ بی تفاوت گفتم: هیچی! کیا باید بیاد درستش کنه... خب؟ کجا بودیم؟  
 دستش را زیر چانه اش گذاشت و آرنجش را به میز من تکیه داد. جوری انگار دولا شده بود که پشتش به سمت در ورودی بود. اعلایی آن روز مرخصی بود. هیچوقت هیچ تاثیری در روند کارها نداشت پس همان بهتر که می رفت مرخصی. در همین حال درب واحدما با تقه ای محکم باز شد و کیهان نیا پر سر و صدا دستگیره را چسباند به دیوار. مهنوش به سرعت در جایش صاف ایستاد و نگاهشان در هم تلاقی کرد. دخترک ظریف نگاهش را گرفت اما کوروش سنجاق شده بود به چهارچوب در. اول تک سرفه ای کرد و بعد صدایش را صاف کرد، من و من می کرد: م...م...سلام... گویی کلمات را گم کرده بود. چشمهایش از فرق سر مهنوش پایین رفت و از نوک پاهایش بالا آمد دوباره: آقای ناظمی گفت بیرسم، بارها کی ترخیص میشه؟

از پشت مهنوش به چشمهای مات و بهت زده اش نگاه کردم: بگید قبلا بهش گفتم... هر وقت ترخیص کار کارش تو گمرک تموم شه! الان قبض انبارو از کشتیرانی گرفتیم دادیم ترخیص کار... خودشون خبر می دن...  
 گوشه‌هایش نشیندند انگار: گفتی کی؟

مخصوصا و با خنده گفتم: وقت گل نی!  
 مهنوش به سمتم چرخید و آهسته پرسید: ایشون کیه؟  
 ابرو بالا انداختم که یعنی الان وقتش نیست. به کرک داگلاس ایرانی نگاه کردم که مانند گرگی گرسنه، در حال رصد پیکر بره سفید و تو دل بروی واحد بازرگانی بود.  
 گفتم: کار دیگه ای داشتی؟  
 از خواب پرید انگار: نه... نه... ممنون!

لحظه ای مکث کرد. انگار دلش نمی خواست بیرون برود. ثانیه ای بعد عقب گرد کرد و درب را بست. پیشانی مهنوش سرخ شده بود: پسره نفهم! انگار من لخت بودم که اینطوری نگام می کرد... قور تم داد! من اصلا از اینجا خوشم نیومده... می رم می گم دیگه نمی یام...  
 دستش را گرفتم و نشاندمش روی صندلی: چه ربطی داره؟ حالا اون یه نگاه کرده... تو باید بذاری بری؟ این حرفا چیه؟ سرت به کارت باشه!

دستش را به سینه زد: من اصلا از پنجور آدما خوشم نمیاد... هیز و چشم دریده ن!

کورش کیهان نیا هیز نبود. چشم ناپاکی هم نداشت. فقط خیلی خوش سلیقه و به قولی خوش اشتها بود. گفتیم: ولش کن بابا... محلش نده...

لبهای گرد و خوشرنگش را به هم فشرد: اوکی! نمی دم...

ساعت ناهار که شد، با هم به سمت ناهار خوری رفتیم تا با ساختمان و جو شرکت آشنایش کنیم. یکی دو نفر از آقایان نشسته بودند و ته مانده غذایشان را به هم تعارف می کردند. همیشه اول شکم خودشان را جا می انداختند بعد از غذایشان به هم تعارف می کردند.

ما اندکی دورتر نشستیم و مشغول شدیم. مهربانوش با ظرافت خاصی به ساندویچش گاز می زد. حواسم که جمع شد متوجه شدم چند جفت چشم حرکات او را زیر نظر دارند.

خودش معذب بود. بعد از آنکه هول هولی غذایش را خورد، بیرون رفت. صداها بلند شد: خانوم جعفری این کی بود؟ دوست شماست؟ مال اینجاست؟ جواب هیچ کدامشان را ندادم: نمی دونم...

تا حسابی با خودشان درگیر باشند. بعد از آنکه ظرفم را توی سینک گذاشتم، بیرون آمدم. درب اتاقمان نیمه باز بود. وقتی داخل رفتم در کمال ناباوری کورش را دیدم که پشت میز اعلایی نشسته است و مهربانوش را برانداز می کند. دخترک سرپا ایستاده بود و با حرکاتی نمایشی پشت به او در ردیف کمد ها دنبال چیزی می گشت. رو به کورش گفتم: چیزی شده؟

لبخند زد: نه... گفتم پیام یه سری بزنم ببینم خبری از بارها نشده؟

پوزخند زد: صبح که بهتون گفتم... چند بار باید بگم؟ یعنی از صبح تا الان چه اتفاق تازه ای می تونه افتاده باشه؟ شرمزده از جا بلند شد و در همان حال گفت: اگر کارتون سنگینه من از بازرگانی هم سر در می ارم... لیسانسم مدیریت صنعتی بوده که کنارش چند واحد بازرگانی هم پاس کردم. حمل هم بلام. کلاس رفتم... اگر... گفتم: باشه! ممنون... هر وقت مشکل داشتیم می پرسم.

دستش را به علامت تشکر بالا داد: خواهش...

وقتی رفت، مهربانوش منقلب بود: این خجالت نمی کشه اینجام می خواد دختر بازی کنه؟ اوامده داره امار منو در میاره! فکر می کنه خیلی خوشتیپه... نمی دونه من صدتای اینو لب چشمه می برم تشنه بر می گردونم...

خندیدم: حالا لب کدوم چشمه بردی که آب نداشته میرزایی جان؟

خنده اش گرفت: من دوست پسر زیاد داشتم خانوم جعفری! اما این یکی خیلی نوبره به خدا! ازون سیریشاست! چشمانم گرد شد: چند تا داشتی مثلاً؟

گوشه لبش را کج کرد: دوست پسر داشتم که مثل دوست دخترم بودن... جاست فرند بودیم... نه اونطوری که فکر کنی... دوست نزدیک دو سه تا... الانم تازه بهم زد...

سروش را پایین انداخت: قالم گذاشت... رفت پیش مادرش تو فرانسه!

لهجه فرانسه را تقلید کردم: حالا چرا فغانسه؟

گفت: آخه دور که بود...

گفتم: باریکالا! با خارجیا می پریدی؟

لبهایش را جمع کرد: نه... خودش اومد جلو... پسر خوبی بود... اما نشد دیگه... نمود باهام...

خواستیم بگویم کوروش مورد بدی نیست... از ظاهرش مشخص است که مرد بی پروا و بی ادب و نزاکتی نیست اما

جلوی حرفم را گرفتم. من از کجا آنقدر مطمئن بودم که آدم خوبی ست؟ هنوز نیامده قضاوت در موردش درست

نبود. مرور زمان شاید خیلی چیزها را روشن می کرد، البته اگر این دو در شرکت ماندنی می شدند.

کتاب قطوری را باز کردم تا چند تا از اصطلاحات حمل را به او آموزش دهم. داخلیم زنگ خورد: صدایی ناآشنا در گوشی

طنین انداخت: خانم جعفری؟ با تردید گفتم: بله... صدا گفت: تشریف بیارید حسابداری برای امضای فیش حقوقی...

چه عجب! بالاخره این آقای جلالی مقدم دلش به حال کارمندانش سوخت و حقوق و عیدیمان را زودتر ریخت به

حسابمان.

گوشی را گذاشتم: خانم میرزایی... من به دقیقه میرم حسابداری... حواست به تلفنا باشه! این اصطلاحاتم نگاه بنداز

اومدم ازت بپرسم. مطیع سرش را تکان داد.

خیلی وقت بود به حسابداری نرفته بودم. محیطشان را دوست نداشتم. آدمهای خشک و بی محبتی بودند. مثل ربات!

هر بار سلام می کردم، به زور جوابم را می دادند. پدر می گفت حسابدارها معمولاً "آدمهای تودار و آرامی هستند. چون با

اعداد و ارقام سر کار دارند، خود به خود خشک و درونگرا می شوند.

آهسته داخل شدم: سلام... سعی کردم نگاهم به آنطرف که "او" نشسته بود نیفتد. رو به صادقی گفتم: فیش حقوقی من

کو؟

سرش را بالا گرفت و دستی توی موهای کم پشت جوگندمی اش کشید و بعد به سمت "او" اشاره زد: اونجا...

نگاهش کردم، عینک بی قابش را با انگشت اشاره و شست روی بینی اش عقب زد: سلام...

جواب سلامش را ندادم. خودم را به نشنیدن زدم. جلو رفتم و بالای میزش ایستادم: کجا رو باید امضاء کنم؟ انگشتش را

روی کاغذ مقابلش گذاشت: اینجا... بعد خودکاری را کنار دستم گذاشت.

گفتم: نمی خوام... دارم... خودکار را در دست چرخاندم و پایین آوردم اما او دستش را برنداشت تا من امضاء بزنم. با

تعجب نگاهم را دوختم به صورتش. گوشه لبش کج شد و دستش را پس کشید.

به مبلغ نگاه کردم. مثل همیشه حداقل بود: نه پاداشی! نه حتی تشویقی ای! انگار نه انگار که من واحد به آن مهمی را می

چرخاندم و همه کارها روی دوش من بود. ورودی شرکت بخش بازرگانی بود اما هیچوقت به آن اهمیتی داده نمی

شد. دلخور گفتم: نشد به دفعه من پیام حسابداری و راضی برگردم! همیشه ناراضی... اوف!

صادقی از جایش بلند شد و زون کن سنگینی را با خودش کشاند: اینقدر غر نزن جعفری! ناراحتی برو با خودش حرف

بزن... اینجا جای اعتراض نیست.

اخم آلود نگاهش کردم: آخه آدم حرصش می گیره... شما بودی این همه زحمت می کشیدی و استرس تحمل می

کردی، بعد هیچ پاداشی هم بهت تعلق نمی گرفت، ناراحت نمی شدی؟ دو ساله همون حقوق وزارت کارو برام می زنید...یه افزایش حقوق نداشتم من!

"او" به حرف آمد: شما چرا با مدیر در میون نمی ذاری؟ چرا هر کی میرسه مشکلاتش رو اینجا مطرح می کنه؟ می خواستم بگویم تو دیگه برای من لغز نخوان آدم زیر اب زن ! نگاهی نکردم و بی حرف بیرون رفتم.

\*\*\*

پدر متفکر نشسته بود مقابل تلویزیون و به اخبار گوش می داد. پیشانی اش را مالید: شب عیدی! همه چی گرون شده...رفتم برنج بخرم از همون مغازه قبلی میگه کیلویی پونصد گرون شده! می گم این برنج همونه بابا...می گه دلار گرون شده مام گرون کردیم...من نمی دونم! قیمت برنج چه ربطی به دلار داره؟ همه یاد گرفتن وقتی اعتراض می کنی، بلافاصله ربطش می دن به دلار و یورو ! حبه قندی به دهان گذاشتم: خب آخه کارگرای شالی کار تو شمال به دلار حقوق می گیرن پدر جان! نمی دونستی؟ خندید: خداروشکر یکی تو این خونه هست که من بتونم دو کلام در مورد اقتصاد باهاش حرف بزنم! بقیه که سرشون به کار خودشونه...

مادر با دمپاییهای خیس در آستانه درب ورودی ظاهر شد: چقدر سرده! فرشها هنوز خشک نشدن... پدر با تعجب نگاهش کرد: برای چی اینطوری رفتی بالا پری؟ می گفتی من می رفتم! کی رفتی که من نفهمیدم؟ مادر دلخور گفت: شما به اخبارت برس...گفتم الان بگم پشت گوش می ندازی، فرشها رو می ذاری به امون خدا! پدر معترض شد: من کی کاری رو پشت گوش انداختم؟ یه کلمه می گفتی برو بالا! اینقدر حرف و حدیث نداره که ! بعد آهسته پرسید: یکتا تو اتاقشه؟ مادر سر تکان داد: باهات قهره... اخمهای پدر گره خورد: قهر باشه! دختر که نباید اینقدر لجباز و خود رای باشه! با مرتضی حرف زدم پنجشنبه هفته دیگه می آن حرف بزنم...

جا خوردم: چقدر زود! بابا؟ زورش نکنید...گناه داره !

کنترل تلویزیون را به دست گرفت و دکمه ای را فشار داد و کانال تغییر کرد: هیچم گناه نداره...هر کی جای من بود، شدت عمل به خرج داده بود...من خیلی پدر خوبیم که زدم تو گوشش! زیادی دور برداشته... مادر مانتویش را در آورد: هیس! خيله خب! الان می شنوه دوباره دعوا میشه...به خدا حوصله ندارم مصطفی! از صبح دل درد دارم...و یه سره دارم می شورم و می سابم. ملاحظه منم بکنید... پدر پوست لبش را با دندان به بازی گرفت: پس اعتراض بی اعتراض! نمی تونم ببینم این یه ذره بچه ابروی منو تو در و همسایه و کلانتری ببره! رفتم اونجا تعهد بدم، سروانه بهم گفت آقا حیف این دختر نیست...با همچین آدمی راه افتاده؟ شما محترمید...دخترتون رو دور نگه دارید از این وادیهها ! بعد رو به من گفت: تو خواهر بزرگشی...تو نصیحتش کن ! جریان برعکس شده بود. من می خواستم پدر را متقاعد کنم که از راه دادن خانواده عمو به عنوان خواستگار چشم



پوشی کند که پدر شرایط را به نفع خودش برگرداند.

گفتم: اتفاقا می خواستم بگم بگین عمو اینا نیان! بذارید یه وقت دیگه وقتی یکتا راضی نیست...

پدر سر تکان داد: من دیگه نمی تونم بگم نیان... قرار رو گذاشتیم... خیلی هم اصرار داشتن...

به مادر که داشت قرصی را با آب فرو می داد، نگاه کردم: ماما، موافقی؟

نفس عمیقی کشید: والا نمی دونم! بابات می دونه... من با هر کدوم که حرف می زنم، دعوا و داد و بیداد راه می افته... هیچ کدومشون زیر بار نمیرن... من می گم اجازه بدیم بیان... بعد اگه یکتا نخواست می گیم نه! اینطوری نه روی عموت زمین می افته نه یکتا لگدپرونی می کنه...

رو به پدر گفتم: حالا چه عجله ایه؟ بذارید بعد از عید! چه خبره مگه؟

پدر با دفتر و دستک توی کیف بزرگ و سیاه رنگش ور رفت: اونا اصرار دارن... می خوان اگر مراسمی بود، بیفته تو عید که سالار هم از لبنان میاد ایران...

هنوز حرف آخر از دهان پدر خارج نشده بود که یکتا درب اتاق را با شدت باز کرد: پاشونو بذار اینجا، قلمشو می شکونم... مگه من دختر دوازده ساله دهاتیم که می خواین شوهرم بدین؟

پدر غرید: خون منو به جوش نیار دختر! خیلی ملاحظه تو کردم تا حالا چیزی بهت نگفتم... برو تو اتاق! برو!

یکتا با پلکهای ورم کرده از گریه مقابل پدر ایستاد و چشم در چشمش انداخت: اگه دیگه منو دیدین! اگه نرفتم خودمو گم و گور کنم! اگه...

پدر فریاد زد: منو تهدید می کنی؟ برو بینم می خوامی چه غلطی بکنی! برو بینم می خوامی کجا بری؟ کجا رو داری که بری؟

مادر وساطت کرد: بسه! بسه!

خواستیم یکتا را بکشانم کنار. اما آنقدر از حرص و لجبازی انباشته شده بود که زورم به او نمی رسید: بیا برو اون تو! بیا برو!

دستهایش را مشت کرد: من با هیچ خری عروسی نمی کنم! می خواد یاسین باشه یا اون یکی باشه! من می خوام بترشم!

کمرش را گرفتم و پرتابش کردم توی اتاق: بهت می گم ساکت! بسه!

هولم داد عقب: فقط کافیه سر و کله اینا اینجا پیدا شون بشه، اونوقت من می دونم چی کار کنم!

صورتش از حرص کبود شده بود. لبهایش می لرزید. انگار شرایط روحی اش خیلی وخیم بود. پشت در مادر پدر را آرام می کرد: مصطفی ول کن! این دختر نروئه! بگو یه وقت دیگه بیان... الان می بینی که... داره سخته می کنه... اگر اینا بیان، اوضاع خرابتر می شه... ابرومونو جلوی اونا می بره. من خودم زنگ می زنم به نسرین، می گم بندازن بعد عید!

آبرومون می ره تو فامیل! نمی بینی چطوری جیغ و داد راه انداخته؟

پدر دستهایش را بهم گره زده بود و چانه اش را روی گره گذاشته بود: تا ببینم...

بغض یکتا دوباره شکست: این چه زندگی ایه؟ هان؟ این چه زندگی سگیه که من دارم؟

علی رغم ضربه ای که به شانه ام زده بود و دردم گرفته بود، در آغوشش کشیدم: گریه نکن! درست میشه...



روی تخت نشاندمش و شانه هایش را ماساژ دادم: برای چی اینطوری خودتو اذیت می کنی؟ دیدی که بابا گفت بهشون می گه نیان !

اشکهایش را پاک کرد: الان نمی یان... بعد از عید دوباره همینه! من می دونم...

حرفی نداشتیم که بزنم. نه پدرم متقاعد میشد نه خواهرم زیر بار می رفت. موضوع عمیقتر و پر گره تر از این حرفها بود. ترجیح دادم سکوت اختیار کنم تا دو طرف مشاجره جری تر نشوند و موضوع بیش از این در هم و برهم نشود.

#### فصل پنج

قرار ناهار آخر سال تغییر کرده بود. تاریخش از پنجشنبه افتاد به چهارشنبه سوری. چون قرار بود به خاطر سر و صداها زودتر تعطیل شویم، آقای جلالی هم از فرصت استفاده کرده بود و ناهار آخر سال را برای آن روز گذاشته بود تا خدای ناکرده یکی از کارمندا از کارش کم نگذارد و پنجشنبه ظهر زودتر کار را تعطیل نکند. ظهر همه در تب و تاب بودیم. در عجب بودم که مدیرعاملان برای اولین بار می خواست به صرف ناهار در رستوران میهمانان کند و دست و دلبازی به خرج دهد. آن روز را به دلیل

هارشنبه سوری زودتر تعطیل کردیم. همان مانتوی بادمجانی ام را پوشیدم و شال جدیدم را بعد از ساعت کاری شرکت به سر کردم. همه به نوعی بهترین لباسشان را پوشیده بودند و حسابی به خودشان رسیده بودند. دستشویی زنانه لحظه ای خالی نمی شد. همه در حال آرایش کردن بودند. حریرچی آنقدر طولش داد که فریاد اعتراض همه بلند شده بود. نسیم تقه ای به درب دستشویی زد: هدی؟ زود باش! الان آقا یدالله می خواد درو ببندد... صدای جیغ مانند هدی آمد: او! چند ماهه به دنیا اومدی؟ الان می ام دیگه...

من گفتم: بجنب!! بجنب! مهرنوش کنارم ایستاده بود و آینه کوچکش را در آورده بود و خودش را در آن دید میزد. دستی به زلفهای بالا زده اش کشید: می خواستم موهام نسکافه ای بشه! این ژیلا معلوم نیست برداشته اون پشت چه رنگی رو با این قاطی کرده شده فندقی !

نسیم پرسید: ژیلا کیه؟ لبخند زد: دوست مامانم... همیشه موهامو اون رنگ می کنه... سالن داره. گفتم: الانم بد نیست... خوبه !

لبهایش را جمع کرد: نه! خراب کرده...

در همین حال کوروش خوش تیپ و خوش بو از کنارمان رد شد و درب دستشویی مردانه را باز کرد. مهرنوش نگاهش نکرد اما او خیره ماند روی صورتش. من و نسیم بهم نگاه کردیم و لبخندهای معنادارمان را رد و بدل کردیم. هدی با آرایشی غلیظ روی صورتش بیرون آمد و ما با هم داخل دستشویی رفتیم. کمی آرایش کردم و از مقابل آینه کنار رفتم. نسیم تحسینم کرد: چشماتو آرایش می کنی خوشگل می شی ها! همیشه زیرشو بکش! ریمل بزن... سفیدی، بهت میاد...

دستم را بالا بردم: حالش نیست... مهرنوش رژلب گل بهی ماتش را مالید روی لبش. رنگ آن به پوست سفیدش می

آمد. محو صورت زیبایش شده بودم. من که یک دختر بودم دوست داشتم نگاهش کنم، دیگر مردها که جای خود داشتند. هر سه با هم بیرون آمدیم. کوروش ایستاده بود منتظر و خودش را سرگرم صحبت با موبایلش نشان می داد: نه جناب! می دونم... چشم... بهتون بعد از عید خبر می دیم... نه! باید از ناظمی پیرسم... محموله نرسیده انبار... برسه روی چشم!

گوشه چشمش به مهرنوش بود. توی کیفم را نگاه کردم، کیف آرایشم را جا گذاشته بودم، برگشتم تا آن را بردارم. بیرون که آمدم مهرنوش منتظرم مانده بود. از مقابل کوروش رد شدیم با هم. لحظه ای موبایلش را پایین آورد و آرام گفت: انقدر ناز شده که دیگه نمی دونم بهش چی بگم ...

قلقلکم آمد. چه سیاستمداران قریب صدقه می رفت. آن هم قریب صدقه دختری که نگاهش نمی کرد. حس خوبی از حرفش زیر پوستم دوید. گفتم: بیچاره خیلی داغونه !  
گفت: فیلمشه! باور نکن !

شاید راست می گفت. شاید هم نه... از نظر من با آن تیپ و قیافه آدم قابل اعتمادی به نظر نمی آمد، مگر اینکه عکسش ثابت می شد.

سوار آسانسور شدیم و بعد از شرکت بیرون آمدیم. باد بهاری موهایمان را پریشان کرد. نسیم دست انداخت زیر بازویم: قصد ازدواج دارین خانوم؟ خندیدم: آره! چه جورم... حالا طرف کی هست؟  
گوشت گونه ام را کشید: چال لپشو بین! خوبه! بد نیست... دوست دوست منه... می خوام ببینیش؟  
ریسه رفتم: بدم نمیداد... صورتش جدی شد: مسخره نکن همتا! به خدا راست می گم... دوست عادل دنبال یه دختر خوب می گرده... من فکرم رفت طرف تو! می خوام آشناتون کنم؟  
چشمانم گرد شد: چی؟ برو بابا !

بازویم را فشرد: دیوونه... جدی دارم می گم... خیلی پسر خوبیه... خیلی آقاست...  
آب دهانم را قورت دادم، موضوع داشت جدی می شد: منو چه به این کارا؟ من خاطره خوب از دوستی ندارم... حوصله شم ندارم راستشو بخوای.

به مرکز خرید گاندی رسیدیم، از پله ها سرازیر شدیم. گفت: تو عید فکراتو بکن... طرف می پره ها! مورد خوبیه... بهم خبر بده...

از درب شیشه ای رستوران که وارد شدیم، همه همکاران نشسته بودند و جا برای ما نبود. حتی زهره و تهانی هم به سختی روی مبلهای قرمز و طویل جا شده بودند. هر سه به اطراف نگاه کردیم، کنار کارمندان حسابداری به اندازه دو نفر جا بود. هر چند که اصلا دوست نداشتیم با آنها یکجا بشینیم. صادقی به ما اشاره کرد و هر سه کنارش نشستیم. "او" اصلا به روی خودش نیاورد که ما جا برای نشستن نداریم و حتی به خودش زحمت نداد آنطرفتر برود تا بتوانیم راحتتر بنشینیم. بی تفاوت با آن عینک قاب یخی اش زل زده بود به صورت جلالی و خطابه بی معنی او را گوش می داد: شرکت ما از سال پیش تا حالا حدود 100 تا کانتینر لوازم خانگی وارد کرده و به مشتری عرضه کرده...

کوروش هم چند دقیقه بعد رسید و ناظمی صدایش زد: کیهانی! بیا اینجا !

بین هدی و ناظمی نشست و هدی شانه اش را چسباند به بازوی کلفت و ستر او. با نگاهی تقریباً کیهان نیا را قورت داد.

میز بلند و طویل پیچ دار رستوران را طوری چیده بودند که همه پشت آن جای بگیرند. اما باز هم جا کم آمده بود. اعلایی نبود. نمی دانم چرا. او آن چند روز را شرکت نمی آمد. با آنکه از چند وقت قبل برای خوردن سالاد مخصوص رستوران نقشه می کشید.

ناظمی به میانه خطابه جلالی پرید: جناب جلالی؟ می خواستم از طرف همه بچه ها از تون به خاطر اینکه یه جمعی تشکیل دادید که از کار کردن کنار هم لذت ببریم، تشکر کنم... صدای ریز ریز خنده های تمسخر آمیز کارمندان بلند شد. نسیم زیر لب گفت: بوقلمون رو دیدی؟ نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم: این ممدشونه؟ با خنده سر تکان داد: به خدا! مهنروش با تعجب خیره شده بود بهمان: بوقلمون چیه؟ گفتم: هیچی! بعدا بهت می گم... ناظمی ول کن نبود: بالاخره مدیریت شما بوده که شرکت رو به اینجا رسونده و تونسته اشتغال زایی کنه و یه سری از تحصیلات و تواناییهایشون استفاده کنن. باعث افتخاره همه ماست که اینجا کار می کنیم. از طرف ما حرف میزد و همیشه برای چاپلوسی آماده بود.

\_امروز بهترین فرصته که یه سری نیروی جدید که استخدام شدن به بقیه معرفی بشن و واحداشون مشخص بشه که ما بدونیم برای چه کاری بهشون رجوع کنیم.

جلالی یقه کتش را با دست توی سینه اش کشید و سینه اش را صاف کرد: درسته... مشغله این روزها اجازه نداد دوستان رو معرفی کنیم... خانم تهانی؟

همه ساکت شدند. تهانی در حال جویدن نان سیر توی بشقابش بود. با لیوان آبمیوه آن را فرو داد: بله... همین الان... بعد رو به مهنروش کرد و با صدایی رسا گفت: خانم مهنروش میرزایی تو بخش بازرگانی مشغول شدن... البته فعلا دوره آزمایشی شونه...

همه نگاهها چرخید سمتش. بعضیهایشان رنگ حسرت داشت و برخی دیگر رنگ حسادت. مطمئنا نگاه آقای خوش تیپ رنگ حسرت و خواهش تواما" داشت.

بعد رو به کوروش گفت: آقای کیهان نیا هم که معرف حضور همه هستن... شاید در باقی صحبتهایش می خواست بگوید: از بس تابلو و خوشگل است...

\_ایشون از همکاری بخش فروش و بازاریابی ن...

ناخودآگاه و بی اراده ذهنم به سمت "او" کشیده شد و گوشه هایم تیز شدند: آقای شهروز مقامی هم تو بخش حسابداری هستن و با آقای صادقی کار می کنن... مسئول حسابدارین...

چه اسم پر ابهتی! اصلا به خودش نمی آمد. قد بلند و لاغر بود و عینک می زد. از نظر من ویژگی خاصی نداشت. یک آدم کاملاً معمولی بود. همانی که من از او کینه به دل داشتم و طی آن چند ماه کاری را که با من کرده بود هنوز از یاد نبرده بودم. راستی چند نفر در دنیا وجود داشتند که اسمشان به خودشان نمی آمد؟

زیر چشمی نگاهش کردم: لبخندی کمرنگ روی لبش نقش بسته بود. از همان لبخندهای حرص درآوری که چند ماه

پیش موقع پیشکش گزارش مالی به جلالی روی لبش کاشته بود. لحظه ای عینکش را بالای سر برد و چشمهایش را مالید. بعد نیم نگاهی به طرف ما انداخت. بلافاصله نگاهم را دزدیدم. دوست نداشتم فکر بخصوصی از مخیله اش رد شود.

ناهار آنقدر خوشمزه بود که در کل رژیم را فراموش کردم. به قول نسیم هر چه از این جلالی خسیس می رسید، نکو بود! مخصوصا گرانترین غذا در مرکز خرید گاندی می چسبید به جان آدم. آنقدر با نسیم خندیدیم و با مهرنوش قیافه کوروش را مسخره کردیم که دل درد گرفته بودیم. از رستوران که بیرون آمدیم و با جمع همکاران خداحافظی کردیم، به سمت بالای خیابان راه افتادیم. نسیم به بازویم زد: به عادل بگم؟

برگشتم طرفش: چی رو؟ دسته شالم را کشید: که تو مشکلی با دوستی نداری؟! گفتیم: اگه جدی هستی، بذار فکر کنم... آخه می دونی که جریان یکتا هنوز تموم نشده! نگران اونم... با انگشت عینک آفتابی اش را جا به جا کرد: خیله خب! اما اون به تو ربطی نداره... تو دوست پسر خودتو بگیر! صدای بوق ماشینی ما را از دنیای دخترانه مان بیرون کشید: خانوما؟ خانوما؟ به طرف صدا برگشتیم، کرک داگلاس توی پرایدش منتظر نشسته بود: تا ونک میرم... می رسونتمون! چی ازین بهتر! مهرنوش از ما پیشی گرفت: وای! من که نمی آم... دستش را کشیدم: بیا برو بشین! ما هم هستیم... چیزی نمیشه که! الانم دق و دوقه... ماشین گیرمون نیاد تو این شلوغی چهارشنبه سوری... بیا....

با اکراه به دنبلمان آمد. نسیم لبخند زد و به من اشاره کرد که جلو بشینم، امتناع کردم. بعد هر سه روی صندلی عقب بهم چسبیدیم. کوروش با تمسخر گفت: جا شدیدی؟ من آژانس نیستم خانوما! یکی بیاد جلو... نخودی خندیدیم و به مهرنوش اشاره زدیم. با لج سرش را برگرداند. نسیم به ناچار از جا بلند شد و بغل دست راننده نشست. کوروش در آینه نگاه کرد: شما مسیرتون کجاست؟

مهرنوش به روی خودش نیاورد: چطور؟ مرد جوان خندید: من امروز طرفای سؤل کار دارم می رسمونمت...

دخترک ظریف گفت: ممنون! من امروز خونه نمیرم... قرار دارم.

صورتش تا بناگوش سرخ شد: تو این سرو صداها؟

مهرنوش لبخند موزیانه ای زد: مهمونی دعوتم...

خنده ام را جمع کردم.

دقایقی بعد دوباره کوروش به حرف آمد: شما واسه چی سر نهار اینقدر می خندیدید؟

شانه هایم لرزید. با خنده گفتیم: چطور؟ لبخند زد: ماها رو که مسخره نمی کردید؟

نسیم به حرف آمد: نه! برای چی؟

مهرنوش دستش را مقابل دهانش گرفت و روی شانه من افتاد. زود خودش را لو داد. کوروش آمرانه و جدی گفت: شما خانوما از غیبت به کجا رسیدید؟ یه زحمت خودم را نگه داشته بودم تا قهقهه نزنم: یه گوشه ای از دنیا رو می

گیریم...بالاخره!

دیگر حرفی نزد. تا انتهای مسیر صحبتی رد و بدل نشد و دقایقی بعد نرسیده به میدان ونک پیاده شدیم.

توضیح:

آقای جلالی مقدم:مدیرعامل خسیس و بی توجه و خودخواه شرکت...

محمد ناظمی:مدیر فروش چاپلوس و دروغگو و پشت هم انداز! یه جوری پشت همه رو خالی می کنه همیشه...

کورش کیهان نیا:کارمند فروش،خوش تیپ کمی شبیه کرک داگلاس هنرپیشه آمریکایی منتهی با ورژن ایرانی که عاشق مهرنوش میرزایی ه.

هدی حریرچی:کارمند فروش و بازاریابی دختری تلخ و نجسب و بی غرور که خودش رو به کورش می چسبونه!

صادقی:مدیر مالی شرکت،آرام و بی حاشیه و خشک و رسمی

شهرز مقامی:مسئول حسابداری، آرام،ساده،بی شيله پيله...تودار و محبوب... وظیفه شناس و سخت گیر

نسیم قدوسی:منشی شرکت دوست صمیمی همتا

شراره تهانی:مدیر اداری،باردار،جنگیه و سرش درد می کنه برای جنگیدن و جر و بحث و دوست داره قدرت دستش باشه !

زهره سرمد:کارمند اداری،محجبه ،سر به زیر و خانوم...تازه عقد کرده...

همتا: تو بخش بازرگانیه...

آقای کیا:مدیر بازرگانیه که بسیار تنبله و چیزی بارش نیست و کارها رو می ندازه گردن همتا و می ره تعطیلات!

مهرنوش میرزایی:دختری زیبا و ظریف و تو دل برو! مورد علاقه کورش...با تجربه های ناموفق دوستی!

بعدازظهر که به خانه رسیدم،ته مانده های حس خوبی که از آن روز در ذهنم به جا مانده بود، ته نشین می شد.مادر به

دنبال خرید وسایل هفت سین بیرون رفته بود و یکتا در آشپزخانه غذا می پخت.بو کشیدم:به به! چه کردی...

با چشمهای بی حالتش نگاهم کرد:مامان خسته میشه...گناه داره...بابا هم که هیچوقت از شکمش نمی گذره...

قدرشناسانه نگاهش کرد:حالا چی می پزی؟بوی قیমে میاد...

بی توجه به حرفم جلو آمد:تو طرف منی؟تورو خدا! به بابا بگو نذاره اینا بیان...من می خوام برم سر کار...

گفتم:حالا که نمیان!بذار هر وقت حرفش شد...

سرش را تکان داد:من از یاسین خوشم نمی یاد...اصلا بهش نمی خورم! ریش داره...لابد شب جمعه باید بشینیم

دعای کمیل بخونیم...من نیستم !

گفتم:تو که نمی شناسیش...می دونی چند ساله ندیدیمش؟دو سالی هست...پارسال عید نبود! رفته بود پیش

سالار...لبنان...بادت نیست؟

دستمالی برداشت و بینی اش را پاک کرد:نمی دونم...حالم خوب نیست...یه جوریم! بهنام گم و گور شده! نیست...

گفتم:بهتر! به هیچ دردی نمی خوره اون پسره! حالا یه چیزی برات تعریف کنم بخندی...یه کیهان نیا داریم تو شرکت

انقدر خوش تییبه...عاشق مهرنوش شده...ول کن نیست...امروز سوارمون کرد،می خواست برسوتنش،مهرنوش

پیچوندش! انقدر خندیدیم...

کمی از غذا را چشید: خوش به حالت! یه دلخوشی داری... من چی دارم؟

به غذا ناخنک زدم: بذار ببینم اگه شرکت نیرو خواست می برمت اونجا! هر چند که خودم اصلا راضی نیستم... اما بدک

نیست! خاله کی می رسه ایران؟

با بی میلی گفت: ساعت 11 پنجشنبه... میریم فرودگاه! می ای که؟

با خوشحالی سر تکان دادم: آره... خیلی دلم براشون تنگ شده...

مادر آمد خانه با وسایل هفت سین. دست به کار شدم و با هم هفت سین را توی ظروف آبی لعابی چیدیم. به زور یکتا را

مجبور کردم تخم مرغها را رنگ کند تا سرش گرم شود. سفره جمع و جور رو زیبایی شد. از آن عکس گرفتم و برای

گروه وایبری دوستانم گذاشتم. همه به به و چه چه کردند و آنها هم هر کدام عکس هفت سینشان را فرستادند.

گروه شلوغ شد و در آن بین متوجه شدم، مرا به یک گروه جدید اضافه کرده اند. توی لیستشان را نگاه کردم و نسیم را

شناختم و بعد مهرنوش را. برای نسیم خصوصی نوشتیم که تشکیل دهنده گروه چه کسی ست، او برایم تایپ کرد که

ناظمی گروه همکاران را تشکیل داده و مطلب می فرستد. زیاد برایم مهم نبود... چند شماره ناشناس هم در آن گوشه

کنارها بودند که لابد مال کیهان نیا و صادقی بود.

عکس پروفایلم را تغییر دادم و عکس با روسری ام را گذاشتم. دوست نداشتم همکارهایم عکس بی حجابم را

بینند. مخصوصا ناظمی و صادقی.

پدر که آمد، با یکتا سرسنگین بود دوباره. زیاد محلش نمی داد و قهر کرده بود. هر دو حق داشتند از هم دلخور

باشند. یکی به خاطر تحت فشار قرار گرفتن برای ازدواج و دیگری برای عصیانگری و گوش شنوا نداشتن دختر

کوچکش.

با مادر و یکتا به بالای پشت بام رفتیم و بالنهای رنگی را آتش زدیم و آرزو کردیم... من آرزو کردم مادر و پدرم همیشه

سالم و سلامت باشند و بعد برای خواهر کوچکم دعای نیکبختی کردم. خودم را یادم رفت. شاید هم آرزویی

نداشتم... شاید آنقدر آرزوهایم بزرگ نبود تا گفته شود! آن لحظه ارزیم همان افزایش حقوق بود و بس!

\*\*\*

صبح زود از خواب برخاستم، دیرم شده بود. خواب مانده بودم... صبحانه خورده نخورده از در بیرون زدم. اهل خانه در

خواب عمیق بودند.

به شرکت که رسیدم، ساعت از هشت و نیم گذشته بود. کیا در اتاق طلبکارانه منتظر نشسته بود: ساعت خواب خانم

جعفری! دیروز خوش گذشته خواب موندی؟

کیفم را روی میز گذاشتم: دیگه... خسته بودم...

گوشه لبش بالا رفت: یه زنگ بزن کشتیرانی، کارت داشت این آقای...

گوشی را برداشتم و رو به مهرنوش که پرونده ها را زیر و رو می گرد، گفتم: ایمیلا رو چک کردی؟

مهرنوش سر تکان داد: آره! چیز خاصی نبود... دو سه تا تبلیغ بود...

با خیال راحت به کشتیرانی زنگ زدم. کارشناس فروشان شاکی بود از بدحسابی ما! کلی داد و فریاد راه انداخت که باید

تا فردا حسابمان را با آنها صاف کنیم، وگرنه قبض انبار کانتینر آخر را که رسیده گمرک به ما نمی دهند. کیا برای کار شخصی، از شرکت بیرون رفت و کار را را پی گیری نکرد. کانتینر آخر از محموله قبلی به خاطر دوره تحریمهای کشتیهای خارجی که مجاز نبودند در بندرهای ایرانی پهلو بگیرند و بارهای ایران غیرمستقیم حمل میشد، جا مانده بود و با کشتی بعدی آمده بود بندر. به همین دلیل، باید زودتر مدارکش درست می شد تا ترخیص شود، در انبار گمرک نماند و به شرکت خسارت نخورد. یک روز وقت داشتیم تا با کشتیرانی تسویه حساب کنیم. پنجشنبه شرکت برای پانزده روز تعطیل میشد. آن روز انقدر کار سرم ریخته بود که به کل فراموش کردم، باید با جلالی در این مورد حرف بزنم و او دستور پرداخت به حسابداری بدهد. وقتی عقربه ها روی ساعت پنج ایستادند، یادم آمد که مساله به آن مهمی را با مدیر عاملمان مطرح نکرده ام. همه تا دیروقت در شرکت می ماندند چون فشار کاری زیاد بود و معمولاً "پنجشنبه آخر سال کسی شرکت نمی آمد. به سرعت از جا برخاستم و به طرف میز نسیم یورش بردم: کی پیش جلالیه؟ میشه رفت تو؟ موهای آشفته اش را کنار زد و کارتن سررسیدها را به هدی سپرد: آره! برو تو! داره میره...

با ترس و لرز وارد اتاقش شدم، مرد جوان و چهل و سه ساله آشفته و خسته پشت میزش با آنطرف خطی که مشخص بود، همسرش است، جر و بحث می کرد. وقتی تماس را قطع کرد، پرسشگرانه با چشمهای قهوه ایش نگاهم کرد. با خودم فکر کردم، جلالی هم خوش قیافه است! انقدرها هم منفور نیست. البته اگر کاری نبود و فقط مساله روابط خصوصی مطرح بود.

موضوع را برایش گفتم. یک نفس و بی تیق! همانطور با چشمهای جدی و نامهربانش نگاهم کرد و به حرف آمد: آفرین به شما که اینقدر آن تایمی! فردا می آی شرکت، تا کار این کانتینرو تموم نکنی، خونه نمی ری!

معتراض گفتم: اما فردا هیچ کس نمیاد... همه جا تعطیله! دستهایش را گره کرده، روی میز گذاشت و به جلو خم شد: جریمه ته! موضوع به این مهمی رو دیر گفتم... حالا باید خودت درستش کنی...

گفتم: آقای کیا که هست... ایشون...

حرفم را برید: کیا؟ اون رفت مسافرت... شما مسئولی! من نمی دونم خانم! به عرض من برس بعد هر جا خواستی برو! الان برو به صادقی بگو تو حسابداری یکی وایسته، چک بکشه برای فردا اعلائی ببره کشتیرانی!

گفتم: اعلائی نیست... چند روزه نیومده شرکت... پوز خند زد: پس خودت ببر کشتیرانی... دست تونه... هر کاری می کنی، کارو زمین نذار...

زور می گفتم. همیشه زور می گفتم... همیشه تحکم می کرد و مسئولیت را می انداخت گردن من.

برافروخته بیرون آمدم: نسیم؟ می خوام بزنم اینو بکشم...

نسیم سرش را روی میز گذاشته بود. چشمهایش قرمز بود: چی شده؟ گفته باید فردا بیای؟

ناله کردم: آره! می بینی؟

نفس عمیقی کشید: خب بیا زود انجام بده برو! حالا چی شده؟

به حسابداری اشاره کردم: با این نجسبا باید فردا پیام شرکت... اه!



سری به تاسف تکان داد و تلفن داخلی مدیرعامل را گرفت و گفت که دارد می رود خانه. بعد از همه خداحافظی کرد. آخر سر آمد و صورت مرا بوسید: عیدت مبارک! خوش بگذره... زنگ می زنم بهت... در آغوشش کشیدم و خداحافظی گرممان تمام شد.

وارد اتاق حسابداری شدم. همه شان سرشان در کامپیوترشان بود و تند و تند اطلاعات را با هم چک می کردند. همه شان زیر تلی از پرونده ها و کاغذ گم شده بودند. مقامی گفت: بفرمایید؟

نگاهش نکردم: آقای صادقی! دستور پرداخت داریم، امضا می کنید، چک بکشید برای فردا؟

نگاهم کرد: الان؟ امضا می کنم اما چک باشه برای فردا... مقامی هست... فردا چک می زنه... مبلغش چقدره؟

گفتم: شانزده میلیون تومن...

سر تکان داد: مقامی؟ فردا می آی شرکت برای بازرگانی چک بکشی؟ دسته چک الان دست تحویلداره... نرسیده شرکت...

مقامی سر تا پایم را از زیر عینکش نگاه کرد: می یام... فقط دسته چکو الان بهم بدید...

صادقی برگه دستور پرداخت را گرفت و زیر امضای جلالی را امضا کرد و بعد آن را گذاشت روی میز مقامی.

رو به صادقی گفتم: پس فردا خیالم جمع باشه دیگه؟

مقامی به جایش جواب داد: من هستم... بله!

بی اعتنا به او بیرون آمدم.

آنقدر خسته بودم که یادم رفت با بقیه خداحافظی کنم و عید را تبریک بگویم. مهربانوش هم زودتر از پنج رفته بود. رسیدم خانه و یکراست دوش گرفتم و خوابیدم. خوابم سراسر کابوس بود. مردی بی سر رو به رویم ایستاده بود و تهدیدم می کرد. آنطرفتر، ناظمی قهقهه می زد و سیب سرخی را بالا می انداخت و می گرفت... تقویمی روی میز حسابداری باز بود و از آن پیچکهای ریز و سبزی بیرون ریخته بود. سر چرخاندم و دیدم کوروش مهربانوش را در آغوش گرفته و می بوسد... صحنه رمانتیکی نبود. چندشم شد. چون مهربانوش دست و پا می زد و التماسش می کرد که دست از سرش بردارد.

خوابی در هم و برهم بود و اعصابم را متشنج کرد. وقتی به خود آمدم ساعت هفت صبح بود.

حول و هوش ساعت یازده صبح پرواز خاله ام از استکهلم به زمین می نشست و باید می رفتیم استقبالش. بعد از چند سال می آمد ایران و من برای دیدنش ذوق و شوق داشتیم.

از جا بلند شدم و با چشمانی پف کرده بیرون زدم. تاکسی که مقابل درب شرکتان نگه داشت، دلم می خواست زودتر همه چیز تمام بشود و من برگردم خانه.

با اسانسور به طبقه مان رسیدم. همه چراغها خاموش بود. درب شرکت بسته بود. زنگ زد. اما انگار کسی نبود. با نسیم تماس گرفتم، خواب آلود گوشی را برداشت: جانم؟

گفتم: اینا کجان؟ من اوادم موندم پشت در!

گفت: ای بابا! مگه بهت نگفتن؟ امروز ده میان شرکت... فقط هم عشقت میاد حسابداری...

گفتم: هی عشقت عشقت نکن ها! اعصابم خرد میشه... به من کسی چیزی نگفت... این یدالله هم نیست؟



خندید: دیوونه! دیشب تو وایبر تو گروه گفتن که... یدالله رفته دهشون، پیش زنهای!

ناراحت گفتم: حالا اگه یکی آن لاین نبود، باید بی خبر بمونه؟ دیدن من آن نیستم! باید اس می دادن... این چه وضعشه؟

خمیازه کشید: شماره مقامی رو برات اس می کنم... بهش زنگ بزن ببین کجاست... بگو زودتر بیاد!

گفتم: من بمیرم به اون یارو زنگ نمیزنم...

گفت: من زنگ میزنم... اما شماره شو داشته باش!

بی حرف تماس را قطع کردم. بعد از چند دقیقه زنگ زد دوباره: هر چی می گیرمش جواب نمیده... خودت بزنگ ببین کجاست...

با حرص گوشی را قطع کردم: صبح علی الطلوع آمده بودم شرکت و از خوابم زده بودم، حالا باید به خاطر این آقای نسبتاً "محترم، منتظر می ماندم و از فرودگاه هم جا می ماندم. لجم گرفت.

کلی با خودم کلنجار رفتم تا بتوانم زنگ بزنگم روی موبایلش: الو؟

صدایش میان جمع شلوغی بود: بله؟

نفسم را در سینه حبس کردم: آقای مقامی؟

صدایش اهسته شد: بفرمایید ...

گفتم: جعفری هستم... شما کجایی؟ من می خوام چک رو ببرم کشتیرانی...

لحظه ای سکوت کرد: من تو بانک زعفرانیه م! تو نوبتم... نمی تونم الان پیام شرکت...

فریاد زدم سرش: یعنی که چی؟ من از هشت صبح به خاطر یه چک اینجام! کار دارم... باید برم... نمی تونم منتظر شما بمونم...

خونسرد گفت: گفتم که خانوم محترم... من الان نمی تونم پیام شرکت... صبر کنید، تا برسم. بانک مهمتر از شماست!

لبم را با حرص گاز گرفتم: من می رم... منتظر نمی مونم! باید بهم خبر می دادید که دیر می ایید... من مضحکه شما که نیستم... دیروز گفتید، هستید... دیگه فکر اینجاش رو باید می کردی... کشتیرانی تا یک بیشتر نیست!

صدایش بی حس و خونسرد بود: همینی که گفتم... یا بمون یا برو بعد از عید... به خاطر شما که نمی تونم کار شرکتو بذارم زمین...

برای من تعیین تکلیف می کرد: پس من می رم... بمونه بعد از عید! من مسخره کسی نیستم...

و بعد تماس را قطع کردم. این حسها و رفتارها از من بعید بود اما آن نقطه تاریک از روحم که ذات لجبازم را می پروارند، سر بر آورده بود. حالا بهترین فرصت بود تا کارش را تلافی کنم. اگر مساله ای پیش می آمد، خیلی راحت می انداختم گردنش. بالاخره در آن شرکت سابقه ام از او بیشتر بود و حرفم خریدار داشت. او باید مواظب رفتارها و خطا کردنش می بود نه من.

با خیال راحت، پیروزمندانه از شرکت بیرون آمدم و به سمت میدان پونک یک تاکسی دربست گرفتم. نزدیک مرکز خرید بوستان پیاده شدم و سبد گل بزرگی از گل فروشی خریدم و به خانه رفتم. مادر و یکتا لباس پوشیده و آرایش کرده منتظرم بودند. هر سه مان ذوق داشتیم برای دیدن میهمان از راه رسیده مان.

راس ساعت رسیدیم و منتظر ماندیم. پرواز با چهل و پنج دقیقه تاخیر به زمین نشست. خاله ام از راه رسید. شوهر و پسرش را در استکهلهم جا گذاشته بود آن سال! نسبت به سه سال گذشته چاقتر شده بود و وقتی از دور نزدیک می شد، تقریباً "روی زمین قل می خورد. من مطمئناً با 20 کیلو تفاوت وزنی کمتر به او کشیده بودم. در آغوشمان کشید صمیمانه. یکتا را بوسید: الهی! چه تیکه ای شده این پری! شوهرش ندادی؟ مادر یکتا را به خودش چسباند: به کس کسوتش نمی دم... به همه کسوتش نمی دم... چمدان خاله را گرفتم: بیا بریم... اینجا واینستیم... راهو بند آوردیم... خاله گونه ام را بوسید: چقدر لاغر شدی تو! باریکلا! چی کار کردی؟ با تعجب گفتم: لاغر کدومه؟ من تازه چاق شدم! فشارم داد: نه! از سال آخری که دیدمت، خیلی جمع و جور شدی... چی کار کردی؟ به منم بگو! انگار دنیار را به من دادند: الهی قریونت برم خاله! راست می گی؟ لپم را کشید: باور کن... بگم یه ده کیلویی کم کردی... مادر خندید: بیا بریم نازی... بیا... حالا تو راه حرف می زنیم... با خنده و شوخی راه افتادیم و از فرودگاه به سمت خانه ما سوار تاکسی شدیم. پر از شور و حال عید و خوشی بودم. خاله بهترین انرژی مثبت ممکن را به من تزریق کرده بود. اینکه حس کنم لاغر شده ام، بهترین خبر ممکن بود که آن روز به گوشم رسیده بود. در راه بودیم که گوشه ام زنگ خورد: بله؟ صدای خونسردش از آنطرف خط گفت: سلام... من شرکتیم... چک شما آماده ست.

بی اعتنا گفتم: من دیگه نمی تونم برگردم... خیلی دورم. اون موقع باید می اومدید... که نبودید! بعد به ساعت نگاه کردم: الان ساعت دوازده و نیمه... کشتیرانی بسته !

صدایش آرام بود: خب من وظیفه م رو انجام دادم. شما کوتاهی کردی. دیگه عواقبش با شماست. خود دانی!

و بعد چند بوق اشغال نشان دهنده قطع تماس بود. کمی ترس برم داشت اما بعد با شوخیها و خنده های مسافر تازه از راه رسیده مان، سر حال آمدم و موقتاً "همه چیز را فراموش کردم.

آن شب خاله سوغاتیهایمان را از چمدان بزرگش بیرون کشید. یک لباس شب مشکی رنگ برای من و لباسی صورتی سفید و بلند با سباز پایین برای یکتا آورده بود. وقتی یکتا آن را پوشید و مقابلمان جولان داد، چشمهای همه مان برق زد. سر اسیتتهای زیبا و کارشده و لبه های مدل دار دامنش لباس را با شکوه کرده بود. یقه ایستاده آن روی گردن خواهرم می خوابید و بدنش را قالب گرفته بود. با تحسین گفتم: چی می شد منم مثل تو لاغر بودم!

خاله خندید: تو توپری همتا جان! توپر که چاق نیست... یه کمی شکم داری که با بدنسازی و رژیم میره تو... بعدشم باید

اینجاست خوب باشه... به پیشانی اش اشاره کرد. پدر حرفش را تایید کرد: سرنوشت آدم به لاغری و چاقی نیست... دل باید دریا باشه... انتخاب باید درست باشه. آقا شهرام نیومدن؟ سیاوش چطور؟

و بعد نیم نگاهی به یکتا که از این حرف منقلب شده بود، انداخت.

خاله بحث را بلافاصله عوض کرد: شما درست می گوی... شهرام خیلی دلش می خواست بیاد... اما نتونست! بهش مرخصی ندادن...

پدر دو انگشتش را روی شقیقه گذاشت: مشتاق بودم ببینمش... ان شا الله دفعه بعد.

جمعه شب، سبزی پلو ماهی شب عید در میان خنده و شوخی جمع صرف شد. انصافاً "ماهیهایی مزه دار شده مادر خوشمزه شده بودند. با اتکا به حرف خاله نازی در مورد لاغر شدنم، تا می توانستم دلی از عزا در آوردم.

تا زمان سال تحویل، یکسره گفتیم و خندیدیم. حال یکتا هم بهتر بود و کمتر گوشه گیری می کرد و فکر می کرد قضیه یاسین تمام شده اما...

هنگام تحویل سال همگی به جز پدر کنار سفره هفت سین نشستیم و دعا کردیم. من باز برای سلامتی مادر و پدر و خوشبختی خواهرم دست به دعا بردم. بعد برای خودم و موفقیت در کار از خدا خواستم بهترین و صلاحم را در نظر بگیرد.

نوروز بالاخره از راه رسید و سال نو شد. حس خوبی داشتیم. از اینکه بهار می آمد و همه چیز در زندگیم روی روال بود و کم و بیش از آن راضی بودم، خوشحال و سرمست بودم.

روزهای اول به عید دیدنی و دیدار از مراکز خرید و موزه کاخ سعدآباد با خاله نازی گذشت. روز ششم خاله به تنهایی بیرون رفت تا به فامیلهای شوهرش سر بزند و با آنها تجدید دیدار کند. وقتی بازگشت وسایل رنگ مو خریده بود. می گفت سوئد همه چی گران است. حتی آرایشگاه و رنگ برای مو. روز بعد موهایش را رنگ زیتونی کرد و بعد حمام رفت. وقتی بیرون آمد و سشوآر کشید، زیبا شده بود و از رنگ راضی بود. هنوز غروب نشده بود، که با زور روی موهای من هم رنگ گذاشت. انقدر اکسیدان توی رنگ ریخته بود که پوست سرم را سوزاند. توی حمام نشسته بودم و لباسهایم را در آورده بودم. داشتیم می سوختم: خاله؟ بسه دیگه! بذار بشورم... جزغاله شدم... یکتا درب حمام را باز کرد: غرنزن... داره خوشگلت می کنه... سال به سال یه دست به این ابروها و موها نمی کشی... همه ش کار کار! بعد نگاهی به پاها و دستهایم کرد: من شنبه وقت اپیلاسیون دارم، نمی ای؟

گفتم: چقدر حرف می زنی یکتا! من دوست ندارم درد بکشم... تو برو!

خاله کلاه را از سرم باز کرد و موهایم یک دور دیگر با شانه دندانه در تشتش مرتب کرد: برو باهات! اینقدر تیغ برن دار  
پر و پاچه تو باهات بزن... پوستت خراب میشه. پس فردا می خوام ازدواج کنی، باید عادت کنی. تمیز باش عزیزم! اونجا  
که هستیم، همیشه موم می خرم خودم انجام میدم...

یکتا منتظر نگاهم کرد: بگم تو هم می آی؟ سر تکان دادم: بگو! وقت ابرو هم بگیر...

سرش را کج کرد: ابرو وقت نمی خواد... عیده سرشون خلوته...  
دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم. پدر آمده بود خانه، با موهای سشوار کشیده از اتاق بیرون آمدم، خاله به من  
اشاره زد: ببین آقا مصطفی! چی ساختم... بگو دستت درد نکنه نازی...  
مادر چای و نباتش را نوشید و در همان حال گفت: دستت درد نکنه... چه خوب شد! تو کی رنگ کردن یاد گرفتی دختر؟  
خندید: اونجا انقدر وسایل آرایشی و بهداشتی گرونه که آدم خودکفا میشه...

پدر گوشه لبش کج شد که نشانه ای از لبخند بود: دست شما درد نکنه... خوب شده...

ذوقزده از تعریف نصفه نیمه پدرم خودم را در آینه نگاه کردم. رنگ موی عسلی روشن، به من می آمد.

مادر دستی لا به لای موهایم کشید: چطوری این رنگ در آوردی؟ این موهای مشکی بود دکلره می خواست...

خاله انگشتهایش را نشان داد: هنر ایناست...

مادر دستهایش را بوسید: از وقتی اومدی، خونه یه جور دیگه شده... قربونت برم.

من هم با ذوق بمب انرژی مثبت خانه را در آغوش کشیدم.

پدر سینه اش را صاف کرد: شما تا کی اینجایی؟

جواب داد: فکر کنم تا بیستم... چطور؟

پدر نگاهی به تک تکمان انداخت: برادرم دعوتمون کرده...

مادر به تندی و با استرس پرسید: کی؟

سایه یکتا را دیدم که آمد و در تاریکی نشست گوشه اتاقمان. پرسیدم: عمو مرتضی؟

پدر دستی به ریش پرفسوری اش کشید: مگه چند تا عمو داری تو؟ برای سه روز آخر تعطیلات، دعوتمون کرده ویلای شمالش.... تو رستمرو...

خاله دستهایش را شادمانه بهم کوبید: به به! من عاشق مسافرتم... راستش روم نشد با فامیلای شهرام برم شمال! می دونید...

سرش را پایین انداخت: خیلی افاده این! باهاشون راحت نیستم...

پدر لبخند زد: پس همه موافقن !

مادر اشاره کرد به اتاق: همه که نه...

آهسته پرسیدم: یاسینم هست؟ با اقتدار سرش را تکان داد: نه! نمی یاد... خارج از کشوره...

خوشم آمد: کجا؟ جواب داد: ترکیه! رفته فرش بیاره ...

یکتا آمد بیرون عصبانی: من هیچ جا نمیام...

پدر نگاهش نکرد: همه با هم میریم...

خاله با تعجب یکتا را نگاه کرد: چرا عزیزم؟ بیا بریم... خوش می گذره! دسته جمعی خوش می گذره... مخصوصا " با من!

زیرگوش خاله گفتم: یاسین خواستگار یکتاست، یکتا مخالفه !

چشمانش برق زد و از جا پرید: حالا که اینطور شد، حتما باید بریم... اون که نیست!

بعد به طرف یکتا رفت: جیگر خاله! می ای؟

یکتا سر بالا زد و گارد گرفت: نه! شما برید!

پدر غرید: کسی تهران تنها نمی مونه...

یکتا حرفش را خورد و دستهایش را به سینه زد: من بیا نیستم! می رم خونه دوستم...

پدر نفس عمیقی کشید: هر کی از این خونه بی ما بیرون بره، دیگه حق نداره برگرده!

داشت دوباره دعوا می شد. خاله میانه را گرفت: ای وای! این پدر و دختر چرا همچین می کنن؟ یکتا میاد... آقا مصطفی!

بعد بوسه ای محکم روی صورت یکتا نشاند: عاشقتم! بیا بریم... نمی دارم کسی نگاه چپ بهت بکنه! هر کی نگاه

کرد، چشماتو از کاسه در می ارم... بعد به دستهایش اشاره کرد: از هر انگشتم یه هنر می باره!

یکتا دلگیر و افسرده داخل اتاق رفت و درب را بست. مادر نفسی به راحتی کشید: خدا رو شکر که شروع نشده، تموم شد! مصطفی اینقدر سر به جون این دختر نذار... باهاش اینطوری حرف می زنی، یاغی تر میشه... بذار ما درستش می کنیم.

پدر پایش را روی پایش انداخت: بفرمایید درستش کنید... مرتضی گفته دوشنبه شب حرکت کنیم که خلوتتره! جاده روزای آخر شلوغ میشه... چهاردهم تعطیله... نمی تونیم برگردیم. باید پنجشنبه شب برگردیم که همتا بتونه بره سرکار...

با قدرشناسی پدر را نگاه کردم: من راضیش می کنم بابا! بذار باهاش حرف می زنیم...

خاله گفت: همتا جونم! یه چایی بریز، بخوریم... شاد شیم...

چایی تازه دم را ریختم توی استکانهای نو و یکدستی که مادر خریده بود. بینی اش را روی بخار چای گرفت: وای! دلم لک زده بود برای چای هلدار! باید یه سری بخرم ببرم... همیشه یادم میره. انقدر سبزی خشک و وسایل رنگ و اینا میخرم هر دفعه، چایی یادم نمی مونه...

مادر حبه قندی به دهان گذاشت: خودم برات می گیرم ببر... پس فردا میرم از همین سوپری رو به رو چای عطری و هل می گیرم برات...

خاله ذوق کرد: فدای تو خواهر! چی میشد منم اینجا بودم نزدیک شما؟

دست انداختم گردنش: آخ! اگه می شد چی میشد!

خندید: حالا بگید این یاسین کیه که ته تغاری نمیخواد زنش بشه؟

در آغوشم فشارش دادم: یاسین پسر عمومه! یکتا رو می خواد اما یکتا زیر بار نمیره...

خاله رو به پدر پرسید: آقا مصطفی؟ مگه چه جوریه؟

پدر متفکرانه جواب داد: من هر چی بگم اینا می گن داری تعریف می کنی... برادرزاده ته می خوای قالبش کنی. پسر بدی نیست! اما من هیچی نگم بهتره...

گفتم: ما یه دو سه سالیه ندیدیمش... زیاد دقت نکردم... اما ظاهرش خیلی بد نیست. مومنه!

با چشمانش چپ چپ نگاهم کرد: چون مومنه، یکتا می گه نه؟

مادر به جایم جواب داد: چه می دونم والا! هنوز ندیده و نشناخته، می گه نه! من می گم بذار بیان، نخواستی بگو نه! زیر بار نمیره... دعوا راه افتاد ما هم بهشون گفتیم نیان! من راضیم... نسرين زن بی ازاريه... اگر اخلاق خودش خوب باشه، ما حرفی نداریم... می مونه خودش.

پدر به میانه بحث آمد: دخترای الان چی تو مغزشونه نمی دونم! همه سطحی نگر و ظاهر بین شدن... همه چشمشون دنبال یه مشت بی بته و بی هویته که شلوارشونو نمی تونن بکشن بالا! قدیم مردای کاری و پولدار توی چشم بودن حالا جوونای بیکار و بیعار! چقدر نسل فرق کرده... اون وقتها می گفتن مرد باید با پا درو باز کنه بیاد تو و دستش پر باشه حالا دخترا از پسرای زیر ابرو برداشته خوششون میاد... پسرای که دو قرون کار بلد نیستن و دستشون تو جیب پدراشونه! زیر یوغ این و اون!

خاله سر تکان داد و حرفش را تایید کرد: اونجا! همه چی حساب کتاب داره... دخترا با هر کسی راه نمی افتن! از هجده سالگی جدا میشن می رن برای خودشون اما ولگردی نمی کنن... همین دو سه سال پیشکه اومدم ایران یه مهمونی تو فشم دعوت شدم، انقدر این پسر دخترا می خوردن و رفتارهای هرز ار خودشون نشون می دادن، من کلافه شدم اومدم بیرون. اونطرف ازین خبرا نیست به خدا! با یه ابجو هم سرخوشن... اینقدر نمی خورن تا مست بشن و چشمشون دیگه جایی رو نبینه. اونوریا اصلا "نمیخورن... مواد مصرف نمی کنن... مگر تو موارد خاص! اما فراوونیه... تو سوپریهاشون انواع و اقسام رو دارن از بهترینها... فقط تو عید پاک و کریسمس لب تر می کنن همین! من زیاده روی رو اینجا دیدم...

پدر سرش را تکان داد: بفرما! واقعا باعث تاسفه! تفریح ماها شده مهمونیهای آنچنانی رفتن و خوردن و رقصیدن تو حالت مستی! این جوونا بی هویت شدن! بی خاصیت شدن... معلوم نیست توی اینجور چیزا دنبال چی می

گردن...خودشون و آینده شون رو یکجا با هم نابود می کنن اما نمی فهمن! نمی دونن! چشم باز می کنن می بینن شدن چهل پنجاه ساله و هیچی ندارن! نه سابقه کاری، نه خونه، نه پس انداز! هیچی...هیچی...

مادر کنار پدر نشست: حرص نخور! برات خوب نیست...یه دفعه یه چیزیت میشه ها!

پدر فقط سرش را تکان داد و بعد از جا برخاست تا آماده خواب شود.

#### فصل ششم

جاده هراز خلوت بود. فقط ما در جاده بودیم و دو سه ماشین دیگر. ماه در آسمان می درخشید. یکتا روی شانه من خواب بود. من و خاله پچ پچ می کردیم و می خندیدیم. با هزار جور وعده و وعید و دوز و کلک یکتا را راضی به آمدن کرده بودیم. وقتی اطمینان پیدا کرد که یاسین نیست، سر آخر وسایلیش را جمع کرد و همراهمان آمد.

صبح علی الطلوع رسیدیم ویلای عمو. هوا نیمه ابری و اندکی سرد بود. چند سالی میشد که شمال نرفته بودیم. البته من یکی دوبار همراه گروه دوستان یکتا سفر یکروزه به نمک ابرود و تله کابین رامسر داشتم. اما هر سفری که به اندازه سفر با خانواده خوب و خوش نمیشد.

زنی زیبا و بلند قد درب را به رویمان باز کرد. روسری اش را مدلدار بسته بود و با مرواریدی تزیینی بالا زده بود. عروس لبنانی عمو بود. همسر سالار.

به گرمی از ما استقبال شد. عمو در آغوشمان کشید. متوجه شدم که دورا دور یکتا را برانداز می کنند.

ویلای بزرگ دو طبقه رو به دریا بود. اتاقهای بزرگی داشت که هر کدام مفروش و مبله بودند. بی دلیل نبود که مادر اصرار داشت، یکتا با درخواست ازدواج یاسین موافقت کند.

سالار بلند قد و کشیده بود با قیافه ای معمولی و نه چندان جذاب. شبیه عمو بود. نسرین خانم هم زن کوتاه قد و گندمگونی بود. قیافه اش بدک نبود اما زیبا هم نبود. بینی عقابی اش بیش از حد توی ذوق میزد. کم حرف بود و جز در مواقعی خاص اظهار نظر نمی کرد. مادر می گفت قرص اعصاب مصرف می کند چون افسردگی شدید دارد. این افسردگی هم بر می گردد به اخلاق بدی که عمو مرتضی در جوانی داشته و رفتارهای خصمانه مادر بزرگم با او درست در زمانیکه خانه شان یکی بود.

خیلی کوچک بودم که مادر بزرگ فوت کرد. آن موقع نسرین خانم ده سال بود که عروس خانواده جعفری بود و دل خوشی از آنها نداشت. پدر من سنتی ازدواج نکرده بود و با مادرم در محل کار آشنا بود. برای همین راضی نشد با آنها



یکجا زندگی کند و مادرم از گزند زخم زبانهای مادرشوهر و این حرفها در امان بود اما آنطور که می گفتند نسرین خانم فتنه ها و آزارها دیده بود. مادرم همیشه دلش برای نسرین می سوخت و می گفت: نه جوانی اش را فهمید و نه زندگیش را! همیشه در حال مرتفع کردن و دفاع کردن در مقابل حمله های مادرشوهر بود.

خلاصه آنکه اعصاب زن عموی من بیش از آن کشش جنگها و مرافعه ها را نداشت و به شدت عصبی و بعدها افسرده شد.

سر راه وسایل صبحانه و یک جعبه شیرینی خریده بودیم. بعد از چند ساعت در ماشین نشستیم، صبحانه و بعد خواب قیلوله چسبید. بوی جوجه و عطر برنج زعفرانی من و یکتا را بیدار کرد از خواب. با خودم فکر کردم آن ده کیلویی که خاله گفت کم کرده ام طی این چند روز بر می گردد سر جایش.

مردها توی حیاط جمع شده بودند و گل می گفتند و گل می شنیدند. خاله با عروس لبنانی گرم صحبت بود. هر دو انگلیسی را خوب صحبت می کردند هر چند که زبان کشوری که در آن زندگی می کردند، انگلیسی نبود. هر دو لباسهای مرتبی پوشیدیم و پایین رفتیم و به جمع داخل نشیمن پیوستیم. میز چیده شد و جوجه های داغ داخل سینی لای نان سنگک خودشان را به رخ کشیدند.

ناهار در میان سوال و جوابهای سالار و خاله و مقایسه وضعیت زندگی در لبنان و استکهلم صرف شد. یکتا دیگر معذب نبود و خیلی آرام شده بود. خانواده عمو هم اشاره ای به موضوع خواستگاری نمی کردند و لابد او همه چیز را فراموش شده می دید.

روز دوم آفتاب ملایم بهاری دزدانه از بین ابرها سرک کشید روی ساحل. همگی عزم بیرون رفتن کردیم. بساط پیک نیک ساحلی بسته شد و دسته جمعی به لب دریای خروشان رفتیم تا ماهی کباب بخوریم. مثل اینکه قانون خانه عمو با ما فرق داشت. خانمها توی مسافرت باید استراحت می کردند و زحمت پخت و پز غذا بر عهده آقایان بود. خاله جمع را می خندانند و به ما انرژی و شادی تزریق می کرد. از روزی می گفت که او را در بار راه نداده بودند چون فکر می کردند زیر هجده سال است و او با نشان دادن کارت شناسایی اش وارد بار شده بود. خودش می گفت با این مساله اعتماد به نفسش بالا رفته و دیگر غصه چاق بودنش را نمی خورد چون صورتش به اصطلاح بیبی فیس است.

روی زیر انداز در چادر نشستیم بودیم که متوجه شدیم، نسرین جان با کسی پشت تلفن حرف می زند: بیا! آره... هستیم... همونجای همیشگی... لب ساحل... توی چادریم... آهان... می رسی پس! منتظرم...

حس ششم به من می گفت که یاسین در راه است. یکتا هم اندکی کنجکاو شده بود و سعی می کرد با لب خوانی و

سوالهای کوتاه ته و توی ماجرا را در بیاورد، اما کسی به او پاسخ درست نمی داد. کنار گوش خاله نازی گفتم: فکر کنم داماد داره میاد اینجا! برشی هندوانه به دهان گذاشت: جدی؟ مگه ترکیه نبود؟

نخودی خندیدم: فعلا که برگشته... فقط حواست به یکتا باشه یه وقت در نره! آبرومونو می بره یه دفعه! می دونی که چطوره... خاله سر تکان داد: خیالت جمع! گرفتمش!

بعد خودش را قل داد و چسباند به یکتا: هندونه بخور خوشگل خاله! یکتا یک ابرویش را بالا داد: هندونه مال زیر بغله یا خوردنیه؟ به قهقهه خندید: فدات شم... خوردنیه...

نیم ساعت نشده بود که صدای سلام علیک پدر و مردی غریبه بیرون از چادر به گوش رسید. یکتا از جا بلند شد بلافاصله و می خواست از چادر بیرون بیرون پیرد، خاله دستش را گرفت و کشید: کجا؟ هندونه تو بخور! یکتا دستش را به شدت کشید و درب برزنتی چادر را کنار زد و همان موقع سینه به سینه مردی بلندبالا شد. مرد همان یاسین پسرعموی مورد غضب قرار گرفته، خواستگار خواهرم بود. سرش را پایین انداخت و زیر لب سلام داد. همه میخکوب شده چشم به آنها دوخته بودیم و جواب سلامش را دادیم. زن عمو گفت: سلام... چقدر دیر رسیدی؟ بیا تو عزیز! بیا... ناهار تموم شده... برات هندونه بذارم؟

رش را پایین انداخت و زیر لب سلام داد. همه میخکوب شده چشم به آنها دوخته بودیم و جواب سلامش را دادیم. زن عمو گفت: سلام... چقدر دیر رسیدی؟ بیا تو عزیز! بیا... ناهار تموم شده... برات هندونه بذارم؟

یاسین سر تکان داد و بیرون رفت و سد بدنش را از مقابل یکتا کنار کشید. یکتا اخم آلود دسته شالش را روی شانه اش انداخت و بیرون رفت. خاله پسته ای شکست و در دهانش گذاشت و آهسته توی گوشم گفت: چه خوش تیپه! این کجاش به یکتا نمی خوره؟ خیلیم می خوره! به این ریشایی که گذاشته می دونی چی می کن؟

بدن تپش را بغل کردم: چی می کن؟ پچ کرد: فایو اوکلاک شدو. (5 o'clock shadow) ! تو کتاب اصطلاحاتمون بود وقتی انگلیسی می خوندم. اسمش چی بود؟ استریت تاک. البته برای مردای خسته هم به کار میره... اما خب زنا خیلی می پسندن.

با تعجب نگاهش کردم. با اینکه زبان بلد بودم اما از اصطلاحات خاص چیزی نمی دانستم.

گفت: یعنی ته ریشی که از صبح که صور تشونو تیغ انداختن تا پنج بعد از ظهر در اومده. با دقت به صورت یاسین نگاه کردم، ته ریش یکدستش روی پوست گندمگونش خودنمایی می کرد. چشم و ابرویش مردانه بود و بینی اش عقابی. شبیه مادرش بود بیشتر. جذاب و امروزی بود. اما زیبا نبود. از چند سال پیش که در میهمانی فامیل دیده بودیمش، خیلی تغییر کرده بود. آن وقتها پیوسته کت و شلوار به تن داشت و پیراهن یقه آخوندی به تن می کرد اما حالا اسپورت پوشیده بود و کتانیهای ریبوک سفیدش برق می زد. بوی عطرش پیچیده بود توی چادر. حالا اگر اخلاقی هم مورد تایید بود و می توانست نظر یکتا را جلب کند، خواهرم بهتر از او کجا می خواست پیدا کند؟ این آدم کاملتر از بهنام نبود؟ مورد اعتمادتر و دوست داشتنی تر نبود؟ فامیل که بود.

مادر به من اشاره کرد: برو بین یکتا کجا رفته! نره اینور اونور... می خوام برگردیم... منظورش این بود که یوقت خودش را گم و گور نکند!

به سرعت از جا بلند شدم و از چادر بیرون زدم. به اطراف نگاه کردم و سایه اش را در دوردست روی ساحل، نزدیک به آبهای خروشان دیدم. انگار می خواست خودکشی کند. به طرفش دویدم. ایستاده بود بی حرکت و زل زده بود به آب. نفسم به شماره افتاده بود: چقدر دور شدی! نگاهم نکرد. باد موهایش را از زیر شال پیرایشان کرده بود، بازویش را چسبیدم: چی شدی تو؟ اشک سر خورد و از گوشه چشمش پایین افتاد: دیدی گفتم! دیدی! این لنده هورم اینجاست... گفتم: تو به این میگی لنده هور؟ لنده هور بی خاصیت اون بهنام که ولت کرد! خیلیم دلت بخواد اینو! ندیدی چقدر موقره؟ آدم حسابیه... البته اگر مخش بسته نباشه...

دستش را به کمرش زد: حالا چون یه شلوار لی کرده پاش و تیپ زده شده آدم حسابی؟ تو به من می گی ظاهر بین، اونوقت خودت...

دستهایش را گرفتم و تکانش دادم: این آدم تغییر کرده... این نشون میده انعطاف پذیره! با جامعه جلو میره... باهاش حرف بزن! پیش زن... بین عقایدش باهات می خونه یا نه! اونوقت بگو نه... الان حق نداری قضاوت کنی... موقعیت رو به خاطر یه عشق پوسیده به درد نخور که بعد از اون ماجرا سراغتم نگرفت، از دست نده... اون به خاطر تو این همه راهو کوبیده اومده شمال...

اعتراض کرد: تو از کجا می دونی به خاطر من بوده؟ چرا الکی چرت و پرت بهم می بافی؟ گفتم: من حدس می زنم فقط! اما وقتی همه می گفتن ترکیه ست، تا آخر تعطیلات نمی آد، بعد یه دفعه سر و کله ش پیدا میشه، معلومه که به خاطر یه چیزی زودتر برگشته... وگرنه اینا مگه دیوونه ن دروغ بگن؟ صدای حق هق گریه اش در میان صدای امواج گم شد: نقشه بوده ما رو بکشون اینجا! معلومه! رهایش کردم: یعنی اینا انقدر بیکارن که بیان بشینن برای تو یه وجبی، نقشه بکشن که بندازن تو تله؟ تحفه ای؟ تو نشدی می رن سراغ یکی دیگه...

می خواستم حس حسادتش را تحریک کنم و اعتماد به نفسش را پایین بیاورم. این دختر رام نشدنی بود.

حرصش گرفت: به جهنم! من تحفه ای نیستم! اونم نیست! مگه کیه؟

دست به سینه خندیدم: خیلی پرووئی یکتا! خیلی! تو باید نگران خودت باشی... نگران آینده ت... اما نیستی... شغلی که

نداری... بیکار توی خونه ای! نمیری یه هنر یاد بگیری... مدام با بهنام و دوستان این مهمونی اون مهمونی بودی. خسته نشدی؟! این زندگيه تو می کنی؟

فریاد زد: حالا شوهر کنم درست میشه؟

گفتم: نه! اما ازدواج کنی، لااقل زندگیت جهت می گیره! اصلا ولش کن... خودم می گردم برات کار پیدا می کنم... از من گفتن بود...

مانند روز برایم روشن بود که خواهر کوچک و نازپروره من اهل کار و سختی کشیدن نیست. در امتداد ساحل شروع به دویدن کردم. باد شالم را از روی سرم کند و برد روی شنها با خودش. حس سرخوشی موهایم را پریشان کرد. نشستیم روی ساحل سرد. اسمم را کندم با تکه ای چوب روی شنهای خیس. چه عید خوبی بود آن سال. چقدر خوش می گذشت.

هوا که رو به تاریکی گذاشت، وسایل پیک نیک جمع شد و داخل ماشینها رفت. تمام مدت نوال، همسر سالار، به زن عمو کمک می کرد. ظرفهای یکبار مصرف کثیف را در کیسه می ریخت و در جمع کردن چادر به عمو و سالار یاری رساند و خم به ابرو نیاورد. در جاده که افتادیم، شب شده بود. بعد از چند دقیقه مقابل بستنی فروشی بزرگی ایستادیم. پدر ترمز کرد: بستنی مهمون یاسینیم... یکتا زیر لب گفت: من حالم از بستنی بد میشه!

مادر برگشت و نگاهش کرد: خيله خوب! بگو نمی خورم... خاله مسخره اش کرد: هر کی ندونه فکر می کنه این بیچاره چی کارت کرده که انقدر باهاش بدی! ببینم کتکت زده یا بهت خیانت کرده؟

پدر خوشش نیامد: من به جای شما می خورم یکتا خانوم! بد قلقلی می کنی ما باید لاپوشونی کنیم... در همین موقع یاسین به شیشه زد، پنجره پایین رفت: من دارم می خورم و نسکافه لطفا! من هم بلافاصله بعد از نازی گفتم: من شکلات و نسکافه... یاسین لبخند زد: چشم! شما... یکتا... خانوم؟ صدایی نیامد. همه سکوت کرده بودیم تا خواهر ناراضیم عکس العمل نشان دهد. یکتا سرش را چسبانده بود به شیشه و جاده تاریک را تماشا می کرد. با آرنج به پهلوش زد. یاسین را نگاه کرد: من شیر پسته می خوام... چشمان یاسین برق زد: بستنی نمی خواین؟! اینجا بستنیاش معروفه... دختر لجباز بود: نه! گفتم که شیر پسته... سرش را تکان داد: حتما! عمو جان شما؟ زن عمو؟

بستنی در هوای سرد آن روز بعد از ساحل و کباب ماهی حسابی چسبید به روحمان. یکتا فقط شیر پسته را مزه مزه کرد و لیوان را توی سطل آشغال ماشین انداخت.

شب سنگین و خوب آلود رسیدیم ویلا. من بنا بر عادت همیشگیم شب بخیر گفتم و خوابیدم. نمیدانم ساعت چند بود اما حتما دیرتر از ده نبود.

با صدای زمزمه ای از خواب پریدم. بدنم خیس عرق بود. سرم درد می کرد و مثل کوه سنگین بود. صدای زمزمه را دوباره

شنیدم. از تراس پایین می آمد بالا. آرام پنجره را باز کردم و خم شدم. هوای ملایم و نمناک همراه با عطر علفهای تازه روییده پوست صورتم را نوازش کرد.

\_ شما از کجا منو دیدی که اصرار کردی برای...؟

\_ سه سال پیش تو مهمونی فامیلی. باغ لواسان خونه عمه بزرگ. شما یادت نیست؟

\_ نه! چرا باید یادم باشه؟ سه سال پیش؟ چه زیاد! یعنی نمی ترسیدی که تو این چند سال من ازدواج کنم؟

خندید آرام: ترس که نه! نمی دونم... تنبلی بود یا چیز دیگه ای... تو نظرم بودی. می دونستم ازدواج نکردی و هنوز دانشجویی. حرف می شد عمو می گفت به بابا. اما فکر نمی کردم اینقدر گرایش داشتیم باشم بهت. وقتی گیر دادن که زن بگیرم، چند جا رفتم خواستگاری دیدم خوشم نمیاد. اصلا چشمم کسی رو نمی گیره. نمی خواستم. سختم بود گل بخرم هر هفته برم خونه یه دختر برای دیدن و پسندیدن. اما باز به خاطر دل مادرم رفتم. هیچ کدومشون رو نمی شناختم. چرا دروغ بگم؟ خوشم نمی اومد. بعد یه بار که اومدی هفت تیر... چی می خواستی بخری؟

\_ من همیشه برای خرید مانتو میام هفت تیر...

\_ آهان! مانتو! دیدمت تو مغازه بابا... تو منو ندیدی... پشتت بود! بعدم که....

\_ اصلا! شما چه جور آدمی هستی؟ چند سال پیش لباس پوشیدنت یه جور دیگه بود... اما حالا...

\_ یعنی چی؟ یعنی اینکه اون موقع بد بودم حالا خوب شدم؟ یا برعکس؟

\_ نه... خب من ازون نوع لباس پوشیدن اصلا خوشم نمیاد. از ریش که متنفرم!

\_ من ریش نمیذارم... یه زمانی مجبور بودم بذارم... یه جایی کار می کردم که مجبورمون می کردن... خودم دوست نداشتم اونطوری لباس بپوشم یا ریش بلند بذارم. اقتضای محل کارم بود که موقتی بود چون پیمانی بودم و هنوز رسمی نشده بودم. حالا فرق میکنه... از اینکه مومن باشم خوشتم نمیاد؟

\_ آره! من از مذهبیها خوشم نمیاد...

یکتا چقدر رک و بی پروا بود! خیلی راحت عقایدش را می کوبید توی روی طرف مقابلش.

\_ من مذهبی ام! نمازم رو می خونم... روزه هم می گیرم... برام فرق نمی کنه که تو تابستون باشه یا زمستون! از این آدمایی نیستم که بگم چون ماه رمضان افتاده تو تابستون و روزا بلند شده، دیگه توانایی ندارم... نه... من فرایض دینیم رو انجام میدم... اما مسافرتم ترک نمیشه... خارج هم میرم. لب به الکل نمی زنم... نمی گم تا حالا نخوردم... چرا! خوردم! می خواستم ببینم این چیه که همه دنبالشن و برای یک پیکش اینقدر پول خرج می کنن... امتحان کردم خوشم نیومد...

به میان حرفش دوید: یعنی اگه خوشتم می اومد می رفتی دنبالش؟

\_ نه! چون تو دینم ازش منع شدم...

\_ پس چرا خوردی؟

\_ چون باید امتحان می کردم...

\_ اگر یه زن خوشگل هم ببینی، خوشتم بیاد باهاش میری؟ حتی اگه گناه باشه؟

با خودم گفتم: یکتا هیچوقت از زبون کم نمیاره...

\_بحث اینجور مسایل جداست! همه که دنبال زن نیستن... من می توئم زنی رو که می خوام شرعی داشته باشم... اما الکل هیچوقت شرعی نمیشه...

\_شرعی یعنی صیغه؟

\_صیغه هم میشه... من صیغه رو بد نمیدونم... برای اونایی که مشکل دارن، بد نیست! بهتر از اینه که برن با زنهای مریض و خیابونی باشن...

\_من از صیغه بدم میاد... اصلا اسمش حالو بهم می زنه...

\_خب منم خوشم نمیاد اما بد نمیدونم...

\_پس اگه پاش بیفته؛ کسی رو صیغه می کنی؟

\_آره! چه اشکالی داره؟ اما فقط دلم می خواد یکی رو صیغه کنم...

صدای یکتا بالا رفت: کیو؟

\_تو رو!

یه یکباره همه چیز در سکوت محض فرو رفت. چند دقیقه بعد، درب ورودی با صدای آهسته ای بسته شد. احتمالاً "یکتا آمده بود توی ساختمان."

صدای یاسین آمد دوباره: منظورم این بود که می خوام ازدواج کنم...

خنده ام را خوردم و توی تخت دراز کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم: نزدیک یک نیمه شب بود.

خواهرم نفس بریده خزید توی اتاق. ریز ریز می خندید و پیچ پیچ کنان با خودش می گفت: دیوونه هیز! می گه فقط تو رو صیغه می کنم... آدم ببخود!

خواب آلود گفتم: چیه هرهر راه انداختی نصفه شبی... کجا بودی؟

نخودی خندید: هیچی! بخواب... چی کار داری کجا بودم...

گفتم: چی می گفت حالا؟

جوابم را نداد.

صبح که برخاستیم، میز مفصل صبحانه پهن بود. دست و رو شسته، نشستیم و مشغول شدیم. دقایقی بعد یاسین با ظرف بزرگی حلیم از راه رسید و شادی را به جمعمان تزریق کرد. خاله نازی صدایش پیچ پیچ شد دوباره: چقدر مامانیه! یه پسر مذهبی امروزی باشه هم بد نیست... من بودم بیشتر در موردش فکر می کردم پری.

مادر پر غرور گفت: یکتای من یکتاست! تکه! باید سر هر خواستگاری خوب فکر کنه... سرم را جلو بردم و تکه ای نان

سنگک برداشتم: جدی می گی مامان؟ کی بود اصرار می کرد و موافق بود؟

نوال رو به خاله به انگلیسی پرسید: حلیم رو با نمک می خوری یا شکر؟ خاله شکر را ترجیح داد اما یکتا نمک

برداشت. زن عمو نگاهش کرد: همه با شکر می خورن... نمک خوب نیست عزیز!

یاسین خودش را دخالت داد: منم با نمک دوست دارم... چه عیبی داره؟ زن عمو مات نگاهش کرد و چیزی نگفت. پدر گوشه چشمش چین خورد و قاشقی حلوا ارده روی نان مالید.

صبحانه که تمام شد، ظرفها را در ماشین ظرفشویی جا به جا کردیم و چای خوردیم. ناخودآگاه به دنبال یاسین بودم بینم چه کار می کند و موفق می شود طی آن چند روز، توجه یکتا را جلب کند یا نه؟

پسر عمومی مجرّم، ظاهراً "بی تفاوت بود اما مشخص بود، چشمش دنبال خواهر من است. همیشه زیر چشمی و از گوشه و کنار نگاهش می کرد و منتظر بود ببیند چه می خواهد تا برایش فراهم کند. به وضوح می دیدم که یکتا کم کم رام می شود و از این توجه یکطرفه و زیاد، لذت می برد. وقتی یاسین برای بیلیارد حریف طلبید، خاله از جا بلند شد و یکتا را به دنبال خودش به سالن پستی ویلا کشاند.

تعقیب رفتارهایشان برایم جالب بود انگار فیلم سینمایی می دیدم. عشق یکطرفه برخی اوقات بد نیست، به شرط آنکه طرف عاشق مرد باشد نه زن! چون مردها حرفه ای تر عمل می کنند و می توانند زودتر زنها را رام خود کنند، مخصوصاً اگر مثل یاسین، دلنشین و خوش خلق باشند.

سیزده به درمان در محوطه سبز مقابل ویلای عمو سپری شد. پدر من حاضر نشد پافرا تر بگذارد، می گفت آنقدر جنگل و حاشیه خیابانها و دریا شلوغ است و مردم از اقصی نقاط ایران آمده اند و چادر زده اند که جایز نیست، میان آن همه شلوغی خودمان را خسته کنیم، به خصوص که همان شب عازم تهران بودیم. باقی اعضای فامیل از او پیروی کردند و بیرون رفتن منتفی شد. روی صندلیهای تراس دلباز نشسته بودیم و برگهای ترد کاهو را در سکنجبین فرو می بردیم و با خاله می خندیدیم، که یکتا بی مقدمه گفت: کاش می شد بعد از عید برم سر کار... خیلی حوصله م تو خونه سر میره...

یاسین حرفش را در هوا قاپید: اتفاقاً "شرکت دوست من به نیروی کار نیاز داره... شما چه تخصصی داری؟ یکتا وا ماند: هیچی! من صفرم! یاسین خندید: اشکالی نداره... کار اداری سبکتره، می تونید برید اون قسمت! من باهاش صحبت می کنم...

یکتا ابروهایش را بالا داد: کار اداری دوست ندارم... دوست دارم ... یاسین به میان حرفش پرید: اشکالی نداره... دوست داری مسئول دفتر باشی؟

خواهرم با بی تفاوتی جواب داد: بدم نمی یاد... اما... یاسین دوباره فرصت را مغتنم شمرد: خب... چه بهتر! این شماره منه... هر وقت آماده به کار بودی، باهام تماس بگیر...

لحظه ای سکوت جمع شلوغمان را فرا گرفت و همه چشمها چرخید به سمت یکتا. خواهرم آب دهانش را قورت داد و کارت ویزیت یاسین را گرفت: تا بینم...

یاسین از اینکه آنقدر علنی، به یکتا ابراز علاقه کرده بود، خجل شد و رفت توی ساختمان. این کار را می توانست پنهانی هم انجام دهد اما اینکه چرا در جمع مطرحش کرد، جای سوال داشت.

زن عمو لبخندی معنا دار زد و مادر اصلاً به روی خودش نیاورد چون معتقد بود نباید سبکسری کرد و حالا که خواهان

دخترش هستند، هرچقدر خودش را بگیرد، بهتر است.

توی پهلویش زدم: بنداز تو جیبت! همه دارن نکات می کنن!

خودش را جمع و جور کرد و کارت را توی جیب شلوارش گذاشت.

آن سال عید برایمان بهترین عید بود و بیش از سالهای قبل خوش گذشت. تجدید دیدار با خاله و مسافرتی چند روزه حسابی سرحالمان آورد. روحیه خواهر کوچکم رو به بهبود گذاشته بود و مثل قبلترها می خندید و شوخی می کرد. پدر راضی و خشنود به نظر می رسید و با مادر در اتاق خوابشان پیچ می کردند. خستگی راه را با حمام آب گرم به دور ریختیم و بعد از جا به جایی وسایل، به خواب رفتیم.

روز اول کاری در سال نو با کلی کرختی و کوفتگی همراه بود. هنوز خسته از مسافرت بودم و دوست نداشتم سر کار بروم. همیشه از شنبه ها برای همیش بیزار بودم. به قول مهنوش "شنبه خر است!" به زور از جا بلند شدم و آماده شدم. اندکی دیرتر به محل کار رسیدم.

وارد شرکت که شدم، همه چیز در سکوت فرو رفته بود. آقا یدالله انگار یادش رفته بود چراغها را روشن کند. نسیم پشت میزش نبود. وارد اتاق خودمان شدم و مهنوش و اعلائی را منتظر دیدم. با خوشرویی سلام کردم. هر دو جوابم را دادند. اعلائی مهنوش را قبل از عید ندیده بود و در اتاق با او اندکی معذب به نظر می رسید. به محض رسیدنم خبرها را به سویم روانه کرد: جعفری! قبل از عید چی شده بود که الان از کشتیرانی زنگ زدن این همه داد و بیداد کردن؟ طلبی چیزی جا مونده؟ کار کشید به جلالی! ترس برم داشت. رو به مهنوش پرسیدم: کیا نیومده؟ سرش را تکان داد: نه! مثل اینکه هنوز از مسافرت برنگشته. اگر کیا بود می توانستم از او بخواهم جوری موضوع را مرتفع کند یا پیش جلالی خوش رقصی کند یا حداقل طرفم را بگیرد. اما از شانس بدم او هم نبود. در افکار خودم غوطه ور بودم که ناظمی آمد: تو: جعفری؟ آقای جلالی کارت داره! با کشتیرانی تسویه حساب نکردی؟ می گن کانتینرو ازاد نکردی، مونده تو گمرک کلی خسارت خوردیم...

عرقم سرد شد. شانه هایم افتاد. نفس عمیقی کشیدم: الان می یام! تقصیر من نبود که... سرم را بالا گرفتم و سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نبود!

ناظمی به ارامی وارد بخش فروش شد و با پوزخندی درب را بست. از اتاق مدیریت صدای جر و بحث می آمد. خدا باید خودش بخیر می کرد همه چیز را. نفسم را حبس کردم و چند ضربه به درب کوبیدم. صدایی گفت: بله؟! دستگیره را که چرخاندم، موجی از تشنج و همههمه به صورتم خورد: جعفری؟ کجا بودی تا حالا؟ قدم به اتاق گذاشتی: سلام! دیر

رسیدم امروز... جلالی آراسته و اداکلن زده پشت میزش، روی صندلی به این سو و آن سو تاب می خورد: چی کار کردی؟ مگه نگفتم تا کانتینر رو آزاد نکردی، نرو خونه؟ مقامی را دیدم که روی صندلی نشسته و عینکش را روی موهای پرپشتش داده و گوشه چشمهایش را با دو انگشت می مالد. نفسم را گرفتم و به او اشاره کردم: ایشون نیومدن شرکت برای چک... من تقصیری ندارم... چشمهایش لحظه ای مبهوت ماند روی من، اما چیزی نگفت. صادقی با اعتراض گفت: خانوم؟ کارمند من دنبال کارای وام میلیاردی برای شرکت بود که باید قبل از عید حتما جور میشد وگرنه می افتاد برای دو ماه دیگه نوبتمون که دیر بود، شما باید صبر می کردی، تا برگرده... شما این میون مسئولی نه ایشون!



می دانستم اینجور مواقع هر چقدر بیشتر عقب نشینی کنم، بیشتر مقصر جلوه می کنم و نباید خودم را ببازم. باید محکم می ماندم سر موضع: شما روز قبلش دستور پرداخت رو امضا کردید، به من گفتید دسته چک دست تحویلداره! آقای مقامی باید چک بکشه... من فرداش صبح زود اومدم شرکت برای همین کار اما کسی نبود. به ایشون زنگ زدم، گفتن اون موقع نمی تونن بیان... منم یه کار مهم داشتم که باید می رفتم زود! ایشون به من نگفته بودن دیرتر می یان... صادقی به جایش جواب داد: خانوم! شب قبلش به شما گفته بودن، ساعت ده می یان شرکت... زیرش زنن! گفتم: من آن لاین نبودم... نباید یه اس ام اس می زدن؟ اشتباه از شما بوده! جلالی طاقت نیاورد: من می خوام ببینم کی این گندو بالا آورده؟ اونوقت از حقوقش کم کنم خسارتو! دو هفته چارج خورده بهمون... الکی که نیست بگذرم! مقامی در جایش صاف نشست و با صدای بم و آرامش گفت: من مقصرم! خانم جعفری درست میگه... من نرسیدم برم شرکت. چک هم دست من بود... بله!

انتظار داشتم انکار کند و بگوید تماس گرفته و من شرکت نرفتم و با او لج کرده ام، اما نه! درست برعکس عمل کرد و از خودش هیچ دفاعی نکرد. صادقی هاج و واج بر جای مانده بود. جلالی دستهایش را در هم گره زد و رو به جلو خم شد و سرزنش امیز گفت: مقامی؟ نیومده برای ما خسارت تراشیدی؟ آره؟ اما او خونسرد و آرام گفت: مقصر من بودم، هر چی خسارت باشه پرداخت می کنم... قسط بندیش کنید... از حقوقم می پردازم....

هر سه با چشمان گشاد شده، نگاهش کردیم. باورم نمی شد. جلالی نفس پر سر و صدایی کشید: من خودم خواستم تو رو استخدام کنم، چون کارت خوبه! چون ازت تعریف زیاد شنیده بودم از شرکتهای اطراف. چون ناسلامتی حسابرس بودی، مو رو از ماست می کشیدی. آدم بودی! حقوق بالا برات بردم که برام درست کار کنی. چرا حواستو جمع نمی کنی آقا؟ من مگه چقدر پول دارم که مدام باید خسارت حواس پرتی کارمندانم رو بدم؟ اینطوری باشه که سودی برای برداشت نمی مونه!

صادقی حرفش را تایید کرد: تا می تونیم باید دور و بر هزینه ها رو بگیریم وگرنه شرکت سر پا نمی مونه! بعد رو به مقامی گفت: از تو بعیده! تو به این خانوم زنگ نزدی؟ نیومدی شرکت صبح بیست و هشتم؟ نفسش را فرو داد: نه! زنگ نزدم... شرکتیم نیومدم! صادقی مقابل چشمهای من سرش فریاد زد: چرا پسر؟ مگه کار بلد نیستی؟ با این همه سابقه هنوز نمی دونی باید چی کار کنی؟ ابروی حسابداری رو بردی. از جا بلند شد و تمام قد ایستاد: ببخشید... من کار دارم... هر تصمیمی بگیرید، برای من محترمه! از در بیرون رفت. آنقدر روی پا ایستاده بودم که انگشتانم در کفش زق زق می کرد، گفتم: می تونم برم؟ جلالی دستش را به طرف درب گرفت که یعنی مرخص!

نفسی به راحتی کشیدم و با قدمهایی محکم بیرون رفتم. اضطراب درونم فرو نشسته بود اما توی کاسه سرم مملو از علامت سوال بود.

از کنار واحد حسابداری که رد می شدم، پشت میزش جای گرفته بود و توی تقویمی با جلد چرمی به رنگ سیاه چیزی می نوشت. نگاهم کرد و گوشه لبش کج شد. لحظه ای ایستادم. دلم می خواست از او بپرسم که چرا به نفع من تمام تقصیرها را گردن گرفته؟ چرا این همه سرزنش را به جان خریده است؟ مگر دیوانه است؟

در استانه درب اتاق حسابداری ایستادم، سرک کشیدم تو. به تندی تقویم را بست و نگاهم کرد. پرسشگر نگاهش کردم: چرا؟ اخم کرد: بله؟ گفتیم: چرا گفتی تقصیر شماست؟ بی اعتنا با موس کلیک کرد: دلیل خاصی نداشت. منم به زعم خودم مقصرم... حقیقت بود... چشمهایش را از پشت عینک نمی دیدم: اما شما زنگ زدی بهم... چرا...؟ عینکش را عقب زد: چرا چی؟ گفتیم: شما نمی دونی چرا چی؟ به میان جمله ام آمد: دیگه گذشته... تموم شد! کار نداری اینجا و ایستادی سوال جواب می کنی؟

پا پس کشیدم و بی حرف رفتم به سمت اتاقمان و نشستم پشت میزم.

مهرنوش نگران بود: چی شد؟ گفتیم: حل شد! به خیر گذشت... اعلائی پوز خند زد: چطوری؟ دستم را در هوا تکان دادم: تقصیر حسابداری بود... کارمندشون نیومد چک بکشه دیگه... پسرک ول کن نبود: این بلوایی که صبح به پا شده بود به این راحتیا حل نمیشد! یه چیزی این وسط هست... اخم کردم: مثلاً؟ چی؟ هرهر خندید: یکی این وسط داره تیک می زنه باهات! مهرنوش هم زیر خنده زد: ای وای! جدی؟ به هر دویشان اخم کردم و محل نگذاشتم. احسان داشت برایم حرف در می آورد. در این شرکت فقط همین را کم داشتیم.

بعد از ظهر وقتی در راه خانه بودم، تمام اتفاقات آن روز را مرور کردم. آخر چه دلیلی داشت که شهروز مقامی آنقدر صریح تمام تقصیرها را به گردن بگیرد و قائله ختم به خیر شود؟ مگر چند هفته بیشتر بود که با هم همکار شده بودیم؟ اعلائی راست می گفت؟ با من تیک می زنه؟ دلیلش این بود؟ پس چرا من حسش نمی کنم؟ چرا از او خوشم نمی آید؟ چرا لجم را در می آورد؟ اصلاً "ظاهرش را دوست ندارم... نه امروزی ست نه دلنشین! هر فکری هم پیش خودش کرده، بکند! همینم مانده که او از من خوشش بیاید!

آدم باید لقمه اندازه دهانش بردارد. اصلاً در حد و اندازه من نیست! هر موضوعی هم در بین باشد، دلیلی ندارد من خودم را درگیرش کنم.

شاید پیش داوری اشتباه در خانواده من موروثی بود. قبل از آن من به گوش یکتا می خواندم که بیشتر فکر کند، حالا خودم بی دلیل از کسی خوشم نمی آمد. خوب که فکر کردم، بی دلیل هم نبود. بالاخره چند ماه پیش، کاری کرده بود که تا مرز اخراج بروم... همین دلیل بزرگی بود تا نخواهمش! اما حالا... یک چیزی این وسط درست نبود.

## فصل هفت

نسیم بعد از دو روز آمد شرکت. با دنیایی از خستگی. می گفت هفته اول مشهد بوده و بعد هم هر روز از شهرستان میهمان داشتند. می گفت عیدها همیشه گرفتار است و در حال پذیرایی و مهمانداری با مادرش. برادر کوچکترش در درس است. هر سال ماشین پدرش را برمیدارد و با دوستانش می رود مسافرت و هر بار هم تصادف می کند. چون سرعت را دوست دارد و بی احتیاط در جاده رانندگی می کند. خسته و کسل، تلفنهایش را جواب می داد. تهانی بالای سرش ایستاده بود و برگه مرخصی اش را با دست خودش پر کرده بود و به او می گفت امضا کند.

رو به تهانی گفتم: مجوزمون داره تموم میشه... فردا پس فردا ترخیص داریم... باید دوباره مجوز بگیریم.

دستش را روی شکمش گذاشت: باشه! به زهره می گم... از صبح انقدر لگد زده و وول خورده حاله بهم می خوره. نمی دونم چرا اینقدر بی قراره! نسیم پای برکه مرخصیش را امضا زد: مال استرسه... بیا برو بشین تو خونه! تا روز آخر تو باید بدویی؟

لبش را گاز گرفت: این ناظمی رو بیرون کنم، درست میشه! من تا اینو ندازم بیرون، برو نیستی!

با خنده گفتم: بی خیال دختر! اونو چی کار داری؟ تو به فکر بچه ت باش!

نفس گرفت: راستی تو چی کار کردی همتا؟ گفتم: چی رو چی کار کردم؟ گفت: این جریان کانتینرو! اون روز همه به جون هم افتاده بودن اول صبح... درست شد؟

گفتم: آره... تقصیر حسابداری بود... کارمند جدیدشون.

نسیم چشمانش گرد شد: کی؟ مقامی؟ چشمک زدم: گند زده بود!

تهانی شبیه علامت سوال شده بود: مطمئنم اون بوده؟ خیلی ازش تعریف می کردن! حسابرس بوده... الانم حسابرسی می کنه جای دیگه پروژه ای... با خواهش تمنا آوردنش اینجا نمی اومد... امکان نداره مو لای درز کارش بره... حق به جانب گفتم: یعنی اشتباه از طرف ما بوده؟ منظورت اینه؟

عقب نشینی نکرد: نه... منظورم اینه که شاید همکاریاش اشتباه کرده... همونی که انبارگردانی می کنه... مسئول موجودی... شانه بالا زدم و برای آنکه چیزی فاش نشود و بیش از آن کند و کاش نکنند، برگشتم سمت واحد.

کوروش را دیدم که سرش را کرده توی اتاق ما و با مهربانش احوالپرسی می کند: سال نو مبارک باشه... خوش گذشت؟ مهربانش با کامپیوتر من ور می رفت: ممنون! از کنارش گذشتم: سلام... سال نو مبارک... لبخند زد: و همچنین... این بارها کی ترخیص میشن؟ خانم میرزایی نمی دونه! گفتم: امروز فردا... قبض انبار نرسیده... امروز اعلامیه رفته کشتیرانی، اونو بیاره مدارک رو می فرستیم برای گمرک.

تشکر کرد و این پا و آن پا کرد: آهان... مرسی از توضیح! بعد رو به مهربانش پرسید: کمک نمی خوای؟ تو حمل مشکلی نداری؟ مهربانش اخم کرد: نه! خانم جعفری یادم می ده... من فعلاً" کاری دستم نیست.

اعلامیه از راه رسید و تنه اش خورد به بدن ستمبر کوروش. او را برانداز کرد: یا الله...؟! شما؟ خندیدم: همکار جدید بخش فروش... اعلامیه نیشش باز شد: خوشبختیم آقا! دست همدیگر را فشردند.

احسان که آمد بنشیند پشت میزش، طوری که آن دو متوجه نشوند، اشاره کرد که اینجا چه خبر است. در جوابش فقط معنا دار خندیدم و گفتم: قبض انبارو گرفتی؟ پاکتی را به ستمم گرفت: آره! حسابی هم فحش خوردم سر بدحسابی! این چه کاری بود شماها کردید؟ تو و اون پسره! یه کم وظیفه شناس باشید...

پوزخند زدم: منتظر بودم تو بهم بگی چی کار کنم! مهربانش طرفداری ام را کرد: این چند وقته همه کارا رو جعفری کرده... شما غایب بودی... صورتش پسرک قرمز شد: دختر زبون دراز و پررو کم بود! شدید دو تا! من با شما نبودم.

کوروش چهره در هم کشید: با خانوما درست حرف بزن! اعلامیه سینه سپر کرد: اگه درست حرف نزنم، چی میشه مثلاً"؟

کوروش دندانهایش را بهم فشرد: می زنم فکت رو پیاده می کنم! کار داشت بالا می گرفت: تو رو خدا دعوا راه نندازید!

اقای کیهان نیا می شه بری بیرون؟ کیهان نیا بی اعتنا به حرفم با دو قدم بلند ایستاد مقابل احسان: حالا باز دهنو باز

کن تا بهت یگم چی می شه! احسان عینکش را در آورد و روی میز گذاشت: بذار ببینم می خواد چی کار کنه این بچه ژینگول!

توی دلم خالی شد. باز داشت در این بازرگانی بلوا به پا می شد! بلافاصله داخلی تهانی را گرفتم: شراره! بدو بیا... اینجا دعوا شده. تهانی همیشه سرش درد می کرد برای دعوا و حل و فصل کردن اختلافات درون شرکتی! در کسری از ثانیه خودش را رساند: چی شده؟ آقایون! اینجا محیط اداریه... جو اداری رو بهم نزنید... بفرمایید... آقای کیهان بیا..؟

صورت کوروش تا بناگوش قرمز شده بود: بعضیا حرف دهنشون رو نمی فهمن! احسان روی میز کوبید: برو آدم مزلف! هنوز نیومده واسه من شادی شاخ؟

چند ثانیه بعد یقه اعلائی در مشت پر قدرت کیهان نیا بود و داشت پاره میشد. تهانی ناظمی را صدا زد. ناظمی از راه رسید و دست انداخت زیر بازوهایش از پشت: چی کار می کنی؟ بیا برو بیرون! صدای جر و بحثشان در شرکت پیچیده بود. حریرچی پشت سر او پرید داخل اتاق و جیغ زد: ای وای! چی شده؟ کوروش جان! کوتاه بیا! و بعد نگاهی خصمانه و تند به مهرنوش انداخت: اینا ارزش دعوا کردن ندارن... من و مهرنوش بهم چسبیده بودیم. او متوجه منظور هدی شد و خونسرد پشت چشمی برایش نازک کرد، چون می دانست که برگ برنده دست اوست و رگ غیرت مرد جوان برای او بیرون زده.

یدالله هم سالانه سالانه آمد و اعلام حضور کرد: تمومش کنید جوونا! سر چی دعوا می کنید؟ حریرچی جیغ جیغ کرد: سر این دو تا!

آقا یدالله سبیلش را جوید و با تاسف نج نج کرد: من می گم زن فقط برای بچه زاییده... نه کار! همه می گن نه! میان دعوا نزدیک بود از خنده روده بر شوم. او دیگر وسط دعوا چرا نرخ تعیین می کرد؟ از آب گل آلود داشت ماهی می گرفت برای خودش.

تهانی او را بیرون کرد: شما و ایستا بیرون بی زحمت... تیکه نپرون آقا یدالله! دلم خنک شد.

با آمدن صادقی و مقامی قائله تمام شد. صادقی اعلائی را که مانند اعلامیه روی دیوار پخن شده بود، از زیر دست کوروش بیرون کشید و با خودش بیرون برد: بیا برو یه اب به صورتت بزن ... مقامی خونسرد و بی تفاوت سرک کشید: چی شده؟ کسی جوابش را نداد. چقدر این بشر یخ بود! چقدر آدم می تواند بی تفاوت باشد و حتی برایش فرق نکند که چند نفر جلوی چشمش دست به یقه شده اند و شاید او بتواند میانجیگری کند.

حسابدارها همینند دیگر! کسی که سر و کارش با اعداد و ارقام باشد، بهتر از این نمیشود. این اعلائی چه می گفت! مگر می شود آدم به این سردی با من تیک بزند؟ حتما یک چیزی گفته است یا شوخی کرده. من نباید جدی بگیرم.

ناظمی کوروش را نشاند روی صندلی: بشین بچه! این افتخارات چیه که نیومده واسه ما می تراشی؟

تهانی در حال بستن درب روی باقی کارمندان که جمع شده بودند، از اب گل آلود ماهی گرفت: گزارش خرابکاریهای فروش داره سر به فلک میزنه .

کوروش دست به میان موهایش کشید: اینجا صاحب نداره هر کی هر چی میخواد می گه؟ ناظمی غرید: چه خبرته؟ هنوز نیومده ترمز بریدی! بعد دست زیر بازویش انداخت و بیرون کشاندش: هر چی آتیشه از گور این بازرگانی بلند میشه ... مهربونش به جای من جواب داد: جناب جلوی کارمندا تونو بگیرید به ما مربوط نیست !

کوروش سرگرداند و نگاه در چشمش انداخت و شوخ خندید. خوشش آمده بود از حرفی که از دهان مهربونش در آمده بود و به او مربوط می شد لابد.

وقتی همه رفتند، عرق روی گردنم را با دستمال پاک کردم: یعنی اگه کار پیدا کرده بودم، ازین دیوونه خونه استعفا داده بودم... مهربونش روی صندلی اش لم داد: این کیهان نیا ول کن نیست... دوره آزمایشیم تموم بشه میرم... مثل سایه دنبالمه !

چشم غره رفتم به او: یه بار باهاش برو بیرون، ببین حرف حسابش چیه... اینطوری هم تو از دست کاراش تو شرکت عصبی میشی، هم اون هر دفعه به هر بهانه قاطی می کنه. نمی بینی چقدر عصبیه که هی الکی به پر و پای این و اون می پیچه. معلومه از یه چیزی ناراحته...

سرش را به عقب تکیه داد: دارم روش فکر می کنم. اما هنوز مطمئن نیستم. راستی؟ آقای اعلائی کی رو میگفت که باهات تیک می زنه؟ بی تفاوت گفتم: هیچ کس! این خواجه حرم سرا شده... به حرفاش اهمیت نده! حالا بردار این کاور پروژه زونکن جدید 94 رو بنویس. آماده باشه.

شانه بالا انداخت و اطاعت کرد.

خاله نازی در حال بستن چمدانهایش بود. انقدر به او عادت کرده بودیم که دلمان گرفته بود از رفتنش. بلیطش برگشتش برای بیست و شش فروردین بود. از دو روز قبل سبزی خشک و هل و چای خریده بود تا با خودش ببرد سوئد. روح شادی خانه مان داشت می رفت. یکتا با اینکه روحیه اش بهتر شده بود اما باز توی خودش فرو رفته بود. هر چقدر اصرار میکردم با یاسین تماس نمی گرفت. می گفت حوصله اش را ندارد. نمی تواند فعلاً" به ازدواج فکر کند. می گفت یاسین باید تماس بگیرد نه او.

چند روز بعد زن عمو زنگ زد و خواست قرار خواستگاری بگذارد، مادر توی رودربایستی مانده بود و اولین پنجشنبه اردیبهشت ماه را دعوتشان کرد خانه مان. نازی به او خط داده بود و بعد با یکتا صحبت کرده بود تا بدخلقی نکند و به عنوان مهمان بپذیرتشان نه خواستگار.

خواهرم به ظاهر مخالفت نکرده بود اما زیاد هم بدقلقی نمی کرد. شاید بدش نمی آمد از موش و گربه بازی و اینکه یاسین دوباره به او توجه خاص نشان دهد.

ان روز بعد از آنکه شرکت تعطیل شد، نسیم برای اولین بار با من همقدم شد. بیرون که آمدیم، هوای ملمس و روح نواز فروردین ماه، پوست صورتم را لمس کرد. سرخوش بودم. دوستم آرایش مختصری کرده بود و به خودش رسیده بود: حال داری بریم کافی شاپ امروز؟

گفتم: چیه؟ خوشگل کردی؟ قرار داری؟ سرش را تکان داد: ای همچین... گفتم بریم یه قهوه ای چیزی بخوریم... تو این

هوا می چسبه! خستگیمونم در میره...گ  
 فتم: با این ریخت و قیافه آخه؟ نگاهم کرد: چیه مگه؟ به این خوبی! فقط یه رژ بزن! چشما تم که آرایش داره... رنگ موت خیلی بهت میاد... صورتتو باز کرده! بیا! بعد رژ لبش را به طرفم گرفت.  
 در همان کوچه اول خم شدم و توی اینه جیبی ام کمی رژ مالیدم: خوب شد؟ دستم را کشید: آره بابا! بیا... به دنبالش راه افتادم.  
 گوشی ام را در آوردم و با مادر تماس گرفتم و گفتم کمی دیرتر به خانه می رسم آن روز.  
 صدایش کمی ناخوش بود: زود بیا! یه کم دل درد دارم... خاله ت میخواد چند روز دیگه بره... یه چیزی براش بگیر بیار!  
 با نگرانی گفتم: مامان! چرا دکتر نمی ری؟ این دل دردای تو کشدار شده!  
 گفت: نه عزیز من! یه کم سنگین خوردم... باید رعایت کنم... یادم میره... من برای نازی لباس گرفتم برای شوهر و بچه هاشم، پیرهن، تو هم یه شکلاتی چیزی بگیر و بیا!  
 گفتم: می گیرم! یکتا کجاست؟ نالید: بیرون! دیگه زورم بهش نمیرسه... گفته زود برمی گرده! خدا کنه قبل بابات بیاد... دیگه چون ندارم به خدا ...  
 ترس برم داشت: نکند دوباره با کسی دوست شده باشد: باشه! مامان زود میام...  
 بعد از قطع تماس، به موبایل یکتا زنگ زدم: کجایی؟ صدایش در پس زمینه ای شلوغ گم می شد: بیرونم... با دوستم ..  
 با تعجب گفتم: باز شروع شد؟ کدوم دوست؟ گوشی را گرفت آنطرف: بیا هاله! حرف بزن... اینا بدونن با توام! هاله نامی با صدای زیرش و نازدارش گفت: سلام... خوبید؟ من و یکتا اومدیم بیرون یه چرخی بزنیم... زود می ایم خونه. من ماشین دارم...  
 گفتم: اگه میشه قبل از هشت برگردید که بابای من خیلی حساسه... مرسی.  
 دخترک چشم پر کنایه ای گفت و قطع کرد. قدم تند کردم: نسیم بدو! باید زود برم خونه.  
 مامانم خوب نیست حالش! نسیم کافی شاپی را در چند قدمیمان نشان داد با دست: اینا هاش رسیدیم. بعد لحظه ای ایستاد: همتا؟ به طرفش چرخیدم: جانم؟  
 در چشمانم خیره شد: بین تو و مقامی که چیزی نیست؟ هست؟  
 جا خوردم: چی؟ مقامی؟ آخه اون آدمه که بین من و اون چیزی باشه؟ پسره تماساح! یخ!  
 ناباورانه زل زد به دهانم: جون من؟ گفتم: به خدا! اصلا اون به من نمیخوره... یه مدلیه که دوست ندارم. انرژی من منفیه!  
 آنوقت رجوع کردم به ذهن و قلبم: واقعا انرژی من منفی بود؟ نه... زیاد نه! خیلی ساکت بود و من نسبت به او بی تفاوت بودم... حالا هم نمی توانستم بگویم کینه دارم از کارش. چون با گردن گرفتن خطای سال قبل من، تقریبا "یر به یر شده بودیم."  
 لبهایش را بهم فشار داد: آها! می دونستم... فقط می خواستم از دهن خودت بشنوم، مطمئن شم... بریم تو...  
 دو پله را بالا رفتیم و بوی قهوه و شکلات مستمان کرد. چقدر دلم برای همچین جایی تنگ شده بود. آنقدر توی کار غرق بودم که پاک مثل آدمهای تک بعدی شده بودم. فقط کار و کار!  
 در بدو ورودمان پشت میزی چهارنفره، دو مرد جوان نشسته بودند که به محض چشم در چشم شدنمان از جا بلند شدند

و لبخند زدند. یکیشان را شناختم، دوست پسر نسیم بود: عادل... دیگری را نه... بعد از چند ثانیه فکری مانند برق از مخيله ام زد شد: نکند این همان دوست عادل بود که نسیم می خواست به من معرفی کند؟ آستین نسیم را کشیدم: این همونیه که گفته بودی قبلا؟! گویی خطا کرده باشه: آره... نمی دونستم با عادل اومده... بیا... دستم را کشید.

لبخند زدم و سلام کردم. دلخور شدم چون مرد جوان اتوکشیده و مرتب بود و من با آن سر و وضع و خستگی از سر کار آمده بودم آنجا. زیر لب به نسیم گفتم: کاش می گفتی بهم... الان فکر می کنه من شلخته م... خجول گفت: به خدا نمی دونستم... عادل قرار بود اول خودش بیاد تو رو ببینه بعد به دوستش بگه... دستم را طرف مرد گرفتم: سلام! آن را گرم فشرد و بوی ادکلنش در مشامم پیچید: سلام... امین هستم.... صدایش دلنشین و آشنا بود. انگار شنیده بودمش خیلی وقت پیش: خوشبختم... همتا هستم!

سروش را به نشانه استهفام خم کرد: بله... عادل بهم گفته... با عادل دست دادم و گفتم: پس فقط این وسط من بی خبر بودم... خنده آرامی کرد: راستش من اصرار داشتم شما ندونی... چون ...

عادل شوخ گفت: امین همه چی رو طبیعی دوست داره! و بعد هر سه خندیدند. مگر جلسه خواستگاری بود؟ این حرف از معذب بودن و رنجیدگی کم نکرد. رو به روی همدیگر نشستیم. کیفم را گذاشتم روی پایم. دستش را پیش آورد و از روی پایم کشیدش کنار: آقا! یه صندلی لطف می کنید؟ پسر جوان کافه ای صندلی لهستانی را آورد گذاشت کنار دستم و او کیف را روی آن گذاشت: شما خسته ای... این کیف خانوما انقدر سنگینه که یکی می خواد برای حملش...

چه با ملاحظه بود. مشخص بود کارکشته است و با زنها مراوده داشته است. توی ذوقم نخورد. طبیعی بود. هر مرد جوانی به برازندگی او ممکن بود تجربه دوستی و آشنایی با دخترهای زیادی را داشته باشد.

با دقت نگاهش کردم: جذاب و مردانه بود. زیبا نبود. چشمهای درشت و ابروهای صاف مشکی و پوست سفید با صورت تیغ انداخته و ادکلن زده اش، زن پسندش کرده بود. زیاد قد بلند نبود اما رفتارهای حساب شده مردانه اش این عیب را می پوشاند.

منوی روی میز را برداشت و به طرفم گرفت: چی می خوری؟ شکلات گلاسه؟ یاد شکم و رژیم افتادم. شکم را دادم تو و خندیدم: شما خیلی حرفه ای هستی ها! بله!

با اعتماد به نفس گفت: خب بالاخره پیش میاد... من خانمها رو از خودشون بهتر می شناسم... یه خواهر دارم، با هم مثل دوستیم. اونم بی تاثیر نبوده.

هدف را نشانه گرفتم: پس اعتراف می کنی که دوست دختر زیاد داشتی!

خندید: انکار نمی کنم... شما چی؟

گفتم: من زیاد نداشتم... اما تجربه خوبی از دوستی ندارم.



ابروهایش بالا رفت: خب پس... نسیم دوید به میانه صحبت‌مان: آدمها با هم فرق دارن. امین دوست باز نبوده... شوخی می کنه. لااقل چندین و چند ساله که دوست عادله. آدم قابل اعتمادیه... البته خود دانی. تو می دونی و امین... سنگاتونو با هم وا بکنین.

جوابی نداشتیم. عادل سفارش‌مان را برای جوان کافه ای شمرده شمرده گفت: دو تا قهوه اسپرسو با یه شکلات گلاسه و اب پرتقال. بعد رو به من گفت: امین دو شغله ست... با خانمها زیاد سر و کار داره. یه پاش تو رادیوئه یه پاش تو آتلیه... بالاخره...

آب دهانم را قورت دادم: پس من براش جذابیت خاصی ندارم... خودش جواب داد: من آدمهای ساده رو دوست دارم. همیشه از دخترای عملی و مصنوعی فراریم. دوست دارم دختر بی آرایش م خوشگل باشه... چه می گفت؟ من که معمولی بودم. گفتم: من معمولیم... خوشگل نیستم! و خندیدم.

عادل دخالت کرد: ای بابا! ما اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم... نسیم جان! ما بریم... فعلاً" که کاری از دستمون ساخته نیست... معرفی با ما بود که انجام شد. با اجازه..

نسیم با چشمانی منتظر نگاهم کرد: ما بریم همتا؟ سر تکان دادم: هر جور میتونه... فقط من عجله دارم... دقایقی بعد میزمان خالی شد و شکلات گلاسه من هم ته کشید. کمی استرس داشتم تا زودتر به خانه برسم. امین مردد بود و با انگشت شستش، گوشه لبش را می خاراند و به فنجانش روی میز خیره شده بود: من شماره م رو بهت میدم... وایبر داری؟ گفتم: بله... روی تکه ای کاغذ شماره را نوشت و روی میز کشیدش: دوست داشتی باهام تماس بگیر. الانم ماشین هست... برسونمت؟

گفتم: من می رم غرب... شما اونطرف مسیرت هست؟ من باید زود برم خونه... سر تکان داد: تا پونک میتونم برم... خوبه؟ با دستمال شکلات خوشمزه دور دهانم را پاک کردم: بله... ممنون می شم.

توی دویست و شش تمیزش که نشستیم، چشمهایم را مالیدم. آنقدر به مانیتور زل زده بودم و ایمیل زده بودم آن روز، که کره چشمم درد می کرد. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم و به ناخوشی این روزهای مادر فکر کردم.

صدایش گفت: شما دقیقا تو شرکت چی کار می کنی؟ گفتم: بازرگانی... واردات لوازم خونگی ...

هوم بلندی گفت: خب من اصلا ازش سر در نمیارم... اما اسمش برام جالبه! یعنی شما لوازم خانگی وارد می کنید و با گمرک درگیرید؟ گفتم: من هماهنگیاش رو انجام میدم... مستقیم با گمرک در تماس نیستم! اما کار پر استرسیه...

گفت: کار منم تو رادیو پر استرسه... چون برنامه زنده دارم هر پنجشنبه، باید خیلی مواظب باشم تیپ نزلم.

گفتم: راستی! یادم رفت پرسیم، شما تو کدوم برنامه اجرا داری؟ خوشش آمد و چشمهایش برق زد: صدای جوان... امین سلامی... همیشه اسمم رو اعلام می کنم قبل از شروع برنامه.

رادیو گوش نمی دادم. کمی فقط تلویزیون می دیدم. اخبار و حوادث را هم که هر روز صبح وقتی صفحه اول یاهو را باز می کردم، می خواندم. پس جایی برای رادیو نمی ماند: فردا شب چه ساعتی؟

گفت: شیش بعدازظهر...

پس بیخود نبود آنقدر آرام و شمرده حرف میزد و حرف آخر جمله هایش را با تشدید ادا می کرد. بعلاوه صدای دلنشین و پر طنینی داشت. بدم نیامده بود.



پرسیدم: تو آتلیه عکاسی می کنی؟ دنده را جا زد: آره... بیشتر عکس نامزدی و عروسی می اندازم... آتلیه دارم.

آتلیه اش را تصور کردم. یک سالن بزرگ که با نور قرمز رنگ روشن شده و در و دیوارش پر از عکسهای هنری چشم و ابرو و بدنهای لخت زنانه از جهات مختلف است!

خنده ام را ریختم توی گلویم: رونق داره؟ سر تکان داد: بله... می رسه! خداروشکر... کارمو خیلی دوست دارم. از توی رادیو که چیزی در نیامد... اما آتلیه سودش خوبه! با خانم ظفری، می چرخونیمش...

بلافاصله پرسیدم: خانم ظفری؟ خندید آنچنان که سرفه اش گرفت: چیه؟ مهم شد؟

گفتم: نه... همینطوری پرسیدم. گفت: پونزده سال از من بزرگتره... چهل و پنج سالشه... خیلی وقته با هم کار می کنیم... شریکیم.

یک نکته منفی دیگر! البته از نظر من! خودخواه بودم! دوست نداشتم اگر دوست پسری دارم، با زنی رابطه تنگاتنگ داشته باشد. اما مثل اینکه خانم ظفری اندکی سنش برای او زیاد بود: موفق باشی...

تشکر کرد و تا آخر راه حرفی بینمان رد و بدل نشد.

هنوز لباسهایم را در نیاورده بودم که یکتا به خانه رسید. مادر و خاله داشتند چمدان می بستند. نازی جواب سلام را داد: به به! جیگر خاله! چه گل انداخته صورتت! چیزی شده؟

شانه بالا انداختم: نه! مگه باید چیزی شده باشه؟ رو به مادر پرسیدم: بهتر شدی؟ بیا یه دکتر بریم... مادر دست روی شکمش گذاشت: خوب شدم عزیزم. نازی یه کم عرق نعنا و نبات برام درست کرد، بهترم. رو به خاله گفتم: شما نصیحتش کن خاله! یه دکتر نمیره... این همه دکتر خوب دوستاش بهش معرفی می کنن، نمیره. منم سرکارم نمیرسم ببرمش. خودشم نمیره!

سرش را تکان داد: منم که اینجا خیلی بهش می گم. گوش نمیده. صبحها که من هستم، بهش می گم بیا بریم یه چک آپ بکن بیمارستان، نیامد.

معارض گفتم: مامان؟ چرا با خاله نمیری آزمایش؟ اون دکتر گوارش که دوستت معرفی کرده بود مگه صبحها تو مطب نمی شینه؟ بیا برو دیگه! من انقدر درگیر کارم که یادم میره. کی میری؟

مادر بی اعتنا گفت: خایله خوب می رم. چقدر آدمو لای منگنه می ذاری؟ باید وقت بگیرم. همینطوری که نمیشه!

خاله نازی کیسه ای در آورد و سوغاتهایش را در آن گذاشت: قربونت برم... سلامتی مهمه. حالا ما یادمون میره، خودت که باید به فکر خودت باشی. ماشالا بچه که نیستی! نباید به زور ببرنت که!

سکوت کرد. به نقطه ای خیره شد و سرش را تکان داد: شنبه زنگ میزنم وقت می گیرم.

خیالم راحت شد: یادت نره! اصلا من خودم زنگ می زنم که دیگه نتونی پشت گوش بندازی.

خاله سر تکان داد: اگه تو این هفته باشه باهاش می رم. صورت خاله را بوسیدم: قربونت برم. اگه نتونستی من مرخصی می گیرم. بعد جعبه خاتم کاری شده را به طرفش گرفتم: اینم کادوی من! دلم برات تنگ میشه...

صورتش را بوسید: قربونت بشم... هوای این یکتا رو داشته باش! نذار این پسر عمویت بپره... خیلی مامانیه... به یکتا نگاه کردم که داشت خودش را در لباس بیرون در آینه پذیرایی برانداز می کرد: چیه؟ نپسندیده؟

با قر به طرفم چرخید: خیلیم دلش بخواد! همینیه که هست !

مادر مشتش را جلوی دهانش گرفت: خاک عالم! یکتا؟ چی می گی برای خودت؟ دیگه نیبیم دست از پا خطا کنی ها! به خدا زنگ می زنم به عمو ت بیان همینطوری بی عروسی برت دارن ببرنت! اه! خسته شدم از دستت...

نگاه نازی تیره شد: انقدر این خواهر منو حرص نده دختر! دق کرد از دست تو! امروز عصبی شده بود، از درد به خودش می پیچید! ملاحظه کن...

یکتا با لبخند پیش آمد و شال و مانتویش را با عشو در آورد و روی چمدان انداخت. هر سه به حرکاتش که بی شباهت با رقصهای آن خواننده معروف سیاهپوست نبود، نگاه می کردیم. دست به کمر ژست گرفت: منظورم یاسین بود! الان رسوند منو خونه...

با دهان باز بهم نگاه کردیم. خاله نازی گوشت گونه اش را گرفت و پیچاند: خفه نشی تو! نمیری بالا! راستشو بگو! یکتا دست خاله را پس زد: به خدا! زنگ بزنی ازش پرسید... تو راه برگشت با هاله که بودم، اومد منو سوار کرد. من گفتم همینطوری باهاش ازدواج نمی کنم... باید باهاش دوست باشم ببینم آدم حسابی هست.. بعد تصمیم می گیرم. قبول کرده! گفت هر چی تو بگی! فقط زودتر تصمیم بگیر!

با تعجب گفتم: دوستی رو قبول کرده؟ مگه اهلشه؟ نج نج کرد: نیست! اما خب به خاطر من راضی شده... صیغه رو به دوستی تبدیل کردم! بده؟ نازی قهقهه زد: دختر! تو شیطونو درس میدی... عجب سیاستی داره این! هم می خواد به کیفش برسه، هم طرفو از دست نمیده... مادر پقی زیر خنده زد: والا نه من اینقدر چرچیل بودم، نه بابات! تو به کی رفتی؟ یکتا با عشو گفت: بهتر از من گیرش نمیداد... خودشم می دونه! مجبور بود قبول کنه... می خواستم اینطوری از سرم بازش کنم. نشد! منم گفتم چه بهتر! بذار یه کم حالیش کنم، با کی طرفه!

لبه‌هایم را جمع کردم: اونم اینقدر گوشاش درازه که حرف تو رو گوش بده و بگه چشم! نه؟

مانند مانکنهای کانال مد، شروع به راه رفتن کرد، ضربدری: حالا که هست! تا بعد ببینم می خوام چی کار کنم !

مادر با تغییر گفت: فقط مواظب باش بعدش تلافیشو سرت در نیاره! اینجور مردا اولش وا میدن، بعد که خرسون از پل گذشت، حسابی از خجالت دختره در میان. حواستو جمع کن خلاصه!

یکتا بی اعتنا روی تخت اتاق مادر دراز شد و موهای حلقه حلقه شده اش ریخت روی ملحفه: فعلا که هر چی گفتم قبول کرده! دو روزه مخمو خورده! منم شرط گذاشتم براش. الکی که نیست. باید یه کاری کنه که ازش خوشم بیاد.

خاله نازی نیشگونی از پای لختش گرفت: ای بلانگرفته! میخو محکم کویدی؟ جای نیشگون خاله را مالید: آخ! من که دنبالش نفرستادم... اصرار داره، بفرما !

مسخره اش کرد: اصرار داری بفرما... بیا بیرون بفرما!... می آی رو تخت بفرما! هر سه تایمان از ته دل به حرف خاله خندیدیم.

پدر نمی دانست. وقتی از زبان مادر شنید که یکتا رفت و آمد را با برادرزاده اش شروع کرده، گل از گلش شکفت. بعد از مدتها بی کنایه با او حرف زد و هنگام اخبار اجازه داد او سریال مورد علاقه اش را در ماهواره تماشا کند. همیشه سر این موضوع با هم جر و بحث داشتند و هیچ کدامشان هم کوتاه نمی آمدند!

برخی اوقات پدر برنده می شد و برخی اوقات یکتا. اما همیشه حرف پدر برو داشت و طغیان یکتا اغلب به جایی نمی

رسید.

شنبه با مطب دکتر متخصص گوارش تماس گرفتم و وقت خواستم. منشی با صدای تو دماغی اش گفت تا دو هفته بعد وقت ندارد و همه وقتها پر است. اما برای هفته سوم می تواند وقت بگذارد. آن هم ساعت دوی بعدازظهر. به ناچار قبول کردم. چاره ای نبود. دوست مادر می گفت بهترین متخصص گوارش است و تشخیصش رد خور ندارد. خیلیها نزدش می روند و راضیند. نفسی به راحتی کشیدم. دوشنبه دوی بعدازظهر مرخصی می گرفتم. مطبش حوالی میدان تجریش بود و می توانستم از ونک یکراست بروم آنجا و مادر هم خودش با تاکسی یا آژانس از خانه بیاید آنجا. با پدر جریان درد مزمن مادر را در میان گذاشتم. او هم نمی دانست که دردهای مادر زیاد شده. اکثر اوقات دیر به خانه می آمد و مادر دردی را بروز نمی داد. هرگز. مادر به درد مقاوم بود و دکتر رفتن را دوست نداشت. همیشه خود درمانی می کرد. جوشانده می خورد یا مثلا برای سرماخوردگی اش قرص مصرف می کرد تا دکتر نرود. شاید این کاهلی در به نزد پزشک رفتن، کمی موروثی بود. مثل پدر بزرگم از دکتر بدش می آمد. همیشه می ترسید که پزشک برایش آزمایش بنویسد و او بیماری خاصی داشته باشد. ترجیح می داد بی خبر بماند تا بداند در بدنش چه اتفاقاتی در جریان است. آن روز شرکت خیلی شلوغ بود. پرواز خاله ساعت شش بعدازظهر بود. دلم برای حرفها و حرکات روحبخشش تنگ می شد. حوالی ظهر بود که یادم آمد از امین سلامی برای مهمان کردنم به شکلات گلاسه در کافی شاپ تشکر نکرده ام. نمی خواستم شماره موبایلم دستش بیفتد برای همین با شماره شرکت روی موبایلش تماس گرفتم. احوالپرسی کردیم و من برای مهمان کردنش به کافی شاپ از او تشکر کردم. حرف خاصی بینمان رد و بدل نشد و تماس را قطع کردم. شاید مساله دوستیمان منتفی بود. با اینکه بدم نیامده بود، دوست نداشتیم من پیشقدم شوم. دقایقی بعد، داخلیم زنگ خورد و میان آن همه شلوغی، در حال شرح دادن مکاتبات به مهربانش بودم تا وقتی ایمیل می زند باید از چه کلماتی استفاده کند، که داخلیم زنگ خورد.

نسیم بود: وای! دیدی؟ دیدی؟ گند زدم... گند! گفتیم: چی شده مگه؟

آهسته گفت: امین سلامی زنگ زد، اشتباهی وصل کردم حسابداری، مغولی برداشت، قطع کرد!

به قهقهه خندیدم: خاک تو گورت نسیم! آبروم رفت که! گفت: چی کار کنم خب! سرم شلوغ شد... شماره تو دادم

بهش، اگه کار داره بزنگه رو موبایلت! عیبی که نداره؟

نفس عمیقی کشیدم: تو همه کاری می کنی بعد از من اجازه می گیری؟ خب من نمی خواستم فعلا شماره م دستش بیفته.

آرام گفت: ببخش! اگه خوشت نیومده بگو زنگ نزنه ... مردد گوشی را قطع کردم.

بعد از نیم ساعت، با شماره اش روی گوشی ام زنگ زد. بلافاصله رفتم بیرون و گوشی را روی گوشم گذاشتم: بله؟ صدایش خندید: نسیم شماره تو بهم داد... اشکالی که نداره؟ گفتم: نه! بگو... گفت: می تونیم امروز همو ببینیم؟ صورتتم داغ شد: امروز... نه... خاله م پرواز داره باید برم فرودگاه... اصرار کرد: بعد از فرودگاه نمیشه؟ گفتم: فعلا "نه... معلوم نیست چقدر طول می کشه ممکنه شما م معطل شی. ساعت نمی تونم بدم! ناراحت شد: عیبی نداره! من امروز استشنا" ساعت شش باید استودیو باشم. دو روز برنامه دارم این هفته... باید جایگزین برم یه استودیوی دیگه برای ضبط. می

خواستم قبل از اون بینمت...حرف دارم باهات!

عرق روی چانه ام را پاک کردم:مشکلی نیست...باهات تماس می گیرم...

سایه ای از پشت درب اتاق حسابداری بیرون آمد،مقامی بود.حس کردم نگاهم می کند.سینه به سینه شدیم و سرش را پایین انداخت و به سمت سرویس بهداشتی رفت.لحظه ای از گوشه چشم دیدم که نگاهم می کند.سرم را بالا گرفتم.بلافاصله چرخید و داخل سرویس شد.

اهمیتی نداشت که حرفهایم را شنیده یا نه!هر چه که بود به او مربوط نمیشد.

شماره پرواز خاله که اعلام شد،مقابل جایی که مامور پاسپورتها را چک می کرد،روی همدیگر را بوسیدیم.پدر به خاله کمک کرد تا چمدانهایش را روی ریل بگذارد.اشکهایمان که تمام شد،خاله هم رفت تا دوباره ساکن شهر یخی قطب شمال، شود.

در راه بازگشت،یاسین زنگ زد به پدر.حسابهای عمو به مشکل برخوردده بود.دخل و خرجشان بهم نمیخورد.عمو با شریکش به اختلاف مالی خورده بود بعد از عید.پدر باید می رفت مغازه اش.قرار شد اول ما را به خانه برساند،بعد خودش برود پیش عمو مرتضی.

من اما در حال و هوای خودم بودم.لحظه ای به منظره بیرون خیره شدم.دنیا انگار با بهار منقلب شده بود.همه درختها سبز و پر شکوفه بودند.حسی خوش زیر پوستم دوید.برای چند لحظه دلم خواست عاشق باشم.عاشق کسی که بیارزد و مرا با همه وجودش بخوهد.بی قید و شرط.

یکتا نگاهم کرد:چیبه؟به چی می خندی چشم بسته؟نکنه تو هم بله؟هان؟ نوک زبانش را برایش در آوردم:نمی گم تا بمونی تو خماری!

## فصل هشت

\_بین همتا جان....دوستی به نظر من باید هدفمند باشه.من عاشق شدن رو قبول ندارم.دوست داشتن به نظر من بهتر از عشقه!عاشق کوره! نمی بینه...چشمش رو روی خیلی چیزها می بنده.این درست نیست.به نظر من باید تمام عیوب طرف مقابل رو دید و بعد دوستش داشت.اینطوری هم رابطه پا بر جا تره و هم طولانی تر.

\_حرفت رو قبول دارم...اما همین عشقه که خیلی چیزها رو حل می کنه و می تونی خیلی از مشکلات رو بپذیری و انرژی برای جنگیدن داشته باشی.شاید اگه بخوای همه عیبها رو ببینی یکجا،طرفت رو بذاری کنار.چون هیچ کس بی عیب نیست.بعضیها هم عیبهای بزرگ دارند.اینطوری بخوای فکر کنی،نمی تونی کسی رو دوست داشته باشی.

\_نه! اشتباه زنها همینجاست!عشق چیز خوبی نیست.نمیشه روش حساب کرد.ممکنه یه روز تموم بشه.اما دوست داشتن تموم نمیشه...

\_به نظر من دوست داشتن زیاد همون عشقه!

\_نه نیست!

\_من و شما خیلی اختلاف نظر داریم...

\_رَبطی به بحث مون نداره! به نظر من باید چند وقت همدیگه رو بشناسیم، بعد تصمیم بگیریم که چی کار کنیم... چون هیجده بیست ساله که نیستیم... عاقل و بالغیم... موافقی؟  
\_باید فکر کنم. اینطوری همه چی کلاسه شده ست... سخته برام!  
\_حتی اگه آخرش ازدواج باشه؟  
\_آره...

\_من نیتیم از دوستی، ازدواجه. نمی خوام همینطوری ول کنم و برم. چون سنم به این حرفها نمی خوره. توی سن من اگر بخوام با دختری دوست بشم، باید در موردش تصمیم بگیرم. می خوام بدونی کلا آدم اهل رابطه های بی هدف نیستیم. به نظرم همه چیز باید از الان مشخص بشه. باید همدیگر و بشناسیم اول بعد ببینیم چی پیش میاد. می تونیم باهم بسازیم یا حالا هر چی... حالا نمی خوام منو بشناسی؟  
\_نمی دونم. اما افکارت یه جوریه! بیراه نمی گی... اما من احساسات برام مهمه... تو اولویت اول نیست اصلا! اما مهمه برام. خب یه دخترم.

\_برای منم مهمه! من دوست دارم خانومم بهترینها رو بپوشه و برای من شام آماده کنه و وقتی میرسم خونه همه محبتم رو بهش نشون بدم... مناسبتها هیچوقت یادم نمیره... مخصوصا روز عشاق.  
خلع سلاحم کرد. لبخند زدم و سرم را پایین انداختم: نمی شه یه کم بیشتر فکر کنم؟  
خندید: نه دیگه عزیزم... این چند روزه فکراتو کردی... من امشب جواب می خوام.  
چند تکه پاستای پیچ پیچی را به چنگال زدم و به دهان بردم: غذات سرد شد... زودتر بخور...  
تکه ای از استیکش را با چاقو برید: می تونی باهام وارد یه رابطه جدی بشی؟  
لقمه ام را قورت دادم و به نوای موسیقی لاتینوی رستوران ایتالیایی گوش سپردم: منم یه سری حرف دارم... یه سری خط قرمز دارم.

سرش را به نشانه استهفام تکان داد: می شنوم!  
جرعه ای از دلستر نوشیدم و جدی شروع به صحبت کردم: من آدم ساده ایم... از نظر ظاهری و خنوادگی. پولدار نیستیم... پدر و مادرم بازنشسته ن. خودمم که یه کارمند ساده م. اهل هیچ رابطه خصوصی ای که الان مد شده و خیلیها دوست دارن داشته باشن و براشون مهم نیست بعدش چی میشه، هم نیستیم... یه سری حریم دارم برای خودم. ازون حریمها پامو فراتر نمیذارم... چون قید و بند و فاصله رو بیشتر می پسندم تا ولنگاری و این بودن به اسم تجدد رو. اینطوری تربیت شدم. شاید اگه تو ینگه دنیا تربیت شده بودم، عقاید دیگه ای داشتم... نمی دونم! اما می دونم که اون چیزی رو که دارم تو هر جایی خرجش نمی کنم. چون مال خودمه و تا احساس امنیت نکنم، قایمش می کنم... پس اگر برات...

مات نگاهم کرد و کارد و بعد چنگالش را توی بشقابش رها کرد: در مورد من چی فکر کردی؟ شانه بالا انداختم و در چشمانش زل زدم: هیچ فکری نکردم... شرایطم رو گفتم... جنگ اول...  
به جای من ادامه داد: به از صلح آخر! موافقم! تا خودت نخوای من دست بهت نمی زنم... یادم ندادن که نامرد باشم...  
توی دلم ذوق کردم: خدا را شکر! این مشکل هم حل شد. همیشه می ترسیدم با کسی دوست شوم و او از من رابطه

بخواهد. آخر این روزها مد شده بود همه دختر پسرها با هم رابطه داشته باشند. یکتا می گفت پسرها بدعادت شده اند. فکر می کنند با هر کی دوست هستند روز اول به دوم نکشیده، باید بروند توی رختخواب! با دختری که قبول نکند با آنها راه بیاید، هم دوستی نمی کنند. دخترها هم راحت همه چیز را قبول می کنند و بدشان نمی آید، لذتی ببرند. اما خب من اهل تجربه لذات زودگذر و آنی با مردی که هیچ نسبتی با هم نداشتیم، نبودم.

از رستوران پستو که بیرون آمدیم، انگشتم را نوازش کرد: باهات حرف میزنم... من جمعه دارم میرم توجال تنهایی... می آیی باهام؟

آهسته سر تکان دادم: پنجشنبه شب مهمون داریم... بهت خبر میدم.

چشمانش برق زد میان تاریکی: منتظرم... می رسونمت.

مرا به خانه رساند و من پس از خداحافظی از او، از سوپری محل برای مادر کمی نبات خریدم. دوستش می گفت باید عرق نعنا و نبات بخورد تا نوبت دکترش برسد.

سرخوش و خوشحال بودم. به محض رسیدنم به خانه، پدر پشت سرم از پله ها بالا آمد: نخستین دختر!

دلم می خواست در آغوشش بکشم: مرسی بابا جون... چه خبرا؟ سوئیچش را در دستش چرخاند: خبرا پیش شماست... یکتا پنجشنبه رو می دونه؟ سر تکان دادم: چه جورم... برای یاسین یه خط و نشونایی کشیده... پسر بدبختو چهارمیخش کرده...

پدر درب آپارتمان را باز کرد: نیمه وجبی! این همه هنر داشت و ما نمی دونستیم؟

قهقهه زدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم: داشت! رو نمی کرد!

هر دو خندان وارد خانه شدیم. مادر و یکتا روی مبل در حال دیدن آلبومهای خانوادگی بودند: دارم عکسهای بچگی یاسین رو نشونش می دم...

یکتا مسخره کرد: نیگا کن! مثل این بچه بسیجیا، ریش تنک گذاشته... یکی در میون! چند سالشه اینجا؟

پدر دولا شد روی آلبوم: سیزده... چهارده...

دوباره ایراد گرفت: این شلواره چیه پوشیده؟ دو تای من توش جا میشن!

گفتم: اون موقع مد بوده! چقدر غر می زنی! راستی... ماما! فهمیدی چی شد تو شرکت؟

مادر پرسشگر نگاهم کرد: چی شده باز؟

با چابکی مقنعه را در آوردم: یه خرابکاری کرده بودم قبل از عید: حسابداری مسئولیتش رو قبول کرد.

یکتا در چشمانم زل زد: همون پسره گردن گرفت؟

طره ای از موهایش را کشیدم: آره! تقصیر اونم بود. باهام لج کرد. منم نرفتم شرکت! اما خطر از بیخ گوشم گذشت.

پدر اخم کرد: برای چی قبول کرد؟ مگه چه خبره؟ گفتم: جبران گزارشی که برام رد کرده بود پارسال. جریانش مفصله. می گم حالا...

\*\*\*

پنجشنبه شب فرا رسید. هود بالای اجاق گاز توی آشپزخانه روشن بود اما بوی غذاهای مختلف را به درون نمی

کشید.قلابی بود انگار! سالاد ماکارونی را تزیین کردم و روی میز ناهارخوری گذاشتم:مامان! بیا ببین خوبه؟یه وقت وسط مهمونی نگي اینش کمه اونش کمه!

مادر آمد و نگاهی به سالاد انداخت:خوبه! تزیین بهتر بلد نبودی؟ گفتیم:نه! همین خوبه دیگه...یکتا؟ یکتا جواب نداد.دوباره صدایش زدم:نیکیتا! یکتا!

سشوار را خاموش کرد:بله؟ گفتیم:این آرایش شما تموم نشد بیای یه کمکی به ما بکنی؟من خسته م از سر کار اومدم... از همانجا گفت:نه هنوز! صورتم مونده! مادر سرش را به چپ و راست گرداند:عروسه دیگه! برای ما هم ناز می کنه...خدا به داد اون پسره برسه...چطوری می خواد عشوه های اینو جمع کنه!

به یاد اضافه وزنم افتادم،اما نمی توانستم از خیر ناخنک زدن به سالاد بگذرم:اون عشوه دوست داره مامان جان! دوست نداشت که اینقدر اصرار نمی کرد.خاله نازی راست می گفت.الان همه دنبال نقطه مقابل خودشون نه یکی مثل خودشون.

دستی به موهایم کشید:کی میشه تو لنگه خودتو پیدا کنی...تو که همتا نداری.

در جوابش با اطمینان لبخند زدم و دستهایش را که بوی آب و پیاز میداد،بوسیدم:به موقعش!

چانه ام را لمس کرد:اون روزو می بینم من؟ معترض گفتیم:مامان؟باز شروع کردی؟ چشمانش پر از اشک شد.

یکتا بیرون آمد:مامان؟اینا امشب میان خواستگاری؟

مادر گوشه چشمش را پاک کرد:شاید.اگرم حرفی زدن،بی ادبی نکنی!

دستش را به کمرش زد:مگه یه مهمونی ساده نبود؟باز گولم زدین؟

گفتم:حالا اگه خواستن حرف خاصی بگن،تو نق نق نکن.زشته.اصلا ببینم مگه تو با یاسین حرف نزدی برای ازدواج؟حالا امشبم بخوان حرفی بزنی،ادامه همونه دیگه! موضوع رو برای چی کش میدی؟بذار بیان و قال قضیه کنده شه.اینا رو سر می دوئونی،آخرشم باید بیان خواستگاری چه با شام،چی بی شام.نه مامان!

مادر سر تکان داد:منم همینو می گم.می گم اگه حرفی شد،تو جلوی زبونت رو نگه دار.بذار بگن.آخرش که چی؟می خوادت،بذار بیاد ببینیم چند مرده حلاجیه.یه کم دل این باباتو به دست بیار.ما ازدواج همتا رو ول کردیم،چسبیدیم به تو! از بس که پریدی اینور...پریدی اونور.دل ما رو خون کردی.حالا تکلیفت روشن بشه بهتر از اینکه باهاش راه بیفتی سر بالا سر پایین بدون اینکه خانواده ها با هم به نتیجه رسیده باشن.بد می گم همتا؟

حرفش را تایید کردم:قول بده حرف بی ادبی نزن.بابا می گه عمو کینه ایه.ناراحت بشه،می ره تو خودش و طرف رو جون به سر می کنه.احترام بذار.

یکتا با صدای بلند گفت:واای!باشه!چه دوره م کردین.خیله خب!نصیحتا تموم شد؟اما حرف از نامزدی و اینا و بزنی،من خودم جواب می دم.

من و مادر بهم نگاه کردیم.مادر نفس پر سر و صدایی کشید:از دست تو! بذار بیان حالا...

میهمانان کمی دیر از راه رسیدند.یک جعبه شیرینی و ظرفی کشکولی شکل هم متاع این دیدار به اصطلاح رسمی



بود. یاسین آراسته و سر به زیر پشت سر عمو وارد شد. بعد از احوالپرسیهای معمول، جمع آرام گرفت. یکتا هنوز از اتاق بیرون نیامده بود. مادر صدایش زد اما جوابی نیامد. اخمهای پدر در هم رفت. توی دلم خالی شد. به طرف اتاق رفتم. امیدوار بودم که با صحنه غیرمترقبه ای رو به رو نشوم. سرک کشیدم. خواهرم در لباس میهمانی اش روی تخت خوابیده بود. خنده ام گرفت.

موبایلش روشن شد. پیامک آمده بود برایش. کنجکاو شدم. صندوق پیامهایش را باز کردم. نوشته بود: ناز نکن! بیا بیرون... فرستنده را نگاه کردم: نوشته بود یاسی. به احتمال زیاد یاسین بود.

آهسته تکانش دادم: پاشو! مهمونا منتظرن... غلتید و خواب آلود نیمخیز شد: اومدن؟ گفتیم: آره! بدو! تمام لباست چروک شد. زیر چشمهایش را دست کشید. موهایش را مرتب کرد جلوی آینه و یک دور دیگر رژ مالید و بعد با هم مقابل مهمانها ظاهر شدیم. با همه روبوسی کرد و به یاسین که رسید، رد شد و زیر لب سلام داد. خوب بلد بود طرفش را تشنه نگه دارد. حرفهای اولیه رد و بدل شد.

این پسر خودتونه و این دختر مال شماست و هر گلی زدید به سر خودتون زدید. مثل آنکه، میهمانی به جلسه بله بران تغییر ماهیت داده بود.

عمو مقتدرانه تکیه اش را داد به مبلهای مخمل: آگه همه موافق باشن، یه صیغه محرمیت بین بچه ها خونده بشه تا راحتتر رفت و آمد کنن. یاسین خنده اش را با تک سرفه ای فرو داد. یکتا که تا آن لحظه ساکت مانده بود، گفت: آگه نظر منو بخواین، من اصلا صیغه دوست ندارم. صیغه مال زنهای بیوه ست. اصلا اسمش برای من که یه دختر مجردم، توهین آمیزه! من باید یاسین خان رو بشناسم بعد ازدواج کنیم... به عقد... پدر به میان حرفش دوید: البته هر چی بزرگترها بگن... و بعد اخمش را ریخت توی صورت یکتا.

عمو خوشش نیامده بود. زن عمو هم چیزی نگفت. اما مشخص بود موافق نیست. یاسین انگشتهایش را در هم گره کرده بود و فشار می داد. عمو به حرف آمد: اجازه بدید من براش توضیح میدم. ببین یکتا جان... صیغه برای همین وقتهاست. برای دو نفره که می خوان با هم آشنا بشن با هدف ازدواج، که یه وقت آگه پاشون، دستشون بهم خورد، خدای ناکرده گناه نکنن! بحث ازدواج موقت جداست. زنهای بیوه هم می تونن صیغه بشن، اما با اختیار خودشون. اون فرق می کنه... صیغه محرمیت برای گناه نکردنه ...

یکتا شجاعانه گفت: آگه اتفاق دیگه ای افتاد چی؟ بعد آگه یکی از دو طرف از هم خوششون نیومد، خواستن صیغه رو فسخ کنن و احیانا "بعدها خواستن، ازدواج کنن، درسته به همسر اینده شون بگن، من صیغه یه نفر بودم؟ برای یه دختر صورت خوشی داره؟ انگ نمی چسبونن بهش؟

یاسین تکانی خورد و انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت. انگار داشت فکر می کرد. عمو ساکت بود. مادر برای آنکه جو را از حالت سنگینش خارج کند، از جا بلند شد و برای میهمانان میوه در پیشدستی گذاشت: بفرمایید میوه... پدر تعارف کرد. اما کسی میوه ای پوست نکند. عمو نفس عمیقی کشید و رو به پدر گفت: شما م مخالف صیغه ای؟ پدر برای اینکه حرف دخترش را نفی نکرده باشد، گفت: جوونای حالا با ما فرق دارن داداش! زیر بار نمیرن... حالا آگه واجب نیست، من می گم خونده نشه بهتره! عمو رو به یاسین کرد: نظرت چیه؟



یاسین دو لبه کتش را کشید توی سینه اش: ما با هم حرف زدیم... یکتا خانوم موافق نیست. من اصرار کردم، اون انکار! حالا م هر چی بزرگترها بگن! اما علاقه م رو پنهان نمی کنم... من به این ازدواج مصرم...

پیش خودم گفتم: ای جان! مصرم! طفلک! ببین چقدر به خودش فشار آورده و به میل یکتا تغییر کرده... به یکتا نگاه کردم. چشمهایش را خمار کرده بود و لبخند کمرنگی روی لبش می درخشید. راضی بود انگار! به قول خاله میخس را محکم کوبانده بود توی صورت خواستگارش.

دیگر حرفی نمانده بود. عمو در جایش چرخید: پس صیغه خونده نشه... پدر با احتیاط گفت: اگر اجازه بدی، نه... مادر نظر داد: چند ماه آشنایی که این حرفا رو نداره. ان شاءالله این دوران به خوبی و خوشی طی میشه و خبرای خوب بهمون میرسه... مگه نه یکتا جون؟

یکتا ناز کرد: از الان همیشه پیش بینی کرد... زن عمو نگاهش کرد و خندید. مادر به من اشاره کرد: پاشو... شیرینی بگردون... پاشو....

از جا بلند شدم و شیرینی را تعارف کردم. هر کدام یکی برداشتند و دهانشان را شیرین کردند. توافق حاصل شده بود. شام را سرو کردیم، یک ساعت بعد میهمانان راضی خانه را ترک کردند.

به محض آنکه میهمانان رفتند، پدر اخم تخمش را شروع کرد: یکتا! بار آخره که می بینم بی هماهنگی با من تو روی بزرگترت وایمیستی! قبل از اومدنشون باید بهم می گفتی! یکتا به یکباره مظلوم شد: خب شما به من نگفتید اینا اومدن برای حرف زدن و خواستگاری. گفتی یه مهمونی ساده ست. تازه من به مامان گفتم که حرفهام رو می زنم... نگفتم مامان؟ بعد رویش را گرفت سمت مادر.

مادر نفس عمیقی کشید: گفتی! اما قرار نشد تو روی کسی وایستی.

خواستم از خواهرم طرفداری کرده باشم: به نظر من کار خوبی کرد که از اول خطشو مشخص کرد! حرفش رو زد. مثل دخترای ذلیل نمی شینه براش تصمیم بگیرن.

پدر دستش را روی زانوهایش گذاشت و از جا بلند شد: اگر مرتضی ناراحت شده باشه، من می دونم و تو! بعد انگشتش را گرفت طرف یکتا.

به مادر نگاه کردم تا دلیل تعصب بی جای پدر را در چشمهایش بخوانم. مادر سر بالا داد و چشمهایش را درشت کرد. این یعنی اینکه فعلا "چیزی نگوییم تا یکوقت نصفه شبی دوباره دعوی خانوادگی به راه نیفتد.

وقتی با یکتا به رختخواب خزیدیم، امین چند بار تماس گرفته بود روی موبایلم. اما دیروقت بود، نمی خواستم تماس بگیرم که یکوقت از خواب بیدارش کرده باشم. هنوز چشمهایم گرم نشده بود که پیچ پیچ یکتا شروع شد. روتختی را کنار زدم و دستم را ستون سرم کردم: کیه؟ انگشتش را روی بینی اش گذاشت.

\_باشه... خيله خب! من حرف حقو زدم. دوست نداری، می تونی تو تصمیمت تجدید نظر کنی. من چی کار کنم؟ مگه نگفتی نظر منم مهمه؟ زیرش نزن! یاسین... اگه فکر کردی می تونی با صیغه هر کاری دلت می خواد بکنی، اشتباه به عرضت رسوندن! من هنوز شک دارم. نه! نمیشه. بابام گفت نخونین... ای بابا! مگه ما حرف نزدیم؟. یعنی چی؟. من نمیدونم... نه... خدا حافظ...

کنجکاو گفتم: چیه؟ چی شده؟ دستش را تا روی چانه اش بالا آورد: الان تا خرخره شه! گفتم: چی تا خرخره شه؟

غش کرد از خنده: تستسترونش! بالشم را برایش پرتاب کردم: بمیری! بیچاره پسر مردم ... بالش را گرفت و انداخت وسط اتاق: مگه دروغ می گم؟ میگه بیا صیغه بخونیم... خودمون دوتایی! فکر می کنه شهر هرته! بهش می گم نمیشه... میگه بیا قبل ماه رمضان عقد کنیم... مگه الکیه؟ باید ببینم چه اخلاقی داره! یه وقت ممکنه خوشم نیاد. هنوز نتونستم بهنام رو فراموش کنم. طول می کشه. بیشتر از یه سال با هم دوست بودیم. نمی شه. تا این بخواد جای خودش رو باز کنه، وقت می بره. من هنوز خاطره های بهنام رو فراموش نکردم... دو ماه و نیم گذشته فقط! چراغ خواب را روشن کردم و چشمانم را ریز کردم برایش: می دونم طول می کشه. اما تو باید سعی خودت رو بکنی. الان باید منطقی فکر کنی. وقت بچه بازی و کل کل نیست. یه کم زندگی رو جدی بگیر. والا خدا تورو شناخت و شاخ نداد! حالا که شاخ داده، داری خون بچه مردمو تو شیشه می کنی! طفلک شاید با کسی نبوده حالا تو رو دوست داره، گناه داره. ماما راست میگه یه وقت تلافی می کنه ها !

نیمرخش را کرد به من: تو نمی فهمی همتا! تو موقعیت من نیستی! بیخود خط نده! نمیخوام بهش رو بدم. این ازوناییه که بهش رو بدم آسترم میخواد. یه بوس بدم، بغل میخواد... بغل بدم رختخواب میخواد... بعد از اونم حتما بچه میخواد ! خنده ام را خوردم: کوفت! دیوونه... یعنی اگه همین آدم بره با یه دختر غیر تو باشه، درست میشه؟ ولت می کنه؟ اون سفر خارج رفته، بهتر از تو زیاد دیده. برایش حرف در نیار.

با ترس نگاهم کرد: غلط می کنه! برای چی ول بکنه؟

گفتم: خب تو اینطوری میگی. می گی فقط برای همین تو رو میخواد !

از جا برخاست و آمد طرفم: یعنی اینقدر من بدبختم که وسیله یه نفر باشم؟

گفتم: نه دیوونه! منظور من این بود که اینطوری فکر نکن. شاید این مساله به احساسش ربط داشته باشه! بشین باهات حرف بزن. ببین چی میخواد ازت !

گفت: حرف زدیم... گفته فقط دلم می خواد تو زنم باشی. هر شرطی هم بگذاری قبوله... فقط دوست ندارم باز بگردی... بی حجاب باش اما پوشیده... همین !

توی جایم دراز کشیدم و سرم را روی بالش فشردم: دوست داره دیگه! کسی که بی شناخت کامل یکی رو بخواد عاشقشه! حالا درست یا غلط. اذیتش نکن. از وجودش لذت ببر. بذار تو رو هم مثل خودش عاشق کنه. اینقدر آزار دادن، نتیجه عکس داره... به خدا راست میگم. منطقی فکر کن...

سروش را کج کرد: میگم که باید بشناسمش. شاید ازش خوشم بیاد. این یاسین دو ماه بعد از بهنام سر و کله ش پیدا شده، نمی تونم زیاد تمرکز کنم روش! الانم زیاد بدم نمیاد... یه ماه پیش ندیده بودمش نمی خواستم سر به تنش باشه همینطوری اما وقتی دیدم که مد روزه و هی نماز نماز نمی کنه و به جای نگاه کردن به من، گلهای قالی رو نمی شمره، یه کم نظرم تغییر کرد. اما هنوز احساسم کامل نشده... یعنی مثل بهنام دوستش ندارم!

معارض گفتم: اسم اونو نیار دیگه! اون چی داشت که اسمش ورد زبونه؟ بعدشم اگر مدام بخوای مقایسه کنی به نتیجه نمی رسی. اون یکی دیگه بود که الان معلوم نیست کجاست و به درد تو نمی خورد. اما این زیاد بد به نظر نمیاد با اینکه هنوز شناختی ندارم. باهات مسافرت بودیم، رفتار بد از خودش نشون نداده. باید باهات منطقی حرف بزنی ببینی چی میخواد. تو هم خواسته هات رو بگو! سطحی تصمیم نگیر... یه وقت دیدی تو یه چیزی می خوای یا اون یه چیزی میخواد

که شدنی نیست !

متفکر نگاهم کرد:مثلا" چی؟

گفتم:مثلا" چادری بشی یا همین صیغه...تو که زیر بار نمی ری!می ری؟

چشمهایش را درشت کرد:هرگز! من اصلا بلد نیستم چادر سرم کنم.صیغه رم که جلوی همه گفتم،قبول ندارم.

گفتم:خب دیگه! مثل بچه آدم بشین باهات حرف بزن.سنگاتو باهاتش وا بکن .

خمیازه ای کشید و چشمهایش را مالید و بعد توی تختش دراز کشید و نگاهش را به سقف داد:راست گفتم! باید

باهاتش برم بیرون.کدوم رستوران بهتره به نظرت؟می خوام یه جای جدید برم!

کلافه گفتم:باز دنبال عشق و کیفه! برو تو جگر کی عمه لیلا بشین اصلا! اه! شب بخیر!

کمرم درد می کرد.نزدیک عادت ماهانه ام بود و مثل همیشه کلافه و عصبی بودم.گویی هر ماه در عرض یک هفته چهار

پنج لیتر هورمون نفرت و زودرنجی و خشم به من تزریق می کردند و همه زندگیم زیر و رو می شد.بد اخلاق می

شدم.زود می رنجیدم و از کوره در می رفتم.گاهی اوقات هم با یک کلمه حرف بهم می ریختم.

روی میزم،یک نامه تایپ شده با امضایی ناشناس به چشم می خورد.رو به آقا یدالله که لیوان نیم خورده چای را از روی

میزم بر می داشت،گفتم:اینو کی اینجا گذاشته؟

انگشتش را روی اسم داخل امضا گذاشت:سواد نداری؟بخون! حسابداری! گفتم:منظورم اینه که از کی گرفتی

آوردی؟انقدر با من کل کل نکن آقا یدالله!

بی اعتنا بیرون رفت:آقای مقامی !

اسمش هم یک جووری مغرور بود!مقامی! همون مغولی بیشتر به کارهایش می خورد.همیشه در فرصتی مناسب هدفش

را نشانه می گرفت و تیرش را رها می کرد تا درست بنشیند وسط فرق سر قربانی! متن نامه را خواندم.دوباره برای

حسابرسی و بستن سال مالی،آمار واردات سال جدید را درخواست کرده بود بعلاوه آمار تعداد کانتینرهای وارداتی و

قیمتهایی که با شرکتهای حمل قرارداد بسته بودیم .میان آن همه کار و پروژه حمل و نگو،فقط آمار در آوردن برای

حسابداری،کم بود که آن هم به میمنت وجود انور مقامی اضافه شد.آنوقت من می ماندم و انجام دادن کارهای تلنبار

شده ای که همه شان یکجا در الویت بودند.مخصوصا ارائه آمار به واحد حسابداری.

نامه اش نامفهوم بود.نمی دانستم دقیق چه قیمتی را می خواهد.قیمتهای تمام شده با شرکتهای حمل یا قیمت خالص

قرارداد را؟!اگر می خواستم قیمت خالص در آورم باید جز به جز پرونده های پروژه وارداتی را را زیر و رو می کردم...کار

وقت گیری بود و میان آن همه پروژه بازرگانی به قولی قوز بالا قوز بود.کلی ایمیل جواب نداده داشتم.مهرنوش هم هنوز

چیز زیادی نمی دانست تا به او تکیه کنم.فقط کافی بود یک ایمیل اشتباهی بزند تا کمپانی فروشنده بازی در آورد و

آبروی شرکت ما برود.چون همیشه شرکتهای ایرانی خواهی نخواهی به دلیل تحریمها در تیررس اتهام و در آستانه

برکنار شدن از همکاری با خارجیها بودند.اگر این اتفاق می افتاد، من مقصر جلوه می کردم...هنوز برای کارمند تازه کار

سیستم نیاورده بودند و او گاهی اوقات پشت کامپیوتر من می نشست و آن هم برای خودش معضلی بود. به ناچار سردرگم و نگران از واحد بیرون رفتم تا از خود مقامی ببرسم، دقیق چه می خواهد!

در زدم و وارد شدم: سلام... سرش را بالا نگرفت و به نوشتنش در دفتر روزنامه بزرگ ادامه داد: بله؟

نامه را روی میزش گذاشتم: این یعنی چی؟ چه جور قیمتی باید درآرم؟ نت یا تمام شده؟

خودکار را روی دفتر گذاشت آرام: نت می خوام... چون آقای جلالی ازم خواسته هزینه های کلی بازرگانی رو تخمین بزنم، ببینم چقدر به کشتیرانی بدهکاریم و چقدر چک داریم. شرکت کشتیرانی رو عوض کنیم یا نه.

همانی که نمی خواستم شد: خیلی سخته برام... نت در آوردن زمان می بره! اگه الان شروع کنم، تا دو ماه دیگه م تموم نمیشه. پرونده های یه ساله. مال یه روز دو روز که نیست.

نمی دانم داشت نگاهم می کرد یا نه! حواسش کجا بود؟ این همه بی اعتنایی و سردی را از کجا آورده بود؟ نور لامپ سقف افتاده بود توی شیشه عینکش. کلافه شده بودم.

لبه‌هایش را با نوک زبانش خیس کرد: خب ببره! چه اشکالی داره؟ تا تیر ماه ما باید حساب کتابها رو ببندیم. منو برای همین اینجا استخدام کردن.

خم شدم و با حرص گفتم: میشه عینکتون رو در آرید؟ من نمی دونم شما حواست به من هست یا نه؟ کجا رو نگاه می کنی؟

ابروهایش بالا رفت از پشت قاب عینک. بعد در حرکتی سریع آن را در آورد و یک بری پرتاب کرد روی میز: بفرمایید! امر؟

کاش احسان کنار دستم بود تا حسابش را می رسیدم. این با این اخلاق بدش من تیک می زد؟ عجب پیش بینی احمقانه ای! برخوردهایش تند که نه اما طوری برخوردنده بود برای من.

نگاهم را به چشمانش دادم: خمار و پر مژه بود. مثل آسمان شبهای زمستانی سیاه بودند و مثل دو ستاره پر نور برق می زدند.

از نگاه خاص و تیزش خجل شدم و موقعیتم را تغییر دادم و صاف در جایم ایستادم: من نمی تونم قیمت نت درآرم... نفسم گرفت، مکث کردم و دوباره ادامه دادم: چون... چون کلی دنگ و فنگ داره. سرمم خیلی شلوغه!

تکیه اش را داد به پشتی صندلی چرمش: یعنی نمی خوام انجام بدی؟ دوباره نگاهمان تلاقی کرد: نه... نه اینکه نخوام. سخته برام.

با سر به سمت واحد بازرگانی اشاره کرد: پس اون همکارت رو برای چی آوردن؟ ازش کمک بگیر!

گفتم: نمی دونین اون تازه کاره؟ هیچی بلد نیست! من فقط به پرونده ها واردم. حتی آقای کیا هم نمیدونه چی به چیه. پلک زد و نگاهش از روی لبه‌های سر خورد روی شانه و بعد پایینتر رفت: باشه! من کمکت می کنم... اگه قراردادها رو داری، بده به من... خودم نتش رو در میارم.

نفسم داغ شد. اعلائی! بمیری! راست گفتم! برای چی او باید به من کمک کند، وقتی خودش این همه کار سرش ریخته؟ می دانستم کار بستن حسابهای یک شرکت بزرگ و برندن، حتی با داشتن چند کمک، پروژه بزرگی و خسته کننده

ای ست.

گوشی ام در جیبم لرزید. امین بود: جانم؟ خوبی؟ ممنون... الان خیلی سرم شلوغه بهت زنگ می زنم... آم... ی حرف اخر اسمش را بلعیدم و بی خدا حافظی قطع کردم.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. عینکش را به چشم زد: پرونده ها رو بده خودم قراردادها رو در میارم... از اتاق که بیرون زدم دنبالم آمد. مهرنوش در حال صحبت با تلفن بود: همتا جون! ساموئله... می گه برامون کانتینرها رو بار زده ...

سرم را تکان دادم: برایش میل میزنم... قطعش کن!

مهرنوش پرسشگر نگاهی به شهروز انداخت. سه زون کن بزرگ و سنگین را از توی ردیف کتابخانه بیرون کشیدم و روی هم گذاشتم. به کمکم آمد و از دستم گرفتشان: بده به من!

ناگهان کف دستش کشیده شد روی انگشتانم. حس کردم به عمد این کار را کرده است. نگاهش کردم: چیزی در چهره اش هویدا نبود. نگاهش را نمی دیدم. از یکی از زون کنها یک نمونه قرارداد بیرون کشیدم: ببینید قرارداد حمل اینطوریه. بالاش نوتیس داره. تاریخ رو اون گوشه می زنن. اسم شرکت هم که این وسطه! مشخصه. سرش را خم کرد و نزدیکم شد و بعد نمونه قرارداد را از من گرفت: فهمیدم...

زون کنها را با خودش برد بیرون. کمک بزرگی می کرد اگر خودش جمع کردن این کار را بر عهده می گرفت. عرق روی گونه ام را پاک کردم: عجب روزیه امروز! مهرنوش پرسید: چقدر مظلومه... خودش زون کنها رو برد... حالا اگه این ناظمی دیوانه بود، صدجور دستور می داد! اینو بیار! اونو بیار! با اون خنده های هیستریکش!

هنوز گیج رفتار آن لحظه اش بودم. منگ شده بودم.

موبایلم لرزید دوباره: همتا... می خواستم بگم چرا نیومدی بریم توچال قدم بزنییم؟ منتظر زنگت بودم... دستم رفت زیر مقنعه ام و موهای خیس از عرقم را زدم پشت گوشم: آخ! ببخش! شبش مهمون داشتیم... خیلی خسته بودم! حالا این جمعه وقت داری؟

گفت: بله که دارم... برای تو همیشه وقت دارم... بعد از ظهرش ساعت پنج می آم دنبالت! از الان فیکس کنیم که دیگه نتونی بهانه بیاری...

لبخند زدم: باشه! قبول!

مهرنوش که مکالمه من را با امین شنیده بود، با لبخندی ملیح دندانهای ردیفش را نشان داد: به به! خبریه؟

کورش انگار دیگه دست از سر مهرنوش برداشته بود. چون نه دیگه مثل قبل به واحدما می آمد نه سوپر من بازی در می آورد و رگ غیرتش برای دخترک ظریف واحد بازرگانی درشت می شد. اغلب روزها هم برای بازاریابی می رفت ماموریت بیرون از شرکت و به ساختمانهای نیمه کاره مجتمعها سر میزد تا بتواند صاحبانشان را متقاعد کند که از محصولات وارداتی ما برای تجهیزشان استفاده کنند. آنطور که شنیدم و دیده بودم، روابط عمومی خوبی داشت و آدم

گرمی بود و زود جلب توجه می کرد. اما عصبی بودنش امری بود انکار نشدنی. مهنروش هم زیاد راغب به برقراری ارتباط نبود یا شاید اینطور به نظر می رسید. از توجه او که کم شد، مهنروش ظاهراً "به روی خودش نیاورد. اما می دیدم که منتظر است. مدام در راهرو رفت و آمد می کند تا بلکه عاشق خان! رخ بنماید.

آن روز وقتی صدای هدی توی راهرو پیچید و قهقهه زد، کنجکاو شدیم ببینیم چه موضوع خنده داری پیش آمده که او آنطور بی پروا صدایش را رها کرده میان راهروی شرکت. مهنروش از جا بلند شد و سرک کشید. بعد از چند ثانیه لبهایش را بهم فشرد و سرجایش نشست. در حال تایپ گزارش برای حسابداری بودم: چی شد؟ چرا اینطوری می خنده؟

روی صندلی اش جا به جا شد: داره با کیهان نیا سر به سر می ذاره... انگار کوروش قلقلکش داده! خجالت نمی کشن! از اولشم می دونستم آدم بیخودیه... خوب شد خودم رو اسیر نکردم الکی!

کنجکاو شدم ببینم او چه دیده که ناراحت شده است. از جا برخاستم و از لای درب نیمه باز، نگاهم را به جایی دادم که دختر و پسر جوان رو به روی هم ایستاده بودند و خوش و بش می کردند. کوروش یک پایش را به دیوار زده بود و ژست گرفته بود. هدی هم با موهای پریشان که همیشه صافشان می کرد و از جلو و پشت مقنعه بیرون می ریخت، با حرکات دست در حال تعریف موضوعی مثلاً "خنده دار بود.

کیهان نیا نگاهی به طرفم انداخت و بی اعتنا پوزخند زد. چه چیزی باعث شده بود او یک دفعه برود طرف حریرچی؟ لجبازی؟ یا تلافی کم توجهی طرف مقابل؟ این پسر چرا رفتارهایش مثل فیلمها بود؟ آدمم نشستم سر جایم: ولشون کن! اون لابد لیاقتش همونه... این هدی انقدر تلخه! فقط کافیه یه چیزی توی تو ببینه که بهتر باشه، همچین متلک بارت می کنه، که از داشتنش پشیمون بشی. با آدمهای مشکل دار هم می گرده... چون حسوده! نمی تونه بهتر از خودشو ببینه... مهنروش عصبانی بود: مشخصه... مخصوصاً او مدن تو راهرو که من بشنوم... در همین حین، زهره داخل شد: همتا؟ ببین این متن درسته؟ می خواستیم بزنیم برای مجوز! همینقدر کافیه؟ وزنش رو می گم...

نگاهی به نامه انداختم: آره خوبه... وزن مهمه دیگه ...

سروش را تکان داد: اینا چی می گن تو راهرو تو بغل همن؟ قباحه داره به خدا! من با نامزدم جلوی خانواده م اینقدر نزدیک نیستم. میرزایی؟ صدایش را پایین آورد: کیهان نیا مگه سر تو با اعلائی دعوا نکرده بود؟ خبرها چه زود پخش می شد. خب جای تعجب نداشت. زهره در بخش اداری مشغول بود و اداری مسئول ساماندهی کارمندا و گوشزد شئونات بود. تهانی که هم همیشه از همه چیز با خبر بود. کلاتر شرکت بود! پس خبرها به زهره هم می رسید.

به او اشاره کردم که مقابل مهنروش چیزی نگویید. او هم متوجه اوقات تلخی دخترک شده بود: همه موهاشو ریخته بیرون... هر چی تذکر می دیم بهش فایده نداره! کار خودشو می کنه... ناظمی پشتشه آدم جرات نداره حرف بزنه! در کسری از ثانیه نسیم هم به جمعمان در واحد اضافه شد: وای! بُز آخوُس رو دیدین؟ چه هرهر کرکری می کنه با این اسپار تاکوس!

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم: نسیم نمیری! اسم فیلما رو یادگرفتی ها!

زهره زیر خنده زد: چه اصطلاحاتی شماها دارید بین خودتون! اون دفعه هم به ناظمی گفتم بوقلمون! صدای شلیک خنده مان برخاست. مهرنوش اما همراهیمان نکرد. ابروهای کلفت کوتاه قهوه ای رنگش در هم بود. شاید از اینکه توجه مخصوص مرد خوش سیمای شرکت را از دست داده بود، پشیمان بود. انگار تکلیفش با خودش معلوم نبود هنوز!

صدای کوبش قدمهای محکمی نگاههایمان را به سوی خود خواند: کیا بالاخره از سفر بازگشت. کت اسپورت و کیفش را روی میز پرتاب کرد: سلام خانوما؟ خبریه همه اینجا جمع شدن؟

زهره و نسیم دست و پایشان را جمع کردند و بیرون رفتند. هر دو با او احوالپرسی کردیم و سال نو را تبریک گفتیم. کوتاه و پر تکبر جوابمان را داد: من نباشم این بازرگانی رو هواست! خبر دسته گلایی که به اب دادین، رسیده بهم...

خونسرد گفتم: کدوم یکیش؟ دو انگشتش را شبیه عدد هفت کرد: هر دوش! گفتم: هیچ کدومش تقصیر ما نبود...

موهایش را در اینه فرضی مونیتور خاموش مرتب کرد: پس صادقی چی می گه؟ فروش چی می گه؟ مهرنوش طاقت نیاورد: فروش خودش مشکل داره به ما مربوط نمیشه آقای کیا! سرش را بالا آورد و چشم در چشم شدند: شما دوره آزمایشیت تا اخر اردیبهشت تمومه... بعد از ما نظرسنجی می کنن... باید یه امتحان ازت بگیرم ببینم چی یاد گرفتی... طفلک مهرنوش... از جا بلند شد و بی حرف بیرون رفت. کیا پرسید: چه خبر جعفری؟ کانتینر مشکل سازه ترخیص شد؟ می خواستم بگویم تو به تفریحت برس! زیاد خودت رو خسته نکن... اما به جایش به گفتن یک "بله" خشک و خالی بسنده کردم. دوباره پرسید: این دختره خوبه؟ به درد بخور هست؟ گفتم: آره... خوبه! من شکایتی ندارم... سر جایش نشست: اعلائی کجاست؟ گفتم: رفته مدارک رو برسونه دست ترخیص کار... میاد... کارش داشتن؟ شانه بالا انداخت و سیستمش را روشن کرد: نه! به جز اون دو تا مورد چیز دیگه ای پیش نیومده... راستی یه گزارش کار بده ببینم چی به چیه!

گفتم: بذارید کار آمار حسابداری تموم شه، گزارشم می دم... چند دقیقه بعد مهرنوش با چشمان و بینی ای سرخ وارد شد. با تعجب نگاهش کردم: چی شده؟ کیا پورخند زد: کشتیات غرق شدن میرزایی؟ با عتاب گفت: من امروز می تونم زودتر برم؟ حالم خوب نیست! کیا آی پدش را در آورد: اگه کار بازی داری تحویل بده و بعد برو! دوباره پرسیدم: چیزی شده؟ سر بالا داد: نه! پیج کردم: به خاطر کوروشه؟ چشمهایش را برق کرد و آهسته گفت: اون ارزش این حرفها رو نداره... یاد دوست قبلیم افتادم... دیشب تو وایبرم برام نوشته بود، با کس دیگه ایه...

تعجب کردم: وا؟ چه آدمیه اون! برای چی به تو این خبرا رو می ده؟ مگه تموم نشده؟



فین فین کرد: نه... تموم شده بود. اما خب من هنوز...  
 گفتم: ولش کن! اون اونور دنیاست. دیگه رابطه کات شده. بهش فکر نکن.  
 مقنعه اش را مرتب کرد و گفت: اوکی... سعی می کنم.  
 بعد چند پرینت ایمیل را تحویل داد و رفت. این دختر بیشتر به دنبال احساسات و دوست پسر بازی بود تا کار. البته حق داشت. با چهره ای که داشت، مردها راحتش نمی گذاشتند. اما او هم زیاد منطقی و محکم نبود.  
 در حال وارد کردن آمار واردات و وزن محموله های وارداتی توی فایل اکسل بودم که سایه ای بالا سرم آمد: اینم دو تا زون کن. قیمتا در اومد، مونده یه زون کن دیگه. تا کجا پیش رفتی؟ و سرش را کرد توی مونیتور من! معذب شدم و در جایم جا به جا شدم تا به بدنش برخورد نکنم.  
 کیا توجهش جلب شد: آقای مقامی! شما تا کی حسابداری هستی امروز؟

او بدن خم شده اش را از روی سر من کنار کشید: تا پنج. امروز بعد از ساعت کاری میرم خونه زیاد نمی مونم. کاری دارید؟

کیا سر تکان داد: در مورد واریزی عیدیم می خواستم بپرسم. میام حالا پیشت!

مقامی دست به سینه بالای سرم ایستاد. ای خدا! چرا نمی رفت بیرون؟ گفتم: کار دیگه ای دارید؟

باز نور مهتابی افتاده بود توی شیشه عینکش: نه! می خواستم ببینم کی آماده میشه؟ ممنون...

بی مقدمه سرم را بالا گرفتم و پرسیدم: چطوری قیمتا رو در آوردید به این زودی؟  
 گوشه لبش کج شد و پوفی کرد: فقط قراردادها رو در آوردم. قیمت های نت بمونه برای بعد.  
 گفتم: ای وای! از تو پرونده درشون آوردی؟ پرونده ها ناقص می شن که!  
 پوزخند زد و به طرف درب رفت و در همان حال گفت: کپی گرفتم. اصلش تو پرونده ست.

وقتی بیرون رفت، احساس کردم وقتی می بینمش معذب می شوم. حسی می گفتم احسان با آن افکار احمقانه و خاله زنکانه اش درست گفته و بعد رفتارش را که می دیدم، شک می کردم که او اصلا حواسش به زنها باشد و بخواهد به من حسی داشته باشد. حالا هم که رفتارش تغییر کرده بود و جوری شده بود که گیجم می کرد. نمی دانستم دقیق از کمک به این بزرگی چه مقصودی دارد!

از شرکت که بیرون آمدم، اتومبیلی مقابل پایم ترمز کرد: همتا؟ همتا؟

صدای آشنای امین بود. خم شدم توی پنجره ماشینش: سلام... اینجا چی کار می کنی؟  
 لبخند زد: داشتیم رد میشدم گفتم ببینم از شرکت بیرون اومدی یا نه. تا یه جایی می رسونمت... سوار شو.

خسته بودم و واقعا نای روی پا ایستادن و تاکسی گرفتن را نداشتم. از پیشنهادش استقبال کردم و کنار دستش



نشستم. دستش را فشردم. گفت: چه خبر؟ خسته کار نباشی...

شیشه را پایین دادم و نفس عمیقی کشیدم: هستم! یه کوه کار دارم از فردا. حسابداری خیلی اذیت می کنه.

خندید و به شوخی گفت: مسئولش کیه برم بهش بگم پاشو از گلیمش دراز تر نکنه.

گفتم: اونام وظیفه شونه. تقصیری ندارن...

نگاه کوتاهی به طرفم انداخت: تو چال رو که هستی.

داشتیم سر می خوردم روی تودوزی چرم و لیز ماشینش، خودم را بالا کشیدم: هستم. میام این دفعه. تو این هوا می چسبه.

لحظه ای در خیابان گاندی یه سمت میدان ونک ترافیک شد. پرایدی که جلوی رویمان بود، توقف کرده بود و انگار می خواست مسافر سوار کند. مردی سرش را خم کرده بود توی پنجره پراید و لابد داشت مسیرش را می گفت. امین بوق زد: اینجا جای مسافر سوار کردنه؟

مرد سوار نشد و دوباره ایستاد کنار خیابان. خوب که دقت کردم شناختمش. شهروز بود. داخل ماشین را که نگاه کرد، نگاهمان با هم تلاقی کرد. بی اختیار چشمهایش را از پشت عینک دیدم. قدمی به عقب رفت و سرش را گرداند طرف دیگر. دوست نداشتم مرا با کسی ببیند، هر چقدر هم که از او خوشم نمی آمد. دوست داشتم حرمت بین همکاران حفظ شود. اما مثل اینکه همیشه همه چیز برعکس می شد. هیچوقت دوست نداشتم مسائل خصوصیم در محیط کاری برملا شود. بگذریم از اینکه نسیم غیر از همکار بودنش دوست من بود و دختری نبود که با کسی غیر از من صمیمی باشد تا بخواهد مسائل خصوصیم را برای کسی بازگو کند.

امین دستگاه صوتی را روشن کرد و موسیقی ملایمی شروع به خواندن کرد. آهنگهای قدیمی خواننده ای به نام ایوانس که بیشتر شعرهایش افسردگی می آورد، تا شور و شادی. مخصوصا ترانه "هولدمی" که راک ملو بود.

گفتم: همیشه اینو گوش می دی؟ سر تکان داد: آره. ارومم می کنه. پوفی کردم: پس افسردگی داری. چون یه جوریه! هر بار که به گوشم میخوره، یاد بدبختیام می افتم.

تک خنده ای کرد: تو مگه بدبختیم داری؟ همه چی که رله ست؟ نه؟

گفتم: هست. اما یه کم حالم خوب نیست. چه جوری بگم. دل آشوبم.

بی خیال حرفش را بافت: اسم این رو بدبختی نذار. بی خیال دختر خوب! دنیا دو روزه! سخت بگیر. این دل آشوبیا مفت نمی ارزن... گوش بده به آهنگ!

خوش به حالش که می توانست به زبان بیاورد چقدر آرام است و نگرانی ای ندارد. دلشوره ای ناآشنا آمده بود سراغم. نمی دانستم باید چه کنم تا این ناآرامی را بیرون بریزم. آرنجم را تکیه دادم به چارچوب پنجره و بیرون را تماشا کردم.

با انگشتش روی شانه ام زد: کجایی؟ بنزین ماشین داره تموم میشه! بریم پمپ بنزین؟ دیرت که نمیشه؟  
 صورتم را چرخاندم طرفش: نه! بیشتر از نیم ساعت که طول نمی کشه؟  
 سر بالا داد: نه. خلوته. ده لیتر بیشتر ته باک نیست می ترسم تا میدون پونک نکشه، بنزه فیلتر باک رو خراب کنه.  
 لبهایم را جمع کردم به طرف بالا: باشه. پس زودتر بریم که یه وقت ماشینت درب داغون نشه.  
 پایش را روی گاز فشار داد و ماشین حرکت کرد. ردیف ماشینهای داخل صف پمپ بنزین بر خلاف پیش بینیمان زیاد بود. کمی معطلی داشت. به ساعت نگاه کردم، از شش گذشته بود. می خواستم به مادر خبر دهم که آن روز دیرتر از معمول می رسم خانه. موبایلم را از کیف درآوردم و صفحه اش را با فشار دکمه ای روشن کردم. به مادر اطلاع دادم که ممکن است دیرتر برسم اما قبل از ساعت هشت خانه ام. مادر سر به سرم گذاشت: نکنه تو هم داری دسته گل به اب میدی همتا؟

خندیدم: نه مامان! کار دارم یه کم. می آم برات تعریف می کنم.  
 یک ربع \_ بیست دقیقه ای معطل شدیم تا داخل محوطه پمپ شدیم. سرنشین اتومبیل مقابلمان که بنزین زد و کارتش را از دستگاه بیرون کشید، امین که تا آن لحظه ساکت بود و فقط به صف طویل نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید: ببخش دیرت شد! دیگه چاره ای نبود.  
 گفتم: پیش اومده! فقط بعد از اینجا زودتر منو برسون خونه که مامان اینا ناراحت نشن!  
 لبخند زد و دستگیره را کشید تا پیاده شود، دو جوان کم سن و سال سوار بر ترک موتور، با شتاب مقابلمان ترمز کردند و با سپر ماشین برخورد کردند. یکیشان که ترک موتور بود، لگدی حواله چرخ ماشین کرد و شیشکی بست. قیافه شان به شدت توی ذوق میزد و چندش آور بود. موهایشان را از ته تراشیده بودند و فقط قسمت کاکل جلوی سر را باقی گذاشته بودند. جای جای شلوار لی تنگشان را، انگار با چاقو چاک چاک بریده بودند. لباس زیر قرمز یکی از آنها از پشت شلوار بیرون زده بود. انگار مشکل خاصی داشت که از آن رنگ لباس زیر انتخاب کرده بود.

امین با عصبانیت شیشه را پایین کشید: آقای محترم! نوبت ما بود!

هر چند که شک داشتیم آنها لقبی به اسم محترم را یدک بکشند.  
 گفتم: ولشون کن! قیافه شون رو ببین، چقدر خلافت!  
 صورتش به تیرگی زد و صدایش را بالا برد: غلط کردن! این همه تو صف و ایستادیم که اینا بیان شیبخون بزنن؟

جوانکی که لباس زیرش معلوم بود، به طرفمان برگشت: چیه دأش؟ عرضی داری؟  
 آن یکی شلنگ بنزین را در آورد و درون باک موتور گذاشت و دندانهای زردش را با لبخندی کریه به نمایش گذاشت.  
 امین سرش را از شیشه بیرون برد: برای چی حق مردم رو ضایع می کنی؟  
 جوانک جلو آمد و سرش را آورد پایین میان شیشه باز: کی رو ضایع می کنم؟ تو رو؟ وور زیادی نزن آشغال عوضی!

امین برافروخته شد: تربیت داشته باش! به تو یاد ندادن...

بقیه کلمات در دهانش معلق ماندند، در عرض یک ثانیه دست جوانک در جیش رفت و بعد در کسری از ثانیه روی گردن امین فرود آمد. ردی از خون روی یقه پیراهن ابی اش راه گرفت. ناباورانه دستش را روی پوستش فشار داد و با صدای دردناکی گفت: نامرد!

جیغ زدم: وحشیهای کثیف! چشمانم تار شد. ترس تمام وجودم را برداشت. انگار کور شده بودم و امین را نمی دیدم.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که جلوی خونریزی را باید گرفت. دستپاچه چند دستمال از جعبه اش بیرون کشیدم روی زخمش گذاشتم. دهانم از ترس خشک شده بود و انگشتانم روی گردن داغش می لرزید. کاگرهای پمپ دور ماشین حلقه زدند. همه مردم از اتومبیلهایشان پیاده شده بودند و کنجگاوانه ما را نگاه می کردند. دستهایم می لرزید. کارگر پمپ آمد و از لای شیشه نیمه یاز گفت: آقا! خودت رو برسون درمانگاه! اینا حرفه این! جای بد نمی زن...

آن یکی روی ماشین زد: خوبی؟ خانم؟ شما راندگی بلدی بشینی پشتش ببریش درمانگاه اینجا؟  
روی شانه پیراهنش پر از خون شده بود. بدنم سرد شده بود، دست گذاشتم روی شانه اش و تکانش دادم  
آرام: امین؟ امین؟ خوبی؟

سرش را تکیه داده بود به صندلی و حرف نمی زد اما رنگش پریده بود و چشمتانش بسته بود. نمی دانستم از ترس بود یا خونریزی. فقط امیدوارم بودم که نمیرد! یکوقت شاهرگش نباشد! خدای من اگر شاهرگش بود که در جا مرده بود و خون ماشین را برداشت بود در عرض چند دقیقه.

دست لرزان و خون آلودش را پیش آورد و روی دستم گذاشت: بشین پشت ماشین! بشین!  
افتان و خیزان پیاده شدم، جمعیت را کنار زدم و پشت فرمان نشستم. خودش را به زور کنار کشید و روی صندلی رها کرد: زود باش!

همه چیز را گم کرده بودم. کلاچ کجا بود؟ ترمز کدام بود؟ دنده یک؟  
گواهینامه داشتم اما مدتها بود پشت ماشین ننشسته بودم، درست از همان موقعی که سر کلاچ گرفتن زیاد با پدر که کنار دستم ننشسته بود، دعوایم شد و وسط اتوبان از ماشین پیاده شدم. بلد بودم چطور برانم، هنوز یادم نرفته بود اما می ترسیدم. اوضاع درهم و برهم فکرم را مختل کرده بود. در آن وضعیت کار دیگری نمی توانستم بکنم و چاره دیگری به ذهنم خطور نمی کرد.

زنی از میان جمعیت خودش را جلو انداخت و بطری ای آب را به شیشه زد: بیا! بده بخوره تا برسونیش درمانگاه...  
بالاخره ذهنم را جمع کردم و چشمهایم را باز کردم و سر آخر کلاچ و ترمز را دیدم!

شیشه را پایین دادم، بطری را گرفتم و سوئیچ را چرخاندم. پایم روی کلاچ می لرزید. زانوانم گیر نداشتند. تا به حال صحنه چاقوکشی را از نزدیک ندیده بودم.

جمعیت کنار رفت، و من ناباورانه گاز دادم و از پمپ بیرون آمدم. دستم روی فرمان می لرزید: از کدام ور برم؟ اشاره کرد: اتوبان تموم شد اولین خیابون سمت راست. بجنب!

نفسهایش به شماره افتاده بود. خودش هم ترسیده بود مثل من!

نمی دانم چه کردم و چطور رانندگی کردم. فقط یادم هست که چند دقیقه بعد مقابل درب درمانگاهی شبانه روزی متوقف شدیم و من ماشین را وسط خیابان دوبله و ناشیانه پارک کردم.

با شتاب درب طرف او را باز کردم و زیر بغلش را گرفتم و وارد درمانگاه شدیم. از نگاه کردن به پیراهن پر از خونش، اجتناب می کردم. می ترسیدم. تا به آن روز آن همه خون را یکجا ندیده بودم. دست و پایم به شدت می لرزید و حالت تهوع داشتم.

پرستار بی درنگ و با شتاب بردمان به اتاق بخیه: اینجا بشینید تا دکتر بیاد زخمو ببینه بخیه بزنه!

بعد پاراوان بین ما و مریضی که روی تخت کناری ناله می کرد و سرش را در دست گرفته بود، با شتاب کشید.

امین روی تخت سفید نشست و من بلافاصله کمکش کردم دراز بکشد.

زن جلو آمد و با پنس پنبه الکلی را مالید روی زخم: زخم سطحیه... چاقو کشیدن؟

اشک در چشمهایم حلقه زده بود و لبهایم می لرزید: بله!

پرستار مسن عصبی گفت: هر کی رو می بینی، الان چاقو ضامن دار تو جیبشه! از صبح می دونی که این چندمین نفره که چاقو خورده؟

بغضم را فرو خوردم: نه... پنس را با لچ پرت کرد روی میز آهنی کنار تخت که پر از وسایل پزشکی بود: پونزدهمی! این همه چاقوکش تو خیابونا چه غلطی دارن می کنن، خدا عالمه!

امین مطیع و با چهره ای در هم کشیده منتظر بود و از الکلی که روی زخمش مانده بود و می سوزاندش، ناله می کرد.

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم: خوبی؟ دندانهایش را روی لبش فشرد: آره... فقط می سوزه. دارم آتیش می گیرم.

پرستار پرسید: واکسن کزاز زدی؟

نالید: چهار سال پیش...

دکتر سر رسید و گردن امین را کج کرد و معاینه اش کرد: طرف حرفه ای بوده! همچین کشیده که نرسه به شاهرگ! فقط پوستو و لایه گوشت زیرش رو زخم کنه...

پرستار عصبی وسایل بخیه را به دستش داد: شما رو چه به نزاع خیابونی آقا؟

گفتم: تو پمپ بنزین بودیم... او مدن نوبتمون رو گرفتن، اعتراض کردیم، چاقو زدن و در رفتن!

دکتر جوان لبهایش را جمع کرد و نخ بخیه را کشید: عیبی نداره! ازین آدمای زیادن...

مور مورم شد و سرم را برگرداندم طرف پنجره اتاق کوچک تا آن صحنه ها را نبینم. امین داد کشید: آخ! یواشتر دکتر! سوختم!

آهسته بیرون خزیدم. به طرف دستشویی رفتم و دستهای خون آلودم را شستم و مقنعه ام را مرتب کردم. چه فکر می

کردم آن روز و چه شد!

کار که تمام شد، دکتر و پرستار با کاسه ای فلزی از وسایل و بانداز خون آلود بیرون آمدند. پرستار گفت: باید حالش جا بپاد. فشارش نیفته. یه سری هم دارو نوشته دکتر باید بگیری براش! کите؟  
نمی دانستم نسبت ما به او چه مربوط بود: دوستمه! ابرو بالا داد و رفت.  
با اضطراب داخل شدم: خوبی امین؟ درد داری؟ تورو خدا!  
گردنش را نتوانست بچرخاند: بد نیستم. بیشتر شوکه م. نگران نباش!  
گفتم: منم! نفهمیدم اصلا چی شد. حالا بهتری؟ هان؟  
چشمهایش را بر هم گذاشت و با مکث طولانی گفت: آره! چرا دست و پاتو گم کردی؟  
با بغض گفتم: آخه آدم هیچ وقت فکر نمی کنه، اینجور بالاها سرش بپاد! همیشه فکر می کنه این حوادث مال روزنامه هاست...

داشتیم از شدت ترس و استرس برای خودم قصه می گفتم.  
دست روی بانداز گذاشت: تو برو خونه! من الان به خواهرم می گم بپاد منو ببره... برو! دیرت میشه...  
گفتم: نه! می مونم... میگم دیر می رسم.  
تا حالش جا بیاید و برایش آب قند ببرم، معطل شدم. قبل از اینکه خواهرش لیلا بیاید، من درمانگاه را به خواست و اصرار خودش ترک کردم.  
به خانه که رسیدم، ساعت از نه شب گذشته بود. پدر با اخمهای درهم نشسته بود رو به روی درب ورودی: چه عجب! تا حالا کجا تشریف داشتین؟ نمی دونستم باید برای تو هم قانون بذارم.  
خسته و کوفته بودم و گیج بودم هنوز: دوستم براش مشکل پیش اومده بود، بردمش درمانگاه.  
کفشهایم را در آوردم. پدر قانع نشد، با چشمانش دنبال کرد: کدوم دوستت؟  
کلافه گفتم: همکارم! تو راه با هم بودیم، تصادف کرد زخمی شد. بابا! حالا یه بار دیر اومدم خونه ها!  
پدر لبهایش را جوید: من که چیزی نگفتم! نگران شدم فقط!  
مادر از حمام با حوله ای که به سرش بسته بود بیرون آمد: کجا بودی؟ چرا موبایلتو جواب نمی دادی؟  
باید چه می گفتم؟ باید می گفتم که یک آدم لات و جلنبر برای دوست پسر من توی پمپ بنزین چاقو کشیده است و من تا همین نیم ساعت پیش در درمانگاه معطل بودم؟  
از توی اتاق گفتم: درمانگاه بودم. دوستمو بردم دستشو باندپیچی کنن! زخمی شده بود.  
مادر به دنبال آمد: دلم هزار راه رفت دختر! تو نمی دونی تو این شهر شلوغ چقدر آدمهای هرز و خلاف ریخته! نمی دونی آدمی که دختر داره، چقدر دل نگرونی داره...  
خب مادر که نمی دانست یکی از همین آدمهای هرز همین شهر، خورده بود به پست ما! نمی دانست که من چه صحنه ای را به چشم دیده بودم و هنوز اثرش در ذهنم باقی بود.

روی تخت خودم را رها کردم: یکتا کجاست؟

مادر حوله را از سر باز کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد: با یاسین رفتن شام بیرون. ازین به بعد موبایلتو جواب بده همتا جان! پدرت خیلی عصبانی شده بود! من آرومش کردم...

پلک چشمهایم را فشار دادم با دو انگشت: تو بهتری ماما؟ هفته دیگه باید بریم دکتر... یادت که نرفته؟

دستش را در هوا تکان داد: من چی می گم تو چی می گی! حالا نرفتمیم نرفتمیم! من خوبم! دل دردام تموم شده... سردی بود... مزاجم بهتره.

سرم را از روی بالش بلند کردم و معترض گفتم: او! یعنی چی؟ این همه صبر کردیم تا نوبت بشه! حالا می گی نریم؟ به خدا اگه نیای، دیگه نه من نه تو ماما!

چشمانش را برایم ریز کرد و دست میان موهایی کشید که ریشه هایش یکدست سفید شده بود: باریکالا! واسه من خط و نشون نکش! خودم حال خودمو بهتر می فهمم که. اینقدر منو مقید این دکتر اون دکتر نکن. من خودم دو تا بچه بزرگ کردم مثل دسته گل. بدنمو بهتر از تو می شناسم.

در جایم نشستیم: به خدا اگه نیای زنگ می زنم به خاله نازی می گم... مگه قول ندادی بهش که بریم دکتر؟

صدای پدر از توی پذیرایی آمد: پری؟ باز داری حرف خودت رو می زنی که. بچه شدی؟ باید به زور ببریمت؟ تو به من می گی برای یه سرماخوردگی برم دکتر، حالا خودت برعکس شدی؟

مادر پیچ پیچ کنان گفت: بسه دیگه! بیا! باباتم اضافه شد... انقدر بهم زور نگیرد. اگر اون روز کار بیمه نداشتم می ریم. خانمه که تو بخش حسابداری اداره بوده، زنگ زده برای مدارک بیمه عمر، باید برم یه سر وزارتخونه بینم چی میگه. ممکنه بیفته برای دوشنبه. از صبح باید برم اونجا! معطلی داره.

نه! من حریف مادرم نمی شدم.

از اتاق بیرون رفتم و مقابل پدر ایستادم: بابا! شما یه چیزی بگو! این همه زنگ زدم برایش وقت گرفتم از یه دکتر خوب، داره می پیچونه. می گه میخوام برم بیمه.

پدر دفتر و دستکش را کنار گذاشت و سرش را بالا گرفت: پری؟ چرا اینطوری می کنی؟ سنت بالا رفته عوض اینکه عاقلتر بشی بچه شدی؟ یه دخترت داره ازدواج می کنه، این رفتارا چیه؟

مادر به سرعت به اتاقش رفت و درب را محکم بست. انگار اول ازدواجشان بود و می خواست با پدر لج کند.

هر چه که بود، من مادر را به زور هم که شده به مطب دکتر می بردم.

فصل نه

\_الو؟ امین جان؟ چطوری؟

\_سلام عزیز دل. خوبم خانوم.

\_بهتر شدی؟

\_صدای تو رو که می شنوم بهتر میشم.

\_درد داری عزیزم؟

\_بخیه ست دیگه. درد که دارم. اما نه اونقدر.

\_مامانت اینا ناراحت شدن؟

\_کلی جیغ و داد کردن. مادرم غش کرد. خیلی حساسه. قلبش مریضه. کاش نمی رفتم خونه. می رفتم آتلیه چند روز می موندم.

\_بنده خدا! طفلک! حالش چطوره؟

\_خوبه. مریم بهش می رسه. منم که افتادم.

\_آخی. منم هنوز حالم خوب نشده. انقدر اعصابم به هم ریخت دیشب. باورت نمیشه. دلم نمی خواست تو رو اونطوری ببینم.

\_نه عزیزم! از حالا اعصابتو خرج اینجور چیزا نکن! لازمش دارم.

خندیدم: برای چی لازم داری؟

صدایش شوخ شد: خب دیگه! بعدا می فهمی.

بی صدا ریشه رفتم پشت میزم.

صدای بمی از پشت سر، مرا به خود آورد: خانم جعفری؟ ساق دستم را روی دسته صندلی گذاشتم و با گوشی روی

گوشم چرخیدم طرف در: جانم؟... یعنی بله...؟

تحت تاثیر مکالمه ای که با امین داشتم، این کلمه "جانم" اشتباهی آمد وسط.

عینکش را زده بود روی موهایش: این چه جور گزارشیه؟

توی گوشی گفتم: کار پیش اومده. بهت زنگ میزنم. فعلا!"

موبایل را روی میز گذاشتم: چی شده مگه؟

آمد مقابل میزم ایستاد و برگه گزارش را روی میز کوباند: این یه صفحه به درد من نمیخوره! این همه آمارو توی یه برگه

خلاصه کردی؟ نامه نوشتی؟

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش زل زدم: من همیشه همینطوری به حسابداری آمار می دم. فقط قیمت کل و تناژ کلی و نوع جنس رو.

دستهایش را ستون کرد زیر بدنش و چسباند به میزم، سرش پایین آمد تا مقابل صورتم: خب اشتباه می کردی! من آمار جز به جز می خوام. این به درد من نمیخوره.

سرم را عقب کشیدم و تکیه دادم به صندلی ام: یعنی چی؟ آمار جز به جز سیکرته بازرگانیه! اجازه ندارم به شما بدمش.

صاف ایستاد در جایش: اگر بحث سیکرت و این چیزا باشه، من عضو مهم حسابداری شرکتیم! اطلاعات باید دست من

بچرخه نه شما!

مهرنوش در حالیکه آخرین لقمه ناهارش را می جوید، از درب وارد شد: چی شده؟

اشاره زدم به او:هیچی! زنگ می زنی اتاق جلالی؟ باید برم پیشش! در مورد حسابداریه!

مقامی پوز خند زد:جلالی؟ می خوای بری زیراب زنی؟

مهرنوش گوشی را برداشت:الو؟ جناب جلالی؟ خانم جعفری کارتون دارن... باشه... ممنون... الان میگم.

گوشی را که گذاشت، رو به من گفت:برو! گفت بگو الان بیاد!

از جا بلند شدم و پیروزمندانه ابرویم را بالا دادم:شما پارسال زیراب زدی، حالا من امسال زیرآب میزنم... اشکالی داره؟

خنده اش گرفت و پلک زیرین چشمهایش چین خورد:یر به یر شدیم که! نشدیم؟

بامزه شده بود برای من. از آن همه پرووئی خودم خنده ام گرفت:این موضوع با اون قضیه کشتیرانی فرق می کنه.

به زور لبخند پهنش را جمع کرد:خب قضیه کشتیرانی چطوری می خوای یر به یر کنی؟ هوم؟

خنده ریز مهرنوش به من فهماند که حرف خوبی نزده ام و او هم شاید منظور خاصی دارد. تیره پشتم لرزید و با یک جواب نامربوط سر و ته صحبت را هم آوردم:اینا ربطی به هم ندارن آقای مقامی!

از واحد که بیرون زدم، نفسم بند آمده بود:عجب جلب بود این پسر. حرف را روی هوا می قاپید. احسان راست گفته بودی؟ چقدر کنایه ای که احسان به من زده بود، در آن لحظه پررنگ می نمود.

جلالی مشغول تلفنهایش بود و طوری در اتاق کوچکش فریاد می کشید که پرده گوشه‌هایم می لرزید:آقای طهماسبی! تو ترخیص کار منی. اینکه هر روز داری قیمتی بالا می بری، انصاف نیست! امید! دفعه آخرت باشه! دیگه این کانتینر آخره که ترخیص میکنی... از فردا ما رو بخیر و تو رو به سلامت! ای بابا!

بعد موبایلش را روی میز پرتاب کرد و کتش را در آورد و کوبید روی صندلی. آنوقت تازه متوجه حضور من شد:چیه جعفری؟

اب دهانم را قورت دادم:این آقای مقامی اطلاعات ریز بازرگانی رو می خواد. تمام آمار و قیمت پروفرماها و فاکتورهای صوری و اینا رو... بدم بهش؟ خیلی مهمن! نباید دست هر کسی برن.

نفس عمیقی کشید:بده! باهاش همکاری کن. هر چی خواست بهش بده. دیگه از من نپرس! خودت باید بدونی. نمی بینی چقدر درگیرم؟

سر تکان دادم و به سرعت بیرون آمدم. پسر... اه! چقدر مورد تایید جلالی بود توی شرکت. حرصم را در می آورد همیشه.

از کنار واحدش که رد می شدم صدای آرامش مرا به خود آورد:چی شد؟ زدی؟

عقب گرد کردم و توی اتاق رفتم. همه کارمندهای حسابداریه رفته بودند ناهار. کسی در واحدشان نبود.

نزدیک درب ورودی واحد رو به روی میزش ایستادم:بله؟ چی رو؟

آهسته گفت:زیر آیمو؟

از حرص لبم را تو کشیدم و گاز گرفتم:نشد!

لبهایش را جمع کرد و خنده اش را خورد:خوبی؟

چشمهایم از تعجب گشاد شدند:چی؟



در حالیکه دفترهای بزرگی را تند و تند ورق می زد و اعدادش را چک می کرد وبا خودکار کنارشان علامت میزد، گفت: رنگت پریده بود دیروز! خیلی عصبی بودی.

نفسم را حبس کردم در سینه ام: مرسی!

به عینکش که روی موهایش سوار شده بود، اشاره کرد: الان خوبه؟

از حرفها و حرکاتش سر در نمی آوردم، اما عمداً " ایستاده بودم و مثل دخترهای چهارده ساله دلم می خواست با او کل کل کنم: چي خوبه؟

توی چشمهایم زل زد: اینکه چشمم معلومه! هوم؟

قیافه اش بد نبود. آن چانه مربع شکل و چشمهای نافذ سیاه، نمی توانست جز چیزهای منفور من در زندگیم باشد.

معذب نگاهم را دزدیدم و حرفش را بی جواب گذاشتم. آمدم بیرون.

کیا مهرنوش را سوال پیچ کرده بود و دخترک کلافه بود: بلد نیستی میرزایی! اگر جعفری نباشه، تو می تونی دستور حمل بدی تنهایی؟ اول باید با کی هماهنگ کنی؟

مهرنوش سردرگم نگاهم کرد: اول با آقای جلالی!

تاییدش کردم: درسته! باریکلا!

دل در سینه ام می تپید هنوز. چرا حالم یه یکبار منقلب شده بود؟ خدای من!

لیوان نیمه خورده چایم دم دستی ترین چیزی بود که می توانستم برای فرونشاندن التهام از آن بنوشم. ته چای ام را مزه مزه کردم. چقدر چایبهای این آقا یدالله، تلخ بود! از بس که می گذاشت درون قوری روی کتری بزرگ آبدارخانه بجوشد. هر روز از صبح تا بعدازظهر چای جوشیده به خوردمان می داد. سیاه و تلخ! درست مثل حسی که در آن لحظه توی قلبم نشست بود و من از بودنش گیج و منگ بودم.

پشت کامپیوتر که نشستم، نفس عمیقی کشیدم و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. مهرنوش صندلی اش را کشید کنارم: چه شیطونه این مقامی! نه؟ ازون سبزه تند و تیزاست! بهش نمیومد!

کف دستم را برداشتم و ابروهایم را بالا بردم: کجاش سبزه ست؟ حالا خیلی خوشت اومده مال تو!

سرش را به عقب داد و خندید: خب پوستش تیره ست تقریباً! ازین شیربرنجای بی مزه نیست. من اینو می خوام چی کار؟ من ازین مدلا پسرا اصلاً خوشم نمیاد. من هات دوست دارم. راه بره قربون صدقه بره، خرج کنه... بوس کنه!

اروکه موس را روی مونیتور تکان دادم: پس چرا کوروشو پیچوندی؟ اون که قربون صدقه میره، کیلو کیلو! ولش کنی، می چلوننت!

عشوه ریخت: اونم به درد نمیخوره. مگه ندیدی تو بغل حریرچی بود. این حرکات مال یه مرد بیست و هشت ساله نیست! مال پسرای پونزده ساله ست. مثلاً می خواست لج منو دربیاره؟ در نیومد هیچ! تازه دیگه بهش فکرم نمی کنم.

کیا رشته صحبتمان را از هم گسست: خانوما عوض پیج کردن، به کارتون برسید. این گزارش حسابداری که صادقی می گه جریانش چیه؟ حاضره؟

گفتم: نه هنوز! کار داره! به آقای مقامی تحویل میدم.

سرش را تکان داد و روی گوشی موبایلش زوم کرد: پس زودتر!

اعلائی از راه رسید: او! او! گرم شده! دیوانه شدم... خفه شدم!  
 بوی عرق بدنش تا جایی که نشسته بودیم آمد. مهرنوش بینی اش را چین داد: یه دئودورانت نمیزنه خیل خان!  
 یقی زیر خنده زدم: بیچاره! تو هم اصطلاحات ما رو یاد گرفتی ها!  
 پسر سنگین وزن کتش را روی چوب لباسی انداخت: جعفری! مجوزو ندادن بهم. گفتن مدیرشون نیست امضا کنه. باید امضای اونم باشه.

کیا غرید: به من گزارش بده لطفا! جعفری کجای کاره؟  
 رنجیدم: چه فرقی می کنه آقای کیا؟ منم در جریانم.  
 احسان گفت: حالا همینجا به هر دو می گم. مسافرت بود، گفتن شنبه اول وقت. شنبه میرم ببینم امضا می کنه یا نه!  
 کیا سرش را کج کرد: من بعد من اولویت دارم تو گرفتن راپورت! خب اعلائی؟  
 اعلائی بی اعتنا مانند کیسه ای شن، پخن شد روی صندلی اش: باشه حتما!  
 مدیرمان رو به او با لحنی پر کنایه پرسید: راستی! ببینم تو چند بار با این کیهان نیای فروش دعوات شده؟  
 پسر جوان من و من کرد: دو... سه بار. چطور؟  
 نوک کفشش را به زمین زد پشت سر هم: سر چی؟  
 دست میان موهایش کشید: یه بار سر این خانوما بود، دو سه باریم تو غذاخوردی و اینور و اونور کنایه زد، جواب دادم، دعوا شد.

کیا دست به سینه شد و با صندلی چرخید طرفش: مگه اینجا شهر هرته که چپ و راست دعوا می کنی؟ جلالی بفهمه  
 تقصیر کی بوده، پرتتون می کنه بیرون. حالا ببینم تو کنایه زدی یا اون؟  
 خونسرد گفت: منم زدم... ازین بچه ژیکولو خوشم نمیاد زیاد. جوجه پاییزه ست. از تخم در نیومده، می خواد شاخ و شونه بکشه.

هیس هیس کرد در جوابش: دیگه از این به بعد صدا نباید از بازرگانی دریباد! با شماهام هستم خانوما! ما شدیم  
 مضحکه یه شرکت... امروز آقای جلالی بهم تذکر داد که کارمندامو جمع کنم. خلاصه حواستون رو جمع کنید. اینجا  
 ورودی شرکته و کارش مهمه. یه کاری نکنید که کارش مختل بشه و برامون حرف درآرن و هی من رو بازخواست  
 کنن. اوکی؟

با بی خیالی سر تکان دادم. بعد از یک ماه از مسافرت آمده بود سر کار و برای ما شده بود معلم استاندارد، مجوز و اخلاق!

ادامه داد: این ماه یه جلسه عمومی داریم. بعد از ساعت کاری شرکت. همین پنجشنبه ست. جلالی گزارش کلی می خواد  
 از واحدها. من و جعفری باید بریم. بقیه لازم نیست بیان. اگر مشکلی هست، حرفی دارید، بهم بگید همینجا. با هم هماهنگ  
 باشیم.

مهرنوش گفت: من مشکلی ندارم.

من هم شانه بالا انداختم: یه مشکلی امروز داشتیم که با خود آقای جلالی حرف زدم... من حرفی ندارم.

احسان پاکت آب پرتقالش را در آورد و قلیی از آن نوشید: منم که گفتم...مجوز فقط به مشکل خورده. یارو باید امضا کنه. کیا دستهایش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد: خیله خب! تمومه پس؟ هر سه سر تکان دادیم.

دوباره رو به من گفت: یه گزارش از پروژه های باز بده که اگر ازم خواستن، بدونم چی باید بگم. ابرو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم. اگر من در آن واحد کار نمی کردم، او می خواست به چه کسی تکیه کند؟ دلم برای امین شور میزد. اما نمی توانستم با او تماس بگیرم. خیلی کار داشتم و آن روز باید زودتر به خانه می رفتم. پدر به خاطر حل اختلافات مالی عمو و شریکش، شبها کمی دیرتر به خانه می آمد. کارمان که تمام شد، ساعت پنج و نیم از شرکت بیرون زدم. خسته بودم و هنوز رسوبات خاطره تلخ حادثه روز پیش در ذهنم ته نشین نشده بود.

در امتداد خیابان شروع به قدم زدن کردم. می خواستم قبل از اینکه تاکسی بگیرم به افکارم سر و سامان بدهم. امین کجای زندگی من بود؟ روی قله بود یا پایتتر؟ مقامی چه می خواست و چه می گفت؟ جز اشاراتی کم و معمولی چیز دیگری از او ندیده بودم. هر کس دیگری هم جای من بود، بامزه بازیهایش را ندیدم می گرفت. همکار بودیم. مزاح در حین کار که همیشه در بردارنده منظور خاصی نمیشد! می شد؟ مهم نبود. شاید او هم مثل بقیه مردها، چیزی گفته بود و رد شده بود. دلیلی نداشت به من نظر خاصی داشته باشد. امین از همه نظر به او سر بود. بعلاوه، رابطه من با او از اول تعریف شده بود و توی چارچوب قرار داشت. این یعنی اینکه می توانستم رویش حساب کنم تا کم کم جدی شود. از کنار پارچه فروشی عادل گذشتم و باز بوی دوناتهای قنادی مستم کرد. جعبه ای کوچک خریدم و بعد توی ترمینال سوار تاکسیهای خطی شدم.

\*\*\*\*

\_وای! انقدر خوش گذشت. اول که رفتیم تو جمشیدیه قدم زدیم. یخ کردم! اما هوا عالی بود. بعدشم منو برد رستوران سنتی شبهای تهران که همون طرفاست. بزن و برقص بود شدید!

\_تو رستوران سنتی بزن و برقص بود؟ وا؟

\_به خدا! یه پسره کیبورد میزد، بقیه می خوندن و کف می زدن، می رقصیدن.

\_باریکلا! یاسین اینجاها رو از کجا بلده؟

\_بلده دیگه. همچین شوتم نیست.

\_چی می گفت حالا؟ باهاش حرف زدی؟

\_زدیم. اما بیشتر در مورد خصوصیتها مون بود. مثلاً من دوست دارم زنم اینطوری باشه، اونو بپوشه... ازین حرفا دیگه!

\_خوبه. بازم پیشرفتیه واسه خودش. تو چی گفتی؟ گفتی آدم سرتقی هستی؟ بچه پررویی؟

\_آدم یه خواهر مثل تو داشته باشه، دیگه دشمن نمیخواد. خیلی هم دلش بخواد منو. ولی از یه چیزیش لجم می گیره. همه ش دنبال اینه ببینه من تو گذشته م چی کار می کردم و با کی بودم.

\_تو چی بهش گفتی؟

\_گفتم گذشته م به خودم مربوطه. مال خودمه و دیگه گذشته.

\_خب راستش رو بگو! الان اینطوری فکر می کنه چه خبر بوده!

\_اصلا نمی خوام بازش کنم که مجبور بشم بگم. بذار مسکوت بمونه. بخوام شروع کنم، دیگه باید همه چی رو بهش

بگم. اونوقت دیگه خر بیار و باقالی بار کن!

\_باریکلا خواهر خوشگلم! یعنی تو اصلا نمی خوای یاسین رو از دست بدی دیگه. منظورت اینه؟

\_نه! فقط نمیخوام سر مسائل الکی ناراحت بشه. اگه سر مشکلات اساسی رابطه مون تموم بشه، اشکالی نداره اما سر

اینجور چیزا ضایع است.

سر تکان دادم و لقمه نان و پنیرم را فرو دادم. بعد با حسرت به یکتایی نگاه کردم که در عین پر خوری، همیشه خوش

اندام و ظریف می ماند.

چانه ام را تکیه دادم به دستم: مامان چطورره؟ باهاش حرف زدی بیاد بریم دکتر؟

با دهان پر سر تکان داد. لقمه اش را که بلعید، گفت: بهش خیلی گفتم. انقدر ترسوندمش! گفت حالا باهات حرف

میزنه. بابام باهاش دعوا کرد دیروز صبح! گفت خودش می برتش. حالا میخوای مرخصی بگیری ببریش؟

گوشه لبم را خاراند: آره! به بابا اعتباری نیست. یه دفعه می بینی مثل دیروز باهم دعوا می کنن، بعد لج می کنن، آخرشم

نمی ره دکتر و از زیرش در میره. همون دوشنبه مرخصی ساعتی می گیرم، می برم.

دو کفگیر دیگر برنج توی بشقابش کشید: الان خوابیده و گرنه دوباره دوره ش می کردیم، بهش می گفتم که لجبازی

نکنه انقدر.

نفسم را فوت کردم بیرون: به نظرت چرا اینقدر مقاومت می کنه؟ چرا از دکتر فراریه؟

شانه بالا زد: مثل آقاچونه دیگه! اونم اینطوری بود. یادمه وقتی خونریزی معده کرد، به زور بردنش بیمارستان. می گفت

شماها دارید منو مریض می کنید. الکی روم عیب می ذارید. یادته که!

سرم را با تاسف تکان دادم: آره. چقدر حرص خوردیم سر همین. منم بودم بالا سرش. خدا بیامرزتش.

من فردا شاید دیر پیام خونه. تو تو گوش مامان بخون دوباره!

قاشقش را بالا برد: می ترسم دعوام کنه. می دونی که تا رایش نباشه هیچ کاری نمی کنه؟

تکه ای از گوجه آغشته شده به سس را به چنگال زدم و در دهانش فرو بردم: می گم حرف بزنی، بگو چشم! خب؟

گوجه را جوید با اشتها: اوهوم... اوهوم...

و بعد هر دو خندیدیم.

\*\*\*

\_اول از اینکه اینقدر درایت به خرج دادین و این جلسه رو برای رفع مشکلات شرکت برگزار کردید، ممنون! من فکر می

کنم که ساختار واحد اداری شرکت باید کمی مدرنیته بشه. اینکه سه چهارتا کارمند دنبال مجوز بدوئن و بعد مثلاً "یه

مدیر داخلی حجاب خانومها رو تذکر بده، خیلی قدیمی و دمده شده...

\_ببخشید آقای ناظمی؟ چی دمده شده؟ تذکرها ی واحد ما یا مجوز گرفتن؟ شرح وظایف همه مشخصه! من نمی دونم

شما چرا همیشه با اداری مشکل دارین؟

\_نه خانم تهانی! مشکلی ندارم. دارم می گم باید بافتش تغییر کنه. شده مثل یه خونه کلنگی باید کوبید و دوباره

ساختش.

\_یعنی بخش اداری این مجموعه، کلنگیه؟

\_منظورم اینه که باید از متدهای جدید بهره بگیریم. سال جدید و متد جدید مساویه با شرکت موفقتر!

حوصله ام داشت از جر و بحثهای آن دو سر می رفت. کیا آرام گفت: گزارش رو آوردی؟

گفتم: بله! آوردم...

جلالی صحبتهای آن دو را با تک سرفه ای قطع کرد: حالا بعدا تصمیم می گیریم که بخش اداری رو چی کار کنیم یا

اصلا لازم هست تغییرش بدیم یا نه! خب ... هر کی حاضره می تونه در مورد کارهایی که تو دست داره توضیح بده تا

بینیم که واحدها تو چه وضعی هستن. هر کسی هم مشکلی با واحدهای دیگه داره همینجا مطرح کنه تا حل بشه و روند

کارها مختل نشه. اول از همه بازرگانی...

کیا سینه اش را صاف کرد و از روی گزارش مختصر من خواند.

جلالی سری تکان داد و چند سوال پرسید که من جواب دادم.

آخر سر صادقی به حرف امد: داریم مغایرت مالی در میاریم. سود و زیان و یه سری کارهای دیگه. منتهی بازرگانی مثل

همیشه همکاری نمی کنه.

رنجیدم: اوا؟ ما که همیشه هر گزارشی که شما خواستید در اختیارتون گذاشتیم.

کیا با حرکت دستش مرا به سکوت فرا خواند: شما چه مشکلی داری آقای صادقی؟ کی کوتاهی کرده؟

صادقی موهای کم پشتش را عقب داد با دست: من نگفتم کوتاهی! آقای مقامی می گفتن مثل اینکه شما یه کم کم لطفی

کردید!

مردک زیر اب زن!

نفسم را در سینه ام حبس کردم و به عینک شیشه ای بی قابش خیره شدم. چشمهایش را نمی دیدم. گویی هر بار که

آن شیء را به چشمهایش می زد، زیر نقابی فرو می رفت که چهره اش را پنهان می کرد. آن مرد دلنشین آن روز که می

کوشید شوخ باشد و با من بخندد کجا و این مجسمه یخی خزان زده کجا؟

همه سرها به طرفش چرخید. دست به سینه و با اعتماد به نفس به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و مقتدرانه جمع را

زیر نظر داشت. گویی کل شرکت را خریده بود آن روز.

\_راستش رو بخواید اینطوری نبوده! یعنی مشکل از اینجا نیست. بازرگانی واحد شلوغیه. انصاف نیست که بگیم همکاری

نکردن، اتفاقا همکاری می کنن منتهی یه کم دیر و زود میشه. این دفعه خودم کمکشون کردم که یه سری اطلاعات

مورد نیاز رو در بیارن، اما دفعه بعد ازشون انتظار داریم که بیشتر به آمار و ارقامی که برای حسابداری در میارن، دقت

کنن. ممنون!

فکر کنم در آن لحظه پوست سفید صورتم به سرخی می زد. با دلخوری لبم را مکیدم: آقای مقامی! شما خودت خواستی کمک کنی. مگه من از تون خواستم؟

سرش را پایین آورد و عینکش را برداشت: بله! خودم پیشنهاد دادم. من دوست ندارم کسی رو تو تنگنا قرار بدم. درسته. اما خب هر کس وظیفه ای داره. منم تو موقعیت سختیم. بار مالی یه شرکت رو دوشمه. دیدم شما هم مستاصلی، گفتم توی فشار قرار تون ندم... البته این اشکال متوجه مدیر واحد شماست اول. من هم کلی عرض می کنم. با شخص خاصی...

بقیه حرفهایش را نفهمیدم. از گفتن آن حرفهای بی ربط و باربط چه مقصودی داشت؟ چرا اول کمک من می کرد و بعد منت می گذاشت؟ چرا اینقدر خبیث بود؟ چرا نمی خواست مثل یک آدم معمولی رفتار کند؟ از آن همه ضد و نقیض بودن چه منظوری داشت؟ کلی می گفت؟ یعنی من نباید حرفش را حمله ای به خودم تلقی می کردم؟ نمی شد! چون او شخصا به من کمک کرده بود نه مدیرم!

کیا از طرف من هم جواب داد: جناب مقامی، درسته که شما کمک کردی اما بالاخره که کارت انجام شده. مهمه کار بود که داره انجام میشه! حالا بازی طناب کشی نیست که بگیم کی برنده ست و کی بازنده. بالاخره همه دارن تلاششون رو می کنن. از این به بعد هم هر مشکلی بود، به جای اینکه با کارمندم در میون بذارید، به خودم بگید تا براش راه حل پیدا کنیم.

دلم خنک شد.

مقامی لبهایش را بهم فشرد و سرش را به نشانه استفهام تکان داد.

تا آخر جلسه مانند اسپند روی آتش بودم. دلم فریاد می خواست تا رنجیدگیم را مانند محتویات سیاه شیشه نوشابه، خالی کنم روی زمین.

جلالی هنوز داشت فلسفه می بافت. امیدوار بود به خاطر توافق نشست پنج بعلاوه یک، تحریمها برداشته و کانتینر ارزان شود تا سود بیشتری به جیب بزند و بتواند سفارشات را از شرکت خارجی بالا ببرد.

بعد از اتمام جلسه، به سرعت از جا بلند شدم و به طرف راهرو رفتم تا زودتر وسایلم را بردارم و به خانه بازگردم. از شب قبل که با امین صحبت کرده بودم، دیگر خبری از او نداشتم. می خواستم توی راه با موبایلش تماس بگیرم و حالش را بپرسم.

وارد دستشویی شدم و دستی به مقنعه ام کشیدم و گوشه هایش را مرتب کردم. بعد مشتی آب به صورتم زدم تا التهاب درونم را فرو نشانم. چقدر دردسر داشتم توی محیط کار. معلوم نبود چه کسی دوست است و چه کسی دشمن؟ اینطور که واضح بود همه دشمن بودند تا دوست و همراه!

از درب شرکت که بیرون زدم قدم تند کردم. صدای قدمهای سنگین و تندی پشت سرم به گوشم خورد. رو برگرداندم. فقط صدایش مرا بر جای میخکوب کرد: خانم جعفری؟

لحظه ای ایستادم اما توقف طولی نکشیدم. چون قدمهایم را تند تر کردم. انگار دوید دنبالم. حس کردم دستی می خواهد بنشیند روی شانه ام و مرا در جا بچرخاند.

همپایم شد: شما چرا می دوی؟ نشنیدی صدات کردم؟

در جایم ایستادم و به طرفش روی پاشنه چرخیدم. می دانستم که چهره ام اخم آلود است: امرتون؟  
با انگشت شست پیشانی اش را خاراند. با مکث حرف می زد: می خواستم بگم. من منظوری نداشتم که اونطوری توی  
جلسه گفتم. نمی خواستم شما رو کم کار جلوه بدم... یعنی می خواستم حقیقت رو بگم! نمی دونم چرا اینطوری  
شد! منظورم مدیر شما بود. چون تمام کارها رو دوش شماست. می خواستم جلالی رو متوجه کنم که آقای کیا زیاد با  
لیاقت نیست.

چند ثانیه به انتهای خیابان خیره شدم و بعد زل زدم توی چشمهایش: حالا که چی؟  
اب دهانش را قورت داد و کيفش را در دستانش جا به جا کرد و بعد از مکثی طولانی که لحظه ها را به بازی گرفته  
بود، گفت: همیشه باهات خصوصی حرف بزنم.

یک سطل آب سرد ریختند روی سرم: در چه مورد؟  
با دست کشید روی لبش: در مورد... در مورد... خودم!

اخم کردم: خودت؟  
سرش را تکان داد: بله! اشکالی داره؟  
گفتم: من الان وقت ندارم. باید برم!

سینه اش را صاف کرد: پس کی وقت داری؟  
گفتم: نمی دونم...  
راهم را کشیدم توی پیاده رو.

شانه به شانه ام شد: از من ناراحتی به خاطر حرفهای جلسه امروز؟  
از اینکه آنقدر نزدیک به من قدم بر می داشت، خجل بودم. انگار داغی بدنش را حس می کردم. یکپارچه آتش بود. گویی  
در همان لحظه به من پیوند خورده بود و من سنگینی بدنش را کنار جسمم حس می کردم.

گفتم: نه! برای چی؟ اصلاً "مهم نبود."  
پوزخند زد: خب من فکر کردم اینطوری آقای کیا حواسش رو جمع می کنه و دیگه از کارش نمیزنه. این بی تدبیری  
مربوط به واحد شماست نه شخص شما! می خواستم مدیریت رو زیر سوال ببرم، که شما به جاش جواب دادی. فکر نمی  
کردم خوست نیاد. فکر می کردم از مدیریت ناراضی هستی...  
داشت بهانه می آورد. شاید هم می خواست با آسمان ریسمان بافتن، سر صحبت را باز کند. در مورد خودش چه می  
خواست بگوید؟

خودم را به آن راه زدم: ناراضی هستم اما نه اونقدر که توی جلسه جلوی همه کوچیکش کنم.  
من و من کرد: حالا میشه از بحث کار بیایم بیرون. من حرف دارم.

گفتم: چه حرفی؟

سر پیچ آخرین کوچه خیابان گاندی ایستاد: شما یک دقیقه مجال بده! انقدر ندو! وقت داری بریم یه جایی بشینیم؟  
گفتم: گفتم که باید زود برم خونه. ببخشید!

و بعد بی آنکه اجازه دهم جمله بعدی را به زبان بیاورد، راهم را به سمت ترمینال تاکسیها کج کردم. از گوشه چشم دیدم که بر جا ایستاده و هاج و واج نگاهم می کند.

نمی خواستم حدس بزنم که می خواست چه بگوید. اصلا حوصله اش را نداشتیم. به اندازه کافی مقابل کارمندهای شرکت کنفم کرده بود. اگر می خواست تقاضای آشنایی بدهد هم نمی توانستم قبول کنم. چون داخل رابطه ای بی اشکال بودم و با امین مشکلی نداشتیم که بخواهم با او باب آشنایی را باز کنم. بعلاوه زیاد از اخلاق و رفتارش توی شرکت خوشم نمی آمد و درست نمی شناختمش. امین را دوست صمیمی ام معرفی کرده بود و دوست چندین و چند ساله عادل بود. این خودش یک پوئن مثبت به حساب می آمد. اما او برای من آدمی معمولی بود که به غیر همکار بودن و گه گاهی ارتباطات کاری، به او نظر خاصی نداشتیم. گاهی معذب می شدم و آن روز از اشاره اش حالم تغییر کرده بود اما آنقدر جدی نبود که بخواهم بایستم و به حرفهایش گوش بسپارم. اگر او حسی داشت، مطمئناً "دو طرفه نبود."

گوشی موبایلم را در آوردم و شماره امین را گرفتم. یک بوق دو بوق، سه بوق برداشت. نگران شدم. برایش مسج زدم و حالش را پرسیدم. جوابم را نداد. از او بعید بود. می دانستم قرار توچال بهم خورده اما باز هم مشتاق بودم صدای آرام و پرتینش را بشنوم و بدانم زخمش بهتر شده یا نه.

تا به خانه برسم، به دلایلی که ممکن بود به واسطه آن به تلفنش جواب نداده باشد، فکر کردم. کمی دلخور شدم. وقتی کلید انداختم و درب آپارتمان را باز کردم، خانه را غرق نور و روشنایی دیدم. با تعجب به یک جفت کفش مردانه ناآشنا که رو به روی جا کفشی جفت شده بود، خیره شدم. مهمانمان که بود؟

از راهرویی که به ورودی سالن می رسید، گذشتم. مادر با خوشرویی دو فنجان کوچک را روی سینی ای نقره ای به طرف کاناپه بزرگ وسط پذیرایی می برد. میهمان یاسین بود. یکتا تازه از راه رسیده بود و هنوز شلوار لی و بلوزش را با لباس خانه عوض نکرده بود. انگار با هم از بیرون آمده بودند. سلام کردم. از جا بلند شد و احوالپرسی کرد. صورتش خسته به نظر می آمد اما لبخند روی لبش نشانی از رضایت را به همراه داشت.

گفتم: چه عجب! محجوبانه خندید: ما که همیشه مزاحم هستیم. با یکتا بیرون بودیم، گفتم پیام یه سر به زن عمو بزنم و احوال شما رم ببرسم. خسته کار نباشی!  
تشکر کردم.

مادر فنجان چای را تعارفش کرد: با قند می خوری یا شکلات؟  
یاسین سرش را بالا گرفت: قند! ممنون می شم.



یکتا در حال میوه شستن توی آشپزخانه بود: همتا چایی می خوای؟  
 از توی اتاق گفتیم: یه لیوان اب خنک می خوام. دارم هلاک میشم.  
 ظاهره را مرتب کردم و کنار دست مادر رو به روی یاسین نشستم. سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی حرکات  
 یکتا را می پایید.  
 صدایش را صاف کرد: شما بهتری زن عمو؟ مادر دستهایش را در هم گره کرد: شکر خدا! مشکلی نبود.  
 معترض گفتم: ماما! اینقدر طفره نرو! شما یه چیزی بهش بگید، یاسین خان! زیر بار نمیره بریم دکتر. دوشنبه براش  
 وقت گرفتیم، نمیاد.  
 یاسین لبخند کمرنگی زد: میخواین باهم بریم؟  
 یکتا ظرف میوه را گذاشت روی میز: آره! چه اشکالی داره؟  
 مادر چشم غره ای به او رفت: مگه من بچه م؟ بعدا در موردش حرف می زنیم... نسرین جان چطوره؟ آقا مرتضی؟  
 یاسین دستی به صورتش کشید و جرعه ای از چای نوشید: ممنون جویای احوال هستن. ماما که مثل همیشه مشغوله  
 و بابا هم که به مشکل مالی خورده با شریکش. در جریان هستید که؟  
 من سر تکان دادم: خدا کنه حل بشه. مشکل جدیه؟  
 لبش را گزید: جدی که هست اما اینکه چه جوری حل بشه مهمه. شریک بابا آدم زورگویییه. حسابها رو که  
 درآوردم، دیدیم کلی بهمون ضرر زده و از مغازه برده و چاپیده. حالا قراره با مدرک و سند بریم دنبال کاراش. البته یه  
 کارشناس از شورای حل اختلاف اومد برای در آوردن حسابها، حدود 200 میلیون از مغازه برداشته.  
 من و مادر با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم: دویست میلیون؟  
 تایید کرد: اول فکر می کردیم شصت تومنه اما الان کارشناس مکتوب اعلام کرده که دویست و خرده ای بوده. اگه  
 اینطوری پیش بره و اونم وارد مصالحه نشه، باید شکایت کنیم.  
 دلم هری پایین ریخت: غیر از شکایت راه دیگه ای نداره؟  
 دستی به یقه باز پیراهنش کشید: نه! چون از اول با هم شروع کردن، حالا حکم شریکش خیانت در امانته که اگر ثابت  
 بشه، براش زندانی می برن.  
 مادر بلافاصله پرسید: الان از مغازه کم اومده؟ اوضاع مالی بهم ریخته؟  
 یاسین با تاسف سرش را به چپ و راست گرداند: یه کمی دست بابا تنگه. یعنی به خاطر این مسایل پیش اومده، نمی  
 تونه خیلی کارها بکنه. قرار بود برای من آپارتمان بخره که فعلاً "منتفیه!"  
 یکتا به وضوح رو ترش کرد: خب پس ماجرای ما هم طولانی میشه!  
 یاسین پرتما به او خیره شد: من پس انداز دارم برای خرج عروسی و رهن خونه. اما برای خونه خریدن پول آنچنانی  
 لازمه که فعلاً "امکانش نیست."  
 یکتا ابرویش را بالا داد: خب پس باید صبر کنیم تا بتونی خونه بخری. من دوست ندارم مستاجر باشم.

مادر خوشش نیامد: ای بابا! حالا اول زندگی که همه چیز ندارن. باید کمی مدارا کرد.  
یکتا خودخواه بود: ما که فعلا تازه داریم معاشرت می کنیم و همدیگه رو می شناسیم. خیلی مونده تا بخوایم به عروسی و مراسم برسیم.

یاسین نفس عمیقی کشید و خنده اش را خورد: باشه... من حرفی ندارم. هر طور که تو دوست داری.  
یکتا مانند گربه ای بازیگوش موهای پریشانش را دور انگشتش پیچید: شناخت لازمه!  
یاسین از جا بلند شد: حرف به جاییه. موافقم. با اجازه! من رفع زحمت می کنم.  
مادر چشم غره ای به یکتا رفت: ای بابا! چقدر زود. شام می مونی. یه چیزی درست می کنم دور هم می خوریم. زنگ می زنم مصطفی تا یه ساعت دیگه بیاد.

همانطور که به سمت در ورودی می رفت، گفت: نه زن عمو! زحمت نمیدم. گفتم یه احوالی بپرسم. ان شا الله یه فرصت دیگه.

بدرقه اش کردم: اینطوری که بد شد.

سر تکان داد و کفشهایش را با کمک پاشنه کش پوشید: نه! چرا بد بشه؟ خدمت می رسم بعدا."

مادر گفت: سلام برسون به آقا مرتضی و نسرين جون. خیلی زحمت کشیدی.  
یاسین لبخند کمرنگی زد و نگاه شوخش را داد به یکتایی که دورتر از همه ما ایستاده بود و گره افتاده بود به پیشانی اش: خداحافظ حاج خانوم!

خواهرم چیزی نگفت و فقط یک بری خندید.

در که بسته شد، هر دو شماتت بار نگاهش کردیم. عشوهِ ای آمد و دوید توی اتاق: ولَم کنید! ولَم کنید که اصلا حوصله ندارم.

مادر گوشه لبش را جوید: من از دست تو با این اخلاقت دق می کنم آخر! این چه رفتاریه؟ حالا بخواد طول هم بکشه باید اینطوری بگی؟ پسره بیچاره! چقدر تو مادی بودی و ما نمی دونستیم. آخرش می پرویش می ره، می مونی رو دست من!

خنده بی صدایی کردم و سرم را روی شانه مادر گذاشتم: وا؟ ماما! این خواهر خوشگل من رو دستت نمی مونه. اما معلوم نیست دیگه به خوبی یاسین براش پیدا بشه.

مادر بی حوصلگی اش را با قدمهایی تند به اتاق خوابش، نشان داد: من نمی فهمم شما دخترا از زندگیتون چی می خواین؟

یکتا از توی اتاق گفت: نگران چی هستی مامانی؟ فدای تو! اون الان خودش زنگ می زنه. نترس! همتا بیست و هفت سالشه اونوقت شما نگران ازدواج منی؟

معترض درب اتاق را باز کردم و به نیش باز یکتا که رو به روی میز آرایش نشسته بود و منتظر بود تا عکس العمل نشان دهم، زل زدم: بچه پررو! باز تو حرف زدی؟ الان سن ازدواج بالا رفته. من با هر کسی نمی تونم ازدواج کنم که! همین مونده به خاطر اینکه داره دیر میشه، به هر آدمی که از در میاد تو جواب بله بدم.

مودیانه خندید: حالا کی اومده خواستگاری تو؟ هان؟ لابد همون جوجه حسابداره توی شرکت؟  
 دل در سینه ام فرو ریخت و سکوت کردم. قیافه وامانده و متعجب شهروز مقابل چشمانم شروع به رقصیدن کرد: آن روز  
 واقعا می خواست در چه موردی حرف بزند که انقدر خصوصی بود؟ مطمئنا ازدواج که نبود! اگر هم بود، به هیچ درد من  
 نمیخورد، چون از رفتارهای سرد و بی جاذبه اش خوشم نمی آمد.  
 صدای مادر مرا به خود آورد: جوجه حسابدار دیگه کدومه؟ شماها دارین چی کار می کنین و به من نمی گین دخترا؟  
 نیشگونی از بازوی یکتا گرفتم: هیچی ماما جان! اینو ولش کن! می خواد اذیت کنه. صدا در بیاره.  
 یکتا با یک دست، هولم داد عقب: آخ! چته؟ آره جون خودت. حتما یه چیزی هست که وقتی اسمش میاد اینطوری وحشی  
 میشی!

مادر مبهوت نگاهم می کرد: همتا؟ ما چیز پنهونی داشتیم؟ آره؟  
 بی اعتنا حوله ام را از کمد برداشتم و به قصد فرار از رگبار سوالات مادر، به حمام خزیدم: حالا بعدا بهتون می گم.  
 شیر آبی و قرمز را همزمان با هم باز کردم. آب سرد به یکباره از دوش ریخت روی موهایم. با صدای بلند گفتم: یکتا؟ باز  
 تو دوباره دوشو زده بودی بالا؟ چقدر شلخته ای!

جهت دوش را عوض کردم و آب را ولرم کردم. وقتی قطرات آب ولرم روی بدنم نشست، التهاب درونم، فرو  
 نشست. کمی آرام شدم. آن روز انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا فکر شهروز را بی دلیل توی سرم  
 بیندازند. شامپوی سر را روی موهایم خالی کردم و با چنگ به جانش افتادم. دلم می خواست با اینکار افکار مزاحم را  
 بیرون برانم. ذهنم کشیده شد به سمت رابطه نوپایی که به تازگی با امین شروع کرده بودم. با او راحتتر بودم و خودم را  
 نزدیکتر به شخصیتش حس می کردم. پس برای شروع همان کافی بود از نظر خودم.

حوله یاسی رنگ را به تن کردم و کمرش را محکم گره زدم. حالم کمی جا آمده بود. اولین کاری که کردم، چک کردم  
 گوشی ام بود. دو تماس از امین داشتم. لبخندم پهن شد. با نوک انگشت روی اسمش زدم تا تماس برقرار شود: الو! امین  
 جان؟

صدایش خش داشت و می لرزید اما هنوز پر طنین و گیرا بود: جانم؟ خوبی؟ برنداشتی. کجا بودی؟  
 نفس عمیقی کشیدم: اول من زنگ زدم تو برنداشتی.

خندید: ای بابا! باز خواست می کنی. خواب بودم. برنامه رادیو رو کنسل کردم. نرفتم ضبط. حالم گرفته ست.  
 آرام پرسیدم: چرا؟

پوفی کرد: این بانداژه خیلی تابلوئه! می رفتم رادیو همه می ریختن سرم ازم می پرسیدن که چی شده و ازین حرفها!  
 حوصله نداشتم. نمی دونم جاش کی میره. هر کی ندونه فکر می کنه، من آخر خلاقم. نمی فهمن که گیر یه آدم عوضی  
 افتادم.

دلم برایش سوخت: می ره! نگران نباش. از داروخانه یه کرمی می گیرم برات که بزنی زودتر جاش نمونه.  
 گفت: عزیزی دخترا! دستت درد نکنه. تو چالو بیخیال شدی دیگه؟

گفتم: تو حالت خوب هست؟ می تونی بیای؟

پر طنین خندید: اره بابا! زخم شمشیر که نیست. فوقش یقه اسکی می پوشم. تو رادیو نمیشد یقه اسکی پوشید. همکارای فضولی دارم.

ذوقم را پنهان کردم: خودت رو اذیت نکن... بذار یه وقت دیگه. حالا که واجب نیست.

گفت: اذیت چرا؟ تفریح کجاش اذیته؟ ساعت پنج خوبه؟ حاضر می شی تا اون موقع؟

با کمی مکث جواب دادم: باشه. اگر برام کاری پیش اومد بهت خبر میدم.

اعتراض کرد: نه دیگه! نشد! از قبل با هم فیکس کرده بودیم، بهانه نیار.

خیلی دوست داشتم به دور از کار و درگیریهای ذهنی ای که مادر و یکتا برایم به وجود آورده بودند، تفریح

کنم: باشه. حاضر میشم.

گوشی را که روی عسلی کنار آباژور گذاشتم، دست مادر روی شانه ام نشست: من اینقدر غریبه بودم و نمی دونستم؟

لبخند زدم: نه ماما! به خدا اینطوری نیست. گفتم تا جدی نشده، چیزی بهت نگم. آخه تو همیشه نگرانی. گفتم نگرانی

این دفعه هم کار دستم میده، واسه همین نخواستم زیاد چیزی بدونی.

دلخور روی تختم نشست: من خیلی دوست دارم تو با آدمی که دوست داری ازدواج کنی. دختر عاقلی هستی و می دونم

که بیراهه نمیری. اما دوست دارم از اول با هر کی قدم برمیداری بهم بگی. این حق منه که بدونم.

کنارش نشستم: قربونت برم. حالا ناراحت نشو. به شرطی بهت می گم که دوشنبه رو نییچونی. بیای بریم دکتر! خب؟

چانه ام را در دست گرفت: حالا دیگه واسه من گرو کشی می کنی؟ زود بگو ببینم کیه.

ابرویم را بالا انداختم: نه! نمی شه! تا قول ندی نمیگم.

لبهایش را بهم فشرد: باشه میام. دکتر رفتن من اینقدر مهمه؟

سر تکان دادم: از مهم هم مهمتر مامانی! خیلی نگرانتم. میخوام بریم دکتر و خیالمون راحت شه. باشه؟

چشمانش را ریز کرد: خيله خب. لو بده ببینم طرفت کیه.

لبم را مکیدم و آب دهانم را قورت دادم و از اول تا به آخر ماجرای اشنایی ام با امین را برایش گفتم.

## فصل ده

بالای سرم ایستاده بود و سایه انداخته بود روی سرم، اما نگاهم نمی کرد: بقیه زون کن پرونده های وارداتی

کجاست؟ باید از روی قراردادای کشتیرانی کپی بگیرم برای قیمت.

از آن روزی که دنبالم تا میدان ونک آمده بود و گفته بود حرف خصوصی با من دارد، رو در رو شدن با او برایم سخت

شده بود. از او می گریختم. می ترسیدم. نمی توانستم نگاهش کنم. شاید می شد این حس را با معذب بودن، معنی کرد

اما آن حس چیزی ورای معذب شدن بود.

سرم را بالا نکردم و همچنان نگاهم را دادم به سر رسیدی که برای یادآوری، کارهای روزمره ام را درونش می

نوشتم: تو کمد پشت سرمه. ردیف دوم از بالا. زون کنهای صورتی. روش نوشتم واردات 93.

نفس عمیق و پر سر و صدایی کشید و میزم را دور زد. به پشتی صندلی ام زد: یه کم صندلیتو می بری جلوتر؟ نمی تونم

رد شم.

نیم خیز شدم تا صندلی ام را جلو بکشم و بعد دوباره به جایم باز گردم اما نمی دانم چه شد که فاصله صندلی و میز را از یاد بردم و روی لبه صندلی نشستم، از بخت بد صندلی چرخدار از زیرم در رفت و من مقابل پایش نقش زمین شدم. آنقدر ناگهانی این اتفاق افتاد که نفهمیدم چه شد! فقط درد کمر و کفلهایم به من فهماند که محکم روی سنگهای کف، زمین خورده ام.

مهرنوش از جایش بلند شد و به طرفم دوید: همتا؟ چی شد؟  
در حالیکه می نالیدم، کمرم را ماساژ دادم: آی! آی! نفهمیدم چی شد...  
مقامی دولا شد رویم: چیزیت که نشد؟ مواظب باش دختر! حواست کجاست؟  
با صورتی درهم و رانهای دردناکم، گفتم: شما تقصیر داری دیگه. او دمدم برم کنار خوردم زمین.  
مهرنوش زیر بغلم را گرفت: چه صدایی داد! گرومپ!  
مقامی کنار رفت و من روی صندلی نشستم: داغون شدم مهرنوش!  
همزمان کیا و احسان داخل اتاق شدند: چی بود؟  
مقامی گفت: خانم جعفری بود! از صندلی افتاد.  
کیا پوزخند زد: جعفری! داشتی چی کار می کردی؟ به خودت موشک بستی؟  
احسان با لذت خندید: موشکه ترکید!  
مقامی بی اعتنا به مزاحهای بی مزه آنها، گفت: مشکلی که نداری؟ اب می خوای؟ هوم؟  
دستم را تکان دادم: نه!

مهرنوش گوشی تلفن را برداشت و ابدارخانه را گرفت: آقا یدالله! یه لیوان اب قند میاری؟ خانم جعفری خورده زمین...  
نالیدم: چه شلوغش می کنی! چیزی نشده! اب قند برای چی؟  
احسان پشت میزش نشست: رنگت پریده.  
کیا بی تفاوت از واحد بیرون رفت و درب را پشت سرش بست.  
آقا یدالله با لیوانی بزرگ از اب قند آمد: شما زنها چی کار می کنید تو یه اتاق؟ جفتک چهارگوش بازی می کنین؟  
مقامی لیوان اب قند را از روی سینی برداشت: شما داری بیشتر از چوب خط حرف میزنی! ممنون!  
و با سر به درب ورودی اشاره زد: به سلامت!

آبدارچی بد زبان شرکت زیر لب غرغر کرد و سالانه سالانه بیرون رفت. تکیه ام را دادم به پشتی صندلی: کمرم له شد.  
مهرنوش میج دستم را گرفت و ماساژ داد: می خوای بگم تهانی برات مرخصی رد کنه، بری خونه؟  
سر بالا دادم: نه!

در همین حین لبه خنک و شیرین لیوان روی لبم نشست: بخور!  
جرعه ای نوشیدم و بعد با بهت و حیرت زل زدم به چشמהایی که آن بالا به من خیره شده بود. مهرنوش و احسان

حیرت زده نگاهی می کردند. شاید آنها هم باورشان نمی شد که آن مرد مغرور و سرد واحد حسابداری، بتواند مهربان باشد و نگران حال همکارشان.

لیوان را از دستش قاپیدم: خودم می خورم. ممنون.

بلافاصله چرخید و درب کمد پشت سرم را باز کرد و زون کنها را بیرون کشید. چند قدم به طرف در رفت و بعد روی پاشنه چرخید. از حالتش می شد فهمید که به احسان نگاه می کند. آخر سر چند ثانیه بعد از درب بیرون زد.

حالم منقلب بود. نمی دانم از درد کوفتگی کمرم بود یا از رفتارهای مقامی که آن روزها به شدت متغیر و صمیمی شده بود.

مهرنوش سررسید را از زیر دستم کشید: امروز چی کار داریم؟ حالت خوب نیست بگو من انجام میدم. احسان مانند گربه ای چاق لمیده بود پشت میزش دوباره: این مهندس بدجوری فکریته ها جفری! الان داشت می رفت بیرون مثل گراز یه چنگ و دندونی بهم نشون داد.

لیوان را روی میز گذاشتم و سرش دادم: چی؟ چیمه؟

با انگشتانش ضرب گرفت روی دسته صندلی اش: منظورم اینه که تو نخته!

مهرنوش بی خبر از همه جا پرسید: مهندس؟

اعلائی شانه بالا زد: همینطوری گفتم. فکر نکنم. یه لیسانش خشکه داره دیگه!

بی تفاوت از جا بلند شدم و کمرم را صاف کردم و کمی ماساژش دادم: ببخود برای من حرف در نیار. می گن زنها برای هم حرف در میان، نگو مردا بدترین! بعدشم جفری خودتی. اگه قرار باشه همه حس نوع دوستی یه همکار رو یه چیز دیگه معنی کنن که فاتحه هر چی شرکته، خونده ست!

احسان پوزخندی زد و چیزی نگفت. اما مهرنوش کنجکاو بود هنوز. سرش را نزدیک کرد: راست می گه ها! این احسان با اینکه هندی کپ می زنه، اما بد نمیگه.

کلافه لیوان آب قند را برداشتم و بیرون رفتم. انگار همه کائنات جمع شده بودند که به من بگویند پس زدن مقامی، یک اشتباه بزرگ بوده است.

نسیم در حال پانچ کردن دسته ای کاغذ بود. به محض دیدنم گفت: چی شده بود؟ ببخشید من یه تلفن مهم داشتم باید وصل می کردم، جلالی، نتونستم پیام.

دستم را روی کمرم گذاشتم: هیچی بابا! صندلی از زیرم در رفت، خوردم زمین.

پانچ را به زور فشار داد روی لبه کاغذهای سفید: مواظب باش دخی! کف اینجا سنگه، خدا رحم کرد جاییت نشکسته.

به طرف ابدار خانه رفتم: خیلی دردم گرفت.

نسیم موزیانه خندید: امین برات بمیره.

از کنارش رد شدم و گوشه مقنعه اش را کشیدم: هیس! اسمشو داد زن تو شرکت.

دلخور شد: او! چرا؟ مگه دوستت نیست؟ هنوز ازش خوشت نیومده؟

نفسم را فوت کردم بیرون: چه ربطی داره؟ مگه چقدر از دوستیمون گذشته که من بخوام همه جا جار بزنم با اینم؟

در همین اثنا کوروش با شاخه گل رز مخملینی در دست کنار میز نسیم آمد، به شاخه گل خیره شدم: یک یادداشت کوچک دور ساقه سبز و تردش پیچیده شده بود: تقدیم با عشق!

ماتم برد. از مهرنوش ناامید شده بود و حالا می خواست به نسیم نزدیک شود؟ عجب پشتکاری داشت این بچه ژینگولو!

نسیم بی اعتنا گفت: چی شده آقای کیهان نیا؟

کوروش گل را روی میزش گذاشت: اینو کی فرستاده؟

لبه‌هایش را جمع کرد و شانه بالا انداخت: چه می دونم! یه آقای اومد تحویل داد گفت برسه به دست شما!

ابروان پهن و مردانه کوروش در هم گره خورد و با حالتی عصبی روی میز خم شد: شما موظفی هر کی هر چی میاره اینجا چک کنی ببینی از طرف کیه!

نسیم بی دفاع گفت: تو این سرشلوغی، من چطوری چک کنم که فرستنده گل برای شما کیه! جزء شرح وظایف من نیست!

طرفداری اش را کردم: مگه مهمه که کی فرستاده؟ لابد مشتریتون بوده!

نگاهم کرد، آشفته و عصبی: شاید... اما مشتریای ما اسم دارن، فایل دارن. الکی که نمیشه.

گفتم: حالا یکی فرستاده دیگه. شما سخت نگیر.

موهایش را چنگ زد و سرش را تکان داد و با اخمهای گره کرده، برگشت توی اتاقش.

نسیم بی صدا خندید و آهسته گفت: یکی نیست عاشقای اینو جمع کنه! بعد از عید تا حالا چپ و راست داره برایش کادو میاد. یکی ست خودکار می فرسته. یکی سررسید می فرسته. یکی خودنویس می فرسته. یکی هم برایش یه عطر آنچنانی باربری، گرفته بود، اووووف! نبود! تا دو روز حیرچی داشت از حسادت می ترکید.

گفتم: خب اینم همونا فرستادن دیگه! چه لوس می کنه خودشو این! بیمزه!

بعد صدایم را کلفت کردم و ادایش را در آوردم: اینو کی فرستاده خانوم! شما موظفی مبدا رو شناسایی کنی. من خود شیفته تشریف دارم! این پسر نارسیسیم داره به خدا.

نسیم غش غش خندید: آخه اونای دیگه اسم دارن همه! این یکی بی اسمه!

دستم را بالا بردم تا خودکارم را از روی میزش بردارم که، درد پیچید توی ارنجم: آخ! چه دردی می کنه. سنگین وزنم!

می خورم زمین همه جام داغون میشه. من برم.

دفتر تلفنش را باز کرد و شماره گرفت: برو قربونت! اون کمر تم باید پیروکسیکام بمالی ببندی. بعد از ظهر بودی، باهم می ریم خونه.

برایش دست تکان دادم و برگشتم پشت میزم.

\*\*\*

شاخه گل سرخ زیبای اهدایی ناخودآگاه مرا به یاد روز قبل انداخت. سرم را تکیه دادم به عقب و لمبدم روی صندلی ام. خاطره روزی که همراه امین برای پیاده روی به توچال رفتیم، در ذهنم شروع به رقصیدن کرد. هوای ملس و عالی و نسیم خنکی که پوست صورتم را نوازش می کرد، روحم را جلا می داد. به محض رسیدن به محوطه باز پارک ماشینها و پیاده شدن، دست گرمش توی دستم نشست. با تعجب نگاهش کردم. لبخند اطمینان بخشی زد و به شوخی گفت: چیه؟ خب می ترسم در بری!

مقاومتی نکردم. حس خوبی داشتم. بر عکس قبلترها، وقتی کسی از جنس مخالف به من نزدیک می شد و بدنش با بدنم تماس پیدا می کرد، حس بدی پیدا می کردم، اینبار حس گرمی زیر پوستم دوید. سرتاپایم را نگاه کرد: چقدر اون مانتو شلوار شرکتی مزخرفه! این تیپ اسپریت یه چیز دیگه ست. از تعریفش سرتا پا لذت شدم: جدی؟ من شلوار لی زیاد دوست ندارم. مرا با خودش کشاند: اما من می گم که بهت میاد. میشی مثل این دخترای تینیجر! سنت یه پنج شیش سالی کوچیک میشه.

لبخندم کشدار شد: مرسی! این بهترین تعریفی بود که تا حالا شنیده بودم! روی بینی ام ضربه زد: قابلی نداره. خب؟ حالا چی کار کنیم؟ من بگم بریم تا ایستگاه اول و یه آشی بزنییم به بدن. چطوره؟ گفتم: من خیلی وقته اینجا نیومدم. بریم.

دست در دست هم، راهی شدیم. با اینکه نفسم به شماره افتاده بود و دانه های عرق زیر بغل و پشتم نشسته بود، راهپیمایی لذت بخشی بود. امین برایم از خودش گفت. از پدر و مادرش. از خواهرش که مثل دوستش بود و رابطه شان با هم خوب بود. پدرش سرهنگ بازنشسته ارتش بود و مادرش هم خانه دار بود. مریضی قلبی داشت و روی بچه هایش به خصوص امین حساس بود. خواهر سی و چهارساله اش ازدواج نکرده بود چون به همیشه دنبال کار و پول در آوردن بود و به شدت مقرراری بود. به گفته امین، نمی خواست ازدواج کند و کسی را قبول نداشت. می گفت پسرهای امروزی اهل زندگی نیستند. برای دوستی هم خوب نیستند. امین برای خواهرش نگران بود. دوست داشت او هم ازدواج کند و مادرش را نگرانی برهاند اما لایلا زیر بار نمی رفت. بسیار قد و یکدنده بود و فقط رابطه اش با امین خوب بود و بس. خیلی وقت بود که می خواست خانه مجردی بگیرد، اما به خاطر اینکه مادرش را ناراحت نکند، فعلاً دست نگه داشته بود. به ایستگاه اول که رسیدیم، نفسم بالا آمد.

به رویم خندید: چیه؟ چقدر نفس نفس میزنی! یه کم ورزش کن عزیز! بد نیست ها!

عرق پیشانی ام را پاک کردم: از تشنگی دارم هلاک میشم.

به رویم خندید: ازون تپلای بامزه ای که به عمرت پیاده روی نکردی!



عرق پیشانی ام را پاک کردم: از تشنگی دارم هلاک میشم. به طرف بوفه رفتیم و آب خریدیم.

همانجا دو کاسه آتش رشته داغ نوش جان کردیم. روی نیمکتی در همان حوالی نشستیم تا نسیم بهاری اندکی از خستگیهای روزمره مان را با خود به دور دستها ببرد.

دستش را پشت نیمکت گذاشت و پا روی پا انداخت: تو تو زندگی چی برات از همه مهمتره؟ کار؟ پول؟ خانواده؟ یا ... یا مثلاً "دوستت؟

تا به حال به اولویتهای زندگیم از این دید نگاه نکرده بودم. احساس برایم مهم بود اما نه در درجه اول!

گفتم: خانواده م خیلی برام مهمن. کارم رو هم خیلی دوست دارم. پولم مهمه چون کارم مهمه...

آرام خندید و در چشمانم خیره شد: کلا منم که هویجم این وسط؟ نه؟

از تعبیرش که بی شباهت به اصطلاحات شرکتی من و نسیم نبود، خنده ام گرفت: این حرفا چیه؟ قبول کن که هنوز زوده برای خیلی چیزها!

به جلو خم شد و دستهایش را در هم گره زد: برای چیا؟ مثلاً دوست داشتن من؟ اما من عجله دارم.

سرش را کج کرد طرفم: تو اصلاً از من خوشت اومده؟ یا همینطوری داری باهام بیرون می آی؟ انگار زورت کردم. بی میلی.

از حرفش تعجب کردم: چقدر عجولی! اگه بی میل بودم که نمی داشتم دستم رو بگیری. مطمئن باش اگه حس بدی داشتم باهات بیرون نمی اومدم. من با کسی تعارف ندارم.

لبش را گزید: باشه! هر جور تو راحتی. اما من از یه رابطه توقع دیگه ای دارم. دوست دارم صمیمیتر باشیم. اینقدر فاصله برای تو بی مسئله اما من آدم حساسی هستم، دوست دارم رابطه م جدی تر از این حرفها باشه.

دلخور از جا بلند شدم: نمی دونم چی بگم. از نظر من فعلاً در همین حد کافیه. تازه یکی دو ماهه ما با همیم. زوده بخوایم خیلی صمیمی بشیم.

کنارم ایستاد، سینه سپر کرد و دستهایش را در جیبش گذاشت، شاید می خواست اندام بی نقصش را در یقه اسکی و شلوار مارکدار شیکش به رخ بکشد که تخت تاثیر قرار بگیرم: درسته! اما این نظر توه. من یه کم اینطوری اذیت میشم.

دلم ریخت پایین. می خواست همه چیز را تمام کند؟ عجب آدم دورویی بود. مگر ما با هم حرف نزده بودیم؟ مگر من نگفته بودم که اهل رابطه های آنچنانی نیستیم؟ منظورش از صمیمی بودن چه بود که آنقدر رویش تاکید می کرد و اصرار داشت؟

ماسک بی تفاوتی را بر چهره زدم: میل خودته. من اصراری ندارم. اگر فکر می کنی که زیاد صمیمی نیستیم و تو هم ناراحتی...

حرفم را برید: نه... نه اصلاً منظورم این نیست. ببین! خب دخترا وقتی با یکی دوست میشن، اونم از نوع جدیش، حداقل روزی یه بار به دوست پسرشون زنگ می زنن، حالش رو می پرسن. کم کم هفته ای سه بار با هم بیرون میرن، به نظرم این برای شناخت اولیه لازمه. به قول خودت یکی دو ماهه ما با هم دوستیم اما درست و حسابی بیرون نرفتیم که همدیگه رو بشناسیم. منظور من شناخته! من می خوام تصمیم بگیرم. تو هم باید تصمیم بگیری. مگه چند سالمونه که

بخوایم این رابطه رو تا شیش هفت ماه یا یه سال دیگه بکشونیمش، بعد تصمیم بگیریم که بمونیم یا بریم. به نظرم از حالا باید ببینیم می خوایم باهم بمونیم یا نه! اگر می تونیم بسم الله! اگر نه از همینجا کات بشه، بهتره.

حرفهایش برایم خوشایند نبود، رنجیده بودم: حرفات شاید درست باشه، اما فکر کنم بد عادت شدی. شاید تجربه های قبلیت همینطوری که می گی بودن، توقعت از یه رابطه منطقی زیاده. نمی دونم! من فکر می کنم باید آروم آروم پیش بریم تا همه چی روی وال و غلتک بیفته. تا کم کم حسی پیدا بشه، وابستگی پیش بیاد. من توی اینجور مسائل زیاد عجله نمی کنم! چون دور و برم دیدم آدمایی بودن که عجله و زیاده روی کردن، بعدم حسابی خورده تو ذوقشون و مشکلات دیگه براشون پیش اومده. البته این نظر منه. به کسی هم تحمیلش نمی کنم. هر کسی یه چیزی از رابطه ش می خواد. منم همینم! شاید اونایی که دیدی، با من خیلی فرق داشتن... حرفم را نیمه کاره گذاشتم و به خورشیدی که در افق رو به رو در حال غروب کردن بود، خیره شدم. باد موهایم را پریشان کرد و از زیر شالم بیرون ریخت.

خیره نگاهم کرد: چقدر رنگ موهاش بهت میاد. مخصوصا وقتی میریزه تو صورتت زیر آفتاب.

لبخند کمرنگی زد و نگاهم را دوباره به آفتاب خونینی دوختم که آرام آرام پایین می رفت تا در افق دیگری، در جای دیگر زمین طلوع کند.

از اینکه این رابطه می رفت تا به بن بست بخورد، زیاد خوشحال نبودم. مردی با خصوصیات امین، می توانست روزی فرد موردعلاقه من باشد اما حالا که معیارهایش با من نمی خواند، پس جای درنگ و ادامه نبود.

سرش را پایین انداخت و نوک کتانی اش را چند بار به زمین زد. بعد با بازویش شانه ام را لمس کرد: برگردیم؟ بی حرف سر تکان دادم. از مسیری که آمده بودیم، سرازیر شدیم. با آنکه هنوز حسی بینمان نبود، اما قلبم سنگین بود. انتظار آینده بهتری را داشتم اما... شاید در آن لحظه دلم می خواست، با دلیل منطقی و محکمتری تمامش می کردیم اما مثل اینکه رابطه های امروزی به مویی بند بود و با نسیمی سبک از هم می گسیخت. حالا به هر دلیل محکم و یا واهی ای.

کنار هم نشستیم توی ماشینش. سکوت سنگین و عجیبی میانمان موج میزد. وقتی استارت زد و ماشین از جا کنده شد، شمع کم فروغ این رابطه هم گویی خاموش شد.

ضبط صوتش را روشن کرد. این تک آهنگ بلک کتز را دوست داشتم. همان تک آهنگی که خواننده جدید بند با صدای صاف و مخملینش خوانده بود:

خدا می دونه... چی به من گذشته...

دلم از همه... از خودم شکسته...

هر چی که بوده، پاشیده از هم...

مثل یه بغض در هم شکسته...

بعد موسیقی را قطع کرد و خودش شروع به خواندن کرد. صدایش بی شباهت به پدیده جدید بلک کتز نبود. انگار روح را نوازش می کرد:

سخته... دلتنگی سخته...

قد یه ساله برام یه لحظه...

تلخه... تنهایی تلخه... بی کسی بدترین درده...

چشمه‌هایم را بستم و سعی کردم ذهنم را به مساله دیگری معطوف کنم. به نظرم احمقانه ترین جدایی، جدایی من و امین بود!

مقابل ساختمان خانه مان که نگه داشت، دستش را گذاشت روی فرمان و چرخید طرفم: صدام خوب بود؟  
لبخند زدم: خیلی خوب خوندی. مثل خودش... دستش را پیش آورد و انگشتانم را نوازش کرد: چی کار کنیم؟ تمومش کنیم یا...؟

ناگهان یادم افتاد که برای جای زخم گردنش، پماد ترمیم کننده خریده ام. جعبه را از کیفم در آوردم و توی دستش گذاشتم: اینم پماد برای زخمت!

لبخندش پهن شد: چه عجب! تو به یاد ما بودی! فکر کردم فقط در حد حرف بوده!  
کیفم را برداشتم و دستگیره درب را کشیدم: دیدی که در حد حرف نبوده.  
مچ دستم را گرفت و مرا سر جایم نشاند: نگفتی؟! سینه هایم تکان خورد. شرمزده شالم را روی بالاتنه ام کشیدم، چه بدموقع خودنمایی کردند! نگاهش کردم: نمی دونم! هر طور که میلته. من اصراری ندارم. نمی خوام کسی رو اذیت کنم با رفتارم. می دونم شاید تو این دو ماهه ناراحتت کردم و بی تفاوت بودم. واقعا متاسفم دست خودم نبوده. خب هر کسی یه جور فکر می کنه... دوست دارم باهات ادامه بدم اما وقتی تو اینطوری می گی... انگشتش را روی بینی اش گذاشت و چشمانش خندید: هیس! همین جمله آخرت رو دوست دارم، دیگه خرابش نکن! بعد مکثی کرد و گفت: منم دوست دارم باهات ادامه بدم. تموم اون حرفها رو هم بریز دور. انگار نشنیدی... با حیرت گفتم: چقدر ضد و نقیض حرف می زنی! یعنی چی بریزم دور؟

لبه‌هایش را با زبانش خیس کرد: میخواستم ببینم چقدر این دوستی برات مهمه یا من برات مهمم. فکر می کردم بیشتر اصرار کنی، ناراحت بشی! یه فرصت دیگه بخوای... چه می دونم! به قول خودت بدعادت شدم. اما الان از اینکه اینقدر محکمی خوشم اومد. در عین منطقی بودن، بهم حس داری. نه؟ حس داشتیم؟ نمی دانستم. هنوز حسم را نسبت به او محک نزده بودم. یعنی میان آن همه کار و پروژه و درگیری با حسابداری... حسابداری؟ آدمهای توی حسابداری؟... فرصتش پیش نیامده بود.

لبخند زدم: حس رو که دارم. اما... ناراحت نشی ها! هنوز نمی دونم چه حسیه. امیدوارم... دوست دارم بیشتر بشناسمت. به خودمون بیشتر فرصت بدیم برای... برای با هم بودن...  
با لذت خندید: تا حالا دختری به سرسختی تو ندیده بودم. خیلی منطقی هستی. البته یه جاهایی هم احساساتی رفتار می کنی. اما بیشتر منطقی هستی تا حسی. خوشم میاد. فعلا... دستش را فشردم و پیاده شدم. شیشه را پایین کشید: بهت زنگ میزنم... همتا.

\*\*\*

مطب شلوغ بود. پس بی دلیل وقتی این دکتر پر نبود. یکی دو مریض که کنار من و مادر نشسته بودند، از تشخیص این

دکتر تعریف می کردند و روی حاذق بودنش تاکید داشتند. نفسهای عمیق مادر و چشمهای متلاطمش حاکی از اضطراب درونی اش بود.

دستش را گرفتم: نگران نباش! هیچی نیست.

نگاهم کرد: اگر باشه، شماها تقصیر دارید!

با تعجب گفتم: ماما؟ چرا ما؟ هر چی که هست باید بیای درمانش کنی! چقدر می خوای از زیرش در بری؟

سرش را با حرص تکان داد: روی من عیب نذارید. من هیچیم نیست!

لبخند اطمینان بخشی زدم: می دونم! فقط میخوایم بریم مطمئن شیم.

در همین حین، گوشی موبایلم زنگ خورد: شماره شرکت بود: الو؟ بله؟

صدای مقامی در گوشم پیچید: سلام؟ خوبی؟ یه سوال داشتم!

گفتم: ممنون! بفرمایید. من و من کرد: شماره کشتیرانی رو می خواستم. می خواستم با کارشناسشون یه صحبتی بکنم، از بعضی پارامترهاشون سر در نمی آرم.

گفتم: خب! از خانم قدوسی بگیرید. الان شماره ش تو گوشیم نیست. خانم میرزایی هم داره.

مکث کرد. سینه اش را صاف کرد: شما الان کجایی؟ عجب آدم فضولی بود.

با تحکم گفتم: نمی دونستم باید به حسابداریم جواب پس بدم بابت مرخصی ساعتیم.

سکوت کرد: منظورم این نبود. می خواستم ببینم حالت خوبه... یعنی... راستی شما جلسه فردا هستی شرکت؟

کلافه شده بودم از حرفهای بی سر و تهش وسط مطب دکتر: نمی دونم... کسی چیزی بهم نگفته. شما هم وقت گیر آوردی ها!

مادر پرسید: کیه همتا؟ به او اشاره زدم: هیچ کس ماما. از شرکت.

بعد آهسته توی گوشی گفتم: من برام کاری پیش اومده. خدا حافظ. و بلافاصله قطع کردم. مادر ابروهایش را بالا داد: تو مطب دکترم ولت نمی کنن! خب شماره اوناست جواب نده!

گفتم: نه! این پسر حسابداره ست. مدام موی دماغه. برای کاری که دست من داره، خیلی خرده فرمایش داره. دیروز من خوردم زمین، الان میخواست حالمو بیرسه، جلسه رو بهانه کرده بود.

چشمهایش را ریز کرد: باریکالا! چه همکاری دلسوزی داری.

کنایه ای که در کلام مادر نهفته بود، بی درنگ مرا از جمله ای که مثل اعتراف بر زبان رانده بودم، آگاه کرد. مقامی چرا باید حال مرا می پرسید؟ حقیقت مانند روز، پیش چشمم روشن شد. اما حتی فکر به این حقیقت هم مرا می ترساند. دوست نداشتم همزمان به دو نفر فکر کنم. شاید فکر کردن به شهروز مقامی، در نظرم نوعی خیانت بود به امین. امینی که برگه برنده اش ظاهر مقبول، موقعیت مالی نسبی و اخلاق خویش بود. امین همانی بود که پنجاه درصد مناسب بودنش از طرف دوست صمیمی ام تایید شده بود و من نکته منفی ای در شخصیتش نمی دیدم.

همیشه مردهایی را که همزمان دو نفر را برای خود در اب نمک خوابانده بودند، تقبیح می کردم و در مورد پست بودنشان، داد سخن می دادم، اما حالا خودم در همان موقعیت گیر افتاده بودم. قبل از بیست و هفت سالگی جز چند

خواستگار زبانی که هرگز به مرحله دیدار حضوری نرسیدند، کسی در سرنوشت من نبود اما آن زمان دو نفر با هم می خواستند وارد زندگیم شوند. اینکه همکار حسابدارم به نوعی سعی می کرد توجهم را جلب کند، کاملاً واضح و غیرقابل انکار بود. این را از گوشه و کنار می شنیدم و گه گاهی به چشم می دیدم. اما طبع خاصم وادارم می کرد که لقمه حاضر و آماده را ببلعم نه غذای نپخته و جا نیفتاده ای که ظاهرش هم چنگی به دل نمیزد. منشی موبلند با صدای ظریفش صدایمان زد: خانم محمدی؟ مادر از جا بلند شد: بله؟ منشی به درب اشاره کرد: بفرمایید... هر دو با هم وارد شدیم. شرح حال مادر را گفتم. هر بار مادر به میان حرفم می پرید و انکار می کرد اما من محکمتر از قبل به تعریف دردهای مزمنش می پرداختم. دکتر مسن مادر را پشت پاراوان کشید و معاینه اش کرد. بعد بی حرف دفترچه بیمه را گرفت و شروع به نوشتن کرد و همزمان گفت: ظاهراً مشکل خاصی نیست. اگر دلدردها به خاطر کبد و احیاناً سنگ صفراوی بوده باشه که بیمار به این راحتی نمی تونه درد رو تحمل کنه. درد صفری خیلی زیاده، مثل درد زایمانه و کار بلافاصله به جراحی می کشه. من فعلاً یه آندوسکوپی معده و کلونوسکوپی روده و سونوگرافی کل شکم براتون می نویسم، انجام بدید، جوابش رو بیارید تا بعد بتونیم احیاناً اگر مشکلی بود، درمانش کنیم. می تونید تو بیمارستانی که بیمه هستید، انجام بدید. من قبولشون دارم. نفسی به راحتی کشیدم. پس ظاهراً مشکل خاصی نبود. بیرون که آمدیم، مادر حق به جانب گفت: دیدی؟ دیدی؟ گفتم چیزیم نیست. معترض شدم: ماما جان! هنوز که نرفتیم آندوسکوپی. دستش را برای اولین تاکی زرد رنگ تکان داد: پونک در بست. ماشین که نگه داشت، بازویش را چسبیدم: می دونی که نمی تونی از دست من قصر در بری. همین فردا میریم نوبت می گیریم. توی ماشین نشست و با لجبازی گفت: خیله خب! گفتی دکتر، اوادم، دیگه آندوسکوپی چی چی کوبی پیش کش! نفسم را فوت کردم بیرون: وای ماما! می دانستم که برای بردنش به بیمارستان و انجام آزمایشات، مکافات دیگری در راه است.

فصل یازده

\_همتا؟

\_جانم؟ چی شده؟ چرا ناراحتی؟

\_آخه... آخه...

\_هان؟ بگو سخته کردم!

\_یاسین تلفنامو جواب نمیده.

\_ای بابا! منو بگو فکر کردم چی شده حالا. خب تقصیر خودته. خواستی بهش گیر ندی سر حجاب و مهمونی. حالام

چیزی نشده. خودش دلش تنگ میشه، زنگ میزنه.

\_نمی دونم. اما چند روزه اصلاً در دسترس نیست.

\_شاید رفته خارج دوباره!

\_با این اوضاع مالی عمو؟ محاله!

\_راست می گی یادم نبود. به نظرم باید صبر کنی تا خودش بهت زنگ بزنه. اگرم نزد، نزده دیگه!

\_یعنی چی نزده دیگه؟ یعنی ولش کنم؟

\_وقتی اون تو رو ول کنه، تو می خوای دنبالش بدوی؟

مقصر تو بودی! این همه بهت گفتم گوش نکردی. باید صبر کنی.

\_تو هم شدی مادر بزرگ! دلداری نمیدی هیچ! یه کاری می کنی آدم وجدان درد بگیره و به غلط کردن بیفته!

\_یکتا! من خیلی کار دارم امروز... می آم خونه باهم حرف می زنیم.

صدای کیا را از پشت سرم شنیدم: جعفری؟ با کی حرف می زنی؟ بیا به داد من برس. جلسه شروع شده. من هنوز نمی

دونم کجای کارم. گوشی موبایل را روی میز گذاشتم و گفتم: من که بهتون گزارش دادم.

دستش را به کمرش زد: زبونی که فایده نداره. برام بنویس. بی کلاسیه از حفظ بخونم. رو به مهرنوش گفتم: اینایی رو که می گم می نویسی؟

مهرنوش سر تکان داد و ورق آچار را از توی پریتر برداشت و خودکار به دست گفت: بگو! گزارش کوتاهی در مورد

بارهای در حال حمل شرکت و سفارشات خرید و پیش فاکتورهای رسیده، برایش دیکته کردم.

کیا کاغذ را گرفت و نگاهی به آن انداخت: ازین به بعد تایپش کنید، من با این خط خرچنگ قورباغه نمی تونم بخونم.

من و مهرنوش با حرص به یکدیگر نگاه کردیم: شاید اگر می توانستیم، همان دم خرخره اش را می جویدیم.

رو به او گفتم: یه زنگ بزن به لیلین ببین مدارکو چی کار کرده؟ یه نمونه برامون بفرسته، مثل اون دفعه گند نزنه تو پروفرماها.

مهرنوش اطاعت کرد و گوشی را برداشت. من هم فایل اکسل آمار واردات سال قبل را باز کردم تا چند ستون از

اطلاعاتش را حذف کنم و از رویش برای حسابداری پرینت بگیرم.

تلفنش را که قطع کرد، گفت: لیلین گفت ایمیل میزنه، نمونه ها رو می فرسته، اوکی که شد اصلش رو میزنه. سر تکان دادم.

گوشی اش را در آورد و شروع کرد به ور رفتن: راستی! تو توی ناهارخوری بودی؟ نسیم گفت همه همکارا پنج شنبه صبح

قرار گذاشتن برن، کله پاچه ای. تو هم میری؟

کاغذ را از توی پریتر بیرون کشیدم: نسیم هست؟

سر تکان داد: آره! من که نیستم. حالم از کله پاچه بهم می خوره. بوی معده و پشگل گوسفند میده.

آمار را از اول تا به آخر چک کردم: بر عکس من خیلی دوست دارم. دیگه کیا هستن؟

مهرنوش بی میل گفت: چه می دونم! همه این اسگل مسگلا! از جمله کیهان نیا!

کاغذها را لای پوشه ای تمیز و مرتب گذاشتم: حالا دیگه اون شد اسگل؟ به اون خوشتیپی! خبر نداری، یه عاشق پیدا

کرده که هر هفته برایش گل می فرسته ناشناس.

صدایش را بالا برد: چی؟ گل می فرسته؟ که چی بشه؟

پوشه را به طرفش گرفتم: اینو بده به مقامی. بگو آمار واردات سال نود و سه ست. دستت درد نکنه.

از جا بلند شد: هر چی باشه حداقل سگ مقامی به اون می ارزه. واقعا ناشناس برایش گل می فرستن؟

خیلی جدی گفتم: به خدا! انقدرم اعصابش خرده که خدا می دونه. فکر کن یه ناشناس هر هفته برایش دسته گل یا یه

شاخه گل می فرسته، شرکت با اتیکتهای عاشقانه. چی بود اون دفعه؟ آهان! تقدیم با عشق... من همه هستی خود را به

پای تو می ریزم. بوسه می زنم بر لبهایت!... عشقی! فدایت!... چشمتو برم اسپارتاکوس! بعد زیر خنده زدم .

آهسته روی بازویم زد: خل شدی همتا؟ چه حرفهایی می زنی. کی برای اون گل می فرسته؟

گفتم: باور کن! برو از نسیم بپرس. اون هر دفعه تحویل می گیره. هر بار هم کیهان نیا کلی بهش گیر میده که اینا رو کی آورده و فلان و بهمان .

بی حرف بیرون رفت. بعد از چند دقیقه نسیم روی تلفن داخلیم زنگ زد: مهرنوش بهت گفت؟ می آی کله پاچه خورون؟

گفتم: هستم! کجا می رید حالا؟

گفت: همین طبخی توی میدون. صبحهای زود کله پاچه میده. بقیه همکارام هستن.

گفتم: باشه! و بعد گوشی را سر جایش گذاشتم .

چند دقیقه بعد، دستی مردانه با ساعتی شیک روی میزم نشست: چند تا سوال دارم در مورد آمار؟ می آی اونور؟ 7

نگاهم را دوختم به شیشه های تمیز عینکش: من الان وقت ندارم. کار دارم .

پوشه را گرفت طرف صورتش: من سر در نمیارم ازش. توضیح میخوام .

هر بار می خواستم از او دور بمانم، او با اصرار می خواست که فاصله ها را کم کند: باشه! همینجا توضیح میدم .

سر بالا زد: حسابداری خالیه. همه رفتن جلسه. باید یکی تو اتاق باشه. واحد نباید خالی بمونه.

عجب وجدان کاری ای داشت .

سر تکان دادم و به دنبالش راه افتادم.

پشت میزش که نشست، مرا دعوت به نشستن کرد: نمی شینی؟

به صندلی ای نگاه کردم که درست رو به روی میزش بود. به آرامی روی آن نشستم و چشم در چشم شدیم .

نفسم را حبس کردم: کجای آمارو مشکل دارین؟

دستش را جلو آورد و روی ستون ارزش گمرکی گذاشت: ارزش گمرکی کالا یعنی چی؟ قیمت تمام شده کالا است یا قیمت فاکتور صوریه؟

شروع به توضیح دادن کردم. حس می کردم، خیره خیره نگاهم می کند و به شدت از نگاه کردن به او واهمه داشتم. وقتی که توضیحات تمام شد، سرم را بالا گرفتم: درست شد؟ برم؟ نگاهش را دزدید: نه! هنوز سوال دارم. صاف نشستم و درد پیچید توی کمرم: بله؟

لبهایش را گزید: می تونم بپرسم که چرا اون روز نداشتی حرفمو بزنم؟

جا خوردم: بله؟ کدوم روز؟

گوشه لبهایش را پاک کرد با دو انگشت: همون روز که تو پیاده رو می دوئیدی .

لبهایم را با دندان به بازی گرفتم: برای اینکه نمی خواستم چیزی بشنوم .

پشت دستش را زیر چانه زد: چرا از من فرار می کنی؟ دلیل خاصی داره؟

به ذهنم آمد بگویم من با کس دیگری بیرون می روم که جلوی زبانم را گرفتم. لزومی نداشت به او توضیح دهم.

آب دهانم را قورت دادم: دلیل خاصی نداره. من ترجیح می دم با همکارا فایل خصوصی باز نکنم. همین!

بلافاصله برخاستم و مانتویم را مرتب کردم و از در بیرون زدم. این همه لجبازی و فرار از من بعید می نمود. مگر او چه

می خواست بگوید که من این همه از او می گریختم؟ چرا آنقدر ترس داشتم از حرفهایی که دقیق نمی دانستم در مورد چیست.

به ابدارخانه رفتم تا لیوانی آب بخورم. آقا یدالله کنار سینک ظرفشویی نشسته بود و پهنای روزنامه ای که باز کرده بود روی پاهایش، تمام هیكلش را پوشانده بود.

بطری آب معدنی را برداشتم و توی لیوان خالی کردم.

از پشت سنگر روزنامه به صدا درآمد: اون مال رئیس روساست! توش ایمیوه می برم براشون. لیوان خودت کو؟ بی اعتنا گفتم: یادم رفت بیارم. خب منم رئیس بازرگانیم دیگه.

روزنامه را آرام پایین آورد و چشم و ابروی جاهلانه اش با سیبل بلندش بیرون آمد: خوبه آدم اعتماد به نفسش بالا باشه. شما زنها این اعتماد به نفسو از کجا آوردین، خدا عالمه!

خنده ام گرفت: هر چی باشه از شما مردها که برتریم!

سیبلش را جوید: هه! به همین خیال باش.

انگشتم را بالا بردم: خیال نیست! واقعیتیه. پشتیبان هر مرد موفقی زن موفقی بوده. اینو آویزه گوشت کن، آقا یدالله. دیگه هم به من گیر نده که اصلا حوصله ندارم.

از جا بلند شد و کاسه کوزه های توی اب چکان را بهم ریخت: زنها همه بی حوصله ن. اونوقت توقع دارن مردا وقتشونو براشون تلف کنن.

از وقاحت و حاضر جوابی اش لجم در آمد اما ترجیح دادم بیش از آن ادامه ندهم.

توی راهرو به ناظمی برخورد کردم. با موبایلش بلند بلند حرف می زد: قربون تو! نه! مطمئن باش! سکه سر جاشه... قرعه کشی هم داریم... بله. شما یه بله بگو بقیه ش با من. واحدا رو برات تجهیز می کنیم عروسک! اوووم... بعد دستش را

جلوی دهانش برد و صدای بوسه در آورد.

به محض دیدنم، دست روی گوشی اش گذاشت: کانتینر مایکروفرها کی میرسه بندر؟

گفتم: دو هفته دیگه. منتهی ترخیصش چند روز طول میکشه. زمان دقیق ندید به مشتریها تون. چون ممکنه دیر و زود بشه.

\*\*\*

خسته و گرمازده، به خانه رسیدم. هوای خرداد ماه به شدت گرم شده بود و من که به خاطر تعرق زیاد همیشه از گرما فراری بودم، در راه بازگشت، توی تاکسی کلافه شده بودم.

درب آپارتمان را باز نکرده، صدای جر و بحث مادر و پدرم به گوشم خورد.

\_من هیچیم نیست! نمی خوام برم لوله بکنن توی حلقم.

\_عزیز من! اینقدر بدقلقلی از تو بعیده. دو تا دختر بزرگ داری پری. این بچه بازیها چیه؟

\_مامان؟ چرا اینقدر یكدندگی می کنی؟



\_این دکترا همه شون الکی آزمایش میدن. می خوان مریضو بترسونن! آخرشم معلوم میشه همه ش چرت و پرت بوده. فقط می خوان پول تو جیب این بیمارستانا بریزن.

داخل خانه شدم و از راهرو خودم را به سالن رساندم: سلام. چی شده؟

صدای جر و بحث سه نفره شان قطع شد.

مادر نالید: من آندوسکوپ میگیرم. بهم زور نگیرد!

یکتا جلو دوید: همتا! تو یه چیزی بگو! بابا برایش نوبت گرفته پس فردا بره بیمارستان، می گه نمیبرم.

مقنعه را از سر کردم و دکمه های مانتویم را باز کردم: ماما! باز شروع شد؟ به خدا اگه نری، دیگه باهات حرف نمیزنم. چرا اینقدر اذیت می کنی؟ همه نگرانیم.

پدر با چند قدم خودش را به مادر رساند و دست دور شانه اش گذاشت: بیا بریم... بیا! من برات توضیح میدم. بیا... صورت یکتا خیس از عرق بود: باور کن یه ساعته داریم باهات جر و بحث می کنیم. می گه من نمیبرم بیمارستان برای چک آپ.

دستی به موهای چرب و خیس از عرقم کشیدم: خدا کنه بابا راضیش کنه، وگرنه مکافات داریم.

به آشپزخانه رفت و دستکشها را دستش کرد: من که خسته شدم.

بندهای تاپم را بالا گرفتم و فوت کردم روی پوست داغ بدنم: من و بابا به زور که شده می بریمش. نگران نباش! چه خبر از یاسین؟

از مایع ظرفشویی کمی روی اسکاچ ریخت: نمی دونم. مرده! موبایلش در دسترس نیست. از بابا پرسیدم کدوم گوریته، بابام می گه خبر نداره. دو هفته ست نیومده مغازه عمو. به جهنم! می خوام صد سال سیاه نیاد! فکر کرده می افتم دنبالش. نمی دونه من لنگ شوهر نیستم.

روی کاناپه دراز شدم: من نمی دونم از دست شماها چی کار کنم؟ به کجا فرار کنم. درگیریهای کاری خودم کمه، شماها م یه جور دیگه واسه آدم نگرانی درست می کنید.

قهقهه زد: بمیرم برات با اون درگیریات! نکنه فال این لاو این پسر حسابداره شدی. هان؟

گفتم: پسر حسابداره دیگه کیه. دلت خوشه ها! بذار اینی که موجوده رو بزرگ کنم، بعد!

استکان را انداخت توی سینک: بله؟ چشمم روشن. تو کیو تور زدی؟

مانتو و مقنعه به دست به سمت اتاق رفتم تا حوله ام را بردارم و توی حمام بپریم: جریانش مفصله. برات می گم بعدا."

\_خوبی؟

\_تو بهتری!

\_من که بهتر هستم. گفتم حال تو رو ببرسم اما انگار زیاد خوب نیستی.

\_کی گفته خوب نیستم. این هفته خیلی شلوغ بودم. خسته کارم. چند تا مراسم باهم داشتیم. تا دیروقت فیلمبرداری بودیم.

\_بودیم؟ با کی؟ با ظفری؟

\_آره! مگه اشکالی داره؟ شریکمه.  
 \_نه. فقط پرسیدم.  
 \_خودت چطوری؟ دلم برات تنگ شده. نمی آیی بیرون؟ پنجشنبه صبح وقت داری بریم پیاده روی؟ بعدش بری سر کار؟  
 \_وقت که دارم. خب چرا جمعه نریم؟  
 \_من جمعه از صبح درگیرم. قبل از ماه رمضونه، همه دارن پشت سر هم عروسی می گیرن. پنجشنبه ازادم که بعد از ظهرش باید برم رادیو.  
 \_خب... آخه... صبحش... با همکارا قرار داریم بریم کله پاچه بخوریم.  
 \_باشه! ایرادی نداره. خوش بگذره.  
 \_حالا چون تو دلت می خواد بریم پیاده روی، اونو کنسل می کنم باهات میام.  
 \_نه! اصلا این کارو نکن! برو به تفریح برس.  
 \_امین؟ چقدر لوس می کنی خودتو. خب گفتم میام، میام دیگه. به جای اینکه به وزنم اضافه کنم، با تو میام پیاده روی کالری می سوزونم. خوبه؟  
 \_اصلا نمیخوام مجبورم کنم. اگر اونا رو ترجیح می دی، من ناراحت نمیشم.  
 \_من این دفعه می خوام تو رو ترجیح بدم. باشه؟  
 \_اینطوری خیلی خوب میشه. چه ساعتی راحتی بیام دنبالت؟  
 \_هفت خوبه؟ هشت و نیم باید سر کار باشم.  
 \_خوبه. می بینمت خانوم.  
 \_پس فعلا."  
 نفسی به راحتی کشیدم و به یکباره دلهره ای آشنا آمد سراغم. پدر مادر را برده بود بیمارستان برای انجام چک آپ. نمی خواست هیچ کدامان همراهش شویم. پدر با زور و اجبار او را برده بود و او برای آنکه ناراحتی اش را ابراز کند، نگذاشته بود حتی یکتا همراهشان برود.  
 فایل ورد پیش فاکتورها را روی سیستمم، باز کردم. از وقتی مهرنوش قراردادی شده بود و به استخدام شرکت در آمده بود، من آسوده شده بودم. چون برایش سیستم گرفته بودند و او دیگر پشت میز من نمی نشست.  
 چند پرینت از روی پیش فاکتورها گرفتم و کنار گذاشتم.  
 رو به مهرنوش گفتم: لیست اجناس رو زدی؟  
 سر تکان داد: آره! بیا ببین.  
 نمونه را گرفتم و نگاهی به آن انداختم: درسته.  
 در همین حین، زهره سراسیمه وارد اتاق شد: همتا؟ همتا؟  
 تن صدای و سراسیمه بودنش نگرانم کرد: جانم؟ چی شده؟  
 با استرس در حالیکه دستهایش می لرزید، گفت: تهانی الان نیم ساعته توی دستشویی. هنوز بیرون نیومده. از صبح می گفت زیر دلم درد می کنه. می ترسم یه وقت چیزیش بشه. تو در میزنی؟ جواب منو نمیده!

نگران و لرزان از جا بلند شدم و به سرعت پشت درب دستشویی رفتم و درب را با شدت کوفتم: شراره؟ شراره؟ درو باز کن!

صدایی نیامد.

زهره با وحشت و نفس بریده گفت: صبح با ناظمی دعواش شد سر سکه و قرعه کشی دوباره. از همون موقع دل دردش شروع شد، نکنه برای بچه ش اتفاقی بیفته!

دستهایم را مشت کردم و محکمتر کوبیدم و با صدای بلند گفتم: شراره؟ شراره؟ صدامو می شنوی؟  
مهرنوش و نسیم خودشان را رساندند به سرویسهای بهداشتی.

در کسری از ثانیه مقامی و کیهان نیا و حریرچی پشت سرم ظاهر شدند. صادقی هم در آستانه درب واحد حسابداری سرک کشیده بود توی راهرو.

کیهان نیا جلو آمد: چی شده؟ کسی اون تونه؟

زهره اشک می ریخت: آره! خانم تهانیه. نیم ساعته اون تونه. جواب نمیده.

مقامی به سرعت به طرف آبدارخانه دوید: آقا یدالله! آقا یدالله! یه پیچ گوشتی بده.

آبدارچیمان آهسته سرک کشید توی راهرو: پیچ گوشتیم کجا بوده آقا؟ واسه چی؟

کیهان نیا بی درنگ گفت: نکنه بنده خدا طوریش شده باشه؟ بارداره. درو بشکنم؟

مهرنوش دلسوزانه گفت: آگه می تونی بشکن! خدای نکرده بچه ش طوریش نشه. من و نسیم کنار همدیگر ایستاده بودیم و دستهای سردمان در دست هم گذاشته بودیم: بشکنش.

کوروش اول با بازو به درب ضربه زد اما افاقه نکرد. آخر سر، پایش را بالا برد و با لگدی محکم درب را باز کرد.

من و نسیم خودمان را توی دستشویی انداختیم و دومین در را باز کردیم: شراره تهانی بیحال با صورتی به سفیدی گچ کف زمین افتاده بود. ناله هایی ضعیف از میان لبهایش به زحمت شنیده می شد. جوی باریکی از خون از زیر شلوار گشاده بارداری اش روی کاشیهای کف دستشویی جاری بود.

جیغ کوتاهی کشیدم.

دستهای نسیم می لرزید: یا کیسه آبش پاره شده... یا خونریزی کرده... باید برسونیمش بیمارستان.

دیگر نفهمیدم چه کردم، فقط به طرف آبدارخانه دویدم و هر چه لیوان شسته شده بود، توی سینک ریختم تا برای شراره آب قند درست کنم.

لیوان به دست که بیرون آمدم، شراره مانند جسمی بیجان روی دستهای مقامی و کیهان نیا بود.

زهره مقنعه اش را در آورده بود و مهرنوش وسایلش را حمل می کرد. نسیم و بقیه همکاران فقط با ترس نگاه می کردند. شوکه شده بودند انگار.

به دنبالشان تا توی آسانسور رفتم. وقتی آسانسور در طبقه همکف ایستاد، هر پنج نفرمان به همراه جسم بیحال تهانی بیرون پریدیم. با کمک هم شراره را روی صندلی عقب پراید کوروش خواباندیم و زهره سرش را روی پایش گذاشت. من می دانم مهرنوش آن وسط چه نقشی داشت که با عجله کنار دست کوروش نشست و پراید سفید به یکباره از جا کنده

شد. وقتی ماشین از نقطه دید، بیرون رفت، تازه متوجه کسی شدم که کنارم ایستاده بود. مقامی صورتش را با دست پوشانده بود و با انگشت چشمهایش را می مالید: خدا رحم کنه بهش. بلایی سر خودش و بچه شی نیاد.

لبهای خشکم را به سختی تکان دادم: طفلک! حتما این ناظمی اذیتش کرده.

با خنده به دستم نگاه می کرد: این الان مال کیه؟

تازه متوجه دستهایم شدم: لیوان آب قند به دست ایستاده بودم وسط پیاده رو! گفتم: برای تهانی درست کرده بودم. دستی به چانه اش کشید و کشدار خندید: اینو الان باید خودت بخوری، چون رنگت شده مثل گچ دیوار!

بی آنکه جوابش را بدهم، داخل ساختمان شدم و او هم دنبالم آمد.

توی آسانسور از نگاه کردن به صورتش ابا داشتم. نقطه مقابلم، دورتر، به آینه تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

از اینکه با او در جایی در بسته تنها شده بودم، مور مورم میشد. یک دفعه جلو تر آمد، دو انگشت نشانه و شستش پیش آمد و نشست روی گونه ام، انگار می خواست لپم را بکشد: خوبی؟ صورتت یخه. اب قندو بخور.

صورتم داغ شد و انگار که از تماس با اتوی داغ سوخته باشم، به سرعت کنار کشیدم: خودم می دونم. دستت رو بهم نزن. و بعد از شرم آب شدم.

خدا خدا می کردم زودتر آسانسور روی طبقه مورد نظر بایستد و من بیرون بپریم. شاید اگر دو دقیقه بیشتر در آن جعبه بزرگ فلزی تنها می ماندیم، اتفاق دیگری می افتاد. عجب جسارتی پیدا کرده بود. این مقامی با مقامی ای که روزهای اول در شرکت استخدام شده بود، کاملاً "فرق داشت.

به محض باز شدن دربهای کشویی، بیرون دویدم. صدای رنجیده اش زنگدار از پشت سرم آمد: مگه من لولو خرخره م که اینطوری فرار می کنی؟ نمی دونستم اینقدر ترسناکم.

دلم می خواست مستقیم توی چشمهایش زل بزنم و بگویم: برو پی کارت! من کس دیگه ای رو زیر سر دارم. انقدر به پای من نییچ! اما زبانم نچرخید. آن جسارت همیشگی ام کجا رفته بود؟ نمی دانستم.

## فصل دوازده

در پوست خودم نمی گنجیدم. جواب دو آزمایش مادر منفی بود. معده و روده و اعضای شکمی اش همه سالم بودند و توده مشکوکی دیده نشده بود. جواب بالا فاصله پس از انجام آندوسکوپی و کلونوسکوپی حاضر شده بود و موجب شده بود تا ما بعد از چند ماه نفسی به راحتی بکشیم و خدا را شکر کنیم. انتهای آن همه نگرانی و کشمکش این بهترین هدیه و خبر بود برایمان. مادر خوشحال بود و کنایه میزد که رویش عیب گذاشته ایم و می خواستیم او را دستی دستی اسیر دکترها و بیمارستانها کنیم.

خبر زایمان شراره هم شب حوالی ساعت نه در گروه وایبری شرکت پخش شد. بالاخره پس از 8 ماه و خرده ای انتظار، پسر سه و نیم کیلویی اش دو هفته زودتر به دنیا آمد. به خاطر فشارهای عصبی و استرس محیط کار و جنب و

جوشهای بیش از حد، کیسه آبش زودتر از موعد پاره شده بود و بچه در حال دنیا آمدن بود. اما چون از طبیعی وحشت داشت، خودش را به تیغ سزارین سپرده بود. همانی که می گفتیم شد: تا روز آخر به خودش و جنینش فشار آورد و کار کرد. به قول زهره سر آخر با برانکار از شرکت بیرون بردنش.

حال مادر و فرزند خوب بود و زهره برایمان عکس نوزاد را فرستاد توی گروه. نوزاد زیبا با پوستی مثل برگ گل در لباس آبی رنگ، میان پتویی مخملین آرمیده بود. مثل فرشته ها بود به واقع. درست شبیه مادرش. با همان چشمهای درشت و بینی قلمی.

با خوشحالی عکسش را به اهالی خانه نشان دادم و مادر کلی قربان صدقه اش رفت. بعد هم به من و یکتا نگاه کرد و گفت: بی عرضه ها! هیچ کدومتون برام یه نوه مثل این گل پسر نیاوردید! برید که از تون دلخورم. من و یکتا خندیدیم و سر به سرش گذاشتیم. یکتا می گفت من اگر ازدواج کنم تا پنج سال بچه نمیخواهم! من هم که فقط می خندیدم و می گفتم: فعلا از داماد خبری نیست. بذار اون پیدا بشه، بعد برات نوه میاریم. صبح زود پرنرژی از خواب برخاستم. دو خبر خوب، همزمان با هم رسیده و مرا از انرژی مثبت انباشته بود. شلوار لی و کفشهای ورزشی ام را به پا کردم تا برای یک پیاده روی صبحگاهی در هوای بهاری آماده شوم. همزمان با پدر از خانه خارج شدم. وقتی ماشین را از پارکینگ بیرون آورد، مقابل پایم ترمز کرد و مشکوک نگاهم کرد: ورزشکار شدی! بیا می رسونمت تا یه مسیری. امروز پنجشنبه ست، ترافیک کمه. سر کار نمیری؟ چرخیدم و کیف روی شانه ام را نشانش دادم: چرا میرم، اما قبلش با دوستم میریم پیاده روی و بعد میرم سر کار. تو این هوا می چسبه.

لبخند زد: ماشین داره؟

سر تکان دادم: بله! اون منو می رسونه.

دست تکان داد برایم: من برم که خیلی دیر شده. مرتضی منتظرمه. با شریکش جلسه مصالحه داریم. خم شدم، دستش را فشردم و بوی ادکلن مردانه و ملایمش را به مشام کشیدم: موفق باشی بابا جانم. صورتتم را لمس کرد: چه شاد و شنگولی دختر! به سلامت...

چند دقیقه بعد وقتی ماشینش از کوچه به سمت بالای خیابان اصلی رفت، گوشی موبایلم زنگ خورد: بیا! من سر خیابونم. با شادابی به طرف دویست و ششی رفتم که سر خیابان ایستاده بود و فلاشرهایش روشن بود.

درب ماشین را باز کردم و کنارش نشستم: سلام... صبح بخیر!

دستم را فشرد: سلام... چه سر حال! خوش می گذره؟

آب دهانم را که بر اثر دویدن پشت زبانم، جمع شده بود، قورت دادم: بله که خوش می گذره. دو تا خبر خوب بهم رسیده الان حالم خوبه.

دنده را جا زد: اون دو تا خبر چین؟ خواستگار پیدا شده برات؟

کنایه اش را نادیده گرفتم: اون که زیاده برام. یکی اینکه جواب چک آپ مامانم منفی بود یکی دیگه اینکه مدیر

داخلیمون فارغ شد و بچه ش سالمه.

از جوابم تعجب کرد: مبارکه! سلامتی خیلی مهمه. واقعا خواستگار اومده برات؟  
با تکیه بر سمج بازیهای مقامی و موش و گربه بازیهایش گفتم: هستن... اما خب...

خندید: الان داری بازار گرمی می کنی؟

مودیانه خندیدم: تو هر چی دوست داری اسمشو بذار. اما واقعیته. کنایه ش رو زدی الان دارم جواب میدم دیگه. بازار گرمی چیه؟

سرش را کج کرد: تو خیلی رکی. خوشم میاد. راحت حرفت رو می زنی. مثل دخترهای دیگه هزار جور حاشیه نمیسازی که حرفت رو بزنی. الان این خواستگارت بهتر از منه؟

خدای من! خواستگار کجا بود؟ مقامی کی از من خواستگاری کرده بود؟ اصلا اجازه داده بودم حرف بزنم بینم چه می خواهد بگوید؟ من از او خوشم نمی آمد که حتی فکرش را به سرم راه دهم چه برسد به اینکه بگذارم خواستگاری کند یا حتی با او دوست شوم.

مردد گفتم: نه زیاد. مثل همید. البته یه جورایی تو بهتری. حالا این حرفها رو ولش کن. کجا بریم پیاده روی؟

گفت: بوستان نهج البلاغه... خوبه؟ هم فضاش بازه هم خلوته الان.

تاییدش کردم و بعد به فکر فرو رفتم. ماشین را که در محوطه پارکینگ پارک کرد، ساعت هفت و ربع بود. شانه به شانه هم روی سنگ فرشهای تمیز، شروع به قدم زدن کردیم. کمی سرد بود. امین سکوت کرده بود. بعد از چند دقیقه به طرفم برگشت: همتا؟ فکر می کنی الان زود باشه که به مادرم معرفیت کنم؟

از حرفش جا خوردم: برای چی معرفی کنی؟

رنجید: ای بابا! بالاخره که چی؟ دوست نداری با خانواده ام آشنا بشی؟ تو اصلا از من به خانواده ت حرفی زدی؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید: زیاد راضی نبودم که مادرش را بینم چون دوست داشتم کمی لاغر بشوم تا مادرشوهر آینده نتواند از هیکلیم ایراد بگیرد و رویم عیب بگذارد.

من و من کردم: فقط مامانم می دونه. با بابام رودربایستی دارم. دوست ندارم چیزی بگم بهش. فعلا" من آمادگی ش رو ندارم. بذار یه کم بگذره.

لبخند زد: باشه... اما من عادتتم با هر کی آشنایی جدی دارم، به خانواده م معرفی ش می کنم. مادرم یه کم حساسه، باید طرف مقابل رو ببینه. دوست داره از ش تصور داشته باشه، بدونه من با کی بیرون میرم و حرف میزنم. الانم نزدیک سه ماهه ما با هم دوستیم. به نظر من که زود نیست.

مقنعه ام که عقب رفته بود را جلو کشیدم و تار موهای پریشان شده ام را دادم زیرش: چه مامان مقرراتی ای. من مشکلی ندارم اما بذار یه کم دیگه بگذره تا اخلاقی همدیگه رو بیشتر بشناسیم.

دستهایش را در جیبش کرد: دیگه غیر از بیرون رفتن و پیاده روی و مهمونی چه راهی دیگه ای برای شناخت هست؟ خانواده هم شرطه. باید با خانواده ها هم آشنا شیم.

نمی دانستم اینقدر زود باید تصمیم بگیرم. امین عجله داشت یا شاید... نمی دانم چرا اما زیاد راغب نبودم بیش از این به او نزدیک شوم. می ترسیدم چیزی بینم یا از او بشنوم که دلزده ام کند و به حسهای ضد و نقیض آن روزهای من

دامن بزند. دوست داشتم بیش از سه چهار ماه با او دوست باشم تا کامل اخلاقهایش را محک بزنم. اما مگر با دو سه روز دیدار در هفته می شد به آن زودیهها یک مرد را شناخت؟ در آن دو ماه ما هر از گاهی با هم بیرون بودیم و تقریباً هر روز حرف می زدیم اما من هنوز به حسهایم مطمئن نبودم. می توانستم دوستش داشته باشم اما...

به رویش لبخند زدم: باشه. از نظر من اشکالی نداره. اما من زمان میخوام. خوب؟  
ابروهایش را بالا برد و قهقهه زد: یعنی تو واقعا نمی خواهی با خانواده م آشنا بشی؟ دخترا خودشون جلوتر به پسرا می گن ما رو ببر به مادرت معرفی کن که یه وقت طرف زیرش نزنه. اونوقت تو زمان میخوای؟ یعنی اگر زمانی، مثلاً چند وقت دیگه بخوای ازدواج کنی، چقدر طول می کشه که تصمیم بگیری؟  
از سوالهای دو پهلویش سردرگم شده بودم: نمی دونم. حالا کو تا اون موقع. هر وقت موعدهش شد، دربارش فکر می کنم.

پیش خودش چه فکری کرده بود؟ اینکه من چون بیست و هفت ساله ام باید نگران ازدواجم باشم؟ قطعاً نگران اینجور چیزها نبودم! به هر قیمتی که نمیشد ازدواج کرد. عجله همیشه اشتباهترین کار در موقعیتهای اینچنینی بود.  
سر تکان داد: باشه. هر طور راحتی. من اصراری ندارم. هر وقت خودت آمادگیش رو داشتی، بگو تا به مادرم بگم.  
لبخندم کشدار شد: مرسی که درکم می کنی. اینطوری خیلی راحتترم.  
دستم را در دست گرفت: قابلی نداره. من دوست دارم تو راحت باشی.

\*\*\*

از ماشین امین سر خیابان گاندی پیاده شدم و به سمت دکه روزنامه فروشی رفتم. او برایم دو بوق زد و من با خنده برایش دست تکان دادم. بعد به دنبال مجله مورد علاقه ام ردیفهای چوبی دکه را کاویدم. روزنامه ها با تیتراهای درشت خودنمایی می کردند. چند تیترا را خواندم. کشتیرانی مرسک اعلام کرده بود که برای حفظ امنیت تمام کشتیهای باربری شرکت مرسک که در حال گذر از تنگه هرمز هستند، توسط ناوهای آمریکایی مشایعت می شوند. با تاسف زیر لب گفتم: واقعا دیگه دزد دریایی هم نشده بودیم که بهمون انگ چسبوندن!  
کسی به شانه ام خورد: تقصیر خودمونه! شاید یه کاری کردیم که دیگه نمی تونن بهمون اعتماد کنن. به طرف صاحب صدا برگشتم: بله؟ صورت شهروز مقامی با لبخندی کمرنگ مقابل چشمانم بود. خوشبو و تمیز بود و صورتش را از ته تیغ انداخته بود: شما چرا نیومدی کله پاچه بخوری؟  
گفتم: نشد! نتونستم ...

بالای لبش را مکید و با تردید پرسید: نتونستی یا نداشتن؟  
کیفم را روی شانه ام انداختم: به شما مربوط می شه؟ فضولی هم حدی داره.  
برآشفتم: مربوط که نمیشه اما این طرز حرف زدن مناسب تو نیست جعفری!  
مجله مورد علاقه ام را پیدا کردم، خم شدم نسخه ای از آن را برداشتم و در جایم صاف ایستادم: معنی این حرفها و کارا چیه؟

یقه تی شرت سورمه ای رنگش را درست کرد: می خواستم اون روز بهت بگم، در رفتی. الانم بحثش وسط خیابون نمی گنجه. چون میشه یه سر رسید چند صد صفحه ای! اگر وقت داری و دوست داری بشنوی، مرخصی ساعتی رد کنیم، بریم بشینیم یه جایی برات بگم. اگر نه که زیاد وقت همو نگیریم ...

اسکناستها را در دست فروشنده گذاشتم و بی درنگ گفتم: در چه موردی هست که می شه یه سر رسید؟

سینه اش را صاف کرد و روزنامه به دست از من فاصله گرفت: اینجا نمیشه... ارزش حرفام میاد پایین. فعلا! بعد آخرین نفر سوار تاکسی شد و تاکسی سبز رنگ در خیابان گاندی میان ماشینها گم شد.

با خود گفتم: انقدر خسیسه، برای خودش یه ماشین نمیخره! بعد به حسم رجوع کردم:

کنجکاویم به شدت تحریک شده بود. انطور که او حرف میزد، می دانستم که مخصوصا می خواهد کنجکاویم را تحریک کند تا دنبالش بروم و به او توجه کنم. اما فعلا " تکلیفم با خودم و امین معلوم نبود که بخوام دغدغه جدیدی به زندگیم اضافه کنم.

به شرکت که رسیدم، توی راهرو همه دور هم جمع شده بودند و از صبح و طبایخی و صبحانه توی طبایخی می گفتند. شانس با آنها یار بود انگار. چون جلالی هنوز نرسیده بود شرکت.

حریرچی میان مردها، ایستاده بود، با آنها می خندید و شوخی می کرد.

از کنارشان رد که میشدم قسمتی از حرفهایشان را شنیدم:

\_ چه خبر هدی؟ بالاخره رفتنی شدی؟

\_ نه بابا! رفتنی کدومه؟ کارام باز گره خورده! ازم مدرک میخوان. نمره م بالا نبوده، ردم کردن.

\_ من یه آشنا دارم تو کلاز تال، می خوای معرفیت کنم ببینی می تونه برات کاری انجام بده...

\_ خدایی؟ پس چرا تا حالا رو نمی کردی؟

\_ خب نمی دونستم اینقدر دوست داری بری آلمان.

\_ صبح تا شب من دارم جار می زنم که ای ایها الناس! من می خوام ازین خراب شده برم، خواست نیست؟

\_ بیا! یه چیزیم بدهکار شدیم. بذار ببینم چی کار می تونم بکنم. قول نمیدم بهت.

\_ کوروش! اگه این لطف رو بکنی که عالیه. جبران می کنم.

\_ نمی خواد جبران کنی! فعلا " اتفاقی نیفتاده.

پس دخترک حسود و سبک سر واحد فروش می خواست پرواز کند آن سوی آبها! شاید آنجا می توانست کاری کند که مثرثمر باشد و به یک دردی بخورد. حداقل درس بخواند. نه اینکه مدام پای تلفن باشد و زیر آب زنی این و آن را بکند و پشت سر همه حرف بزند. هر چند که از او بیش از آن انتظار نمی رفت

مهرنوش خواب آلود پشت سیستمش نشست: سلام! چطوری؟

سرحال گفتم: خوبم! تو چطوری؟ بی تفاوت گفت: بدک نیستم. الان زهره اینجا بود. کارت دعوت عروسیشو آورده. تو می ری؟

هیجانزده گفتم: جدی؟ کی هست؟



دستش را زیر چانه اش زد: آخر هفته دیگه. سالن سیب. می ری؟ به کارت ظریف و با سلیقه ای که روی میزم چشمک می زد، نگاه کردم: بدم نمیداد. به تو هم گفت؟ سر تکان داد: آره! اما من از عروسی جدا خوشم نمیداد. این همه آرایش کنم و لباس فلان بپوشم که چی بشه؟ که برم تو زنونه و با زنها برقصم؟ مگه من همجنس بازم!

چشمهایم از تعجب گرد شد: چه ربطی داره؟ مگه آدم فقط برای مردها آرایش می کنه؟

شانه بالا داد: نمی دونم! اما من حوصله اینجور مهمونیا رو ندارم. لابد آهنگم نمی دارن و باید دو انگشتی دست بزنی. خندیدم: خوش می گذره! بیا حالا! تو به ایناش چی کار داری؟ لب برچید: حالا ببینم. فعلا که با دوستانم قرار دارم برم بیرون همون شب.

گفتم: فکراتو بکن! حیفه... اگه نسیم بیاد، خوش می گذره.

لبخند زد: باشه. تا ببینم چی میشه.

با کارت دعوت به سمت واحد اداری رفتم: زهره خانوم تبریک! مرسی از کارت! کیا رو دعوت کردی؟ زهره سرش را گرداند طرفم: ممنون عزیزم. تعداد خیلی کم! تو و نسیم و مهرنوش و شراره و آقای صادقی و مقامی!

حیرت کردم: مقامی چرا دیگه؟ بدنش را کش و قوس داد: خیلی پسر خویبه. همیشه به اداری کمک می کنه. یه بار کارمون گیر یه امضا بود، آشنا داشت درستش کرد. یادته که به اعلائی مجوز رو نمی دادن!

با حرص سر تکان دادم: یادمه. شوهرت ناراحت نمیشه همکارای مردو دعوت می کنی؟ چند بار کلیک کرد روی موبیلتور: نه! همکار همکاره دیگه. اونم همکارای خانمش رو دعوت کرده. مقامی بی شیله پيله ست. سر به زیره. هر دفعه به مشکل خوردیم کمکمون کرده. زشته نگمش! بفهمه ممکنه ناراحت بشه. نمی خوام دلخوری پیش بیاد چون باز هم بهش احتیاج پیدا می کنیم. اما فکر نمی کنم بیاد... یه تعارفه فقط.

دندانهایم را بهم ساییدم: آره... بگو بیاد برات اون وسط لاک (Lock) برقصه! زیر خنده زد: از دست تو جعفری! اونو چه به این حرفا! اصلا بهش نمی خوره. حالا تو چرا اینقدر باهاش لجی؟

خنده تصنعی بر لب راندم: من؟ لج؟ با اون؟ اصلا اهلش نیستیم. به هر حال مبارکه. بهت خبر می دم که میام یا نه. لب برچید: آخه چرا؟ خوشحال میشم بیای. نیای از دستت دلخور می شم. دیگه نه من نه تو!

به زور لبخند زدم و بیرون آمدم. کارت را روی میزم پرتاب کردم و نشستم روی صندلی. هر کجا می رفتم، او بود! اسمش، وجودش، صدایش. به تازگی هم به خودش جرات می داد و مرا لمس می کرد حالا به هر طریقی. خسته شده بودم. از جنگیدن با خودم. از اینکه به شدت می کوشیدم تا نادیده اش بگیرم و موفق نشده بودم هنوز. از اینکه ذهنم درگیر شده بود و دلم این را نمی خواست و نمی پذیرفت. از اینکه او با اشاراتی هرچند کوچک می خواست به راحتی صاحب فکر و ذهن من شود، حرصم در آمده بود. تمام معادلات ذهنیم بهم ریخته بود و توی روحم آشفته بازاری آزاردهنده برپا شده بود. اگر قرار بود جذبش شوم، چه خصوصیات مثبتی داشت که مرا تحت تاثیر قرار دهد؟ هیچ! هیچ! شاید شغلش... شاید آرام و مرموز بودنش. نابغه بودنش در کار. یا شاید هم همین خاص بودنش... همین مثل همه نبودنش... چه می دانم!

در همین افکار بودم که تلفن داخلیم زنگ خورد و صدای جلالی در آن پیچید: خانوم... لطفا بیا دفتر من! صدای کوبیده شدن گوشی روی دستگاه مرا از جا پراند. چه خبر شده بود باز؟ با گامهایی لرزان از واحد بیرون آمدم. پشت درب اتاقش که رسیدم، نفسم را حبس کردم و به نسیم نگاه انداختم: چی کارم داره؟ نسیم نگاهش را دزدید: نمی دونم! اما خیلی عصبانیه. بعد از زدن تقه ای به در و اذن ورود، توی اتاق مدیرعامل بداخلاق سرک کشیدم: با من کاری داشتید؟ پشت میزش نشسته بود و دستهایش را در هم گره کرده بود. اخم داشت پیشانی اش: چرا دم دری؟ بیا تو! گفتم: آخه کار دارم باید برم. پوزخند زد: کار اصلی اینجاست. با ترس و لرز وارد شدم: بفرمایید. صدایش بالا رفت: شما چرا با من چک نمی کنی که فروشنده چی بار زده؟ گفتم: خب من مثل همیشه گفتم بارگیری کنن. اول یخچال بعد مایکروفر. روی ورق کاغذی که پیش رویش بود، با تلنگری ضربه زد: از ایمیل ساموئل فهمیدم. چرا نگفتی از اول؟ چرا سرخود بارگیری کردی؟ چرا از اول با من چک نکردی جعفری؟ هان؟ این کلمه آخر را با صدای بلند ادا کرد طوری که پرده گوشهایم تیر کشید. دستم را روی گوشم گذاشتم: من نمی دونستم هر بار باید با شما چک کنم. خب شما می گفتی. گفتم مثل همیشه ست این بارگیری. کاغذ را روی میز پرتاب کرد: خودسر شدی! فکر کردی مدیری که سرخود بی هماهنگی با من دستور بارگیری میدی؟ صدایم می لرزید: خب دستور حمل با شما بود، همون موقع ازم می پرسیدید. فریاد زد: من باید ببرسم ازت؟ من مدیرعاملم! تو باید با من هماهنگ باشی. من الان مایکروفر می خوام چی کار؟ به یه عده قول جارو برقی داده بودم. بغضم را قورت دادم: از اول می گفتید. آقای ناظمی به مشتریاش گفته مایکروفر می رسن... نفسش را با صدا بیرون ریخت و سرش را میان دستهایش گرفت: من با ناظمی چی کار دارم؟ من با مشتریای خودم مذاکره کردم! باید بهم بگی. می فهمی؟ من از دست این بازرگانی آخر موهام میریزه! دیوانه شدم. الان ساموئل به من گزارش داده میگه با تو هماهنگ کرده... برو که از دستت دارم قاطی می کنم جعفری! برو... به یدالله بگو برام اب بیاره... ب

ا بغض و نفرت از درب بیرون زدم. نسیم از جا بلند شد: چی شد؟ همتا؟ همتا؟ نفسم به سختی بالا می آمد. جواب سهل انگاریها و کوتاهیهای مدیرعامل را هم من باید میدادم. مردک زورگو! اگر از همان اول به من می گفت مشتریهای خودش را دارد و بازاریابی می کند و ناظمی را یک جورهایی دور میزند همیشه، من اول با او چک می کردم. من چه می دانستم در ذهنش چه می گذرد؟ مگر علم غیب داشتم؟ قدمهایم می لرزید. این برخورد دیگر مافوق تحمل بود. همانطور که در راهروی میان واحدها پیش می رفتم، بغضم بالا آمد و در چشمهایم نشست. اشک آمد پایین روی گونه هایم. بینی ام را بالا کشیدم و همزمان از کنار حسابداری رد شدم.

نسیم دنبالم دويد: همتا؟ چرا گريه مي کنی؟ ای بابا! اين هميشه همينه... دفعه اولش که نيست.  
 با صدای لرزان گفتم: ديوونه ست! خودش خراب کرده به من گير ميده. به خدا اين خله!  
 صدای کلفتش آمد: خانوم قدوسی؟ کجا رفتی؟ بيا اين طهماسبی رو برای من بگير بينم! اين ليوان آب چی شد؟  
 نسیم با شتاب صورتم را بوسيد و به دو برگشت طرف ميزش: بله! الان!  
 درب دستشویی را باز کردم و خودم را داخل آن انداختم. اشکهايم بی محابا روی صورتم راه گرفته بودند. به ديوار  
 کاشی کاری تکیه دادم و صورتم را در آينه دید زدم. چشمهايم قرمز شده بود و نوک بينی ام سرخ بود.  
 در همين حین تقه ای به در خورد: خانم جعفری؟ خانم جعفری؟  
 صدای خودش بود: بله؟  
 به آرامی گفتم: چیزی شده؟  
 گفتم: نخیر!

صدایش نیامد ديگر. صورتم را شستم و آرایش ريخته زیر چشمهايم را با کاغذ دستشویی تمیز کردم. درب را باز کردم  
 که بیرون بيايم، اما حيرت کردم.  
 با لبخندی کمرنگ پشت درب ايستاده بود: چی شده؟  
 از لای درب نگاهش کردم: هيچی!  
 اطراف را پايد: برای هيچی داری گريه مي کنی؟  
 با لج گفتم: تو دستشویی لم نمی کنی؟  
 ريز ريز خنديد: من کاری ندارم که ...  
 درب را کامل باز کردم و از کنارش گذشتم: حوصله ندارم... ولم کن!  
 صدایش را شنيدم، هنوز می خنديد: نازک نارنجی خانوم! کار همينه. هر شرکتي بری، روزهای پر تنش زياد داره. تو که  
 قویتر از اين حرفها بودی.  
 روی پاشنه چرخيدم و با تعجب نگاهش کردم: بودم! الان ديگه نيستم!  
 لبخندش پهنتر شد: الانم هستی... بيشتر از قبل. مطمئنم.  
 جوابش را ندادم و وارد اتاق بازرگانی شدم و درب را محکم بهم کوييدم.  
 مهربانش و احسان از جا پريدند: چی شده؟  
 چشمم را ماليدم: هيچی! دوباره آقا خرابکاری کرده، انداخته گردن من! به خدا يه روز از اين شرکت ميرم. کار پيدا کنم  
 ميرم.

کف دستم را روی ميز کوييدم: اين يارو هم که ول کن نيست!  
 احسان قهقهه زد: کی؟ مقامي؟ اون ديگه آخرشه! حالا حرف حسابش چيه؟  
 چشم غره ای به او رفتم: چه حرفی؟ چه حسابی؟ خيالاتی شدي اعلايی؟  
 مهربانش زیر گوشم فطوری که او متوجه نشود، گفت: تو خودت به من می گی برو با کوروش حرف بزن، ببين چه مرگشه

که اینقدر توی شرکت تابلو نکنه، حالا خودت لجبازی می کنی؟ برو بین درد این طرف چیه. آدم بدی به نظر نیما. در ب قسمت زیر کمد را باز کردم تا زون کن نو را بردارم اما زون کنهایمان تمام شده بود: خوب و بد بودنش به من ربطی نداره. من کس دیگه ای رو دارم. بهم معرفی کردن.

چشمهایش گشاد شدند: واقعا؟ خب برو بهش بگو! بیچاره انقدر تلاش بیخودی نکنه.

زیر لب گفتم: مشکل اینجاست که به اونم هنوز مطمئن نیستم!

از خنده ریشه رفت، طوریکه سرش به عقب پرتاب شد: ایول داری به خدا! بهت نیما اما خیلی باحالی!

از اینکه آنقدر بی تکلف می خندید، من هم خنده ام گرفت: خب چی کار کنم؟ واقعیتها! گیر کردم مهرنوش!

خنده اش بند آمد: خدا بده شانس. هیچیم نه! دو تا دو تا!

صندلیم را کشیدم نزدیکش: آخه اون یکی هدفش مشخصه. از این خیلی بهتره. من دوست ندارم آشنایی مبهم داشته باشم و باری به هر جهت! می خوام تهش رو بدونم. اون یکی تهش معلومه. این...

دستهای ظریفش روی لبش گذاشت با حیرت: مطمئنی تهش معلومه؟ آگه معلوم نبود چی؟

با بی تفاوتی سر تکان دادم: نمی دونم به خدا! گیج میزنم!

از جا بلند شدم تا بروم انباری و زون کن نو بیاروم برای جا دادن پرونده های حمل جدید.

هنوز ذهنم از برخورد آن روز مدیرعامل متلاطم و رنجیده بود.

\_\_همتا جونم؟ همتایی؟

\_\_بعله؟

\_\_یه کاری باهات دارم.

\_\_بگو!

\_\_تو از بابا می پرسی که یاسین کجا رفته؟ چرا نیست؟

\_\_نخیر! خودت باید بپرسی. گندیده که خودت زدی، خودتم باید درستش کنی. به من چه!

\_\_آخه روم نمیشه. بابا رودربایستی دارم.

\_\_خب یه کم بهش نزدیک شو! چه اشکالی داره؟

\_\_الان وقت این حرفهاست؟ می پرسی یا خودم برم بپرسم؟

\_\_خودت بپرس! طرف من که گم نشده. مال توئه!

یکتا دستهایش را مشت کرد و با دلخوری از آشپزخانه خارج شد. به جایش مادر آمد توی آشپزخانه و مشغول قاچ کردن هندوانه خنک روی کابینت شد: می بینی؟ اینقدر این دست و اون دست کرد تا پسره در رفت. این یکتا خیلی داره تاقچه بالا می ذاره و نمی دونه اشتباه می کنه. دیگه از دستش خسته شدم. همه ش داره منو حرص میده.

تکه ای از هندوانه قرمز و شیرین را به دهان گذاشتم: بچه که نیست ماما! خودش میدونه. ما چقدر بهش گفتیم؟ تو گوشش رفت؟ نه! حالا منو حرص نخور. راستی؟

سرش را به طرفم گرداند طوریکه موهای قهوه ای رنگ لوله شده اش به پشتش لغزید: جواب ازمایش رو بردی دکتر؟

لبه‌هایش را جمع کرد: می برم. وقتی دکتر بیمارستان گفت مشکلی نیست، دوباره پاشم برم دکتر بگم چی؟ هندوانه خرد شده در دهانم را قورت دادم: ماما! چرا اینقدر لجباز شدی تازگیا؟ پس اون دل دردای تو مال چی بودن؟ الکی بودن؟

جوابم را نداد و تکه های هندوانه داخل ظرف چید و به سالن برد. سماجت کردم: من خودم برات وقت می گیرم. با ملایمت گفت: باشه بگیر. میریم پیشش. لبخند زدم: چه عجب! باهام جر و بحث نکردی!

پدر که آمد، یکتا با شرم کنارش خزید. بعد از این همه سال نمی دانست چطور باید سر صحبت را با او باز کند. چون هیچوقت رابطه صمیمانه ای بینشان جریان نداشت. همیشه یا سر موضوعات مختلف جر و بحث داشتند یا سر همان جر و بحثها با هم قهر بودند. وقتی پدر جدول روزنامه را به دست گرفت و عینک مطالعه اش را روی بینی اش محکم کرد، و با اخم مشغول حل آن شد، یکتا من و من کرد: بابا؟ یه سوال بپرسم؟ پدر فقط هوم بلندی کشید، انگار که می دانست یکتا می خواهد چه بپرسد. من زیر باد خنک کولر لمیده بودم. هر چند دقیقه یکبار حواسم بین طرف ماجراهای شرکت و امین و وقت دکتر مادر و عروسی زهره تاب می خورد.

پدر منتظر دست از حل کردن جدول کشید و تای روزنامه را باز کرد: چی شد؟ چی می خواستی بپرسی؟ یکتا سرش را پایین انداخت و یک نفس سوالش را به زبان آورد: یه چند وقته یاسین جواب تلفن نمیده. خودش هم تماس نگرفته. چیزی شده؟ مشکلی هست؟ از تصمیمش منصرف شده؟ پدر اخمهایش را از هم باز کرد اما نخندید: مشکل که هست. زیاده. اما دنبال کارهای شکایت مرتضی ست. یه مدت موبایلش رو از دسترس خارج کرده تا شریکشون بهش زنگ نزنه. کار بیخ پیدا کرده. یکتا رنجیده خاطر گفت: پس شما هر روز می بینیش؟

پدر سر تکان داد: تقریباً!

حس کردم یکتا بغض کرد. از جا برخاست و آمد کنار من نشست و زیر لب گفت: شنیدی؟ گفتیم: او هوم!

نزدیک بود از جا بپرد: آدم اینقدر احمق میشه که به دختر عموش یه خبر نده و الکی موبایلش رو از دسترس خارج کنه؟ با این همه من نمی دونم چرا بابا چیزی بهش نمی گه! نیمخیز شدم در جایم: بابا چی بگه؟ بگه تو بیجا می کنی به دخرت من زنگ نمی زنی؟ بگه موبایلتو روشن کن، یکتا منتظرته؟ حرفهایی می زنی.

در جایش پیچ و تاب خورد، بی قرار بود: می دونم! اما یه جوریم. انگار منو نادیده گرفته! باهام لج کرده. بیچوندم. بیشعوره!

دو پایم را بالا آوردم و روی زانوهایش گذاشتم: تو هم هستی. انقدر بیچاره رو پس زدی، تلافی کرد. پاهایم را هل داد پایین: اه! پاهات بو میدن نزار رو من! به درک!

خندیدم: از راه اومدم شستمشون! چرا چاخان می گی؟ باید صبر کنی. ببینی چی پیش میاد. اون الان تو کش و قوس

کارهای مالی عموئه. خیلی دوستش داری برو در مغازه عمو!  
 با دست هولم داد: هیچ کسم نه من! عمرا برم. مگه خر مخمو گاز زده؟ هر وقت خواست خودش میاد.  
 شانه بالا انداختم: مختاری!  
 شام خورده نخورده، روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم. نیمه های شب صدای دیلینگ دیلینگ مسج گوشی ام مرا  
 از خواب پراند. خواب آلود آن را توی کشوی میز زیر آباژور پرتاب کردم و بستمش. شاید از همین تبلیغاتیهای بود که  
 شب و نصفه شب خروس بی محل می شدند.

### فصل سیزده

ریشه موهایم در آمده بود. آن روزها آنقدر غرق کار بودم و درگیریهای ذهنی ام زیاد شده بودند که یادم رفته بود موهایم  
 را رنگ کنم دوباره. کاش خاله نازی بود و به طرفه العینی از آن رنگهای جادویی اش روی سرم می گذاشت تا برای  
 عروسی زهره آنقدر لنگ نمانم. برخی اوقات آنقدر غرق روزمرگیهایم می شوی که فرصت نمی کنی در آینه خودت را  
 تماشا کنی آنوقت وقت میهمانی که می رسد، تازه می فهمی که کم و کسر ظاهریت چیست!  
 سشوار را مستقیم گرفتم روی موهایم، بوی سوختگی بلند شد. نمی توانستم درست سشوار بکشم. برس فلزی را به  
 طرفی پرتاب کردم: یکتا؟ نیکیتا؟  
 صدایش از توی پذیرایی آمد: هان؟ چیه؟  
 گفتم: هان چیه؟ بی ادب! بیا به دقیقه!  
 در حالیکه چیزی را در دهانش می جنباند وارد اتاق شد: چی شده؟ حاضر نشدی هنوز؟ عروسی تموم شد!  
 با درماندگی گفتم: نمی تونم سشوار بکشم، به اون پشت مشت دستم نمیرسه! تو بیا بکش!  
 دستهایش را تکاند تا خرده های نان بریزد پایین: بده من! از اول بگو خب.  
 موهایم را صاف کرد، نفسی به راحتی کشیدم و آرایش کردم. لباس بلند و مشکی ام را روی گن یکسره به تن  
 کردم. توی آینه میز آرایش به خودم لبخند زدم: به نظر می رسید، کمی لاغر شده بودم. با اینکه با گن شکمم را بسته  
 بودم، حالا کوچکتتر از همیشه به نظر می آمد.  
 یکتا رژلب زرشکی را از روی میز برداشت: این چیه مالیدی به لب؟ مثل مرده ها شدی. داری میری عروسی ها!  
 سرم را عقب کشیدم: نزنمی ها!  
 به زور گردنم را نگه داشت و از آن دو دور محکم روی لبم کشید: بیخود... آهان! حالا شد.  
 رنگ رژ خیلی به صورتم می آمد و چهره ام را درخشان کرده بود. ناخودآگاه ذهنم کشیده شد سمت جر و بحثی که  
 دیشب با امین پای تلفن داشتم. از اینکه به تنهایی به عروسی دعوت شده بودم، دلخور بود. نمی دانم چرا اینقدر اصرار  
 داشت بی او جایی نروم. یا اگر هم می روم او را به همه معرفی کنم. وقتی امتناع کردم و گفتم فعلا نیازی نیست که همه  
 جار جار بزنم که دوست پسر دارم، رنجید. می گفت باید به زهره می گفتم که همراه دارم و او هم می بایست دعوتش  
 می کرد. اگر نه من برای ادای احترام هم که شده، نباید می رفتم.

از استدلالش خوشم نمی آمد. خیلی دلش می خواست مورد توجه باشد. شاید این مساله از شغلی که داشت، نشأت می گرفت و نمی شد نادیده اش گرفت. اما من آدم جار زدن و خودنمایی نبودم. دلم نمی خواست کسی بداند من با چه کسی رفت و آمد می کنم وقتی که هنوز زمان زیادی از اشناییم نگذشته بود. از طرفی دلم نمی خواست امین را برنجانم. اما انگار او خودش دوست داشت، سر مسائل به ظاهر بی ارزش، برنجد و از من دلخور شود. فکر می کردم دیگر زنگ نزنند، اما وقتی صبح پنجشنبه برایم پیغام فرستاد که عینک آفتابی ام را توی ماشینش جا گذاشته ام و به این بهانه سر صحبت را باز کرد، فکر منفی ام را پاک کردم.

مادر با لبخند بدرقه ام کرد: دخترای من خوشگلن! من خوشگل زاییدم! زود برگرد. اگر دیدی ماشین نیست، بگو بابات رو می فرستم دنبالت.

گفتم: نمیخواه نگرانش کنی. اون الان ذهنش درگیر عموئه. اگر گیر کردم، زنگ میزنم.

یکتا مودپانه خندید: خوش بگذره تو جمع همکار! حالی به حولی دیگه.

نوک زبانم را برایش در آوردم: جای تو خالی!

از پله ها که سرازیر شدم، دلهره آمد سراغم. کاش مقامی نیاید! اگر هم می آمد، چه ربطی به من داشت؟ عروسی که جدا بود. از افکار احمقانه ام خنده ام گرفت و توی ماشین آژانس نشستم و دامنم را جمع کردم.

مقابل سالن سیب پیاده شدم. نسیم را دیدم. با هم دست دادیم و وارد سالن شدیم. همه جا را با بادکنک و کاغذ رنگی تزئین کرده بودند. سالن زنانه شلوغ بود و بوی انواع و اقسام عطرها با عرق زنانه مخلوط شده بود. با هم میز خالی ای را یافتیم و نشستیم. مهرنوش نیامده بود.

کمی گذشت تا عروس و داماد وارد سالن شدند و همه برایشان کف زدند. شوهر زهره مثل خودش قد متوسطی داشت و با نمک بود. زهره مثل عروسکهای چینی شده بود. ظریف و زیبا میان لباسی از جنس تور و ساتن.

مقابل میز ما که رسید، به احترامشان از جا بلند شدیم. چشمهایش برق زد و با سر سلام کرد. وقتی سرجایمان نشستیم، خنده و شوخی شروع شد. از شرکت گفتیم و از آدمهای قلدر و مدیرعامل زورگویش. از گلهایی که از طرف فردی ناشناس برای کوروش کیهان نیا فرستاده میشد و اعصابش را بهم ریخته بود.

میهمانان دسته دسته در جای جای سالن، مشغول رقص بودند و با موسیقی شاد پایکوبی می کردند.

شام که سرو شد، من حسابی از خجالت شکمم در آمدم. چون فکر می کردن لاغر شده ام، آنقدر اعتماد به نفس پیدا کرده بودم که بتوانم غذا بخورم و هیچ خیالی هم نباشد که اضافه وزن پیدا می کنم.

بعد از شام کادویمان را به عروس زیبا دادیم و مانتو پوشیده از سالن بیرون آمدیم.

مقابل درب خروجی، عده ای از میهمانان ایستاده بودند و منتظر بودند تا ماشینهای از پارکینگ در آمده، سوارشان کند. نسیم مطمئن نبود که عادل می آید دنبالش چون تا دیروقت توی مغازه بود و آن شب کار داشت. گفته بود اگر بیاید، حتما زنگ می زند روی موبایلش.

رو به او گفتم: بیا بریم آژانس بگیریم شریکی!

موافقت کرد: باشه. فقط باید بریم اتاق مدیریت رو پیدا کنیم بگیرم برامون ماشین بگیره.



با هم راه افتادیم سمت سالن دوباره. از محوطه پارکینگ که گذشتیم، آقای صادقی و خانمش مقابلمان سبز شدند. شالم را جمع و جور کردم و سلام کردم.

همسر صادقی عجب زن زیبا و دلنشینی بود. به صادقی کم مو و عصا قورت داده نمی آمد که آنقدر خوش سلیقه باشد. نسیم به پهلویم زد: چه خوش اشتها! همینکه اینقدر چاق شده! زن آدم اینقدر خوشگل باشه، به آدم برسه آدم شکم می آره، این هوا!

زیر گوشش پیچ پیچ کردم: موهاشم میریزه دسته دسته!

هر دو نخودی خندیدیم. همسر صادقی گفت: وسیله دارید؟

گفتم: نه! داشتیم می رفتیم ماشین بگیریم. نسیم تعارف کرد: دیرمونم شده. شما بفرمایید.

صادقی سر به اطراف گرداند: می خواستم از شما خداحافظی کنم. کجاست؟

وقتی سایه ای بلند را از پشت سرش دیدم، که به ما نزدیک میشد، یقین کردم که مقامی هم آمده است. آرام آرام نزدیک شد. کت و شلوار تیره ای پوشیده بود و پیراهن یقه بسته روشنش طرح کراوات داشت. کفشهایش برق میزدند زیر نوری که از سالن به بیرون منعکس شده بود.

عینکی به چشم نداشت و صورت بیضی شکلش دوست داشتنی تر شده بود.

سوئیچ را در دستش چرخاند: سلام... خودم را عقب کشیدم: سلام. نسیم لبخندی کشدار زد: سلام. شمام دعوت

بودی؟ چه جالب! مقامی سوئیچ را مخصوصا گرفت مقابل چشمهایمان: بله. خانم سرمد لطف دارن بهم. ماشین دارید؟

نسیم من و من کرد: نه! داریم آژانس می گیریم.

داشت خرابکاری می کرد. همینکه مانده بود که او مرا برساند خانه.

مچ دستش را کشیدم: بدو دیر شد! مقامی با صدای بلند گفت: مسیرون کجاست؟ می رسونمتون! بفرمایید!

نسیم را کشیدم سمت سالن: نه! ممنون! میریم خودمون.

صادقی همانجا خداحافظی کرد با همه: تا شنبه خانوما!

به زور و با حرص لبخند زدم: خداحافظ.

نسیم دستش را ازاد کرد: چته همتا؟ بیا بریم دیگه. الان این موقع ماشین کجا بوده؟ اینکه مطمئنتره.

دندانهایم را روی هم سائیدم: این کجاش مطمئنه؟ اخم کرد: زشته بابا! همکارمونه. تابلو بازی درنیار. بیا بریم.

مقامی لبخندش مودیانه شده بود: ماشین اون سمته! ازین طرف.

به ناچار به دنبالش روان شدیم. فقط خدا خدا می کردم که مسیر خلوت باشد و زودتر به خانه برسیم. حالا با آن سرو

شکل چطور می توانستم وسط خیابان پیاده شوم تا او را تا نزدیک در خانه مان ببرم؟

وقتی دزدگیر را زد، تازه متوجه شدیم که چراغهای جلوی یک سوناتای سفیدی خاموش و روشن شدند.

نسیم با هیجان توی پهلویم کوبید: سوناتا داره ناجنس! دیدی؟

گفتم: زهرمار! خب داشته باشه.

اهسته گفت: بهش نمیداد کامیون قورت داده خان. پس چرا باهاش نمیداد شرکت؟

کلافه گفتم: من چه می دونم! لابد بنزین مصرف می شه، پول از جیبش می ره از بس که خسیسه.



ریز ریز خندید: گم شو!

مقامی روی پاشنه چرخید: بفرمایید. نگفتید مسیر تون کجاست؟

نسیم گفت: من همینجام. شرقم. تو فرجام. اگه زحمتونه...

دست تکان داد: زحمتی نیست. سوار شید.

بی صدا روی صندلی عقب خزیدم و نسیم را جلو نشاندم. نسیم با حرص سرش را چرخاند و زیر لب غرید: خفه ت می کنم.

نیشم را باز کردم: حقیقه! تا تو باشی سوار ماشین این نشی!

در همین حین، موبایلش زنگ خورد، از طرز صحبتش معلوم شد که عادل پشت خط است: جونم؟ اینجا یی؟ باشه... من الان میام... رو به مقامی گفت: ممنون از لطفتون! اومدن دنبالم.

دلهری پایین ریخت: نسیم؟ کجا؟

هول هولکی درب را باز کرد: اومده دنبالم. خلیلم خسته بود صداش. شنبه می بینمت همتا جون!

به ثانیه نکشید که از ماشین پیاده شد و با کفشهای پاشنه بلندش تلق تلق کنان دور شد.

هاج و واج به این صحنه نگاه کردم و بعد نگاهم را به همکاری دادم که داشت از توی آینه دیدم می زد.

می خواستم پیاده شوم که گفت: مسیرت کجاست؟

دستگیره را کشیدم: اینورا نیست. قبل از اینکه درب باز شود، قفل مرکزی را زد: این موقع شب ماشین آژانس کجا بوده؟

به ساعت مچی ام نگاه کردم: تازه ده و نیمه! مثل اب خوردن ماشین پیدا میشه. درو باز کن!

شانه بالا انداخت: باشه... هر طور میلته.

صدای باز شدن قفل مرکزی آمد.

بلافاصله پیاده شدم و به طرف سالن مدیریت رفتم. همه چراغها خاموش بود. نفسم برید: همین را کم داشتم. چطور

شد؟ اینجا تا همین چند دقیقه پیش چراغش روشن بود؟

راهم را کج کردم طرف درب خروجی پارکینگ. پاهایم درد می کرد و کفش پاشنه بلند زیر قوزک پایم را میزد.

سوناتا با سرعت و گرد و خاک از کنارم رد شد و بیرون رفت.

مستاصل و درمانده گوشی ام را در آوردم و در همان حال اطراف را پاییدم: همه جا تاریک بود و پارکینگ خالی شده

بود. ترس برم داشت.

با خانه تماس گرفتم: مامان؟ بابا اومده خونه؟

مادر نگران گفت: نه. مونده مغازه. چی شده؟ ماشین گیرت نیومده؟

می خواستم بگویم: خیریت کردم، از ماشینی که پیدا کرده بودم، پیاده شدم!

برای آنکه نگرانش نکنم گفتم: نه. دارم میرم آژانس بگیرم. زنگ میزنم.

نفسم را فوت کردم بیرون. چقدر بدبیاری آورده بودم آن شب! به کنار خیابان کشاندم تا دریست

بگیرم. چاره ای نبود. می دانستم که با آن سر و شکل کنار خیابان ایستادن، چه عواقبی خواهد داشت. مردم ما که خوب را

از بد تشخیص نمی دادند! خوب و بد با هم به یک آتش می سوختند همیشه. چه کنار خیابان چه در شرکتهای خصوصی! چندین ماشین مدل بالا و مدل پایین مقابل پام ترمز کردند. پیشنهاد دادند. رقم گفتند. برایم صداهای عجیب و غریب و بی ادبانه در آوردند. متلکهای رکیک گفتند و بعد رد شدند. نزدیک بود زیر گریه بزنم. یعنی در این شهر درندشت، یک مسافر کش محترم پیدا نمیشد که محض رضای خدا مرا سوار کند و کرایه اش را بگیرد و بعد از آن راهش را بکشد و برود؟

درمانده با اعصابی له شده، از روی پل فلزی رد شدم. ناگهان پاشنه کفشم لا به لای درزهای بازش گیر کرد و پیچید. پام ضعف رفت. به زور پاشنه درب داغان را بیرون کشیدم. نیمی از آن از کفش جدا شده بود. لعنت به این پلهای تهران. لعنت به کفشهای پاشنه بلند و لعنت به شانس بد من! دستم را به درخت توی باغچه کنار جوی گرفتم. صدایی از پشت سرم گفت: چی شد؟ پات پیچید؟ برگشتم و دیدم ش. گویی فرشته نجاتم را دیده باشم، دلم لبریز از شور و شادی شد.

بی درنگ به رویش خندیدم: پاشنه م در اومده. مقابلم ایستاد و به پام نگاه کرد: راه که می تونی بری؟ سر تکان دادم: آره... چیزی نیست. فقط پاشنه م دراومده. می لنگم. زیر لب گفت: لجبازی کردی، اینطوری شد. سرم را پایین انداختم. دستش را گرفت طرفم: بیا! تا ماشین راهی نیست. همینجا پارکش کردم. نگاهی به دستش انداختم و گفتم: خودم میام. دستش را پس کشید: باشه. حرفی نیست. شت سرش در حالیکه می لنگیدم راه افتادم. خنده اش گرفته بود. خود من هم از آن وضعیت مضحک کلافه و حیران بودم.

وسط پیاده رو رو به خیابان با آن مو و آرایش لنگان لنگان لی لی می کردم. درب جلو را برایم باز کرد. با پایی دردناک نشستیم توی ماشین و نفسی به راحتی کشیدم. خدا با فرستادن شهروز نجاتم داده بود!

ماشین را دور زد و من از پشت شیشه جلو نگاهش کردم. چقدر در کت و شلوار دلنشین بود. بی عینک. کنارم که نشست، حسهایم به غلیان در آمدند. دلهره ای شیرین آمد سراغم. همان موقع موبایلم زنگ خورد. مادر بود، می خواست ببیند ماشین گرفته ام یا نه که خیالش را راحت کردم. استارت که زد، احساس امنیت ریخت به جانم. گرم شدم ناخودآگاه. چقدر خوب که تنهایم نگذاشته بود. با آن همه فضا، باز هم خوشحال بودم که دنبالم آمده.

\_مسیرت کجا بود؟

\_پونک.

\_سرراسته.

لبخند زدم. نمی دانم چرا آن شب در آن لحظات مدام لبهایم باز می شد و خنده ام می گرفت. به نیمرخش نگاه کردم، به نظرم جذاب آمد!

خدای من! در آن چند ماه اخیر چقدر همه چیز تغییر کرده بود. آهسته و آرام شروع به راندن در خیابان شب زده کرد. صدا از هیچ کدامان در نمی آمد. انتظار داشتم همین حالا حرفهایش را بگوید. همان حرفهایی که ادعا می کرد مهمند و نباید وسط خیابان گفته میشد.

اما او لام تا کام حرف نمی زد و فقط صدای موسیقی بی کلامی در پس زمینه شنیده می شد. از او با آن همه سماجت و پافشاری، توقع داشتم در آن فرصت پیش آمده، حرکت خاصی انجام دهد یا لااقل حرفی بزند. اما او مثل مجسمه سرچایش نشسته بود و رانندگی اش را می کرد. حالا که همه چیز محیا بود، او صم و بکم نشسته بود و روزه سکوت گرفته بود.

نه فرصت را مغتنم شمرد، نه حتی نیم نگاهی به سمتم کرد. ناامید تکیه ام را دادم به صندلی و زل زدم به تاریکی شبی که نزدیک بود، همین چند دقیقه پیش مرا مغلوب کند در خود بیلعد.

صدای صاف کردن سینه اش آمد، نفسم در سینه حبس شد. دلم باز هری پایین ریخت.

صدایش آرام و زمزمه وار پیچید توی گوشم: الان پات که مشکلی نداره؟  
اب دهانم را قورت دادم: نه... خوبه.

اینه اش را نمایشی تنظیم کرد و بعد به یقه پیراهنش دست کشید. دستش را گذاشت روی زانویش و با یک دست فرمان را فشرد: یه سری... یه سری مسایل هست که خیلی وقته می خوام باهات در میون بذارم اما...  
پوست لبش را به دندان گرفت: اما... چون تمایل نشون نمیدی، من مسکوت گذاشتمش. اینجا جای گفتنش نیست. توی ماشین و توی راه. حرفهام زیاده و تو این چند دقیقه نمی گنجه. بد نبود یه چند ساعت از وقتتو به من بدی تا یه چیزایی رو برات روشن کنم.

جان به لب شده بودم با این حرف زدنش: چه چیزایی رو؟  
نفشش را بیرون ریخت پر سر و صدا: در مورد خودمه. از نظر من مهمن. شاید تو دوست نداشته باشی بشنوی. که نداری با این رفتارهایی که این چند وقته از خودت نشون دادی. چراش رو نمیدونم. اما زیاد پافشاری نمی کنم چون می دونم دختر... دختر یک دنده ای هستی.  
غیرمستقیم می خواست حرصش را از رفتارهای اخیرم خالی کند: یک دنده نیستم. دلیل دارم. لزومی هم نداره که دلیلش رو بگم.

پوزخند زد: خب پس حرفی برای گفتن نمی مونه. اگر هم بمونه، ترجیح می دم با علاقه بشنوی نه با کینه و نفرت. از طرفی فکرم خیلی درگیره. باید یکی دو هفته گزارش رد کنم و گزارش واحد شما هم خیلی وقت گیره.  
لبخند زد: یادم باشه شیرینکاریاتو بهت بگم.

از این همه مقدمه چینی کلافه و عصبی شده بودم. شیرینکاری دیگر چه بود؟ لابد سود و زیان واحد بازرگانی را در آورده

بود دوباره و باز من...

چیزی نداشتیم که بگویم. دلم می خواست همان شب حرفهای مهمش را می گفت و هردویمان را خلاص می کرد. کینه و نفرتی که از آن دم میزد، توی من نبود. نمی دانم چرا آنطور برداشت را کرده بود؟ اگر می دانست ممکن است من با کسی دوست باشم و دلیل پس زدنهایم همان باشد، توقع داشتیم کمی به من حق بدهد. اما خب از نظر او من یک دنده و لجباز بودم. شاید هم راست می گفت و من نباید آنقدر روی نادیده گرفتنش پافشاری می کردم.

قلبم تند و تند می زد. پمپاژ سریع و پر فشار خون را به قلب و مغزم حس کردم. شاید اینبار می خواست بزند توی خال. شاید اینبار دردش را می گفت. اما اگر هم می گفت، اوضاع بدتر می شد. چون من می ماندم و دوراهی ای که انتخاب را برایم سخت می کرد. توی این چند ماه امین مشکلی نداشت که من بخواهم از او جدا شوم. آدمی هم نبودم که به خاطر حرفهای شخص دیگری که همیشه در هاله ای از ابهام قرار داشت، بهانه های الکی بیاورم و مثل دخترهای پانزده ساله دوست پسر را دست به سر کنم و با کس دیگری دوست شوم. خدا را خوش نمی آمد.

به شدت از عواقب این کار می ترسیدم. وقتی در جریان دوستی خواهرم با بهنام بودم و رفتار نا به هنجار یکتا با یاسین را دیده بودم و به عینه می دیدم خواهرم چقدر درگیر احساسات آنی ست و اشتباه زیاد می کند و عواقبش همیشه گریبانش را می گیرد، نمی توانستم که به آن زودی تصمیم بگیرم. نمی توانستم کسی را که همیشه مهربانی می کند و بعد از دلخوریها و کدورتیهایی که بینمان پیش می آید، برای آشتی پیشقدم میشود، نادیده بگیرم و فاتحه رابطه با او را بخوانم. نمی شد! کار من نبود!

تک سرفه ای کرد و دوباره صدایش را صاف کرد: مدت زیادی نیست... البته چرا هست... اما... نمی دونم... چقدر سخته حرف زدن! نمی دونم چی بگم...

نفسم را حبس کردم. این تعلیق دلهره آور داشت حال را دگرگون می کرد. بریده بریده گفت: من.. از شما... یعنی از تو... یه جورایی... چند وقتیته... تو فکرم... خوشم میاد... آنوقت انگار که از بند و اسارت خلاص شده باشی، نفس عمیقی کشید و شیشه را پایین کشید و باد بهاری موهای صافش را بهم ریخت

بعد از آنکه جمله نامفهوم و نیمه کاره اش را تمام کرد، سکوتی سنگین بینمان حکمفرما شد. ثانیه ها سخت و سنگین می گذشتند و گویی زبانم را گم کرده بودم.

ضربان قلبم بالا رفته بود. قطرات گرم عرق روی شانه و گردنم نشستند بود و دلم می خواست از ماشین بیرون ببرم. هیچ صدایی جز صدای نفسهایمان نبود. این حسها تازگی داشتند. همه شان. تک تکیشان. ثانیه به ثانیه آن لحظات نفس گیر، کش می آمدند و می نشستند توی آن حفره ای از قلبم که چندی بود، خالی افتاده بود و هر از گاهی صدای واژه های تمهایی تویش طنین می انداخت و می پیچید توی ذهن آشفته ام. به میدان پونک که رسید، راهنماییش کردم به کدام طرف براند.

در حین پیاده شدن تشکر کردم: ممنون، زحمت کشیدید.

نگاهم نکرد. خم شد و گوشه دامنم را از روی صندلی جمع کرد تا لای درب ماشین گیر نکند: خواهش می کنم. برای من زحمتی نبود. شب بخیر.

زیر لب خداحافظی کردم و همزمان زنگ درب ساختمان را فشردم. مادر ابراز نگرانی کرد و گفت: خدا روشکر که اومدی. بابات تا حالا دوبار زنگ زده بینه رسیدی یا نه. خودش خیلی گرفتار شده. داشت می اومد دنبالت که من گفتم ماشین گرفتی. خوب رسیدی؟ راننده بلد بود مسیر رو؟ پیش خودم گفتم: راننده مسیر را که بلد بود هیچ! مسیر انحرافی ذهن من رو هم می دونست. همچنین رفت روی مغزم که چشمها و گلویم دارن از التهاب می سوزن. یکتا وقتی مرا در آن وضع دید، خنده اش بند نمی آمد. می گفت: انقدر مهمونی نرفتی، که یه جایی هم میری، درب داغون و ژولی پولی برمی گردی. آنقدر ریز ریز خندید که کفرم را بالا آورد و سرش فریاد زد. نمی دانم چرا آن شب آنقدر ساده از کوره در رفتم و با یکتا بداخلاقی کردم. حالی داشتم که زیاد خوب نبود، اما آنقدرها هم بدحال و بی قرار نبودم. گویی پس از چند وقت آرام گرفته بودم. مزه ای گس و ناآشنا زیر زبانم بود.

زمزمه استخدام مدیر داخلی جدید از گوشه و کنار شرکت به گوش می رسید. از وقتی تهانی رفته بود قسمت اداری بهم ریخته و نا به سامان بود. تا قبل از آن وجودش محسوس نبود زیاد اما وقتی ناگهان از گردانه شرکت حذف شد، همه چیز بهم ریخت. زهره و همکارش تا جایی که می توانستند به اوضاع سر و سامان می بخشیدند اما کافی نبود. حمله های ناظمی و بی نظمیها و میان برهائیش در کارهای اداری، پاک همه را کلافه کرده بود. کار خودش را می کرد و نه به اداری خبر میداد نه کارمندهایش را از توی واحدهای دیگر جمع می کرد. برای تقاضای تنخواه و بودجه برای کارمندانش، بی آنکه برای اداری نامه بنویسد، مستقیم سراغ جلالی می رفت و نمی گذاشت کسی از کارش سر در بیاورد.

برای همین آمارهای واحد اداری ناقص می ماند و همه چیز ناخودآگاه دستخوش هرج و مرج میشد چون رابط اصلی میان قسمتهای شرکت و مدیر عامل همین قسمت بود و وظایفش مهم بود. تهانی پیش بینی نمی کرد که دچار زایمان زودرس شود و اوضاع آنقدر پیچیده شود. قرار بود قبل از آنکه موعدهش برسد، کسی را به جای خودش معرفی کند و کارها را به او منتقل کند. بعد از آن هم یه هفته درمیان چند ساعتی به شرکت بیاید و کارها را از نزدیک نظارت کند.

اما با به دنیا آمدن زود هنگام پسرش، همه برنامه ها بهم ریخت. کسی نبود که کارها به او منتقل شود و بتواند مدیریت درست داشته باشد. در این بین، ناظمی به تکاپو افتاده بود و می خواست یکی از آشنایان خودش را به جای تهانی بگذارد تا با خیال راحت و بی دردسر به اهداف خودش برسد و زیرمیزیهایش را بگیرد و فاکتور قلابی به جای فاکتور فروخته شده، به حسابداری اعلام کند.

البته که تمام اینها حدسهای منی بود که در بازرگانی کار می کردم و قیمت های اصل را در دست داشتم. می دانستم یک جای کار می لنگد و قیمت هایی که ناظمی به مشتریها اعلام می کند، آن چیزی نیست که گزارش می دهد. با آمدن شهروز مقامی، امیدوارم بودم اگر محمد ناظمی آدم کلاهبرداری هست، به زودی دستش رو شود. آن روز مثل همیشه شرکت شلوغ بود و از در و دیوارش برایمان کار می رسید. مدارک ترخیص باز هم ناقص بودند و من

مجبور بودم خودم آنها را اصلاح کنم. مهنوش در حال پیگیری محموله بعدی بود و پشت تلفن با کشتیرانی صحبت می کرد.

وقتی گوشی را سر جایش گذاشت، گفت: نماینده این لاین مثل اینکه قیمت کانتینر رو برده بالا! نداشت چونه بزنم. حالا چی کار کنیم؟

آه از نهادم در آمد: باید به جلالی بگم ببینم قیمت جدید رو قبول می کنه یا نه! اونوقت باید باهاشون قرارداد ببندیم. بهش نگیم شر میشه.

در همین حین صدای مقامی از توی راهرو به گوشم خورد: نه خانم حریرچی! من مدرک می خوام. اینطوری که نمیشه. سند این یخچالی که فروختی کجاست؟ چقدر بی در و پیکر شده این فروش! شما باید از هر فاکتوری که برای مشتری میزنی، یه کپی به من بدی.

صدای جیغ مانند حریرچی پر از ناز و عشو شد: ای وای! آقای مقامی... حالا این دفعه رو کوتاه بیا. ما به ازین باش. یادم رفت خب. من چه می دونستم شما حواست به همه چی هست.

صدایش بم و آرام بود اما رگه هایی از خشم در آن احساس می شد: معلومه که حواسم به همه چی هست. ناسلامتی شغلم اینه. کسی نمی تونه از دست من قسر در بره.

دخترک حرفهایش را کش دار و پرناز ادا می کرد: البته که شما همه چی دانی. حالا این دفعه نمی شه این قضیه رو بی خیال شی؟

\_ نه! نمیشه. چرا باید بی خیال شم؟

- حالا یه این دفعه رو! به خاطر من!

\_ بفرمایید بریم توی اتاق حرف بزنیم.. وسط راهرو درست نیست.

قلبم به تپش افتاد: توی اتاق برای چه؟ حسابداری که خالی نبود؟ بود؟ اگر بود عجب آدمهای وقیحی بودند! حرصم در آمد. وقتی احسان خنده اش را پشت تلفن رها کرد و روی میز ولو شد، عصبانی شدم بی جهت: اعلائی؟ همیشه ارومتر بخندی؟ تمرکز از بین میره. دارم پروفرا می زنم.

اعلائی بی اعتنا به من صندلی اش را گرداند طرف دیوار و سرش را پایین گرفت: ایول! خوب زدی تو پوزش!

موهای ژولیده ام را زیر مقته دادم و از جا برخاستم و پاورچین پاورچین به سمت واحد حسابداری رفتم.

درب بسته بود. اطراف را پاییدم، کسی در راهرو نبود، فقط صدای زمزمه نسیم از فاصله ای دور می آمد. کار درستی نبود اما گوش چسباندم ببینم می توانم چیزی بشنوم یا نه. دقت کردم، صدای هدی زیر و بلند بود، داشت می گفت: از این به بعد هر طور که شما راحت باشی، من آمار می دم خدمتتون.

چی می داد خدمتش؟ دختره سبکسر!

دوباره گوشه هایم را تیز کردم: خانم عزیز! من اینجا ننشستم که وظایف شما رو بهتون دیکته کنم. من باید کارهام رو

جمع کنم. شما دقت رو بیشتر کن تا زحمت منو بیشتر از این نکنی!

\_ چشم. شما بگی ف من میرم فرحزاد و برمی گردم.

\_ کار من هجی حروف برای شما نیست! شما خودت باید بدونی.

\_ حالا این فاکتور کجاش مشکل دارن، بهم بگو برات درستش می کنم.  
 \_ اینجا رو ببین! تاریخ امضا و تاریخ فاکتور همخوانی نداره...  
 \_ ای وای من! می بینی تو رو خدا؟ بده به من درستش کنم. شما لب تر کن فقط. دیگه صدایی نیامد.  
 \_ فال گوش وایستادن، معصیته خانم جعفری! سرم را گرداندم سمت صدا: گوش وایستادم. داشتم رد می شدم.  
 آقا یدالله با سینی چای در دستش به بازویم زد: میری کنار؟  
 در همین هنگام درب حسابداری با شتاب باز شد و هدی خندان و قهقهه زنان خارج شد. بر جای خشکم زده بود. پ  
 مقامی صدلی اش را جلو کشیده بود و روی میزش خم شده بود. لبخندی که به لب داشت، برایم خوشایند نبود. یعنی از  
 هم صحبتی و جر و بحث با هدی لذت برده بود؟  
  
 لحظه ای نگاهمان در هم تلاقی کرد، عرقم سرد شد: من آنجا چه می کردم؟ عقب کشیدم و راهم را کج کردم که بروم.  
 صدایش مرا کشاند توی اتاق: خانم جعفری کاری داشتی؟  
 دستپاچه گفتم: نه! بعد به سرعت رد شدم.  
 دوباره آمرانه گفت: اما من کارت دارم، الان وقت داری؟  
 حریرچی مژه های بلندش که ریمل آن را سنگین کرده بود، را برهم زد و با دسته ای کاغذ که توی دستش بود، برای  
 مقامی عشوهِ آمد: همین الان می آم دوباره مقامی جان.  
 مقامی جان؟ چه خودمانی و لوس و بی پرده.  
 مرا نگاه کرد: سرت خلوته؟  
 من و من کنان گفتم: نه. بعداً " آخر وقت می آم. الان باید مدارک رو اصلاح کنم.  
 آقا یدالله پوزخند زنان در حال گذاشتن لیوان چای روی میز کارمندهای حسابداری بود. حسابی احساس خیط شدن به  
 من دست داده بود. آخر بگو دختر! این کارها از تو بعید است. کنجکاویت را نمی توانستی نگه داری؟ رفتی پشت در گوش  
 وایستادی که چه بشود؟ این روزها خودت نیستی! نه نیستی همتا!  
 عقبگرد کردم و از زیر نگاههای پرسشگر حریرچی به پشت میزم فرار کردم. کف دستهایم عرق کرده بود و قلبم تند  
 میزد.  
 ناخودآگاه گوشی ام را برداشتم و شماره امین را گرفتم: چطوری؟ چه خبر؟  
 صدایش متعجب بود: خوبم. چه عجب! تو ساعت کاریت بهم زنگ زدی. همیشه منو می پیچوندی، شب زنگ میزدی.  
 خندیدم: حالا بده به یادت بودم؟ خواستم ببینم چی کار می کنی؟ امروز می تونی باهام بیای خرید؟  
 سکوت کرد و بعد گفت: باشه. بذار ببینم ادیت این فیلم چقدر طول میکشه بهت خبر میدم.  
 گفتم: منتظرم. فقط زود بگو که باید به خانواده م خبر بدم.  
 قبل از آنکه جواب بدهد، صدای نازک زنی در پس زمینه گفت: سلامی؟ چی داری می گی برای خودت؟ تا چند روز دیگه  
 باید بگیم بیان برای بازبینی فیلم. یه کم دل به کار بده!



امین هول هولکی خداحافظی کرد: می بینمت. زنگ میزنم.

از صدای آن زن هیچ خوشم نیامد. چقدر طلبکار و پرتوقع بود. مگر شریک هم نبودند؟ پس چه حقی داشت که آنطور از او بازخواست می کرد. فکرم ناخواسته درگیر شده بود. انگار هیچ چیز جای خودش نبود. همه چیز در هم برهم و نامطمئن به نظر می رسید.

تا آخر وقت جان کندم تا کارهایم را تمام کنم. امین تماس گرفت و گفت می آید دنبالم. کیا هم آن روز در شرکت نبود و به همراه جلالی و دو مدیر دیگر خارج از شرکت، جلسه داشتند. مهربانوش راس ساعت پنج خداحافظی کرد و رفت. اعلائی هم نیم ساعت قبلش رفته بود. همیشه وقتی کارش سبک بود و کسی بالا سرش نبود، بی آنکه کارت بزند یا مرخصی ساعتی رد کند، نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه آخر را می پیچاند و می رفت خانه.

دل توی دلم نبود و از آن مهمتر خسته بودم. آخر وقت بود و من طبق قولم باید می رفتم حسابداری اما خیلی دلم می خواست خانه باشم و مادر به لیوانی شربت به لیموی خنک میهمانم کند تا استرس روزهای گرم خرداد ماه را از جانم بشوید و بیرون بریزد.

به دستشویی رفتم و مشتی آب خنک به صورتم زدم و بعد آرام به طرف اتاق رفتم تا قبل از اینکه گرفتار فرمایشات ریز و درشت مقامی شوم، جیم فنگ شوم.

چرا دروغ بگویم؟ درست از همان شبی که مستقیم گفته بود از من خوشش می آید، بی جهت حالت تدافعی پیدا کرده بودم. قلقلکم آمده بود اما دلم نمی خواست گرفتار شوم. حس می کردم اگر چیزی بینمان اتفاق بیفتد، از اصل اشتباه است. طوری ناآشنا و بی مورد است.

نمی دانم. زیاد راغب نبودم، دور و برش باشم و با او برخورد داشته باشم. آن فال گوش ایستادن هم در ناخودآگاه اتفاق افتاده بود و کنجکاویم به شدت تحریک شده بود. شاید هم معذب بودم یا شاید از خودم و حسهایم فرار می کردم. آن روزها به کل ضد و نقیض شده بودم.

کیفم را روی دوشم گذاشتم و آهسته از توی اتاق سرک کشیدم و راهرو را دید زدم. ساختمان خلوت شده بود و صدایی نمی آمد. انگار نسیم هم زودتر از روزهای قبل رفته بود. خوب که دقت کردم، صدای تق تقی به گوشم خورد.

شاید کسی چیزی را تایپ می کرد یا با دکمه های ماشین حساب ور می رفت.

از کنار واحدش گذشتم: آرام و بی تفاوت. وقتی اتفاقی نیفتاد، نفسی به راحتی کشیدم. اما هنوز چند قدم نرفته بودم، که صدایش به زمینم چسباند: قرار بود آخر وقت بیای بهت یه چیزی بگم.

بند کیفم را محکم توی دستم فشردم: امروز کار دارم. ان شا الله فردا.

دوباره گفت: امروز نوبت بازرگانیه و من دیگه وقت ندارم. به نفعته الان به گزارشم گوش کنی.

پر استرس با قلبی مالامال از حسهای سنگین و ناشناخته، به طرف حسابداری رفتم و روی صندلی میز همکارش نشستم: بفرمایید!

سرش را بالا گرفت و دستش را زیر چانه زد، بعد چند برگه را به طرفم گرفت: بخون ببین شرکت اندازه چند تا کانتینر خسارت دیده.



برگه ها را گرفتم و خواندمشان. زیر آن همه جداول در هم و برهم رقم تقریبا " بالایی نوشته شده بود: خب حالا که چی؟ می خواهید بگید که ما به شرکت ضرر زدیم؟

سرش را تکان داد و در چشمانم خیره شد: دقیقا! ما نه شما! شما مسئول بازرگانی هستی و باید دقتت رو زیاد کنی. دلیلی نداره وقتی شرکت کشتیرانی از رونتتر هست، بری سراغ گروه. می تونستی با سه چهارم این مبلغ بارت رو حمل کنی.

برگه را روی میز انداختم: خب من چه می دونم ارزونتر از اینم هست. دست کشید زیر چانه اش: استعلام قیمت بگیر از چند جا. اینکه کاری نداره! گفتم: من وقتش رو ندارم. خود جلالی هم این شرکت رو تایید می کنه. خندید: تایید می کنه اما وقتی ببینه از رونتتر هم میشه کانتینر گرفت: به این که رضایت نمیده و وای به حال اون روز. گفتم: من نمی دونم! شما الان می خوای راپورت بدی به مدیرعامل، بده! مهم نیست! بعد از جا برخاستم و بیرون رفتم.

در همان حال گفتم: مجبورم در مورد راپورتت یه کم بهت تخفیف بدم اما کار دیگه ای ازم برنمیداد. گفتم: باشه! فوقش اخراج میشم. باکی نیست. قهقهه زد: واقعا دلت می خواد از اینجا بری؟ حیف نیست؟ همکاریای به این خوبی داری. می خوای ببخود و بی جهت بذاری و بری؟

گفتم: وقتی این همه خسارت زدم، دیگه به چه درد می خورم؟ دوباره خندید: به همه دردی می خوری. خودت رو دست کم نگیر! بی جهت نیشم تا بناگوش باز شد: نمی گیرم. به موهایش دست کشید: چند دقیقه صبر کنی، می رسونمت.

گفتم: نه! خودم میرم، ممنون.

گفت: بمون. می برمت.

امتناع کردم: نه. میان دنبالم.

همینم مانده بود که او مرا برساند و بسپارد دست دوست پسرم.

وقتی از آسانسور بیرون آمدم و ایستادم توی پیاده رو، یکتا روی موبایلم زنگ زد: کجایی؟ من ونکم.

گفتم: ونک واسه چی؟ اومدی خرید؟

صدایش غم داشت: نه! الان با یاسین بودم. رفته بودیم حرف بزنینم. با خوشحالی گفتم: بالاخره پیداش شد. چی می گفت حالا؟

پوفی کرد: اونو ولش کن! الان شرکتی با هم بریم خونه؟

دلم نمی آمد خواهر کوچکترم را به خاطر امین دست به سر کنم: چرا نرسوندت؟ قهقری باهانش دوباره؟

من و من کرد: نه! جریانش مفصله. یه کم بینمون شکرآبه. منم پیاده شدم گفتم نمیخواد منو برسونی.

گفتم: خيله خب! بيا سر گاندی. امين مياد دنبالم بریم خرید. تو هم بيا باهامون.  
گفت: باشه. مزاحم نباشم؟  
گفتم: نه بابا! مگه می خواهیم چی کار کنیم که مزاحمون باشیم؟ از لاو ترکوندن خبری نیست.  
خندید: واقعا نوبری همتا! نوبر! حتی توی دوستی با مردها!  
صفحه گوشی ام را که لمس کردم تماس قطع شد و همزمان امين مقابل پايم ترمز کرد. مثل همیشه آراسته و خوشبو بود.  
وقتی کنارش نشستیم، باد خنک کولر ماشین، حالم را جا آورد: خوبی؟ امروز چطور بود؟  
چهره اش در هم رفت: بد نبود. زیاد هم خوب نبود. به زور کارامو سرهم کردم زدم بیرون. خب حالا کجا بریم خرید؟  
گفتم: اول بریم دنبال خواهرم که سر گاندیه. بعد بریم پاساژ ونک.  
سر تکان داد: باشه.  
گفتم: آگه خسته ای یا روحیه ت خوب نیست، نریم. هان؟  
لبخند زد: نه! خوبم. روحیه کدومه؟ من به این شادی و با حالی! دوست دارم با خواهرت آشنا بشم.  
خندیدم: فکر کنم همینجاها وایستاده.  
چشم گرداندم و یکتا را دیدم. در مانتویی به رنگ سفید با شالی سبزرنگ و کیفی هماهنگش سر خیابان ایستاده بود و عینک آفتابی بر چشم داشت. خواهرم چقدر زیبا و مردپسند بود. هر مرد جوانی که رد میشد، نگاهش می کرد: طولانی و با تحسین.  
مقابل پایش ترمز کرد: یکتا؟  
عینکش را پایین داد و با تردید توی ماشین را نگاه کرد: اومدی؟ سلام... خوبید؟  
چشمان امين برق زد و نگاهش را دزدید: سلام. بفرمایید.  
وقتی توی ماشین نشست، دست یکدیگر را فشردند و بهم معرفی شدند.  
امين سعی می کرد بی تفاوت باشد و نگاهش نکند اما زیاد نمی توانست اشتیاقش را پنهان کند. این را به راحتی از نگاهها و برافروختگی و لبخندهای مصنوعی اش متوجه شدم.  
بعد از آنکه خرید کردیم و توی کافی شاپی در همان حوالی قهوه خوردیم، به خانه رسیدیم و خداحافظی کردیم.  
درب خانه را باز نکرده، یکتا موزیانه خندید: اینو از کجا پیدا کردی؟  
کفشهایم را در آوردم: چطور؟  
شال و مانتویش را کند: صدا خوشگل دختر باز تیر!  
قیافه ام در هم رفت: دختر باز تیر؟  
سر تکان داد: بهش میاد قبل تو دختر باز بوده. البته فقط حدسه. به جوری برام آشنا بود حرکات و رفتاراش. مدلش خیلی حرفه ای میزنه.  
اخم کردم: خب پس چرا من احساس نمی کنم؟  
خندید: برای اینکه زیاد معلوم نیست! من پرسشناسیم خوبه. همه که مثل من نمیشن!

اعصابم خرد شده بود: یعنی چی زیاد معلوم نیست؟

دستش را به کمرش زد: یعنی اینکه هر کسی متوجه نمیشه. تن صدایش برام آشنا بود. وقتی حرف میزنه میخواد همه رو تحت تاثیر قرار بده. یه جوری میخواد لوند جلوه کنه! اونم از نوع مردونه ش! بعد از خنده ریسه رفت. درب کمدم را باز کردم و مانتویم را آویزان کردم: چقدر چرت و پرت میگی! من اینایی که تو می گی رو توش ندیدم. به نظرم آدم بدی نیست. همیشه وقتی بینمون کدورت پیش میاد اون پیشقدم میشه. اکثر اوقات میاد دنبالم. مهربونه. سر حاله. میاره وقتی باهات هستم. برنامه های سالم باهم زیاد داریم. هیچ وقت نگفته بریم فلان پارتنی یا مثلاً "بیا بریم خونه. هیچوقت حرف نامربوط نمیزنه. از اول باهات طی کردم که اهل رابطه نیستیم و راحت قبول کرد. اگر اهلش بود، همون موقع تموم می کرد. خیلی اصرار داره با مادرش آشنام کنه. اینا روی قضیه ست و من فعلاً" ازش چیزی ندیدم مگر اینکه عکسش ثابت بشه.

یکتا شانه بالا زد: خب! اینایی که میگی خیلی هم خوبه. نشون میده سر عقل اومده و میخواد ازدواج کنه تهش! با این حرفهایی که میزنی انگار دنبال رابطه طولانی مدت از نوع شرعیه به قول یاسین! مادر وارد اتاقمان شد: چه خبر دخترا؟

بعد رو به یکتا پرسید: یاسین چطور بود؟ چی می گفت؟

چشمهایم را درشت کردم: آهان! اصلاً حواسم نبود! چه خبر؟ بالاخره ستاره سهیل پیداش شد؟ یکتا لبهایش را جمع کرد: پیداش شد اونم چه پیدا شدنی! خفن! میگه دنبال کارای عمو بوده یه مدت خاموش کرده موبایلش رو. منم که آدمی نیستم زنگ بزنم خونه عمو بگم گوشی رو بدین بهش. خلاصه اینکه با هم حرف زدیم، گفت دلم برات تنگ شده و اینا! بیا زودتر تکلیفمون رو روشن کنیم. منم گفتم فعلاً دست نگه داره تا کارهای عمو درست بشه. بعدش بیان خواستگاری. یه کمی هم جر و بحثمون شد، سر موبایل خاموش کردن و خبر ندادن! مادر دو لیوان شربت روی سینی را برایمان چید روی میز آرایش: بخورید گرم نشه. شربت بیدمشکه. خوب کاری کردی. اون الان فکرش درگیره. هرچقدر هم که بخوان بی تفاوت باشن، نمیشه. بالاخره این مشکل مالی که پیش اومده، رو زندگی همه شون تاثیر میذاره. نسرين بنده خدا هم که دوباره بهم ریخته قرص میخوره. با تعجب گفتم: جدی؟ دوباره افسرده شده؟

مادر با تاسف سر تکان داد: اون روز داشتیم باهات حرف میزدیم. از اول که همینطوری بود، حالا با این اوضاع مالی و شکایت کشی دوباره اون حالتها برگشتن. خدا شفاهش بده زودتر. مشتش قرص اعصاب خوردن، کار هر کسی نیست.

یکتا تاییدش کرد: یاسین خیلی نگران مامانشه. می ترسه کارش به بیمارستان روانی بکشه. دنبال یه روانکاو خوب میگرده... زن عمو خیلی ضعیف شده طفلی!

کتابی را از کتابخانه برداشتم تا با خواندنش کمی آرامش بگیرم. اوضاع پیچیده ای بود. همه اتفاقات ریز و درشت با هم توی زندگیمان پیش آمده بود و حلشان زمان و فکر باز می خواست.

شب پدر خسته با چهره ای گرفته آمد خانه. ته ریشش در آمده بود. صورتش نشان از درگیری ذهنی اش داشت. لقمه ای بیشتر شام نخورد و به سوالهای ما جوابی نداد. هر چه مادر پرسید، جواب سر بالا داد. آخر سر فقط با چند جمله نگرانی اش را ابراز کرد: مرتضی به زور داره خودش رو جمع و جور میکنه. شریکش آدم گردن کلفتیه. تهدید کرده تا قبل از روز دادگاه همه پرونده رو به نفع خودش بر می گردونه. می گه یه وکیل دم کلفتیم توی دادگستری داره.... خدا بخیر کنه. آه از نهاد هر سه مان در آمد.

مادر با ناامیدی روی مبل نشست: اینم از شانس دختر خوشگل من! تا اومدیم دلمون خوش بشه که یه آدم درست میخواد بشه دامادمون، همه چی اینطوری بهم ریخت.

یکتا زانوانش را زیر چانه جمع کرده بود و به تلویزیون چشم دوخته بود، انگار فیلم را تماشا نمی کرد و دلش جای دیگری بود: مامان! چقدر نگرانی! حالا انگار آدم قحطه و من رو دستت موندم. بالاخره درست میشه دیگه. دیر و زودش دیگه دست ما نیست. یه کم یه ازدواج همتا گیر بدین. چه همه روی من زوم کردن! به مادر نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم.

مادر دست روی دستش گذاشته بود و به رویم لبخند میزد: من از بابت همتا خیالم راحت. می دونم هیچوقت راه اشتباه نمیره. همین روزاست که سر و سامون بگیره و یه نوه تپل و سفید برام بیاره مثل خودش. خنده ام را رها کردم: مامان؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟ من عاشق فانتزیهای ذهنتم! نوه تپل و سفید. ای جونم. حالا که فعلاً خبری نیست. بذار یه کمی بگذره. درست میشه.

از جا بلند شد و مبلی که رویش نشسته بودم را دور زد، از پشت انگشتانش را کشید لا به لای موهایم: یه رنگ بذار روی این موها! ریشه های مشکیت، اومده تا پایین.

بعد روی موهایم را بوسید: تا کی درست میشه؟ کی می تونم این سازده رو ببینم؟ دستهایم را از پشت دور گردنش حلقه کردم: تا آخر تابستون. تا اون موقع تکلیفمون مشخص میشه. هر چند که الانم مشخصه. اما باید یه کم بیشتر بشناسمش و ته و توی زندگیش رو در بیارم. انقدر سرم شلوغه وقت نمی کنم. انقدر توی این شرکت جون می کنم ها! اصلاً نا ندارم به چیز دیگه ای فکر کنم مامان! خودت که می بینی می آم خونه غش می کنم از خستگی.

مادر خم شد و گونه ام را بوسید: الهی که من فدای این تکلیف روشن کردنت بشم دختر عاقلم. زودتر روشنش کن تا منم یه نفسی بکشم. آخر تابستون دیره مادر. من تا اون موقع دق می کنم. مگه میخوای چی کار کنی که این همه طول داره؟

گفتم: گفتم تا آخر تابستون که اگه دیر شد، یه وقت زیاد منتظر نمونی. یکتا با حسادت و معترض گفت: مامان خانوم؟ همچین حرف میزنی که انگار من نادون و خلم! اداری به من کنایه میزنی؟ من و مادر به قهقهه خندیدیم و من برایش شکلک در آوردم: حسود خانوم جون! حالا یه دفعه مامان خواست قریون صدقه من بره، تو باید نشون بدی که حسودی؟ هان؟

یکتا پشت چشمی نازک کرد: برو بابا! دلت خوشه! بعد دستش را زیر چانه اش زد و مشغول تماشای سریال ترکی جدیدی شد که به جای سریال آن دخترکی که مورد تجاوز قرار گرفته بود، از ماهواره پخش میشد.

شب که روی تخت دراز کشیدم، صدای اعلان مسجهای وایبری از موبایلم به گوش رسید. بالاخره اینترنت خانه را تمدید کرده بودند هر چند که من همیشه توی اداره به شبکه جهانی متصل بودم و نیازی نداشتم توی خانه نت داشته باشم.

پیغامهای چند گروهی که عضوشان بودم را چک کردم. به گروه همکاران که رسیدم، حدود پنجاه مسج خوانده داشتم. تا به حال سابقه نداشت که این گروه فعال باشد. همیشه یکی دو پیغام از سخنان بزرگان یا جوکهای شسته رفته داشتم فقط. گروه را باز کردم و دیدم، اول ناظمی و بعد مهرنوش و کوروش در حال چت کردنند. از میانه مکالمات شروع به خواندن کردم:

\_ کوروش تو همیشه کارا رو خراب می کنی؟

\_ نه والا رئیس! الانم من مشکلی ندارم. می تونم برم از دل مشتری دربیارم. شما جون بخواه.

\_ لازم نکرده. تو همیشه جاده رو انحرافی میری. میزنی خاکی.

\_ حالا یه این دفعه شما کوتاه بیا. جلوی همکارا دیگه کنفم نکن.

\_ آقای ناظمی راست می گه، شما همیشه میزنی تو در و دیوار. هیچوقت تو چارچوب نمیزنی!

\_ خانم میرزایی شما دیگه چرا؟

از این بعد دیگه پیغامی نیامده بود. برایم جالب بود. چرا مهرنوش خودش را وسط انداخته بود؟ لزومی نداشت، سر صحبت را با دو مرد باز کند. آن هم با کوروشی که منتظر اشاره ای از طرف او بود تا با سر بدود. از کارش تعجب کرده بودم. برایم جای سوال داشت. آنطور که از اوضاع بر می آمد، مساله ای پیش آمده بود که من از آن بی خبر بودم.

## فصل چهارده

به دنبال آینه ام، مشغول گشتن محتویات کیفم بود که مهرنوش عصبانی آمد طرفم: پسره دیوانه تو مخی!

پرسشگر نگاهش کردم: کیو می گی؟

روی میزم دولا شد: همین کیهان نیای چسب قطره ای!

بالاخره آینه را ته کیفم پیدا کردم و از زیر وسایلم ریز و درشت و درهم برهم بیرون کشیدم: چی کار کرده مگه؟

آقای کیا آمد توی اتاق! این ثبت سفارشها چی شد جعفری؟ اعلائی الان کجاست؟

گفتم: الان بهم زنگ گفت هنوز در گیره تو وزارت بازرگانی. داره دم کارشناسه رو می بینه که ثبت سفارش ما رو زودتر از بقیه چک کنه.

دست در جیبش کرد و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد و بوی عطرش را به رخ کشید: زنگ زد وصل کن به من! کارش دارم.

بعد به راهرو نگاهی انداخت و لبخند زنان پشت سر یکی از کارمندهای زن به راه افتاد و بیرون رفت.  
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فقط دنبال اهداف شومشه. من کاراش رو بکنم و گزارش بدم، حالشو ایشون ببره و پولش رو ایشون. شانس بود من داشتم مهرنوش؟  
صورت مهرنوش هنوز برافروخته بود: شانس من از تو بدتره. اینو بگم بهت. دیشب آنلاین بودی خوندی چی شد توی گروه؟

به ذهنم فشار اوردم: آره. راستی؟ اون حرف چی بود تو زدی به کوروش؟  
درمانده چشمهایش را به من دوخت: خیریت کردم. یه لحظه خواستم مسخره ش کنم، دیگه ولم نکرد. دیوونه م دیگه.  
توی آینه خودم را نگاه کردم، ابروهایم در آمده بود، به یک آرایشگاه حسابی نیاز داشتم: چی شد حالا؟  
دستش را با حرص به سینه زد: هیچی! اومد تو پیغام خصوصی برام نوشت: من تو چارچوب میزنم. تو نگران نباش!  
چشمانم گرد شد: وا؟ یعنی چی؟  
موبایلش را در آورد و مکالمه شان را نشانم داد: ببین.  
از بالا خواندم:

\_ عزیزم! من فوتبالیست خوبیم... حرفه ای ام. شوتام همیشه گل میشه. به پناستی هم نیازی ندارم.  
\_ من منظورم یه چیز دیگه بود آقای کیهان نیا.  
\_ می خوام جوابت رو بدم خانوم. گفتم توی چارچوب نمیزنی می خوام نشونت بدم که آدم بلدیم. کارم درسته.  
\_ شما همیشه اشتباه می کنی و می زنی تو در و دیوار! مثل الان.  
\_ اصلا اینطوری نیست. بیا یه بار امتحان کن. هدف گیریم درسته. همچین بزنم تو چارچوب که حال کنی.  
\_ شما اصلا منظورم رو درست متوجه نشدی. من دیگه حرفی ندارم.  
\_ ای بابا! چرا؟ منم منظوری ندارم که. می گم یه بار منو امتحان کن. بدت نمیداد.  
\_ خانم میرزایی؟ خانم میرزایی؟  
\_ جواب نمی دی؟ مهرنوش جان؟ ناراحت شدی؟  
\_ معذرت میخوام. مهرنوشششششش.  
هم خنده ام گرفته بود و هم از بی پروایی همکار پررو تعجب کرده بودم: خدا بگم چی کارت نکنه! چرا بهش اینطوری گفتمی که این بگه من بلدم.  
ابروهایش در هم گره خورده بود: خب چی کار کنم؟ به خدا فقط قصدم مسخره کردنش بود. می خواستم ضایعش کنم جلوی همکارا دیشب. چه می دونستم به خودش می گیره و ول کن نیست. الانم اومده تو ناهار خوری، بعد از اینکه همه رفتن، می پرسه اون گلها کار کیه. بهش می گم من چه میدونم، میگه مطمئنی کار تو نیست؟  
به زحمت جلوی خنده ام را گرفته بودم: جفتتون خلین. اولاً که خیلی بیخود کردی سر شوخی رو باهات باز کردی، الانم آتو دادی دستش، دیگه تا یه کاری نکنه ولت نمی کنه. تو که می شناسیش، منتظر یه حرکت مثبت از طرف تونه!  
چشمهای زیبا و سیاهش قرمز شده بود: حالا منظورش چی بود که دیشب میگه امتحانم کن؟  
خنده ام را ریختم توی گلویم و اشکی که از پلک پایینم به خاطر خندیدن جاری بود را پاک کردم: واقعا

نفهمیدی؟ اینقدر خنگ بودی مهنوش؟ مشخصه! منظورش همونیه که خودت حدس میزنی .  
بعد صدایم را نزدیک به پیج پیج کردم: رابطه خصوصی دیگه.

لبش را به شدت گاز گرفت: بمیره ایشالا! عوضی! شماره ش رو بلاک کردم دیگه نیاد چرت و پرت برام بنویسه. آدم مزخرف فرصت طلب! تورو خدا نخند همتا! اعصابم داغون شده. خیلی زشته که یه همکار نگاه اینطوری به آدم داشته باشه. کسر شانم میشه. بهم برخورد.

دستم را زیر چانه ام زدم و جدی گفتم: تقصیر خودته. می دونی که از اول چشمش دنبال تو بود. اون اوایل مثل امامزاده اینجا دخیل بسته بود. اونوقت تو برداشتی نوشتی بزن توی چارچوب؟ دقیقا چیزی که اون خواهانشه و هنوز اصل ماجرا درست نشده، پریده روی فرعش. تو مردها رو نمی شناسی مگه؟ اگر بخوان هر چیزی رو به بدترین و دلخواهترین شکل ممکن تعبیر می کنن.

ناخنهای دستش را توی آستین مانتوی کرم رنگش فرو کرد: غلط کرده! گول تیپ و هیکلشو خورده. حریچی هست حی و حاضر برای همه جور رابطه ای! چه گیری به من داده.  
از جا بلند شدم و شانه اش را فشار دادم: خب همیشه اونی که دست نیافتنی تره، شیرینتر و هوس انگیز تره. اینو نمی دونستی؟

در چشمهایش اشک جمع شده بود: من ازینجور نگاهها بدم میاد همتا. خیلی بهم بر می خوره. خیلی.  
دستم را دور بازویش انداختم: می دونم. منم بدم میاد مردی که من نمی شناسم و ازش دل خوشی ندارم، نگاهش به من فقط تو رابطه خصوصی خلاصه بشه. اما از این به بعد مواظب حرف زدنت باش. بین طرف مقابلت کیه، بعد حرفت رو بزن. خب؟

سرش را چند بار تکان داد: می دونم. دیشب یه دفعه از دهنم در رفت. اگر ببینم بیشتر از این داره میره رو مخم، ازینجا میرم.

به پشتش آرام ضربه زدم: برو ببینم! تو بری کی دیگه خنگ بازی در بیاره و کارا رو خراب کنه؟  
خندید و قطره ای اشک از گوشه چشمش پایین افتاد.

نسیم از مقابل درب اتاق رد شد و ما را دید: به به! چه خبره اینجا؟ کسی شکست عشقی خورده؟  
مهنوش به سرعت اشکش را پاک کرد: نه! راستی؟ من یه شماره نامه می خواستم برای کشتیرانی.  
نسیم لبخند زد و در آستانه درب خم شد داخل: شماره نامه هم داریم... این کیهان نیا چی میگه؟ گیر داده که گلهها رو تو می فرستی براش.

ابرویم را برایش بالا انداختم و به مهنوش اشاره زدم: ول کن نسیم. اسم اونو نیار. نسیم با استفهام نگاهم کرد: آهان! باشه.

\*\*\*

موعد جلسه عمومی شرکت بود و من در حال دیکته کردن گزارش به مهنوش بودم، ایستاده بودم بالای سرش و زل

زده بودم به صفحه مونیتور: یه اینترنت بزَن. آهان. درست شد. بنویس: بار یخچال فریزر کمی حداکثر دو هفته دیگه به بندر می رسد. خب... حالا برو مورد بعدی...

ناخودآگاه مکث کردم و منتظر به درب ورودی اتاق نگاه کردم. دلم در پی چیزی می گشت. انگار چیزی را گم کرده بودم. بی قرار که نه جوری دلم می تپید. کمی دستپاچه بودم و حالم دست خودم نبود.

مهرنوش با انگشت روی میز ضرب گرفت: چی شد؟ بقیه ش؟

گفتم: دیگه بسه همین! بذار یه کم اون مغزشو به کار بندازه. همه چیز رو برایش بنویسیم، بدعادت میشه.

کاغذ را پربینت گرفت و لای پوشه گذاشتمش و بیرون آمدم.

کیا توی راهرو در حال قدم رو بود و در همان حال با ناظمی خوش و بش می کرد:

چی شد کانادا رفتنت؟ کارات درست شد؟

ناظمی سر بالا داد: نه بابا! مگه به این راحتیاست؟ چهارساله داریم مدارک جمع می کنیم و میدیم و کیل، هیچ غلطی نتونسته بکنه. این همه هم خرج کردیم.

\_حالا می خوام چی کار کنی؟

\_هیچی! باید دوباره از اول اقدام کنیم، قوانین جدید مهاجرت اومده.

\_بی خیال! درست میشه. بالاخره یه روزی از اینجا در میری. نزدیک شدم و پوشه را به طرفش گرفتم: این گزارش کلیه. آن را گرفت و سرسری مرورش کرد: ممنون. خودتم بیا بریم بشین تو اتاق کنفرانس. گیر کردم ازت بپرسم.

گفتم: من کار دارم. باید ایمیل رو جواب بدم.

اخم کرد: بسپر به میرزایی و بیا.

نفسی از سر کلافگی کشیدم: باشه.

به سمت واحد بازگشتم و کارها و پیگیریهای مربوطه را به مهرنوش سپردم.

جلسه راس ساعت 3 با حضور جلالی شروع شد.

آمار کامل سود و زیان و خرید و فروش واحدها از روز قبل تحویل مدیرعامل شده بود.

طبق معمول، ناظمی شروع به چاپلوسی و سخنرانی کرد. بعد هم صحبتها را پاس داد به خود جلالی.

بی حوصله به کیا نگاه کردم و بعد رد نگاهم کشیده شد سمت مقامی که سر به زیر داشت و چیزی نمی گفت.

نوبت به گزارش بازرگانی رسید و من چند نکته را توضیح دادم. همههمه شد و هر کسی چیزی گفت. ناظمی می گفت باید لیست خرید را افزایش دهیم تا وقتی چنس را می فروشند، چند تایی هم در انبار ذخیره بماند.

اما جلالی ریسک را دوست نداشت و معتقد بود باید به تعداد سفارش مشتری، کالا وارد شود.

بحث بالا گرفت و من بی حوصله به آقای کیا گفتم که ماندنم فایده ای ندارد.

صادقی همههمه را با صدایی بلند برید: ببخشید! ما چون وقت زیاد نداریم، گزارش کلی آمار رو می خونیم و میریم. گفتنیها رو همکارها گفتن.

بقیه ساکت شدند.

گوش تیز کردم، فقط کافی بود حرفی بشنوم و بعد بروم سراغش و حسابی از خجالتش درآیم. پسره زیر آب زن!



\_ورودی این شرکت، قسمت بازرگانی. آماری که آقای مقامی زحمتش رو کشیده و درآورده، نشون میده، مدیریت این واحد یه کمی ضعیف عمل می کنه. کارمندا خوبن طبق گفته ایشون. گرداندن همچین واحدی یه کم زحمت داره. این آمار نشون میده که از سال قبل تا حالا زیانی که به شرکت بابت ترخیص و خواب کانتینر خورده، کمتر شده که اونم به خاطر عملکرد خوب کارمندهایی مثل خانم جعفریه. اگر مدیریت درست باشه ضررهای بازرگانی کمتر میشه. متاسفانه ما هر بار از این قسمت گزارش گرفتیم، متوجه شدیم که زحمتها روی دوش یه نفره و اون یک نفر نمی رسه همه کارها رو باهم انجام بده. بقیه هم فقط نقش مفعول دارن. این بالا و پایین شدنها هم باید درست بشه تا واحد یکدست بشه و ما هم بتونیم کارمون رو به نحو احسن انجام بدیم. ممنون.

خوش خوشانم شده بود. همه نگاهها روی من خیره مانده بود. به صورت آرام و مغرور مقامی نگاه کردم. گوشه لبش کج شده بود و سرش را پایین انداخته بود. داشت لبخند میزد. شاید اگر مانعی نبود و او هم پسر جوانی نبود، مستقیم می رفتم و دستش را به خاطر اینکه از حقم دفاع کرده بود، توی دستهایم می فشردم. قدرشناسانه نگاهش کردم اما او نگاهم نکرد.

وقتی جلالی کیا را مورد سرزنش قرار داد و به خاطر کم کاری اش خدمتش رسید، من روی ابرها بودم. با غرور به جمع همکاران نگاه می کردم و هر آن منتظر تشویق بودم.

بعد از تمام شدن جلسه، گردنم را بالا گرفتم و بیرون آمدم. کیا عصبانی نگاهم کرد: خوشم باشه جعفری! با حسابداریم که ساخت و پاخت کردی!

دلخور گفتم: من؟ ساخت و پاخت؟ برای چی آخه؟

کاغذها را لوله کرد و کوبید کف دستش: هیس! حرف نباشه...

وقتی هر دو به پشت میزهایمان برگشتیم، با خشم سرم فریاد زد: این همه گندکاریاتو پوشوندم، هر کاری کردی، تحمل کردم، حالا برای من شدی شاخ؟

زبانم بند آمده بود. اب دهانم را قورت دادم: من چی کار کنم؟ گزارش حسابداری بود! من فقط آمار تحویل دادم.

رنگ از روی مهرنوش پریده بود. اعلایی توی صندلی اش فرو رفته بود. دوباره داد زد: دست از پا خطا کنی من می دونم و تو! صبر کن! یه اشی برات ببزم، یه وجب روش روغن وایسته. انگار اینجا شهر هرته!

در مقابل توهینهایش جوابی نداشتم. فقط از اتاق بیرون آمدم و درب را محکم بهم کوبیدم.

مقامی از کنارم رد شد: چیه؟ چرا قاطی کرده مدیریت؟

نگاهم از روی سینه پهنش بالا آمد و نشست روی چشمهایش: چه می دونم! گزارش شما آتیشش زده.

دست کشید به چانه اش و روی سرم سایه انداخت: به نظرت حقش نبود؟

نمی دانم آن لبخند لعنتی از کجا آمد نشست روی لبم: بود! حقش بود! اما از زیر آب زنی خوشم نمیاد.

به اطراف نگاه کرد و استین پیراهن مردانه اش را لوله کرد: واقعیت زیراب زنی نیست خانم جعفری. تا حالا کسی نبود

حقیقت رو رو کنه، حالا یکی پیدا شده که حق رو بده به حقدار. این کجاش بده؟

نیشم دوباره باز بود: نه. بد نیست... آخه...

انگشتش را مقابل صورتم تکان داد: دیگه آخه نداره. یه بار برای همیشه تکلیف این مدیرتو با جلالی روشن کردم. دیگه

بقیه ش با خودش. فعلا!"

بعد روی پاشنه چرخید و دور شد.

\_الو؟ خانم... خانم جعفری؟

\_بله... بفرماید. شما؟

زن سینه اش را صاف کرد: من شما رو می شناسم.

قلبم تند تند می زد: اما صداتون آشنا نیست!

\_مسلمه عزیزم. چون منو ندیدی هنوز.

\_پس شما چطوری منو می شناسی؟

\_من مادر امینم. سهیلا.

نفسم حبس شد. آن صدای جوان و شیوا صدای مادر دوست من بود.

\_سلام... خوبید؟ زودتر معرفی می کردید.

\_ممنون. می خوام ببینمت. اگر وقت داری.

دلهره ریخت به جانم: منو ببینید؟

\_اشکالی داره عزیزم؟

\_نه! اشکال که نه.

\_این پسر من یه کم تنبله تو معرفی خانواده ش به دوستاش. گفتم خودم زودتر پا پیش بذارم، ببینم داره چی کار می کنه.

خندیدم: کار خاصی نمی کنه. ما با هم فعلا" آشنا ییم. ترجیح می دم حالا حالاها وارد خانواده نشیم.

\_بین دختر خانوم گل! من پسر رو می شناسم، می دونم بدسلیقه نیست. اما طاقت ندارم. می خوام ببینم انتخابش

کیه. این روزا هر چقدر اصرار می کنم، کمتر نتیجه می گیرم. جواب سر بالا بهم میده. زیاد موافقم نیست. دلیلش چیه؟

\_دلیل خاصی نداره. بهم گفت چند وقت پیش. من نخواستم

\_چرا؟

\_چون درگیر کارم و مدت زیادی نیست که با هم دوستیم. زوده یه کم. همو نشناختیم هنوز.

\_فکر کنم سه چهار ماهی باشه.

\_بله اما...

\_من مشتاقم ببینمت. دوست دارم مثل دو تا دوست با هم بریم بیرون و حرف بزنیم. اصلا فکر نکن من مادر امینم. بذار با

هم آشنا بشیم. اینجور موقعها آشنایی با خانواده هاست که خیال هر دو طرف رو راحت می کنه. واقعا دوست نداری منو

ببینی؟ مادر دوستت رو؟ این چه جور رسمی بود که اینها برای خودشان داشتند؟

\_چرا که نه. اما من باید فکر کنم.

\_چقدر ناز می کنی. امین نگفته بود دوست دخترش اینقدر نازنازیه.

\_نازنازی که نه! محتاطم.

\_من خیلی دوست دارم ببینمت. هر چه زودتر. یه روز رو قرار بذاریم؟

مرا از رو برد با آن زبان چرب و نرمش. از طرز حرف زدنش ناراحت نشدم. بیشتر صمیمانه بود تا با غرضورزی. فوقش اگر مرا نمی پسندید، تکلیفم زودتر با امین مشخص میشد. که آیا واقعا به صلاح است باهم بمانیم یا اینکه همه چیز تمام شود، بهتر است. هر چند که زیاد راغب نبودم رابطه ام را آنطوری تمام کنم و ذهنم برود طرف شخص دیگری که بی دلیل از او فرار می کردم.

مکث کردم: من حرفی ندارم.

\_میام دنبالت. همین پنجشنبه خوبه؟ بریم ناهار بخوریم؟

\_نه! مزاحم نمیشم. ناهار باید خونه باشم. مهمون داریم.

\_هر طور راحتی. من اصرار نمی کنم که معذب نشی. امین می دونه باهات در تماسم. بهش گفتم.

عجب زن زرنگی بود. حس خوبم از بین رفت: بله. متوجهم.

\_پس همون پنجشنبه بعد از کار میام دنبالت، بریم جایی با هم یه چیزی، اسنکی بخوریم.

\_خوشحال میشم.

\_ممنونم از اینکه قبول کردی.

\_خواهش می کنم. خدا حافظتون.

محکم دکمه قطع تماس را فشار دادم و گوشی را روی پاتختی پرتاب کردم. حوصله آدمهای جدید را نداشتم. باز عزا گرفتم که چی بپوشم و مانتوی به دردبخور دارم یا نه!

سرم را توی بالش فرو کردم: چقدر همه چیز زود پشت هم ردیف شده بود. فکر می کردم حالا حالاها وقت برای فکر کردن دارم اما مثل اینکه مادر امین زن عجولی بود و دوست داشت، هر چه سریعتر سر از کار پسرش در آورد. گیج بودم هنوز. با اینکه پشت تلفن با او احساس راحتی کرده بودم، اما دلشوره داشتم. تن به دیداری ناخواسته دادن سخت بود برایم. هر چند که آن دیدار سرنوشت سازی بود.

صدای یکتا از جا پراندم: همتا؟ چته؟

\_هیچی! خسته م یه کم.

باز دهانش می جنبید: برو بابا! الان تابستونه باید پاشی با اون پسره بری گشت و گذار! ولو شدی تو تخت که چی؟

\_مادر شوهر می خواد منو ببینه!

دهانش باز ماند: مادر امین؟

زیر خنده زدم: چیه؟ تعجب داره؟

تکه های توت فرنگی را قورت داد: بنازم مدیریت رو! ببین عجب سالاریه مادره!

گفتم: بعضیا اینجورین دیگه.

معترض گفتم: خنگول! تو هم قبول کردی؟

نیمخیز شدم: آره! زودتر تکلیفمو می فهمم. خودش بهم گفته بود راضی نشدم. اما وقتی مادرش اومده جلو دیگه چاره ای

نیست.

\_وا؟ تو یه چیزیت می شه ها! اگه بره رو مخش که باهات بهم بزنه چی؟  
\_دوست ندارم رابطه م رو اینطوری تموم کنم! اما اگر آدم اینطوریه بهم بخوره بهتر از اینه که ازدواج کنیم و زیر تسلط مادرش باشه.

\_پس بچه ننه ست!

\_آره. حس می کنم هست. چون یکی دو ماه پیش خیلی اصرار داشت تا رابطه گرم نشده، مادرش منو ببینه. شاید همیشه منتظر تایید مادره ست که تا حالا نتونسته ازدواج کنه. بالاخره معلوم میشه دیگه. دیدن مادرش یا میشه برگ برنده م یا ته این رابطه.

چه راحت! انگار نه انگار طرف رو دوست داری! از خداته بهمش بزنی.

\_از خدام نیست! اما یه چیزی این وسط کمه یکتا. یه جوریم باهاش.

\_زیر سرت بلند شده! من می دونم خرس مهربون!

\_زهرمار! مارمولک دراز خونه مادر بزرگه!

از خنده ریشه رفت: پست فطرت تر از تو خودتی! من می شناسمت. ماشینش چی بود؟ سوناتا؟ بهتر از دویست و شیشیه؟ نه؟

به طرفش حمله کردم: تو از کجا دیدی بچه؟

دوید پشت پیشخوان آشپزخانه و سنگر گرفت: از پنجره! اون شب که رسوندت.

دولا شدم و کوسن روی مبل را نشانه گرفتم توی صورتش: می دونی تهمت زدن جرمش سنگینه؟ میدونی خون طرف حلال میشه؟

شکلک در آورد برایم: تو برو اول خودتو درست کن بعد بیا جرم منو اندازه بگیر. خیلی جلیبی! منو بگو دارم سه ساعت فکر می کنم این چرا با پای خودش داره میره تو دهن شیر!

کوسن را زدم توی سرش: می کشمت اگه بیشتر از این حرف بزنی. ساکت یکتا! نفس نکش!

صدایش را کلفت کرد: من صدای وجدانم به خدا! تو وجدان نداری، من که هستم. باید حالتو بکنم تو قوطی! قهقهه زدم: بمیری!

مادر کلید انداخت و داخل آپارتمان شد: چه خبره؟ صداتون تا توی راهرو میاد. باز یه دقیقه من رفتم خونه همسایه شما دو تا بدو بدو هاتون شروع شد؟ اندازه شماها الان دارن بچه بزرگ میکنن. زشته!

یکتا بافت موهایش را باز کرد: شما هیچی نگو ماما خانوم که از زیر دکتر رفتن در میری. همتا... اون دفعه وقت گرفتی ماما نبرده جواب آزمایشاش رو نشون بده. بهم گفت نگم!

تعجب کردم: آره ماما؟

مادر بی اعتنا روسری را از سرش کشید: وقتی دکتر گفته چیزی نیست! برای چی دوباره برم پیشش؟

سرم را کج کردم: وای خدا! دوباره باید بین مریض بریم تا معاینه ت کنه. وقت میده واسه یه ماه دیگه. از دست تو مامان. چقدر حرص بخورم آخه!

مادر دستش را به نشانه سکوت بالا برد: بسه. این همه رفتم بیمارستان لوله کردن تو دهنم چیزی بهتون نگفتم، حالا دیگه بیخودی نیام دکتر. دل دردام که خوب شده.

رفتم جلو و صورتش را بوسیدم: جون من! جون بابا! بیا بریم دوباره چکت کنه. شاید لازم باشه.

مانتو و روسریش را برداشت و رفت توی اتاقش: من نمی دونم. هر کاری میخوای بکن. انقدر نوک توی سرم می زنید که خسته شدم از دستتون.

یکتا آهسته گفت: می بینی؟ می بینی چقدر حرص میده آدمو؟ خیلی نگرانم... تو رو خدا برایش وقت بگیر ببریمش. بابا که پیداش نیست انقدر درگیر عمو شده. دیدی که شبا دیر میاد و زودم می خوابه. بیا دوتایی ببریمش.

سر تکان دادم: الان مطب تعطیله، فردا اول وقت از شرکت زنگ میزنم، ولی فکر کنم بخواد وقت بده بیفته واسه یه ماه دیگه.

جلو آمد و نگاهش را مستقیم توی چشمهایم دوخت: باشه. بهتر از نرفته.

گفتم: ببریمش یه دکتر دیگه که وقت زودتر بده؟

با تردید نگاهم کرد: مگه این بهترین متخصص نیست؟

تاییدش کردم: چرا هست! پس صبر کنیم تا بهمون وقت بده هان؟

لبش را گزید: آره. زنگ بزن زودتر.

نگرانی آمد نشست روی سینه ام. چرا یکتا انقدر نگران بود؟ یک لحظه در میان آن همه هیاهو و مشغله فکری، آن ترس کهنه سر برآورد دوباره. کاش می توانستم به سلامتی از بحرانهای جدیدی که دور رو برم را گرفته بودند، جان سالم به در می بردم.

\*\*\*

چندین دختر جوان که بعضیهایشان همسن و سال تهانی بودند و بعضی مسنتر، مقابل درب اتاق مدیر عامل روی کاناپه جا خوش کرده بودند و منتظر بودند تا با آنها مصاحبه شود. نگاهی به همه شان انداختم، کم و بیش دلنشین و زیبا بودند و سرشان توی گوشیهای موبایل بود. انتخاب خود جلالی بودند حتما.

رو به نسیم گفتم: برم تو؟ سرش خلوته؟

نسیم سر تکان داد: الان داره مصاحبه می کنه. اما کارت واجبه برو!

در زدم و داخل شدم: ببخشید آقای جلالی؟ لیست قیمت آوردم، ساموئل منتظر ماست نظر بدیم. می گه تا آخر امروز نظر نهایی رو اعلام کنیم.

دختر زیبایی که بیشتر از سی نداشت روی صندلی چرم جا به جا شد. نگاهش کردم، با آن رژلب قرمز رنگ و مانتوی صورتی اش، زیبایی اش خیره کننده بود. صورت مهربانی داشت. به رویم لبخند زد. پاسخش را دادم.

جلالی از بالای عینکش چشمهای قهوه ای اش را درشت کرد: خانوم! اینا که خیلی بالان! از هر کدوم یه 200 تا کم کن، برایش بفرست، ببین چی میگه.

گفتم: دویست تا زیاد نیست؟

گفت: نه! من فعلا وقت ندارم. هر وقت ایمیل زد پرینت بگیر برام بیار.

آدم بیرون. عطر ملایم و زنانه دختر هنوز توی مشامم بود. انرژی مثبت بود انگار.

روی میز نسیم خم شدم: این کیه تو اتاقش؟

طوری که بقیه دخترها متوجه نشوند، پوز خند زد: اومده بشه مدیر داخلی! فکر کن! 29 سالشه، مجردم هست. فوق

دیپلمه. 6 سالم مسئول دفتر شرکت نامدار بوده، زنگ زد از شون پرسیدم خیلی ازش راضی بودن. سر حقوق اومده

بیرون ازونجا. دیگه چی ازین بهتر؟ فقط اگه استخدامش کنن، خدا کنه بتونه با بچه های اداری کنار بیاد. چون زهره کلا

فازش با این فرق می کنه. این بخواد مدیر اون باشه، یه کم سخته!

پچ کردم: حالا اونو ولش کن! این عینکی خان کجاست؟

چشمانش خندید: کی؟ مقامی؟ دو هفته رفته مرخصی! تا آخر تیر نمیداد. کارش داری؟ رفته رو مخت باز؟

دستپاچه شدم: نه! منو چی کار به اون. می خواستم ازش بپرسم چطوری قیمت تمام شده کالا در میاره، همین.

با شک سرش را تکان داد: میاد حالا. پنج ماه بود مرخصی نرفته بود. رفته خستگی در کنه.

خودم را به آن راه زدم: مرسی. راستی یادم باشه وقت ناهار یه چیزی رو برات تعریف کنم.

معنا دار خندید: چیه؟ بالاخره دم به تله سهیلا دادی؟

با کاغذهای توی دستم توی بازویش زدم: تو از کجا میدونی مودی! حالا بعدا بهت میگم.

این یاسین هم وقت گیر آورده بود. از صبح دو بار روی موبایلم زنگ زده بود و می خواست در مورد یکتا صحبت کند. من

هم چون سرشلوغ بودم و به خاطر دیدار آن روزم با مادر امین، استرس داشتم، هر بار با چند جمله کوتاه ردش کرده

بودم. دل توی دلم نبود. نمی دانستم برای چه آن همه اضطراب داشتم. شاید به خاطر رویارویی با زنی ناشناس بود که

می خواست وجوه زنانه ام را ارزیابی کند.

چند بار خودم را در آینه دستشویی برانداز کردم. آرایشم کامل بود و مانتوی جدیدم شیک به نظر می آمد. نفس عمیقی

کشیدم و دستگیره دستشویی را کشیدم پایین.

ناظمی مرا دید: به به! کجا با این عجله خانم جعفری؟ تیپ زدی امروز!

از فضولی اش خوشم نیامد: باید به شما هم توضیح بدم؟

ابرویش را بالا انداخت: خیلی بداخلاقی ها! من که چیزی نگفتم.

بی اعتنا از کنارش رد شدم. کیفم را انداختم روی دوشم و طول راهرو را پیمودم. وقتی چشمم به جای خالی مقامی

افتاد، دلم شور افتاد. این دو هفته مرخصی را برای چه می خواست؟ نکند دیگر نیاید؟ نکند رفته باشد یک جای دیگر

استخدام شود؟ بر می گردد؟

سعی کردم افکار مزاحم را عقب برانم. با نسیم دست دادم: من رفتم سهیلا جون رو ببینم!

ریز ریز خندید: فقط خیلی مواظب باش! ازون با سیاستاست.

بی تفاوت گفتم: من همینم که هستم. می خواد بخواد! می خواد نخواد!

چشمانش گرد شد: همتا؟ برات مهم نیست؟

لبه‌ایم را بهم مالیدم: وقتی تعیین کننده دوست دختر برای پسر شه، همین می شه دیگه.

هولم داد جلو: برو! اینقدر خودتو لوس نکن. امین پسر خوبیه. از دستش نده!

در جوابش فقط لبخند زدم: نمیخوام از دستش بدم. اما اگر فرستادمش بره، تو ناراحت نشو!

بی آنکه منتظر جواب بمانم، راهم را کج کردم و سوار آسانسور شدم. توی خیابان که رسیدم، ماتیزی برایم بوق زد. خوب که دقت کردم دو زن را از پشت شیشه اش دیدم.

زن مسنتر پیاده شد و برایم دست تکان داد: خانم جعفری؟

جلو رفتم و سلام کردم: بله... سلام... خوبید؟

دستم را فشرد و براندازم کرد: سهیلام.

از سر تا پایش شادابی می ریخت. شبیه امین بود. همان چشمها و همان لبهای باریک. آرایش کاملی داشت و مانتوی آجری رنگش با شال سفید و نارنجی اش همخوانی داشت.

توی ماشین نشستیم و به دختر جوان پشت فرمان سلام کردم. در جا چرخید و دستش را به طرفم گرفت: خوبی؟ من لیلام.

به زور لبخند زدم: خوشبختم. همتام.

داخل ماشین خنک بود و موسیقی ملایم در حال پخش به ذهن در هم و برهمم آرامش می بخشید. به خواهرش دقت کردم: مشخص بود که خواهر امین است. بینی اش قوس دار بود و پوستی سفید داشت. انرژی اش مثبت که نه اما زیاد منفی هم نبود.

توی نزدیکترین کافی شاپ که نشستیم، مادر و دختر طوریکه من متوجه نشوم، به روی هم خندیدند. لیلا صورت مغروری داشت. سرش را بالا گرفته بود و با تمسخر منوی کافی شاپ را بالا و پایین می کرد: این چرت و پرتا چین می نویسن توی منو؟ اسموتی جعفری و لیمو دیگه چیه؟

سینه ام را صاف کردم: یه نوع نوشیدنی با مزه های مختلفه. میوه های مختلف مثلاً.

سرش را تکان داد: با امین زیاد می آید کافی شاپ؟

جا خوردم: زیاد که نه! اما نه همیشه...

مادرش لبخند زد: چند کیلویی همتا جان؟

از این سوالش هیچ خوشم نیامد: تازگی خودمو وزن نکردم!

لبخندش آویزان شد: جدی؟ من هر هفته خودمو وزن می کنم. می ترسم یه کیلو این و اونور بشه. البته شما خوب و متناسبی. با ورزش بهترم میشی.

لیلا پوزخند زد: آدم که کار می کنه، وقت ورزش نداره. بعد رو به من کرد: نه؟؟

حرصم از سوالهای مسخره شان در آمد: نه!

دوباره پرسید: چی می خوری؟

حق به جانب گفتم: شکلات گلاسه.

مادرش با تعجب به من خیره شد اما چیزی نگفت. لابد توقع داشت اب انار یا آب کرفس سفارش دهم. وقتی سفارشهایمان را آوردند، هر سه شروع به خوردن کردیم. موبایلیم که زنگ خورد، هر دو با کنجکاوی نگاهم کردند. جواب دادم: بله؟

صدایش خندید: خوبی؟ چه خبر؟ خواهراں تناردیه اومدن؟ دیدیشون؟  
گفتم: خوبم. آره. بهت زنگ میزنم.  
بعد از قطع تماس با اشتها قاشق را فرو کردم توی خامه شکلات و آن را فرو دادم. لیلا با نی یک قُلپ از آب میوه اش خورد: شما رشته ت چی بود؟  
گفتم: بازرگانی خوندم. دانشکده تهران مرکز.

مادرش سرش را تکان داد: چه رشته خوبی! الانم تو همون رشته مشغولی دیگه؟  
گفتم: بله.

لیلا از در دوستی وارد شد: کار خوبه؟ مثل من که از دست کارفرما فراری نیستی؟  
گفتم: کار که خوب هست. اما خب سختی هم داره.  
گفت: منم راضیم. فقط مدیریت خیلی سخته. بعضی وقتا می برم.  
سهیلا نوشیدنی اش را تمام کرد: امین می گفت معرفیتون کردن بهم. آره؟  
جلسه معارفه ما بی شباهت به جلسه بازپرسی نبود! فقط یک پروژکتور کم داشت که بیاید پایین مستقیم روی صورت من.

به زور خندیدم: من تا کی باید سوال جواب بدم؟ همه اینا رو مگه خود امین براتون نگفته؟ اگر گفته که پرسیدنش وقت تلف کرده.

به وضوح جا خوردند: نه عزیزم. فقط می خواهیم همدیگه رو بشناسیم. همین!  
گفتم: ببخشید! من دیرم میشه. باید برم.  
بعد صندلی ام را عقب کشیدم و از جا بلند شدم: با اجازه.

مادرش مهربانانه مچ دستم را گرفت: امین رو دوست داری؟  
واقعیتی که در سوالش نهفته بود، مثل سیلی به صورتم خورد. من و من کردم: نمی دونم... یعنی... پسر خیلی خوبیه... خب... ازش بدم نمیاد. اما زمان بیشتری لازمه تا همدیگه رو بشناسیم.  
لیلا مستقیم در چشمهایم نگاه کرد: اینقدری هست که بخوای باهاش ازدواج کنی؟ چقدر قبولش داری؟  
چقدر رک و صریح الهجه بودند! سرم را تکان دادم: فعلا زوده در مورد اینجور چیزا تصمیم بگیریم.  
از جواب دادن طرفه رفتم و دستم را به طرف مادرش گرفتم: ببخشید دیرم شده. ممنون از اینکه وقت گذاشتید و اومدید.

هاج و واج از جا بلند شدند و هر دویشان دستم را فشردند: خوشحال شدیم.  
نفسم بند آمده بود. درب کافی شاپ را باز کردم و خودم را بیرون انداختم. چند نفس عمیق کشیدم و به آسمان نگاه



کردم. آفتابی و سوزان بود. عرق روی پیشانی ام را پاک کردم. ای مقامی لعنتی!

نمی دانم چرا هر وقت کم می آوردم و در موقعیتی ناخواسته گیر می کردم، توی قلب و ذهنم به او ناسزا می گفتم. حالا کجا بود؟ حالش خوب بود؟ نسیم گفت رفته استراحت! حتما تحویل آمار خسته اش کرده بود. ای کاش زودتر می آمد. حالم زیاد خوب نبود. فقط منتظر بودم، امین دوباره تماس بگیرد تا اعتراضم را توی سرش بکوبم.

به خانه که رسیدم، پدر زودتر از همیشه آمده بود و با مادر توی آشپزخانه پیچ پیچ می کرد. سلام دادم و توی سالن نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم. پدر بیرون آمد: چی شده؟ گرمزده ای؟

شال را از روی سرک کندم و پرت کردم روی کوسن: نه! سردرد دارم بابا! راستی؟ مشکل عمو اینا چی شد؟ دستی به ریش پروفیسوری اش کشید: فعلا باید صبر کنن تا جلسه اول دادگاه. شکایت کردن دیگه.

مادر برایم لیوانی شربت آلبالو آورد: بخور که معده ت خالی نباشه، بعد بهت مسکن بدم.

لیوان را گرفتم و لاجرمه سر کشیدم: مرسی. یاسین از صبح دوبار بهم زنگ زده.

مادر میز ناهار را چید. عطر قورمه سبزی و ماست و خیار اشتهایم را تحریک کرد. دست و صورتم را شستم و با لباس راحتی سر میز نشستم.

پدر برای خودش برنج کشید و مشغول شد.

نگاهش کردم: بابا؟

سر بالا گرفت: بله؟

گفتم: بالاخره یاسین میخواد چی کار کنه جریان یکتا رو؟

پدر سرش را با تاسف تکان داد: نمی دونم! خودش که می گه یکتا زیر بار نمیره فعلا پا جلو بذاره. اتفاقا همین دیشب که تو مغازه بودیم، داشت گله می کرد بهم. شکایت یکتا رو می کرد که تلفنهایش رو جواب نمیده.

گفتم: خب چرا پا نمیشه بیاد خونه باهامون حرف بزنه لااقل؟ اینطوری که نمیشه.

لقمه اش را قورت داد: مگه نمی گی بهت زنگ زده؟ چرا جوابش رو نمیدی؟

شانه بالا انداختم: امروز سرم خیلی شلوغ بود. نمی تونستم باهاش حرف بزنم. حالا خودم بهش زنگ میزنم. باهاش حرف زدم بگم که بیاد تکلیف یکتا رو یکسره کنه؟

مادر غرید: نمی خواد! چی بگی؟ بگی بیا خواستگاری خواهرم؟ کوچیک میشه ولش کن.

گفتم: آخه اینطوری که نمیشه. هی زنگ و تلفن! فایده ای نداره که!

پدر مشتش را گرفت مقابل دهانش و به فکر فرو رفت. بعد از مکثی چند دقیقه ای گفت: وقتی دختر من خودش نمی خواد حالا حالاها سر و سامون بگیره و پسر عموش رو پس میزنه، دیگه اون بنده خدا باید چی کار کنه؟ بیاد به پاش بیفته؟ یه مرده! اگر سی سال پیش بود، من صد سال به پای همچین دختری نمی افتادم!

مادر معترض گفت: وا! مصطفی؟ مثلاً تو باباشی!

پدر ابرو در هم کشید: راست می گم دیگه! چه معنی داره دختر مدام ناز کنه؟ چرا باید مورد به این خوبی رو بپرونه؟

گفتم: نپرونده بابا! گفته بعد از این درگیریهای مالی بیا خواستگاری.

نفس عمیق پدر نشان از کلافگی اش داشت: همون میشه دیگه! چه فرقی می کنه؟ آدم اگر کسی رو بخواد باید تو

خوشی و ناخوشی باهاش باشه نه دنگی به دنگی خورد، در بره.

مادر برایم لیوانی دوغ ریخت: حرفت درسته. اما اونم دختر جوونه. دوست داره تو ارامش زندگی کنه. الان مثلاً بیان نامزد کنن که چی بشه؟ یاسین می تونه برای یکتا وقت بذاره؟ توقعاتش رو برآورده کنه؟ ببرتش اینور و اونور؟ الان اون خانواده داغون! عروس نمی تونن نگه دارن که.

حرف مادر را تایید کردم. پدر قاشق را انداخت توی بشقابش: من یه زن ندارم توی این خونه! سه تا زن دارم. هر کدوم یه جور ادا دارن. همتا جان! پدر من! اگه بنا باشه مشکل اینا حل شه بعد پا پیش بذارن که چند سال طول می کشه. معلوم نیست این اختلاف مالی تا کی طول بکشه.

مادر گفت: خب بکشه! من می گم بذاریم اوضاع آرومتر بشه. الان اول کشمکش مسایل مالی نسرين خانوم ایناست. اعصابا همه خرابه. نسرين طفلی داره قرص می خوره. الان بیان بگن چی؟ خب می زنن روحیه دختر منم داغون می کنن. حالا یه چند ماه بگذره جلسات دادگاه تشکیل بشه و وضع یه کم ازون تشنج در بیاد، چه مشکلی داره؟ به نظر می رسید، پدر خلع سلاح شده است: من نمی دونم! هر کاری دوست دارید بکنید. اگر مرتضی یا یاسین چیزی گفتن، بهشون می گم دست نگه دارن. حل شد؟

من و مادر بهم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم.

نگرانی ام در مورد آینده و زندگی یکتا آنقدرها هم زیاد نبود. چون علی رغم احساساتی و ناز پروده بودن، می دانست چه کار کند که طرف مقابلش را توی آب نمک نگه دارد و از دستش ندهد. آن موقع دغدغه های من حول محور خانواده امین و غیب شدن ناگهانی مقامی می گشت.

\*\*\*

رادیوی جیبی پدر را روشن کردم. کدام موج بود؟ اف ام؟ رادیو جوان؟ آنقدر گشتم تا پیدایش کردم. صدای خودش بود. فکر کردم آخر برنامه اش رسیده ام اما نه! تازه داشت سلام و درود می فرستاد.

\_سلام یه همراهان خوب رادیو جوان... سلامی هستم، امروز با همکارم خانم میلاد، در خدمتون هستیم. قبل از شروع برنامه عرض می کنم که همین چند دقیقه پیش خبر خوبی بهم رسیده. خدارو شکر کردم که همه چیز رو اینقدر خوب کنار هم چیده و حواسش به همه چیز بنده هاش هست.

\_ممنون از همکارم. میلاد هستم، امیدوارم بعد از ظهر پنجشنبه تون به خیر و خوشی باشه و از این به بعدش پر از اتفاقاتی خوب باشه براتون. مثل اینکه آقای سلامی امروز خیلی سر حالن. خب؟ جناب؟ میشه دلیل این جنب و جوشتون رو برای ما بگید؟

قلبم فرو ریخت. نکند...؟

\_والا خانم میلاد. این دلخوشیهایی ذره ای همیشه بهم انرژی میده و صد البته جز اسراره.

صدای خنده ارامش بلند شد.

\_خیله خب! پس ما رو از این خبر خوش بی نصیب گذاشتید. عیبی نداره. شیرینیش رو بعد از تون می گیریم. می ریم سر برنامه مون...

نفسم بند آمد. آن خبر شیرین چه بود که امین را سر شوق آورده بود؟ آن هم امروز! درست بعد از دیدار من و خانواده

اش.خدای من این سرنوشت پیچ در پیچ چه از جان من می خواست؟  
امین آن روز و روز بعدش با من تماس نگرفت.

فصل پانزده

\_خوبی شما؟

\_ممنون.شرمنده بد موقع مزاحم شده بودم.سر کار بودی.

\_نه خواهش می کنم.کاری هست بگید.

\_راستش خودتون که می دونید در مورد یکتا می خوام حرف بزنم.

\_چی شده؟باز شیطونی کرده؟

صدای خنده اش آمد:نه! اینکه سرسختی می کنه برام قابل هضم نیست.شما می دونی چرا؟اگر نسبت به من حسی

نداره چرا کشش میده؟

\_نمی دونم! الانم نمی تونم بگم یه شما حس نداره.اگر نداشت،نمی داشت حرفی در مورد ازدواج بزنی.اما خب می

دونید یه کم راحت طلبه.یعنی دوست داره اوضاع عمو جون درست بشه،بعد ازدواج کنید.یه مدت هم شما نبودید،یه کم

دلخوره.ببخشید اینقدر رک گفتم!

\_نه خواهش می کنم.اون یه ماه رو من خیلی گرفتار بودم.نمی دونم ما مردا رو چقدر می شناسی.چی بهش می گن؟غار

تنهایی فکر کنم.یه مدت چون خودم تو جریان کار بابا بودم،از اینکه یکی خیلی راحت دویست تومنمون رو بالا کشیده

و داره راست راست می چرخه،خیلی گرفته بودم.دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.حال خوبی نبود.یکتا حق داره

بخواد یه شوهر بی مشکل داشته باشه.الان این هم مشکلی نیست.اونقدر بزرگ نیست.فقط توی هزینه کردنیهای ما

برای یکتا یه کم تاثیر میذاره.مثل خونه گرفتن و کارهایی که برای دختر خانوما می کنن...

\_یکتا خواهر منه.می شناسمش.اگر چیزی یا کسی رو نخواد،محاله بذاره بهش نزدیک شه.من باهاش صحبت می

کنم.می گم با شما تماس بگیره.

\_ممنون میشم.بگید این موبایلش رو از دسترس خارج نکنه.به مسجای وایبرش جواب بده! هر وقت مسج میزنم،می

خونه اما جواب نمیده.

\_حتما! بهش می گم.سلام برسونید.

\_ممنون شما هم همینطور.

گوشی را که قطع کردم،سراغ یکتا رفتم.برای خودش توی آشپزخانه بود و آواز می خواند.جا میوه ای را بیرون کشیده

بود و داشت تمیزش می کرد.

گفتم:چه خبر؟دختر خونه شدی چند وقته!

لبهائیش آویزان شد:خب وقتی مامان با دوستاش می ره مهمونی،باید بیاد خونه رو تمیز ببینه.دیگه مثل اون وقتا حوصله

ندارم برم بیرون بچرخم.هاله هم رفته مسافرت چند ماهه!بقیه دوستانم هم با دوست پسرانشون می چرخن.من که

فعلا" کسی رو ندارم.

خندیدم: کسی رو نداری؟ پس این یاسین برگ هویچه؟

اسکاج به دست تمام جامیوه ای را سایید: حوصله ش رو ندارم. وقتی میریم بیرون اصلا شاد نیست! همه ش یه نقطه رو نگاه می کنه و کوتاه حرف می زنه.

گفتم: تو کی باهات بیرون بودی غیر اون روز؟

گفت: یکی دو بار دیگه با هم بیرون رفتیم. بهم حال نداد. خوشم نیومد. پسر که اینقدر ساکت نمیشه. مشکل داری، زن گرفتنت برای چیه؟

آهسته گفتم: چقدر تو طلبکاری ازین بیچاره! خب شرایطش خوب نیست. تو هم بی میلی بهش اون افسرده تر می شه. کمکش کن.

چشمهایش را درشت کرد برایم: من چه کمکی می تونم بهش بکنم وقتی همه ش تو فکره؟

گفتم: تو برنامه بذار. برید پیاده روی، اینور و اونور! بهش زنگ بزن. چه اشکالی داره؟

جامیوه ای را آب کشید و بر عکس گذاشت روی پیشخوان اشپزخانه: اون باید بیاد دنبالم! من زنگ بزن نیستم.

بی حوصله گفتم: ای بابا! اون بیچاره الان زنگ زده می گه به یکتا بگین بهم محل بده! تلفناش رو جواب بده. اینطوری اون فکر می کنه نمی خوایش!

دستهایش را خشک کرد: قبلاً "خیلی بهتر بود. دو تا کلمه حرف خوب میزد، می خندید. می رفتیم جاهای باحال! الان زورش میاد تو چشمم نگاه کنه. انگار نه انگار که این همونی بود که اصرار داشت صیغه کنیم تا بتونه بهم دست بزنه. یا مثلاً منو ببوسه. این رابطه چه فایده ای داره؟ هان؟

راست می گفت! یک دختر جوان و سرزنده از کسی که دوستش داشت بیش از اینها توقع داشت. نمی شد با کسی تفریح برود که لام تا کام حرف نمیزند و درگیر مشکلات شخصی و خانوادگی ست.

ناامید گفتم: یه کم تلاش کن ازین حالت درس بیاری. واگر نه هر دو باید صبر کنید تا اوضاع آروم بشه.

سرش را تکان داد: باشه... اما الان نمی تونم بهش زنگ بزنم.

کلافه و عصبی بودم. دستم رفت طرف گوشی موبایلم. شماره اش چند بود؟ نه! نمی توانستم به او زنگ بزنم. زنگ میزدم چه می گفتم؟ می گفتم زودتر برگرد شرکت؟ یا مثلاً "کجایی؟ مگر او با من چه نسبتی داشت؟ احمقانه بود. دلتنگی آزارم می داد. انگار چیزی را گم کرده بودم و از این حس مسخره و احمقانه پر بودم. دلم نمی خواست باور کنم، این همه سردرگمی و کلافگی به خاطر ندیدن اوست. هر روز صبح که از کنار واحدشان رد می شدم، امیدوار بودم مثل همیشه پشت میزش نشسته باشد و سرش را کرده باشد لای پرونده ها. اما نه! یک هفته بود که میزش خالی بود و من هر بار با ناامیدی راهم را کج می کردم طرف اتاقم. روی آن را نداشتم که از آقای صادقی بپرسم کجاست و چرا رفته مرخصی.

دیگر تماسهای امین برایم مهم نبود! اصلاً! اینکه زنگ زد و گفت مادر و خواهرش از من خوششان آمده و از اینکه آنقدر قاطع و قویم، کیف کرده اند، هیچ خوشحالم نکرد. هر چقدر اصرار کرد قرار بگذاریم، قبول نکردم. بی حوصله بودم انگار.

مدیر داخلی جدید، پرند محمودی، استخدام شده بود و مشغول به کار توی واحد اداری بود. با آمدنش به شرکت پیچ پیچ

ها شروع شده بود. دختر مجرد و سی ساله به آن زیبایی وقتی بشود مدیر یک قسمت آن هم توی شرکت ما که همه مردها دنبال تفریح بودند، انتظار نمی رفت که اوضاع بهتر از این شود. مدیر داخلی بود اما هر روز یک رنگ می پوشید و یک مدل موهایش را افشان می کرد زیر مقنعه. جالب اینجا بود که برای هر مانتویی یک رنگ مقنعه داشت. تمیز و مرتب و خوشبو بود. یک جورهایی توی تیپهای مهنوش بود اما مقتدر، آرامتر و البته قد بلندتر.

طبق معمول ناظمی و کیا اولین کسانی بودند که آب از چک و چانه شان راه افتاد! کوروش را نمی دانم اما او زیاد میل نداشت که مثل آن روزهای اول که مهنوش استخدام شده بود، پرنده را دید بزند. توی برخورد هایشان زیاد نگاهش نمی کرد و اگر دقت می کردی، سرش را پایین می انداخت. هدی حریچی هم که مثل همیشه حسادتش فوران کرده بود و راه می رفت و به او متلک می انداخت و کنایه میزد. زهره خیلی خوب با او کنار آمده بود، می گفت دختر ارامی ست. بی شایله پبله و مودب. اهل دعوا و مرافعه نیست اما کار خودش را با سیاست به راحتی پیش می برد. جالب آنجا بود که ناظمی خیلی راحت از او اطاعت می کرد و به قوانینش احترام می گذاشت. در همان چند روز اول انگار وجود او را به رسمیت شناخته بود.

آن روز دستم را زیر سرم گذاشته بودم و بی حوصله ایمیلها را می خواندم. زیر دلم باز درد می کرد. شاید به خاطر نزدیک شدن عادت ماهانه ام بود یا پیتزای دیشب. چقدر این لیلن و ساموئل گیج بودند. صد بار برایشان لیست قیمتهای درخواستی را ایمیل کرده بودم اما باز یکی یکی قیمتها را سوال می کردند. رو به مهنوش گفتم: ایمیل رو دیدی؟ گفت: اوهوم!

گفتم: همه ش رو بخون. از مهماش پرینت بگیر ببر بده جلالی. اطاعت کرد و مشغول شد. زهره آمد توی اتاقمان: جعفری؟ با بی میلی به طرفش برگشتم: بله؟ کاغذی را روی میز گذاشت: این حواله تاریخش مال کیه؟ نگاهی به آن انداختم: درست روزی بود که مقامی از فردایش رفت مرخصی: مال هفته اول تیره. خودکار را به دستم داد: بنویسش. مرسی.

تاریخ را نوشتم و بعد فکری مثل برق از مخیله ام گذشت: زهره؟ این حسابداره کجاست؟ با تعجب نگاهم کرد: کدوم حسابداره؟ گفتم: همون آقای مقامی. رفته مرخصی؟ خندید: آره. دو هفته نمباد.

نگران پرسیدم: بعد از دو هفته بر می گرده؟ یعنی استعفا داده؟ سرش را تکان داد: استعفا چرا؟ چیزی که به ما نگفته. مهنوش موشکافانه نگاهم کرد اما چیزی نگفت. وقتی تلفن داخلیم زنگ خورد و گوشی را برداشتم، پرنده محمودی گفت: میشه لطفاً بیای اتاق اداری؟ بلند شدم و سالانه سالانه به طرف واحد اداری رفتم. انگار پر از بغض بودم.

\_بله؟ کاری داشتی؟

\_ شما چند ساله تو این شرکت کار می کنی؟

\_ چطور؟

\_ هنوز نمی دونی که باید تاریخها رو بالای حواله بنویسی؟

\_ حالا یه دفعه یادم رفته.

\_ خب همین یه دفعه باعث میشه مدیرعامل ما رو بازخواست کنه عزیزم. الان جناب جلالی ازم لیست هزینه های

بازرگانی رو خواسته، من اشتباهی این رو برای ماه قبل حساب کردم و بهش نگفتم. الان وقتی بردم می گم اشتباه

کردم، قبول نمی کنه و سرم داد میزنه. این درسته واقعا؟

بی دلیل عصبانی شدم: این همه من کارم رو درست انجام میدم، حالا برای یه تاریخ باید جواب پس بدم؟

صدایش را کمی بالا برد: بله که باید جواب پس بدی. که چی؟ من چرا باید سپر بالای این و اون بشم؟ شما باید کارت رو

درست انجام بدی. اینطوری که نمی شه کار کرد!

صدایم می لرزید: من سپر بالا نخواستم! بالاخره پیش میاد. کامپیوترم اشتباه می کنه. من که دیگه یه آدمم!

لبهائش را بهم فشرد: یادم باشه از این به بعد با آقای کیا مشکلات رو در میون بذارم. اینطوری نمیشه!

دستم را در هوا تکان دادم: بذار! مهم نیست!

صدایش را دوباره بلند کرد: تقصیر منه که میخوام همه چیز رو مسالمت امیز حل کنم!

جوابش را ندادم. بغضم بالا آمده بود. به طرف سرویس بهداشتی دویدم و بی درنگ خودم را انداختم وسط

دستشویی. به دیوار خنک کاشی کاری شده تکیه دادم، توی اینه صورتم را نگاه کردم. رنگم پریده بود. نمی دانم چه شد

که بغضم شکست و از چشمهایم زد بیرون. حق می کردم و اشکهایم می ریخت روی مقنعه ام. چقدر بی طاقت و

غمگین بودم من. چقدر دلتنگ و پر غصه بودم. آن پرتقال توی گلو که اب شد، صورتم را شستم و بیرون آمدم. این دومین

بار بود که توی شرکت گریه ام گرفته بود. آن هم بی دلیل.

زهره مرا در آن حال دید: او!؟ همتا؟ چی شد یهوه؟

سر تکان دادم: هیچی!

تا توی اتاق با من آمد: از دست محمودی ناراحت شدی؟ خدایی حق داشت. جلالی خیلی بد باهات حرف زد. اونم تازه

اومده، دوست نداره اول کاری سوتی بده. یه کم درکش کن.

چشمهایم را مالیدم: مهم نیست. ولش کن.

اعلایی سر از روی میز برداشت: باز گریه کردی جعفری؟ نازک نارنجی شدی تاز گیها! قبلا بهتر بودی. درد عاشقی نباشه

یه وقت!

مهرنوش به او توپید: اعلایی جدیدا خیلی مزه می ریزی. یخ نکنی یه وقت خیارشور. میشه ساکت باشی؟

اعلایی چیزی نگفت. فقط پوزخند زد.

زهره به زحمت جلوی خنده اش را گرفت و بیرون رفت.

آنقدر بی حال و پر غصه بودم که نتوانستم جواب پسرک فضول را بدهم. ترجیح دادم برگه مرخصی ساعتی پر کنم و

بروم خانه.

به خانه رسیدم و بعد از دوش گرفتن توی تختم خزیدم. مادر و یکتا باز جر و بحث می کردند. سرم درد می کرد. نمی دانم از گرما بود یا از گرسنگی یا از صدای مجادله مادر و خواهرم. یکتا آمد بالای سرم: چته تو؟ این موبایلت خودشو کشت! از در میای کیفتو پرت می کنی رو کاناپه و می ری. بردار ببین کیه.

رو تختی را کنار زدم از روی سرم، به شماره خیره شدم: ش.م.

خودش بود. بلافاصله جواب داد: بله؟

صدایش مثل همیشه بم و آرام بود. اما اینبار کمی خسته به نظر می رسید: سلام. خوبی؟ مقامیم.

به طرز عجیبی سردردم قطع شد، صدایم را صاف کردم: سلام. ممنون. شما خوبی؟

\_ بد نیستم.

سکوت بینمان طولانی شد.

- زنگ زدم ... زنگ زدم ... ببینم اوضاع رو به راهه؟

\_ بله ... خوبه ... ممنون

\_ خداروشکر. مزاحم که نیستم.

\_ نه ... یعنی ... چرا ...

\_ پس من قطع می کنم یه وقت بهتر زنگ می زنم.

\_ باشه ...

\_ خداحافظ.

با ناباوری و مبهوت به گوشی ام نگاه کردم که صفحه اش خاموش شد.

یکتا بالای سرم بود: کی بود؟ سوناتاییه بود؟ چه به موقع. می دونست حالت خرابه ها! زنگ زد یه کم ماساژ از راه دور برات بفرسته؟ ماساژش چسبید؟

گوشی را روی بالش پرت کردم: کم حرف بزن یکتا! بی مزه. من کجا حالم خرابه؟

قهقهه زد: از در اومدی مثل این ژولی پولیهای هپلی بودی. داغون! یه لقمه غذا نخوردی. پاشو بیا! از ناهار مامان برات نغه داشته.

روختی را روی سرم کشیدم: اشتها ندارم. ولم کن.

صدایش دور شد: عکسشو نداری بهم نشون بدی؟ وایبر داره؟

نیمخیز شدم و بالش را برایش پرت کردم: مرگ داره! تو به عکسش چی کار داری؟

خندید دوباره: خب من آدم شناسم. بهت می گم به درد می خوره یا نه! حالت که جا اومد نشونم بده.

توی جایم غلتیدم: برو بابا. دلت خیلی خوشه.

آنوقت چشمهایم را بستم و آرام به خواب رفتم. سرم کمی سبک شده بود. دیگر آن پرتقال همیشگی توی گلویم نبود.

فردای آن روز، سرحالت از روزهای قبل به سمت شرکت ماشین گرفتم. فکر کردم دیگر مرخصی اش تمام شده و حتما برگشته سر کارش. اما وقتی با میز خالی، کامپیوتر خاموش و جاقلمی مرتب مواجه شدم، تمام خوشحالیام مثل بستنی آب شد و از بین رفت.

کوروش با نسیم در حال گپ زدن بود. عجیب بود که سازشان با هم گفته بود. قبل از آن آنقدر با هم صمیمی نشان نمی دادند. بعید به نظر می رسید که به هم نظر داشته باشند. نمی دانم! شاید سر جریان گلهایی بود که هر هفته برای کیهان نیا می فرستادند و هنوز فرستنده مثل یک داستان پلیسی مرموز ناشناس بود.

توی ناهار خوری، زیر گوش نسیم گفتم: چه خبر؟ روابط با اسپار تا کوس حسنه ست؟ خندید: آره بابا! آدم بدی نیست. فقط یه کم بچه ست. سر این قضیه گل مل با هم خوب شدیم. راستی! لقمه ام را جویدم: هوم؟

چشمهایش برق زد: هفته دیگه می خوام مهمونی بگیرم.

لبخند زد: چه خوب! به خاطر تولدت؟

لبخندش کشار شد: آره! خوش می گذره. عادل گفت بندهام خونه اونا. آخه خونه ما کوچیکه. بعدم نریمان میخواد غیرتی بازی دربیاره، هی بگه این کیه اون کیه حوصله ش رو ندارم. می ندازم خونه اونا، راحت! هم بزرگه هم مامان اینا ایراد نمی گیرن.

گفتم: مامان بابات که عادل رو می دونن. نه؟

با سر تایید کرد: مامان اره. بابا نه. ندونه بهتره. باهانش رودر بایستی دارم. بذار هر وقت اومدن خواستگاری، همون موقع بفهمه. از الان بدونه می خواد پای بشه که کی این کیه و واسه چی اینجاست و ازین حرفها. نمی دونن که یه دختر بیست و هشت ساله دیگه خرس گنده ست و گول ظواهر پسرا رو نمیخوره مثل دخترای چهارده ساله.

با هیجان گفتم: پس چه شود! حالا کیا هستن؟ همون دوستای پارسالتون؟

قاشقی سالاد به دهان گذاشت: آره! دوستای مشترک من و عادل. امسال می خوام چند تا از بچه های شرکتیم بگم. جوونا رو.

لبهایم کج شد: عینکی رو که نمی گی؟

ظرف غذایی را برداشت و در همان حال از درب بیرون رفت: چرا اتفاقا! آدم خوبیه. بهم کمک کرده همیشه.

دنبالش رفتم: چی؟ مثلاً "چه کمکی؟"

گفت: همیشه گزارشاش رو اصول و تمیزه وقتی برام میریزه رو سی دی که پرینت بگیرم. مال بقیه واحدها رو باید دو روز ادیت کنم و چشمام بابا قوری بشه تا بتونم چاپ کنم بدم جلالی. همیشه از بابت اون خیالم راحته. هر وقت ازم شماره نامه میخواد بعدش تشکر می کنه. یه روزم برام یه مغایرت درآورد که کلی سرش قاطی کرده بودم و برای جلالی خیلی مهم بود. برای نریمانم یه دکتر ارتوپد خوب معرفی کرد. چون پاش تو تصادف داغون شده بود.

با تعجب گفتم: این همه کار برات کرده بود و نگفته بودی؟ واقعا که!

با هم به سمت ابدار خانه رفتیم: خب بگم چی؟ الان پرسیدی گفتم. حرفش پیش نیومده بود. تازه یه کار دیگه هم باهانش دارم.

مکث کردم و نفسم را حبس کردم: چه کاری؟

توی ابدار خانه به طرفم چرخید و دوباره چشمانش برق زد: می خوام نوه خاله م رو بهش معرفی کنم تو

مهمونی. حیفه. خیلی پسر خوبیه. تنهاست دلم می سوزه!



گویی نفسم بند آمد: بیخیال نسیم! مگه تو بنگاه معاملات ازدواجی و وصل کردن باز کردی؟  
 نخودی خندید: چشم سفید! به تو هم پسر به این خوبی معرفی کردم. حالا چرا حسودی می کنی؟ می خوام کار خیر کنم.  
 سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم: خب بکن! فقط می خوامی ثواب کنی، مواظب باش کباب سوخته نشی این وسط!  
 دستش را در هوا تکان داد و بی خیال بیرون رفت: نترس! از هم خوششون می یاد. لنگه همین! اصلا نوه خاله م دنبال همچین کیسی می گرده بدجور.  
 لجم در آمده بود اما مجبور بودم سکوت کنم. چاره ای نبود. با آنکه به دلیل وجود مردهای شرکت می خواستم بهانه بیاورم و میهمانی اش نروم، اما این بار تصمیمم را تغییر دادم. باید این نوه خاله را می دیدم. شاید آنقدر بهتر از من بود که مقامی به کل حرفهای آن شبش را فراموش می کرد.  
 هاج و واج بر جای مانده بودم. چقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود. در عرض چند ماه همه چیز تغییر کرده بود حتی حسهای من.

بعد از ظهر خسته از کار و کلافه از گرمای اتاقمان که باد کولر گازی فکستنی آن را خنک نمی کرد، کیفم را زیر بغل زدم و آخرین نفر از واحد بیرون آمدم. باز هم جای خالی اش ازارم می داد. احسان توی اتاق پرند بود و به او گزارش کار می داد. گزارش ثبت سفارشهایی که کارشان توی بازرگانی گیر کرده بود. زل زده بود به صورت گرد و برجسته دختر و پلک نمیزد. انگار تابلوی بدیعی را تماشا می کند و حظ می برد. با خودم فکر کردم که پرند عجب زن با سیاستی ست، نیامده می خواهد زمام تمام امور را به دست بگیرد و همه شرکت را اداره کند. از جذابیت زنانه اش برای پیشبرد کار استفاده می کرد نه به دام انداختن مردها و نیامده کم و بیش توی کارهای اداری مسلط شده بود.  
 توی خیابان گرمی و آفتاب تیز تیرماه چند قطره عرق را میهمان پیشانی و شانه هایم کرد. اصلا دوست نداشتم پیاده توی آن خیابان بلند، آن هم وسط یک روز گرم، قدم بزنم. کنار خیابان ایستادم تا ماشین بگیرم. هر چقدر ایستادم، راننده ای پیدا نشد که مرا تا میدان ونک ببرد. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای آشنایی موجب شد سرم را بچرخانم: سلام...

امین مثل همیشه تمیز و مرتب توی تی شرت و شلوار لی تیره رنگش ایستاده بود پست سرم. جای زخم روی گردنش هنوز کامل از بین نرفته بود. فقط کمرنگ شده بود.  
 او دیگر آنجا چه می کرد. چقدر اتفاقیهای غیر منتظره می افتاد.  
 به زور لبخند زدم: سلام. تو اینجا چی کار می کنی؟  
 مقابلم ایستاد و دستش را به سمتم گرفت: بیا بریم تو ماشین بهت می گم.  
 به دویست و ششی نگاه کردم که آن سوی کوچه پارک شده بود: ممنون! خودم میرم.  
 لب به دندان گرفت: یعنی چی؟ بیا بریم...  
 به ناچار به دنبالش راه افتادم. وقتی توی ماشین تمیز و خنک نشستیم، کمی آرام گرفتیم: چی شد اومدی دنبالم؟

سرش را به عقب تکیه داد:هیچی! دیدم درست و حسابی جواب تلفنام رو نمی دی. گفتم پیام ببینم چه خبر شده که...  
 رو به سمت پنجره گرداندم:چیزی نشده. خودت که می دونی مادرت با خواهرت اومدن من رو ببین...  
 حرفم را برید:یعنی دقیقاً از اون روز به بعد تو داری منو بازی میدی! چرا؟  
 به عابری چشم دوختم که درست هم هیکل مقامی بود و با قدمهایی تند پیاده رو را طی می کرد:بازی؟ نه! بازی نیست.  
 ماشین را روشن کرد:پس چیه؟ چرا جوابم رو نمی دی؟ چرا نمی خوای بدونی مادر من در موردت چی فکر می کنه؟  
 نگاهش کردم، چقدر شبیه مادرش بود:همانطور مرموز و خاص!  
 \_نمی دونم. چون... چون از رفتارشون خوشم نیومد. فکر کردم فقط مادرت میاد اما خواهرت هم بود. نمی دونستم هر دو باید بیسندن!  
 \_نه عزیز من! اصلاً اینطوری نیست. لیلا خودش دوست داشت تو رو از نزدیک ببینه.  
 \_برخورداشون زیاد خوب نبود اولش. یه کم دلزده شدم.  
 \_مگه چی کار کردن؟  
 \_در مورد وزن و هیکل و اینجور چیزا حرف زدن. بعد هم مادرت بهم میگه برو ورزش کن!  
 \_ای بابا! اون عادتشه. مادرمه دیگه. رو هیکل حساسه.  
 حق به جانب نگاهش کردم:من همینم که هستم امین جان! لاغرتر هم نمیشم. اینو به سهیلا خانوم هم بگو. ظواهر  
 اینقدر مهمه واقعا؟  
 با انگشت پشت سرش را خاراند:نه اونقدر... اما خب تا یه حدی مهمه.  
 دستم را به سینه زدم:پس چرا دنبال من اومدی؟ من که از اول گفتم دختر معمولی ای هستم.  
 دست میان موهایش کشید و آب دهانش را قورت داد:اولاً تو اصلاً معمولی نیستی برای من. همه چیت به دلم  
 نشسته. دختر آروم و در عین حال با اصالتی هستی. خب... نمی خوام گذشته م رو برات باز کنم دختر خوب! اما وقتی  
 اینقدر مستقیم می پرسی، مجبورم جوابت رو بدم. من هر وقت دختر آنچنانی انتخاب کردم، باهاش به مشکل  
 خوردم. یکی زیادی فیس و افاده ای بود و با لیلا دعواش شد و هر چی دلش خواست بار خانواده م کرد. یکی توقع  
 داشت برایش باغ بخرم بنوازم پشت قباله ش، آخری هم بهم خیانت کرد و با یکی دیگه پرید! توی سن من همینقدر  
 تجربه تلخ کافیه. به نظرت بس نیست؟  
 توی دلم گفتم:لیلا خانمی که من توی کافی شاپ دیدم، اخلاقش انقدرها خوب نبود که دلچسب باشد. لابد خواهرشوهر  
 بازی را از همان اولین جلسه دیدار شروع کرده بود و دوست دختر امین هم نتوانسته بود تحمل کند.  
 پوزخند زدم:خب خانواده ت چرا خودشون برات کسی رو انتخاب نمی کنن؟ اینطوری برای تو هم بهتره. اینقدر استرس  
 نداری که سلیقه ت رو نپسندن یا مثلاً "خوششون نیاد از دختر".  
 کولر را خاموش کرد و پنجره را پایین کشید:برای اینکه نمی خوام اونا تعیین کننده باشن یک! دو من مثل پسرهای  
 دست و پا چلفتی دنباله روی مادرم نیستم که بره برام دختر انتخاب کنه، بعد دسته گل و شیرینی بخرم برم  
 خواستگاری. اصلاً تو فاز من نیست! من باید اول بشناسم، خوشم بیاد، بعد به اونا معرفی کنم. من می خوام ازدواج کنم، نه  
 اونا!

خنده ام گرفته بود: ای بابا! پس چرا نظر اونا برات مهمه اگر خودت باید انتخاب کنی؟ من نمی فهمم چی می گی؟ انگشتش را روی صورتش کشید: همتا جان! اونایی که من برای ازدواج انتخاب کردم، هر کدوم به دلیلی غیر از ناسازگاری با خانواده م، ازم جدا شدن. فقط یکی رو مادرم نپسندید که اونم خودش باهام به توافق نرسید. مشکل داشتیم. بعد از اینکه مادرم دیدش، مشکلاتمون بیشتر شد و کات شد همه چی.

توجیهاتش برایم قابل قبول نبود. حوصله نداشتم به حرفهایش گوش کنم.

گفتم: حالا اومدی بگی چی؟

قهقهه زد: یعنی معلوم نیست؟ اومدم بگم مادرم خوشش اومده ازت. می گفت دختر محکیمه. تو رو جمع می کنه. زندگیت رو میسازه. با وقاره... بازم بگم؟

از آن همه تعریف، خوشحالی عجیبی زیر پوستم دوید: مامان لطف دارن. اما من هنوز تصمیمی نگرفتم، بهشون گفتم. یه کم باید بیشتر فکر کنم.

چشمهایش را ریز کرد و یک تای ابرویش را بالا برد: من درکت نمی کنم همتا! این روزا درگیریم توی محیط کار بیشتر شده، تو هم داری برام یه ساز ناکوک می زنی.

بی حرف شانه بالا انداختم: بهم فرصت بده.

نفس عمیقی کشید و دندانهایش را بهم فشار داد: باشه. عیبی نداره. ولی اگه تهش می خوای منو بیچونی بگو که از همین الان تمومش کنیم.

دهانم خشک شد. عجب برزخی بود. چقدر همه چیز سخت و لاینحل به نظر می رسید. نمی دانستم باید چه کار کنم. در حالیکه همه چیز رو به راه بود و با امین مشکل خاصی نداشتم به جز مسایل اخیر که گاهی آزارم داده بود، اگر از دستش می دادم، آیا مقامی می توانست جایش را برایم پر کند؟ آنطور که از امین بر می آمد، قصدش ازدواج بود، اما شهروز چه؟ آن شب فقط گفته بود از من خوشش می آید. اگر می خواستم به پشت گرمی او دوست پسرم را پس بزنم، چقدر اطمینان داشتم که همه چیز آنطور که من انتظار دارم پیش برود؟ کاش می توانستم در مورد امین پرس و جو کنم. کاش می رفتم محل کارش! اما وقتی نمی خواستمش، وقتی هنوز حسی بینمان اتفاق نیفتاده بود، چرا باید بیش از آن در موردش می دانستم؟ چرا...؟ چرا...؟ در جلسه ای احمقانه دست و پا میزدم.

سرم به دوران افتاده بود: نه! بذار یه کم دیگه بگذره...

مقابل کوچه مان ترمز کرد: مهمونی نسیم رو می آی دیگه؟

اصلا یادم نبود که او هم ممکن است دعوت باشد، بند کیفم را محکم در دستم فشردم: شاید پیام... دستش را روی دستم گذاشت: پیام دنبالت پنجشنبه شب؟

با تردید نگاهش کردم: بهت زنگ می زنم.

وقتی پیاده شدم برایم بوق زد. نگاهش نکردم. مثل اینکه هر چه من عقبتر می رفتم او جلوتر می آمد.

توی خانه آرامش حکمفرما بود. مادر و یکتا رفته بودند مطب دکتر تا مادر دوباره معاینه شود. آخر منشی دکتر زودتر از یکماه به او وقت داده بود و این جای شکر داشت. پدر هم که طبق معمول نبود. روی مبل دراز کشیدم و دوباره به

حرفهای امین فکر کردم. به مسایل پیش آمده و غیب شدن مقامی. به اینکه من نمی توانستم روی یک کلمه یا یک جمله او دوستیم را بهم بزنم. از طرفی دیگر نمی توانستم با مردی بمانم که هنوز به دلم ننشسته بود و مادر و خواهرش بی شباهت به آدمهای مداخله گر و سنگ انداز در زندگی عروس، نبودند.

باز هم به نتیجه ای نرسیدم. در آن هوای گرم برای خودم فنجانی قهوه درست کردم و نرم نرم آن را نوشیدم. همیشه قهوه مغزم را به کار می انداخت و به ذهنم آرامش می بخشید.

فنجان را روی دسته مبل گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. کاش خدا کمکم می کرد. کاش راه حلی مقابل پایم می گذاشت و تمام! کاش خودش همه چیز را به نفع و صلاح همه درست می کرد و دنیا را می چرخاند. کاش یک روزه همه چیز رو به راه می شد و مسایل ریز و درشت خود به خود حل می شدند.

کاش...

صدای مشاجره حریچی و پرند آنقدر بالا رفته بود که ناخودآگاه کارندهای دیگر را به واحد اداری کشاند. مهربانوش از جا بلند شد: حسادت هدی زده بالا دوباره!

گفتم: ولشون کن! کاره دیگه! زنها همیشه تو محیط کار با هم بیشتر درگیرن تا مردا. این پرندم میخواد رئیس بازی در بیاره، هدی قدیمتره، زیر بار نمیره.

زهره از کنار اتاقمان رد شد، صدایش زدم: زهره؟ چی شده؟

کنار درب ایستاد: چه می دونم! محمودی میگه هر حواله ای که می کشی باید اول با من هماهنگ کنی و از من امضا بگیری. این دختره زیر بار نمیره. می گه از اولم به اداری مربوط نیست.

گفتم: راست می گه. امضای اون باید پای فاکتورا باشه بعد جلالی امضای نهایی بزنه زیرش.

شانه بالا انداخت: هیچ کس حریف این فروش نمیشه. اینم فقط داره اعصاب خودشو خرد می کنه و تن خودش رو می لرزونه. اینا همیشه کار خودشونو کردن.

مهربانوش کنایه آمیز گفت: حسودیشم می شه. نمی تونه بهتر از خودش رو ببینه.

زهره لب گزید: ولش کن! هر کی یه جوهره! اما واقعا این یکی نوبره. راستی؟

من و مهربانوش منتظر نگاهش کردیم: هوم؟ چی شده؟

بچ پچ کنان گفت: جلالی جریان گلها رو فهمیده، آتیشی شده ناجور! حالا قراقره جلسه بذارن، تکلیف خرابکاریهای فروشو روشن کنن. می گن محمودی رفته چغلیشو کرده.

مهربانوش موزیانه خندید: اون کیهان نیا حقشه! از بس که آدم بیخودیه.

گفتم: یه وقتایی بچه بازی در میاره. اما این محمودیم ازوناست ها! نیومده میخواد از همه مثلاً "زهر چشم بگیره.

زهره تای مقنعه اش را درست کرد و موهایش را داد زیر: با من که خوبه. تازه خبر ندارین چی شده! حالا بعدا می گم براتون.

بعد دست تکان داد و دور شد. من و مهربانوش پرسشگر بهم نگاه کردیم و بعد خندیدیم.

گفتم: شرکت که نیست! خونه مادر بزرگه ست. هر روز یه اتفاق توش می افته.

مهرنوش لبخند زد و بعد لیست قیمتهای نهایی را به طرفم گرفت: اینا رو ساموئل فرستاده. ببین!

از جا بلند شدم: برم به جلالی نشون بدم تا نرفته. دوباره می ذاره، باید ده دفعه موبایلشو بگیرم تا جواب بده.

لیست را برداشتم و بیرون آمدم. از کنار واحد حسابداری گذشتم و از گوشه چشم میزش را دید زدم. سرجایش نشسته بود. عقبگرد کردم و فکر کردم اشتباه می بینم. نه! برگشته بود. مطمئنا صبح نیامده بود! وگرنه می دیدمش. احتمالا"

حوالی ظهر آمده بود شرکت.

عینک آفتابی به چشم زده بود و پیراهن آستین کوتاه سفیدی به تن داشت. پارادوکس پیراهن سفید و عینک سیاه

چقدر جذاب و مردانه اش کرده بود. تکیه داده بود به صندلی و کامپیوترش خاموش بود. انگار داشت استراحت می کرد. قلبم هری پایین ریخت. خوشحالی ام از لبخندی که به لب داشتم، مشخص بود. متوجه ام شد. سر چرخاند: سلام...

سر تکان دادم: سلام... خوبید؟ نبودید! از جا بلند شد: ممنون. از احوالپرسیهای شما.

داشت کنایه می زد و شکایت می کرد یا فقط یک تعارف بود؟

گفتم: خب الان دارم می پرسم دیگه.

لبخندی گوشه لبش نشست: خوبیم.

و بعد عینک آفتابی اش را روی بینی جا به جا کرد. چرا عینک می زد توی شرکت؟

پروند از کنارم رد شد و رفت سر میزش: آقای مقامی؟ درست گفتم؟

سرش را تکان داد: بله! بفرمایید.

روی میزش دولا شد: یه سوال در مورد حواله ها داشتم. قیمتهای فروش... راستی؟ شما چرا عینک زدی؟

گوشه هایم تیز شد.

\_چشماتو لیزر کردم.

چه جالب! دیگر عینک نمی زد؟ پس برای همین دو هفته رفته بود مرخصی؟ چه خوب شد که آمد. مرا بگو که فکر کردم، استعفا داده!

وقتی طول راهرو را طی کردم، صدای پروند آمد: مبارک باشه. تا چند وقت باید عینک بزنی؟

\_دو هفته ش که گذشته، نهایتا سه چهار روز دیگه. تا چند وقت توی نور باید به چشمم باشه.

چقدر دلم می خواست بپرسم، میهمانی نسیم می آید یا نه؟ کاش می آمد. دلم... دلم...

حالم بهتر شده بود. دیگر ته دلم غم موج نمیزد. سر حال به طرف میز نسیم رفتم: می خوام برم تو اتاق! مهمون که نداره.

نسیم اشاره ای به چند مرد کرد که روی مبلمان نشسته بودند و پا روی پا انداخته بودند، کرد: مهمون داره. اگه واجبه برو تو!

زیر لب گفتم: واجبه... بعد تقه ای به در زدم.

اصلا" نفهمیدم من چه گفتم و جلالی چه شنید. آنقدر ذوق داشتم که مقامی برگشته است که کلا کر شده بودم.

توی راه برگشت، دوباره نگاهم به میزش افتاد: پروند مقابلش روی صندلی نشسته بود و با دلبری سوال می پرسید: خب این مال چیه؟ حواله باید چطوری باشه؟ این عدد چیه؟ ممنون می شم به همه جواب بدی.

نمی دانم چرا همه زنهای شرکت ما به جز یکی دو نفر، عادت داشتند عشو به بیاند موقع کار؟

\_صبر کن خانم! یکی یکی! این تاریخه... اینم قیمت فروشه.  
 \_آهان. خب یعنی همیشه همینجا می نویسن؟  
 \_بله!  
 \_به خدا این چند وقته اینقدر سردرگم بودم، خوب شد شما اومدی.  
 \_آقای صادقی هم بود. ایشون هم می دونن.  
 \_بله! اما ایشون گفت از شما بیرسم. چون وقت توضیح ندارن.  
 حرصم در آمد و قدم تند کردم طرف اتاقم.  
 اعلایی از راه رسید و پوشه را زد روی شانه ام: ثبت سفارشا رو تو نت چک کن! کارشناسه گفت تایید شدن.  
 پوشه را گرفتم و پرتاب کردم روی میز: خيله خب! حالا تا فردا وقت داریم.  
 شانه بالا انداخت: جعفری! باز چته؟ از جای دیگه ناراحتی چرا سر من خالی می کنی؟  
 گفتم: ناراحت نیستم. می گم تا فردا دیگه.  
 کیا سرش را از مانیتور کشید عقب: جعفری! هر کاری داری امروز انجام بده. نذار برای فردا. بمون شرکت.  
 بی حرف نشستیم سر جایم و خودکار را فشار دادم توی میز.  
 حالا برای رفتن به میهمانی نسیم، مصمتر شده بودم.

## فصل شانزدهم

\_نیکیتا؟ یکتا؟  
 \_هوم؟  
 \_مامان چی شد؟  
 \_هیچی! دکتر دوباره معاینه ش کرد، گفت چیزی نیست. آزمایش خون نوشت براش.  
 \_کی باید بره آزمایش؟  
 \_نمی دونم! شرایط داره. با بابا میره شنبه صبح.  
 \_چه عجب! بالاخره بابا پیداش شد. مطمئنم حتما می برتش؟  
 \_آره. من خودم باهاشون میرم. صبح ناشتا باید ببریمش.  
 \_خیالم راحت باشه پس؟  
 \_آره! وای! چقدر می پرسی.  
 \_راستی؟ یاسین چی شد؟  
 \_با هم حرف زدیم. زن عمو وضعیتش خوب نیست. هنوز همون جوهره. دادگاه یه ماه دیگه ست.  
 \_چه همه چی بهم گره خورده!  
 \_بدجور! یه گره کور....

\_حالا اینو بگو! من چی بپوشم؟  
 \_کجا؟ مهمونی نسیمو می گی؟  
 \_اره...  
 \_همونی که تو عروسی پوشیدی.  
 \_مشکيه که بلنده؟ زشت نیست؟ نمی گن تکراریه؟  
 \_نه! می خوام از کجا لباس بهتر گیر بیاری؟ دوباره باید بری بگردی. همونو بپوش دیگه!  
 \_راست گفتی ها! موهامو درست می کنی؟  
 \_می خوام صافشون کنی؟  
 \_نه! مدل بده.  
 \_آخه این موهای پر تو چه مدلی می شه داد به جز شنیون؟ برو آرایشگاه. یه رنگ ریشه هم بذار تورو خدا! شدی عین درویشا. همه ش کار کار! سوناتا خان تو رو اینطوری پسندیده؟  
 \_چه گیری دادی به اون. حالا بر فرض که آره. مگه من چمه؟  
 \_والا... خوب آدمیه. می دونی؟ دنبال هوای نفس نیست! دنبال هوای دله! وایبرش عکس داره؟  
 \_آره... اما از دوره چیزی معلوم نیست.  
 \_بده ببینم.  
 روی آیکون وایبر زدم و لیست شماره هایم را باز کردم. رفتم روی عکسش. یک عکس خیلی بهتر گذاشته بود. با همان تیپی که آمده بود شرکت. یکتا از پشت سرم پرید و گوشی را قاپ زد: بده ببینم!  
 گوشی را کشیدم از دستش: نکن! الان دستت می خوره زنگ میزنه بهش.  
 خندید و با سماجت گوشی را کشید دوباره: برو بابا! بدک نیست. خوبه قیافه ش... اه! بخیل بی مزه!  
 در حال کشمکش بودیم که یک آن دیدم، عکسش روی صفحه موبایلم بزرگ شد و زنگ خورد. سطلی آب سرد ریختند روی سرم: دیوونه! زنگ زدی بهش.  
 سریع قطعش کردم. سرزنش آمیز نگاهش کردم: الان فکر می کنه من بهش زنگ زدم. خوش خوشانش می شه. گند زدی فضول!  
 روی تخت ریسه رفت: الان زنگ میزنه به خدا. فکر می کنه می خواستی دلبری کنی. ای جونم!  
 خواهرم درست پیش بینی کرده بود، درست یک ربع بعد، با شماره موبایلش زنگ زد.  
 صورت یکتا از خنده قرمز شده بود: ای جانم! بدو جواب بده...  
 خودم هم دوست داشتم با او حرف بزنم: بله؟  
 \_سلام... خوبی؟ کاری داشتی رو وایبر زنگ زدی؟  
 \_سلام... نه! ببخشید دستم خورد.  
 \_خواهش می کنم... ام.. ام.. می تونم یه سوال بپرسم؟  
 \_بله... بفرمایید.

توی تاریکی یکتا بی هوا هولم داد از روی تخت پایین، با زانو افتادم و درد پیچید توی پایم. نفسم بند آمد و دست دراز کردم تا موهایش را بکشم اما او زرنکتر بود و فرار کرد.

\_ شما متعهدی؟

\_ بله؟

\_ منظورم اینه که... به کسی متعهدی؟ دوست منظورمه...

\_ نه... یعنی چرا... نمی دونم...

\_ من فکر کردم... هیچی! ولش کن. مزاحم نمیشم دیگه. شب بخیر.

\_ شب بخیر.

صدای قهقهه یکتا مرا به خود آورد: یعنی طرف فقط منتظر یه اشاره بود. این ول کن نیست ها! حالا هی خودتو بزن به نفهمی! حالا هی کشش بده. برو دوست شو باهاش بین کیه چیه! می ارزه. اون امین زیادی دون جووانه. نشون نمیده، اما یه مدلیه. من که اصلا ازون چشماش خوشم نمیاد! هیزه!

مادر لبخند زنان چراغ اتاق را روشن کرد: چی شده دخترا؟ چقدر پیچ می کنید تو اتاق؟ بیاید بیرون دلم پوسید.

یکتا موزیانه گفت: مامان! یه عروسی افتادیم. یکی هست سیریش همتاست. انقدرم مردونه و نازه...

دستم را روی دهانش گذاشتم: مامان! اینو ولش کن. چرت و پرت زیاد میگه.

مادر امیدوار نگاهم کرد: راست میگه؟ خب چرا نمیداد جلو؟ کی هست حالا؟

یکتا دستم را از روی دهانش کشید پایین: همکارشه. سوناتا داره...

چشمان مادر برق زد: خواستگاره؟

معرض رو به یکتا گفتم: بسه بچه! اون با من کاری نداره! چرا دروغ میگی؟

یکتا مثل دختر بچه ها برایم شکلک در آورد: آره جون خودت. پس چرا وقتی زنگ میزنه، بال بال میزنی؟

بی توجه به حرفش گفتم: به خدا اصلا خبری نیست. این بزرگش می کنه. مادر شانه ام را نوازش کرد: حجب و حیاست

یا واقعا چیزی نیست؟ اونی که نسیم معرفی کرد چی شد؟

گفتم: اون هست. گفتم که مادر و خواهرشم منو پسندیدن. اما این اصلا جدی نیست. فقط رو حساب همکاری حالو می

پرسه.

یکتا زیر لب گفت: غلط کردی!

مادر ناباورانه خندید و چیزی نگفت. وقتی هر دو بیرون رفتند، از آنکه سعی داشتیم به خودم هم دروغ بگویم، کلافه شدم.

\*\*\*

زنگ ساختمان را فشردم و در باز شد. خانه عادل توی مجتمع بزرگی بود که در محله شهران واقع شده بود. خانواده

متوسطی بودند اما خانه شان بزرگ بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نفسم حبس بودو به سختی بیرون می

آمد. توی آسانسور بوی عطر مخصوصی می آمد. ذهنم رفت طرف اتفاقات آن روز شرکت. آن روز مقامی باز هم نیامده بود



سرکار. آن روزها بعد از آن غیبت طولانی یکی در میان می آمد شرکت و بیشتر توی سایه بود. نمی دانستم چرا. دلم گرفت. مهرنوش و کوروش هم دعوت بودند. حتم داشتم کوروش می آید. چون نسیم آدم بی طرفی بود و کسی نمی توانست دلیل خاصی برای نیامدن داشته باشد مگر اینکه با همکار دیگرش اختلاف داشته باشد. در باز بود و فضای تاریک روشن سالن همراه با بوی عطرهای مختلف و موسیقی ملایم هیجان را به دلم ریخت. نسیم به استقبال آمد: وای! چه خوب کردی اومدی. خوشگل کردی. چه مدل مویی... امینم اونجا نشسته. بدنم یخ کرد، چرا اینقدر امین کمرنگ شده بود توی ذهنم؟ اصلا تا همین چند دقیقه پیش یادم نبود که حتما می آید. کادو را به دستش دادم و رفتم توی اتاق مقابل میز ارایش ایستادم.

آماده شدم و موهایم را مرتب کردم. ظاهرم بد نشده بود. وارد سالن بزرگ شدم و با دختر و پسرها احوالپرسی کردم. به امین که رسیدم، دستم را فشرد. کنار خودش نشاندم. دلم نمی خواست کنارش باشم. هر چقدر چشم گرداندم، مقامی و مهرنوش را ندیدم. شاید نمی آمدند. چقدر دلم می خواست می آمد. اما کوروش در قسمت تاریک سالن نشسته پشت به تابلوی بزرگی لیوان به دست ایستاده بود. توی کت و شلوار اسپورتش کشیده تر و خوش تیتر بود. من لبخند زدم و او آرام برایم سر تکان داد. می دانست چه ببو شد که جذابتر باشد همیشه.

امین از جا بلند شد و به طرف میز گردی رفت که گوشه سالن بود. از دو شیشه بزرگ و مدل دار روی آن لیوانی پر کرد و با چیپس و ماست به طرفم گرفت: کوکله... دستش را رد کردم: دوست ندارم. نمی خورم. پوز خند زد: تا حالا نخوردی؟ سر تکان دادم: چرا! یه بار امتحان کردم، خوشم نیومد. معده درد گرفتم.

لیوان را به کناری گذاشت و دوباره نشست. آهنگ ملایم تند شد و نسیم و عادل یکی یکی میهمانان را دعوت به رقص کردند. نسیم پیراهن بلند بی آستین و مشکی پوشیده بود و موهای فرش را پشت سرش جمع کرده بود. جلو آمد و دستم را گرفت: بیا وسط... با امین.

امین منتظر نگاهم کرد: لابد رقصم دوست نداری. گفتم: دوست دارم... دستم را کشیدند و ار جا بلندم کردند: چقدر ناز می کنی تو!

به جمع دختر و پسرها نگاه کردم، همه توی یک رده سنی بودیم. هیچ کدام سبکسر و لاقید به نظر نمی رسیدند. میهمانی ملایمی بود و جوش دوستانه بود.

خودم را با ریتم آهنگ تکان دادم. امین نگاهش به رو به رو بود و مرا نمی دید. چه بهتر! حوصله اش را نداشتیم. کاش هر چه زودتر از زندگیم کنار می رفت. دوست نداشتیم به بهانه های احمقانه به قولی دکش کنیم. اما آنطور که از رابطه مان بر می آمد، همه چیز منتظر تلنگری بود تا از هم بپاشد.

کت قهوه ای اش را صاف کرد توی تنش: چرا گرفته ای؟ کشتی هات غرق شدن؟ سر بالا دادم: نه! امروز تو شرکت کارم زیاد بود، بعدش رفتم آرایشگاه، وقت نبود استراحت کنم.

سرش را جلو آورد و زیرگوشم گفت: رنگ و مدل موهات خیلی بهت میاد. حالا چرا بهم زنگ نزدی پیام دنبالت؟  
 توی چشمانش زل زدم: خودم اومدم دیگه. گفتم مزاحمت نشم.  
 عصبی خندید: مزاحمتی برای من نبود. می دونی که! یادت رفت چی گفته بودم؟  
 پرسشگر نگاهش کردم: چی گفته بودی؟  
 نسیم و عادل خودشان را به ما رساندند: چی می گید بهم؟ جر و بحثا باشه واسه بعد از عروسی.  
 عادل دست نسیم را نوازش کرد: نسیم امشب دیگه بهم گیر نمیده. می بینید چه خوش اخلاق شده؟  
 هر چهار نفر خندیدیم.  
 خنده ام تمام نشده بود که از گوشه چشم دیدم، سایه ای وارد سالن شد. سبد گل کوچکی به دست داشت. خوب دقت کردم، خودش بود. قلبم به تپش افتاد. انگار دلم برایش تنگ شده بود، انگار سالها بود ندیده بودمش و حالا آن شب بعد از مدتها نزدیک من بود.  
 امین رد نگاهم را زد: چیه؟ می شناسیش؟  
 تایید کردم: همکار من و نسیمه.  
 نسیم سر گرداند: آخ! آقای مقامیه. عادل خیلی آدم حسابیه... بیا بریم بهم معرفتون کنم.  
 صورت امین کمی به تیرگی گرایید و بازویم را چنگ زد و نشاندم رو میل خالی. آرام طوریکه اطرافیان متوجه نشوند، بازویم را کشیدم: چرا اینطوری می کنی؟ دردم گرفت.  
 دست کشید پشت گردنش: کاری نکردم که! گفتم بشینیم بهتره.  
 از دور او را دیدم که با همه دست می دهد و جلو می آید. لحظه ای نسیم مقابل دختری لاغر اندام ایستاد و خیلی گرم او را به مقامی معرفی کرد: نوه خاله م، شیده. حسابداری خونده مثل شما و توی آژانس هواپیمایی کار می کنه.  
 وقتی مقامی دستش را فشرد؛ خود به خود حالم دگرگون شد.  
 \_خوشبختم. چه خوب. موفق باشید.  
 در فضای نیمه تاریک، توی چهره دختر دقیق شدم: معمولی بود اما بسیار شیک و موقر لباس پوشیده بود. آرایشی ملایم به صورت داشت و از من کم ستر به چشم می آمد. موهای بلند و صافش او را خاص کرده بود.  
 نوبت به ما که رسید، قلبم توی سینه ام بالا و پایین می شد و آتش می ریخت به جانم. مغرور و با تردید با امین احوالپرسی کرد و برای من فقط سر تکان داد. دلم دوباره فشرده شد. می دانستم بی اعتنائی اش بی دلیل نیست.  
 پیراهن رنگ روشن و شلوار مردانه اش با کراواتی تیره\_روشن ابرو بادی، هماهنگ بود. با دقت و تمیز لباس پوشیده بود. سنجاق کمره و آتش زیر نور کمرنگ هالوژنها می درخشید.  
 کاش آن شب زودتر تمام می شد و صبح فردا همه راهها باز می شد و من دوباره با دلم تنها می شدم تا در مورد آینده و حسهای جدیدم خوب فکر کنم. آن شب فضای سنگین و موهوم میهمانی ترس را ریخته بود به وجودم. بی جهت دلم شور می زد. اشتهایم کور شده بود. نمی دانم چرا از جو صمیمانه و آرام میهمانی لذت نمی بردم.  
 امین کنارم نشسته بود و آرام آرام می نوشید و جمع دختر پسرها را نگاه می کرد. گه گاهی چشمهایش می چرخید روی

صورت شیده و می آمد پایین روی پاهای لاغرش که توی جوراب نازک مشکی بود.

به جای آنکه حسودیم شود، بی تفاوت فقط نگاهش می کردم. حتی اگر جلوی چشمهای من با دختر دیگری می رقصید و می خندید هم برایم مهم نبود. دیگر به این نتیجه رسیده بودم که به او حسی ندارم.

موسیقی تند تمام شد و چراغها روشن شدند. به دنبال مقامی چشم انداختم، کنار کوروش ایستاده بود و لیوانهایشان را به سلامتی می زدند به هم.

جای شکرش باقی بود که کنارش هیچ دختری نبود.

نسیم و عادل چند ظرف سالاد اولویه و غذاهای دیگر روی اپن آشپزخانه چیدند و همه را به صرف شام دعوت کردند. میل نداشتیم. امین برایم توی بشقاب یکبار مصرف کمی کشک بادمجان و ناگت کشید و آورد.

به زور چند لقمه را فرو دادم. وقتی شیده و دوستش بشقاب به دست کنار مقامی و کوروش نشستند، همان چند لقمه هم زهر شد و پایین رفت.

بعد از روشن شدن چراغها مقامی دوباره عینک آفتابی اش را زده بود و داشت برای دخترها دلیلش را توضیح میداد.

شیده پرسید: دیگه مشکل نداری؟ شماره چشمتم دیگه بر نمی گرده؟

مقامی خندید: نه! از چند نفر تحقیق کردم، هیچ کدومشون برگشت نداشتن. شاید بعدها دوباره نیم درجه ضعیف بشه.

کوروش با خنده گفت: اتفاقا مردا با عینک خوش تیپترن. شهروزم مخ حسابداری شرکته!

دختر دیگر که اسمش را نمی دانستم، ناز ریخت برای کوروش: آدمهای باهوش همیشه قابل تحسینن.

حالم بد شد. نسیم! درد نگیری با این مچ بازیهایت! به تو چه ربطی دارد که کی تنهاست و برایش جفت پیدا می کنی.

بعد از شام کیک را آوردند. نسیم شمعها را فوت کرد و بیست و نه ساله شد. کادوها را که باز کردند، من اصلا حواسم به کف زدن و خنده و شوخی دختر و پسرها نبود. فقط فهمیدم که عادل برایش آخرین مدل گوشی آیفن خریده و نسیم روی ابرهاست و نمی داند چطور از او تشکر کند! آخر او همیشه شاکی بود که چرا عادل هیچوقت برایش کادو نمی گیرد. روز زن و روز دختر را یادش نیست یا چرا همیشه با یک لباس معمولی سر و ته تولدهایش را هم می آورد. اما مثل اینکه آن سال دوست پسرش تکانی به خودش داده بود و برایش سنگ تمام گذاشته بود.

نسیم مقابل چشمان همه چند بار عادل را بوسید و از او تشکر ویژه کرد. عادل راضی از جایزه ای که گرفته بود، می خندید و جواب متلکهای ریز و درشت دوستهایش را نمی داد.

\_ عادی؟ چند سال بود بوست نکرده بود که نیشتم اینطوری باز شده؟

\_ اوه اوه! چه خفن! فیلم صحنه دار بود!

\_ نسیم؟ تا حالا مگه برات کادو نخریده بود که اینطوری ذوق کردی؟ چه دلی داره تو!

\_ ندید بدید وقتی بدید...

\_ امشب اینجا می مونی دیگه؟ خونه نرو!

\_ کی بیایم عروسی؟ اینو بگو!

دلم آب شده بود. من هم دلم عشق می خواست. محبت آنطوری نه! اما یک جوری دوست داشتیم کسی باشد که حواسش به من باشد و همیشه هوایم را داشته باشد. پشتم باشد. ناخودآگاه به دنبال مقامی گشتم، نبود. گوشه های

تاریک را از نظر گذراندم، هیچ کجا نبود. شاید... شاید... یعنی امکانش بود؟ شاید با شیده جایی خلوت کرده بودند. چون او هم بین میهمانان نبود.

نوبت به عکس انداختن رسید: همتا بدو دیگه! نمی خواهی عکس بندازی؟

امین چند قدم جلو رفت و نگاه کرد: نمی ای؟ عکسم دوست نداری؟

کیفم را برداشتم و گفتم: آرایشم پاک شده، بذار یه کم رژ بزنم.

نسیم که کنار عادل نشسته بود و چاقوی کیک بری به دست داشت، گفت: بدو!

درب اتاق را در تاریکی باز کردم. سایه ای تکان خورد... نور آباژور روی شلوار مردی قد بلند افتاده بود و نیمی دیگر از بدنش در تاریکی فرو رفته بود: بیخشید! من الان میرم.

به طرفم برگشت و با صدایی گرفته و غیرقابل تشخیص گفت: نه بفرمایید... داشتم می رفتم! باید زودتر کارم را انجام

میدادم و می رفتم بیرون. بی اعتنا به او، رفتم مقابل آینه شمعی ایستادم، رژم را تجدید کردم و کمی عطر مالیدم به

گردنم. انگشتهایم را لای موهایم کشیدم و سراندمشان عقب. سایه هنوز ایستاده بود. نمی رفت. نمی خواست که برود

انگار! به طرفش برگشتم و دقت کردم در تاریکی: مقامی بود. لیوان نوشیدنی اش ته کشیده با چند تکه یخ کوچک روی

میز آرایش بود. جا خوردم. چرا آمده بود توی اتاق؟ حالش بد شده بود لابد...

به سرعت رژم را توی کیف انداختم و روی پاشنه چرخیدم تا بیرون بروم. اما دستی بازویم را گرفت و در جا نگه

داشت. دلم هری پایین ریخت. زبانم بند آمده بود.

مقابلم ایستاد. در یک قدمی ام: خانم جعفری...

دستم را با یک حرکت تند کردم از حصار پنجه اش. نزدیکتر آمد. نفس داغش به صورتم می خورد. مخلوطی از عطری

تلخ و بوی الکل بود. بدم نیامد. میخکوب شده بودم و پاهایم تکان نمی خوردند. دوست داشتم بدانم چه می خواهد

بگوید در آن حال.

چشم به دهانش دوختم. لب بالایش مثل انحنای دو کوه بهم پیوسته روی لب پایین چفت شده بود. اصلاً "مرد بدشکلی

نبود. اتفاقاً از وقتی لیزر کرده بود، صورتش نمکین و مقبول شده بود. دوست داشتنی بود.

نمی دانم این حس لعنتی و احمقانه از کجا پیدایش شد؟ همین حس بوسیدنش... همکارم بود فقط! دوستش نداشتم که

بخواهم ببوسمش... دوستش نداشتم؟ مطمئن نبودم. شاید اگر در آن مهمانی امینی وجود نداشت، دست می انداختم زیر

بغلش و از شانه راستش خودم را بالا می کشیدم و بعد...

دو انگشتش را روی لبش گذاشت و با دست دیگر گره کرواتش را دستکاری کرد و کشیدش پایین. انگار آن حس

احمقانه من، به او هم سرایت کرده بود. به حرف آمدم: خیلی نزدیک شدی... برو عقب!

سینه اش را نمایشی صاف کرد: تو همیشه عادت داری موقعیتهای خاص رو تو صورت آدم بکوبی؟

از حرفش سر در نیاوردم. فقط می دانستم اگر دو ثانیه دیگر طول بکشد، دستم می رود لا به لای موهای پرپشت و

سیاهش. حصار کلفت بازویش حلقه شد دور کمرم. معلوم بود حالت عادی ندارد... کمی مست به نظر می رسید. بازویش

را گرفتم تا به عقب هولش دهم اما انگار الکل به جای آنکه بی حالش کند، قویترش کرده بود. مقاومت کرد. نتوانستم

فرار کنم.

آرام گفت: همتا... نفس گرمش پیچید توی گودی گردنم: تو می دونی که من ... به روی خودت نمیاری... چقدر مغروری ...  
 حس خوبی داشتم. مسخ وجودش شده بودم. تن صدایش، گرمای سینه اش. هیچوقت چنین حسی را تجربه نکرده بودم.  
 حتی با امین! دهان باز کردم تا انکار کنم، اما به یکباره لبهایم داغ شد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید، چون به سرعت  
 خودم را عقب کشیدم و شتابزده دویدم طرف در: من دوست پسر دارم ...  
 مستاصل و مبهوت ایستاد سرجایش: تو منو دوست داری! فقط نمیخواهی قبول کنی... داری ازم فرار می کنی...  
 چون... چون اونو می خواهی... آره؟  
 در جوابش درب را محکم بهم کوبیدم. تمام بدنم از شدت هیجان می لرزید. اب دهانم را قورت دادم. دست روی سینه  
 ام گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و بعد از راهرو داخل سالن شدم. امین و نسیم و عادل توی سالن کنار هم ایستاده  
 بودند. دانه های عرق روی پوست گردنم، همانجایی که نفس گرم او نشسته بود، را با پشت دست پاک کردم. نزدیکشان  
 شدم. امین از جامش جرعه ای نوشید: چی شد؟ چرا رنگت پریده؟ دیر اومدی کیکو بریدن.  
 بعد دستش رفت طرف لبهایم: ماتیکت چرا پخش شده؟ چی کار می کردی اون تو؟  
 سطل آب سرد را ریختند روی سرم: اون تو تاریک بود، چراغ رو پیدا نکردم روشن کنم. همینطوری مالیدم اومدم بیرون.  
 به پشت سرم خیره شد. نسیم و عادل موشکافانه نگاهم کردند: همتا؟ خوبی؟  
 سعی کردم به خودم مسلط باشم: چرا بد باشم؟  
 امین دست گذاشت روی شانه ام: اما خوب نیستی !  
 برای آنکه ذهنشان را منحرف کنم گفتم: مگه نمی خواستی عکس بگیری؟  
 نسیم خندید: چرا !  
 بعد کنار هم ایستادیم و شیده از ما عکس انداخت: یه کم مهربونتر...  
 چون همه می دانستند که امین عکاس است، با خنده و شوخی از او خواستند تا نگذارد عکسهای تولد خراب شود و  
 زحمت عکس انداختن را او بکشد. چند تا از دخترها هم ژست گرفتند و عکس تکی خواستند. امین هم با کمال میل  
 راهنماییشان کرد و در فیگورهای مختلف از آنها عکس گرفت.  
 دوست داشتم زودتر بروم خانه. بعد از آخرین عکس، امین رفت طرف دستشویی. شهروز کجا بود؟ همیشه گم بود! آن  
 موقع چه حسی داشت؟ همان حسی را داشت که من داشتم؟  
 بعد از چند دقیقه امین برگشت. برافروخته بود. پرسیدم: چی شده؟  
 سر بالا داد: هیچی! من می رسونمت امشب. آژانس بگیر!  
 در لحظه ای گذرا مقامی را دیدم که در حال خداحافظی ست. با جمع خداحافظی کرد. طرف ما نیامد. امین به عمد رویش  
 را از او برگرداند. شیده خداحافظی گرمی با او کرد: پس زنگ می زنم بهتون برای اون مشکل.  
 \_باشه! خواهش می کنم.  
 سرم گیج رفت. یعنی شماره اش را داده بود به فامیل نسیم؟ هر چقدر دقت کرده بودم، به نظرم نیامد که به او توجه  
 خاصی نشان داده باشد در طول میهمانی. پس چرا...؟

اصلا نفهمیدم چطور از خانه آمدم بیرون. با کی خدا حافظی کردم. نسیم را دیدم؟ ندیدم؟ دست دادم؟ ندادم؟  
 حال دست خودم نبود. خلسه ای عجیب مرا در ربوده بود. خلسه ای که طعمی گس داشت. طعمی مثل مزه خرما لو.  
 توی ماشین که نشستم، امین ساکت بود. نمی دانم چرا دلم گریه می خواست. دقایقی بعد مقابل درب خانه مان روی  
 ترمز زد. دستگیره را کشیدم.  
 با تحکم گفت: بمون! باهات حرف دارم.  
 اصلا ظرفیت جر و بحث با او را نداشتیم. خیلی دیرم شده بود. حتما پدر بهم ایراد می گرفت و باید برایش توضیح  
 میدادم.  
 گفتم: زود بگو! خیلی خسته م.  
 پوزخند زد: خسته نباشی! خوش گذشت؟  
 با تعجب نگاهش کردم: مگه به تو خوش نگذشت؟  
 توی چشمهایم زل زد: من که از کسی لب نگرفتم که خوش خوشانم بشه.  
 مغزم تیر کشید: حالت خوب نیست ها!! امشب زیاد خوردی!  
 دو دستش را محکم روی فرمان کوبید: اتفاقا توپ توپم! مغزم که کار می کنه.  
 خودم را از تک و تا نینداختم: پس این حرفهای بیخود چیه می زنی؟  
 انگشت اشاره اش را فرو کرد توی سینه اش: من حرف بیخود می زنم؟ من؟ فکر کردی کورم؟ فکر کردی نفهمیدم رفتی  
 تو اتاق چی کار کردی؟  
 قلبم داشت سینه ام را می شکافت: چی کار کردم؟  
 فریاد کشید: تو با اون مرتیکه تو اتاق تنها چی کار می کردی؟ فکر کردی ندیدمش که نیم ساعت بعد از تو اومد بیرون و  
 تکیه داد به در اتاق و پکش رو رفت بالا؟ بعدم رفت یه جایی که توی دید نباشه؟ من خر نیستم همتا! خجالت بکش!  
 فریادش پرده گوشهایم را لرزاند: بسه. حق نداری سر من داد بزنی. تو کی هستی که اینطوری بازخواست می کنی؟ مگه  
 من برده تم؟  
 سینه اش از شدت هیجان و خشم توام، بالا و پایین می رفت، دهانش بوی الکل می داد، بدم آمد: هه! برده؟ تو دوست  
 دخترم بودی! حالا دیگه نیستی. من غیرت دارم. بی رگ نیستم که بینم چشمت دنبال کس دیگه ایه و به زور با من  
 وایستادی!  
 گفتم: تو هم که کم نداشتی آقای سلامی! انقدر دختره رو دید زدی که جاش رو عوض کرد رفت اونطرف نشست!  
 کف دستهایش را فشار داد روی چشمش: هر چی باشه از کاری که تو کردی، صد پله بهتر بود.  
 اشک داشت می آمد پشت پلکم: من کاری نکردم. اینقدر چرت نباف!  
 عصبی گفت: پس چرا وقتی از اتاق اومدی بیرون رنگت پریده بود؟ رژژت نصفه نیمه بود؟ هر کی نفهمه خره! من الدنگو  
 بگو که فکر می کردم، خانومتر از تو نمی تونم پیدا کنم. نمی دونستم اینطوری بهم خیانت می کنی؟ همه دخترا مشکل  
 دارن. همه!  
 آشی نخورده بودم! اما دهانی سوخته برایم مانده بود. کاش با میل و اراده خودم بود تا لذتش را می بردم. ای کاش نمی

گفتم من دوست پسر دارم. ای کاش تا آخرش رفته بودم و آنوقت تهمتشی آنقدر دلم را نمی سوزاند.  
گفتم: تو اینطوری فکر کن. برام مهم نیست. تمومش کن امین! تمومش کن. من بیشتر از این نمی تونم تو رابطه ای  
بمونم که بیشتر اعصابم رو خرد می کنه به جای آرامش دادن!  
به تندی گفت: پس منتظر بودی؟ بهتر تم شد. نه؟ خاک بر سر من با این انتخابم.  
سرم را چرخاندم و توی چشمهایش نگاه کردم: تمومش کن. اگر چیزی هم بینمون بود با این رفتار از بین رفت. تو رو  
نمی دونم، اما من دیگه نمی تونم ادامه بدم. خیلی صبر کردم تا رابطه مون درست بشه، اما نشد! حالا دیگه تهشه.  
سرش را چند بار تکان داد: باشه. حرفی نیست. ما به درد هم نمی خوریم. من صبر کردم اما مثل اینکه همه چی باید  
زودتر تموم شه. یعنی زودتر از اینا باید می رفتیم پی زندگیمون. من خوش بین بودم. احمق بودم! قاف احمق را با تشدید  
ادا کرد.

به در اشاره کردم: قفلو بزن. می خوام برم.  
با کشیدن نفسهای عمیق می خواست کمی به اعصابش مسلط شود. بعد از چند دقیقه نگاهم کرد و دستش را گرفت  
سمتم: همیشه می گن دوستی خوبی بود، خدا حافظ! اما من می گم خیلی خوب نبود... خدا حافظ.  
نوک انگشتانش نرم را فشردم: هر چی که بود دیگه تموم شده. ممنون به خاطر اینکه وقت گذاشتی و متاسفم اگه  
ناراحت کردم.  
فرمان را فشرد: هه! من ازین خدا حافظیها زیاد داشتم. خوش باشی.  
قفل درب را که باز کرد، به سرعت پیاده شدم.

توی راه پله منتهی به آپارتمانمان، بغض امانم را برید. عجب شبی بود. تیر خلاص رابطه من و امین همان شب رها شد و  
این پایان یک رابطه نصفه نیمه بود.

غرغره های پدر را به جان خریدم: دیگه این خونه هر کی هر کی شده! جریان یکتا تموم شد. حالا دختر بزرگ من شروع  
کرده به دیر اومدن.

مادر سعی داشت آرامش کند: خب مهمونی دعوت بوده! اینم نره که می پوسه مصطفی! جوونه. همه ش کار که  
نمیشه. حالا یه شبم اینطوری. مهمونی که زودتر از ده و یازده تموم نمیشه.  
پدر شروع کرد به قدم زدن در طول خانه: می دونم! اما دختر من باید تا آخر مهمونی بمونه؟ نباید یه ساعت زودتر بلند  
شه برگرده خونه ش؟

از نظر روحی بهم ریخته بودم و می دانستم فقط اشک آرامم می کند: شما ببخش بابا! دیگه مهمونی نمیروم.  
متفکرانه نگاهم کرد: من نمی گم نرو! می گم تا قبل از ده خونه باش اگر مهمونی میری. همین! حرف بدی که نمی زنی.  
سرم را پایین انداختم: نه! من خیلی خسته م. شب بخیر.  
زیر لب جوابم را داد و من توی اتاق خزیدم. لباسهایم را کندم و وسایلم را جا به جا کردم. بغضم را قورت دادم. اما پایین



نرفت.

آبازور را روشن کردم و لای ملحفه رفتم. می خواستم کمی کتاب بخوانم تا ذهن آشفته و متلاطمم آرام شود.

یکتا غلتی زد و چشمهایش را مالید: اومدی؟

سر جنباندم.

با همان حالت خواب آلود گفت: چه خبر؟

گفتم: هیچی! همه چی خوب بود. فقط...

نیمخیز شد: فقط چی؟ شین. میم هم بود؟

سر تکان دادم: آره بود!

با هیجان گفت: امین دیدش؟ نفهمید که؟

گفتم: چرا فهمید...

از جا پرید: چی؟ چطوری فهمید؟ اونوقت چی شد؟

بغضم شکست: ولش کن. الان نمی خوام در موردش حرف بزنم.

ملحفه را کنار زد و با لباس خواب کوتاهش آمد نشست مقابل تختم: مگه چی شده؟ بگو ببینم! دیوونه میشم تا صبح!

اشکهایم را پاک کردم: اون شهروز دیوونه... اومد...

تکانم داد: ای بابا! چرا گریه می کنی؟ امین باهات دعوا کرده؟

سر تکان دادم و قطره اشک درستی از چشمم راه گرفت روی لبم و زیر چانه ام رفت: آره. دعوا مون شد. تمومش کردیم.

دستش را مقابل دهانش گرفت: جدی؟ به خاطر شهروز که نبود؟

سر تکان داد: رفتم تو اتاق رژ بزنم، اونجا بود... گرفت... گرفت... منو...

چشمهایش پر از شیطنت شد: بغلت کرد لب گرفت؟ ای فرصت طلب جَلَب !!!

اشکهایم چون سیل سرازیر شدند روی صورتم. هق هقم بلند شد: خیلی احمقه! خیلی! حالت عادی نداشت. منم هول

کرده بودم، امین باهوشه، رفت توی اتاق سر و گوش آب داد، مثل اینکه اونو دیده بود که یه جوریه... چه می دونم! یه

حدسهایی زد... اونوقت...

دست به موهایم کشید: ولش کن دیگه. شده! بعدشم امین باهوش نیست! این کاره ست. بدون خودش چند نفرو

همینطوری تو این سوراخ سنبه ها خفت کرده! اما دم شهروزه گرم! خوشم اومد.

توی پشتش زدم: یعنی چی دمش گرم؟ می دونی چقدر وجهه م خراب شد جلوی امین؟ آگه بره به عادل و نسیم بگه من

چی کار کنم؟ زشت نیست توی شرکت؟

دستش را در هوا تکان داد: بره بگه. خیلی راحت انکار کن! یعنی حرفش رو به این راحتی باور می کنن؟

اشکهایم را پاک کردم: نمی دونم. می بینی؟ آتش نخورده و دهن سوخته! اینطوری خیلی بد شد.

دست گذاشت روی زانوهایم: چطور بود؟

گیج گفتم: چی؟ شوخ خندید: همون بوسه !

میان گریه خندیدم: دنبال چی هستی تو؟ اصلا نفهمیدم چی شد! انقدر هول کرده بودم. کارش به کل گیجم کرده. مست



بود یه کم. گفت...گفت دوستم داری اما فرار می کنی...

دندانهایش را به نمایش گذاشت: همون دیگه! مستی و راستی! حالا داری؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغض بعدی را فرو دهم: نمی دونم. به خدا هیچی نمی دونم! چرا امین اینطوری رفت؟ چرا شهروز اون حرکتو کرد؟ چرا امشب همه چی قر و قاطی شد با هم؟ اصلا مقامی همچین آدمی نیست که یه دفعه حرکتهای یهویی بزنه...

یکتا تمام قد ایستاد مقابلم: چرا نداره! اونم یه مرد جوونه دیگه. غریزه داره. اگر دوست داشته باشه، بهترین فرصت بوده. اتاق تاریک و کمرباریک و یه ته پکم زده تنگش، بعدم مثل مرد عنکبوتی پریده چسبونده! تو هم رفته بودی رژ بزنی و اینا... ببین چی بوده که امشب زده بالا! بعضی وقتا یه چیزایی پشت سر هم پیش میاد تا تکلیف آدم معلوم بشه. تو هم برو فکراتو بکن! من که حدس میزنم، ماجرا هنوز تموم نشده. انقدرم گریه نکن بیخودی. همون بهتر که امین رفت. رو مخ بود پسر یهیز!

بعد برایم خواند: میون دو تا دلبر... من دو دلم کدوم ور... اینور برم یا اونور... اینور برم یا اونور... دو تایی خندیدیم.

آنوقت رفت و توی تختش دراز کشید و به خواب رفت.

هر چه کردم نتوانستم تمرکز کنم و حواسم را بدهم به کتاب. آخر سر آن را بستم و به کناری انداختمش تا ته مانده های آتش هیجان آن شب را با جرعه های خواب فرو نشانم.

#### فصل هفدهم

من ایستاده بودم روی بلندی. خواب بودم انگار. رو به رویم کوه بود و آن پایین اب. دریا بود. یک مایع آبی که جریان داشت و می کوبید به صخره های قهوه ای تیز تیز. هوا روشن بود و آفتاب می تابید. چند دقیقه بعد بادی وزید و ابری سیاه آمد روی خورشید را پوشاند. همه چیز تیره شد. تار شد. انگار من هم سیاه پوشیده بودم. یک دست. موهایم توی باد می رقصید. سردم شد. از پرتگاه کنار رفتم. می ترسیدم. کسی صدایم زد. نمی دانم که بود. سر که چرخاندم مردی بود که یکدست سفید و سبز پوشیده بود. آنقدر دور بود که فقط لباسهایش را می دیدم که توی باد تکان می خورد. باز صدایم زد: بلند و پر طنین. نمی شناختمش. صدایش پیچید توی اب... توی کوه. ابر سیاه بالای سرم غرید. لرزیدم. برق رعد همه کوهستان را روشن کرد. صدا نزدیک شد. مرد هم. دویدم طرفش. جیغ کشیدم. دستش را گرفت طرفم. اما قبل از اینکه بگیرمش، افتادم روی زمین. زانویم سوخت. بغض کردم. یک پروانه آمد نشست روی صورتم. یک پروانه سفید. توی جایم نشستم. نفسم بریده بود. همه چیز تاریک بود. پس آن پرتگاه کجا رفته بود؟ کوه؟ خدای من! کابوس بود. یک کابوس نیمه شب تابستانی. بالشم خیس بود از عرق موهایم. یکتا منظم و یکدست توی تختش نفس می کشید و نیمی از پاهای لختش از زیر ر و تختی بیرون افتاده بود. پنجره باز بود و باد گرمی پرده ها را تکان می داد. تعبیرش چه بود؟ مادر همیشه می گفت اینجور خوابها تعبیر ندارند. کابوسند و می آیند و می روند. مهم نیستند. اما خواب من آنقدر واضح و روشن بود که انگار اتفاق افتاده بود.

\*\*\*

اصلا دلم نمی خواست ببینمش. یک جوری بودم. خجالت زده بودم. انگار خودم خواسته بودم که او مرا ببوسد. یک هفته بود که توی شرکت از سایه اش هم فرار می کردم. به شدت معذب و شرمزده بودم. فکر آنکه او آنقدر به من نزدیک شده بود که حس عجیب به واقعیت تبدیل شده بود، کمی مرا می رنجاند. اذیت می کرد. اینکه خصوصی ترین اتفاق بین من و مردی که اصلا از او شناختی نداشتیم و فقط توی پس زمینه ذهنم پررنگ شده بود، افتاده بود و من کاری نمی توانستم بکنم، اعصابم را بهم ریخته بود. گاهی می گفتم حالا مگه چی شده؟ بالاخره یه کاری کرده و گذشته... اما بعد به خودم نهیب می زدم: حالا که فاعلش جلوی چشمهایم بود و همه چیز بهم ریخته بود، چطور فراموشش کنم وقتی همه چیز آنقدر پررنگ است و روی من تاثیر گذاشته.

فکر می کردم امین زنگ می زند، اما او هرگز تماس نگرفت. فکر می کردم نسیم با من چپ یا سرسنگین شود اما در آن یک هفته اب از آب تکان نخورده بود. مثل همیشه با هم می گفتیم و می خندیدیم. او از مهمانی و هدیه اش می گفت. و از اینکه مهرنوش مهمانی را به خاطر کوروش نیامده بود، از او معذرت خواسته بود. هر چه می گفت لابه لای حرفهایش حرفی از امین نبود.

آن روز چهارشنبه طبق معمول شرکت از هجوم پروژه جدید خرید از شرکت مبداء شلوغ و در هم و برهم بود. کارمندهای خدمات پس از فروش مغازه شریعتی، واحد فروش را بهم ریخته بودند. ماشین لباسشویی ها کاتالوگ نداشتند و ما باید از شرکت فروشنده تقاضای کاتالوگ می کردیم و بعد ترجمه اش می کردیم برای مشتریان. از آنطرف آقای جلالی از دست کیهان نیا به خاطر هدیه هایی که برایش می آوردند و جریان سبدهای گل، شاکی بود. برای همین جلسه فوری ای تشکیل داده بودند تا تکلیف این بی نظمی را مشخص کنند.

جو شرکت به شدت متشنج بود. غذایم را خورده نخورده تمام کردم تا به سرکارم برگردم، دلم می خواست با نسیم یک دردودل حسابی کنم اما آن چند روز آنقدر سر جفتمان شلوغ بود که فرصت نمیشد. از ناهارخوری که بیرون آمدم، یا مقامی سینه به سینه شدم. بعد از یک هفته برای اولین بار می دیدمش. ظرف غذای دو طبقه اش را در دست داشت. مثل همیشه همه چیزش مرتب بود از ظرف غذا گرفته تا پیراهنش.

لابد مادر مرتبی داشت. خواستم از کنارش رد شوم که سینه اش را صاف کرد: کجا؟  
گفتم: میرم سر کارم.

گفت: امروز... امروز... بعد از شرکت یه کار کوچیک باهات داشتم. وقت آزاده؟ با کسی قرار نداری؟ زیاد وقت رو نمی گیرم.

منظورش را فهمیدم، شاید فهمیده بود که همه چیز بین من و امین تمام شده. اما چطور؟  
اخم آلود به چشمهایش نگاه کردم. آرام و مهربان بود: فقط نیم ساعت. نه بیشتر!  
با جیب پیراهنش ور رفت: باشه!

صدای تلق تلق کفشهای پرند، از پشت سرمان آمد: کاریه؟  
مقامی به طرفش برگشت: چی؟ حرفامون؟

سر جنباند:بله!

جوابش را داد:نه! شخصیه.

چشمهای دختر گشاد شد:خب جاش اینجا نیست جناب!

این دختر هم مثل تهانی قدرت طلب و سلطه جو بود.اما بر عکس شراره اصلا به ظاهر ظریفش نمی آمد.

مقامی جوابش را داد:یکی دو دقیقه که از کسی چیزی کم نمی کنه.

اخمهایش را در هم کشید.می خواست با بزرگ کردن این موضوع،خود و سمتش را به ما ثابت کند:گفتم که جاش اینجا نیست.

من گفتم:من از شما اینجا قدیمترم و قانون رو می دونم.اما شما بهتره بری فروش رو نظم بدی که همیشه وسط راهرو در حال شوخی و خنده ن و وسطاشم اگر رسیدن کار می کنن.

عصبی شد،نگاهی به مقامی انداخت و گفت:شما به من نگو چی کار کنم!خودم می دونم.اونم به موقعش.

اما او آرام گفت:خانم محمودی الان چرا ما باید جر و بحث کنیم؟سر موضوع به این کوچیکی؟وقت ما بیشتر از اینا ارزش داره.

بعد راهش را کج کرد و در حالیکه به طرف اتاقش می رفت، گفت:ممنون می شم گزارش منو آماده کنی.میام ازت می گیرم.

این شاید این معنی را می داد که حواسم هست.میام دنبالت.چقدر خوب منظورش را فهمیدم.

پرند ابرویی بالا انداخت و راهش را گرفت و رفت.رویش کم شد!

تا آخر وقت کارهایم را روی هوا انجام دادم و به حرفهای کیا و ایرادهایی مضحکی که از کارم می گرفت و مدام روی مغزم خط می انداخت اهمیت نادم.کمی استرس داشتم.اینکه چه می خواست بگوید و چه قصدی داشت،دلهره می انداخت به جانم.

سر و وضعم را در آینه سرویس بهداشتی مرتب کردم،هرچند که با آن صورت خسته و آرایش نصفه نیمه کم رنگ به

نظر خودم اصلا خوشگل نشده بودم.فقط حوصله ام گرفت کمی رژ کم رنگ بزنم و ریمل.همین! نمی خواستم پیش

خودش فکر کند که خیلی مهم شده است برایم.

ساعت پنج که شد،از کنار اتاق حسابداری گذشتم،خونسرد پشت میزش نشسته بود و سرش توی سررسیدش بود.من آنقدر دلهره داشتم آنوقت او...

از نسیم خداحافظی کردم:من رفتم...امروز تا کی شرکتی؟

چشمانش برق می زد:تا شیش.عادی میاد دنبالم.

لبخند زدم:خدا بده شانس والا!

چشمانش را ریز کرد:مگه امین نمیاد دنبالت؟

سر بالا دادم:نچ!اون هیچوقت نمی اومد.

لبهایش را بالا داد:جدی؟بیتون چیزی شده؟

مانده بودم چه جوابی بدهم: نه... حالا بعدا" بهت می گم.

گوشی موبایل جدیدش را در آورد و روی گوشش گذاشت و برایم دست تکان داد: عادی؟ امروز اومدی دنبالم بریم من مانتو بخرم؟ خیلی لازم دارم.

از شرکت بیرون آمدم و در طول خیابان گرم و بلند شروع به قدم زدن کردم. موهایم زیر مقنعه از عرق خیس شده بود. زیر آفتاب داشتم آتش می گرفتم. می ترسیدم بوی عرق بگیرم و وقتی توی ماشینش می نشینم، از بوی تنم خجالت بکشم.

در همین افکار بودم که به کنار دکه روزنامه فروشی رسیدم. چشم گرداندم به اطراف: هنوز نیامده بود. دروغ گفته بود یا می خواست مرا دست ببندازد؟

پاکتی آب پرتقال خریدم و نوشیدم. منتظر ماندم اما باز هم نیامد. می خواستم روی موبایلش زنگ بزنم که خودش زنگ زد: سلام؟ کجایی؟ رسیدی ونک؟

\_ سر گاندم. خیلی گرمه. منم باید زود برم خونه... میشه زودتر بیای؟

\_ دیدمت. من درست پشت سرتم.

چرخ زدم و دیدمش. بی اختیار لبخند زدم. دست تکان داد برایم. وقتی درب را باز کردم تا سوار شوم، کیفش را از روی صندلی بغل برداشت و سلام داد.

باد خنک کولر نفسم را جا آورد: سلام...

\_ ببخشید معطل شدی. یه کار فورس ماژور پیش اومد دقیقه نود! باید انجامش می دادم.

\_ اشکالی نداره. می شه منو برسونی خونه و تو راه حرفتو بزنی؟

\_ دقیقاً" می خوام همین کارو بکنم.

\_ ممنون.

چند دقیقه ای که سکوت بینمان را پر کرد، مثل قرن بر من گذشت.

بالاخره زبان باز کرد: چون وقت نداریم، اصل مطلب رو بهت می گم.

\_ گوش می کنم.

\_ اول اینکه نمی دونم چرا اینقدر از من فرار می کنی. برام خیلی عجیبه. شاید دلیلش رو بدونم اما ترجیح می دم خودت بهم بگی.

گفتم: قرار نبود سوال کنی...

خندید: باشه! باشه... خیلی عجولی! ببین...

دست کشید روی گردنش و بعد دور لبهایش را با دو انگشت پاک کرد. آنوقت زل زد به ترافیک دود آلودی که پیش رویمان بود: ببین همتا... من می دونم که ممکنه کسی رو دوست داشته باشی، این برام قابل احترامه. چون تو برام قابل احترامی. اگر هم حسی... صدایش را صاف کرد: حسی.. چیزی باشه، سعی می کنم کنترلش کنم تا کم رنگ بشه. نمی خوام فکرت درگیر بشه یا یک وقت خدای نکرده اذیت بشی. تو رو توی دو راهی قرار نمیدم، اما واقعا نمی تونم یه چیزایی رو پنهان کنم. یعنی بهم گفتن که بریزم بیرون بهتره.

حوصله ام را سر برده بود:خب؟

ادامه داد:من آدم تو داریم و برام حرف زدن از احساسات خیلی خیلی سخته.اگر آینده ای بود؛بهت می گم چرا.اگر هم نبود که مسکوت بمونه بهتره.اما...

آرنجم را به پنجره تکیه داده بودم و گوش می کردم:من واقعا سر در نمیارم شما دقیقا منظورت چیه.شما الان چه حسی داری؟

شیطنت آمیز خندید و گوشه چشمش چین خورد:این همه حرف زدم...متوجه نشدی؟  
دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم:این همه گفתי اما ازش یه جمله درست و حسابی در نیومد!  
مسیر صحبت را تغییر داد:من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.  
\_برای...؟

\_اون شب! حالت عادی نداشتم.نفهمیدم چی کار می کنم...یاد یه خاطره دور افتاده بودم...  
از یادآوری آن شب دلم لرزید دوباره.راستی چه خاطره ای او را وادار کرده بود بخواند مرا ببوسد؟  
حرفش را بریدم: نمی خوام درباره ش حرف بزنم.اصلا!  
\_یه هر حال اگر اذیت شدی، معذرت میخوام.  
اذیت شده بودم؟ناراحت...نه! مطمئن نبودم.

حرفی نداشتم بزنم.دوست نداشتم بگویم به تازگی از امین جدا شده ام که مبادا او فکر دیگری بکند.چون فعلا" برای آشنایی و ارتباط با شخص دیگری آمادگی روحی نداشتم.هنوز افکار درهم و برهمم را سر و سامان نداده بودم و دوست نداشتم با استرس ناشی از آشنایی با کس دیگری به آن دامن بزنم.دلم آرامش می خواست.آرامشی خاص و تمام نشدنی.

مقابل کوچه مان ماشین را نگه داشت.پیاده شدم و تشکر کردم.  
هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدایم زد:همتا...خانم جعفری..؟  
سربرگرداندم،آفتاب توی چشمم زد:بله؟  
شیشه طرف کمک راننده را پایین کشیده بود،توی چشمهایم زل زد:دوستت دارم...  
چیزی مثل غسل مذاب ریخت توی دلم و سوزاندش ، آب دهانم را به سختی قورت دادم:خداحافظ

پاتند کردم و کلید را در قفل چرخاندم و بالا رفتم.یکتا درب را به رویم باز کرد:اوا؟چی شده؟چرا قرمز شدی؟مثل لبو!  
گفتم:برو کنار که خیلی خسته م.مامان کجاست؟  
اهسته گفت:خوابه.فشارش پایین بود.

بی درنگ با حوله به درون حمام پریدم.انگار آتش گرفته بودم.لبهایم،صورتم،تمام بدنم می سوخت.یکی آمده بود و توی انبار هیزم خشک جرقه ای زده بود و همه چیز را به آتش کشیده بود.حالا این من بودم که می سوختم و نمی

توانستم حالم را بفهمم و با احساساتی که نمی دانم از کجا سرریز شده بودند توی وجودم، چه کنم و به کجا پناه ببرم. سر و صورتم را کف مالی کردم و صورتم را ساییدم. وقتی دوش را باز کردم روی موهای کف آلودم، آرامتر شده بودم. بیرون آمدم. یکتا حاج و واج نگاهم می کرد: تو چه مرگته این چند وقته؟ آدمو می ترسونی به خدا! گفتم: چی چه مرگمه؟ خب عرق کرده بودم، رفتم حموم.

پشت چشمی برایم نازک کرد: آهان! یعنی من گوشام درازه دیگه. شده بودی عین گوجه فرنگی! بی توجه به حرفهایش توی اتاق لباس پوشیدم. بعد سر یخچال رفتم و برای خودم یک لیوان بزرگ شربت آلبالو ریختم. یکتا با گوشی اش مشغول حرف زدن شد و چند دقیقه بعد مادر خواب آلود بیرون آمد: اومدی همتا؟ نگاهش کردم، انگار لاغر شده بود. رنگش پریده بود: خوبی ماما؟ فشارت افتاده بود بهتر شدی؟ سر تکان داد: آره. یه کم آب نبات و گلاب خوردم بهتر شدم. تو چه خبر؟ ناهار تو خوردی؟ گفتم: خوردم. جواب ازمایشت کی میاد؟ گفت: هفته دیگه چهارشنبه.

کمی نگران شده بودم: پس دوشنبه هفته بعدش می ریم دکتر، بین مریض جواب آزمایش رو نشون بدیم. بی حال نگاهم کرد: چیزیم نیست. چند روزه خسته م. ضعف دارم. بعد از تمیز کردن خونه اینطوری شدم. کنارش نشستیم: مگه یکتا کمکت نکرد؟ سر تکان داد: کرد! اما می دونی که من وسواس دارم همه چیزو خودم تمیز کنم. شانه اش را ماساژ دادم: مادر من! اینقدر از خودت کار نکش. یه کم استراحت کن تا بریم دکتر، خیالمون راحت شه که مشکلی نداریم.

چیزی نگفت و چشمان بی حالش را به تلویزیون دوخت. رفتم و برایش کمی شام توی بشقاب کشیدم و آوردم. خورده نخورده رفت و دوباره خوابید. شب که پدر آمد، نگرانی ام را برایش گفتم. او هم کلافه و عصبی بود اما به روی خودش نمی آورد. خیلی سربسته گفت که می داند مادر چیزی را از ما پنهان می کند. اما همه چیز ختم می شد به جواب آزمایش که هفته بعد آماده می شد. صبح روز بعد با یک دنیا فکر و خیال از جا برخاستم. تا ظهر سرم شلوغ بود. وقتی کارهایم تمام شد، نسیم آمد اتاقم: چه خبر؟ تو با امین بهم زدی؟

مهرنوش با چشمان گشاد شده، سرش را از مانیتور برداشت. پشت سرش مقامی وارد شد: من فاکتور خرید اصل می خوام. از کی باید بگیرم؟ از شما یا شما؟ با انگشتش به من و مهرنوش اشاره زد. مهرنوش بلند شد و به سمت کمد بایگانی آمد: الان براتون فاکتور و در میارم. آخرین فاکتور به درد می خوره؟

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و رو به نسیم گفتم: خيله خب! بعدا با هم حرف می زنیم. نسیم بی طاقت شد: نخیر! الان باید بگی چی شده. و بعد به مقامی نگاه کرد که بیرون برود.

لبخندی کج گوشه لبش بود: بله! همونو بده. من الان میرم.

برگه را گرفت و با لبخندی خاص که روی لبش بود، بیرون رفت.

نسیم سرش را جلو آورد: چی شد؟ دعوا کردین؟ چون من بگو!

به مهرنوش نگاه کردم. گفت: اگه مزاحمم برم؟

گفتم: ببخشید...

دلخور شد و بیرون رفت.

نسیم گوشت صورتم را کشید: ناجنس! تو چرا چیزی به من نمیگی؟

خودم را مشغول نشان دادم: چی بگم؟ بگم باهاش دعوا کردم؟

چانه ام را بالا گرفت: سر چی؟ نکنه سر...

می خواستم زودتر سوال و جواب را تمام کنم: اره... سر همون دعوا مون شد اون شب.

مشتش را جلوی دهانش گرفت: اوا؟ اون زنکیه زنگ زد بهت؟

با تعجب نگاهش کردم: کدوم زنیکه؟

دستپاچه شد: هیچی! هیچی... پس سر چی دعواتون شد؟

بازویش را چسبیدم: نسیم؟ این وسط چیزی شده که من نمی دونم؟ امین چه مشکلی داشت؟

بازویش را کشید: هیچ مشکلی! یه چرتی گفتم حالا. بیخیال!

با قهر گفتم: وقتی با من روراست نیستی، شک دارم که دوست من باشی... واقعا امین چرا اینقدر عجله داشت زودتر با

من به نتیجه برسه؟

صندلی مهرنوش را کشید طرفم و روی آن نشست: آخه... چی بگم؟ به خدا من و عادل اصلا خبر نداشتیم که با شریکش

مشکل داره. داره جدا میشه.

گفتم: چه مشکلی؟

گفت: ببین اگه یه زن ناشناس زنگ زد، قطع کن! هر چی میگه دروغه.

دیگر حتم داشتیم دو شاخ روی سرم سبز شده: مگه چی میخواد بگه؟ نسیم...؟ بعد با اخم زل زدم به چشمهایش.

نگاهش را به رو به رو دخت و با گوشه مقنعه اش بازی کرد: به خدا اصلا "نمی دونم راسته یا دورغ! از من نشنیده

بگیر. خب؟

با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم: کشتی منو! بگو!

لبهایش را جمع کرد و با تردید شروع به حرف زدن کرد: شش هفت ساله دوستِ عادله اما تا حالا ما چیزی ازش ندیده

بودیم. از وقتی با عادی دوست شدم، همیشه هر وقت با ما می اومد بیرون، مجرد بود. دختر مختر تو کارش نبود. عادل می

گفت دوست دختر داره اما زیاد جدی نیست که بیارتش بیرون و معرفیش کنه. منم تو این رفت و آمدهای خدایی چیزی

ازش ندیده بودم یا عادل حرفی نزده بود. اما همین دو هفته روز پیش ویدا زنگ زد به عادل سر مشکل کاریشون که اون

بیاد وساطت کنه امین نره.

کاغذ توی دستم را مچاله کردم، طوریکه ناخنهایم توی کف دستم فرو رفت: ویدا کیه؟

با انگشتانش بازی کرد: همون خانوم ظفری... نگفته برات؟

خونم به جوش آمده بود: گفته بود...

تند و تند شروع به توضیح کرد: سرمایه و جا مال ویدا بود، کار از امین. اما انقدر با هم خوب کار می کردن تا همین چند وقت پیش. عادل می گفت یه کم باهم اختلاف پیدا کردن اما نمی دونستیم سر چی. تا اینکه ظفری همین چند روز پیش زنگ زد گریه و زاری که امین منو دور زده... کتافته... بی شرفه و ازین حرفا. عادل باهاش دعوا کرده بود که حق نداره پشت سر دوستش اینطوری بگه. اما اون گفت... گفت...

سرم را میان دستهایم گرفتم: چی گفت؟

دستش را روی شانه ام گذاشت: گفت با امین چند ساله رابطه داره...

سرم تیر کشید: یعنی چی؟ امین با یه زن چهل و پنج ساله چه رابطه ای می تونه داشته باشه؟

آهسته گفت: چهل و پنج ساله ش نیست. سی و هشت سالشه. من دیدمش. خیلی به سرو وضعش می رسه. مثل ملکه ها می گرده. قبلترها مثل اینکه دوستهایش بهش می گفتن همینو بگیر! هم پولداره هم خوشگل. اما اون می گفت سنش زیاده. بهم نمیخوریم. مادرم نمی پسندد و اینا... حالام که زنگ زده می گه اینطوری... از پریروز که اینو شنیدم انقدر سرم درد می کنه، که خدا می دونه. تهدید کرده بود که زنگ میزنه به تو! شماره ت رو داشت. آخه فکر می کرد امین می خواد با تو ازدواج کنه. مثل اینکه به لیلا هم گفته... لیلا باهاش دعوا کرده... الان انقدر زنایی که با پسر کوچیکتر از خودشون دوست می شن زیاد شدن... می خوان خودشونو یه جایی وصل کنن... آخه ازدواج کردن به چه قیمتی؟ هان؟ به میان حرفش دویدم: پسرام از خدا خواسته همچین موقعیت آسی رو می چسبن! چون هم زبونشون درازه سر سن دختره هم راهشون باز برای خوشگذرونیهای دیگه! بعدم دختره حرف بزنه، ضعفشون رو می کوین تو سرشون. نه؟ همون بهتر که تموم شد. واقعا حالم از همچین آدمایی بهم میخوره. پسره هوسباز زن باره!

دستش را روی میزم کشید: نه اینطوری نیست!

دلخور گفتم: هست! سه تا کیسش رو خودش برام تعریف کرد!

سرش را پایین انداخت: عجب دیوونه ایه اون! مگه چند تا بوده که سه تاشو برات گفته؟

شانه بالا زدم و نفسی از سر کلافگی کشیدم: نمی دونم! اصلا دوست ندارم بدونم دیگه! حرفشمن زنن که خیلی عصبانییم...

پشت دستم را فشرده: حالا از دست من ناراحتی؟ همتا...؟

گفتم: اگر از اول می دونستی که امین آدم دودره بازی و بهم نگفتی، ازت دلخورم و گرنه تقصیر تو نیست! تو هم نمی دونستی دیگه.

گفت: به جون عادی نمی دونستم. به خدا! خوب شد زود فهمیدیم. منو بگو فکر می کردم خانواده ش تو رو پسندیدن، چند وقت دیگه...

بقیه حرفش را قورت داد و از جا بلند شد: حالا تو چرا باهاش بهم زدی وقتی مساله رو نمی دونستی؟

جا خوردم: هیچی! سر همین هیز بازیش تو مهمونی! تا حالا که با هم مهمونی نرفته بودیم، چند بار ازش یه چیزایی دیده



بودم اما این دفعه دیگه دیدم نمی تونم تحمل کنم. بهم گیر داد منم گفتم خداحافظ! فدای تو بشم، دیگه از این به بعد واسه من کیس انتخاب نکن! بی شوهر بمونم بهتر از اینه که با همچین آدمایی بگردم!

دلجویانه گفت: من برم دیگه که یه عالمه کپی دارم. باید مدارک ویزای جلالی رو کپی بگیرم.. تورو خدا ناراحت نباش. دوست منی. دوست نداشتم تنها بمونی.

به تمسخر خندیدم: مثل نوه خاله ت که پیدا کردی برای مقامی؟

دلخور شد: مسخره نکن همتا! قصد من خیرخواهی. بعدشم شیده خیلی دختر نازیبه، فامیلمونه. اگرم جور نشه، به من مربوط نیست. من فقط معرفیشون کردم بهم. خودمو کشیدم کنار!

توی دلم گفتم: تو بیخود کردی! مگر فضول مردمی؟

کمی گذشت تا به اعصابم مسلط شوم. این همه پیشینه پر ماجرا و منفی برای کسی مثل امین، زیاد بود. مگر چند سالش بود؟ مگر... مغزم سوت کشید. مرده شوی این شانس بد مرا ببرند که آدمهای دور و اطرافم همیشه توزرد از آب در می آیند! اما... دیگرم مهم نبود... یعنی اصلا "مهم نبود".

از کیفم آدامسی در آوردم و زیر دندانهایم خردش کردم. آنقدر فکرم درگیر بود که نفهمیدم مقامی کی آمد بالای سرم: خانم جعفری؟! این فاکتوره به درد من نمیخوره. یه فاکتوری بده که لیست همه اقلام وارداتی توش باشه. قیمت همه شون رو می خوام.

بلند شدم و درب کمد را باز کردم. زون کن را بیرون کشیدم و یک برگ فاکتور را در آوردم از بین کاغذها، در جا چرخیدم که خوردم به سینه اش.

دستپاچه شدم: چیزی شده؟

آرام گفت: نه! فقط... فقط... می خواستم کمکت کنم...

معذب گفتم: کمک لازم نیست.

کنار رفت و من فاکتور را برایش روی میز گذاشتم: این یکی همه اقلام وارداتی توشه.

برداشتش: مرسی...

حال خوبی نداشتم. ذهن آشفته ام اشفته تر شده بود. این مقامی هم معلوم نبود کدام طرفی ست! پشت سر من چه می کرد؟

\*\*\*

آنطور که زهره می گفت، آن جلسه تشکیل شده بود و ناظمی به جلالی قول داده بود که مسایل فروش را سر و سامان ببخشد و بی نظمی ها را کنترل کند اما مگر می شد؟ آن روز من و احسان دیرتر از بقیه همکارها رفتیم

ناهار خوری. مهرنوش ماند توی واحد تا اتاق خالی نماند و تلفنها را جواب دهد. کوروش بعد از یک غیبت یک هفته ای آمده بود شرکت و نشسته بود توی ناهار خوری. پوست بدنش برنزه و براق شده بود. انگار که روغن مالیده باشد.

موهایش را مدل یه سانتی کوتاه کرده بود و ژل زده بود. کمی چاق شده بود انگار. شادابی و سرزندگی از وجناتش پیدا بود و به قول یکتا کلی برای خودش هات شده بود.

پرسیدم: نبودی آقای کیهان نیا؟

لقمه اش را فرو داد: مسافرت بودم.

سر تکان دادم: خوش گذشت؟ لبخند زد: ممنون. هوای ترکیه خیلی گرم بود. مخصوصا جنوبش آنتالیا! احسان کنار دستم پوزخند زد: چه خبر بود حالا؟ این ایرانیا میلیون میلیون خرج می کنن که برن اون ور یه کم آزادی داشته باشن... من نمی دونم چی دیدن که همه ش دارن پول می ریزن تو حلق این تُرکا! فقط به خاطر مشروب؟ یا چیزای دیگه هم هست؟ ایران این همه جاهای دیدنی داره.

کوروش خونسرد جواب داد: خودت داری می گی ازادی! هر کی می تونه میره... تو هم می تونی برو! احسان با اشتها لقمه ای توی دهانش گذاشت: دوستان برن برنزه کنن واسه اینکه دل دخترا رو ببرن... منو چه به این ولخرجیا؟

کوروش لبخند لاقیدی زد: هر کسی یه قابلیتیهایی داره دیگه... ابرو بالا انداخت: بله! یکی از ظاهرش برای پیشبردن کار استفاده می کنه... یکیم اصلا کار نمی کنه و همیشه با این و اون لاس میزنه!

کار داشت به جاهای باریک می کشید و دوباره داشت ناهار زهرم می شد: اقایون؟ اینجا جای متلک و بحث نیست ها! من دارم غذا می خورم.

کوروش با خنده اش دندانهای ردیف و تمیزش را به نمایش گذاشت: من که چیزی نگفتم خانم جعفری! بعضیا بخیلن! احسان که منتظر جرقه ای بود، از جا پرید: بخیل عمه ته جوجه فوکولی!

کوروش قهقهه زد: بیا! نگفتم؟ بعد فکش را روی هم فشار داد: دهنت رو ببند و گرنه خودم می ببندمش... رگ گردن احسان باد کرده بود: بیا ببند ببینم می خوای چه غلطی بکنی!

قاشقش را توی ظرفش کوبید: می زنم سر و صورتتو پر از خون می کنم... دهاتی درب داغون... چند لقمه اخر را هول هولکی خوردم و از جا بلند شدم: ای بابا! اومدیم ناهار بخوریم! تورو خدا بسه دیگه... آن دو بی اعتنا به حرفهای من مثل دو گربه نر عصبانی که موقع دعوا پشتشان را قوس می دهند و برای هم فیف می کشند، از جا بلند شده بودند و برای هم شاخ و شانه می کشیدند و آماده حمله بودند.

دویدم سمت واحد اداری که پرند را صدا بزنم و نمی دانم چه شد که محکم خوردم توی صورت مقامی: آخ ببخشید!

پرونده ای که در دست داشت، افتاد زمین و منگنه و کاغذهایش پخش و پلا شد. با آرامش گفت: عیبی نداره! خودم جمع می کنم.

رو به رویش چمباتمه زدم: اصلا حواسم نبود.

روی زمین دو زانو نشست: تو برو محمودی رو صدا کن که این دو تا باز افتادن به جون هم!

دسته ای از کاغذها را جمع کردم و به طرفش گرفتم: بفرمایید...

حین گرفتن کاغذها انگشت صبابه ام را فشرد: مرسی...

دستم را به آرامی پس کشیدم. انگار به برق فشار قوی وصل شده و یا سوخته باشد. از جا بلند شدم و بی حرف رفتم طرف اتاق اداری.

احسان و کوروش هردویشان به خاطر دعوای مکرر توییح شدند. احسان نزدیک بود اخراج شود. برای همین پرند به او گفت که آنطور که جلالی تصمیم گرفته نباید چند روز شرکت بیاید و از حقوقش هم کسر می شود. از حقوق کیهان نیا هم کم می شد سر ماه. زهره می گفت دلش خنک شده! آخر آن دو هر روز باهم دعوا دارند و جو شرکت را بهم می ریزند. نسیم هم معتقد بود احسان به تیپ و قیافه کوروش حسادت می کند و می خواهد جواری حالش را بگیرد هر دفعه. اما هنوز جریان گلها در هاله ای از ابهام بود و با جلسه و تذکر هم سر و ته جریانش هم نیامده بود.

مهرنوش می گفت: این کیهان نیا آدم بی اعصاب و روی مخیه! خدا رحم کرد باهاش دوست نشدم، وگرنه می خواست سر منم همین روانی بازی رو در بیاره...

اما از روزی که از سفر برگشته بود، حریرچی ولش نمی کرد! نسیم می گفت: وقتی کوروش برنزه و سیاه سوخته برگشت، آب از چک و چونه این هدی راه افتاد. دیگه کم مونده بود بیاد بگه بیا با من بریم توی تختخواب!

بعضی وقتها آدم چه چیزهایی نمی دید و نمی شنید! یعنی برنزه بودن یک مرد آنقدر اهمیت داشت، که یک دختر آنقدر خودش را تحقیر کند؟ خوار کند؟ بخواهد خودش را بفروشد به اینجور چیزهای پیش پا افتاده؟ به قولی هرچقدر هم نشانه هات بودن و خوش تیپی بود، به آن همه زیر پا له شدن و کم اعتنایی نمی ارزید!

زیر گلوی مادر ورم کرده بود. من و یکتا وحشترده بودیم. پدر آن شب زودتر از همیشه آمد خانه و به اتفاق هم رفتیم درمانگاه شبانه روزی. نوبت که به ما رسید، دکتر معاینه اش کرد و گفت: چیزی شبیه عربون است و با چند برگ آنتی بیوتیک رفع می شود. داروهای مادر را که گرفتیم، هنوز ترس مثل خوره توی جانمان بود. با هم حرف نمی زدیم. می ترسیدیم اما نمی دانستیم اینها علایم چه بیماری است. توی ذهنم هیچ چیز نبود. نمی توانستم به چیزی فکر کنم. نمی خواستم به اسم بیماری فکر کنم. نمی توانستم.

روز بعد وقتی از شرکت به خانه رسیدم و اشکهای یکتا را دیدم، قلبم فرو ریخت.

پدر رفته بود آزمایشگاه مرکزی و جواب آزمایش مادر را زودتر از موعد گرفته بود.

مادر رنگ پریده تر و لاغرتر شده بود. پدر توی تراس اتاق خواب بود و سیگار می کشید. انگار همه چیز در سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود و فقط ویزیت دکتر می توانست ما را از ترس و وحشتی که توی خانه مان لنگر انداخته بود، نجات دهد.

در آن میان شهروز دو سه بار تماس گرفته بود و من آنقدر از نظر روحی درب داغان بودم که نمی توانستم جوابش را بدهم.

مطب دکتر مثل همیشه شلوغ بود. هر چهار نفرمان نگران توی سالن انتظار نشسته بودیم. منشی که اسم مادر را صدا زد، همگی به طرف اتاقش هجوم بردیم. دخترک تعجب کرده بود: چه خبره؟ خود مریض با یه نفر نهایتا! پدر لرزان زیر بازوی مادر را گرفت و رفتند تو. یکتا دستهای مرا چنگ زد: همتا... تو رو خدا تو بگو که چیزی نیست! ماما چش شده؟ مریضه؟ خوب نمیشه دیگه؟ زیر گردنش غده در آورده؟ کشیدمش بیرون مطب: یکتا! اینقدر بی تابی نکن. نفوس بد نزن. هیچی نیست. توی دلم اشوب بود. انگار یک خروار رخت می شستند توی معده ام. نمی دانم چقدر طول کشید تا پدر مادر را آورد بیرون. صورتش چیزی را نشان نمی داد. مادر لبخند میزد: دکتر معاینه کرد گفت دوباره آزمایش بدم. نگران نباشید! نفس بند آمده من و یکتا، به یکباره بیرون ریخت. یکتا اشکهایش سرازیر شد: ماما... من نگران نیستم. فقط دلم نمیخواد مریض باشی. توی ماشین هر چهار نفرمان سکوت کرده بودیم. صدای مادر این سکوت سنگین را شکافت: بستنی بخوریم؟ مصطفی نگه دار!

پدر روی ترمز زد: اینجا بستنیاش خوب نیست پری! برای آنکه جو را تغییر دهم، گفتم: من نسکافه و دارک می خورم. یکتا با چشمهای غمگینش گفت: وانیلی و توت فرنگی. مادر به طرفمان برگشت: من هم دارک می خورم هم توت فرنگی. بستنیهایمان که تمام شد، توی ماشین سکوت بود و سکوت. انگار همه مان منتظر بودیم. منتظر یک چیز. چیزی که خودمان هم نمی دانستیم چیست. توی شرکت اصلا حواسم به کار نبود. همه کارها را انداخته بودم گردن مهرنوش و احسان. حالا دیگر مهرنوش آنقدر می دانست که بتواند جواب ایمیلها را بدهد و مذاکره کند. یکی دوبار مقامی آمد ناهار خوری، احوالپرسی کرد اما من سرسری جوابش را دادم. اصلا نمی دیدمش. ذهنم خالی خالی بود. جواب آزمایش مادر زودتر از زمان معمول آماده شد. دکتر زیر دستور آزمایش توی دفترچه اش نوشته بود: اورژانسی.

روزی که وقت دکتر بود، مادر را نبردیم. حالش زیاد خوب نبود و با ما نیامد. باید استراحت می کرد. شاید هم می ترسید. یکتا را با خواهش و التماس راضی کردم که پیشش بماند و آنقدر بی تابی نکند. وقتی به اتاق دکتر خوانده شدیم، روی مبل رو به روی دکتر نشستیم. پدر دستانش می لرزید: آزمایش رو تکرار کردیم. جوابشه.

دکتر جوابها را یکی یکی با دقت خواند. داشتیم می مردم. زبانم خشک شده بود. پدر آرام پرسید: مشکل از کجاست؟ اخمهای دکتر در هم بود: توی هر دو بار که آزمایش داده یه چیزی محرزه!

پدر پرسید: چی؟

دکتر به جای جواب، دستهایش را روی میز بهم گره زد: شما همسر و دخترش هستید؟

در چشمهایم اشک جمع شده بود: مریضیش حاده؟

انگشت شستش را کشید روی چانه اش: فعلاً "مریض نباید تا روزی که جواب اسکن کامل بدن بیاد، چیزی بفهمه چون ممکنه روحیه ش رو ببازه. خانم شما مشکوک به لوسمی نوع ایه. اگر تشخیص درست باشه، بیمار ماههاست سرطان خون داره و بعد زده به لنف. حالا غدد لنفاوی زیر گلو متورم شده. براش اسکن تمام بدن می نویسم که ببینیم دیگه کدوم گره ها رو درگیر کرده تا بتونم زودتر درمان رو شروع کنیم. خانم عابدی چند سالشه؟

صدای پدر می لرزید و خش داشت: چهل و نه!

من لال شده بودم. ادامه داد: این نوع سرطان زود تکثیر میشه و توی بدنهای جوانتر زودتر از بدنهای دیگه پخش میشه. همین فردا ببریدش اسکن کامل بدن تا زودتر جلسات شیمی درمانی شروع بشه. اگر استطاعت مالی دارید بیمارستان خصوصی. اگر هم نه می تونید بیمارستان دولتی بخوابونید که هزینه ش کمتره. چون ممکنه چندین ماه طول بکشه و به قرنطینه نیاز باشه. اما از نظر من دارو مهمه... باید داروهاش رو تهیه کنید و بدید بیمارستان تا ...

پدر با صدایی لرزان پرسید: اگر زودتر می فهمیدیم درمان می شد؟

دکتر سر تکان داد: نمی خوام ببخود امیدوارتون کنم، سرطان خون درمان قطعی نداره. مرحله آخر درمان پیوند مغز استخوانه که همیشه پنجاه پنجاه... از اولش بهتون حقیقت رو می گم که بتونید کنار بیایید و راه مبارزه رو یاد بگیرید. البته اگر بدن بیمار جواب بده، درمان کامل این نوع سرطان تا سه چهار سال طول میکشه.

گویی مطب آوار شده بود بر سرم. انگار تمام اجزا صورت و شانه هایم آویزان شده بودند. مادر نازنین من سرطان خون نوع حاد داشت؟ مادر من که آرزو داشت نوه هایش را ببیند، باید زودتر شیمی درمانی میشد؟ این دکتر دیوانه بود! دروغ می گفت! اشتباه شده بود. پری عابدی صحیح و سالم است. پری... پری... ای پری... وای اگر خاله نازی بفهمد! ای خدا! اشکهایم پهن شدند روی صورتم: دکتر؟ خوب میشه؟

سرش را تکان داد: گفتیم که خانم... امکانش هست. نمی خوام ببخودی امیدوارتون کنم. اول از همه پیشنهاد می کنم برید پیش یه روانشناس بالینی تا از نظر روحی و روانی بتونه کمکتون کنه. برای خانومتونم لازمه. چون توی روند درمان متوجه میشه و ممکنه با روحیه خراب درمان رو پس بزنه. جواب اسکن رو هم تا دو روز دیگه برام بیارید. خیلی مهمه. من و پدر گیج بودیم. از اتاق بیرون آمدیم. نزدیک بود بخورم زمین. انگار تمام کسانی که آنجا نشسته بودند، به من دهن کجی می کردند و مسخره ام می کردند. داشتم دیوانه می شدم: چرا مادر من؟ چرا... زن به آن کدبانویی و آرامی چرا باید اسیر عفریت سرطان می شد؟ آن هم از بدترین نوعش! خونی که در رگهایش بود و شاهراه حیاتی و ریسمان زندگی اش، آلوده بود. سرطانی بود.

اخ مادر... مادر... کی این مرض آمد و نشست توی جانت؟ عزیز من... همه چیز من...

دلم می خواست عق بزنم و همه چیز را بالا بیاورم. دیگر حال خودم را نفهمیدم و چشمانم سیاهی رفت و همانجا کف

زمین نشستیم.

وقتی به خود آمدم پدر و چند نفر دیگر بالای سرم بودند و مایعی شیرین می ریختند به گلویم. یاد خواب چند وقت پیشم افتادم. همیشه خوابهای بد زودتر از خوابهای خوب تعبیر می شوند. هیچ وقت رویاهای زیبای نیمهشب، تعبیر ندارند آنوقت کابوسها تند و تند، تعبیر می شوند و افتند به جان زندگی آدمها.

ای کاش همه چیز خواب بود و من زودتر ازین کابوس وحشت انگیز بیدار میشدم. حالت تهوع داشتم. هر چه کردم نتوانستم بر خودم مسلط شوم. نمی شد! نمی توانستم! همه چیز سیاه بود و سیاه... تاریکی محض.

توی ماشین پدر عق زدم. کنار خیابان نگه داشت، پیاده شدم و کنار جوی نشستیم و تمام محتویات معده ام را بیرون ریختم. وقتی سبک شدم، دیدمش که ایستاده کنار درختی و شانه هایش می لرزد. انگار گریه می کرد. تا به حال گریه اش را ندیده بودم. هرگز! اما آن روز...

با کف دست صورتش را پاک کرد و بطری آب معدنی را گرفت طرفم: صورتت رو بشور... صبر می کنیم تا حالت جا بیاد بعد بریم خونه. اینطوری اون دو تا هول می کنن. مادرت فعلا "نباید چیزی بدونه".

مشتی آب به دست و صورتم پاشیدم و به چشمهای قرمزش نگاه کردم. رو از من برگرداند: کاش زودتر فهمیده بودیم. لجبازی کرد! نیومد دکتر! دیدی؟ دیدی؟

گفتم: بابا! اگر از اولم می دونستیم همین بود. دکتر گفت فرقی نمی کرد. مشکل... مشکلتش خونه... بغضم ترکید: بیا بریم

ازمایش بدیم برای پیوند مغز استخون! بگیریم از همین الان پیوند بزنن! بابا... نمی شه کار آخر اول بکنن؟

زیر پلکهایش را پاک کرد و بازویم را گرفت و بلندم کرد: بیا... بیا بریم بچرخیم تا حالمون جا بیاد... بیا...

پاهایم سنگین بود: حال من جا نمیاد. دارم دیوونه میشم. مگه مادر من چه گناهی داشت؟ چی کار کرده بود؟

توی ماشین پدر شانه هایم را بغل کرد: آروم... آروم... خدا بزرگه. ما باید روحیه مون رو حفظ کنیم. تو دختر بزرگشی اگر تو بخوای اینطوری کنی وای به حال یکتا و خودش.

اشکهایم با فشار روی صورتم می ریختند و توان مهارشان را نداشتم. چند دقیقه بعد یکتا تماس گرفت. می خواست بداند کجاییم و دکتر چه گفت.

پدر به زحمت سعی کرد همه چیز را عادی نشان دهد: می آیییم. به کم تو مطب معطل شدیم... شلوغ بود... نه چیزی نبود... همه چیز رو به راهه... نگران نباش دختر جان! باشه... تا هفت هشت می رسیم. پری چیزی لازم نداره؟... می رسیم.

هرچقدر اشک می ریختم سبک نمی شدم. انگار چشمهایم به دریا وصل بود. پدر پریشان بود و بی هدف در خیابانها

رانندگی می کرد. نزدیکهای غروب بود که به خانه رسیدیم. خانه ای که انگار دیگر خانه نبود. شده بود قتلگاه. انگار من

مادرم را از دست داده بودم. نمی دانم این حس توخالی از کجا گریبان من را گرفته بود. از پله ها که بالا می رفتم

نزدیک بود قوی که به پدر داده بودم را فراموش کنم و همه چیز را لو دهم. اما وقتی یکتا با لبخند در را به رویمان باز

کرد و بوی کوکو سبزی همیشگی توی خانه به ما خوشآمد گفت، کمی، فقط کمی حالم بهتر شد و سعی کردم ماسک بی تفاوتی به صورت بزنم.

یکتا خندید: به به! چه رنگ و روت جا اومده. کجا این همه مالیدی؟

پدر به زور خندید: پری امشب چه بو برنگی راه انداختی! می دونستی من هوس کوکو سبزی کردم؟ زرشک و گردو هم توش ریختی؟

من لباس در نیاورده، به آشپزخانه رفتم و مادر را لبخند به لب دیدم. زیر گردنش هنوز ورم داشت. نگاهم را از آن نقطه دزدیدم: مامانی... بهتری؟

کوکوها را برگرداند با قاشق چوبی: خیلی بهترم. دکتر چی گفت؟

پدر به جایم جواب داد: هیچی! فردا باید بریم اسکن تا خیالمون راحت بشه که چیزی نیست.

مادر چیزی نگفت و بشقابها را روی این چید. ماست و خیار گذاشت با زیتون و خیارشور. دلم می خواست بغلش کنم. دلم می خواست به اندازه تمام آن روزهایی که در خانه نبودم و ندیدمش، تنش را، نفسش را بو بکشم. چقدر آدمها دیر قدر داشته هایشان می فهمند. چقدر دیر می فهمند که نعمتی را دارند و اگر از دستش بدهند، هیچ بازگشتی نیست. برگشتم و لباسهایم را تغییر دادم. دلم می خواست با کسی دردو دل کنم. دوست داشتم کسی باشد که دردم را بفهمد و آرام کند. بی طرف باشد. حرف نزند، فقط گوش کند و سر تکان دهد.

توی تاریکی اتاق دستم رفت سمت گوشی ام. از مقامی توی وایبر پیغام داشتم:

سلام... خوبی؟ چرا تلفنامو جواب نمی دی؟ چیزی شده؟ توی شرکت مشکلی پیش اومده؟

پیغامش را پاک کردم. او کجا و بیماری مادر من کجا! اصلا حال و حوصله اش را نداشتم. دلهره جواب اسکن مادر چنگ می انداخت به جانم.

اشکهایم را پشت پلکم مهار کردم. یکتا آمد تو و افتاد به جانم: چی شده؟ به من بگو! به خدا طاقتشو دارم. من می دونم یه چیزی هست. تورو خدا! همتا!

محکم تکانم داد. بازوهایش را گرفتم: هیچی! هیچی نشده! چرا فکر می کنی مامان مشکل داره؟ بابا گفت که دکتر گفته باید فردا بره اسکن کامل بدن تا معلوم بشه چیزیش نیست.

بغضم داشت می آمد بالا دوباره. دستم را توی دستش گرفتم. از سردیش وحشتزده شدم: چرا اینقدر یخی؟

\_همتا؟ جون مامان بگو چی شده! چشمای بابا قرمز بود! تو درب داغونی. تو رو خدا بهم بگو! قول میدم چیزی نشون ندم.

\_بذار فردا! باشه؟ الان هیچی معلوم نیست. اینقدرم سوال جواب نکن. خیلی خسته م.

مادر درب اتاق را باز کرد، اندام تکیده اش توی تاریک روشنی اتاق مشخص بود: باز شما دو تا خلوت کردید؟ چی می گید بهم؟ همتا؟ نمی خوای همکارت رو بهم معرفی کنی؟ دوست نسیم اینا چی شد؟ خوب نبود که باهاش قطع رابطه کردی؟

پرده اشک چشمهایم را پوشاند. انگار مادر هم عجله داشت. این حرفها چه بود وسط آن بحران لعنتی؟ انگار خودش هم می دانست که...

تظاهر به لبخند کردم: مامان.. هنوز هیچی معلوم نیست. هر وقت موقعش شد بهت میگم.

سرش را تکان داد: پاشید بباید که شام سرد شد.

خودم را از دست یکتا نجات دادم و دویدم طرف سالن. پدر با اشتها غذا می خورد. دیگر ایراد نمی گرفت. همیشه از



غذاهای مادر ایراد می گرفت: این چرا نپخته ست؟ گوشتش کمه... له شده پری! ... این کبابا خشکن... یه کم بیشتر روغن می زدی... برنجت زنده ست خانوم!

کنارشان نشستیم و لقمه گرفتیم. زهر شد و پایین رفت. چند قاشق ماست و خیار خوردم تا آتش درونم را فرو نشانم. اما نمیشد. انگار دیوار و سقفهای خانه به روحم فشار می آوردند. یعنی تا کی من مادر داشتم؟ چقدر فرصت داشتم تا با او باشم؟ تا روی پاهایش بخوابم و او مثل بچگی ها برایم لالایی بخواند و موهایم را با دستهایش شانه کند؟ من قصه می خواستم. قصه های مادرانه. قصه شاه و پری. قصه دخترک کبریت فروشی که آنقدر کبریت فروخت تا مرد! قصه پری دریایی هانس کریستین آندرسن که آخرش پری کوچک مرد و کف شد و آمد روی آب و توی تمام کتاب قصه ها به ما دروغ گفتند! گفتند که به شاهزاده رسید... من قصه عشق می خواستم... قصه کوزت و ماریوس و فانتین. من دلم می خواست شاهزاده و گدا همیشه برادر بمانند. شده بودم سیندرلا... آخر او هم مادر نداشت! شده بودم کوزت بینویان! آخر مادرش بی دندان روی تخت چوبی فکستنی مرده بود... دیوانه شده بودم. دیوانه...

\*\*\*

فردای همان روز جواب اسکن آمد و همه چیز از هم فروپاشید. زندگیمان زیر و رو شد. یکتا هر چه کرد نبردمش مطب دکتر. گریه کرد، زار زد اما نگذاشتیم با ما بیاید. من و پدر دوباره راهی شدیم. اینبار انگار می دانستم قرار است چه بشنوم. توی گوشه هایم درد می کرد. دکتر عکسها را روی بورد گذاشت. یکی یکی نگاهشان کرد. عینکش را در آورد و دوباره به چشم زد. اخم کرد. نفس عمیقی کشید، نگاهش را از ما دزدید و بعد تیر خلاص را رها کرد: متاسفانه... متاسفانه... لنفهای زیر گردن، ریه و ران پا هم درگیر شدن. متورم. شیمی درمانی باید هر چه زودتر شروع بشه. بیمار هم باید بدونه تا همکاری کنه. البته اگر شرایطش رو داره. بهش گفتید؟ پدر سرش را میان دستهایش گرفت: نه هنوز! چطوری بهش بگیم؟ خیلی آرام گفت: آرام... آرام... بی استرس... خیلی عادی جلوه ش بدید. خیلی عادی... آخر مگر سرطان عادی بود؟ مگر سرماخوردگی بود که عادی جلوه اش دهیم؟ من مات و مبهوت توی جایم نشسته بودم. گلویم از هجوم بغض درد می کرد. تا مرز جنون کشیده شده بودم. حس می کردم نفس کشیدن برایم سخت شده.

با روحیه درب داغان از مطب بیرون آمدیم. پدر پشت فرمان که نشست، نالید: ای خدا... خدا... چرا ما؟ گفتیم: بابا... منو سر راه پیاده کن. می خوام قدم بزنم. اینطوری بریم خونه، روحیه مامان و یکتا رو خراب می کنم. می خوام تنها باشم. پرسیدن بگو برگشت سر کار. بذار گریه هامو یه جای دیگه بکنم که اعصاب بقیه رو بهم نریزم. الان تو رو هم اذیت می کنم...

اشک امانم نداد...

پدر دوباره نالید: نمی دونم الان چی کار باید بکنم. فردا باید بستری شه. زیر نظر یه دکتر دیگه که معرفیش کردن. باید بریم بیمارستان ویزیتش کنه. چی بگم بهش؟ چی؟



گفتم: من امشب به یکتا می گم... فردا همه با هم بریم بیمارستان تا هم با دکترش حرف بزنیم هم کاراشو بکنیم. دولتی می خوابونیش دیگه؟

سر تکان داد: تو مدرس آشنا دارم. اونجا از نظر رسیدگی بهتره... ای خدا! کی فکرشو می کرد... کی؟ زود برگرد همتا... بیا خونه...

وقتی ماشین متوقف شد، بیرون پریدم. هوای داغ تابستان پوست صورتم را سوزاند. بی هدف شروع به قدم زدن کردم. آفتاب توی صورتم میزد. سر تا پا خیس عرق بودم. آنقدر قدم زدم تا خودم را توی پارک پیدا کردم. آن موقع از روز کسی آنجا نبود. همه چیز در سرابی مبهم، وهم انگیز و سوزان فرو رفته بود. نمی دانم چه چیز مرا به آنجا کشانده بود؟

روی تاب نشستم. داغ بود. زنجیرش دستم را سوزاند اما من بی اعتنا نوک پاهایم را به زمین زدم تا بالا بروم و تاب بخورم. یکی... دو... سه... تا... بالا... بالاتر...

بغضم را رها کردم. صدا دار شد گریه ام. خدا را صدا زدم. حس کردم صدایم توی خلوتی سوزان پارک پیچید. دیگر مهم نبود. در آن لحظه هیچ چیز برایم مهم نبود. فقط...

چشمهایم را بسته بودم. توی برزخی تاریک دست و پا میزدم که بین زمین و هوا ماندم. کسی تاب را نگه داشت. از پس پرده اشک صورتش را دیدم. نمی دانم چرا اما بین آن همه غصه خوشحال شدم. رو به رویم ایستاد: سلام... یاد بچگی کردی؟

اشکهایم را پاک کردم: نه...

لبخند زد: پس برای چی اینجایی؟ چرا مدام مرخصی ساعتی می گیری؟ هوم؟ ساکت فقط نگاهش کردم. دستی به چانه اش کشید: چی شده؟ چون... چون بهم زدی ناراحتی؟ یعنی اینقدر اون آدم برات مهم بود؟ یا چی؟

کیفم را از روی پایم برداشتم و از تاب پیاده شدم: درگیر همون یا چی شدم...

چشمهایم را با دست پوشاندم. دستم را از روی صورتم کند و پایین آورد: چرا اینقدر داغونی؟ چرا گریه؟

دستمالی از کیف درآوردم و اب بینی ام را گرفتم: داغونم... دارم دیوونه میشم.

موهای خیس از عرقم را از زیر مقنعه با پشت دستش نوازش کرد: چرا؟ نمی خوای بگی؟

از کنارش گذشتم: نه! لزومی نداره تو بدونی.

کیفش را توی دستش جا به جا کرد: چرا؟ مگه ما همکار نیستیم؟ مگه هر روز هشت\_ نه ساعت زیر یه سقف با هم کار نمی کنیم؟ مگه از حس من خبر نداری؟

روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستم. پاهایم را جمع کردم توی شکمم: هستیم...

کنارم نشست: پس چرا بهم نمی گی چته؟ برای خانواده که مشکلی پیش نیومده؟ اومده؟ شاید من بتونم حلش کنم.

خانواده... خانواده ای که شاید تا چند ماه دیگر قلبش، عشقش، ملکه اش را از دست میداد. همین حرف زدنش تلنگری

بود توی حباب احساسات بغض کرده ام.

دوباره اشکهایم روان شدند: مادرم... مادرم...

نفس عمیقی کشید و دقیق شد توی صورت‌تم: چی شده؟  
 بریده بریده گفتم: سرطان خون داره. می تونی درستش کنی؟  
 در جواب کيفش را پرت کرد روی نیمکت: تازه فهمیدید؟  
 سر تکان دادم. دست برد لا به لای موهایش: ما دیر فهمیدیم. پدر منم سرطان داشت. روده... زده بود به کبد. نمی دونستیم.

با تعجب نگاهش کردم: چند سالش بود؟  
 تکیه اش را داد به نیمکت سبز: هفتاد و یک! درد شکمی داشت و بهمون نمی گفت... ببخشید دفع نداشت، نمی گفت... انقدر نگفت تا زد به کبد.

با صدایی لرزان گفتم: مادر من خیلی جوونه... خیلی. هنوز پنجاه سالش نشده.  
 آرام نزدیکتر شد روی نیمکت: تو چرا خودتو باختی؟ اینجور موقعها اطرافیان خیلی مهمن. من فکر می کردم محکمتر از این حرفهایی... من از همین خصوصیت خوشم اومده. چرا همه اینقدر از اسمش می ترسن؟ سرطان هم یه نوع بیماریه که درست شدنی... منتهی دیرتر از بقیه بیماریها میشه درمانش کرد... یا درمانش سختتره. علم این همه پیشرفت کرده. برای چی اینقدر برای خودت بزرگش می کنی؟  
 عرق پیشانی ام را پاک کردم: نمی دونم! اما من دیگه محکم نیستم! از وقتی فهمیدم اصلا خودم نیستم. فکر می کنم خواب می بینم. مگه میشه من مادر نداشته باشم؟  
 دستش را پشت سرم روی نیمکت سُراند: این حرفها رو زن! از حالا منفی نباف عزیزم. این سونامی سرطان توی ایران داره بیداد می کنه. الان کم و بیش همه درگیرشن... زن، بچه، پیر جوون...  
 اشکهایم دوباره جوشید: چرا ما؟ آخه مگه مادر من چه گناهی داشت؟  
 نفس عمیقی کشید: نمی دونم... منم مادرم رو خیلی دوست دارم. خیلی... مثل...  
 بعد ایستاد: اینجا خیلی گرمه. زیر آفتاب گرمزده میشی. بیا بریم تو ماشین. دوست داری حرف بزنی در موردش؟  
 امتناع کردم: حال خوب نیست. می خوام تنها باشم.  
 بازویم را گرفت و بلندم کرد: پاشو! الان وقت ناز کردن نیست. پاشو!  
 گویی همین را می خواستم. به وجودش احتیاج داشتم آن موقع. کسی که با من دردی مشترک داشته باشد و سرطان را بفهمد. من بگویم و او تاییدم کند. دستهایش به من آرامشی عجیب می بخشید. کمی از تلاطم درونم کم شده بود. توی ماشینش برایم موسیقی بی کلام گذاشت. آرامش بخش بود.  
 بعد گفت: نمی خوای حرف بزنی؟  
 نگاهم را دوختم به چشمهای دلنشین و سیاهش: چی بگم؟  
 \_ از مریضی مادرت بگو! یا از خودت... یه چیزی که تخلیه ت کنه. حرف نزنی به ضررت.  
 \_ من عاشق مادرمم.  
 \_ خب منم مادرمو خیلی دوست دارم. تک پسرشم. البته چهارتا خواهر و برادر ناتنی دارم. اونا از زن اول پدرم.

اشکم را پاک کردم: چون تک پسری لوسی؟

\_نه... یعنی نمی دونم! هستم؟

\_شاید !

از ته دل خندید: خیلی بدجنسی! کجای من به پسرای لوس می خوره؟

\_نمی دونم... از اول...

\_از من خوشت نمیداد؟

\_نمی دونم! من الان ذهنم خالیه. به هیچی جز مادرم نمی تونم فکر کنم.

\_حق داری. وقتی به ما هم گفتن پدرم سرطان داره و تمام بدنش رو گرفته، داغون شدیم. من پدرمو خیلی دوست

داشتیم. اسطوره م بود. الگوم بود. نمی دونی...

آه کشید. درد مشترک داشتیم.

\_شغلش چی بود؟

\_وکیل بود. شاید یه وکیل خیلی معمولی بود اما برای من همه چیز بود. یه مرد واقعی بود.

\_پس چرا دو بار ازدواج کرد؟

\_یعنی هر کی دوبار ازدواج می کنه مرد بدیه؟

\_نه... اما...

\_زن اولش زود فوت کرد، با مادر من ازدواج کرد.

\_اوهوم..

\_چی می خوری برات بگیرم؟ آب پر تقال؟ یا سیب موز؟ آگه الان دو هفته پیش بود، می رفتیم باهم یه جای خنک می

نشستیم و...

\_اصلا حرفشمن نزن! الانم موندم چطور اومدم باهات بیرون.

\_ناسلامتی همکاریم! چقدر تو مدام نه می اری. داریم مثل دو تا آدم عاقل و بالغ حرف میزنیم.

\_بعدش چی میخواد بشه؟

\_مادر تو می گئی یا منو؟ اگر منظورت مادرته هیچی! شیمی درمانی میشه و خوب میشه. اگر منظورت منم بازم هیچی!

تهش اینه که ازم خوشت نمیداد دیگه...

\_موها و ابروهاش می ریزه؟

\_می ریزه اما در میاد دوباره. بالاخره عوارض داره.

\_تو چطوری کنار اومدی؟

\_من؟ کنار نیومدم. تحمل کردم. خیلی خرد شدم. اما خودم رو جمع کردم.

\_من هنوز باورم نشده.

\_درکت می کنم.

\_چه فایده ای داره؟

\_من اون موقعها دنبال یکی میگشتم که تسکینم بده. اما کسی نبود.  
 \_مادر تم نبود؟  
 \_بود... اما بدتر از من بود. خواهر برادر ام هم دنبال ارث و میراث بودن.  
 \_پس خیلی تنها بودی...  
 \_به طرفم چرخید و غمگین نگاهم کرد: خیلی... به اندازه الان تنها بودم.  
 \_الان دیگه چرا؟  
 \_تو نمی دونی؟  
 \_نه...  
 \_بعد از مدتها از یکی خوشم اومده، اما اون زیاد حواسش بهم نیست. ازم فرار میکنه. دلایلمش برام قابل قبول نیست اما تا حدودی حق داره.  
 سکوت کردم. حرفهایش داشت کم کم آرامم می کرد. دلم می خواست همانطور توی خیابانها برانند و برایم حرف بزند. بگوید و بگوید... آسمان و ریسمان بیافد و احساساتم را کشف کند. گه گاهی هم توی چشمهایم زل بزند و بگوید من هستم! اینجا... نترس! از زندگی نترس!  
 \_تو این همه آرامش رو از کجا آوردی؟  
 \_از پدرم گرفتم... گفتم که الگوم بوده و هست خیلی جاها!  
 \_کجاها الگوت نبوده؟  
 \_بعضی جاها... می خوای همه چیزو الان بدونی؟  
 \_نه... مهم نیست. من الان منتظرم ببینم فردا که میریم بیمارستان، می خواد چی بشه. چطوری بهش بگیم؟ چطوری بگیم که...  
 اشکم سرازیر شد دوباره: خدایا چرا؟  
 انگشتش را پیش آورد و روی اشکم کشید: از خودش بخواه کمکت کنه. به مادرت قدرت بده. خب رسیدیم...  
 پیاده شدم و تشکر کردم. وقتی پیاده می شدم، گفت: بهت زنگ میزنم فردا. نگرانتم. بیخبرم نذار.  
 سر تکان دادم: باشه...

### فصل هجدهم

مادر همان روز بستری شد. دکتر نوری رئیس هیات علمی بیمارستان و سرطان شناس مشهوری بود. مجبور بودیم اعتماد کنیم و مادر را به دستهای او بسپاریم.  
 صبح آن روز، هر چهار نفرمان حاضر شدیم و رفتیم تا جلسات پرتو درمانی شروع شود. اول توی مطب دکتر و درمانگاه

طبق قرار قبلی و معرفی نامه دکتر نوری را دیدیم. آزمایشات را با دقت چک کرد و همان چیزهایی را گفت که دکتر قبلی گفته بود. اخمهایش در هم بود. انگار که او هم می خواست آب پاکی را روی دستانم بریزد.

دیگر یکتا همه چیز را می دانست. سعی می کرد خوددار باشد اما زیاد موفق نبود. وقتی مادر را بستری می کردند توی بخش، وقتی لباسهایش را دادند به ما و او آن لباس صورتی رنگ و رو رفته را به تن کرد با شلوارش، دیگر نمی شد اشک را مهار کرد پشت سد پلک. پدر چشمانش را از ما پنهان می کرد اما میدانستیم تا صبح کنار مادر توی تخت خوابشان اشک ریخته است. مادر همه چیز را می دانست. می گفت از همان ابتدا می دانسته که چیزی درونش درست نیست. اما می ترسیده. می ترسیده دکتر تشخیص دهد و او آواره بیمارستانها شود. سوراخ سوراخ شود و ... وقتی آرام به او گفتیم شیمی درمانی و پرتو درمانی، لبخند زد فقط. هیچ نگفت و همین جگرمان را آتش زد. نمی دانم این چه اخلاقی بود که او داشت که همیشه به مسایل نامهم، با دقت نگاه می کرد و برعکس مهمترین مشکلات را کوچک می دید. مثل همین! آنقدر از اسم بیماری اش وحشت داشتیم که نمی توانستیم جلوی شان حرفش را بزنیم. همین اسمش کلی روحیه ام را خراب می کرد و مرا از درون می پوساند.

وقتی توی بغلش اشک می ریختیم، سرمان را نوازش کرد: چرا گریه؟ چی شده مگه؟ زود برمی گردم خونه... درست میشه.

یکتا صورت رنگ پریده اش را بوسید: الهی قریونت برم... من فدات شم.

من بی حرف بودم. لال شده بودم انگار. صورتم را نوازش کرد: تا وقتی بیمارستانم مواظب بابات و این دختره سرتق باش. دلداریشون بده. نذار اذیت بشن. چند وعده غذا تو فریزر گذاشتم. تا چند روز غذا هست. بعدش...

یکتا سرش را روی سینه مادر گذاشت: من... هستم... مامان...

پرستاری چاق جلو آمد: دکتر نوری گفتن مریض باید بره قرنطینه. همراه داره؟

من و یکتا همزمان گفتیم: من هستم. پدر روی شانه ام زد: تو مگه سر کار نمیری؟

گفتم: نه! استعفا میدم.

یکتا اخم کرد: چی می گی؟ استعفا برای چی وقتی من هستم؟ تو برو به کارات برس.

پرستار گفت: وقت نداریم. چی شد بالاخره؟

یکتا با صدایی رسا گفت: من باهاش می مونم.

چشمهای مادر پر از اشک شد: من خودم از پس خودم برمیام.

پرستار بی اعتنا رو به یکتا گفت: شما باید فرم پر کنی توی پذیرش. حتما شماره تماس ثابت و همراه بذارید. ممنون.

پدر جلو رفت و پیشانی مادر را بوسید: زود می آم دنبالت...

مادر فقط نگاهش کرد انگار اصلا امید نداشت! به هیچ چیز!

وقتی می بوسیدمش، بوی تنش را که مثل عطر گلهای باغ و بهار بود به مشام کشیدم و زیر گوشش زمزمه کردم: مامان

قول بده زود بیای خونه... قول بده... من منتظرم.

فشاری که به شانه ام آورد و بوسه اش کنار گوشم، تنها جوابی بود که از او گرفتم.

یکتا را محکم در آغوش کشیدم و موهای خوشبویش را بوسیدم: نیکیتا، هر لحظه ما رو با خبر کن. موبایلتو جواب بدی

ها! خیلی مواظبش باش... خیلی...

لبه‌ایش آویزان شد و پهنای صورتش خیس شد: باشه... خیالت راحت...

بعد آب دهانش را قورت داد: دلم براتون تنگ میشه...

صدای پرستار چاق ما را به خود آورد: ببخشید... دیگه باید مریضو ببریم.

وقتی مادر روی ویلچر و یکتا بالای سرش از ما دور می شدند، تصویرشان تا همیشه توی ذهنم نقش بست. مادر توی

لباس بیمارستان انگار کوچک شده بود. مثل فرشته‌ها بود و یکتا... بی همتا بود.

فقط دلم می خواست یکی بیاید و مرا ببرد و من برایش زار بزنم و او فقط مرا نوازش کند و دلداریم دهد.

توی حیاط بزرگ بیمارستان، نشستیم و پدر یک دفعه گم شد. به دسته نیمکت تکیه دادم و توی خودم جمع

شدم. موبایلم زنگ خورد:

\_الو همتا جان؟

\_خوبی نسیم؟

\_الهی بمیرم... چی شد؟ مامانو بردن؟

\_آره... با خواهرم رفت قرنطینه. تا یک ماه باید پرتو درمانی بشه. نمی تونیم ببینیمش.

\_ای جانم. تو حالت چطوره؟

\_خوب نیستم...

\_می دونم... می دونم عزیزم. حق داری... تا کی شرکت نمی ای؟

\_نمی دونم. بگو برام تا آخر هفته مرخصی رد کن.

\_اینطوری که نمیشه! یه وقت...

\_چیه اخراجم می کنن؟ به درک!

\_ای بابا! بیا سر کار... اینطوری سرت گرم میشه. کمتر غصه می خوری.

\_نمی تونم... اصلا دست و دلم به هیچ کاری نمیره.

\_هر طور خودت صلاح می دونی. من به زهره میگم.

در همین هنگام عمو و زن عمو نسرين و یاسین، همراه پدر رسیدند. زن عمو به خاطر مصرف قرصهای قوی اعصاب چاق

شده بود. شانه‌هایم را گرفت و بغلم کرد: دیر رسیدم، ندیدمش. می بینی؟

گفتم: راضی به زحمت نبودیم... چرا تا اینجا اومدید؟

با چادرش اشکش را گرفت: این روزگار خیلی بی رحمه... خیلی بی کاری داشتید، بهم بگید... رودربایستی

نکنید. یه قابلمه غذا پختم تو ماشین. به آقا مصطفی گفتم.

یاسین و پدر و عمو متفکر ایستاده بودند و حرف میزدند. از وضعیت مادر می پرسید. یاسین ته ریشش بلند شده

بود. لاغر شده بود انگار. هیکل پرش اب رفته بود و پدر حال درستی نداشت و یکی در میان جوابش را می داد. آمد بالای

سرم: خیلی شوکه م. اصلا باورم نمیشه...

سر تکان دادم و به چشمهای غمگینش نگاه کردم: من که فکر می کنم هنوز توی خوابم.

موهای آشفته اش را کشید عقب: یکتا هم رفت با ماما؟

بغضم را مهار کردم: آره... باید یکی باهاش بمونه. ممکنه مشکل پیدا کنه باید یکی پیشش باشه.

کنارم نشست: کاش می دیدمش قبل از رفتن. دیر رسیدیم. میشه با موبایلش تماس گرفت؟

گفتم: آره... بهش گفتیم جواب بده.

آرنجش را به زانوانش تکیه داد: همه چی بهم ریخته... از یک طرف مشکل ما... از یه طرف مادر شما... این بحران کی

تموم میشه؟

زیر لب گفتم: مال ما هیچوقت!

انگار آن روز همه چیز توی خوابی از سراب شناور بود. سیاهترین روز زندگی من همان روز بود. روزی که مادر از

زندگیما جدا شد تا شانس زنده ماندنش را امتحان کند.

وقتی یاسین همراه خانواده عمو رفت، پدر کنارم نشست: خدا بهمون رحم کنه. من هر کاری بتونم می کنم که... که... زنده

بمونه... شده زندگیم رو براش می فروشم.

اشکهایم خشک شده بودند: فقط زنده بمونه... دیگه هیچی... هیچی نمی خوام.

پدر دستهایش را روی شقیقه اش گذاشت: پاشو... بریم. بریم استراحت کنیم. فردا می آیم ملاقات اگه بذارن بینمیش.

فقط سر تکان دادم و شانه به شانه هم بیرون آمدم.

\*\*\*

گوشی ام زنگ خورد: مهربانش اول حال مادر را پرسید و بعد چند تا سوال کرد در مورد کار.

توی تخت دراز کشیده بودم. خواب به چشمانم نمی آمد. چند دقیقه بعد زنگ وایبرم به گوش رسید، چقدر تلفنم زنگ می

خورد! این دیگه آخرین تماس بود که جواب می دادم. اصلا حوصله توضیح دادن و سوال و جواب را نداشتم. به قدر کافی

روحیه ام خراب بود.

\_ الو؟ همتا..؟

\_ بله؟ سلام...

\_ سلام... رو به راهی؟

- نه!

\_ می دونم... چی شد مادر تو بستری کردین؟

\_ آره. خیلی سخت بود. خیلی... دارم دیوونه میشم.

\_ چرا مرخصی رد کردی تا آخر هفته؟ باید بیای سر کار! این جلالی رو نمی شناسی؟ اذیتت می کنه.

\_ مهم نیست. همینیه که هست. هر جور راحت.

\_ این حرفو زن عزیز من! تو با این همه سابقه برای چی باید همه چیز رو خراب کنی؟

\_تو مثل اینکه متوجه نیستی! مادر من مریضه. اصلا نمی تونم کار کنم.  
 \_بهبهت حق میدم اما اینطوری نمی تونی ادامه بدی. تو باید زندگی کنی تا بتونی مادرت رو جمع و جور کنی.  
 -نمی تونم شهروز... نمی تونم...  
 \_من می شناسمت... می تونی! پس فردا برگرد سر کارت. نه نیار!  
 \_نمیشه... دل و دماغ ندارم.  
 \_لجبازی با کی؟ با خودت؟ با سرنوشت؟  
 \_نمی دونم...  
 \_من می دونم...  
 \_نه! تو هیچی نمی دونی... ولم کن...  
 \_باشه! هیچ اشکالی نداره...  
 تماس که قطع شد دوباره گریه هایم شروع شدند. من این خانه پر سکوت را نمی خواستم. من همان جمع چهارنفره مان را می خواستم که با هم جر و بحث می کنند، از هم می رنجند و باز فردا صبح اشتهای من می کنند و رو به روی هم می نشینند و صبحانه می خورند. در عرض چند روز آنقدر زندگیمان زیر و رو شده بود که داشتن روزمرگیهای عادی شده بود آرزویم.  
 پدر توی اتاقش بود و من تنها افتاده بودم روی تخت. از لای درب نیمه باز تمام سالن پیدا بود. همه چیز خالی و وحشت انگیز بود. اشکهایم که تمام شدند، خوابم برد.  
 نمی دانستم چقدر خوابیده بودم، فقط صدای پدر توی گوشم می پیچید: همتا؟ بیداری؟ همتا؟ از دیشب هیچی نخوردی دختر!  
 چشمهایم را باز کردم و صورت اصلاح نشده و چشمان قرمزش دوباره به یادم آورد که مادر رفته. توی جایم گفتم: من دارم میرم بیمارستان، می آی؟  
 سر تکان دادم و به سرعت مانتویم را که بوی عرق می داد به تن کردم. انگار دیگر تمیزی هم برایم اهمیت نداشت. بیمارستان شلوغ بود آن وقت از ظهر. نمی گذاشتند مادر را ببینیم. هر کاری کردیم نگذاشتند. فقط توانستیم با یکتا تماس بگیریم. صدای خواهر بیست و چهار ساله من شکسته بود: خوبه! فعلا" که رادیو تریبی میشه. می خواستن بیوبسی کنن، نشد! دکترش گفت فعلا نه! دعا کن جواب بده! دکتر هم اومد ویزیتش کرد. اینجا رسیدگیش بد نیست.  
 با پدر رفتیم توی ماشین. برای هر دویمان ساندویچ گرفت از بوفه. من اشتهای نداشتم. اصلا نمی توانستم چیزی بجوم. گازی از آن ساندویچ بوگندوی کالباس زدم و انداختمش روی داشبورد. دلم خواب می خواست. خوابی که در پس بیداری آن سلامتی مادر باشد و بس!  
 توی خیابانها بی هدف گشتیم. سرم روی شانه پدر بود. شانه هایش می لرزید. او هم نمی توانست دلداریم دهد. شوکی که مثل تیری زهرآلود پیکره خانواده مان را آلوده کرده بود و زخمی عمیق بر جای گذاشته بود، حالا کم کم داشت رخنه می کرد به تمام روزهایمان. وقتی مقابل خانه ترمز کرد تا درب پارکینگ را باز کند، ساعت شش بعد از ظهر بود. چندین



ساعت گشت زده بودیم و بنزین سوزانده بودیم تا آرام شویم اما من باز هم آرام نمی شدم. توی دلم پر از آشوب بود. حالم دگرگون بود.

سرم را به طرف پنجره گرفتم و تکیه دادم به شیشه. ناگهان تصویر آشنایی دیدم: انگار شهروز انتهای کوچه مان توی ماشینش زیر آفتاب نشسته بود. شیشه را پایین کشیدم و دوباره با دقت نگاه کردم. خودش بود. روی موبایلم زنگ زد: نرو خونه! می تونی بیای یه دقیقه اینجا؟

بچ پچ کنان گفتم: نه... اصلا حالم خوب نیست... باشه یه وقت دیگه!

آرام گفتم: زیاد طول نمی کشه... باهات حرف دارم...

پاهایم را نمی توانستم زمین بگذارم: خیلی خسته م. خیلی...

با اصرار گفتم: می دونم... می خوام... می خوام... بینمت...

پدر پشت فرمان نشست تا ماشین را ببرد توی پارکینگ، به زور از ماشین پیاده شدم: من برم یه کم قدم بزنم. میام بابا...

چشمهای پدر به خاطر ناراحتی ریز شده بود: زود بیا... من خیلی خسته م. می خوام استراحت کنم... هر چند که می دونم خوابم نمیره. کلید داری؟

سر تکان دادم: آره. زود میام.

وقتی رفت، با پاهایی بی جان شروع به راه رفتن کردم. اصلا انگار نا نداشتم قدم از قدم بر دارم. تصویر نگاه نگرانش نزدیک و نزدیکتر شد. سر کوچه که رسیدم، از ماشین پیاده شد. مقابلش ایستادم: سلام...

دستش را به طرفم گرفت: سلام... چرا اینطوری کردی با خودت؟

نگاهش کردم: چطوری؟

به آینه بغل ماشین اشاره کرد: خودتو ببین! زیر چشمهاتو ببین!

به ناچار دولا شدم و خودم را توی آینه دید زدم، زیر چشمههایم گود افتاده بود و پوستم به زردی می زد: اعصابم خرده!

باید چی کار کنم؟

توی چشمههایم زل زد وقتی کمر راست کردم: اینطوری هم خودت رو داغون می کنی، هم خانواده ت رو. سر کار چرا نمیای؟

دوباره چشمههایم پر از اشک شد: نمی تونم! نمی کشم... کارم پر استرسه. اصلا مغزم کار نمی کنه دیگه.

دستش را پشت کتفم گذاشت: بیا بریم پایین... توی مرکز خرید. اینجا هم گرمه هم من حوصله رانندگی ندارم. هی دور دور کنم.

سر بالا دادم: می خوام برم خونه! بابام تنهاست...

زیر بازویم را گرفت: حرف گوش کن همتا! باید حتما خواهش کنم ازت؟

گفتم: تو این بدبختی و شرایط تو دیگه چی می گی؟

پوزخند زد: من هیچی نمی گم! هیچی! بیا بریم...

به ناچار به دنبالش راه افتادم. شانه به شانه اش. چه کسی فکرش را می کرد که من آن روز با مردی که شش ماه تمام توی شرکت از سایه اش هم فرار می کردم، همپا شوم؟ هیچ کس!

مرکز خرید بوستان تقریباً "خلوت بود و صندلیهای مقابل مغازه ها خالی. گه گاهی برای خرید به آنجا می رفتم اما محیطش را زیاد دوست نداشتم. آنقدر به فضای داخل ساختمانش نرسیده بودند، که دیوارها در حال ریختن بود. نم توی سیمان تمام ستونها رخنه کرده بود و لک لک شده بود. ناخودآگاه با خودم فکر کردم، چرا تا به آن روز آن عیبها را نمی دیدم؟ چرا همه چیز آنقدر به نظر احمقانه و کثیف می آمد آنجا؟ صدایش مرا به خود آورد: می شینی اینجا؟! روی صندلی کنارش نشستیم. برایم از آبمیوه فروشی لیوان بزرگی آب پرتقال خرید: خنک میشی.

پس زدمش: میل ندارم...

لیوان را گذاشت کنار دستم: با این کارا می خوای چی رو ثابت کنی؟ تکیه دادم به پشت و به چند نفری که دور مغازه ها و مقابل ویتترین می چرخیدند، چشم دوختم: هیچی! نمی دونم چرا وقتی تو خودت همین مشکلو داشتی، نمی خوای بفهمی که من الان تو چه شرایطیم؟ سرش را تکان داد و کمی از آب میوه اش نوشید: می دونم! می فهمم! اما لجبازی با خودت را نمی فهمم! تو دیگه الان بیست و هفت سالته... دختر هجده ساله که نیستی!

با تعجب گفتم: تو از کجا سن منو می دونی؟ من گفتم بهت؟ خندید: فهمیدن سن تو که برای من کاری نداره! مثل اینکه تو یه جا کار می کنی ها! لبهائیم را از هم باز کردم تا لبخند بزنم: راست می گی. اما دیگه چی می دونی؟ اب میوه را به طرفم گرفت: اینو بخور تا بگم. کمی خوردم: می گفتی... قیافه اش جدی شد: چی رو باید الان بگم؟ آمارت توی سیستم هست! توی حقوق و دستمزد دیگه خانم متولد ماه مهر!

از روراستی و زرنگی اش خنده ام گرفت: تو توی شرکت چی کار می کنی؟ آمار این و اونو در میاری؟ سر تکان داد: این و اون رو نه! اما تو رو چرا! موذیانم گفتم: حتی آمار پرندو؟ لیوان توی دستش جا به جا شد و کمی از آبمیوه توی گلوش پرید. اما زود بر خودش مسلط شد و خندید: یه دوستی میگه خانوما به محض اینکه احساس خطر کنن، حسود می شن، نه؟ من احساس خطر کرده بودم؟ من و حسادت؟ به چی؟ به پرند که آن روزها زیادی دور و برش می پلکید؟ لیوان اب میوه را توی سطل زباله انداختم: من برم دیگه... مقابلم ایستاد، خیلی نزدیک به من: کی می آی سر کار؟ سرم را با تاسف تکان دادم: نمی دونم... فعلاً "معلوم نیست! تا آخر هفته نیام. انقدر ذهنم درگیره، نمی تونم به چیز

دیگه ای فکر کنم.

اشک توی چشمهایم جمع شد. مچ دستم را گرفت و کشاند دنبالش: بیا...

چند قطره اشک آمد پایین. دو سه دختر جوان و شاداب با شال و مانتوهای رنگی و هیكله‌های لاغر، از مقابلمان رد شدند، یکیشان اشک را روی صورتش دید، خندید و به کنایه گفت: این روزا همه واسه هم گریه می کنن! یکی نیست بیاد ما رو بگیره!

از تعبیرش خنده ام گرفت. شهروز با تعجب چرخید و نگاهم کرد: با تو بود؟

اشکم را پاک کردم: آره... لبخندی معنا دار گوشه لبش نشست: ارزو به گور می شم آخرش! گفتیم: چی؟

دستش از روی مچ لغزید روی انگشتهایم و قفل شد لا به لایشان: هیچی! با خودم بودم. منظورم این بود که شاید یه چیزی باشه که آخرش با خودم ببرم توی گورم! بهش نرسیم.

حرفی برای گفتن نداشتم. از همین شیطنتها و حرفهای زیر لبی اش که گاهی اوقات هیچ چیز از آنها نمی فهمیدم، خوشم می آمد. دلچسب بود. یک جووری ناآشنا و گنگ و گس بود. مثل طعم سنجید سفره هفت سین مادر... گرمای دستش، آرامم کرده بود. اعتراضی نکردم. احتیاج داشتم به کسی که با روش خودش آرامش بخرد برایم. شاید هم فقط به او احتیاج داشتم... نمی دانم!

شاید اگر آشنایی که از رابطه من و امین خبر داشت، مرا در آن حال می دید حسابی پشت سرم صفحه می گذاشت. مهم نبود اصلا! توی آن اوضاع در هم پیچیده من فقط آرامش و امید می خواستم همین!

وقتی رسیدیم سر کوچه مان، انگشتهایم را رها کرد: به برگشتن فکر کن. من به کیا میگم شنبه صبح سر کاری... خب؟ موهایم را که روی پیشانی ام ریخته بود، کنار زدم: بذار فکر کنم... بذار یه کم اروم شم.

گوشه شالم را کشید و چند حلقه از موهای خیس از عرقم پایین ریخت: می شی... زمان میبره... می دونم توقع زیادیه و شاید خیلی خودخواهانه باشه اما زندگیه... من بهت ایمان دارم... باید بتونی زندگیت رو پدربرت رو اداره کنی حالا که عزیزت توی خونه نیست. اونم بهت احتیاج داره. گوش می کنی بهم؟

سر تکان دادم و اشک گوشه چشمم را پاک کردم: آره... باشه... خدا حافظ... مر سی برای امروز.

دلم نمی خواست بروم. دلم می خواست کنارم بماند و بی آنکه برایم حرف بزند، کنار گوشهایم به آرامی و منظم نفس بکشد. همان نفس خوشبو و گرمش نهایت آرامش بود برایم. عجب موقعی آمده بود توی زندگیم. آمدن که نه! خودش را جا کرده بود! همیشه یک جای خالی توی قلبم داشتم که آن روزها با هجوم شوک و بیماری مادر، خالی تر و عمیقتر شده بود، حالا او آمده بود نشست به همانجا! به زور هم که شده؛ می خواست خودش را بچپاند توی روزهایم و من ازین در تعجب بودم که چقدر به آرامشی که از وجودش می بارید، نیاز داشتم. چون همان تماسها، همان انگشتهای بلند که کشیده می شد روی موهایم و قدم زدنش توی آفتاب تابستان با من، اگر چه مثل قدم زدن زیر باران پاییزی و روی برگهای رنگارنگ شاعرانه نبود اما سکون می داد به زندگیم.

شاید اگر بیماری مادر نبود، من هرگز به آن حفره از قلبم که توی روزمرگیها، کار و دغدغه های زندگی مجردی گم شده

بود، توجهی نمی کردم و می گذاشتم خالی بماند. نمی دانم یک جورهایی زندگی برایم بی معنا شده بود و هر از گاهی غم هجوم می آورد و من بی دست و پا می افتادم گوشه تختخوابم! اما حضور او مثل اسفند ماه بود. اسفند ماهی که هوایش ملایم بود و نوید بهار داشت.

لباسهایم را کندم و با بلوز و شلوارکی رنگ و روفته رفتم توی آشپزخانه. همه چیز بهم ریخته و کثیف بود. سینک ظرفشویی ای که مادر همیشه با وایتکس و اسکاچ مثل گل، تمیز نگهش می داشت، حالا از هجوم تفاله چای و دستمال کاغذی خیس و آشغالهای دیگر مثل زباله دانی شده بود. دست کش به دست کردم و سینک را ساییدم. روی این را دستمال کشیدم و ظرفها را شستم. چای دم کردم، بعد صدای قل قل کتری بی جهت به گریه ام انداخت. چقدر جای خالی اش توی چشم بود. درب اتاق پدر را باز کردم: با لباس بیرون روی تخت افتاده بود. بالای سرش رفتم، یک برگ قرص خواب بغل دستش روی میز بود. تکانش دادم، خیس از عرق بود: بابا؟ بابا جان؟

تکان خورد: چی شده؟ یکتا زنگ زده؟

گفتم: نه! چرا اینطوری خوابیدی؟ لباسها تو عوض نمی کنی؟ یه دوش نمی گیری؟

نیمخیز شد و با کف دست چشمهایش را مالید: الان بلند میشم... یکتا زنگ زد؟

سر تکان دادم: نه! الان خودم بهش زنگ میزنم...

نفسش را فوت کرد بیرون: عموت امشب گفت بریم خونه شون. من گفتم فعلا اوضاعمون خوب نیست... دوست داشتی بریم؟

سر بالا دادم: نه... خیلی داغونم. میریم اونا رم داغونتر می کنیم...

دکمه های پیراهنش را باز کرد: زن عموت خیلی اصرار کرد... می گفت برامون غذا گذاشته. اما انقدر حالم خرابه که نمی تونم برم ازش بگیرم...

گفتم: نمی خواد... خودم غذا می پزم. راستی؟ یاسین چی می گه؟

اخمهایش در هم رفت: هیچی! مشکلات خیلی خردش کرده. برادر شریکه هر روز دم در خونه شونه و تهدید می کنه. تو ماشین می شینه و چراغهاشو خاموش روشن می کنه. تهدید می کنه... بساطی دارن برای خودشون. یه دفعه همه چی بهم ریخت...

حرفی برای گفتن نداشتیم، فقط گفتم: غذا داغ کنم تا شما دوش بگیری؟

سرش را تکان داد: کم داغ کن! اشتها ندارم. خودت نمی خوری؟

گفتم: نه! میل ندارم.

وقتی بیرون رفتم، سنگینی جو سالن خانه که از وجود مادر و یکتا خالی بود، دلم را آزرده. چقدر سخت بود! داشتم دیوانه می شدم. کمی از غذایی که زن عمو داده بود را برای پدر داغ کردم و توی بشقاب کشیدم. بعد مقابل تلویزیون نشستیم و روشنش کردم. حوصله دیدن سریالهای آب بسته شده ماهواره را نداشتیم. یا زن به شوهر خیانت می کرد! یا شوهر می رفت با یک دختر جوان می خوابید، دختر حامله می شد و می افتاد سر زندگیشان. یا داستان از یک بچه نامشروع شروع می شد. جدیداً که داستان همخانگی مد شده بود و شبیخون زده بود توی سریالهای ترکی! دختری شهرنشین که اسیر دست کردهای ترکیه می شود و به زور با خان ازدواج می کند، بعد عاشق غیرت و مردانگی و کتک زدنش می شود. آن دخترک دهاتی که به او تجاوز کردند، به اجبار با یکی از متجاوزین ازدواج می کند و بعد عاشقش می شود! نمی شد این همخانگی را قلم بگیرند؟ نمی شد دیگر از خیانت نگویند؟ نه! نمی شد! شاید همین خیانت بود که مثل موریانه داشت پیکره لخت زندگیهای امروز را می خورد و از درون تو خالیشان می کرد. شاید همین خیانت بود که همین روزها مد شده بود و اگر نبود، انگار زندگی یک چیزی کم داشت! همه به هم خیانت می کردند... زن به شوهر! دوست دختر به دوست پسر و پدر به مادر...

کوسن را زیر سرم گذاشتم تا افکار احمقانه را از آن بیرون بریزم. چقدر توی مغزم با خودم غرغر کردم. پدر از حمام در آمد روی صندلی کنار پیشخوان نشست: تو نمی خوری؟

با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم: نه! شما بخور... من میل ندارم.

از همانجا دیدم که با غذایش بازی می کند. یکی دو لقمه خورد و بعد ظرف را توی سینک گذاشت: چه تمیز شده اینجا! دستت درد نکنه بابا... وقتی مادرت نیست... ادامه نداد و بی قرار شروع به قدم زدن کرد در طول خانه. دستهایش را پشتش گذاشته بود و سرش را پایین انداخته بود. اخم کرده بود.

نمی دانم کی خوابم برد. اما وقتی توی جایم نیمخیز شدم دیدم، همه جا تاریک است. شب شده بود و من حساب روزها و شبها از دستم در رفته بود. ترسیدم و توی جایم نشستم. باد کولر لرزه انداخت توی بدنم. کورمال کورمال رفتم و دست بردم به کلید برق و لوستر را روشن کردم. کولر را خاموش کردم و به دنبال پدر توی اتاق خواب رفتم. نبود. با موبایلش تماس گرفتم. برنداشت. ترسیدم. نکند تصادف کرده باشد؟

با یاسین تماس گرفتم، او هم گفت که پدر را ندیده و خبری ندارد. ترس برم داشت. داشتم قبض روح می شدم. دوباره زنگ زدم، برنداشت. آنقدر اعصابم ضعیف شده بود که نمی دانستم باید چه کار کنم. به حمایت کسی نیاز داشتم. دوباره با یاسین تماس گرفتم و گفتم اگر او را دید، حتما خبر دهد. یاسین هم نگران شده بود، گفت می آید دنبالم تا با هم برویم و دنبالش خیابانهای اطراف را بگردیم.

زود حاضر شدم و هر چه دم دستم بود را به تن کشیدم. یاسین که زنگ خانه را زد، به دو پایین رفتم. آنقدر استرس داشتم که نزدیک بود از بالای پله ها پرت شوم پایین. از پدرم بعید بود که آن وقت شب خانه نیاید و موبایلش را جواب ندهد.

چشمهای درشت پسر عمویم، دو دو می زد و غمگین بود: از کی رفته بیرون؟ چند ساعته؟

گفتم: نمی دونم! من خوابم برد، وقتی بیدار شدم نبود!

دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون آمد: حالا کجا دنبالش بگردیم؟

چشم به تاریکی شب دوختم: نمی دونم! بریم تو بوستان اول؟

سر تکان داد: باشه...

وقتی رسیدیم، یاسین یکر است رفت توی پارکینگ و بعد با هم از پله ها بالا رفتیم. هر مرد قد بلندی را می دیدم که موی جوگندمی کوتاه دارد، فکر می کردم پدر است و با چشم سرتا پایش را برانداز می کردم. هر دو تمام مغازه های طبقات را گشتیم اما نبود که نبود! زار و پریشان بودم. داشتم دیوانه می شدم.

وحشتزده گفتم: ماشینش رو نبرده! سوئیچش رو جا کلیدی بود... نکنه خدای نکرده...

حرفم را برید: این چه حرفیه! پیداش میشه. عمو که بچه نیست! بذار همین خیابونای اطرافو بگردیم شاید داره قدم میزنه. بریم این محوطه سبز بالا؟ شاید اونجا باشه.

دیگر مغزم کار نمی کرد: بریم...

چند دقیقه بعد دوربرگردان را دور زد و ماشین را مقابل درختی پارک کرد. دختر و پسرهای جوان توی تاریکی روی چمن نشسته بودند و می خندیدند و پاپ کورن و بستنی قیفی می خوردند. تمام نیمکتها را گشتیم، اما نبود که نبود!

در همین حین تلفنم زنگ خورد، بی آنکه روی صفحه گوشی را نگاه بیندازم، جواب دادم: الو؟

صدای شهروز پیچید توی گوشم: سلام...

نفسی از سر کلافگی کشیدم: سلام... بعدا بهت زنگ می زنم الان یه چیزی پیش اومده...

یاسین صدایم زد: همتا؟ بیا سوار شو بریم آریاشهرو بگردیم... بیا...

رو به او دستم را به نشانه سکوت روی بینی ام گذاشتم و بعد توی گوشی گفتم: ببخش! بهت زنگ می زنم.

چیزی نگفت و قطع کرد. دلهره امانم را بریده بود، توی ماشین آنقدر بی تابی کردم که یاسین کلافه شد: ای بابا! صبر کن پیداش میشه... حتما خاطرش ناراحت بوده، رفته یه جایی برای خودش خلوت کرده. چرا اینقدر ناآرومی؟

اشک امانم نداد. وقتی دست از پا درازتر به خانه رسیدیم، دیگر حتم داشتیم که باید به کلانتری و پزشکی قانونی سر بزنم. حتی اسمشان هم لرزه می انداخت بر اندامم. ناامید و گریان کلید به درب انداختم و وارد خانه شدم، بوی صابون دستشویی می آمد. انگار کسی به تازگی از آن استفاده کرده بود. نفسم را بیرون دادم و وقتی یاسین به اتاق خواب نگاه کرد و گفت: عمو! مارو بدبخت کردی از بس گشتیم دنبالت!

پاهایم شل شد و روی زمین نشستم.

پدر با لباس بیرون بود، نگاهم کرد: کجا بودید؟

با اعتراض گفتم: بابا؟ شما کجا بودی؟ همه جا رو دنبالت گشتیم... چرا اینطوری می کنی؟ چرا موبایلتو جواب ندادی؟

سرش را تکان داد: رفتم قدم بزنم، موبایلم از جیبم افتاد، هر چی گشتم پیداش نکردم... تا کسی گرفتم اومدم خونه دیدم نیستی... همین الان رسیدم.

یاسین درب را پشت سرش بست و کفشهایش را در آورد: عمو! تو رو به جون عزیزت هر جا میری خبر بده! این بنده خدا دیوانه شد! تو این وضعیت....

پدر یادداشت کوچکی را از روی میز عسلی کنار تلویزیون به دستم داد: نوشته بودم برات میرم قدم بزنم. ندیدی؟

شالم را از سر کردم و روی زمین انداختم: نه! داشتم می رفتم کلاتتری به خدا! بابا این چه کاری بود آخه؟ حداقل به زنگ می زدی به خونه می گفتی! از ترس مردم...

بعد یگراست رفتم توی اتاقم و یک بند زار زدم. چقدر فکر بد راه داده بودم به ذهنم. همه چیز آشفته بود. حتی روح من. پدر آمد توی اتاق و دست گذاشت روی شانه ام: فکرم خیلی مشغول بود، نفهمیدم از کدوم طرف رفتم. گفتم زود برمی گردم. ساعت نبستم نمی دونستم دو سه ساعته که بیرونم... منم اوضاع خوب نیست همتا!

دستش را لمس کردم و فشردم. حرفی برای گفتن نداشتم. دلم فقط یک رودخانه اشک می خواست تا سبکم کند. تا همه خاطرات سیاه را بشوید و با خود بریزد به دریا. دریایی که بی کران بود و غمها تویش آب می شدند.

به اصرار پدر یاسین شام را مهمان ما شد. از غذای روز قبل برایشان کشیدم و با سالاد روی میز ناهار خوری گذاشتم. خجالت کشیدم از خودم! پسر عمویم بعد از چند ماه آمده بود خانه مان و من حوصله پختن یک شام مختصر را هم نداشتم. خیلی بی انگیزه و بی حوصله بودم.

وقتی شام می خوردیم، لا به لای حرفهای یاسین حرفی از یکتا نبود. نمی دانم چرا؟ اما حس می کردم او هم نسبت به خواهر من سرد شده. شاید مشکلات هر دو طرف به این سردی دامن زده بود و حفره توی روابطشان ایجاد کرده بود. کسی توی این مساله مقصر نبود، اتفاقیهای غیرمنتظره زندگی همه مان را بهم ریخته بود و این گودال بزرگ را خلق کرده بود. تا آرامش، راه طولانی بود.

بعد از آنکه ظرفها را شستم و برایشان چای ریختم، یاسین سینه اش را صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد:

\_عمو؟ من... خیلی فکر کردم. می دونم درست نیست خودم این حرفها رو به شما بزنم و شاید حرمت شکنی بشه اما الان نه مادرم تو شرایط درستی نه بابا! خودتون که بهتر در جریانید. من می گم بذاریم چند جلسه دادگاه رد بشه، ان شاءالله زن عمو هم از قرنطینه دریاد، بعد... بعد دوباره می آیم برای حرف زدن در مورد عقد و عروسی...

پدر توی فکر بود و گوشه ریشش را به بازی گرفته بود: ما که حرفی نزدیم یاسین جان. زدیم؟

یاسین سر تکان داد: نه! اما گفتم خودم تکلیف رو روشن کنم، بهتره. می دونم شرایط هر دو خانواده سخته و مال شما از ما بدتر... گفتم اگر چیزی این وسط هست، گفته بشه تا دلخوری پیش نیاد! شما بزرگتر منی و احترامتون واجبه. دوست ندارم سر قضیه دخترتون از من ناراحت بشید...

پدر چشمهایش را مالید: ناراحتی در میون نیست. می بینی که هر دو خانواده تعادل زندگیشون بهم خورده، تا این تعادل برقرار نشه، نمی شه کاری کرد... تو هم عذاب وجدان نداشته باش! برو به کارهای پدرت برس... بالاخره سرنوشت هر



کس یه چیزه! زیاد خودت رو موظف ندون...

یاسین غمگین نگاهم کرد: همتا؟ بهش می گی که من چی گفتم؟ تورو خدا یه طوری بگو که اعصابش بهم  
نریزه... خاطرش... خاطرش...  
بقیه حرفش را قورت داد.

سر تکان دادم: نگران نباش... یکتا الان ذهنش فقط مامانه. دلخور نمیشه چون خودش هم هنوز به تصمیم درست  
نرسیده. ان شا الله درست میشه آقا یاسین...

بعد توی دلم گفتم: یکتا زیاد راغب به این ازدواج نبود... حالا هم که همه چیز درهم و برهمه... معلومه که ناراحت نمیشه!  
این وسط حرف ازدواج فقط میشه جوک! خنده داره...

از جا بلند شد و سوئیچش را برداشت و رفت کنار درب تا کفشهایش را بیوشد. پشت کفشش دست انداخت و  
کشیدش بالا، بعد توی چشمهایم زل زد: خودم بهش زنگ می زنم. هر چند که می دونم مثل اون دفعه درست و درمون  
جوابمو نمیده!

پدر فقط صورت یاسین را برای خداحافظی بوسید و هیچ نگفت. من هم به زور لبخند زدم و درب را پشت سرش  
بستم. و باز سکوت آزاردهنده خانه ریخت توی جانم.

#### فصل هجده

آن روز هیچ کس نمی دانست که من با چه بدبختی ای دوش گرفته بودم، لباس پوشیده بودم و روی صورتم کرم ضد  
آفتاب مالیده بودم تا کمی روی پوستی که توی آینه به زردی می زد، ماسک طبیعی بودن و عادی شدن بزنم. انگار توی  
آن دو هفته از همه دنیا عقب افتاده بودم. خیابانها، کوچه ها و حتی ساختمان شرکت برایم غریبه و بی معنا بود. اصلا دلم  
نمی خواست آدمها و همکارهایم را ببینم و برایشان توضیح دهم که چه بر سرمان آمده. ساعت از نه صبح گذشته بود  
که رسیدم توی اتاق بازرگانی. مهرنوش و احسان طبق معمول پشت سیستمهایشان بودند و کیا هم برای خودش  
روزنامه تهران تایمز می خواند. سلام کردم و داخل شدم. سرها به طرفم چرخید. نگاه همه شان رنگ ترحم و دلسوزی  
داشت.

پست کامپیوترم نشستم و روشنش کردم.

کیا گفت: جعفری بهتری؟

سر تکان دادم: ممنون...

احسان از پشت مونیتور سرک کشید: خانواده خوبن؟

فقط سرم را با تاسف به چپ و راست تکان دادم. مہرنوش حال مادر را پرسید و بعد در مورد پروژہ ہا و کارہای در دست اقدام گفت. ہیچ چیز نمی شنیدم و نمی فهمیدم. انگار فضای آنجا بہ سینہ ام فشار می آورد و نفسم را تنگ کردہ بود. بہ مونیتورم خیرہ شدم و زل زدم بہ ایملہای جدیدی کہ هنوز جواب دادہ نشدہ بودند. چقدر برایم ناآشنا و احمقانہ می آمدند. حالا دیگر کسی توی خانہ منتظرم نبود. خودم بودم و خودم! دیگر غذای گرمی نبود... دیگر مادری نبود کہ غذای گرم بگذارم برایم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را مثل یک بادام تلخ قورت دادم پایین. آقای یدالله سرو کلہ اش پیدا شد، ماگ بزرگ و قہوہ ای ام را پر از چای کردہ بود: چہ عجب خانم جعفری! اومدی سر کار... نبود جات خالی بود!

گفتم: ممنون...

دوبارہ گفت: کسالت والدہ رفع شد؟

سر بالا انداختم: نہ هنوز!

بی اعتنائی ام را کہ دید، زیر لب غرغر کرد: جنبہ ندارن! ہمیشہ باید توپ و تشر ببندی بہشون تا خودشونو جمع کنن!

مہرنوش عصبانی شد: آقا یدالله! وقت گیر آوردی؟ یہ نفر حالش خوب نیست نباید رعایت کنی؟ ہمیشہ باید نیش تو بزنی؟

کیا اخمش را نشان پیرمرد داد و چیزی نگفت. اما احسان خندید و از چشمہایش اشک جاری شد. شاید بہ حماقت و وقت شناسی آقا یدالله می خندید. واقعا ہم خندہ داشت نہ گریہ!

وقتی کیا بیرون رفت احسان پچ پچ کرد: چی بہ خورد این مہندس دادی؟ مخمونو تیلیت کرد از بس از ما پرسید کہ تو کجایی!

گفتم: خیلی حرفای بیخود می زنی اعلائی! مہندس دیگہ کدومہ؟

مهرنوش چشم غره ای به احسان رفت: اینو ولش کن! دوست داره همه چیزو کنده کنه...

احسان معترض گفت: من دارم با جعفری حرف می زنم، تو چی می گی دیگه؟

کلافه گفت: تو رو به جون خودتون اینجا دعوا راه نندازید! اصلا حاله خوب نیست...

احسان غرغرکنان بیرون رفت. مهرنوش زون کنی را باز کرد و شروع به نوشتن روی کاورش کرد: این خیلی چرت می گه! حرفاشو جدی نگیر...

گفتم: مهندس دیگه کیه؟

زون کن را بست: مقامی رو می گه! اون هفته اول که نبود، یکی دوبار سراغتو از ما گرفت. همین! بیچاره حرفی نزد که! حالا باهات حرف زد؟ چون بهش گفتم نگرانه شماره تو از نسیم بگیره...

سر تکان دادم: آره... زنگ زد بهم.

لبه‌ایش را از هم باز کرد تا چیزی بی‌رسد اما بلافاصله پشیمان شد.

تا ساعتی که همکاران برای ناهار بیرون ناهار خوری من بی حرکت نشسته بودم روی صندلی. نمی دانم چرا شهروز تا آن موقع نیامده بود دنبالم یا خودش را نشان نداده بود. شاید سرش شلوغ بود یا شاید آن روز مرخصی بود اما از همان شب که پدر بیرون از خانه مانده بود و باهم تماس داشتیم، دیگر زنگ نزده بود.

مهرنوش و احسان که برای ناهار بیرون رفتند: سرم را گذاشتم روی میز. تلفن زنگ خورد. ساموئل پشت خط بود. می خواست لیست قیمت‌هایی که فرستاده بود را چک کنم. بعد از آنکه سر و ته صحبت را سرسری هم آوردم، گوشی را کوبیدم روی دستگاه و دوباره سرم را گذاشتم روی میز. دلتنگ و بی حوصله بودم.

مهرنوش که از ناهار خوری برگشت: نسیم پیدایش شد: چیزی شبیه کاتالوگ را انداخت روی میز، جلوی چشم‌هایم: اینو ببین تورو خدا! چه ریختی افتاده!

به کاتالوگ نگاه کردم: عکس کوروش روی آن بود با لبخندی ژکوند بر لب و ژستی کلیشه ای! روی یک سه پایه چوبی که سایه اش افتاده بود روی دیوار نشسته بود و یک پایش بالا بود و آرنج دستش را به زانویش تکیه داده بود. انگشتان آن دست هم لا به لای موهایش رفته بود. یقه پیراهن آبی آستین کوتاهش کمی باز بود و پوست برنزه اش از زیر زنجیری نقره ای بیرون زده بود. کمی آنطرفتر هم یک لباسشویی و جاروبرقی مارکی که شرکت وارد می کرد، قرار

داشت. بی جهت خنده ام گرفت. نمی دانم چرا! اما لبخند نشست روی لبهایم.

گفتم: این چیه؟ تبلیغ جدید؟

نسیم از خنده منفجر شد و بریده بریده گفت: آره... کاتالوگ رو دادن بیرون ترجمه کردن... الانم سر عکس دعواست. عکاس اومده چند تا عکس از کیهان نیا گرفته عسل! عین این شوت ملنگا افتاده! جون من دندوناشو! از ش خون می چکه! انگار خون آشامه...

بعد از خنده ولو شد روی میزم. مهنروش هم وقتی خنده نسیم را دید، شروع کرد به قهقهه زدن: عین این عقب افتاده هاست به خدا! مگه عکس مدلینگ و آتیه ست؟ یقه ش تا زیر شکمش بازه... انگار همه اومدن کوروش بخرن! نه لوازم خونگی...

دستم را زیر چانه ام زدم بی حوصله: دیوونه ها! بسه!

نسیم خودش را روی شانه مهنروش انداخت. خنده اش لحظه ای قطع نمی شد: آخه! تو رو خدا ببین! کوروش گنده تر از لباسشویی ست. مشتری بیاد اینو ببینه دیگه جاروبرقی نمی خره.

بعد آهسته پیچ کرد: می گه همینو بده شب ببریم خونه. هستیم دور هم دیگه، استفاده می کنیم.

مهنروش دنباله حرفش را گرفت: فکر کن! دخترا اومدن واسه جاهازشون لباسشویی بخرن اونوقت کوروش بُرنزه رو می زنن زیر بغلشون و می رن بیرون با گارانتی پنج ساله! روشم از سر تا پا چسب می زنن که آک بمونه.

نسیم به زحمت گفت: تو فکر کن اون اکبند باشه. برو بابا...

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و رهائش کردم: بمیرید! من حالم خرابه... شماها دارید اینو مسخره می کنید؟

نفس نسیم از خنده بند آمده بود و سکسکه می کرد: آخه تو نمی دونی چه بادی تو غبغبش انداخته بود وقتی بهش گفتن می خوان برای روی جلد کاتالوگ از ش عکس بندازن. فیگور گرفته بود خدا! اینطوری...

بعد دستش را مشت کرد، خم کرد و بازویش را بالا گرفت و به زیر بازویش اشاره کرد.

مهنروش اشک زیر پلکش را پاک کرد: یعنی دلم خنک می شه وقتی یادم میاد چقدر این آدم دنبال من بود و من محلش نمی دادم...

خنده هایمان که بند آمد، نفسم تازه شده بود. در همین حال صدای زنگ پیامکم آمد. صندوق پیغامها را باز کردم: شهروز نوشته بود: چه خوب که دوباره می خندی. بازم بخند...

از پیغامش انرژی گرفتم و دوباره لبخند زدم. نسیم موشکافانه نگاهم کرد: چی شد؟ کیه؟

گفتم: هیچ کی! دوستم بود... جوک فرستاده بود.

ابروهایش را بالا داد ناباورانه: تو گفتی و منم باور کردم. نبودى این مقامى خیلئ نگران بود. خاطرت عزیز شده برائش.

گفتم: کی؟ مقامی؟ چرا؟

لبش را خیس کرد: نه پس عمه م! یه روز اومد ازم سراغتو گرفت. منم گفتم حالت خوبه. فکر می کرد دیگه شرکت نمی آى! ببینم؟ خبریه؟ اونو دک کردی با این بیبری همتا؟

چشمهای مهربانش پر از خنده شد: اتفاقا کار خیلی خوبی می کنه. من اگر جای همتا بودم، بهم پیشنهاد دوستی میداد، قبول می کردم درست. چون معلومه آدم هرزی نیست. مبادی آدابہ... یه جوریه... انگار میشه باهاش درد و دل کرد، برائش نامه نوشت. مثل بابالنگ درازه... بابا لنگ دراز دیگر از کجا آمده بود؟ واقعا شهروز هم مثل جرویس پندلتون آنقدر لطیف و محکم بود که توی سایه می آمد و با دستی که از آستینی نامرئی بیرون آمده بود، همه مشکلات را حل می کرد؟

توی دلم گفتم: پس خبر نداری چقدر با هم درد و دل کردیم توی این دو هفته!

سعی کردم بی تفاوت باشم. زبان خشک شده ام را روی لب پایین کشیدم: حرفایی می زنی نسیم؟ هر کی ندونه تو که می دونی چقدر باهاش لج بودم!

دستش را توی هوا گرفت: لج بودی! حالا که نسیتی. هستی؟

خودم را مشغول نشان دادم: نمی دونم. فعلا " آنقدر اعصابم بهم ریخته ست که حوصله پرس و جو و شخم زدن این و اونو ندارم.

پوزخند زد: باشه. ما که بخیل نیستیم. حالا بالاخره هر کسی یه تیپو می پسندد. اصلا به من چه !

بعد در حین بیرون رفتن دست روی بازویم کشید: راستی! لاغر شدی، زیر چشمت گود افتاده. یه کم به خودت برس! از قرصهای ویتامین خودم برات میارم.

فقط سر تکان دادم. آن روز کارهایم را به سختی انجام دادم. هر لحظه به یاد مادر بودم و یکتا. انگار توی سرزمین دیگری بودند و من از آنها فرسخها فاصله داشتم. دلم برای هر دویشان تنگ شده بود. وقتی یکتا گفت از غدد لنفاوی مادر نمونه برداری کرده اند، دوباره حالم دگرگون شد. با اینکه می دانستیم نتیجه اش چه میشود اما باز نگران و ناامید بودم. نمی دانم چطور عقربه های ساعت روی پنج ایستادند و وقت رفتن شد. با عجله کیفم را برداشتم و از مقابل اتاق حسابداری رد شدم. زیر چشمی نگاه کردم: پشت میزش نبود. دلم گرفت. پس کجا بود؟

از شرکت بیرون زدم و برای اولین ماشین دست نگه داشتم. پرایدی نگه داشت. از گرمای هوا کلافه بودم و پریدم توی ماشین. سرگاندی کرایه را حساب کردم و کنار دکه روزنامه فروشی ایستادم. می خواستم مجله بخرم تا خواندنش کمی از غمهایم را کم کند. اسکناس را به طرف فروشنده گرفتم و مجله را برداشتم. صدایی زیر گوشم گفت: من حساب می کردم.

به طرفش برگشتم: سلام !

لبخند زد: چه زود زدی بیرون. اگه زودتر نیومده بودم، نمی دیدمت.

مجله را لوله کردم و توی کیفم گذاشتم: اصلا حوصله شرکتو ندارم.

گفت: بیا می رسونمت.

توی ماشین که نشستیم، بینمان سکوت بود. آخر سر خودش سکوت را شکست: مامان چطوره؟ ضعیف که نشده؟

با تاسف گفتم: چرا... مقاومت بدنش رو آوردن پایین. بدنش بهم ریخته... پرتو درمانی خیلی قویه. گوارشش رو داغون کرده. نمی تونه غذا بخوره.

غمگین نگاهم کرد: بعدش ممکنه کورتون بزنن بهش، اون اشتهاشو باز می کنه.

گفتم: چه خوب که تو همه چی رو می دونی.

سینه صاف کرد: یه سوال دارم...

سرم را به شیشه تکیه دادم: پیرس... فقط خیلی سخت نباشه.

خندید: نه! یعنی هست... اما شایدم به من مربوط نباشه هنوز. اما خب حق خودم می دونم که پیرسم.

با تردید نگاهش کردم: چیه که بهت مربوط نیست؟

توی آینه بغل ماشین نگاه کرد و رفت توی لاین سرعت: اون شب که بهت زنگ زدم، صدای یه آقای اومد. جوون بود به نظرم.

نفس عمیقی کشیدم. پس این همه آسمان و ریسمان بافتن و کم توجهی برای همین بود؟ لبخند زدم: پسر عموم بود. یاسین.

روی فرمان با انگشت ضربه زد: اونوقت بیرون بودی باهانش اونوقت شب؟ البته به من خیلی مربوط نیست ها! یه مساله شخصیه... خب...

دستم را توی هم گره زدم: اولاً اگه مربوط نیست، چرا می پرسی؟ دوما یه مشکلی پیش اومده بود رفته بودیم دنبال پدرم. پدرم موبایلش جواب نمیداد.

خندید و گوشه چشمش چین خورد: اهان! خب اینو از اول بگو! حالا آقای جعفری اومد خونه؟ مشکلی که نبود؟ گفتیم: نه. رفته بود قدم بزنه، موبایلش رو گم شده بود. دوباره پرسید: بین شما رابطه... تک سرفه کرد: رابطه ی خواهر برادریه دیگه؟

خندیدم و بی هوا ضربه ای آرام زدم روی دستش که روی پایش بود: ای بابا! چقدر می پیچونی قضیه رو. خواهر برادری کدومه؟ پسر عمومه. خواستگار خواهرمه.

سرش را به نشانه اینکه فهمیدم، تکان داد: خيله خب. گرفتیم چی می گی. حالا یه سوال دیگه...

گفتم: هوم؟

لبخندش پهن شد: تو معیارات چیه؟

جواب دادم: معیارای چیم چیه؟

شانه بالا انداخت:همین...برای آشنایی و زندگی و اینا...

توی صندلی نرم و گود ماشین فرو رفتم:نمی دونم.الان مغزم کار نمی کنه.فقط دلم می خواد مادرم برگرده خونه.

چه سوال سختی کرده بود.اما در عین حال همین سوال پشتش داستانی طول و دراز داشت.زندگی و اینها! لابد منظورش زندگی مشترک بود.من هنوز با این دقت به این موضوع نگاه نکرده بودم.  
از گوشه چشم نگاهش کردم:نیمرخش زیر نور آفتاب تابستانی می درخشید.چشمهایم از روی موهای پرپشت،پیشانی صاف ، ابروهای سیاه هشت مانند و بینی بی قوسش آمد روی لبهایش.میان آن بحران و اتفاقات غیرمنتظره،دوباره حس آن شب آمد سراغم.حس بوسیدنش.چقدر این حس قوی بود که ته مانده اش هم هنوز توی قلبم کشش ایجاد می کرد.سرم را برگرداندم و افکارم را پاک کردم.

پشت چراغ قرمز روی ترمز زد بعد دستش را پیش آورد و انگشتانم را برگرداند و کف دستم یک دایره نامرئی کشید:امروز روحیه ت خیلی بهتره.صدای خنده تون تا واحد ما می اومد.به چی می خندیدی؟

از یادآوری قیافه کوروش که رویش چسب زده بودند تا دست نخورده بماند،خنده ام گرفت:هیچی! به عکس کاتالوگهای جدید.خیلی مسخره بود.

کف دستم را قلقلک داد:به عکس کیهان نیا می خندیدی؟بیچاره! این همه کلاس گذاشته بود. شما دخترا واقعا خیلی پیچیده این.به نظر من مسخره نبود.تبلیغ بود دیگه.

گفتم:آخه عکس مدلینگ برای تبلیغ می ندازن؟می خوان لوازم خانگی بفروش،نه اونو!

قهقهه زد:اینو راست می گی.خیلی توی عکس بولد افتاده...خانم محمودی میگه دنبال میرزایی بوده.نه؟

گفتم:بود...میرزایی خوشش نمیداد.

شیشه را پایین کشید و ارنجش را تکیه داد به چارچوب پنجره:چرا؟چون زیادی توی چشمه؟

گفتم:نمی دونم! از دیوونه باز یاش خوشش نمیداد.حق داره.هر کی عاقل باشه خوشش نمیداد.

باد موهایش را پریشان کرد:من فکر می کردم همه دنبال همچین موردایی.الان دهه هفتادیا بیشتر دنبال تیپ و شکم سیکس پک و بازوی کلفت و کله تیغ انداخته و شلوار جین پاره پوره مارکن.خواهر\_برادرزاده های من اصفهان زندگی



می کنن اما هر چی کتاب می خرن، توش پسره چشم رنگی و هیکل گنده و ورزشکاره. پولشم از پارو بالا میره و تنها بچه خانواده ست و راه میره قریبون صدقه می ره. هر دفعه که به حرفهاشون گوش میدم، یا دارن در مورد اینکه اون پسره شبیه کدوم شخصیت بود، حرف می زنن، یا با هم پیچ پیچ می کنن که تیپ کی بهتره و کدوم رو باید تور بزنین. بهشون می گم اینا چیه می خونین؟ ناراحت می شن، جیغ و داد که تو نمی فهمی! اما دوست داریم. من موندم، اینا می خوان بعدها چطوری زندگی کنن؟ تا زمانیکه این شخصیت‌های رویایی الگوشون باشن، وقتی برن تو زندگی واقعی ضربه می خورن، ممکنه داغون بشن. مردهای حالا که اینطوری نیستن. واقعیت چیز دیگه ایه.

ابرو بالا دادم: چی بگم؟ من خودم همین ده سال پیش ازین رمانها زیاد می خوندم اما الان عظم میرسه میرم سراغ کتابهایی که یه چیزی بهم یاد بده. حرف برای گفتن داشته باشه. مثل رمانهای پیرزاد که آرومم می کنه. اونام اقتضای سنشونه.

سر تکان داد و پایش را روی گاز فشار داد: کتاب خوندن بد نیست اما جا انداختن الگوی غلط توی ذهن بکر دختر پسرای نوجوون امروزی کار خطرناکيه.

گفتم: راست می گی... اما اینا چه ربطی به کیهان نیا و میرزایی داره؟

گفت: هیچی! همینطوری بحث کشیده شد گفتم بگم که مردها خیلی رمانتیک نیستن. نه اینکه نباشن...

چقدر مرا می خنداند آن روز: یعنی الان می خوام بگی که نیستی؟

خنده اش را ریخت توی گلوش: نه! می خوام بگم... اگر... خدای نکرده یه روزی بهم نزدیک شدی، توی ذوقت نخوره اگر بلد نبودم که زیبون بریزم.

تماشایش کردم: تو در مورد من چی فکر می کنی؟ از من چی دیدی که فکر می کنی رمانتیک دوست دارم؟

کلافه شد: نمی دونم! بذار بعدا درباره ش حرف بز نیم. وقتی که اوضاع خانواده یه کم اروم شد.

سرم را تکیه دادم عقب: باشه اما خودت سر حرفو باز کردی.

پیچید توی کوچه مان: خیلی لاغر شدی. مواظب خودت باش.

دستش را به طرفم گرفت: تا فردا.

هنوز نفشرده بودمش که مرا کشید طرف خودش و آرام پشت دستم را به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. مبهوت زل زدم

توی چشمهایش. نگاهش را دزدید و چرخید طرف پنجره: می بینمت.

در ماشین را بستم و وقتی می راند و دور میشد، به رفتنش چشم دوختم. رفتارهای غیرمنتظره اش، همیشه غافلگیرم می کرد. آن شب توی مهمانی که حالت عادی نداشت به قول خودش و پرید و کام دل گرفت! شاید الان هم حالش خوب نبود؟ بود؟

پشت دستم را مالیدم: آنقدر نرم و آرام بوسیده بود که متوجه نشده بودم. فقط حرکتش را دیدم. آن هم خیلی سریع و ضرب العجل بود. کلید که انداختم و رفتم تو، سکوت تلخ خانه دوباره به یادم آورد که مادر توی بیمارستان است. اگر اجازه می دادند، فردا می توانستیم ببینیمش.

بعد از تغییر لباس لباسشویی را زدم و کوهی از لباسهای کثیف را ریختم تویش. پدر هنوز نیامده بود. زنگ زدم مغازه عمو، همانجا بود. گفت که آن شب زودتر می اید خانه. با اینکه اصلا حال و حوصله نداشتم، اما به زور خودم را موظف کردم که برایش شام بپزم. چقدر باید غذای مانده می خوردیم؟ می ترسیدم آخر سر زخم معده بگیریم.

توی فریزر خالی بود. دو تکه مرغ بود و یک بسته بزرگ گوشت چرخ کرده. باید می رفتم خرید. همه چیز تمام شده بود. با همان گوشت چرخ کرده و تخم مرغ و نمک و زردچوبه کنت درست کردم. وقتی زیر ماهی تابه را روشن کردم تا سرخشان کنم، حس کردم چقدر حالم بهتر شده است. کار بیرون و فعالیت به من انرژی بخشیده بود. صدای زنگ وایبرم که آمد، با دستهای چرب و کثیف برش داشتم و پیغام را چک کردم.

نوشته بود: اخلاق منو دوست داری؟

خدایا! چه سوالهایی می کرد آن وقت روز! نوشتیم: نمی دونم. فعلا که چیزی ازت ندیدم.

بلافاصله توی قاب بنفش مشغول تایپ شد: فکر کردم ناراحت شدی که دستت رو...

ای بابا! چه می گفت برای خودش؟: کار خودت رو می کنی بعد می گی ناراحت شدی؟ الان من باید چی بگم؟

\_نمی خواد چیزی بگی... مزاحمت شدم؟

\_نه! داشتم شام درست می کردم.

\_چی می پختی؟

\_کنت...\_

\_گرسنه م شد.\_

\_مگه شام نداری؟\_

\_نه! مادرم مسافرته.رفته اصفهان.\_

\_خب بیا بگیر...زیاد درست کردم.\_

\_بد نمیشه؟پدرت ناراحت نشه...\_

\_نه! خونه نیست.\_

\_قبل از راه افتادم زنگ می زنم بهت.\_

دلم هری پایین ریخت.حالا اگر همسایه ها می دیدند چی؟عجب حماقتی کرده بودم.فقط یک تعارف خشک و خالی بود.نمی دانستم جدی می گیرد و می آید.

رفتم سر وقت مایه و تا می توانستم به آن ادویه و سبزی خشک معطر زدم تا خوشبو شود.بعد با دقت شکل بیضیهای یکدست،سرخشان کردم.کنت خالی که نمی شد! باید کمی مخلفات هم کنارش می گذاشتم.توی جا میوه ای را گشتم.دو سه تا گوجه فرنگی پلاسیده پیدا کردم.مادر که نبود،چقدر همه چیز درهم برهم و بی نظم به نظر می رسید. کنت و گوجه ها را سرخ کردم و توی یکی از ظرفهای در دار و تمیزی که می بردم شرکت، ریختم.

نزدیک هفت و نیم بعدازظهر بود که زنگ زد روی موبایلم.دستپاچه شدم.مثل تازه عروسهایی که برای اولین بار برای شوهرشان غذا می پزند و نمی دانند خوشمزه شده یا نه!شال و مانتویم را به تن کشیدم و ظرف را برداشتم.پایین رفتم و با صندلهای بندی ام تا سر کوچه را تقریبا "دویدم.نرسیده،جلوی پایم ترمز کرد و پیاده شد.خوشبو و مرتب بود،انگار آمده بود سر قرار.

نفسم بند آمده بود چون قدم تند کرده بودم:سلام...دست روی سینه ام گذاشتم و آب دهانم را قورت دادم.

\_سلام.دوئیدی؟\_

\_آره.گفتم این همسایه ها فضول نبینن.

\_من که چند بار اومدم رسوندمت...اصلا به اونا چه مربوط!

\_الان فرق داره.اون دفعه که پیاده نشدی..حالا ولش کن!

شانه بالا انداخت و ظرف را گرفت و درش را برداشت:چه بویی داره...امشب با خیارشور و ماست و دوغ می چسبیه.غذایی که مادرم گذاشته بود،تموم شده.

با تعجب گفتم:ماست و دوغ با خیارشور؟چه خبره؟

لبخند زد:ماست و دوغ بی خیالم می کنه.خوابم میبره زود.

خندیدم:مگه خیالت ناراحته؟

دست تو هوا مانده ام را نوازش کرد و گرفت:یه کم...من دیگه برم.دستت درد نکنه بابت غذا.

پس کشیدمش تا مثل دفعه قبل دوباره هوس نکند وسط کوچه تاریک ببوستش.

خندید:نترس! همون یه بار بود.

دلم گرفت.فقط یک بار؟من که منظورم این نبود.فقط نمی خواستم قبل از شروع یک رابطه درست،زیاد پیشروی کند.بالاخره همانطوری که خودش هم چند بار اشاره کرده بود،دیر یا زود باید با هم حرف می زدیم و همه چیز را روشن می کردیم.اینطوری نیم بند و روی هوا بودن بدون هدف را دوست نداشتم.خیلی دلم می خواست بدانم از این همه گوشه و کنایه های خشک و ابدار چه می خواهد بگوید. شاید فقط اهل رابطه طولانی مدت بود و بس!شاید هم من زیادی بدبین بودم و از دوستی قبلیم،خاطره بد داشتم.نمی دانم اما در پس همه این سبک سنگین کردنها و ترازو گذاشتنها،دلم را چه می کردم؟دلی که داشت می رفت تا بیفتد توی تور.توری که فقط دل نشانه می گرفت و شکار می کرد.

می خواستم بیرسم چرا وقتی گرسنه ست از بیرون غذا نمی گیره که با خودم فکر کردم سوال بیمورد و مزخرفی ست!خب معلوم بود که چرا...دوست داشت دستپخت مرا بخورد لابد.

دستی تکان داد و توی ماشین نشست. گفتم: مواظب باش...

در حالیکه سوئیچ را می چرخاند، گفتم: مواظبم... فقط امیدوارم ناکام از دنیا نرم فقط!

گیج پرسیدم: چی؟

فرمان را چرخاند و از پارک در آمد: هیچی! برو تو استراحت کن... خسته ای.

زیر لب خداحافظی کردم و روی پاشنه چرخیدم.

طول کوچه را که قدم می زدم، دلم یکجوری آشوب بود. اسید معده ام زیاد شده بود. نمی دانم از دلهره دیدار فردای مادر بود یا هیجان آن روز.

پدر شب خسته آمد با ریشهای نامرتب و پیراهنی نامرتبتر. برایش یک لیوان شربت آبلیمو آوردم و پیراهنش را به زور در آوردم تا بشویم و اتو کنم.

\_بابا؟ این همه لباس شستم، چرا اینو برداشتی امروز؟

\_چه می دونم! هر چی پشت در اتاق آویزون بودو پوشیدم دیگه!

\_زشته جلوی عمو اینا! می گن عجب دختر شلخته و بی عاریه این همتا!

\_اونایی که شستی رو بذار دم دست.

\_باشه! شام می خوری؟

\_کم! زیاد میل ندارم.

به شکم لاغر پدر نگاه کردم که همین چند هفته پیش، از دستپخت خوشمزه مادر، گرد و تپل بود.

\_بابا جان! آب شدی... غذا بخور! ناهار چی کار کردی؟

\_یه چیزی تو مغازه خوردم. یاسین برام غذا سفارش داد، نتونستم زیاد بخورم.

\_اینطوری نکن تورو خدا! منم داغون میشم. فردا میریم می بینیمش دیگه... همه چی درست میشه.

\_خدا کنه... خدا فقط خودش بهمون رحم کنه.

دیگر ادامه ندادم. دلش را نداشتم. تیو آشپزخانه خزیدم و کتلتها را داغ کردم و با ماست روی میز گذاشتم.

\_بابا؟ هیچی تو خونه نداریم. نه گوشت نه مرغ!

\_میرم خرید...

\_من برم؟

\_نه! خودم میرم...

\_من از سر کار می تونم برم خرید و برگردم خونه اگه حالت خوب نیست...

\_نه عزیز! خودم میرم. بنویس چی لازم داری... پری همیشه سر ماه برام می نوشت.

\_می نویسم...

بعد اشک توی چشمهایم جمع شد.

پدر فقط به غذایش کمی نوک زد و بعد رفت توی اتاقش.

بعد از شستن ظرفها و مرتب کردن آشپزخانه رفتم توی اتاقم تا با یکتا حرف بزنم. هر چقدر زنگ زدم برنداشت. نگران شدم. حتما باید فردا می دیدمشان. غیر از ساعت ملاقات هم می شد مادر را دید.

قبل از آنکه به خواب بروم خسته و کوفته پیراهنهای پدر را به دقت اتو کردم و توی کمدش آویزان کردم. پشت در اتاق خوابش، پر از لباسهای چروکی که بود بوی عرق می دادند. جورابهایش هم همه کثیف بودند. همه را توی لباسشویی انداختم و شستم. مادر چه زن با درایتی بود که همیشه همه چیز را مرتب نگه می داشت و من تا به آن روز به تن پدر لباس چروک و کثیف ندیده بودم.

وقتی به رختخواب رفتم ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود.

صبح ساعت شش از خواب بیدار شدم. تمام بدنم درد می کرد. خسته بودم هنوز. صبحانه را آماده کردم تا پدر گرسنه از خانه بیرون نرود. دوش گرفتم و بعد از لباس پوشیدن، توی اتاقش رفتم، آهسته پیچ کردم: بابا؟ من دارم می رم، کی پیام بیمارستان؟

توی رختخواب چرخید: ساعت ده اونجا باش! اون دفعه گفتن ده بیاین که کس دیگه ای نبینه و توقع نکنه که مریضشو تو قرنطینه ببینه.

گفتم: چقدر میشه دیدش؟

چشمهایش را مالید و نفس عمیقی کشید: ده دقیقه یا نهایت بیست دقیقه... از پشت شیشه.

گریه ام گرفت. چقدر دلم برای ملکه خانه مان تنگ شده. برای خواهر مثل برگ گل: یکنای بی همتا!

مانتوی تمیز و اتو کشیده ام را به تن کردم. هنوز بوی نرم کننده سافتلن می داد. احساس پاکیزگی می کردم. اما دست و دلم به آرایش کردن نمی رفت. فقط کرم ضد آفتاب زدم و یک رژ بژ بیرنگ مالیدم روی لبم.

توی شرکت مثل همیشه شلوغ بود. یک خروار ایمیل داشتم که باید جواب می دادم اما حوصله هیچ کاری را نداشتم. همه اش چشمم به ساعت بود که زودتر آژانس بگیرم و بروم بیمارستان. نزدیک نه و نیم، برگه مرخصی ساعتی ام را پر کردم و روی میز کیا گذاشتم. بیرون آمدنی، کیا را دیدم که با حریرچی طبق معمول هرهر کرکر می کنند. بی اعتنا رد شدم. کیا صدایش را بلند کرد: به سلامتی کجا جعفری؟

گفتم: برگه مرخصیم رو پر کردم روی میز شماست. میرم بیمارستان ملاقات. زود برمی گردم.

سر تکان داد و بعد حریرچی شروع کرد به مجیز گفتن: خوش به حال بازرگانیا که همچین مدیری دارن... راحت مرخصی میدن. این محمد پدر ما رو سر مرخصی دادن درآورده! یه تعطیلات تابستونی نرفتی.

کیا با لذت خندید: شما بیا بازرگانی، من قول میدم رو در خواست مرخصیت فکر کنم. تعطیلات تابستونیم دو هفته دیگه شروع میشه...

هدی با آن صدای ریزش خندید: اگه زبانم خوب بود، می اومدم به خدا! کی از تو بهتر!

از کنار اتاق حسابداری رد شدم. پرند ایستاده بود بالا سر مقامی. سرش را کج کرده بود. لبهایش را رژ صورتی رنگ براقی، هوس انگیز کرده بود. یک پایش را مثل بچه مدرسه ایها، با نوک روی زمین گذاشته بود و مثلاً داشت خودش را لوس می کرد: آقای مقامی! این اطلاعاتا که دادید، خیلی به دردم خورد... حالا یه سری حواله می خوام که برام در بیارید ...

صدایش ناز داشت. عصبی ام کرد بی دلیل!

سر مقامی توی سر رسیدش بود و تند و تند می نوشت و در همان حال جواب می داد: باشه! حتما... شما برید. من میدم بچه ها براتون بیارن...

دخترک ناخنهای لاک زده مانیکور کرده اش را گذاشت روی سر رسیدش و به آنی خودکار را از دست او قاپید: چی می نویسی اون تو؟ شعره؟ بده منم بخونم...

نفسم بند آمد. مقامی جا خورد و سر برداشت و در همان حال مرا دید: سلام! خانم جعفری...

بعد خودکار را محکم از دست پرند کشید: هر چی که هست شخصیه! میشه وقت حسابداری رو نگیری؟

جواب سلامش را ندادم و به سرعت رد شدم.

توی راه، نسیم را دیدم که داشت چیزی را تند و تند تایپ می کرد: آی خانوم؟ کجا؟ کجا؟

گفتم: میرم بیمارستان!

بوسه ای برایم فرستاد و ریتم دار خواند: چه خوشگل شدی امروز! چه جیگر شدی امروز! این رژ خلی سین داره ها! از کجا گرفتیش؟

گفتم: برمی گردم بهت می گم. فعلاً!

با آن قیافه گرفته و افسردگی و بحرانهای تازه که فکرم را درگیر کرده بود و خانواده ام را از هم پاشانده بود، باز هم خوشگل بودم؟

ماشین آژانس منتظرم بود. سوار شدم و مقصد را دوباره گفتم.



دلهره داشتم. می ترسیدم قیافه مادر طوری شده باشد که حالم را بدتر کند. انگار به من جعبه دربسته ای داده بودند که می ترسیدم بازش کنم. وحشت داشتم از حقیقتی که ممکن بود آشکار شود.

بیمارستان شلوغ بود. پدر را پیدا کردم. ریشهایش را تراشیده بود و تمیز و مرتب بود. حتی کفشهایش را هم برق انداخته بود. انگار می خواست زیر بازویش را گرفتم و او دستهایم را نوازش کرد: حالش خوبه... الان می بینیمش.

وارد بخش شدیم. از پرستار بخش سراغ اتاق مادر و ملاقات را گرفتیم. پرستار اخموی قدبلند، نگاهی به سر تا پایمان انداخت و به پرستار زیر دستش اشاره زد. هر دو رفتند توی اتاق پشتی. بعد از چند دقیقه برگشتند. قلبم مثل گنجشکی که در تله افتاده باشد، تند تند می تپید. مادر کجا بود؟ چرا اینها اینقدر معطل می کردند؟

با پرستار زیر دست نرس، رفتم توی یک راهرو. تمام اتاقها در بسته بودند. بعضی از بیمارها خوابیده بودند روی تخت. بعضیهایشان هم دور اتاق راه می رفتند. توی همین اتاقها چند تا بچه بودند. دلم فشرده شد. نزدیک بود بزنم زیر گریه. این بچه ها مگر چه گناهی داشتند که باید با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می کردند؟

پرستار اتاق آخر را به ما نشان داد و گفت: فقط ده دقیقه! و بعد رفت. پشت شیشه اتاق آبی پیدا بود. تختی بزرگ بود با در و پنجره هایی که مثل زندان بسته بود. یکتا لباس مخصوص پوشیده بود و زیر بازوی مادر را گرفته بود و دور اتاق راه می بردش. دست تکان دادم برایشان. پدر شانه هایم را فشرد. می دانستم که دارد مقاومت می کند که اشک نریزد. هر دو سرشان را بالا آوردند. مادر چقدر لاغر شده بود. نصف شده بود و یکتا هم. صورت رنگ پریده مادر با لبخندی پهن پر شد. موهایش یکی درمیان سفید بود. یکتا بوسه ای فرستاد از پشت شیشه. دلم می خواست هردویشان را بغل کنم و زار بزنم. چقدر آن فاصله ها سنگین بودند و چقدر آنها مظلوم و بی پناه. اشک زیر پلکم را پاک کردم. بغضم بزرگ شده بود و گلویم را آزار میداد. لب زدم: خوبین؟ یکتا پلک زد: خوبیم...

مادر دستش را به حالت نوازش روی شیشه کشید. نمی توانستیم جلو برویم. گفته بودند نباید نزدیک شویم. یکتا با آن همه غمی که توی چهره اش بود برایم شکلک در آورد. خندیدم تلخ! چه روزهای سختی بود. روزهایی که کاری از دستمان بر نمی آمد و همه چیز را سپرده بودیم به دستهای قدرتمند و معجزه گر خودش. مادر لبش را به شیشه چسباند. پدر صورتش را برگرداند و پشت کرد به ما. برای هردویشان بوسه فرستادم. به یکتا اشاره کردم که موبایلش را جواب دهد. زبانش را برایم درآورد مخصوصا. پرستار آمد و از همان فاصله گفت: بفرمایید... دیگه تمومه! اشکهایم پایین آمدند: نمیشه یه کم دیگه بمونیم؟

سر تکان داد: اصلاً! الانم کلی با نرس جر و بحث کردیم تا گذاشت شما بیااید ملاقات! اشعه خطرناکه. یکی دو هفته دیگه ازاد میشه می تونین برید خونه.

شادی به قلبم دوید. یکی دو هفته دیگه... وای! چه نعمتی! مادر می آمد خانه. چقدر بودن این جمله امیدوارانه را کم داشتم و نمی دانستم.

هر چهار نفرمان دست تکان دادیم برای هم. دو نفر از پشت شیشه و دو نفر از این طرف.

سر آخر یکتا دو انگشتش را به علامت پیروزی بالا برد و خندید. توی چشمهایش انگار نم اشک داشت.

وقتی پدر رفت که با دکترش صحبت کند، من تازه فهمیدم معنی دربند بودن و آزادی یعنی چی!

تابستان سال نود و چهار، خیلی سخت گذشت... خیلی سخت...

#### فصل نوزده

توی آن لحظات، هیچ چیز برایم مهم نبود جز برگشتن و سلامتی مادر. وارد شرکت که شدم، نزدیک ظهر بود، ظرف غذایم را برداشتم و بردم آبدارخانه تا گرم کنم. آقا یدالله لیوان بزرگی از چای به دست داشت و نان خامه ای بزرگی را به دهان گذاشته بود و خامه ی روی انگشتهایش را می مکید: شما رجیم داری؟

گفتم: بله؟ نگاهی به سرتاپایم کرد: لاغر شدی!

بی اعتنا گفتم: نه! ندارم.. انگشت شستش را مکید: گفتم شاید به خاطر اینکه تو شرکت شوهر پیدا کنی، می خوای لاغر شی.

حرصم گرفت، جلو رفتم و انگشتم را بالای بینی اش حرکت دادم: ببین آقا یدالله! یه دفعه دیگه بیشتر از کوپنت حرف بزنی، یه کاری می کنم که پشیمون بشی! هر دفعه یه چیزی می گی من جواب نمیدم. فکر نکن نمی تونم. فقط دوست ندارم باهات دهن به دهن بذارم! چون در حدی نیستی که بخوام چیزی رو بهت ثابت کنم. احترام سن و موی سفید تو نگه داشتم. فقط همین!

بعد ظرفم را زیر بغل زدم و بیرون آمدم. مردک! هر بار که من بی اعتنایی و عقب نشینی می کردم او پروتر و بدزبانتر می شد.

بعضی وقتها عقب نشینی و کم محلی جواب نمی دهد! باید بعضیها را کوباند تا دیگر پا از گلیم خودشان درازتر نکنند. چون هیچ کدامشان، ارزش سکوت تو را نمی فهمند. فهمش را ندارند خیلی وقتها.

توی راه غذاخوری، نسیم با من همراه شد: ماما چطور بود؟ یکتا؟

آه کشیدم: خوب بودن. یکی دو هفته دیگه میان خونه.

گفت: خداروشکر... راستی؟ چرا اینقدر تو همی پس؟

گفتم: آخر من این یدالله و میزمن می کشم! هر دفعه رد میشه یه چیزی بهم میگه!

دستش را در هوا تکان داد: ولش کن بابا! اونو که می دونی معلوم الحاله !

زیر گوشش گفتم: بهم می گه دنبال شوهری! آخه این حرفه؟

از خنده ریشه رفت: خواستی بگی اره! هستم! مگه بده؟ تو عرضه داری برو دخترای خودتو جمع کن که هر کدومشون یه جا در رفتن از دست! یکی تو 16 سالگی شوهر کرده... اون یکیم رفته با داییه زندگی می کنه. از بس که این وقتی میره ولایتشون اذیتشون می کنه! خدایی دیدی؟ این آدم کی از بازمانده های مردهای قدیمی از جامعه مردسالاری گذشته ست... نه؟

شانه بالا زدم: هر چی که هست، رو اعصاب ما راه نره فقط، که اصلا حوصله شو ندارم.

دست زیر بازویم انداخت و با هم رفتیم توی ناهارخوری. شهروز و ناظمی به فاصله یکی دو صندلی کنار هم نشسته بودند.

نگاهش نکردم. اما سنگینی نگاه او را دیدم. زیر چشمی نگاه می کرد اما لبخند نمیزد.

رو به رویش کمی آنطرفتر با نسیم نشستیم. خیلی گرسنه بودم. هنوز لقمه اول را نگرفته بودم که چشمم به ظرف شهروز افتاد. نمی دانم چرا توی همان ظرف غذا آورده بود؟ آخر لنگه آن جلوی من روی میز ناهارخوری بود. با اشتها غذا می خورد و لقمه های بزرگ می گرفت.

ناظمی جوجه اش را تعارفش کرد اما او به جای تشکر گفت: ممنون! من غذای بیرون دوست ندارم. فقط خونگی می

خورم!

ناظمی لاقید خندید: ای بابا! حالا یه ذره بزن! بین چیه... جوجه های گل گندم حرف ندارن.

شهرز سر بالا داد: ممنون. معده درد می گیرم.

ناظمی ول کن نبود انگار: حالا کی پخته که چهارچنگولی رفتی توش؟ مال مادر محترم که نیست! چون همیشه پلو خورش میاری... ندیدم تا حالا...

چیزی پرید توی گلویش و به سرفه افتاد. تا بناگوش قرمز شد. نزدیک بودم خودم را لو دهم. چون به زور خنده ام را نگه داشته بودم. نسیم با چشمانی گشاد شده به این صحنه نگاه می کرد و لقمه ی توی دهانش را می جوید.

به پهلویم زد: این چرا همچین کرد؟ ظرفش چقدر شبیه ظرف توئه!

تکه آخر را به دهان گذاشتم: وا؟

بعد از چند ثانیه انگار که چیزی فهمیده باشد، توی بازویم کوبید محکم و زیر گوشم آهسته گفت: خفه نشی همتا! با مام آره؟

مقامی از جا بلند شده بود و توی لیوان یکبار مصرف آب میخورد.

ناظمی با لبخندی موزیانه داشت نگاهش می کرد: چی شد بابا؟ یه سوال کردم! چرا پس افتادی تو؟

شهرز مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد، بی حرف بیرون رفت. چشمهایش از زور سرفه قرمز شده بود. هنوز بیخ گوشش قرمز بود.

نسیم ظرفم را از مقابلم قاپید: پاشو بیا بیرون! من برات می شورمش!

به ناچار همراهش شدم. در همان حال ناظمی ابرویش را بالا برد: امروز همه قاطی کردن! اینجا چه خبره؟ کسی جوابش را نداد. بیرون که رسیدیم، نسیم دستم را کشید: جون من! بیا!

دستم درد گرفت: کجا پیام؟ چی شده؟

مقابلم ایستاد وسط سالن بین ناهارخوری و واحدها: بین تو و اون چیزیه؟... هست؟

دست به سینه ام زدم: فرض کن آره !

انگشت اشاره اش را گاز گرفت: ایا؟ من غریبه بودم؟

پوزخند زدم: نه! آخه هنوز چیزی نشده. حتی درست و حسابی دوست نیستیم که پیام بهت بگم !

دلخور شد: یعنی اینقدر منو دوست خودت نمی دونی که بهم نگفتی؟

کلافه گفتم: نه! اصلا نفهمیدم چی شد! ناخواسته ست. یعنی اصلا نمی دونم باید چی کار کنم. خیلی سردرگم. اینم خورده به پستم. آدم بدی نیست اما من آمادگی ندارم بخوام در موردش حرف بزنم. اصلا نمی دونم بهش می گن دوستی یا نه !

نوک پایش را عصبی به زمین زد: باشه... عیبی نداره. هر وقت دوست داشتی بگو! زور که نیست.

گفتم: اینقدر طلبکار نباش نسیم. من هنوز توی شوک بیماری مامانم. اون فقط خواسته کمک کنه. چون پدر اونم همینطوری مرده. البته می دونم که بهم حس داره. اما زیاد و کمش هنوز معلوم نیست. بیشتر همکاریم!

روی شانه ام زد: برو خودتو سیاه کن دُخی! آدم برای همکارش غذا می بره؟

خندیدم: خب طفلک مامانش نیست، گرسنه می موند!

انگار آشتی کرد با من: دروغ که اصلا نمی تونی بگی! دل نازکم که شدی. حالا عینکی خان و مزخرف خان شد طفلک؟ کار دنیا رو ببین تو رو خدا! پس فردا که رابطه به سلامتی گرم شد می خوای چی صدایش کنی؟ لابد شَهی جون یا شهروز با تشدید روی "ز"؟ یه کمم عشوه قاطیش کن... هان؟

عقب گرد کردم تا زودتر فرار کنم که شهروز سر رسید و رفت طرف دستشویی. انگار حرفهایمان را شنیده بود، چون لبهایش را بهم می فشرد و از گوشه چشم ما را می پایید. یک پوزخندی هم میزد.

کشاندمش طرف راهرو: چقدر حرف میزنی تو! فضولی؟ حالا هر چی! ببین می تونی یه کاری کنی، همه بفهمن!

کنار گوشم قهقهه زد: یعنی عاشقتم! از تو تودار تر خودتی!

پشت میزم که برگشتم، انگار تمام حسهای بد پرواز کرده بودند. حالا انتظاری ملایم و شیرین به جایشان نشسته بود توی قلبم.

آخر وقت شہروز برایم اس ام اس داد: امروز نمی تونم برسونمت، کارم زیاده. باهات حرف می زنم.

فقط جواب دادم: اوکی.

به خانه که رسیدم و در ورودی را باز کردم، تعداد زیادی کیسه پلاستیک را کنار آشپزخانه آه از نهادم در آورد. پدر کلی خرید کرده بود. لباس در نیاورده، مشغول جا به جایی میوه ها و حبوبات شدم. بین آن همه خرید خبری از گوشت و مرغ نبود. شاید من یادم رفته بود برایش توی لیست بنویسم.

برای خودم چای دم کردم و جلوی تلویزیون نشستم. اصلا حوصله روشن کردنش را نداشتم. منتظر تلفنش بودم. وقتی که گوشی ام زنگ خورد، خودم را مثل شصتیر انداختم رویش: بله؟

\_چطوری؟

\_خوبم... خسته م یه کم.

\_چرا؟ از کار؟

\_هم اون! هم یه عالمه خریدو جا به جا کردم.

\_می گفתי می اومدم کمک...

و بعد خنده اش پیچید توی گوشی.

\_مگه خودم اینجوریم؟

\_چه جوری؟

\_منظورم اینه که چاقم!

\_نیستی! فقط خواستم بگم بهت فکر می کنم.

سکوت کردم. از اشارات کوچک و محبت آمیزش خوشم می آمد. شاید لذت هم میبرد. وجودش میان آن همه حادثه غنیمت بود.

\_چی شد؟ رفتی؟

\_نه! راستی؟ این پرند چی می گفت؟ چقدر این دختر لوسه!

\_اونو ولش کن! بعضیا از زور زرنگی دیگه نمی دونن چی کار کنن! یعنی انقدر بلدن، یهو یه جارو خراب می کنن... متوجه منظورم که میشی؟

\_آره. اما کلا انرژی مثبت نیست. خوشم نمیاد ازش.

\_من چی؟ انرژی مثبت؟

\_چه سوال سختی! نمی دونم! ختی ست!

\_چه بد! یعنی یه اپسیلون هم مثبت نیستم؟

\_هستی... نگفتم نیستی. خب...

\_خب چی؟

نفس عمیقی کشیدم. می دانستم صدایم می لرزد. این را دوست نداشتم.

\_هوم؟ چی شد؟ یه چیزی پرسم؟

\_بگو! فقط فلسفی نباشه که الان مغزم نمی کشه...

\_همتا؟

\_\_بله؟

\_\_میشه بله نگی بهم؟

\_\_چی بگم؟

\_\_یه چیز بهتر! یه چیز دوستانه تر! مثل...مثل...

\_\_جانم خوبه؟

\_\_آهان خوب شد!

\_\_تو چقدر...چقدر...بههم حس داری؟ می دونم این سوال مزخرفیه! اما حق خودم می دونم که بهم بگی.

\_\_سوالت خیلی کلیه! بعدم من الان توی شرایطی...

\_\_می دونم عزیزم. می دونم. فقط می خوام بینم توی این شیش ماه...

\_\_شیش ماه؟

\_\_از وقتی که اومدم شرکت استخدام شدم دیگه...

\_\_آهان!

\_\_می خواستم بینم ازون به بعد حسهات نسبت بهم مثبت شده؟ می تونی یه روزی...یه روزی...

\_\_دوستت داشته باشم؟

عرق کرده بودم. پشت گردن و دستهایم خیس بود.

\_\_زدی تو خال!

\_\_چی بگم که ریا نشه؟



\_هیچی! فقط آره یا نه!

\_همین که ...همین که اجازه میدم دستم رو بگیری...حالا یا بهم نزدیکتر بشی، یعنی یه چیزی هست! روشنه؟

\_همین تا اینجا کافیه...مرسی...دیگه پیش نرو که می ترسم خرابش کنی!

\_خرابش نمی کنم.واقعیتو می گم.

\_نمی خواد بگی.بذار بعدها بگو! الان موقعش نیست...من الان قطع کنم ناراحت می شی؟کار دارم یه کم.

\_نه...

\_بابت کتلتهای خوشمزه ت ممنون.ظرفت رو برات میارم.کثیف بود...

\_نمی خواد خودم می شورم...

\_نه! پر گرفتم باید پر تحویل بدم...ثبت بخیر...عزیزم.

\_ثبت خوش...

صدای بوق اشغال که آمد،انگار سالها بود که اینقدر سبک نشده بودم.دو بال در آمده بود پست کتفهایم.شاید داشتم پرواز می کردم از سبکی.

وقتی مقابل پارکینگ خانه روی ترمز زد،چشمهایم را باز کردم.آنقدر خسته بودم که تمام راه را خوابیده بودم آن روز.چشمهایم را مالیدم:خیلی خسته بودم...رسیدیم؟  
لبخندش پهن شد:آره دیگه...معلومه درست و حسابی نمی خوابی!دقیق کی مامان میاد خونه؟  
خمیازه کشیدم و بدنم را کش و قوس دادم:فکر کنم هفته دیگه.گفتن فعلا درمان جواب داده و باید ببریم خونه و منتظر بمونیم تا آزمایش بعدی.

چرخید و از صندلی عقب ظرف غذایم را برداشت و گذاشت روی دامن مانتویم: درش رو الان باز نکن! وقتی رفتی تو اونوقت...

با تعجب به او خیره شدم:چی توشه مگه؟

پشت گردنش را خاراند:چیز خاصی نیست...برای تشکره! همین.

بعد به رو به رو نگاه کرد:نمی خوای پیاده شی؟کوچه رو بستیم...باید دنده عقب برم این ماشینه رد شه!

دستگیره را کشیدم و پیاده شدم:بابت ماشین سواری ممنون!

خندید و سرش را به عقب تکیه داد:ماشین سواری؟تو که همه ش خواب بودی...

گفتم:همین دیگه! انقدر آروم رانندگی کردی که خوابم برد.

دستش را تکان داد:باید روش فکر کنم ازین به بعد! اینطوری نمیشه که من رانندگی کنم تو بخوابی.دلم می خواد حرف بزنی.

دویست و شش سفید بوق زد.دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون رفت.به محض آنکه رسیدم توی خانه،کفش در نیاورده،ظرف را باز کردم.بوی گلبرگهای سرخ پرپر،به مشامم خورد.زیر آن همه گل سرخ،یک دفترچه یادداشت کوچک و یک خودکار شیک طلایی بود.بوی عطر مردانه می دادند.قلبم می تپید و نفسم بند آمده بود.بازش کردم:روی صفحه اولش نوشته بود:

روزانه هات رو بنویس برام.دوست دارم ازت بیشتر بدونم.

شهر روز

نمی دانم چرا هیجان ریخت به قلبم.چشمهایم آلبالو گیلای می چید،انگار نوشته بود: دوستت دارم.می پرستمت!

گلبرگها را بو کشیدم.همان بوی گل سرخ را می دادند.قلبم به تپش در آمد دوباره.لبخند زدم و همه شان را خالی کردم توی یک کیسه قرمز و گذاشتم توی کمد.یادداشت کوچک و خودکار را گذاشتم روی عسلی بالای سرم.هدیه اش رماتیک نبود اما کارش دلنشین بود.بلد نبود اظهار علاقه کند اما همان نوازشها و همین محبتهای ریز مثل این،چقدر می چسبید.

برای روی وایبر پیغام نوشتم:ممنون از هدیه ت.

چند دقیقه بعد تایپ کرد: دوست داشتی؟

نوشتیم: آره.

نوشت: نمی دونستم چی لازم داری برات بگیرم. حالا علی الحساب اینو قبول کن تا...

تایپ کردم: تا؟

برایم شکلک گل و بوسه گذاشت.

من هم برایش یک لبخند پهن فرستادم.

انگار از پشت قاب بنفش وایبر هم می خواست مرا ببوسد.

شب که پدر رسید، هر دو حاضر شدیم و رفتیم خانه عمو. دعوت بودیم. زن عمویم کلی اصرار کرده بود تا راضی شدیم برویم میهمانی. توی آن شرایط نه من دل و دماغ داشتم نه پدر. هر نشانی از مادر توی خانه و بیرون از خانه اشک به چشممان می آورد.

خانه گرم و دکور سنتی خانه شان، چقدر آرامش بخش بود. مبلمان استیل، تابلو فرشهای گران و فرشهای دست باف و عتیقه جات گوشه کنار سالن پذیرایی همه چیز را گرم و صمیمی کرده بود.

زن عمو حسابی زحمت کشیده بود. یه نوع غذا پخته بود و برای من و پدر یک قابلمه بزرگ زرشک پلو با مرغ کنار گذاشته بود. چه زن با محبتی بود. دلم برایش می سوخت. پوست صورتش بر اثر مصرف قرصهای قوی اعصاب و گریه های احتمالا "شبهانه، تیره و پر از لک بود.

بعد از آنکه بساط شام از روی میز ناهار خوری جمع شد و زنی که کمکش می کرد، مشغول جا به جایی و شستشوی آشپزخانه شد، کنارم نشست. انگار می خواست چیزی بگوید.

\_چه خبر همتا جان؟ مامان بهتره ایشالا؟

\_چی بگم زن عمو؟ بهتر که نه! خیلی لاغر شده. هفته دیگه می آریمش خونه. باید تقویت بشه و آزمایش بده دوباره. اما دیگه نمیره قرنطینه.

\_من دورادور جویای احوال هستم. چون ملاقات ممنوعه، دیگه نیومدم بیمارستان. یکتا چگونه؟

\_اونم بد نیست! خیلی اذیت شده. می گه نمی تونه جلوی مامان گریه کنه، گلو درد کرده. آنزین عصبی شده.

\_خدا هر چی زودتر شفا بده .

یاسین از کنارمان رد شد: یه آهنگ ملایم بذارم همه مون مستفیض شیم؟

نسرین خانم گفت: بذار! فقط قر دار نباشه که اعصابم ناراحته.

به طرف سی دی پلیرشان رفت و زانو زد روی زمین: یه بی کلامشو می دارم. مال یانیه...خوبه؟

عمو از آنطرف سالن گفت: بذار بابا! بذار !

به قد و قامتش نگاه کردم. چقدر تنومند و تو دل برو بود. شبیه همین هنرپیشه این سریال ابکی ترکی بود! همان که کمیسر بود و افتده بود دنبال دختر یک سرمایه دار! اسمش چه بود؟ عُمَر؟  
از قیافه اش خستگی و ناامیدی می بارید. ته ریشش هم انگار بیشتر از سنش نشان میداد. همین بود یکتا خودش را کنار کشیده بود. چه بد که خود یکتا هم اسیر شرایطی ناخواسته شده بود.

زن عمو پچ پچ کرد: کار این دو تا به کجا کشید بالاخره؟

شانه بالا انداختم: چی بگم؟ من که سر در نیاوردم!  
دستهایش را درهم گره زد: یاسین که صمُ بکم حرف نمی زنه! می گه باشه بعدا!

گفتم: رابطه شون بد نبود اما نمی دونم چرا اینطوری شد؟

خندید: ای بابا! بالاخره مرد هم تحملی داره. اگه مدام پشش بزنی، دلسرد میشه. میره پی کارش.

با نخ پیراهنم بازی کردم: آخه... یکتا یه کم کله شقه. ما خیلی بهش گفتیم. اما تو گوشش نرفت.

نفس عمیقی کشید: من از خدامه یکتا بشه عروسم اما این روزا اوضاع ما هم خوب نیست. مثل اینکه یکتا گفته همه چی رو کامل میخواد! خونه، عروسی... مسافرت ماه عسل...

نخ را دور انگشتم پیچیدم: به من که چیزی نگفت. اما دختر پر توقعیه.

سر تکان داد: نمی تونی باهاش حرف بزنی که کوتاه بیاد یه کم؟ ما هر دوشونو سر و سامون بدیم؟

گفتم: چی بگم؟ آخه باید با خودش حرف بزنی. من کاره ای نیستم. اون حرف، حرف خودش.

گره روسری اش را باز کرد و فوت کرد توی یقه اش: انقدر قرص می خورم مدام عطش دارم و گُر می گیرم.

به زور لبخند زدم: کاش دکترتونو عوض کنید. چقدر قرص آخه؟

سرش را به نشانه تاسف تکان داد: چی بگم؟ هر دکتري که برم، دواي جديد ميده. با هموناست که روی پام به خدا. چاره ای نیست. الان درگیر کارهای آقا مرتضی هم هستیم. دادگاه هفته دیگه ست. خدا خودش بخیر کنه با این مردمان لجوج و عاصی! می ترسم بمیرم و روز خوش نبینم دیگه! دستش را توی دستم گرفتم: خدا نکنه. درست میشه...

رو به آسمان دستهایش را دراز کرد: به امید خودش.

موسیقی ملایمی از دستگاه پخش می شد. عجیب سمفونیهای یانی، آرامش می ریخت به جان شنونده. خود به خود شاد می شدی وقتی با دقت گوش می کردی.

یاسین طرف ما نیامد. رفت آنطرف سالن پذیرایی، وسط عمو و پدر نشست. توی خلسه عجیبی فرو رفته بودم. انگار همه چیز مثل یک رویا بود. انگار توی دریا غوطه ور بودم و سرم بیرون از آب، آرام آرام پیش می رفتم. موجها می آمدند می خوردند به صورتم و برمی گشتند. بعد ناگهان همه چیز محو شد.

من و مردی ایستاده بودیم توی یک خیابان خلوت. هوا نیمه ابری و بارانی بود. روی شانه های من پر از گلبهرگهای رُز کرم رنگ بود. یک پروانه سفید دور و برمان می رقصید انگار. دست بردم بگیرمش که صدای پدر از جا پراندم: همتا؟ انقدر خسته ست که روی مبل خوابش برده. پاشو... بریم خونه! دیروخته...

خمیازه کشیدم و اطراف را پاییدم. یاسین می خندید: زن خونه شدی همتا؟ می بینی چقدر دردسر داره!

مادرش به میان حرفش دوید: همچین حرف میزنی انگار صد سال زن خونه بودی خودت!

همه خندیدیم و من چشمهایم ، که از دیدن رویای به آن نزدیکی می سوخت را مالیدم.

\*\*\*

شهر روز گفته بود که جلالی می خواهد او را بفرستد شیراز تا به حساب کتابهای نمایندگی شرکتان که توی شیراز بود، رسیدگی کند. می دانستم ممکن است دو سه روز آینده نباشد. آن روز سرش خیلی شلوغ بود و باید قبل از رفتن، کارها را سر و سامان می داد. صادقی هم نبود. یک هفته زودتر تعطیلات تابستانی را شروع کرده بود. می گفتند با خانواده اش رفته دویی. با خودش کار داشتم، یک جای کارم گیر داشت. پروفورهاها و لیست اجناس با هم نمی خواند. هر کاری می کردم جمعشان درست در نمی آمد. کلافه شده بودم برای تعیین قیمت نهایی کل خریدی که می خواستیم از کمپانی تولیدکننده، انجام دهیم. کیا هم که طبق معمول، توی شرکت نبود تا کمک کند لااقل.

از اتاقمان که بیرون آمدم و نزدیک واحد حسابداری شدم، صدای خنده می آمد. کنجکاو شدم. داخل را نگاه کردم، ناظمی و احسان ایستاده بودند وسط اتاق حسابداری با سررسیدی توی دستشان. خوب که دقت کردم، متوجه شدم سررسید مقامی ست. همان که بعضی اوقات زیر دستش بود و تویش چیزهایی می نوشت.

ناظمی آن را تند و تند ورق می زد و می خواند: بوی محبوبه شب و حیاط... ای وای!

احسان عینکش را در آورد و از خنده ریشه رفت: چه عاشق سینه چاکی محمد! حالا کیو می گه؟

ناظمی نفسش را حبس کرد و صورتش قرمز شد و دنبال چیزی چند ورق دیگر را زیر لب خواند: هشتاد و پنجو می گه!

اعلائی اشک چشمهایش را که از زور خنده روی صورتش آمده بود، پاک کرد: آخ! آخ! معلومه دنبال چی بوده! اون که فکر کنم از هشتاد و پنج بیشتره یه نموره! جون من یه ورق دیگه شو بخون! جون من!

ناظمی سررسید را بست و با قطر آن توی سرش زد: بسه دیگه! آوردز می کنی! برو اونور... انقدر به من نجسب بوی

عرق گرفتم.

هاج و واج نگاهشان می کردم. هشتاد و پنج؟ منظورشان کی بود؟ مد شده بود به سائز بالا می گفتند هشتاد و پنج! آره؟ آخر توی جوکهای تلگرام و وایبر مدتی مد بود. چقدر بی ادب و بی شرم بودند. دلم می خواست هر دویشان را خفه کنم.

دو نفری چرخیدند و نگاهشان افتاد به من. ناظمی سر رسید را روی میز کوبید: بیا! جعفری! بیا! بین طرف برات چیا نوشته... خدا بده شانس!

از حرفهایشان سر در نمی آوردم. چه می گفتند برای خودشان؟ بی مزه های لوده!

بی خبر از همه جا گفتم: برای چی به زندگی خصوصی مردم سرک می کشید؟ چقدر زشت! واقعا که!

جوابم را ندادند. هر دو مثل دزدها پاورچین پاورچین بیرون آمدند و توی راهرو هر کدام به سمتی رفتند. داخل حسابداری رفتم، هیچ کس پشت میزش نبود. وقتی رئیس حسابداری که صادقی باشد و آنقدر وظیفه شناس، رفته بود مرخصی، نتیجه همان می شد دیگر. پس خود شهروز کجا بود؟ کنجکاوی داشت دیوانه ام می کرد. شاید این کار درست نبود اما حسی قوی مرا هل داد طرف آن دفتر جلد سیاه. ورق توی دستم خشک شد.

توی صفحات اولش نوشته بود :

با بودن اون دختره، دیگه نوبت به همتا نمیرسه... نوبت همتا به من میرسه

بعدتر نوشته بود:

از همین حالا دلم براش تنگ می شه.

سریعتر ورق زدم:

صداش... نفسهایش... همه چیش... یه شب و یه...

جلوتر رفتم:

هیچوقت هیچ کار مهمی رو نیمه کاره نگذاشته بودم... اما امشب... حال خوبی ندارم. کراواته مثل طناب دار شده بود دور گردنم!

کدام کار را می گفت؟ تاریخش را نگاه کردم. دقیقا همان شب میهمانی نسیم بود. دستهایم می لرزید. قلبم داشت از گلویم می پرید بیرون. اینها را برای من نوشته بود؟ چقدر عجیب... به ظاهرش اصلا نمی آمد!

باز هم خواندم:

خنده هاش رو دوست دارم، حتی اگه یه چیزی یه جایی ناراحتم کرده باشه.

چه خطی داشت. انگار شعر نوشته بود روی کاغذ سفید. "سین" ها را کشیده بود و "ی" را بالا هر کلمه گرد کرده بود. کلمات می رقصیدند جلوی چشمهایم.

صدای قدمهایی روی دو پا خشکم کرد. سر بالا گرفتم. زل زده بود به من با چشمهای گشاد شده: کی گفت اونو برداری؟ عرقم سرد شد: من برش نداشتم. دست فروش... و اعلائی بود.

تا بناگوش قرمز شد. نفسش تند شد. آمد جلو و ایستاد. از دستم قاپیدش: ناظمی؟ خوندیش؟

نفسهای گرمش به صورتم می خورد و دهان من خشک بود. مثل چوب درخت کاج: نه... یعنی... فقط... دو سه خطش رو...

دست روی صورتش کشید و عرقهایش را که ته ریشش را براق کرده بود، پاک کرد: لعنت! حسابی برسم از شون!

از در بیرون که نه فرار کردم! سینه ام از خشکی خس خس می کرد. سرفه ام گرفته بود. توی واحد که رسیدم، مهرنوش پرونده توی دستش را بست: وای! چی شده؟ همتا؟ تو چرا هی رنگت می پره؟

چشمهایم می سوخت دوباره. با دست فشارشان دادم: هیچی! خوب میشم.

شانه ام را مالید: شکلات می خوای؟



سر تکان دادم. نمی دانم چرا اینطوری شده بودم؟ چرا آنقدر نفس بریده و گیج بودم. حتی بدتر از شب میهمانی بعد از آن بوسه غیرمنتظره. همه چیز برایم تازگی داشت. حسهایم، غلیان خون توی رگهایم و آشوبی معده ام. چند دقیقه بعد صدای داد و فریاد از اتاق حسابداری بلند شد. خدا این یکی را باید به خیر می کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم: وای! الان همه ی شرکت می ره رو هوا!

\_ شما برای چی دست توی کشوی من می کنی؟ برای چی قفلو باز کردی؟

\_ دنبال چک برای سکه های مشتری می گشتم. فورس ماژور بود. باید می دادم بچه ها نقد کنن... نبود! گفتم شاید لای این گذاشتی!

صدایش خیلی بالا رفته بود: بیجا کردی. مگه اینجا شهر هرتی که هر کی از راه می رسه دستشو بکنه توی کشوی شخصی این و اون؟

\_ وایستادم نیومدی... مجبور شدم. صداتم برای من بالا نبر! حرف دهنتمو بفهم.

\_ من تکلیفمو با شما روشن می کنم.

صدای نازک پرند گفت: چی شده آقایون؟ بسه! اینجا محیط اداریه. مزاحم بقیه واحدا می شید. یکی ازین در بیاد تو نمی گه اینجا چه خبره که همه بهم می پرن؟

مهرنوش تکانم داد: چی شده آخه؟ خل شدم دختر! بگو دیگه!

نسیم دوید توی اتاقمان: چی شده؟ اینا چرا دارن عربده می کشن وسط شرکت؟

گفتم: نمی دونم... زیر سر این ناظمی و اعلاویه.

گفت: حالا سر چیه دعوا؟ مقامی شده گلوله ی آتیش طفلک! الانه ست سخته رو بزنه. به دست چکش دست زدن؟

به دست چک دلش دست زده بودند. دلم برایش سوخت. برای احساسات پاکش که دست یک مشت اراذل مزخرف افتاده بود. بدترین اتفاق ممکن برایش افتاده بود. بدترین!

در همین وقت، احسان نسیم را کنار زد و با شتاب پرید توی واحد و بعد فریاد زد سرم: واسه چی بهش گفتی؟ تو دهنتم

چفت و بست نداره؟

توپیدم بهش:نکه نداره! تو بیجا می کنی تو زندگی خصوصی مردم سر می کنی! مگه خاله زنی؟

مهرنوش و نسیم هاج و واج به جر و بحث ما نگاه می کردن!

احسان با انگشت حسابداری را نشان داد:بیا! الان همه افتادن به جون هم.زبونتو نگه می داشتی اینطوری نیمشد آدم فروش!

از جا بلند شدم،تمام بدنم می لرزید:خوب کردم گفتم! تا شماها باشید،به وسایل شخصی مردم دست نزنید! این و اونو مسخره نکنید.کار خلاف کردید،حالا پورو هم هستی؟

صورتش تا بناگوش قرمز شد:حرف نزن! اینجا کتافتکاری راه انداختید؟هر کی ندونه من که می دونم اون مرتیکه چشمش دنبال کیه! واسه کی می میره!

با صدایی لرزان گفتم:به توجه مربوط! واسه هر کی می میره دوست داره...تو...

نسیم به طرفداری ام توی روی احسان ایستاد:تو مفتشی یا فضول؟هر کی با هر کیه تو باید آمارشو بریزی رو؟فکر نکن نمی دونم ها!

اعلایی صدایش را دوباره انداخت سرش:هر چی که هستم کتافتکاری نمی کنم تو شرکت! موش نمی دئونم! سرم به کار خودمه.چشمم دنبال زن و بچه مردم نیست! دهن لق!!! نیستم!

قافش را با تشدید ادا کرد.اشکم داشت سرازیر میشد.

نسیم دستش را به کمرش زد و جلو رفت:احسان! آبروتو می برم ها! ساکت شو!

با لحن چاله میدانی گفت:ببر می خوام بینم چطوری می خوای ببری جزغله ی مو وزوزی !

حرص من از طرز حرف زدنش در آمده بود،چه برسد به نسیم.مقابل در واحدمان شلوغ شده بود.کوروش سرک کشید داخل: خانوما مشکلیه؟

نسیم از فرصت استفاده کرد:فکر نکن نمی دونم فرستادن گل برای کیهان نیا کار کیه! تو فکر کردی ملت خرن؟

رنگ احسان شد مثل گچ دیوار. چشمهای کیهان نیا درشت شد و رگ روی گردنش باد کرد. پدید و یقه پیراهن چهارخانه آستین کوتاه احسان را گرفت و محکم چسباندش به دیوار: مرتیکه بُشکه! پس تو بودی کفر سگ منو در آورده بودی؟ آره؟

احسان بی دفاع شده بود اما او هم یقه کوروش را محکم نگه داشته بود و نفسش بند آمده بود. اولین مشت که خورد توی دهانش، خون از لابه لای دندانهایش بیرون زد. مهنوش و نسیم جیغ زدند و بازوهای کوروش را گرفتند و از پشت کشیدنش عقب. اما او خیلی قدرتمند و ورزشکار بود و کسی حریفش نمی شد. اوضاع بدجوری بهم ریخته بود. چند همکار مرد آمدند و آن دو را به زحمت از هم جدا کردند. احسان روی زمین پهن شد و توی کوهی از دستمال کاغذی خونهای دهانش را تف کرد. رنگ کوروش کبود شده بود و زیر لب ناسزا می گفت. دستهایش را از حصار دست همکارها کند و بیرون رفت: بی مصرف کثیف!

دلم برای احسان بیچاره سوخت. اما اگر واقعا گلها کار او بود، حقش بود یک جایی حالش را جا بیاورند اما نه اینطوری.

با جیغ بنفشی که پرند وسط راهرو کشید، همه ناگهان ساکت شد.

\_بسه دیگه! سرم رفت! الان زنگ می زنم شهرام بیاد تکلیف همه تونو روشن کنه. همه اخراجن!

نگران شهر روز بودم. حالا چه می شد؟ چقدر خجالت آور بود یک عده بیکار و بیمار مکنونات قلبی آدم را بخوانند و بخندند. دلم می خواست می رفتم و می دیدم توی چه حالی ست که قطعا حال خوبی نبود. از صدای بلندش که خش داشت و از انتهای آن لرزشش به وضوح مشخص بود، این را فهمیدم. شیشه عینک احسان در آمده بود و روی میز پخش و پلا بود. خودش را هم برده بودند دستشویی تا دهانش را بشوید.

نسیم دستم را می فشرد: خدا به دادمون برسه... دعا کن همتا!

رنگ مهنوش مثل گچ دیوار شده بود: من واقعا دیگه استعفا می نویسم. اینجا هر روز سر هیچی جنگ اعصابه! هر روز می افتن به جون هم. شرکت نیست، دیوونه خونه ست به خدا!

نسیم رفت بیرون و چند دقیقه بعد با پارچی آب یخ و چند لیوان برگشت: بخورید که همه داغ کردیم. خوب شد یدالله امروز مرخصی بود... وگرنه می اومد دوباره دری وری می گفت اعصاب همه رو بهم می ریخت.

نگران پرسیدم: مقامی چی شد؟ حالش خوبه؟

لبه‌ایش را بهم فشرد: بیچاره وساییش رو جمع کرد و رفت!

لیوان توی دستم لرزید، داشت گریه ام می گرفت: چی؟

مهرنوش گفت: مگه نمی خواست بره ماموریت؟ الانم ساعت چهار و نیمه دیگه. فقط نیم ساعت زودتر رفته.

نسیم به ساعتش نگاه کرد و تایید کرد: آره. اما خیلی عصبانی بود. پرند هر کاری کرد نموند حرف بزنه. دیگه نزدیک بود التماسش کنه. کبود شده بود از حرص.

لیوان را روی میز گذاشتم: اگه دیگه برنگرده چی؟

مهرنوش مقنعه اش را بالا زد روی سرش برعکس: اوف! پختم! برای چی برنگرده؟ مگه بچه ست؟

نسیم دست روی شانه ام گذاشت: همین فردا جلالی همه شونو می خواد! ببین کی بهتون گفتم. همتا اگه تو رو هم خواست همه چی رو انکار کن! خب؟

مغزم کار نمی کرد، کاسه سرم می سوخت: تورو خدا در موردش حرف نزن... اصلا نمی دونم چی به چیه...

قائله ظاهره " خوابید و همه برگشتند توی واحدهایشان.

عقربه های تابل ساعت که روی ساعت پنج رفت، من و مهرنوش سیستمهایمان را خاموش کردیم و بیرون زدیم. نسیم

هم با دیدنمان کیفش را روی دوشش انداخت و دنبلمان آمد. حالم از همه چیز آن شرکت بهم می خورد.

دلتنگی عجیبی سراغم آمده بود، عادت داشتم یک روز درمیان، با شهروز بروم خانه. اما مثل اینکه آن روز همه چیز به بدترین شکل ممکن تغییر کرده بود. دلم می خواست تماس بگیرم و حالش را پیرسم اما می ترسیدم جواب ندهد یا دلخور باشد از اینکه دفترش را خوانده ام. از عکس العملش می ترسیدم. بعلاوه توی اوج عصبانیت با کسی حرف زدن و سوال جواب کردن، همیشه نتیجه عکس می دهد. باید صبر می کردم تا از ماموریت برگردد یا خودش زنگ بزند.

توی تاکسی که نشستیم، نسیم شروع کرد: جان من همتا؟ چی شده بود؟

خودم را با مقنعه ام باد زدم: هیچی! ولش کن!

آرنجش را فشار داد روی بازویم: همتا؟ آخه چی شده که اینقدر مقامی رو ناراحت کرده؟ سابقه نداشت!

زیر چشمهایم را پاک کردم: مثل اینکه... مثل اینکه... یادداشتهای شخصیشو اعلایی و ناظمی خوندن...

مهرنوش دهانش از تعجب باز ماند: عجب جونوریایی این دو تا! به خدا اگه جلالی اخراجشون نکنه، دیوانه ست!

گفتم: معلومه که نمی کنه... اعلایی رو شاید! اما ناظمی مدیر فروشه... نبض شرکت دستشه. اون نباشه بیلت این می خوابه. (-لوازم خانگی تو کار (Built\_in

نسیم کیفش را باز کرد و دستمالی درآورد و توی آینه اش ریمل ریخته زیر چشمش را پاک کرد: انقدر امروز استرس کشیدم با این داد و قالا حالت تهوع دارم به خدا! بیچاره شهروز مقامی... می گفت اینا قفل کشوش رو باز کرده بودن؟ نه؟

سرم را به شیشه تاکسی تکیه دادم: آره... به خدا هنوز سرم درد می کنه... انقدر این دو تا بیشعورن که حد نداره!

نسیم پرسید: چرا؟ دقیق بگو چی شده؟

آه کشیدم: به من می گن هشتاد و پنج! اولش نفهمیدم در مورد کی حرف می زنن اما بعد که فهمیدم آب شدم. ببین به ما چطوری نگاه می کنن.

نسیم با حرص گفت: با حالشونو می گرفتی! یعنی من بودم فردا می داشتیم کف دست جلالی! کوتاه نیایی ها!

مهرنوش با ابروهای بالا رفته مبهوت بود: چقدر اینا ... حالم ازشون بهم میخوره..

نسیم دوباره ادامه داد: خب ما هم برای اینا اسم گذاشته بودیم اما نه لقب زشت! اینا واقعا نوبرن! من بودم زده بودم شل و پلشون کرده بودم. یه هلی کوپتری تو سر ناظمی... یه کف گرگیم تو صورت احسان... والا مقامی خوب پسریه که درگیر نشد. عادل گفته برام جای بهتر پیدا می کنه! به محض اینکه برام کار پیدا کنه، می دارم میرم. من بغل در ورودی نشستم، هر روز صدای هوار بالاست... کیهان نیا خوب کرد زد تو دهن اون احسان... خوشم اومد! تا اون باشه حرف اضافی نزنه و این و اونو مسخره نکنه...

مهرنوش حرفش را تایید کرد: منم نمی مونم اینطوری! خیلی اوضاع بهم ریخته ست. کافیه یه روز مدیرا نباشن تا همه به جون هم بیفتن!

سرم را به شیشه فشار دادم: معلوم نیست الان چه حالیه...

روی پایم زد: خب بهش زنگ بزن! اون دفعه تو به خاطر مامان شرکت نبود، بهت زنگ زد، حالتو پرسید...

با تردید نگاهش کردم: نمی تونم! می ترسم جواب نده!

هر دو با هم اعتراض کردند: یعنی چی؟ بالاخره اگه چیز هست باید نشون بدی نگرانشی.

به اطراف نگاه کردم و به راننده گفتم: مرسی پیاده میشییم... بریم...

هر سه سر گاندی پیاده شدیم. مهربانوش با دلسوزی گفت: همتا! یه کم به خودت برس! صورتت شده اندازه نخود. چرا غذا درست نمی خوری؟

نسیم پوزخند زد: دو قاشق برنج میاره تو ظرفش، اونم نمی خوره! اینطوری از پا می افتی... تو کارتم که به اندازه کافی استرس هست. یه زنگم بزن به این آقای بزرگوار بین کجاست... از فردا دو سه روز نیست ها!

شانه بالا دادم: بذار یه کم فکر کنم باشه...

از هم که جدا شدیم، خیلی دگرگون بودم. دلم یک آبمیوه خنک می خواست. رفتم دور میدان ونک و از آبمیوه فروشی یک لیوان آب پر تقال تگری گرفتم. تا ته که خوردم، کمی از عطش درونیم کم شد. چشمهایم باز نمی شد. خوابم می آمد. آن همه درگیری و دلهره ناتوانم کرده بود.

به خانه که رسیدم، سرم داشت از درد منفجر می شد. مسکنی خوردم، لباسهایم را کندم و بی لباس خوابیدم توی تخت.

## فصل بیست

تا آن بوقهای ممتد کشدار به آخر برسند، دلهره دیوانه ام کرد.

بله؟ صدایش خسته و عصبی بود انگار.

یک نفس گفتم: سلام. خوبی؟ ماموریتی؟ دیروقت که زنگ نزدم؟ خواب بودی؟

شاید دلم نمی خواست وسط حرفهایم قطع کند یا بخواهد بد حرف بزند و سرد باشد با من.

\_خوبم.نه! دیروقت نیست.تازه رسیدم هتل.دارم میرم رستوران هتل،شام.برگشتم بهت زنگ می زنم.

کمی دلخور شدم اما گفتم:باشه.منتظرم.نوش جان!

خندید:هنوز که نخوردم.

\_خب پیشاپیش گفتم.

\_ممنون.فعلا!"

پس حرف نسیم درست بود؟وقتی توی یک رابطه تو نیم قدم جلو می گذاشتی،طرفت کمی فقط کمی طاقچه بالا می گذاشت؟یعنی الان شهروز طاقچه بالا گذاشته بود؟آخر اولین بار بود که به او زنگ می زدم.همیشه او بود که تلفن می کرد یا چت توی وایبر را شروع می کرد.

توی تخت،نشسته چرخیدم و توی دفتر یادداشت با خودکار چند دایره کشیدم و زیرش نوشتم:بی مزه ی لوس نُنرِ مامانی! دلم نیامد بنویسم ننه ای!آخر بچه ننه نبود.

حق داشت بخواهد کمی فاصله بگیرد،غرورش پیش روی من و دو سه نفر دیگر که حتما تا آن وقت تعدادشان از همان دو سه تا به تمام شرکت تغییر کرده بود،خرد شده بود.اگر شرکت نمی آمد چه؟برای یکشنبه صبح بلیط داشت و تعطیلات تابستانی شرکت از سه شنبه شروع می شد.

آه کشیدم.

پدر صدایم زد:همتا؟بابا؟این قوطی چایی کجاست؟

صدایش چقدر مظلوم شده بود.

از همانجا گفتم:تموم شده! اون دفعه یادم رفت بگم بخری.می خوای الان برم بیرون بگیرم؟

دلخور گفت:خواست کجاست دختر؟ فقط چایی خستگیم رو در می کنه.

از جا بلند شدم و در آستانه درب اتاق ایستادم:میرم الان میخرم.از همین سوپری ته کوچه !

دستش را تکان داد:نه! نمیخواد...خودم میرم.

دست روی بازویش گذاشتم:میخوام برم شیرم بخرم.شیرمونم تموم شده.

سر تکان داد:الان دیر نیست؟ساعت هفته!

مانتو و روسریم را به تن کشیدم:نه بابا جان من! دختر 12 ساله که نیستم.

تا وسطهای کوچه که رسیدم،یادم افتاد که موبایلم را نیاورده ام.شاید شهروز زنگ می زد و ...نه! تا آن موقع که شامش تمام نمی شد! مگر آنکه بخواهد با عجله غذا بخورد.

یه سرعت خودم را به سوپری رساندم و یک بسته چای و یک شیشه شیر کم چرب گرفتم.

نگاهم به قفسه ی فیلمها افتاد،خیلی وقت بودم نه سینما رفته بودم نه فیلم دیده بودم.از بس که سوژه های فیلمها ضعیف و دستمالی شده بود و از بس توی این جشنواره فیلم فجر،همه جایزه ها را می دادند به یک فیلم بی سر و ته یا جنگی که حوصله سر می برد و اعصاب خرد می کرد.

\_آقا این "یک متر مکعب عشق" قشنگه؟



فروشنده سیگارش را از لب گرفت: آره! همه راضی بودن. خودمم دیدم. بد نیست. ببر ببین!

آن را هم در کیسه انداختم و حساب کردم. موقع برگشتن انگار می دویدم.

حس ششمم می گفت شهروز زنگ زده است.

وقتی به خانه رسیدم، خریده‌ها را روی این گذاشتم.

پدر روی مبل نشست و با کلافگی روزنامه را ورق میزد و زیر لب با خودش حرف میزد: اینم که گرون شد! دکل نفتی رو هم مگه می دزدن؟

مرا که دید، گفت: دستت درد نکنه! چایی روم دم کن بابا جان که اعصاب برام نمونده با این اوضاع خراب!

حق داشت. مخارج بیمارستان مادر و دوندگیهایش برای عمو، و بحران روحی جدید برایش روحیه نگذاشته بود. مانتو و شالم را انداختم روی این و چند پیمانه چای دم کردم.

گوشه‌ایم تیز شد. هیچ صدایی نمی آمد از اتاق. بعد از آنکه کارم تمام شد، رفتم طرف اتاق.

گوشی را که برگرداندم دیدم دو تماس از شهروز داشته ام که یکیش با کد شهرستان بود.

بلافاصله زنگ زد. اینبار زودتر برداشت:

\_سلام. کجا بودی دختر؟ این همه زنگ زد.

\_بیرون بودم رفتم چایی بخرم.

\_این وقت شب؟

\_تازه هفت شبه! چیه؟ می خواستی از شیراز بکوبی بیای بری برام چایی بخری که بیرون نرم؟ غیرتی شدی؟

خندید: نه! اگه قبلش بهم می گفتی می گفتم نرو! عرق بهار نارنج دوست داری؟

\_اوهوم. شربتش خیلی خوشمزه میشه. مامانم همیشه درست میکرد.

صدایم لرزید: مامانم...

\_باسلق چی؟ ازین رنگیاش؟

\_نه! زیادی شیرینه خوشم نیاد.

\_ازین کفشا می پوشی که روش کار شده، ازینا که جیگلی بیگلی داره؟

\_جیگلی بیگلی؟

\_همونایی که می دوزن رو لباس مثلاً!"

\_بدم نیاد... یه بار روفرشیشو داشتم.

\_هتلم خیلی نزدیک بازار وکیله! کلی ازینجور چیزا داره توش. مانتوی قلم کاری شده می پوشی؟

\_وای نه! چاقم می کنه!

\_آقای جعفری چی دوست داره؟

\_نمی دونم! چیزی تو ذهنم نیست.

\_من یکشنبه میام تهران.  
 \_می آی شرکت؟  
 \_نه! میرم خونه یه راست. خیلی کار داشتم. خسته م.  
 \_چهارشنبه تعطیلات تابستونی شروع میشه.  
 \_مامانت رو کی می ارین خونه؟  
 \_شنبه هفته بعدش.  
 \_آها! باشه. دیگه چه خبر؟ شهر امن و امانه؟  
 \_ای همچین! جلالی امروز اومد، ناظمی و اعلائی رو برد تو اتاقش. هیچ کی خبردار نشد چی شده. فقط پرند خیلی عصبی بود. همین!  
 \_بهم زنگ زد!  
 \_کی؟  
 \_پرند! گفت دوشنبه جلسه فوری داریم.  
 \_برای همون دعوا؟  
 \_آره مثل اینکه. گفت باید خودمو برسونم.  
 \_در مورد من... من... چیزی نگفت؟  
 \_نه! اما من دارم به رفتن فکر می کنم. تیری توی قلبم فرو رفت: کجا؟  
 \_رفتن ازینجا! خسته شدم. خیلی بی در و پیکره. مدیریت درست نداره. حرف بزنی، استعفامو نوشتن!  
 \_یه چیزی بگم؟  
 \_بگو!  
 \_شهر روز؟ چرا... چرا اون دفتر به اون مهمی رو آوردی شرکت؟ چرا نداشتیش تو خونه؟  
 \_راستشو بگو تا کجاش خوندی؟  
 \_یکی دو خطش رو! جواب منو بده!  
 \_همتا جان! چون تو پرسیدی بهت میگم. فقط همون روز آوردم شرکت. همیشه تو کمدم، تو خونه بود. اون روز آوردمش که اسکنش کنم برای دوستم بفرستم. روشن شد؟ اون دو تا جانور نفهم درست همون روز دست کردن تو کشوی من!  
 \_همون روزم صادقی نبود! خوش شانسم دیگه. خوش شانس!  
 \_یعنی دیگه نمی نویسی؟  
 \_نه! تموم شد!  
 \_خوب بود! من دوست داشتم.  
 \_قهقهه زد: تو دیگه کی هستی! اونم مجبور بودم بنویسم وگرنه من این جور آدمی نیستم.  
 \_خندیدم: مجبور برای چی؟ مگه زورت کردن؟  
 \_نه... جریانش مفصله! اومدم تهران برات میگم عزیزم. فقط یه چیزی در مورد جلسه...

\_چی؟

\_اگر خواستنت، هر چی شد، تو فقط هر سوالی ازت شد، جواب بده! همین! بیشتر نه! خب؟

\_شازده!

\_جانم؟

\_نمی گفتمی هم من همین کارو می کردم. همیشه همینم.

\_چه عالی! خیلی هم خوب. گفتم شاید...

موبایل را توی دستم جا به جا کردم، گوشم داغ کرده بود، چقدر حرف زدیم: من دیگه برم. بابا گرسنه ست. باید برایش یه چیزی درست کنم.

\_برو! مواظب باش.

\_مواظب چی؟

\_مواظب خودت! خود عزیزت!

\_هستم. تو هم همینطور.

وقتی قطع کردم، با خودم فکر کردم چقدر خوب شد که زنگ زدم و با هم حرف زدیم. هم من سبک شدم و هم انگار او حالش بهتر شد.

لبخندی پهن روی لبم بود.

پدر توی سالن پذیرایی قدم میزد: بابا جان؟ من امشب گرسنه نیستم!

گفتم: یعنی چی؟ برات یه چیزی درست می کنم! با منم تعارف داری؟

\_نه عزیز من! میل ندارم. بذار سبک بخوابم. خونه رو باید ضد عفونی کنیم برای مادرت. یه حمام آماده هم باید برایش

بخرم بذارم گوشه اتاق دیگه نیاد بیرون فقط برای دستشویی بیاد بیرون.

\_زن عمو گفته کارگرشو می فرسته برای تمیزی. دو روز میاد.

\_دستش درد نکنه. خودشم میاد؟

\_نمی دونم. گفت شاید.

\_من میرم یه کم بیرون قدم بزنم. همین پارک بغلم. خواستی زنگ بزن.

نفس عمیقی کشیدم و شادی عجیبی زیر پوستم دوید: باشه! زود برگرد بابا! من تنهایی رو دوست ندارم.

سرم را بوسید و رفت طرف اتاق خواب تا لباس بپوشد.

\*\*\*

اس ام اس زد: من رسیدم تهران. تا فردا! با دیدن پیغامش، یک لحظه دلم برایش تنگ شد. چرخیدم طرف صندلی خالی

اعلائی. با اینکه آقا یدالله روی میزش را تمیز کرده بود، هنوز جای لکه خونی که روی شیشه ماسیده بود، توی ذوق

میزد. آنقدر از دست آن دو، عصبانی بودم که توی آن چند روز نه ناهار خوری رفته بودم نه از در اتاق بازرگانی بیرون آمده بودم که مبادا با ناظمی برخورد کنم. صبح می خزیدم توی اتاق، کار می کردم و به مادر و یکتا فکر می کردم و بعد راس پنج می زدم بیرون.

هر روز صبح که شرکت می آمدم، دلهره داشتم. شرایط سختی بود. کسی از جلسه حرفی نمی زد اما معلوم بود که همه منتظر یک انفجارند. انگار این امن و امان بودن شرکت، آرامش قبل از طوفان بود. دوست داشتم زودتر آن جلسه کذایی تشکیل شود و بعد هم تعطیلات تابستانی شروع شود تا رسوبات جا مانده از اتفاقات چند روز قبل توی ذهنم رنگ ببازد و فکر آشفته ام مثل آب پشت سد، تسویه شده، بریزد به دریاچه.

صبح روز موعود، از شدت استرس خواب ماندم. به خصوص که شب قبل با یکتا و مادر حرف زده بودم و هیجان آمدنشان به خانه را داشتم.

چقدر دلم می خواست زودتر همه چیز تمام شود. اگر... فقط اگر...

شهر روز می خواست برود. اگر به من می گفتند برو، درنگ نمی کردم. اما...

صبح نیم ساعت تاخیر خوردم. دیدمش که خونسرد پشت میز نشسته و کار می کند. انگار این چند روزه چاق شده بود و صورتش گوشت گرفته بود.

توی صندلی ام که فرو رفته، برایم پیامک زد: ساعت یازده جلسه ست. ممکنه طول بکشه. اگر خواستنت خونسرد باش. برایش نوشتم: ما که کاری نکردیم. در ضمن من همیشه خونسردم.

از جایی که نشسته بودم، راهرو پیدا بود، پرند مثل همیشه آرایش کرده و شیک در حال رفت و آمد بین واحدها بود. می دانستم منتظر است تا جلسه شروع شود و قدرت نداشته اش را به رخ بکشانند.

مهرنوش نگران نگاهم می کرد: همتا؟ تو چه فکری؟

\_هیچی!

\_من استرس دارم.

\_برای چی؟

\_برای جلسه!

\_تو چرا؟

\_می ترسم کار به اخراج برسه. هر چی باشه آدم دوست داره خودش بره! نه اینکه بهش بگن برو! می دونی...

دستم را توی هوا تکان دادم: به من نمی گن برو! خیالت تخت! من هیچ کاره م. مگه من کاری کردم؟

پرونده ی تو دستش را ورق زد: آخه اینجا هیچوقت حق به حقدار نمیرسه! عدالت کیلویی چند؟ خیلی نگرانم. مقامی رو دیدی؟

\_آره!

\_چقدر این مرد خونسرده! انگار نه انگار چیزی شده!

\_چه می دونی درونش چی می گذره! اون منتظر استعفاست.

\_خوش به حالش اینقدر راحت از بس کارش خوبه، هر جا بره استخدامش می کنن.

سر تکان دادم. راست می گفت. شهروز آدمی نبود که در بماند.

وقتی رفتم برای خودم توی آبدارخانه چای بریزم، نزدیک یازده بود. موقع بیرون آمدن، پرند را دیدم که شانه به شانه ی شهروز، قدم بر می دارد و کمی عصبی ست. زیر گوش او پیچ پیچ می کرد و شهروز فقط سر تکان می داد. از کنارشان که رد می شدم، شهروز نگاهم کرد و لبخند کمرنگی زد و دست برد پشت گوشش را خاراند. حرکتش بامزه بود! شاید می خواست بگوید حواسش به حرفهای محمودی نیست.

نفس عمیقی کشیدم و تا به اتاق برسم، نصف چای روی زمین ریخته بود از لرزش دستهایم.

نسیم روی تلفن داخلیم زنگ زد: شروع شد! جلالی بهم گفت تو رم صدا کنم بری تو.

پرسیدم: کیا هستن؟

گفت: ناظمی، اعلایی، مقامی پرند کوروش خلاصه همه ی مجرمین جمعن! یعنی اگه بدونی جلالی چه شکلی شده! مثل سگ پاچه گیر! نشستہ کمین کرده اون پشت یکی رو دندون دندون کنه! کارد بزنی خونس در نیما! با استرس گفتم: تو هم به جای اینکه اروم کنی، داری استرسمو بیشتر می کنی؟ او دمدم.

مهرنوش نگاهم کرد: برو زودتر!

توی شیشه در اتاق خودم را برانداز کردم. همه چیز طبیعی بود. مقنعه سورمه ای و مانتوی ابی تیره و شلوار لی. رنگ ابی همیشه به من آرامش میداد.

با قدمهایی لرزان رسیدم پشت در اتاق مدیر عامل. صدای صحبت می آمد. در زدم و نیم نگاهی به نسیم انداختم.

نسیم دستهایش را رو به آسمان بلند کرد که یعنی برات دعا می کنم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم. جو اتاق مرا هم گرفت. باد خنک کولر لرز انداخت به بدنم: سلام!

جلالی از زیر عینکش نگاهم کرد: سلام. و اشاره کرد که بنشینم.

همه را از نظر گذراندم و روی صندلی کنار در نشستم تا هر وقت اوضاع ناجور شد، زودتر فرار کنم! همه سرهایشان پایین بود. با دیدن احسان که گوشه لبش یک چسب بزرگ زده بود و ناظمی که کنار او نشستہ بود، خونم دوباره به جوش آمد و از حرفهایی که آن روز بینشان رد و بدل شده بود، لجم گرفت. کاش می توانستم همانجا حقشان را کف دستشان بگذارم.

نیمرخ شهروز به من بود و پا روی پا انداخته، منتظر بود.

پرند رفت بالای اتاق کنار میز جلالی ایستاد: همه او مدن. شروع کنیم؟

جلالی نفس عمیقی کشید و تکیه داد به صندلی: ظاهراً "جمع اخراجیا جمعه! تعریف کنید ببینم چه خبر بوده! کی چی کار کرده و گند بالا آورده دوباره؟"

همه ساکت بودند. پرند شروع کرد: من از اول دعوا نبودم. اما مثل اینکه آقای ناظمی و اعلایی برای چک رفتن سراغ کشوی آقای مقامی و به وسایل شخصی ایشون دست زدن. ایشون هم ناراحت شده، با هم درگیری لفظی پیدا کردن. خانم...

قلبم می خواست بالا بیاید. جلالی پرسید: زدو و خورد برای چی بوده؟ پ  
رند گوشه مقنعه اش را صاف کرد: خانم جعفری آقایون رو دیده که به اون وسیله شخصی دست زدن، به آقای مقامی  
گفته. برای همین ایشون... با دست احسان را نشان داد: داد و قال کرده، در این بین آقای کیهان نیا سررسیده و نمی  
دونم برای چی زده تو فک آقای اعلائی.

کوروش توی جایش جا به جا شد: دلیلش رو بگم؟ جلالی سر تکان داد.  
گفت: این آقا از طرف یه واسطه برای من گل می فرستادن تا منو اذیت کنن !  
جلالی دستهایش را توی هم گره زد: از کجا مطمئنم؟ ک  
وروش با اطمینان گفت: خانم قدوسی هم میدونه.

جلالی اخم کرد: بگید بیاد تو بینم. نسیم آمد تو. جلسه آن روز بی شباهت با دادگاه مدنی نبود! جلالی فقط یک چکش و  
یک کلاه گیس کم داشت. با تصور کلاه گیس بلند چین چین روی سرش، خنده ام گرفت.  
شهرز سرش را برگرداند و لبخندم را دید. گوشه چشمش چین خورد، انگار او هم خندید. د  
ستم را گرفتم جلوی چانه ام و سرم را انداختم پایین.

نسیم حرف کوروش را تایید کرد: خیلی وقته می خواستم بگم. منتهی ملاحظه شرایط همکاری رو می کردم و فکر می  
کردم بالاخره یه روز این جریان از یه کانال دیگه لو میره. اما اون روز دیگه نتونستم طاقت بیارم. فرستنده ی گل یه  
دختر خانمه که فامیل آقای اعلائی. خودش بهم گفت. تمام هزینه های خرید گلها و آژانس هم با خودش. ایشون مثل  
اینکه سرش درد می کنه برای اینجور چیزا!

جلالی به نشانه سکوت دستش را بالا برد، انگار چکشش را کوبید روی میز: بسه! از اینجا به بعدش به ما ربط نداره. آقای  
اعلائی تسویه ست.

بعد رو به پرند گفت: کارهای تسویه ش رو بکن بیار من امضاء کنم.  
احسان توی جایش وا رفت و شانه هایش افتاد.

ناظمی اعتراض کرد: ای بابا! جناب جلالی! تقصیر این نبود که بخواد اخراج بشه. حالا این یه بار رو شما بهش فرجه  
بده، جبران کنه.

جلالی اخم کرد: شما دخالت نکن! من مدیرم، من تصمیم می گیرم کی بره، کی بمونه! خب؟  
ناظمی خلع سلاح شد و تکیه داد به صندلی. می دانست بیشتر از این اصرار کند، موقعیت خودش هم به خطر می افتد.

لبخند معنا داری روی لبهای کوروش بود. با شنیدن اسمش از دهان جلالی، به یکباره از جا پرید: بله؟  
جلالی عینکش را برداشت. بی عینک جوانتر به نظر می آمد و چشمهای قهوه ای اش می درخشید: شمام یک ماه انفصال  
داری. میری فروشگاه شریعتی همونجا با بچه های خدمات پس از فروش کار می کنی. بعد از یک ماه اگر تو دفتر بهت  
احتیاج داشتیم، تماس می گیریم، برت می گردونیم.

رنگ کرک داگلاس ایرانی کبود شد. نفس عمیقی کشید: ای بابا! چرا من؟ من کجای این دعوا بودم مگه؟  
جلالی روی کاغذ زیر دستش چیزی نوشت: همین که کتک کاری کردی توی جایی که خیابون نیست و یه عده دارن  
توش کار می کنن، خودش از صد تا دعوا بدتره! اعتراض هم نداره! الحش محکم بود. آدم می ترسید به صورتش نگاه

کند.

کوروش خواست دهان باز کند که ناظمی با انگشت به او اشاره کرد که ساکت باشد. انگار امپراطوری ناظمی داشت از هم فرو می پاشید. همه نیروهایی که آورده بود تا مثل اختاپوس توی شرکت ریشه کند و همه چیز دست خودش بیفتد، یکی یکی به دلایل مختلف از میدان به در شدند.

دلم برای کیهان نیا سوخت. همیشه قربانی تند مزاجی و عکس العملهای شدیدش می شد. این مرد بر خلاف ظاهر آرام و موقر و زن پسندش، ذره ای تحمل نداشت و به آنی اسپند روی آتش می شد و داد و قال راه می انداخت. اعلامی سرش افتاده بود روی سینه اش. وقتی بیرون رفت، کوروش هم به دنبالش در را بهم زد. حالا نوبت ما بود! دی اکسید کربن گیر کرد توی ششهایم و بالا نیامد. چیزی مثل پرتقال آمده بود بالا و منتظر بود تا ببارد و من داشتم با زحمت قورتش می دادم تا نفسم باز شود.

جلالی روی میز زد: آقای مقامی این چندمین باره؟

شهریز نفس عمیقی کشید و خونسرد گفت: چی چندمین باره؟

جلالی ترسناک شده بود: این داد و قال! مگه من وقتم اضافه که بشینم ماجراهای شما رو حل و فصل کنم یا اینجا دادگاه مدنیه؟ اون وسیله مگه چی بوده که تو به خاطرش الم شنگه راه انداختی آقا؟

دلم می خواست حرف بزنم و بگویم آن وسیله خیلی چیزها بوده و به او هم ربطی ندارد! وقتی حریم خصوصی کسی شکسته می شود، دیگر مهم نیست به چه چیزی دست زده اند. همان شکستن کافی ست تا آدم را را عاصی و عصبانی کند.

پرند با قیافه ای منتظر دست به سینه نگاهش کرد. او هم جواب می خواست.

سینه اش را صاف کرد: اولاً بابت این همه جنجال متأسفم. اما اون مساله هر چی که باشه، بر خلاف میل من بوده و عصبانیم کرده. از نظر من کسی حق نداره کشوی خصوصی همکارش رو باز کنه و به وسایلیش دست بزنه، بدتر از اون اینکه اون کشو قفل داشته باشه که قفل هم باز شده باشه. همین به نظرم کافیه که جنجال درست بشه.

جلالی سر تکان داد و رو به ناظمی گفت: شما قفلو باز کردی؟

ناظمی حرفی نداشت که بزند، خواست خودش را از تک و تا نیندازد فقط: من منظوری نداشتم. فقط می خواستم کار فروش رو راه بندازم. کار شرکت نخوابه! همینجا هم از آقای مقامی معذرت میخوام.

چقدر بدجنس و موذی بود. رفته بود توی جبهه شرکت تا از ترکشهای این جنگ سرد در امان بماند! چه زود موضعش را به خاطر به خطر نیفتادن موقعیتش تغییر داد و شد انسان ضعیف معرکه! شاید این هم یکی از سیاستهای فروش بود.

جلالی رو به من پرسید: شما چرا به آقای مقامی خبر دادی که الم شنگه به پا شه خانوم؟ دنبال شر بودی؟

من و من کردم و زبان خشک شده ام را چرخاندم: برای اینکه... برای اینکه... داشتند منو مسخره می کردن. الفاظ زشت به کار بردن. چیزهایی که من الان روم نمیشه اینجا بگم. خجالت می کشم.

جلالی دست برد و چانه اش را خاراند: که اینطور! وسیله مال ایشون بوده، آقای ناظمی داشته شما رو مسخره می کرده؟ ربطش چیه؟

سر تکان دادم. به وضوح می دیدم که شهریز با چشمهای از تعجب گشاد شده نگاهم می کند و بیخ گوشش دارد قرمز

می شود. چاره ای نبود! باید حقیقت را می گفتم تا تبرئه شوم.

ناظمی با دستهای بازی می کرد و سر بلند نمی کرد. بر خلاف انتظارم نه انکار کرد و نه تقلا!

نگاه مدیر عامل بین من و شهروز در رفت و آمد بود. او آدم باهوشی بود. مشخص بود که بو برده: بین شما دو نفر چیزیه؟

ابروی پرند بالا پرید و لبش را گاز گرفت. با خودم فکر کردم، نصف رژش را خورد!

شهروز تکانی به خودش داد: ربطی به شرایط الان داره؟

جلالی با انگشتش روی میز ضربه زد: تا حدی! بالاخره شاید باعثش همین بوده! پرسیدم چیزیه؟

من جواب ندادم. فقط می ترسیدم لرزش اندامهای بدنم مشخص شود از بس که دلهره و اضطراب داشتم.

شهروز زیر بار نمی رفت: اگر شما تصمیمیتون رو درباره من بگیرد خوشحال میشم. خیلی کار دارم امروز.

جلالی صدایش را کمی بالا برد: دفعه پیش هم اشتباه این خانوم رو گردن گرفتی... فکر نکن یادم نمونده و نفهمیدم!

خلع سلاح شد و وا رفت: واقعا "مهمه؟ به درد شرکت می خوره؟

صدای پرند می لرزید: بگیرد ما هم بدونیم. شاید نصف مشکلات حل شه!

توی دلم گفتم: فضول خانوم! احتمالا اگه بدونی نصف معماهای توی کله ی تو حل میشه!

شهروز نیم نگاهی به من انداخت و محکم گفت: چند وقتیته با هم آشناییم. قصدمونم یه آینده و زندگی مشترکه.

خنده آمد توی گلویم و دلم هری ریخت پایین. آینده مشترک! تعبیر بهتر از این پیدا نکرد این شهروز؟

پرند پا فراتر گذاشت: نامزدین؟

جلالی چپ چپ نگاهش کرد: خایله خبر! خیر باشه. از این به بعدش دیگه به خودتون مربوطه.

بعد رو به من انگشتش را بالا برد: جعفری! دفعه بعدی دیگه وجود نداره، از همین حالا حواستو جمع کن! و رو به او

گفت: بقیه برن... شما بمون آقای مقامی برای گزارش کار ماموریت.

بعد به ناظمی گفتم: با شما هم بعد از تعطیلات جلسه دوباره می دارم. الان فرصت نیست در مورد فروش تصمیم بگیرم.

من از جا بلند شدم.

جالب اینجا بود که برای مدیر فروشش محکومیتی نبرید!

نفسی به راحتی کشیدم و از در بیرون زدم. می دانستم به واسطه وجود عزیز و شایعه ساز محمد ناظمی! این خبر در

عرض دو ثانیه بین همکاران پخش می شود.

پرند پشت سرم بیرون آمد و از من پیشی گرفت و رو به رویم ایستاد: فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!

خندیدم: من کجام ریزه محمودی جان؟ به این گندگی!

پوست لبش را جوید: اگه آقای مقامی نمی گفت باورم نمیشد. حالا فقط برای ماستمالی بوده یا واقعا همچین چیزی هست؟

گفتم: چه فرقی به حال شما داره آخه؟

پوزخند زد و نوک کفشش را روی زمین کوبید: هیچ فرقی!



بعد سرش را با غرور بالا گرفت و پاشنه هایش را محکم زد روی سنگفرش کف و توی راهروی دراز گم شد.

نسیم برایم علامت پیروزی کشید توی هوا و خندید.

وقتی رسیدم توی واحد، مهرنوش با ناراحتی گفت: از احسان زیاد خوشم نمیاد، اما وقتی اومد وسایلیش رو جمع کرد و رفت، خیلی دلم براش سوخت. گفتم: خیلی آشوب به پا می کرد مهرنوش! رو مخ بود! قبول کن!

سر تکان داد و با موسش ور رفت.

تا آخر ساعت، شهرور را ندیدم. کاش مرا می رساند خانه. دلم می خواست یک دل سیر با او حرف بزنم. از سفرش به شیراز پرسیم. به او بگویم مادر می آید خانه تا با من همدردی کند. او هم دوباره روی دستم با انگشتش نقش و نگار بکشد و بخندد.

تا نزدیک ساعت پنج خبری نشد.

من هم آدمی نبودم که پیامک دهم مرا می رساند یا نه. روز آخر بود و باید با همه خداحافظی می کردیم. صورت نسیم و مهرنوش را بوسیدم و با زهره دست دادم.

این پا و آن پا کردم تا شهرور بیاید اما نیامد. صدایم را توی راهرو بالا بردم: بچه ها من رفتیم! تعطیلات خوش بگذره! می بینمتون... که شاید بیاید بیرون. اما نیامد.

وقتی از شرکت بیرون آمدم و دکمه آسانسور را زدم، غافلگیرانه پشت سرم آمد تو: چه زود؟ کجا در میری؟

به این تکیه دادم: دیگه واقعا خسته م. دلم میخواد زودتر ازینجا برم! نمی خوام ریخت اون ناظمی رو ببینم.

کیفش را جا به جا کرد توی دستش و از پشت من توی اینه به خودش نگاه کرد و یقه پیراهن استین کوتاهش را صاف کرد: به خاطر تو مجبور شدم زود پیام بیرون. نصف کارام موند. حالا فردا یدالله باید بیاد، کلید بیاره تا کارا رو انجام بدم که حرف توش در نیاد. این ناظمی دیگه چیا گفته که تو اینقدر ازش بیزاری؟

گفتم: هیچی! ولش کن!

سماجت کرد: نمی خوای بگی؟ سر بالا دادم: نه! نمی گم. بکشی منو نمی گم.

دلخور زل زد توی چشمهایم: چرا؟ باید بدونم...

گفتم: مهم نیست. دوباره شر به پا میشه! ولش کن.

پوزخند زد: هنوز خرده حساب من باهات صاف نشده. منتهی الان موقعش نیست. بعدها ایشالا...

گفتم: دیگه ازم نپرس! خب؟ همینجا تمومش کن.

سر بالا داد: نه! نمیشه. من بالاخره ته و توشو در میارم. خب... چه خبرا؟ این چند روزه که سخت نبود؟

درب آسانسور که باز شد، بیرون رفتم: چی سخت بود؟

کج خندید: دوری من!

آرام توی بازویش زدم: چه از خود مچکر! اصلا و ابدا!

توی خیابان که رسیدیم و پیچیدیم توی کوچه گفت: خدایی؟

گفتم: پای خدا رو وسط نکش! اعتماد به نفست خیلی زیاده! ها! بهت نمیاد!

دزدگیر ماشینش را زد: توی کار اره... توی بعضی جاها نه.

هر دو نشستیم توی ماشین. آینه را تنظیم کرد و کمر بندش را بست: امروز وقت داری بریم به جایی حرف بزنیم؟  
توی ذهنم زود برای خودم حلاجی کردم: پدر که ساعت هفت یا هشت به خانه می رسید. از ناهار هم برای شامش گذاشته بودم. با یکتا و مادر هم حرف زده بودم و همه چیز امن و امان بود. فقط کارگر زن عمو چهارشنبه می آمد و من باید وسایل شوینده می خریدم. آهان! یادم رفته بود، گوشت و مرغ هم نداشتیم و ذخیره فریزریمان تمام شده بود. چقدر کار داشتیم اما فردا هم می شد همه را انجام داد.

با اینکه انرژیم تخلیه شده بود، اما شارژ بودم هنوز.  
جواب دادم: کجا مثلاً؟ فقط کافی شاپ نباشه که من ریخت و قیافه م اصلاً به اونجا نمیخوره. خسته و درب داغونم!  
دست کشید روی چتریهایم که چند وقتی بود بلند شده بودند: به این خوبی! کجا بریم پس؟ می خوام بریم قهوه خونه؟  
دست گرمش را گرفتم و از روی موهایم پایین آوردم: نه! بریم سفره خونه چایی بخوریم.  
ناخنهایم را نوازش کرد: مهربون شدی... آفتاب از کدوم طرف در اومده؟  
جوابش را ندادم و فقط خندیدم.

موسیقی ملایمی گذاشت و من توی صندلی نرم فرو رفتم و به نوای آرام آن، گوش سپردم. ای کاش همه چیز به همان آرامی و ساکنی و پاکی بود همیشه.

مقابل سفره خانه ای توی خیابان یوسف اباد نگه داشت: اینجا چاییاش خوبه! به حرفش خندیدم: چایی مگه خوب و بد داره؟

پیاده شد: حالا دیگه... مثلاً می خواستم کلاس بذارم.

وقتی شانه به شانه اش از پله های سفره خانه پایین رفتم، احساس گرمای خاصی می کردم. چقدر خوب شد که کنارم ماند. او کجا و امین سلامی کجا؟

روی تخت که جا به جا شدیم. تکیه دادم به پشتی و خستگی کتفهایم را ریختم بیرون.

رو به رویم چهار زانو نشست.

\_ فقط چایی دیگه؟ قلیون چی؟

\_ نه! وای! از دود بدم میاد.

چشمهایش گرد شد: جدی؟ دخترهای حالا که قلیون نکشن خوابشون نمیره!

سر تکان دادم و خندیدم. وقتی سرویس چای و قوری را آوردند، گفت: بریزم یا می ریزی؟ بی حرف برای هر دویمان چای ریختم و یکی از فنجانها را گرفتم توی دستم.

قبل از اینکه چای بخورد، آرام از کیفش پاکت سفید و فندک در آورد و گذاشت جلویش روی سینی چای: من سیگار بکشم ناراحت میشی؟

اصلاً سیگار را دوست نداشتیم. چون نه پدرم سیگاری بود نه عمویم. یاسین گه گذاری می کشید اما نه زیاد!

گفتم: سیگاری هم هستی؟

لبخند زد: نه! همیشه یه نصفه می کشم. وقتایی که خوشحالم...

\_معمولا "وقتی کسی ناراحته سیگار می کشه... تو برعکسی؟

\_دیگه...

زیاد خوشم نیامد اما وقتی یک نخ را روشن کرد و لای انگشتش فشرد و دودش را بیرون داد، بدم نیامد. تازه دلنشینتر و مردانه تر هم می شد با این ژست.

\_هوای اینجا چقدر سبکه! نه؟

بدم را کش و قوس دادم: اره... مال این گلدوناییه که چیدن اینجا .

بعد اطراف را نگاه کردم. همه تختها اشغال شده بود . وسط سفره خانه حوضی با چند فواره خودنمایی می کرد.

سینی را کنار کشید و چرخید و تکیه زد به پشتی من: الان وقت حرف زدنه. کی اول شروع کنه؟

با جسارت گفتم: من!

پک اخر را زد و سیگار نصفه نیمه را چلانند توی دستمال کاغذی توی نعلبکی.

\_بگو! این گوی و این میدان.

\_کلا می خوام بینم قصدت چیه؟ غرضت چیه؟ چرا از من...

\_خوشم میاد؟ هوم؟

\_اره... از روی پشتی سر خورده بود و رفته بود پایین. خودش را بالا کشید، طوریکه شانه اش رسید به شانه ام: اگه رک بگم ناراحت میشی؟

گفتم: نه! بگو! البته بستگی داره...

چهار زانو نشست دوباره. فنجان دیگری چای ریخت: من تپل و سفید دوست دارم! مثل این دخترای کانال مد، دراز و لاغر نمی خوام.

تعبیرش مرا خجالت زده کرد: چه چیز! همین؟

چایش را آرام آرام نوشید: خب واقعیت! اول ظاهره که آدمو جذب می کنه بعد چیزای دیگه...

پرسیدم: از کی؟

کث کرد و جرعه ای از چای را فرو داد: یک سال پیش...

توی چشمهایش زل زدم: یک سال؟

لک زد: از اون موقع خوشم اومده بود... اما نمی دونستم دقیق چی میخوام و با خودم چند چندم. فکر می کردم از ذهنم پاک میشی، اما نشدی!

قلقلکم آمد: بعد اگه بهت پیشنهاد کار تو شرکتو نمی دادن می خواستی چی کار کنی؟

چانه اش را خاراند: هیچی! می اومدم بهت می گفتم رک!

هیجانزده گفتم: خب اگه جواب رد می گرفتی...؟

ابرو بالا داد: نه! نمی گرفتم! می دونم.

آرام توی بازویش زدم: ای آدم...

\_چی؟ پرروام؟ یه مرد اگه پررو نباشه که کلاهش پس معرکه ست! تو کار مدام تو سری می خوره... همه حقش رو می خورن. اونم اینجا که همیشه از قانون جنگل توش پیروی میشه.  
 تاییدش کردم: راست می گی.  
 حالا که کاملاً در مورد حسش به خودم مطمئن بودم، دلم می خواست بیشتر برابم بگوید. از خودش، از خانواده اش.  
 \_تو... تو... خسیسی؟  
 \_من؟ نه! چرا این حرفو می زنی؟  
 \_آخه حسابداری... اصفهانیم هستی... دیگه هیچی!  
 قهقهه زد: به به! چه حقایق تلخی! چه استدلالی. نه خوشم میاد. بی دلیل انگ می چسبونی. می دونی از کی بیشتر ازت خوشم اومد؟  
 موهایم را دادم زیر مقنعه که فوکول شود: کی؟  
 خودش را به ستم متمایل کرد: همون روزی که با کمال پرویی گفتمی چارج کانتینر توی انبار تقصیر من بوده! حتی وقتی هم که گردن گرفتم، یه تشکر یا عذرخواهی خشک و خالی نکردی.  
 دلم می خواست نیشگونی از بازویش بگیرم، احساساتم را تحریک کرده بود: خب حقت بود! برای چی اونطوری باهام حرف زدی پشت تلفن؟  
 دستش را تا پشت گردنم کشاند روی پستی: اینا رو ولش کن! تو تو یه رابطه از من چی می خواهی؟  
 یاد حرفهایی افتادم که چند وقت پیش از دهان امین در آمده بود و من هرگز برایشان جوابی نداشتم.  
 دستهایم را توی هم گره کردم: نمی دونم. بهش فکر نکردم. فقط...  
 انگشتش را مثل هلال از کنار ابرویم کشید پایین تا روی چانه ام: فقط چی؟  
 انگار دوباره هوس کرده بود مرا ببوسد آن هم درست وسط سفره خانه! چون خیلی نزدیک شده بود و من صدای نفسهایش را می شنیدم.  
 جا به جا شدم و کمی از او فاصله گرفتم: من خط قرمز دارم... اهل یه چیزایی نیستم. از حالا بهت گفته باشم.  
 سرش را پایین انداخت: خب... من که چیزی نخواستم. الان زوده برای این حرفها... نمی گم اهلش نیستم. جانماز آب کش الکی هم نیستم. اینکه یه مردم خیلی روشنه. اما تا تو نخوای، هیچ اتفاقی نمی افته. مجبورم تحمل کنم دیگه. حالا چرا فرار می کنی؟ رفتی اون ته؟  
 خنده ام گرفت: این خوبه که به نظرم احترام می ذاری... ببینم؟ تو... قبل از من... دوست دختر داشتی؟  
 با قیافه ای حق به جانب گفت: معلومه که داشتم. منتهی یکی!  
 گفتم: چی شد که نشد؟  
 شانه بالا زد: من یخ بودم! بلد نبودم زبون بریزم... گذاشت رفت. یه اصل روانشناسیه که میگه خانوما از طریق گوش عاشق میشن.  
 حسودیم شد: چقدر یخ بودی؟ یعنی مثل الان بودی باهاش؟  
 نگاهش را دوخت توی چشمهایم: الان که خیلی خوبم. با اون خیلی افتضاح بودم!

سرم را پایین انداختم: چقدر... چقدر... دوستش داشتی؟  
 با صدای بلند خندید: زیاد... اما مثل تو نه! همینو می خواستی بشنوی؟ هوم؟  
 ریز ریز خندیدم و چیزی نگفتم.  
 فس پر سر و صدایی کشید: حالا من می پرسم... تو چقدر اون پسر رو دوست داشتی؟  
 حالا نوبت من بود که به حرفش بخندم: دوستش نداشتم. معرفی شده بود، باهاش رفت و آمد کردم، سر جنابعالی رابطه مون بهم خورد.  
 انگشتش را فرو کرد توی سینه ی پهنش: سر من چرا؟  
 با پرزهای قالی زیر پایم بازی کردم: همون شب مهمونی فهمید بین من و تو...  
 نفسش را داد بیرون: منو بگو چه عذاب وجدانی گرفته بودم سر اون! پس زیاد بدم نشد. اصلا به نفعم شد.  
 در همان حال کیفم لرزید، پدر بود که روی موبایلم زنگ میزد: همتا؟ خونه نرسیدی هنوز؟  
 همانطور گوشی به دست از جا بلند شدم و کفشهایم را پوشیدم: چرا چرا... الان می رسم. با دوستم بیرونم.  
 شهروز بی صدا از تخت پایین آمد و کفشهایش را پوشید و اشاره کرد که از در بیرون بروم تا صورت حساب را بپردازد و دنبالم بیاید.

از پله ها بالا دویدم: شما کی می ای خونه؟  
 \_ نیم ساعت دیگه راه می افتم. چیزی لازم نداری؟  
 \_ نه! مواظب خودت باش بابا... \_ کجایی؟ میخوای پیام دنبالت؟  
 هول شدم: نه... نه... منو می رسونه.  
 شهروز دنبالم آمد و دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند طرف ماشین. بعد از آنکه تماس قطع شد، گفتم: بدو که دیرم شد. باید برم برای بابا شامش رو حاضر کنم.  
 دنده را جا زد: چی درست کردی حالا؟ گ  
 فتم: عدس پلو. در حالیکه دنده عقب می گرفت،  
 گفت: با خرما؟  
 گفتم: نه! با ماش و ادویه پلویی.  
 از پارک بیرون آمد: حالا من اگه بخوام باید چی کار کنم؟ به قیافه اش که مثل پسر بچه های مظلوم شده بود،  
 خندیدم: اندازه خودم و باباست می خوای سهم منو تو ببر؟  
 توی اتوبان انداخت و گاز داد: نه! نه! برام یه دفعه دیگه درست کن میشه؟ چقدر خواستنی می شد وقتی چیزی می خواست و نمی توانست داشته باشدش: میشه فردا که کارت تو شرکت تموم شد بیا بگیر... آخ! راستی فردا خیلی کار دارم. خرید دارم.  
 دست روی شکمش گذاشت و فشارش داد: تو برای من عدس پلو درست کن با خرما، من می برمت خرید.  
 لبخند زد: قبول

وقتی سر کوچه مان رسیدیم، هوا تاریک شده بود. ماشین را نگه داشت. از صندلی عقب یک کیسه پلاستیک برداشت و گذاشت روی دامن مانتویم: اینا سوغاتین. باسلق و عرق بهار نارنج و یه سری چیزای دیگه. با ذوق کیسه را گرفتم: چرا زحمت کشیدی؟ چه خبر بود حالا؟ ای وای!

خودم حس کردم توی صدایم عشوه و ناز موج میزند. عمدی نبود! از کی من بلد شده بودم که "آ" ی توی کلمه ها را بکشم وقتی با او حرف می زنم؟ زل زد به چشمهایم توی تاریکی: قابلی نداره... فقط... فقط... یه چیزی خیلی فکرمو مشغول کرده همتا!

قلبم به تپش افتاد: چی؟

با انگشت شست لب پایینش را پاک کرد: اینکه همیشه اولینها بهترین! می چسبن! خاطره شون پاک نمیشه هیچوقت. یه طعم خاصی دارن... مَلَسَن.

اخم کردم: کدوم اولینها؟ چی می گی شهروز؟ سرش را گرداند طرف شیشه ماشین: هیچی! ولش کن... شاید به زودی تکرار بشه.

توی تاریکی از ماشین پیاده شدم و در را بستم. چه می گفت برای خودش؟ کدام اولینها؟ نکند... ای آدم فرصت طلب! هیچانزده به رفتنش نگاه کردم، وقتی ماشین سفیدش توی تاریکی اتوبان گم شد.

### فصل بیست و یک

صبح زود از جا بلند شدم، تمام کارهایم مانده بود. چند لقمه نان و پنیر خوردم و شروع کردم به جمع و جور کردن خانه و ریختن لباسهای کثیف توی لباسشویی. یک سبد بزرگ لباسهای کثیف گوشه حمام بود که باید شسته می شدند. عدس را هم مثل مادر گذاشتم تا خیس بخورند. جارو برقی کشیدم و از چیزهایی که نداشتیم لیست برداشتم برای خرید. تا همه چیز آماده شود و غذا را توی ظرف بکشم ساعت یک بعدازظهر شده بود. یک دوش سرسری گرفتم و سر و وضعم را مرتب کردم. وقتی زنگ زد، همه چی آماده بود. دلهره داشتیم که زودتر برگردم خانه و برای فردا که کارگر زن عمو می آمد، وسایل شوینده را آماده کنم. دلم می خواست مادر زودتر بیاید خانه تا دوباره همه چیز مثل اولش شود. می دانستم که دیگر توانایی ندارد که خانه را بچرخاند اما همینکه بود، برایم قوت قلب و نهایت خوشبختی بود.

با ظرف غذا و کیف بندی ام پایین رفتم. دلهره ای شیرین به سراغم آمده بود. یک جوری که انگار دلم تند تند میریخت پایین و نفسم را تنگ می کرد. مزه زبانم گس می شد و دلم آشوب.

چهره اش خسته بود و خمیازه می کشید: سلام! چه خبر؟ خوبی؟

در ماشین را بستم: سلام... انقدر بدو بدو داشتیم، نمی تونم بگم خوبم.

پایش را روی پدال گاز فشرد: چرا؟ یه خونه مگه چقدر کار داره؟

خندیدم: خیلی کار داره. من موندم مادرم این همه سال چقدر همه چیز رو تمیز و درست سر جای خودش نگه می داشت. انگار اون رفته تعادل همه چیز بهم خورده. هر چقدر تمیز می کنم، جمع و جور می کنم، فایده نداره. بعد بغض کردم.

شانه بالا انداخت: این هنر مادر است که مثل نخ تسییح! نامرئی و کاربردی وقتی نباشن، همه چیز بهم می ریزه و بلا استفاده میشه.

گفتم: چه بامزه نخ تسییح! شما مردها هم چقدر قدر می دونین! خندید: اوه اوه! نیومده شروع شد من که چیزی نگفتم. میگم کار خونه مثل کار بیرون مرد، انقدرها هم سخت نیست. برایش پشت چشم نازک کردم: چه حرفها یه روز بشین جای مادرت همه کارهای خونه رو بکن، بهت می گم. پرسید: فکر کنم ادامه بدیم، دعوا مون بشه چون به جایی نمیرسه من حرف خودمو می زنم تو هم حرف خودتو! هر دو شرم درسته ها توی جای خودش اما برای هیچ کدوممون قابل درک نیست. حالا پوشیدیش؟ با تعجب گفتم: چی رو؟

حیرت کرد و نگاهم کرد: یعنی می خوای بگی تو کیسه سوغاتیا یه نگاهم ننداختی؟ تازه یادم افتاد که چقدر فراموشکارم. توی کیسه را نگاه نکرده بودم. فکر کردم فقط خوراکی برایم آورده و آنقدر خسته بودم که سراغشان نرفتم.

مظلوم گفتم: خیلی کار داشتم دیروز. امروز می رم سر وقتشون. دلخور شد: عیبی نداره امانتی منو آوردی؟ گفتم: بله! اینجاست و به صندلی عقب اشاره کردم که ظرف غذا را توی یک کیسه تمیز جاسازی کرده بودم که یه وقت از آن بیرون نریزد. گفت: خرما هم داره؟

سر تکان دادم: داره. خجالت کشیدم که بگویم چون گوشت چرخ کرده نداشته ایم، نریخته ام! آخر مادر همیشه روی عدس پلو گوشت چرخ کرده و پیاز داغ فراوان و دارچین می ریخت و بوی غذایش از چند فرسخی آدم را مست میکرد. پشت چراغ قرمز که ایستادیم، روی ناخنم دست کشید: این لاکت چه رنگیه؟ به لاک نصفه نیمه روی انگشتم خیره شدم، چقدر نامرتب بود از بس کار خانه و شرکت سرم ریخته بود: صدفی پوست پیازی همچین چیزی.

دوباره لمسش کرد: همیشه همینطوری لاک می زنی؟ گفتم: نه! وقت نکردم درستشون کنم. چراغ سبز شد و ماشینها با بوقهای کر کننده شان به شهروز فهماندند که زودتر راه بیفتند. حواسم به راننده ی ماشین بغلی بود که داشت برایمان شاخ و شانه می کشید و دستش را توی هوا پرتاب می کرد که بوسه اش نشست روی ناخنم. دستم را پس کشیدم: شهروز! چی کار می کنی؟

از خنده ای که توی گلوش ریخته بود، قرمز شده بود: چیه؟ خب دوست دارم. گفتم: برام جالبه! همیشه کار خودتو می کنی، بعدش می پرسی ناراحت شدی یا می گی دوست دارم. این یعنی چی؟ خنده اش را رها کرد: خب دروغ نمی گم. جانمازم آب نمی کشم و ادا در نمیارم. خوشم میاد نزدیکت بشم، میشم. یه

وقتایی اجازه می گیرم یه وقتاییم اصلا یادم میره اجازه بگیرم. بیهویی میشه.

دیگر نتوانستم عکس العمل نشان ندهم و با مشت کوباندم توی بازویش، محکم.

\_آخ! چه دست سنگینیم داره. بهت نمیداد. آگه جاش کبود شد چی؟

بی تفاوت گفتم: بشه! تا تو باشی دیگه از گلیمت پاتو دراز تر نکنی.

توی پارکینگ هایپر استار نگه داشت: من که دردم نمی گیره. پامم از گلیم دراز تره، مگه نمی بینی قدم چه بلنده! هر چقدر پاهامو جمع کنم باز از گلیمه می زنه بیرون. دست من نیست.

وباره مشتم را گره کردم تا بزنم جای دیگری از بدنش اما جای خالی داد و پیاده شد و مشت من در هوا ماند.

چشمهایش خندید: بیخودی خودتو به زحمت ننداز! من که زیر بار هیچی نمیروم! از حالا بدون. کسی نمی تونه برای من قانون بذاره.

بعد نگاهی به اطراف انداخت: اینجا خوبه برای خرید؟ همه چی داره هوم؟

گفتم: خوبه چند باری اومدیم. اول میاری بعد می پرسی؟ تو دیگه کی هستی!

پیاده شدم. بند بلند کیفش را روی دوشش انداخت و یک ترولی خالی از همان طرفها پیدا کرد و کنار ماشین ایستاد و دزدگیر را زد: می گم...

نگاهش کردم و دسته ترولی را چسبیدم. انگشت کوچکم رفت روی انگشت شستش: چی رو؟

مودیانه خندید: یه کلاس نشونه گیری بری، بد نیست! تیرت همیشه به خطا نره که یه وقت ناامید نشی.

این بار منظورش را خوب گرفتم و مثل دفعات قبل هاج و واج نگاهش نکردم. تازه داشتم می شناختمش. پر کنایه و دو پهلو حرف می زد همیشه.

لبخندی ملیح زدم و وقتی مطمئن شد من حرفش را نفهمیدم، بی هوا زدم توی بازویش دوباره.

روی ضربه را ماساژ داد: خوشم میاد چغری! از پا نمی شینی باید به مقصد برسی همیشه.

سرم را چرخاندم: چی فکر کردی! همیشه که تو ز رنگ نمیشی.

شانه بالا انداخت: نه واقعا درسته. تو هم برای خودت یلی هستی! از نظر ضربه زدن منظورمه. برداشت بد نکنی که...

حرفش را بریدم: چغری اصلا کلمه خوبی نیست! خوشم نیومد. هر چند که زیاد بدم نیامده بود. رفتارش به نظرم دلنشین بود.

لبهایش جمع شد و چیزی نگفت. گوشی ام را در آوردم و به پدر زنگ زدم: بابا! من با دوستم اومدم خرید. شما کی می ای خونه؟

صدای پدر خسته بود: من خونه م عزیز.

قلبم فرو ریخت: ای وای! کی رسیدی؟

نفس عمیقی کشید: همین چند دقیقه پیش. خرید چی رفتی؟ همه چی که هست!

من و من کنان گفتم: مرغ و گوشت نداشتیم وسایل شوینده هم همینطور.

اعتراض کرد: چطوری می خوای اون همه خریدو بیاری خونه؟ با تاکسی؟ چرا به من نمی گی؟

سر خود کاری نکن! گفتم: دوستم ماشین داره. میخواست خرید کنه حالا یه بارم من خرید کنم چه اشکالی داره؟ شما



استراحت کن من زود میام. تو یخچالم ناهار هست.

صدایش از ته چاه در می آمد: باشه زود بیا خونه که برای فردا کار داریم.

تماس که قطع شد، گفتم: باید خریدامو ام پی تری بکنم. بابام امروز خیلی زود اومده خونه.

سر تکان داد: باشه. پس زودتر برو طرف سوپرمارکت و قسمت گوشت. ازینطرف.

بعد ترولی را هل داد سمت پله برقی.

سوپر مارکت هایپر خیلی شلوغ بود. جایی که یخچالهای گوشت و مرغ بود هم نیمه خالی بود. بی حرف در کنار هم قدم بر می داشتیم. شهروز بلافاصله چند بسته ران و سینه و گوشت چرخ کرده انداخت توی ترولی.

گفتم: گوشت تیکه ای هم لازم دارم. چقدر اینجا شلوغه! از همه جای تهران ریختن اینجا برای خرید.

زیر لب گفت: آره. مخصوصا اونایی که خونه شون غرب تهرانه. قیمتاش خیلی خوبه. کیفیتش هم بد نیست. همه چیزش تازه ست.

آخرین بسته گوشت تکه ای گوشه ی یخچال افتاده بود که دستی همزمان با دست شهروز پیش آمد تا آن را بردارد.

شهروز اما زرنگتر بود و آن را قاپید: بیا! اینم غنیمت جنگی!

دست مرد جوان روی هوا ماند: آقا! مثل اینکه نوبت من بود.

هر دو به قیافه مرد نگاه کردیم. من ماتم برد و صورت شهروز قرمز شد.

امین با پوزخندی روی لب نگاهمان می کرد. لایلا، خواهرش، پشت سرش با سبدی در دست ایستاده بود و به ما زل زده بود. انگار یک سطل آب سرد خالی کردند روی سرم. دهانم خشک شد. وقتی شهروز هولم داد به طرف خروجی سوپرمارکت تازه به خودم آمدم. نمی دانستم چه بگویم. همه حسهای خوبم دود شدند و رفتند پی کارشان. دیدن او آن هم در چنین شرایطی غیرقابل تصور بود.

آنقدر سریع خرید کردیم که نفهمیدم کی حساب کرد؟ من یا شهروز؟ فقط یادم آمد که من کارت عابرم را از کیفم در آوردم همین!

بارها را جا به جا کردیم و توی ماشین نشستیم.

پوست لبش را می جوید: کجا بریم حالا؟

نفسم را حبس کردم: خونه!

چیزی نگفت و از پارکینگ بیرون آمد.

صدای زنگ پیامک موبایلم آمد: به تو می گن دختر دودره باز! اسم مردها بد در رفته.

بی دلیل بغض کردم. هر چقدر قورتش دادم، پایین نرفت. پسره ی...!

خواستم جواب دندان شکنی برایش تایپ کنم که نگاه خاموش شهروز چرخید روی موبایلم: کیه؟ اون چیزی برات زده؟ آگه اونه جواب نده. جری میشه یه وقت...

سر تکان دادم: نه تبلیغاته.

پشت انگشت صبابه اش را جوید و یک کلمه حرف نزد که سکوت سنگین بینمان را بشکند.

دوست پسر سابقم مثل اجل معلق افتاده بود جلوی پایمان، من باید چه می کردم؟ مگر تقصیر من بود؟ من به او خبر داده بودم که بیاید و اعصابمان را خرد کند با آن نگاه معنی دار و پوزخند مسخره اش؟

منتظر بودم شهروز حرفی بزند تا حسابی این بی اعتنایی اش را به رخش بکشم. اما با سرعت توی اتوبان می راند. کمی هم بی دقتی می کرد و انگار ناآرام بود. کمی هم عصبی شاید.

گفتم: چه خبره؟ چرا انقدر تند میری؟ دستش را کشید توی موهایش: هیچی! یه کم خیالم ناراحته.

گفتم: به خاطر اونه؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت: آره...

با ناراحتی گفتم: تقصیر منه اون اینجا سبز شد جلومون؟

دوباره نگاهم کرد: نه برای چی تقصیر تو باشه؟ ازش خوشم نمیاد معلومه که دیدنش ناراحت می کنه. اینکه دیگه شکایت نداره.

با قهر سرم را چرخاندم طرف پنجره: من شکایتی نکردم. بغضم را فرو دادم. یعنی وجود امین اینقدر مهم بود که او مرا مقصر بداند و با من حرف نزنند؟ چقدر غیرمنطقی!

صدایش را صاف کرد: من که چیزی نگفتم! ورزش صدایم مشخص بود: تو که می دونستی قبل از تو با اون دوست بودم پس ناراحتی برای چیه؟

نفس عمیقی کشید و سرش را تکیه داد به پشت: معلومه که می دونستم. اصلا بحث این حرفها نیست!

اعتراض کردم: پس چرا اینطوری می کنی؟

پوزخند زد و سرش را چرخاند طرف پنجره: یعنی تو طاقت یه اخم کوچیک منو نداری؟ همیشه که همه چیز خوب و خوش نیست! بهم حق بده یه کم دلخور شم. پای تو در میونه پای کسی که من یه کم دیر جنیدم و داشت نصیب کس دیگه ای می شد! البته اگر من می داشتم.

این حرفش کمی قوت قلب داد به من، شکننده شده بودم و آن روزها به تلنگری اشکم سرازیر می شد. تنهایی و مصیبت بیماری مادر، دلم را نازک و روحم را خراشانده بود. گوشه چشمم را پاک کردم و چیزی نگفتم.

نزدیک خانه که رسیدیم، زود پیاده شدم: در صندوق عقبو می زنی؟

ابروهایش را بالا داد و سر تا پایم را تماشا کرد: چقدر زود! بودی حالا!

ناآرام بودم، گفتم: می خوام زودتر برم. مرسی برای اینکه اومدی دنبالم. زحمت کشیدی.

پیاده شد و بارها را از صندوق عقب پایین گذاشت: همه اینا رو خودت می بری بالا؟

پلاستیکها را برداشتم: به بابا می گم بیاد کمکم.

در صندوق عقب را بست: میل خودته من می خواستم کمکت کنم.

غمگین گفتم: نمی خواد خودم می تونم.

شانه بالا انداخت: باشه چرا می جنگی باهام؟

بی خداحافظی، کشان کشان پلاستیکها را تا جلوی در ورودی ساختمان بردم. هن و هنم در آمده بود. زنگ زد و به پدر

گفتم بیاید پایین. توی ماشینش نشسته بود و نگاهم می کرد. وقتی مطمئن شد داخل ساختمان شدم، به سمت بالای کوچه رفت و ناپدید شد.

دلَم گریه می خواست. دلَم یک دل سیر گریه می خواست.

پدر خریده‌ها را گرفت و برد توی آشپزخانه. این امین سلامی هفت خطِ دختر باز، برای چه توی زندگی من آمده بود و رفته بود؟ نمی آمد دنیا وارونه می شد؟ نمی آمد چیزی از دنیا کم میشد؟ شاید اگر نمی آمد من قدر شهروز را نمی دانستم. شاید اگر نبود، مقایسه و پی بردن به حسنهای آن مردی که روزی مورد تنفرم بود، مسخره و احمقانه به نظر می رسید. نمی دانم!

پدر غرولند کرد: می گفتمی خودم می خریدم. من که امروز خونه بودم. گ

فتم: دوستم...

رو به رویم ایستاد: این دوست تو رو من باید ببینم. خیلی دوست خوبیه چون همه جا باهاته زیاد اسمشو می شنوم این چند وقت.

خجالت زده نگاهم را دزدیدم، گفتم: می بینیش.

اما ازین حرفم زیاد مطمئن نبودم. هنوز شروع نشده، کمی بینمان شکرآب شده بود. آن هم بی آنکه تقصیری متوجه دو طرف باشد.

\*\*\*

کارگر زن عمو آمد و دو روزه خانه را تمیز و مرتب کرد. اتاق خواب پدر و مادر را ضد عفونی کرد و برق انداخت با وایتکس و مواد. از صبح پا به پای کارگر کار کردم و دستمالها را شستم و برایش اب و چای و غذا بردم. پدر هم نظارت داشت اما من بیشتر به کار خانه وارد بودم و سعی می کردم همه چیز بی نقص و تمیز باشد. روز بعد همه کارها تمام شده بود و خرده ریزها هم جمع شد.

جمعه صبح توی با بدنی دردناک و خسته توی تخت خواب بودم و با یکتا حرف میزد:

\_چه خبر؟ آماده این؟

\_آره راحت می شیم دوتایی! نمی دونی ماما چه ذوقی داره. منم دارم از خستگی می میرم. پیام فقط می خوابم. داغونم همتا! داغون!

\_الهی براتون بمیرم.

\_این مدت سخت گذشت همتا. آگه بدونی!

\_میدونم به همه مون سخت گذشت. همه داغون شدیم.

\_چه خبر از بر و بجز؟

\_کی؟

\_امین و شهروز و اینا.

\_با همه اینا برات یه جمله می سازم. هیچی! با شهروز رفتیم خرید چند روز پیش امین رو دیدیم. تا الانم شهروز بهم زنگ نزده خوشش نیومده اونو دیده.

\_وا؟ به تو چه مربوطه؟

\_چه می دونم! اونم یه اخلاقی داره دیگه. میگه رگ غیرتم باد کرده.

نفس عمیقی کشید: چه بی مزه! آخ! من برم غذای مامان رو بدم. زنگ می زنم بهت. یادت نره بقیه شو تعریف کنی.

\_نه! برو! انقدر خوشحالم که فردا می آیم.

نفس عمیقی کشیدم و صدایم لرزید: دارم بال در میارم.

\_منم. همتا! دوباره خونه مون... اتاقمون... وای... چقدر خوب.

خندیدم. خوشبختیها گاهی چقدر محدود و کوچک می شوند. وقتی توی تنگنا باشی همیشه دم دستی ترین چیزها در نظرت انتهای اسودگی و نیکبختی ست.

غروب دلگیر روز جمعه بود و من بیکار و تنها روی تختم چمباتمه زده بودم و منتظر چیزی بودم که نمی دانستم چیست. پدر برای خودش توی خانه می چرخید شیشه میزها را چک می کرد که لک نداشته باشند. خوشحال بود. این را از لبخندی که گوشه لبش بود و اشتهای زیادش موقع غذا خوردن فهمیدم.

از توی پذیرایی صدایم زد: همتا؟ این پلاستیکه چیه این وسط؟ توش چیه؟

شاید پلاستیک شهروز را می گفت. توی آشپزخانه خزیدم:هیچی! همکارم شیراز بوده برام سوغاتی آورده.

در پلاستیک را باز کرد:چقدر زیاد! این شیرینی ها خراب میشن دختر! بذارشون تو یخچال!

پلاستیک را روی این گذاشتم و بازش کردم. سه جعبه باسلق با مزه های مختلف ، یک جعبه ی چوبی دستمال کاغذی خاتم کاری شده و یک جفت کفش روفرشی که پوست پیازی بود و رویش منجوق و ملیله دوزی زیبایی بود. چقدر خرج کرده بود.

پدر پرسشگر نگاهم می کرد:چه همکار خوبی! به فکرت بوده!

سرم را پایین انداختم و روفرشیها را به پا کردم: کمی به پایم لق می زد. سایز چهل خریده بودم برایم. چه فکری کرده بود؟

اما واقعا "قشنگ بودند و به پاهایم می آمدند. سلیقه اش بد نبود.

باز هم توی کیسه را گشتم، یک جعبه پشمک هم آورده بود. پدر کنایه زد: حسابی ولخرجی کرده !

گفتم: آدم خوبیه... بد نیست. بابا...

حرفم را برید: کی می بینیمیش ان شالله؟

منظورش را متوجه شدم: نمی دونم. آخه هنوز... بابا من الان فقط فکر مامانم.

اخم کرد: بالاخره که چی؟ من زیاد خوش ندارم دخترام با غریبه ها بگردن.

گفتم: غریبه نیست. همکاره.

مشکوک نگاهم کرد: خيله خب! هر وقت خودت صلاح دونستی. خودت دختر عاقلی هستی، اما هر چه زودتر بهتر! اخلاق منو که می دونی.

سر تکان دادم: می دونم. شما نگران نباش. مامان الان مهمتره.

سراغ یخچال رفت و لیوانی را پر از آب کرد.

برای آنکه دوباره سوال پیچم نکند به اتاقم فرار کردم. از دیدن هدیه اش هیجانزده بودم. دست کشیدم روی روفرشیاها و دوباره پایم را توی آنها فرو کردم و صندلی میز آرایش را گذاشتم زیر پایم و روی آن ایستادم تا روفرشی را توی آینه توی پایم ببینم. اگر چند کیلوی دیگر لاغر می شدم، کلا "همه چیز بهتر به نظر می آمد. مخصوصا ساق پایم که از شلوار کم بیرون افتاده بود و پر بودنش را به نمایش گذاشته بود.

نتوانستم جلوی خودم را نگه دارم و برایش توی وایبر نوشتم: ممنون از سوغاتیا! روفرشیا خیلی قشنگ بودن.

چند دقیقه بعد تایپ کرد: خواهش می کنم، قابلی نداشت. دستپخت تو هم خوشمزه بود. مادرم هم تشکر کرد.

نوشتم: مادرت؟

نوشت: آره دیگه! مگه چیه؟

تایپ کردم: زشت نیست؟

سریع نوشت: نه! چرا زشت باشه؟ حالا بهتری؟

تایپ کردم: بد نیستم. استرس دارم.

\_چرا؟

\_نمی دونم! قیافه جدید مامانم اذیت می کنه. دلم می خواد مثل اون وقتها باشه...

\_نگران نباش! همه چیز عادت میشه. الان فقط رو پا بودن و سلامتی من مهمه عزیزم. عزیزم...

عزیزم را دوبار نوشت.

توی چشمهایم اشک جمع شد: شهروز؟

\_جانم؟ بگو!

\_خوب میشه؟

به جای جواب برایم گل گذاشت و یک بوسه.

قطره اشکم چکید روی گوشتی و شیشه اش را تار کرد. دلم می خواست کنارم بود و روی شانه اش یک دل سیر اشک می ریختم و او موهایم را نوازش می کرد. چقدر سخت بود. حالا که نزدیک آمدن مادر بود، انگار دوباره غم حمله کرده بود به زندگیمان.

\*\*\*

صدای زنگ ایفن که توی خانه طنین انداز شد، دل توی سینه ام فرو ریخت. در ورودی را باز گذاشتم و در چارچوب در منتظر ایستادم. دوباره بغض بود و این گلوی ریش ریش من!

مادر با یکتا و پدر که زیر بغلش را گرفته بودند، از پاگرد پیچید و پله اول را با سختی بالا آمد. اشکهایم با فشار پهنه صورتم را خیس کردند.

\_مامان...

چقدر لاغر شده بود. نصف شده بود. دستهایش می لرزید. پوست صورتش زرد بود و رنگ پریده، انگار چروک شده بود. مانتوی ابی اش به تنش لق می زد روسری اش خوابیده کف سرش. وقتی بالا آمد و نگاه بی فروغش را دوخت به چشمهایم، طاقت نیاوردم و بغلش کردم. چند بار موهایم را بوسید: عزیزم... همتا...

پدر جدایم کرد: مقاومت بدنش خیلی پایینه. زیاد بغلش نکن! ممکنه عفونت کنه!

یکتا هم لاغر شده بود و ابروهایش کلفت و یکی درمیان بود. دست بردم تا بغلش کنم اما دور ایستاد: بذار برم حموم پیام بعد! خوبی؟

حق کردم و از جلوی در کنار رفتم. مادر همانطور نگاهم می کرد و لبخند می زد. چقدر عاشقش بودم و نمی دانستم. چقدر وجودش برایم حیاتی بود و من تا آن روز حس نکرده بودم. حتی ناتوان و مریضش را هم می خواستم.

بردنش توی اتاق و یکتا یگراست رفت توی حمام. پشت در اتاقش نشستیم: مامان! مامان!

ناله کرد: ای به فدای تو! نیا تو عزیزم! نیا! قربون گریه هات...

سرم را خم کردم تا می توانستم گریه کردم. بلند بلند !

پدر بیرون آمد و یک دست رختخواب با خودش بیرون آورد و برد توی اتاق ما. لباسهایش را از قبل توی کمد من و یکتا آویزان کرده بود.

\_پاشو عزیز من! چرا گریه می کنی؟ روحیه شو خراب می کنی!

\_چرا موهاشو زدن آخه؟

\_برای اینکه می ریزه! روحیه شو می بازه...

\_می خوام ببینمش!

\_نمیشه !

\_چطور شماها دیدنش؟ بغلش کردید!

صدای مادر آمد دوباره: قربون تو و اشکات عزیز دلم... چند روز دیگه تمومه دخترکم.

یکتا از حمام در آمد و با حوله بغلم کرد: چقدر دلم تنگ شده بود. همتا؟ تو چرا لاغر شدی؟ هان؟

توی بغلش گریه کردم: چرا موهاشو زدن؟ چرا از ته؟

فشارم داد: برای اینکه باید بزنی تا ریختنشون رو نبینه! اجباریه...

روی شانه اش تا می توانستم اشک ریختم. پدر شانه هایم را از پشت گرفت: بسه! مادرت اذیت میشه. همتا؟ مگه قول نداده بودی؟

کنار رفتم و صورتم را پاک کردم: دارم دیوونه می شم. نمی تونم گریه نکنم.

پدر شانه ام را فشار داد: تو نباید خودتو ببازی! باید بهش امید و روحیه بدی... یکتا رو ببین!

به یکتا زل زدم. چشمهایش را نم اشکی خیس کرده بود. اما لبخند می زد: برای من یه وقت ارایشگاه بگیر تا از شر این



هفت کیلو ابرو خلاص شم! همین الان!

وسط گریه خندیدم: تو دیگه کی هستی!

صورتتم را بوسید: من یکتام! یکیم فقط!

دوباره توی آغوشم فشردم. آن یکتای یکدنده ی بی عقل کجا و این یکتای محکم و زنانه کجا؟

گریه ها که تمام شد، سفره ناهار را چیدم. مادر باید مایعات صاف شده و مقوی میخورد. برایش سوپ سبزیجات درست کرده بودم و یکتا برایش گذاشت توی اتاق.

\_مامانی! ناهار! بخوری ها تا ته!

\_باشه عزیزم. حمام کنم بعدا!

یکتا دستم را گرفت و کنارم نشست. گفتم: تو چقدر خوب روحیه ت رو حفظ کردی... خوش به حالت!

لبخند زد: تو نمی دونی من چیا دیدم! چه کسایی رو دیدم که رو به مرگ بودن و باز نماز می خوندن و می خندیدن و پشت تلفن با زن و بچه شون شوخی می کردن. اونجا یه دنیای دیگه بود همتا... من داغون شدم! نه از غم مامان! از غم این مردم بدبخت... مردمی که اسیرن که مریضن و کسی رو ندارن. بچه های خوشگلی که... همتا...

خم شد روی پاهایم و پیشانی اش را گذاشت روی رانهایم و پیراهنم را توی مشتش فشرد. پشتش را ماساژ دادم و با هم اشک ریختیم.

سرم را فرو کردم میان موهای مشکی و مواجش: تورو خدا گریه نکن! دق کردم. مامان می شنوه، ناراحت میشه.

سرش را بلند کرد و تکیه داد به مبل: خدا کنه هیچوقت برنگردیم قرنطینه. وحشتناک بود. نمی دونم چطوری دووم آوردم اون تو! داشتم خل میشدم دیگه.

آهسته پرسیدم: مامان روحیه ش چطوره؟ اذیت شد؟

سر تکان داد: روحیه ش الان بهتره. خیلی بهتر. قبلتر افتضاح بود. فقط بی قراری می کرد. اما الان داشت پر در می آورد که برمیگرده.

سرم را تکان دادم و اشکهایم را پاک کردم. دستم را گرفت: از طرف چه خبر؟

گفتم: هیچی! هست! اگر این امین بذاره همه چی خوبه.

به زور خندید: به درد بخور هست؟ میشه روش حساب شوهرخواهری باز کنم؟

خندیدم: نمی دونم. فعلاً" که هیچی معلوم نیست. خودش که کنایه میزنه. اما تا عملی بشه؛ طول داره. فکرت تا کجاها میره؟ ازدواج کجا بود حالا تو این اوضاع بهم ریخته ی خونه.

تکانم داد: وای! بالاخره چی؟ خودت چی؟ دوستش داری؟

در آن لحظه فقط حرف زدن از شهروز بود که حالم را بهتر می کرد: نمی دونم. شاید. نباشه دلم براش تنگ میشه. نظرش برام مهمه به قول خودش تحمل یه اخمش رو ندارم.

با صدای بلند خندید: بمیری! چقدر زود مشتتو براش باز کردی... آما توری ها !

صدای بی رمق مادر آمد: این لباسای من کجاست؟

بی آنکه ملاحظه کنم، توی اتاق دویدم. با حوله ایستاده بود: نیا تو عزیزم!

بالدرنگ بغلش کردم: مامان... دست زبرش را روی صورتم گذاشت: دیگه بسه! برو بیرون...

بی حرف یکدست لباس نوی شسته شده برایش از کمد بیرون کشیدم و به دستش دادم. با چشمهای ماتش نگاهم کرد: چقدر ماه شدی همتا. چقدر خانوم شدی مادر.

پشت دستش را بوسیدم: مامان! فرشته تر از تو هم مگه هست؟

هولم داد طرف در: برو قربونت برم... من این چند وقت زیر اشعه بودم، ممکنه تو رم اذیت کنه... برو...

سعی کردم جلوی رویش گریه نکنم و حرفی نزنم که باعث اذیت و ناراحتی بیشترش شود. بیرون ادمم. یکتا بی حال و خسته روی مبل وا رفته بود.

میز ناهار را چیدم و در سکوت غذا خوردیم. پدر سرش پایین بود و با غذایش بازی می کرد. ظرفها را شستم و چسبیدم به خواهرم. پدر پشت در اتاق خواب، با مادر حرف می زد:

\_\_راحتی؟ چیزی نمی خوی؟

\_\_نه مصطفی..دراز کشیدم.

\_\_چایی؟ آب؟ تشنه نیستی؟

\_\_نه. بخوام می گم.

\_\_من اینجام هر چی خواستی بگو برات بیارم.

\_\_دستت درد نکنه.

به یاد روزهایی افتادم که پدر با یک سرماخوردگی کوچک از حال می رفت و توی رختخواب می افتاد و برای مادر ناز می کرد. مادر همیشه مثل پروانه دور و برش می چرخید و ناز می خرید و بدخلقیهایش را تحمل می کرد.

حالا مایه ناز خانه مان، تیمار دارمان، همانی که همیشه به فکر نیازهای ریز زندگیمان بود و مدام حی و حاضر، در بستر بیماری بود. نفسم را فوت کردم بیرون. کاش این عقل ناقص انسان قدر داشته هایش را قبل از آنکه خیلی دیر بشود می دانست.

یکتا سرش را روی شانه ام گذاشت و خوابید. انگار از اردوی کار اجباری آمده بود. وقتی سرش را روی کوسن گذاشتم و روی کاناپه درازش کردم، بی حس بی حس بود.

پدر پشت میز ناهارخوری با دفتر و دستکش خودش را سرگرم کرده بود اما معلوم بود، بی قرار است و انگار چیزی را گم کرده است.

توی اتاقم رفتم و گوشی موبایلم را برداشتم. چند تماس از شهروز و نسیم داشتم. اول به نسیم زنگ زدم. حال مادر را پرسید و گفت اگر کاری داشتم، تماس بگیرم.

بعد به شهروز زنگ زدم، خواب آلود گوشی را برداشت.

\_\_خوبی؟ خواب بودی؟ من بعدا " زنگ می زنم.

\_\_نه! دیگه باید بیدار میشدم. مادرت اومد؟

صدایم دورگه شد: آره. موهایش رو زدن.

\_\_عیبی نداره دوباره در میاد. پدر من مژه ها و ابروهای ریخت اما دوباره در اومد.

\_\_پدرت با سرطان فوت کرد؟

مکت کرد و نفس عمیقی کشید: آره... زد به مغز استخوانش، رفت تو کما و...

\_\_من می ترسم.

\_\_عزیز من! ترس نداره. زندگیه باید باهاش بسازی. تو دور و برت شلوغه، همه هستن: پدرت خواهرت، خانواده

عموت...درسته؟

\_\_آره...

\_\_پس من چی بگم که تنها بودم و کسی رو نداشتم تا باهام همدردی کنه؟ تنها می رفتم بیمارستان. تنها بر می گشتم

مادرم فقط چند روز در هفته می تونست بمونه پیش بابام. من بعد از کار هر روز اونجا بودم.

\_\_پس خواهر و برادرای دیگه ت چی؟

\_\_هه! گفتم که اونا فقط دنبال ارث و میراث بودن. اصفهان زندگی می کنن نهایتا " در ماه می تونستن دو سه روز سر

بزنن، نه بیشتر!

\_\_چقدر سخت...

\_\_خیلی...خیلی...حالا چرا بغض کردی؟ مگه مامان بهتر نیست؟

\_\_هست! اما خیلی لاغر شده. دلم خون شد.

\_درست میشه...اشتهاش برمی گرده،یه مرحله سختو پشت سر گذاشتین.باز جای شکرش باقیه.

\_راست می گی.

\_کی ببینمت؟

\_نمی دونم! الان خیلی داغونم.

\_اتفاقا من دوست دارم الان که داغونی ببینمت! وقت خوشی که قرار مدار نمی چسبه !

\_حوصله ندارم.

\_ای بابا! من بیکار و بیعار نشستم توی این خونه، رو به حیاط هر شب دارم سیگار دود می کنم.

\_مگه نگفتی همیشه نمی کشی؟

\_نه همیشه...بعضی شبا! اونم وقتایی که خوشحالم.

\_لابد با دوستان خوش می گذره که سرشب سیگار دود می کنی.

\_اولا که من دیروقت سیگار می کشم.بعدشم دلیلش اون نیست پرسی هم نمی گم.

\_خب نگو!هر جوری که راحتی.

\_نگم راحتترم.

\_من برم...مامانم یه وقت چیزی میخواد،من باید دم دستش باشم.

\_باشه برو! الان تا یکی دو هفته دیگه تعطیلیم،ممکنه من برم مسافرت.قبلش آمادگی داشتی همدیگه رو ببینیم..خب؟

\_باشه...حالا کجا میری؟

\_ اصفهان! با مادرم. از عید به اونور نرفتم، خواهرم ازم دلخوره. یه برادر مجرد دارم، می خوان براش برن کسی رو ببین، گفتن منم برم.

پرسیدم: چند سالشه؟

گفت: چهل و دو سالشه. پیر پسر شده از وقت زن گرفتنش گذشته.

بعد خندید.

به حرفش خندیدم: مثل تو! از سی گذشتی آقای مقامی! دیگه به درد نمی خوری کسی نگاتم نمی کنه!

\_ حالا می بینم همین حالا هم ولم نمی کنن! مرد که از سی می گذره تازه رو میاد. جذابتر میشه. هر جا بره بهش دختر میدن. کافیه در یه خونه رو بزنه. همون خونه اول تمومه.

\_ زیاد امیدوار نباش بعضیا خیلی سختگیرن.

\_ باشن! منو که ببین، همه ی سختگیر یا یادشون میره. می گن دو دستی توی طبق تقدیم شما!

از حرفش لجم در آمد: مثل اینکه از وقتی لیزر کردی، اعتماد به نفست رسیده به سقف! حرفهای جدید میزنی.

قاه قاه خندید: اولاً " که من قبلاً " حرف نمی زدم اصلاً! چون پیش نیومده بود در افشانی کنم. دوماً " اینا همه مزاحه خانم جعفری! اصل قضیه چیز دیگه ایه!

خنده ام را حبس کردم توی گلویم: چیه مثلاً؟

آه کشید: بعداً " می گم. پس فردا من دارم میرم یه جایی کار دارم، بعد از ظهرش میام دنبالت بریم بیرون. خوبه؟

گفتم: نمی دونم. بذار ببینم چی میشه. امشب عموم اینا میان عیادت. فردا رو نمی دونم اما اگر دوشنبه کسی نخواد بیاد مادرو ببینه، میام. بذار یه کم روحیه م بهتر شه. میام هی آه و ناله می کنم برات.

\_ من با آه و ناله مشکلی ندارم. فقط وسطاش به جوکای من بخندی کافیه...

\_\_باشه.

توی دلم آشوب شد دوباره. وقتی صدای خداحافظی اش آمد و دکمه را فشار دادم، بغضم اب شده بود.

## فصل بیست و دو

یاسین حسابی شیک کرده بود. پیراهن کرم رنگ آستین کوتاه با شلوار آبی کاربنی اتو کشیده به تن داشت، از روزی که آمده بودند برای خواستگاری یکتا، خوش تیتر به نظر می رسید. بوی ادکلنش توی خانه پیچیده بود.

زن عمو هم به خودش رسیده بود اما مثل اینکه از روزی که دیدمش، چاقتر شده بود. کاش آن قرصهای لعنتی اعصاب را کنار می گذاشت تا ظاهرش اینقدر بهم نمی ریخت.

مادر خوشحال بود که مهمان داریم. خانه که تمیز بود و پدر برای شام از بیرون چلو کباب گرفته بود. آنقدر مادر به جانمان غر زد که از ریخت و قیافه افتاده ایم که آخر سر، من و یکتا رفتیم ارایشگاه و کمی به خودمان رسیدیم. یکتا لاغرتر و کشیده تر به نظر می رسید. موهایش را صاف دور شانه هایش ریخته بود و پیراهنی ساده و سورمه ای به تن کرده بود که پارچه اش خنک و لخت بود. توی کمرش کش داشت و روی آستینش از شانه تا بازو، سوراخ سوراخ بود.

مهمانان که آمدند، وقتی توی آشپزخانه داشت شربت درست می کرد، انگشتم را کردم توی یکی از سوراخها و پوستش را قلقلک دادم: یاسین که الان اینا رو ببینه سر به بیابون میذاره! نکن این کارا رو باهاش! نکن دختره ی سرتق!

پشت چشمی برایم نازک کرد: برو بابا! اون که زیاد نگاه نمی کنه بهم. بعدش حوصله نداشتم تو کمدمو بگردم. بقیه پیرهنام یا بوی عرق میداد یا کوتاه بود، این بلنده بهتره. دستامو می ندازم پایین سوراخاش بسته میشه.

گفتم: یادم بنداز فردا همه رو بدم برات اتوشویی.

سر تکان داد و با سینی شربت بیرون رفت. سلام کرد و اول سینی را مقابل زن عمو گرفت. زن عمو سر تا پایش را نگاه کرد: لاغر شدی یکتا جان! می دونم خیلی سخت گذشته، شفای عاجل مامان ان شالله عزیزم.

یکتا زیر لب تشکر کرد و به طرف یاسین رفت. یاسین به ظاهر نگاهش نمی کرد، اما زیرچشمی مواظبش بود. وقتی رسید بالای سرش، پایش را از روی پای دیگرش برداشت و در جایش صاف شد. دستش چرخید روی لیوانها و دورترین

لیوان را برداشت. به یکباره دستش خورد به آن قسمت از لباس یکتا که روی شکمش چسبیده بود: مرسی ممنون.

معلوم بود عمداً "نبوده و هول شده بود. یکتا فقط گفت: خواهش... و زود رد شد. عمو و پدر که شربت برداشتند، مادر در آستانه در اتاقش پیدا شد: سلام... خوش اومدید.

همه به سمتش سر چرخاندند: خوبی پری خانم؟ به سلامتی ان شالله.

یاسین پرسید: نمی تونن بیان تو سالن؟

یکتا به جای من جواب داد: نه! دکتر گفته تا مرحله بعدی نباید با کسی در تماس باشه.

زن عمو نسرین از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت و در چند قدمی مادر ایستاد: صفا آوردی پری خانوم جون! رو اومدی بزخم به تخته... رنگ و روت به جاست.

من و یکتا ناباورانه بهم نگاه کردیم، مادر من رنگ و رویی نداشت که بجا باشد!

یاسین تعجبمان را دید: مامان می خواد روحیه بده.

یکتا برایش پشت چشم نازک کرد: چه حرفها!

روی پایش آرام ضربه زدم: هیس! بعد زیر گوشش گفتیم: تو چرا با این پسر سر جنگ داری؟

یاسین دلخور یکتا را نگاه می کرد. او و عمو از جا بلند شدند و با مادر احوالپرسی کردند و بعد در جایشان نشستند. عمو دسته صندلی را توی دستش می فشرد: مرحله بعدی درمان کیه؟

پدر نفس عمیقی کشید: باید بره آزمایش و اسکن دوباره...

یاسین سینه اش را صاف کرد: دوباره بستری میشه؟ توی چشمهای یکتا نگاه کرد. یکتا لب پایش را جوید: شاید.

یاسین دست کشید به ته ریشش: تا کی ادامه داره؟

من گفتم: تا موقعیکه کامل معالجه بشه.



عمو به لیوان شربتشی لب زد: میشه ان شالله. خدا بزرگه.

زن عمو آمد و هیکل چاقش را بین من و یکتا جا کرد، بوی عطر زنانه و خنکی می داد: احوال دخترای خونه؟ همتا جان سر کار نمی ری دیگه؟

لبخند زد: چرا! تعطیلات تابستونی شرکته. تو خونه م این چند وقت.

پدر گفت: این شرکت شما هم برعکسه کاراش! الان که دیگه تابستون داره تموم میشه.

گفتم: آخه کارمون زیاد بود، زود جمع نشد، برای همین انداختن تو شهریور.

زن عمو حرفم را تایید کرد: شهریور موقع مسافرت! همه جا خنکه! تو گرمای تیر و مرداد کمتر کسی میره مسافرت.

بعد رو به من کرد: مامان بهتر شد می تونین یه سفر بیاین بریم شمال؟

پدر مخالفت کرد: نه... دکترش گفته تا چند ماه نباید جایی بره.

زن عمو صورتش در هم رفت: خدا خودش بهش صبر بده. سخته توی خونه موندن.

در طول مدتی که ما حرف می زدیم، نگاه یاسین روی دستهای یکتا بود. شاید هم روی سوراخهای لباسش. چشمهایش از بالای بازو می لغزید و می آمد پایینتر و بعد دوباره بالا می رفت و سر می خورد باز. خنده ام گرفته بود. عمو تک سرفه ای کرد و برای یاسین ابرو بالا انداخت تا خودش را جمع و جور کند.

یاسین چشمهایش را دزدید و اب دهانش را قورت داد. برای آنکه حواس عمو از او پرت شود، از وضع شکایت و دادگاه بعدی پرسیدم. دادگاه دوم هم برگزار شده بود و فعلاً "مدارک برای شکایتشان کافی نبود. وکیل عمو، خیلی دوندگی کرده بود و هنوز دنبال پرونده بود. پدر می گفت اوضاع خوبی نیست و وضع پرونده های دعاوی مالی توی دادگاهها افتضاحه، شاید زیاد به نتیجه نرسه. هر وقت روی رقم بالا شکایت کردی، باید تا چند سال قید مالت رو بزنی و صبر داشته باشی، وگرنه مال دزدیده شده، به این راحتیها بر نمی گرده!

شام را که خوردیم، نسرین خانم دوباره رفت طرف اتاق مادر. در زد و سعی کرد با او حرف بزند. سینی چای را اوردم توی سالن و روی میز گذاشتم. یکتا خسته بود و چشمهایش خمار شده بود. یاسین دور از چشم همه، داشت سانت به سانت، پیراهن و بدن او را اندازه می گرفت. چشمهایش را به زیر می انداخت و وقتی حس می کرد، کسی حواسش به او

نیست، دوباره شروع می کرد.

زن عمو آمد و نشست کنار عمو و گره ی روسری اش را باز کرد: اووف! دارم هلاک می شم از گرما. غذا که می خورم، آتیش می گیرم. این بنده ی خدا، تو اون اتاق می پوسه که! یه روزایی بیارینش بیرون تو رو خدا! من دلم کباب شد برایش... داغون میشه اینطوری. یکتا جان؟ دوباره کی باید بره ازمایش؟

یکتا کلافه شد: نمی دونم نسرين جون! بعد از جا بلند شد و فتجانه های نیم خورده ی چای را جمع کرد و توی سینی گذاشت و توی آشپرخانه گم شد. چند دقیقه گذشت و نیامد.

صدایش کردم: یکتا؟ کجا موندی؟

جوابم را نداد. زن عمو به یاسین اشاره کرد: برو ببین چشمه؟ پاشو!

پدر خوشش نیامد اما علنی مخالفت نکرد. یاسین اول اخم کرد اما زن عمو برایش چشم و ابرو آمد و او با تردید از جا بلند شد و به طرف آشپرخانه رفت. چند دقیقه ای که گذشت و او هم بیرون نیامد، پدر به من اشاره زد که دنبالشان بروم و سر و گوشی اب دهم.

وقتی می رفتم سمت آشپرخانه، می ترسیدم صحنه ای آنچنانی که توی فیلمهای آمریکایی اتفاق می افتد، غافلگیرم کند. می ترسیدم یکتا از نگاههای آن شب یاسین، جان سالم به در نبرده باشد.

سرک کشیدم و پیدایشان کردم: یکتا به سینک ظرفشویی تکیه داده بود و سرش پایین بود و گریه می کرد. یاسین با فاصله رو به رویش ایستاده بود و انگشتهایش لا به لای موهای خواهر من بود. چه دستاویزی بهتر از موی یار برای نوازش و دلداری و به گناه نیفتادن؟

یکراست رفتم توی آشپرخانه و پشت به آنها در یخچال را باز کردم تا متوجه حضورم شوند. یاسین از جا پرید و دستش را پس کشید: من میرم بیرون، دیگه گریه نکن!

وقتی بیرون رفتم، ریز ریز خندیدم: یعنی تا ناخونک نمیزد، شب خوابش نمی برد! بعد به تمسخر گفتم: بیکار بودی لباس هوس انگیز بپوشی؟

یکتا صورت قرمزش را با آب شیر شست: نمی دونم از کجا پیداش شد اومد بالای سرم. نمی تونستم بگم برو بیرون زشته! داشتم از گریه خفه میشدم، اومده می گه از دست مامانم ناراحت نشی ها! منظوری نداشت. من از زن عمو

ناراحت نبودم که! یاد روزای تو قرنطینه و یه خانومه افتادم که بچه شیش ماهه داشت.

آنوقت چرخید و به لباسش اشاره زد: این کجاش هوس انگیزه؟ به این بلندی و پوشیدگی! آگه جوری بود بابا بهم می گفت!

صورتش را با حوله اشپزخانه که خشک می کرد، دوباره گفت: مرده! آگه بخوان، از روی چادرم بدنتو می بینن. اون چشمشو درویش کنه، من بهتر از این ندارم بپوشم. اون وقت دیگه باید چادر سرم کنم. یادته تو فیلم بر باد رفته شب مهمونی اسکارلت چی گفت؟ گفت این رت باتلر جوری نگاه می کنه که انگار منو لخت می بینه!

از خنده ریشه رفتم: حالا مگه اون رت باتلره؟ به همون خوش تیپیه؟ برایم شکلک در آورد فقط.

جعبه کیک شکلاتی ای که عمو برایمان آورده بود، را روی این گذاشتم و تکه تکه بریدم و توی پیش دستیها گذاشتم.

صدای ضعیف مادر از توی اتاق آمد. پدر دوید سمت در و به یکتا اشاره کرد که برایش اب ببرد. وقتی یکتا با پارچ و لیوان اب در اتاق مادر را باز کرد، بیخ گوش یاسین قرمز شده بود. شاید خودش هم از اینکه اینقدر به یکتا نزدیک شده بود، معذب بود.

ساعت نزدیک یازده شب بود که خانواده عمو خداحافظی کردند و رفتند. آخرین نفر یاسین بود که کفشهایش را پوشید. این پا و آن پا کرد تا یکتا بیاید و بتواند چیزی بگوید. اما یکتا جلو نیامد و با فاصله ایستاد، لبخند کمرنگی هم روی لبش بود. یاسین سرش را پایین انداخت و زیر لب خداحافظی کرد. بیچاره جرات نمی کرد به یکتا نگاه کند، چون پدرم رو به رویش ایستاده بود و زل بود به صورتش. با پدر دست داد و تشکر کرد.

وقتی بیرون رفت، پدر بلافاصله پیراهنش را از تن کند و به کناری انداخت. خیس از عرق بود و ناراحت. یکتا پیراهن را برداشت و توی ماشین لباسشویی انداخت.

\*\*\*

ایستاده بود و به ماشینش تکیه زده بود. باد خنک شهر یور ماه، موهایش را پریشان کرده بود. نیمرخش رو به غروب خورشید، می درخشید. به ساعتش سیاهرنگش که میج پهن دستش را دور زده بود، نگاه کرد و دوباره آن را زیر بغلش زد. سرش را انداخت پایین و سنگ ریزه ای را زیر پایش غلتاند.

حسی غریب اما شیرین از پیشانی ام آمد پایین و به شانه هایم رسید و نشست توی سینه ام. قدمهایم را کندتر برداشتم تا دنبال اسم این حس بگردم و مزه مزه اش کنم. اما نشد!

رسیدم پشت سرش: سلام! برگشت و نگاهم کرد. لبخند زد: دیر کردی... گفتم: از خونه تا اینجا خیلی راه بود. توی ماشین نشست و قفل طرف شاگرد راننده را زد: خودت گفتی نیام سر کوچه تون وگرنه من که ماشین زیر پامه! دستش را که به طرفم گرفته بود فشردم، گرمایش دوید زیر پوستم: خب گفتم بابام حساس شده، یه وقت سر کوچه نبینت!

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

\_\_بهتری؟

\_\_بد نیستم.

\_\_مامان چطوره؟

\_\_خیلی ضعیف شده... خیلی شهروز...

\_\_طبیعیه عزیز من. کاریش نمیشه کرد. بقیه چطورن؟ پدرت روحیه ش بهتره؟ خواهرت؟

\_\_اونا بهتر از من! دارم از درون داغون می شم.

نمی دانم چرا هر وقت به او که می رسیدم، گریه ام می گرفت و دل نازک می شدم. با اینکه نه عاشقانه حرف می زد نه حرفی در مورد بیماری می زد که اشکم را سرازیر کند. انگار وجودش تلنگر به احساسات نهفته و دست نیافته ام بود.

-بریم همین پارک نهج البلاغه قدم بزنیم؟ زودترم برت گردونم که پدرت ناراحت نشه؟

بریده بریده گفتم: بریم...

اشکهایم دوباره راه گرفتند و از چشمهایم پایین آمدند. نیمه های راه ماشین را نگه داشت کنار جایی پر دار و درخت که از سمت ما پیاده رو معلوم نبود.

گفتم: خیلی ضعیف شدم، هر چیزی ناراحت می کنه.

دستم را گرفت و نوازش کرد: مثلاً الان چی دیدی که ناراحت کرد؟

شانه بالا انداختم و اشکهایم را پاک کردم: نمی دونم! تو رو می بینم... ولش کن... اصلاً "اینجا جای گریه نیست!"

انگشتهایم را فشار داد: پس کجا جای گریه ست؟ می خوامی... می خوامی... هیچی ولش کن!

گفتم: چی می خواستی بگی؟

گوشه چشمش را با دو انگشت مالید: گفتنش سخته... دوست داری بدونی؟

سر تکان دادم: اره...

سینه اش را صاف کرد: گفتنش سخته! اما امروز شروین بهم گفته باید تمرین کنم. اونم زیاد...

پرسیدم: شروین کیه؟ دوستته؟

پیشانی اش را فشار داد با کف دست: اره بعضی وقتا خراب کاریم می کنه.

بی تاب گفتم: تو عاده نصفه حرف بزنی؟

توی چشمهایم زل زد و بعد سر چرخاند سمت پنجره: می خوامی بیا تو بغل من گریه کن!

مثل برق گرفته ها، با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم: شهروز! چی می گی؟

شانه هایش از خنده ای فرو خورده می لرزید: چیه؟ لفظشو اومدم فقط هنوز کاری نکردم که!

از پیشنهادش بدم نیامد، اما می دانستم که عرف نیست. ناخواسته احساسات زنانه ام را تحریک کرده بود، چون در آن شرایط فقط یک اغوش گرم می توانست مرا آرام کند. اغوشی که محکم و ابدی باشد.

دوباره ادامه داد: مثل اینکه... می خوامی بریم خونه من! هوم؟

اشک زیر پلکم را به تندوی پاک کردم: خونه ی تو؟ مگه مادرت نیست؟ خونه مجردی داری؟

سرش را تکان داد:اره...اشکالی داره تنها زندگی کنم؟

سرم را به پنجره تکیه دادم:نگفته بودی!

پوزخند زد و دستم را رها کرد:خب برای اینکه طبقه بالای خونه مادرمه ارثمه..همیشه که اونجا نیستم.

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم. آن حس لعنتی چه بود که دوباره به سراغم آمده بود، مثل حس همان شب یا حس چند دقیقه ی قبل. می خواستمش، آن هم نه توی کوچه، نه توی خیابان و نه توی کافی شاپ یا ماشین! تنهای تنها و به دور از همه جنجالها و هیاهو می خواستمش. برای خودم می خواستمش. یک جای خلوت. با خودم.

توی زمین وسیع پارکینگ که نگه داشت، به طرفم برگشت:چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟ مثل اینکه بدت نیومده از پیشنهادم؟

بدم نیامده بود؟ نه !

\_چی می گی برای خودت شهروز؟ مگه دیوونه شدم؟

\_مگه خونه ی من اومدن دیوونگیه؟ اشکالش چیه؟ مگه هر کی میره خونه ی کسی منظوری داره یا من اینقدر ترسناک و بی بند و بارم؟ یا پسر بیست ساله م که نتونم خودمو نگه دارم؟

\_نه...

\_پس چی؟

\_دوست ندارم الان بیام...چون خیلی باهات صمیمی نیستم...

\_یعنی اگه صمیمیتر بشی می آی؟

\_نمی دونم! بهش فکر نکردم.

\_هر طور میلته...من گفتم شاید حوصله قدم زدن و شلوغی رو نداشته باشی، اونجا رو بهت پیشنهاد دادم. چیزی نگفتم و پیاده شدم. حرفش معذبم کرده بود و من از کم شدن بی قید فاصله ها می ترسیدم.

وقتی انگشتهایش را قفل کردم بین انگشتهایم، مقاومتی نکردم اما بیشتر دلم می خواست دست می انداختم توی  
ارنجش و قدم می زدم. تا ورودی پارک رفتیم و بعد به سمت تابه‌های بزرگ پیچیدیم: رو تاب می شینی؟ با بریم بستنی  
بخوریم؟

به ردیف تابه‌های بزرگ خیره شدم. دختر و پسرهای کم سن و سال و بعضی دیگر که همسن و سال ما بودند ازادانه می  
خندیدند، با هم شوخی می کردند و تاب می خوردند و گه گاهی هم با موبایل‌هایشان بازی می کردند. چه دنیای شلوغ و  
بی تکلفی داشتند.

گفتم: بشینیم روی تاب.

یک تاب خالی بود، رویش نشستیم و او بالای سرم ایستاد: چیزی نمی خوری؟

سر بالا دادم. کنارم نشست: خب تعریف کن ببینم، چه خبر؟

لبخند زدم: هستم دیگه.

با پا تاب را تکان داد: اینجا هرچقدر دلت می خواد گریه کن تا سبک شی.

خندیدم: دیگه گریه م نیاد.

دستم را فشرد: باشه پس الان بهم بگو چی دوست داری؟

نزدیک بود حرفی که توی ذهنم می چرخد را به زبان بیاورم: تورو! اما همانجا نگهش داشتیم: تاب بخوریم. همین خوبه.

به چشم‌هایم نگاه کرد: خوابی‌ها! خسته ای؟

آرام سر تکان دادم: امروز همسایه‌ها اومده بودن دیدن مامان پذیرایی خسته م کرده.

گفت: اگه الان بهت بگم سرتو بذار رو شونه م و چشمتو ببند، دوباره اونجوری نگام می کنی؟

از خنده ریسه رفتم: حرفتو زدی دیگه !

قهقهه زد و سرش به عقب رفت: به خدا دیگه نمی دونم چی بگم هی باید سوال جواب کنم تا...

حرفش تمام نشده بود که سرم را روی شانه ی پهنش جا دادم.دیگر صدایش در نیامد.نفسهایش عمیقتر شدند و من چشمهایم را از منظره بوته های گل رز سفید رو به رو که با بیدهای مجنون آویخته معاشقه می کردند، گرفتم و با هم تاب خوردیم.یک...دو...سه...چهار...

چشمهایم سنگین شدند و همه تصاویر توی ذهنم درهم و برهم شدند. مثل رنگین کمانی که بروند توی یک گرداب، ته کشیدند، دور شدند و توی سرم چرخیدند.انگار خوابم برده بود.

صدای بم و عمیقش کنار گوشم زمزمه می کرد:همتا؟همتا؟

سرم را بلند کردم.گوشم درد می کرد و کاسه سرم زُق زُق:خوابم برده بود...

به دور و برم نگاه کردم.همه جا تاریک بود و چراغهای پارک روشن شده بودند.بوته های گل رز رو به رو توی تاریکی گم شده بود.چشمهایم را مالیدم:چقدر گذشته؟

طره ای از موهایم را که از شال بیرون افتاده بود،زد پشت گوشم:یه نیم ساعتی هست.خسته ای باز؟

شالم را مرتب کردم روی سرم:نه بهترم.

پرسید:ببرمت خونه یا می خوای قدم بزنیم؟

گفتم:قدم بزنیم یه کم تا خواب از سرم بپره.

از جا بلند شد و من را کشید دنبالش.انگشتهایم را چرخاندم و انداختم زیر ارنجش.هیچ حرکتی اضافی ای نکرد:بستنی می خوری یا بریم کافی شاپ اون بالا؟

گفتم:من الان زیاد میل نمی کشه...

مودیانه خندید:میلت به چی نمی کشه؟به ...؟

بی اعتنا به حرفش گفتم:یه اب پرتقال بگیر که تشنمه.

دستش را از آرنج تا کرد و مرا کشاند سمت بوفه.مقابل بوفه شلوغ بود.چند پسر جوان توی تاریکی پینگ پونگ بازی



می کردند، و قهقهه دخترهای کم سن که دور و بر میزهای پینگ پنگ ایستاده بودند، بالا رفته بود. چند پسر بچه بین دست و پای عابرین، دوچرخه سواری می کردند و اگر جای خالی نمی دادی، چرخشان کفشت را له می کرد. در شیشه آب پرتقال را برایم باز کرد و به دستم داد. قدم زنان از آن منطقه ی شلوغ دور شدیم و به سمت راهی خلوتتر رفتیم. دختر و پسری کمی دورتر از ما قدم میزدند. هیکل قلمی و کشیده دختر، توی مانتویی کرم رنگ و بدن نما قاب گرفته شده بود. پسر خودش را چسبانده بود به او و قدم به قدم همراهش بود. با هم می خندیدند و گاهی دختر نمیرخ می شد و لبهای برجسته ی زرشکی اش توی تاریکی به چشم می آمد. ناگهان دست پسر بالا رفت و محکم فرود آمد روی کفلش. صدای شلیی آمد و متعاقبا " کلمه ی جان با "ا" ی کشیده، به گوش رسید.

هم خنده ام گرفته بود و هم وقاحت آن دو به خاطر آنکه شهروز کنارم بود، معذیم کرده بود. زیر چشمی پاییدمش. خونسرد سرش را پایین انداخته بود، انگار چیزی ندیده است. من هم خودم را به آن راه زدم و از کنارشان رد شدیم. دختر به جای آنکه از حرکت بی ادبانه ی دوستش در ملاء عام ناراحت باشد، می خندید.

زیر لب گفتم: چه آدمایی پیدا میشن!

به جلو خیره شده بود: هر کسی یه جوهره اما دیگه انقدر همه چی باز شده، مردم اباء ندارن از اینکه حرکات خارج از رده بکنن. دیگه ولشون کنی... دست کشید روی لبش: من می ترسم این گوشه موشه ها یه صحنه های دیگه ببینم!

شیشه ی اب پرتقال را انداختم توی سطل زباله ی بین راه: هر چی بیشتر محدود بشی بدتره! بعضی وقتها محدودیت بیش از حد فاجعه به بار میاره...

سرش را با تاسف تکان داد. مسیر رفته را دور زدیم. نفسم به شماره افتاده بود. خیس از عرق شده بودم. از پارک بیرون آمدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. موقع پیاده شدن، دستم را فشار داد محکم: این دفعه بهتر از دفعه های قبل بود. من فردا پرواز دارم... تا آخر هفته اصفهانم. چیزی لازم نداری؟

لبخند زدم: نه ممنون. سلامتیت...

از صندلی عقب پلاستیکی برداشت و به سمتم گرفت: اینم ظرف غذا. دستت درد نکنه. خیلی خوب بود.

توی ظلمات خیابان زل زدم به چشمهایش که برق میزد: نوش جان! خوش بگذره...

پوزخند زد: خوش که می گذره! فقط دوست دارم برم ببینم، این برادر ایرادگیر خسیس من از کی خوشش اومده که بعد از چهل سال زندگی مجردی میخواد، ازدواج کنه.

نخودی خندیدم: بیچاره! خب حتما دختره همه چی تمومه که چشم برادر تو گرفته.

لبه‌ایش را بالا داد: چی بگم؟ خدا بخیر بگذرونه !

گفتم: چرا بخیر بگذرونه؟

چانه اش را خاراند، شاید دوست نداشت زیاد در موردش توضیح بدهد: تا حالا چند بار تا پای عقد رفته و برگشته...

با تعجب گفتم: جدی؟ حالا موروئی نباشه!

با مکث نگاهم کرد، داشت حرفم را مزه مزه می کرد لابد. بعد زیر خنده زد: خدا رو چه دیدی! شاید بود!

رو ترش کردم، از بی ثباتی اخلاقی خوشم نمی آمد: ممنون به خاطر امروز من برم دیر وقته.

با انگشتش روی گونه ام کشید: مواظب خودت باش... زود برمیگردم. زنگ میزنم بهت.

خواستم بگویم: تو هم همینطور که دستش رفت زیر چانه ام. لبخند زدم و از ماشین بیرون پریدم، از پنجره توی ماشین خم شدم: خیلی مواظب باش هواپیمایش که توپولوف نیست؟

پوزخند زد: دلت می خواست باشه؟

خندیدم: خدا نکنه !

چهار انگشتش را بوسید و به طرفم پرتابشان کرد: دلم...

آخر جمله اش را با خودم تکمیل کردم: تنگ میشه برات.

سبکتر از باد بودم، آن شب. مثل قاصدی که صبح زود باد آورده باشدش توی صحرا و بچرخد دور درخت سپیدار.

یکتا توی حمام بود و به مادر کمک می کرد دوش بگیرد. پدر از میدان تره بار کلی سبزیجات خریده بود برای سوپ مادر. نرسیده، دست به کار شدم، همه را شستم و جا به جا کردم. بعد سوپ مادر را آماده کردم و توی صافی ریختم. از حمام که بیرون آمدم، یکراست رفتند توی اتاق. سرتا پای یکتا خیس بود و چشمانش خسته. رفت توی اتاق و بعد از

تغییر لباس خوابید.

سوپ مادر را برایش جلوی در توی سینی گذاشتم. با صدای ضعیفش تشکر کرد. مادری که همیشه توی آشپرخانه بود و بوی غذاهای خوش عطرش توی خانه می پیچید، حالا کنج آن اتاق زندانی بود. آهسته گفتم: ماما جان! خوبی؟ سرما نخوری؟ خودت رو خوب خشک کن تورو خدا!

صدایش آمد: نگران نباش قربونت برم. من خوبم خیلی از روزهای قبل بهترم. چه خبر از خودت؟ با کی بیرون بودی؟

مکت کردم و اطرافم را نگاه کردم. دوست نداشتم پیش پدرم حرفی از شهروز بزنم.

\_ با همکارم بودم همونی که بهم زنگ می زد یادته؟

\_ آهان! یکتا گفت بهم پسر قابلی هست؟ قبل از اینکه برم بیمارستان میشه دیدش؟

\_ نه ماما جونم هنوز با هم در این مورد حرف نزدیم زیاد فکرتو درگیرش نکن! الان فقط تو برای من مهمی به موقعش درست میشه.

\_ می ترسم... همتا... می ترسم... همه امید من شما دوتایی.

\_ ازین حرفها زن مامانم من دلم می گیره. تو هم همه امید مایی.

\_ کی میری سر کار؟ اونم تو اتاق تو کار می کنه یا جداست؟

\_ جداست. کارش با من یکی نیست.

\_ مواظب باش تو محیط کار. حرف برات در نیارن تونستی باهاش حرف بزنی بگو اگر قصدی داره، زودتر بیاد ببینمیش. منم امروز و فردایی ام.

مادر راست می گفت. حق داشت. با بیماری ای که داشت می ترسید سر و سامان گرفتن ما را نبیند. اشک توی چشمهایم جمع شد: باشه عزیزم. هر چی تو بگی...

کاش همه چیز آنقدر سریع اتفاق نمی افتاد و من مجبور نبودم به شهروز حرفی بزنم. کاش همه چیز خود به خود رو به راه می شد. نمی دانم اما ازدواج برای من همیشه در مراحل بعدی زندگی قرار داشت و همه چیز نبود. در آن روزها فقط

راحتی و معالجه مادر برایم مهم بود و بعد ازدواج با شهروزی که حس می کردم دوستش دارم.

پدر توی دستشویی بود و شیر آب را که چکه می کرد، درست می کرد. در دستشویی را باز کردم: بابا؟ شام نمی خوری؟

دستهایش را آب کشید و بیرون آمد: نه! میل ندارم... مادرت چیزی لازم نداره؟

گفتم: نه! شما گرسنه نیستی؟ خسته شدی...

موهایش را با دست مرتب کرد: نه... میرم بخوابم. فقط یه چایی بهم بده.

برایش چای بردم. بعد خودم رفتم توی اتاق مشترکم با یکتا. بر خلاف تصورم داشت با موبایلش حرف میزد و عصبانی و خواب آلود بود. اشاره کردم که چه خبر شده اما او اخم آلود رو برگرداند.

روی تخت منتظر نشستیم و وقتی موبایلش را روی تخت پرتاب کرد، پرسیدم: چیه؟ چرا اعصابت خرده؟

ناراحت دستی به صورتش کشید: خسته شدم همتا! اصلا ملاحظه نداره. خوش به حالت که یکی رو داری بفهمت! نه اینکه پر توقع باشه و به جای دلداری هی چرا چرا کنه.

با تردید نگاهش کردم: کیس جدید؟

سر تکان داد: نه بابا! همین یاسینو می گم. زنگ زده نصفه شب می گه چرا اون روز بهم محل ندادی؟ چرا باهام دست ندادی؟ چرا جواب اس نمی دی؟ چرا نمی آی بریم بیرون! خسته شدم به خدا!

توی تخت دراز کشیدم و پاهای دردناکم را کشیدم روی ملحفه ی خنک: ای بابا! چقدر پر توقعه. خب بهش بگو اینطوری بیشتر ازش دور میشی...

کمد را باز کرد و لباسهایش را بیرون کشید و روی تخت انداخت: اینا رو باید برم اتوشویی! خواب از سرم پرید از بس غرغر کرد سرم.

گفتم: یعنی نمی فهمه که الان موقع عشق و عاشقی نیست؟

بلوز و شلوار لیمویی اش را کوبید روی تخت: نه! می گه تو منو بفهم الان بهت احتیاج دارم که نیستی! منم گفتم وضع ما از شما بدتره. مادر من مریضه... نمی فهمه! اصلا! فکر خودش فقط.

بازوهایم را ماساژ دادم، دستها و شانه هایم درد می کرد. انگار بعد از دوش گرفتن، توی پارک چرخیدن، کار دستم داده بود. چون مانتویم تابستانی بود و پارک هم خنک شده بود.

نای حرف زدن نداشتم: اون که اون شب داشت قورت می داد با چشماش چی شد پس؟

رو تختی را روی سرش کشید: آره معلومه منو می خواد اما خیلی بداخلاق شده. پر توقع شده. هر چقدر من اروم شدم، اون عصبی شده و می خواد من براش حرفهای عاشقانه بزنم و باهاش بیرون برم...

گفتم: خب برو! چه اشکالی داره؟ مگه من نمی رم؟ در حد یکی دوساعت که عیبی نداره... بالاخره پسر عموته، فامیلیم می تونی به بابا بگی و بری ببینیش.

از همان زیر روتختی گفت: ول کن همتا! حوصله ندارم مامان اینطوری شده دل و دماغ ندارم. بعدم برم بگم چی؟ اون هی بگه اینطوری کن اونطوری کن من حرص بخورم که نمی تونم؟

نمی دانستم چطور متقاعدش کنم: باشه تو راست می گی اما بالاخره آینده ت چی یکتا جان؟ تو که خیلی اهل تفریح و بیرون بودی؟ چرا اینطوری شدی؟

با لج گفت: من اصلا نمی خوام ازدواج کنم! زوره؟ افسرده شدم..

خستگی امانم نداد و چشمهایم روی هم افتاد.

از روزی که اس ام اس داده بود که رسیده است اصفهان، دیگر از او خبری نداشتم. هر آن منتظر تماسش بودم اما انگار او مرا فراموش کرده بود. هر بار که می خواستم زنگ بزنم، می ترسیدم در جمع خواهر و برادرهایش خوش باشد و نتواند زیاد صحبت کند. می ترسیدم بی اعتنایی ببینم.

سعی کردم افکارم را از فکرش منحرف کنم و به روزمرگی هایم و امور خانه سرگرم شوم. دلم برایش تنگ بود. جمعه شب روی موبایلم زنگ زد و دلتنگیهایم تمام شد.

\_خوبی؟ من رسیدم.

\_خوش گذشت؟

\_ای بد نبود!

\_خواستگاری چی شد؟

\_ولش کن! اصلا نمی خوام در موردش حرف بزنم.

\_چرا؟ دختره خوب نبود؟

\_بود اما به درد هم نمی خورن...

\_چرا؟ برادرت باید دوست داشته باشه که داره.

\_هیچی نمی دونی همتا! هیچی !

\_چی شده مگه؟

\_ولش کن! اعصابم خرده... زیاد رو به راه نیستم.

\_باز نصفه حرف زدی؟

\_تو شرکت می بینمت !

\_تو شرکت؟ این چند روزه مگه تهران نیستی؟

\_هستم اما مشغولم. فکرم مشغوله... ببخش!

ناامیدانه به صفحه موبایلم خیره شدم و پرتش کردم روی مبل. توی اصفهان چه خبر شده بود که شهروز آنقدر پریشان و ناراحت بود؟ هیچ وقت آنقدر بی تفاوت و سرد ندیده بودمش. کاش حرف می زد. دلهره قلبم را مچاله کرده بود. نمی دانم می ترسیدم از دستش بدهم یا نه! اما همینکه از من دور بود، ناراحت و بی انگیزه میشدم.

چند روز باقیمانده ی تعطیلات به تمیز کردن خانه و رسیدگی به امور مادر گذشت. تقسیم کار کرده بودیم، پخت و پز و تمیزی خانه با من بود و یکتا هم به مادر می رسید. حمامش می کرد، لباسهایش را توی لباسشویی می ریخت و باید با

مايع مخصوص می شست چون هر روز بايد لباسهایش را تغيير می داد و همان روز هم شسته میشد. مقاومت بدنش هنوز به خاطر پرتو درمانی پایین بود و احتمال اینکه عفونت کند زیاد بود. مژه ها و ابروهایش ریخته بود. گوارشش هم مشکل داشت. دل درد و بعد بیرون روی. با دکترش در تماس بودیم و او اطمینان می داد که همه ی اینها طبیعی ست و تا دوره ی بعدی درمان باید تحمل کنیم. پدر هم از مغازه عمو که می آمد سر راه کم و کسری های را می پرسید و خرید می کرد. او هم سعی داشت همه چیز برای اسایش مادر فراهم باشد.

همبستگی زیر پوستیمان به خوبی قابل درک بود. هر سه سعی می کردیم، زیاد به حواشی کار نداشته باشیم و فقط از مادر مراقبت کنیم و به او و به خودمان روحیه بدهیم. دلم روزهای آفتابی را می خواست. همان چند ماه قبل را که همه چیز جای خودش بود و مادر سرزنده می خندید، توی خانه می چرخید و خرید می کرد و برایمان آشپزی می کرد و گاهی وقتها سرمان گرمی زد.

پرده پنجره اتاقم را کنار زدم و به فضای خالی کوچه نگاه کردم. برگهای درختانی که ردیف شده بودند پشت سر هم و تا ته کوچه رفته بودند، کم کم زرد می شدند. نسیمی ملایم تکانشان می داد و آن بی رنگترها را از شاخه جدا می کرد. معلم معارفمان همیشه می گفت تا خدا اراده نکند، یک برگ هم از شاخه کنده نمی شود. با خودم فکر کردم، پس تا خدا اراده نکند مادر از بین ما نخواهد رفت.

#### فصل بیست و سه

مهرنوش سیم رابطش را آورد و وصل کرد به سیستمش: می خوام عکسامو بریزم رو کامپیوتر، سی دی کنم. خودکارم را لای موهایم فرو بردم: عکسای مسافرتتو؟

لبخند زد: اره! دیدی؟ گفتم: مواظب باش کی نشه رو کامپیوتر ممکنه یکی بعد از تو کامپیوتر و ریست کنه، بتونه همه شون رو ریوایو کنه.

سر تکان داد: ای بابا! پس باید بریزم تو فلش.

گفتم: حالا کجا بودی؟

با ناز خندید: دوبی! این وقت سال قیمت هتلا و تورا خیلی بهتره... یه عالمه از سیتی سنتر خرید کردم.

گفتم: با کی رفتی؟

شانه بالا انداخت: مامانم و خواهرم. خواهرم از هلند اومده بود، ما رفتیم ببینیمش.

رفتم بالای سرش: ببینم! کوش؟

تلفن را برداشت و به نسیم زنگ زد: بدو نسیم! عکس!

توی چند دقیقه نسیم خودش را رساند توی اتاقمان: بدو زود نشون بده تا این کیای فضول نیومده!

مهرنوش زود فولد را باز کرد و ما خم شدیم روی کامپیوترش.

عکسها را نشانمان داد. اندام ریزه اش توی تاپی که زیر سینه اش گره زده بود و شلوارک لی بی نقص به نظر می رسید. موهای زیتونی رنگش تا کمر بود و پوست برنزه و براقش می درخشید.

\_ اینجا واید وادیه انقدر حال داد. از صبح تا شب اونجا بودیم اب بازی... تیوپ سواری!

\_ گفتم پس بگو همینه انقدر سوختی!

نسیم گفت: خوش به حالت! ما که فقط تو خونه موندیم و مهمون داری کردیم.

گفتم: عادل چی پس؟ باهاش بیرون نرفتی؟

دستش را توی هوا تکان داد: رفتیم... یکی دو روز. جمعه رفتیم پیک نیک پارک چیتگر! اما زود برگشتیم. این نریمان مغز منو خورد خودش صد تا دوست دختر داره، این عادل نمی تونه به من ببینه!

بعد توی بازوی من زد: تو چی کار کردی موذی خانوم؟ صدایش را پایین آورد: از مقامی چه خبر؟

چنان خودکار را از توی موهایم بیرون کشیدم که همراهش چند تار مویم کنده شد: خوبه! با هم رفتیم بیرون... زیاد همو ندیدیم رفته بود ولایت!

مهرنوش پرسید: ولایت دیگه کجاست؟

گفتم: اصفهان! پیش فامیلش...



نسیم ابرویش را بالا داد: به کجا رسیدین بالاخره؟ قصدش چیه؟ دوستت داره؟

عکسهای مهرنوش را نگاه می کردم: دوست که داره اما در مورد قصدش حرفی نزده هنوز...

نسیم لپم را کشید: من بهت می گم آخرش هر چی که بشه ازدواجه! از من بپرس... این آدمی که من می بینم بزن دررو نیست. خیلی معقول و منطقیه. هر چی باشه از عادل که هی دست دست می کنه بهتره.

شانه بالا انداختم: چه می دونم... من که الان درگیرم...

مهرنوش بشکن زد و شانه هایش را تکان داد: بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا...

نسیم هم به تبع او کف زد و شروع کرد به رقصیدن توی اتاق: عروس دومادو ببوس یالا! یالا! یالا!

خندیدم و کوبیدم توی کتفش: هیس! به خدا الان یکی ببینه می گه اینجا شرکته یا دیوونه خونه!

صدای قدمهایی بزم نصفه نیمه ی زنانه مان را بر هم زد: خانوم جعفری؟ این حواله ها مشکل دارن میشه عوض کنی؟

شهریز در آستانه در ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد.

بی حرف برگه ها را از دستش کشیدم اما او محکم آنها را نگه داشته بود و زل زده بود به چشمهایم. عینک دور مشکی ای به چشم زده بود. چرخیدم و به نسیم و مهرنوش نگاه کردم. ظاهراً " که حواسشان به ما نبود.

ارام گفتم: بده برات درستشون کنم دیگه...

برگه ها را رها کرد: تو نباید یه حالی از من بپرسی؟ اومدیم و من مردم!

خندیدم: خودت گفتی حالت خوب نیست... شلوغی... منم مزاحمت نشدم.

ابروهایش بالا رفت: عذر بدتر از گناه! من بگم...

با آنکه دلم خیلی برایش تنگ شده بود اما زیاد به روی خودم نیاوردم: حالا بعداً " حرف می زنیم...

پشت میزم نشستم و شهریز بیرون رفت.

نسیم خنده کنان گفت: همتا بدو! بدو! مچ گرفتم! بدو!

ورقه ها را روی میز گذاشتم و دویدم پشت سرشان. دست نسیم روی موس مهرنوش بود و می خندید: اینو دیدی؟

به عکس خیره شدم. مرد جوان و قدبلندی با لباس اسپورت کنار مهرنوش ایستاده بود. گفتم: این کیه؟ دوستته؟

مهرنوش تکیه داده بود به صندلی اش و می خندید: نه به خدا! اونجا با هم آشنا شدیم. مقیم دویبه.

نسیم روی شانه اش زد: تو واید وادی لابد!

مهرنوش نمی توانست حرف بزند، بریده بریده گفت: نه! تو هتل اتاقش طبقه ی پایین بود، هر روز وقت صبحانه تو آسانسور همدیگه رو می دیدیم. اومده بود برای کار تو دیره.

گفتم: اونجا دلت گیر کرد نه؟

اشک زیر پلکش را پاک کرد: نه بابا! حوصله ندارم دوباره از اول با یکی شروع کنم... اینم بد نیست. منتهی ده سال ازم بزرگتره. پولداره داره میره کانادا. باید چند سال بمونه دویی تا اقامتش بیاد.

گفتم: خوبه دیگه! پاشو برو!

با لحنی جدی گفت: فعلا "نمی تونه منو ببره... کریسمس میاد ایران با مامانم حرف بزنه...

من و نسیم با چشمانی گشاد شده بهم نگاه کردیم: ایول سرعت عمل! پس رفتنی شدی...

پشت چشم برایمان نازک کرد: شاید!

اینبار من و نسیم بشکن زدیم و برایش دست گرفتیم.

توی ناهار خوری شهروز را دیدم. بیقرار بود و کلافه. هول هولکی غذایش را خورد و بیرون رفت. نگاهش را از من می دزدید. نسیم با تعجب به من خیره شده بود: این چشمه امروز؟ رگ اصفهانیش باد کرده؟ قاطی کرده!

شانه بالا زدم:چه می دونم! از وقتی از اونجا اومده بهم ریخته...

لقمه اش را بلعید:کنکه اونجا برایش دختر دیدن گفتن بیا اینو بگیر !

زنگ خطر کنار گوشم به صدا در آمد و برنج و خورش زهرمارم شد:فکر نکنم، برای برادرش داشتن می رفتن خواستگاری!

نفسش را فوت کرد بیرون:پس موضوع اون نیست...اما هر چی دوده بدون از کنده ی این خانواده ش بلند میشه.از من گفتن بود...

بی تفاوت گفتم:خیلیم دلشون بخواد منو! مگه چه عیبی دارم؟

سالادش را تمام کرد:خدایی راست می گی موافقم.

با هم از ناهارخوری بیرون امدیم و به سمت کریدور رفتیم.کیا و پرند با هم خوش و بش می کردند.داشتند در مورد پروازهای خارجی حرف می زدند که کدام بهتر است.چه حرفهای بیهوده ای!این کیا هیچ موضوعی به جز تفریح و سفر برای حرف زدن پیدا نمی کرد.

توی راه صدایش آمد:خانم جعفری! امروز بعد از پنج بمون شرکت باهات کار دارم.

دلهره گرفتم:برای چی؟

اخم کرد:کار دارم باهات !

پرند سرش را چرخاند تا نگاهم به چشمهایش نیفتد.

نسیم زیر گوشم گفت:بعد از سه هفته اومده شرکت،امر و نهیم می کنه! اگه در مورد اون روز پرسید راحت بگو به تو چه!

چشمک زدم برایش:اوکی...همچین بزنم بچسبه به دیوار...

پشت میزم نشستم و موس را تکان دادم.حس کردم چیزی زیر موس است.کنارش کشیدم و کاغذ یادداشت سبز رنگ را باز کردم:نوشته بود دلت برام تنگ نشده؟

چرا روی کاغذ برایم نوشته بود؟ آن هم در این اوضاع شرکت که همه روی ما حساس شده بودند. در جواب برایش پیامک دادم: بهت عادت کردم شهروز. دلم برات تنگ شده زیاد...

به جای جواب برایم نوشت: بعد از ظهر میام دنبالت. منتهی کارم طول می کشه... صبر می کنی؟

تایپ کردم: کیا باهام کار داره، می مونم امروز.

دیگر جوابی نیامد.

تا ساعت چهار و نیم که شرکت خلوت شد، دل توی دلم نبود که ببینم کیا در چه موردی می خواهد صحبت کند.

چند بار آمد و رفت و بعد در واحد را بست: مادر بهترن؟

سر جنباندم: بد نیست اما خوب هم نیست...

در طول و عرض اتاق چهار گوشمان شروع به قدم زدن کرد و دستهایش را توی جیبش کرد: ببین جعفری! من نبودم مثل اینکه اینجا خیلی خبرا بوده...

قلبم فرو ریخت. ادامه داد: من نمی دونم این وسط چی شده و تقصیر کی بوده... کلیتش رو برام تعریف کردن، وقتی اومدم دیدم دو تا اخراجی داشتیم و یکی از نیروهای خوب بازرگانی رفته. بالاخره اعلائی کارهای بیرونو انجام می داد و الان نیست. مثل اینکه دیگه امکان استخدام نیروی جدید مطمئنی که بشه کارهای بازرگانی رو به دستش سپرد، نیست. ببین...

نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت: اینطوری نمیشه کار کرد. راندمان کاریت تو این چند وقت اومده پایین. با آقای جلالی حرف زدم، قرار شده به فرصت بهت بدیم که بتونی جبران کنی و کارهای بازرگانی رو سر و سامون بدی، من توی این چند وقت ازت زیاد راضی نیستم.

به میان حرفش دویدم و پر جرات گفتم: شما که سه هفته شرکت نبودید آقای کیا! همه کارهای بازرگانی هم روی دوش منه... تازه یه نیرو استخدام شده که اونم صفر کیلومتر بوده و بعد از شیش ماه الان تازه دو ماهه داره کار انجام میده تقصیری هم نداره وارد نبوده و تازه یاد گرفته... این حرف شما انصاف نیست... مادر من نیاز به مراقبت و توجه زیاد داره چون... چون... مریضی سختی داره...

مقابل میزم ایستاد: می دونم! شما درست می گی اما اینطوری تصمیم گرفته شده نمی شه کاریش کرد. تا بعد از مهر بهت فرصت

میدیم واحد رو جمع کنی، بدون اعلائی! قراره کارهای بیرون رو یکی از بچه های حسابداری انجام بده، بهش خوب آموزش بده که چی

کار کنه، بعد هم سعی کن توی شرکت کاری کنی که کمتر شایعه درست شه.

به تندی پرسیدم: چه شایعه ای؟

پوزخند زد: ازدواجت با مقامی!

مبهوت ماندم: ازدواج؟ کی گفته؟

دستش را در هوا تکان داد: هر کی! مگه مهمه؟ من می گم نذار شایعه درست شه برای واحد ما! به اندازه ی کافی سر و صدا از اینجا بلند میشه و هر کی هر کاری می کنه، تهش می رسه به بازرگانی! چند وقت پیشم گفتم الانم می گم، کار ما زیاده... احتمالش هست به خاطر توافق شرکتهای خارجی بیشتر به ما جنس بفروشن، خطهای کشتیرانی هم شاید آزاد بشن هزینه ی حمل بیاد پایین، اونوقته که واردات به نفع شرکته و سودش هم بیشتر میشه! برای همین ازت می خوام حواست جمع کار باشه و تو این مدت یه کم بیشتر مایه بذاری...

گفتم: فعلاً" که توافقه و برداشته شدن تحریمها در حد حرفه. عملی نشده و معلوم هم نیست کی بشه! شما هم باید کمک کنی، چون من درگیرم. تنهایی نمی تونم... ممکنه به من تو خونه نیاز باشه و بخوام وسط روز برم پیش مادرم. زیاد نمی تونم قول بدم.

دستی به چانه اش کشید و با مکت پرسید: بگذریم از بحث تحریم... حالا این شایعه درسته یا نه؟

مودیانه خندیدم: فعلاً" که خودمون از تصمیمی که برامون گرفته شده، خبر نداریم... این حرفها رو کی زده، خدا می دونه!

به طرف میزش رفت، کیفش را برداشت و از در بیرون رفت و در همان حال گفت: خلاصه حواست رو جمع کن خوب! این آخرین اخطار بود!

پشت سرش شکلک در آوردم و سرم را روی میز گذاشتم. سر درد عجیبی سراغم آمده بود. تقه ای به در باز اتاق خورد، سر چرخاندم و شهروز را دیدم. آماده ی بیرون رفتن بود: خانوم جعفری! دیگه کار بسه! پاشو ببرمت خونه... پاشو!

از جا بلند شدم و جلوتر از او بیرون رفتم. شرکت خلوت بود. آقا یدالله توی آبدارخانه نشسته بود و چای می نوشید. من و شهروز دوشادوش هم از کنار آبدارخانه گذشتیم.

با صدای بلند گفت: به سلامت! خوش بگذره ...

کنایه اش را نادیده گرفتیم و نگاهش نکردیم. توی اسانسور که رفتیم شهروز انگشت کوچکم را توی دست گرفت و بوسید. حسی شیرین جوشید و بالا آمد. همین نقب زدنهایش به دنیای زنانه ام مرا از فکرهای سیاه و بحرانهای زندگیم دور می کرد. لبخند زد به رویم: چیه؟ خوشت نیومد؟

دلم می خواست سرم را توی آغوشش فرو می بردم و نفس می کشیدم. خوشم آمده بود. چرا نیاید؟ می دانستم که حس دارم به این حرفها و عاشقانه ها. دستش را فشردم: تو همیشه اول کارتو می کنی بعد می گی خوشت نیومد؟ خندید: چی کار کنم؟ یه دفعه دلم میخواد دست خودم نیست.

شرمزده خندیدم. این مرد بر خلاف ظاهر کاری و سردش از درون داغ بود. از همین حرکاتش می شد نتیجه گرفت که چقدر می تواند از خودش گرما ساطع کند. توی ماشین تا نیمه های راه حرف نزد. بیقرار بود باز. کلافه و ناراحت.

سر صحبت را اینبار من باز کردم: چی شده؟ از وقتی از مسافرت اومدی، بهم ریختی!

پشت انگشتش را توی دهانش گذاشته بود و می جوید: چیز خاصی نیست...

گفتم: پس چرا اینقدر نگرانی؟ مثل روزهای قبل نیستی!

دست کشید روی شلوارش، اینه اش را تنظیم کرد و بعد سی دی توی ضبط را عوض کرد. گفتم: چی شد؟

نفس عمیقی کشید و به رو به رو خیره شد: این همه آدم! برادر من از بین پیغمبرا رفته جرجیسو گیر آورده!

گفتم: جرجیسو؟ یعنی چی شهروز؟ دختره مگه کیه؟

عینکش را در آورد و روی داشبورد انداخت: مسخره ست...

مج دستش را گرفتم: چرا حرف نمی زنی؟

اب دهانش را قورت داد: دختره تهرانیه، اصفهانی نیست. نگاهی به چهارام انداخت: رفتیم هتل شاه عباسی، دختره برای کاری اومده بود اصفهان... من و خواهرم و شوهر خواهرم بودیم. اول فکر کردم اشتباه دیدم...

جانم را به لبم رسانده بود: از دست تو! بگو دیگه!

آخرین تیر راه راها کرد: خواهر همین آقای بود که یه زمانی... لیلا سلامی...

انگار که نوک خنجر تیزی را در قلم فرو کردند: چی؟ سلامی؟

نگاهم کرد: بله! خانوم شرکت داره، یکی از مشتریاش توی اصفهان پولش رو بالا کشیده، یه شیر پاک خورده ای برادر منو برای کارهای حقوقیش، معرفی کرده! واقعا شانس ازین بهتر؟

زبانم مثل یک تکه چوب شده بود. نمی توانستم حرف بزنم. این همه آدم! چرا اینقدر دنیا کوچک شده بود؟ چرا همه چیز اینقدر بهم پیچیده بود؟

به زحمت زبانم را در دهانم چرخاندم: اون تو رو شناخت؟

پوزخند زد: اولش که نشستیم، گفت من شما رو یه جایی دیدم! انقدرم قد و مغروره که... من نمی دونم این شهاب الدین بدخلق! از چی این دختر خوشش اومده؟

هنوز از شوک شنیدن این خبر نفسم جا نیامده بود: شاید مثل همین! تو چه می دونی؟

روی فرمان ماشین کوبید: خدا بخیر بگذرونه... واقعا می گم اصلا تحمل دیدن برادرش رو ندارم. اصلا! فقط خدا کنه باهم به توافق نرسن...

پرسیدم: خب تو رو چه به خواستگاری رفتن؟ بقیه مگه نیستن؟

گفت: هستن! منتهی اهمیت نمیدن... دو تا برادرای دیگه م، درگیر زن و زندگی خودشون... من و خواهرم، به فکر شهاییم... اینم که از دست رفت!

طرحه ای از مویم را پیچاندم دور انگشتم. انگار هر چقدر بیشتر پیش می رفت، اوضاع درهم برهم و پیچیده تر میشد.

\*\*\*

بعد از آزمایش و اسکن، جلسات شیمی درمانی مادر دوباره آغاز شد با این تفاوت که هر روز حدود دو سه ساعت می رفت بیمارستان و از طریق سرم به او دارو تزریق میشد و بعد برمی گشت خانه. در همه ی این مدت، یکتا و پدر همراهش بودند. هفته اول هم علی رغم مخالفت های پدر، من مرخصی گرفتم و یک روز بردمش بیمارستان. حالت تهوعها و دل دردهایش شروع شده بود. بعضی وقتها آنقدر درد داشت که گریه می کرد. بعضی وقتها من و یکتا هم پا به پایش گریه می کردم.

کار شرکت به شدت زیاد و استرس آور بود. کاش می توانستم استعفا دهم اما با آن اوضاع مالی پدرم که نیمی از درآمدش را خرج خرید داروهای گران شیمی درمانی برای مادر می کرد، به آن شندرغاز در آمد نیاز داشتیم. گاهی اوقات برای خانه خرید می کردم و گاهی اوقات برای یکتا چون پول تو جیبی اش نصف شده بود و فقط کفاف خریدهای کوچک را می داد. دیگر نه می توانست لباس و کفش آنچنانی بخرد نه کتاب و گوشی جدید. آخر گوشی اش خیلی قدیمی شده بود و باتری اش ضعیف بود و مدام خاموش میشد. قول داده بودم به زودی برایش از پس اندازم یک گوشی درست و حسابی بخرم اما هنوز آن موقع "به زودی" فرا نرسیده بود.

هنوز با یاسین به توافق نرسیده بودند، چون هر دو عصبی بودند و شرایط خانه بر وفق مرادشان نبود. یکتا افسرده شده بود. کمر ظریفش داشت زیر بار این همه کار و زحمت شبانه روزی می شکست. از بیمارستان که به خانه می رسید، باید مادر را تر و خشک می کرد و لباسهایش را می شست. بعضی از لباسهای مادر آنقدر که شسته شده بودند، نخ نما شده بودند.

من هر چه می دویدم، درست و حسابی به کارهای خانه نمی رسیدم. گاهی اوقات آنقدر خسته از راه می رسیدم که یادم می رفت برای فردا غذا درست کنم یا ظرفها را بشویم. نرسیده به تخت خوابم می برد. پدر هم فعالیتش را زیاد کرده بود، دادگاه بعدی عمو به زودی تشکیل میشد و او با وکیلش به دنبال جمع آوری مدارک مستدل برای دادرسی بود. زن عمو جوایای حالمان بود و بعضی وقتها با یاسین برایمان غذا می آورد در خانه یا توی مغازه به پدرم می داد. اما همه چیز سخت پیش می رفت و زمان انگار ایستاده بود.

آن روز اول صبح توی اتاق اداری بودم و با زهره در حال پر کردن فرم و تیک زدن موارد برای مجوز واردات بودیم. چند سری مدرک لازم داشتیم تا برای مجوز بفرستیم اداره بازرگانی و استاندارد. سرمان حسابی شلوغ بود. در همین اثنا مهربونش دوان دوان آمد و موبایل را که توی دستش می لرزید، به طرفم گرفت: از صبح داره زنگ میخوره.

سریع جواب دادم. از بیمارستان بود. پرستار بخش پشت خط بود: خانم جعفری! یه سری دارو هست باید امروز تهیه



کنی، برامون بیاری... فورس ماژوره!

گفتم: مگه بیمارستان دارو شیمی درمانی نداره؟

عصبی گفت: نه عزیز من! سهمیه ی داروهای خاصمون که دکترهای اینجا تجویز می کنن، تموم شده! تا بیارن برامون طول داره. اگر داشتیم که بهت زنگ نمیزدیم. آقای جعفری نیست! موبایلش در دسترس نیست... هر چی می گیریم. خواهرت گفت به تو زنگ بزنی...

گفتم: باشه... نسخه رو بنویسید می آم میرم می گیرم.

بی خدا حافظی گوشی را قطع کرد. به قول یکتا پول زیاد احترام می خرید و بس! توی این بیمارستانهای دولتی باید اخلاق بد پرسنل را هم تحمل می کردیم و ناراحتیهای مریضمان را به جان می خریدیم.

مرخصی ساعتی را نوشتم و روی میز پرند گذاشتم. بی آنکه نگاهم کند، امضا زد زیرش: با کیا هماهنگ کردی؟ بدون اوکی اون من نمی تونم امضا کنم ها!

بی حوصله گفتم: بهش زنگ میزنم.

وقتی از کنار واحد، حسابداری رد می شدم، جای شهروز پشت میزش خالی بود. اصلا یادم نمی آمد چرا آن روز ندیدمش. با عجله از شرکت بیرون زدم و سوار ماشین آژانس شدم.

بیمارستان شلوغ بود. یکتا رنگ پریده و مضطرب به نظر می رسید. مادر توی دستشویی بود و عق می زد. صورت یکتا را بوسیدم: چی شده؟

اشکش را پاک کرد: دکترش یه داروی جدید نوشته براش! این بهش نمی سازه. باید زود بهش برسه. اینجا ندارن... خارجی و کمیابه! باید بری سیزده ابان براش بگیری.

گفتم: چقدر دور! میرم... ساعت را نگاه کردم، یازده بود. مادر هنوز توی دستشویی بالا می آورد. صدای عق زدنش آنقدر سنگین و دلخراش بود که حس می کردم همه سلولهای بدنم بی حس شده و هر لحظه ممکن است قلبم از کار بیفتد. طاقت نداشتم زجر کشیدنش را ببینم. صبر نکردم تا بیرون بیاید و صورت رنگ پریده و تکیده اش را ببینم.

از بیمارستان بیرون زدم. توی راه به پدر زنگ زدم، در دسترس نبود. موعد دادگاه عمو بود و حتما نمی توانست جواب دهد. برایش پیامک زدم که بیرونم و برای داروی مادر به داروخانه سیزده ابان میروم.

پرسن پرسن و با تاکسی خودم را به داروخانه رساندم. انقدر ازدحام بود که نمی توانستم پیشخوان را ببینم. توی صف ایستادم. بعد از نیم ساعت، نوبتم شد. نسخه را نشان دادم، مرد سرش را تکان داد: نداریم! تموم کردیم! هفته بعد شاید بیاریم.

هاج و واج نگاهش کردم: آقا! پس من چی کار کنم؟ مادرم سرطان خون داره... باید زودتر بهش برسونم.

سر کچلش را خاراند و دستهایش را فرو کرد توی جیبهایش: نداریم خانوم! من چی کار کنم؟ فکر کردی تمام اینایی که می آن اینجا مشکل ندارن؟ همه اینایی که اینجا مشکل حاد دارن! فقط شما نیستی!

گفتم: کجا می تونم پیداش کنم؟ تورو خدا بهم بگید...  
بی اعتنا شانه بالا انداخت و مشغول مشتری بعدی شد.

نزدیک بود زیر گریه بزنم. از داروخانه بیرون آمدم. تکیه دادم به دیوار و فرو ریختم. تا هفته دیگر شاید شرایط یک جور دیگر می شد. مشکل مادر من خیلی حادثر از این حرفها بود که بشود برایش یک هفته صبر کرد. به یکتا زنگ زدم. وقتی گفتم دارو را پیدا نمی کنم، زیر گریه زد: همتا! دکتر گفته داروی قویتر لازمه... انگار این یکی دیگه جواب نمیده! نمی تونی بری ناصر خسرو؟

با تعجب گفتم: تو از کجا اونجا رو بلدی دختر؟ اونجا بازار سیاه داروئه!

صدایش می لرزید: همراه بغل تختی مامان می گه چند بار از اونجا برایش دارو خریده...

گفتم: آخه من یه دخترم! چطوری برم اونجا؟ می ترسم یکتا!

هق هق کرد: پس بیا بیمارستان! مامان... حالش خوب نیست. این دفعه خیلی بالا آورد. نمی دونی اینجا چه خبره! دکتر می گفت اگه استفراغش سیاه بشه، خطرناکه... همتا! تو رو خدا!

اشکم دوباره سرازیر شد. به ناچار با شهروز تماس گرفتم. بعد از چند بوق ممتد، برداشت:

\_جانم؟

نالیدم: از بیمارستان بهم زنگ زدن...

\_خب...؟

\_گفتن یکی از داروی شیمی درمانی مامانو ندارن! رفتم سیزده آبان اونجا هم نداشت...

\_چرا الان می گی همتا؟ من از دست تو چی کار کنم؟

\_چی شده مگه؟

\_من الان شیرازم عزیز دلم اومدم ماموریت مگه نمی دونی؟

اشکم با فشار از گوشه ی چشمم بیرون زد: نمی دونستم حالا من چی کار کنم؟

\_هیچی! صبر کن من پس فردا بر می گردم تهران، با هم می ریم دنبالش!

\_پس فردا؟ تا امروز باید دارو رو ببرم بیمارستان بدم بهش بزنن! تو می گی پس فردا؟

\_خب تا فردا صبر کن امروز کارامو درست می کنم فردا بلیطم رو می برم فرودگاه تاریخشو عوض می کنم!

-نمیشه شهروز!

\_میشه!

\_مادرم حالش بده!

\_حرف گوش کن!

\_نه! همین امروز خودم گیر میارم...

\_همتا...چرا لجبازی می کنی؟

\_شاید اگه دیر بهش برسه...

\_چیزی همیشه تترس!

\_نه...

تلفن را قطع کردم. با دستمال کاغذی اشکهایم را پاک کردم و به دیوار تکیه دادم و به مردمی خیره شدم که با عجله در پیاده روی شلوغ رفت و آمد می کردند، و با قیافه هایی افسرده و بی لبخند بهم تنه می زدند و از کنار هم می گذشتند.

موبایلم دوباره زنگ خورد، شهروز بود. رد تماس دادم. برایم پیامک زد: چیزی نمیشه صبر کن خودم برات پیدا می کنم. جایی نری بی من! خب؟

اب بینی ام را گرفتم و به موبایل پدر زنگ زدم. در دسترس نبود باز. انگار آن روز باد مه و خورشید و فلک دست به دست هم داده بودند تا مرا روانه بازار سیاه ناصر خسرو کنند.

مصمم موبایلم را توی کیفم انداختم و بند آن را محکم چنگ زدم. باید می رفتم ناصر خسرو. بالاتر از سیاهی که دیگر رنگی نبود.

قدم از قدم برنداشته بودم که صدای مردی را از پشت سرم شنیدم: خانوم؟ خانوم؟

چرخیدم و نگاهش کردم: بله؟

مردی مسن با چهره و لباسهای معمولی زل زده بود توی چشمهایم: این دارویی که میخوان رو من از یه آدم مطمئن گرفتم...

گفتم: از کی؟ شمام مریض داری؟

سر تکان داد و دست کشید رو ریشهای تازه در آمده اش: من پسر بیست ساله م سرطان داره. یک ساله...

متاسف سرم را پایین انداختم: خدا شفا بده...

و بعد در دل خدارو شکر کردم که مثل آن مرد پسر بیست ساله ای ندارم که اسیر درد بی درمان سرطان باشد.

تشکر کرد: اگه آدرش رو میخوای... بنویس.

به سرعت خودکارم را در آوردم و در تقویمم یادداشت کردم: میدون امام خمینی... پاینتر از میدون...

به تندی گفت: همه چی اونجا پیدا میشه. من دوبار از همونجا خریدم. این آقا خیلی مطمئنه... هر کسی اونجا راست نمیکه. حواستو جمع کن... دختری... مواظب باش!

ترس توی دلم خانه کرده بود اما چاره ای نداشتیم. نمی توانستیم صبر کنیم. توی راه داشتیم قبض روح می شدیم. وقتی توی تاکسی چشمهایم را بستیم، سایه های سیاه می آمدند و می ریختند روی سرم. راننده که از میدان فردوسی پایین رفت، قلبم توی گلویم بود. پرسیدم: آقا! تا کچه مروی خیلی مونده؟

راننده با صدای خشنش گفت: می رسیم... اونجا برای چی میری؟

گفتم: کار دارم. خرید دارم.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

سر کچه ای باریک مرا پیاده کرد و بعد از گرفتن پولش، پایش را روی گاز گذاشت و توی خیابان دودآلود گم شد. دو طرف کچه پر از مغازه های لباس فروشی و کفش فروشی بود. مانکنهای فکستنی و دست و پا بریده از مغازه ها بیرون گذاشته شده بودند و دورشان چند دست لباس گل گلی یا بی قواره بسته شده بود. تک و توک مغازه هایی بودند که لباسهای درست و حسابی داشتند و به درد خرید کردن می خورد. از مقابل مغازه ی چمدان فروشی تنگ و تاریک رد شدم. مرد جوان و لاغری که موهایش را سیخ سیخ روی سرش به زور کتیرا یا چه می دانه موس و ژل نگه داشته بود، زیر گوشم گفت: دارو... دارو...

از جا پریدم و نگاهش کردم. خندید و دندانهای زردش ریختند بیرون. مقنعه ام را آوردم جلو و موهایم را دادم زیر آرایش هم نداشتیم. از صبح وقت سر خاراندن نداشتیم و وقت آرایش کردن نداشتیم. مقنعه را کشیدم روی سینه هایم و دکمه ی پایین مانتویم را بستیم. دو سه تا از فروشنده های مغازه آمدند بیرون و سر تا پایم را با نگاههای چندش آورشان دید زدند.

یکی از آنها لبهایش را خیس کرد: کجا؟ ما اینجا جنس منس فروشی زیاد داریم جیگر! بگو چی میخوای؟

محلش ندادم و به دنبال فرفره فروشی گشتم که آن مرد آدرسش را به من داده بود. یک پسر بچه ده دوازده ساله ی سیاه چرده به اسم عباس.

چشم گرداندم به اطراف و باز نگاههای کثیف مرا بلعیدند. تمام بدنم از عرق خیس بود و تیره ی پشتم می لرزید. خدایا

اینجا کجا بود؟ یک دنیای دیگر بود! مگر توی پایتخت چنین جاهایی هم وجود داشت؟ مگر می شود وجود نداشته باشد؟ بالاخره یک جایی سیاهی در انتظار است. همیشه که رنگین کمان نیست. همیشه که چشمه ی آب و دریا نیست. گاهی اوقات از تشنگی و برعوت پشت آدم خم میشود. گاهی اوقات ابرهای سفید همان ابرهای سیاه و پرصدای دهشتناک قبل از بارندگی اند. همیشه پشت سیاهی قاصدکهای سپید می رقصند و پشت سپیدیهای ظاهری، پیغام آوران سیاه در انتظارند... این شهر خاکستری همیشه آبستن حوادث جور و ناجور است و هر آن ممکن است دستی از آستینی در آید و زندگیت را در هم بیچاند.

ناخودآگاه، خاطره ی چاقو کشی پمپ بنزین مقابل چشمم رژه رفت. یه لحظه پشیمان از آمدنم شدم. اگر کسی با چاقو به من حمله می کرد و در یکی از همین مغازه ها حسابی خدمتم می رسید، من باید چه می کردم؟ فریادم به جایی می رسید؟ بر خود لرزیدم.

مرد گفته بود ته بازارچه، همانجایی که خانه های قدیمی و بی در و پیکر هستند. یک دفعه پایم پیچید و رفت توی جوی آبی که پر از آشغال میوه های گندیده و سیگار بود. صدای خنده های وقیحانه ای پشت سرم محو شد. کاش نیامده بودم. ردیف مغازه ها را نگاه کردم، پسر بچه ای پیدا نبود. جلوی یک مغازه ایستادم و سرم را بردم تو، صدایم را صاف و محکم کردم: دنبال عباس می گردم... فرفره می فروشه !

مرد اتوی داغ را گذاشت روی شلوار: برو کوچه بغل، از دومین مغازه پیرس اونا می دونن !

اب دهانم را قورت دادم و پیچیدم توی کوچه: آقا؟ عباس فرفره فروش کجاست؟

پسر جوان که شلوار لی پاره پاره ای به پا داشت و یقه تی شرتش تا روی سینه های پر مویش باز بود، با لحنی چاله میدانی گفت: ببین... راس این کوچه رو میگیری میری تا ته! می رسی به یه خونه که درش آهنیه... اونجا باس پیداش کنی! بعد از ظهره... رفته قیلوله بچرته!

با ترس و لرز، قدمهایم را تند کردم. اگر عباس را پیدا نمی کردم، حتما برمی گشتم! حتما! آنجا جای من نبود! به خانه ای نیمه ویران که رسیدم، پسرکی با لباس چرک و یک بساط چوبی که با بند به گردنش بسته بود توی آفتاب کمرنگ بعد از ظهر که به زور خودش را از لا به لای سوراخهای سقف بازار بیرون می کشید، چرت می زد.

\_عباس فرفره ای تویی؟

پسرک تکانی خورد و چرخید اما چشمهایش را باز نکرد.

رفتم بالای سرش:عباس فرفره؟اگه تویی جواب بده توروخدا!

چشمهای خمارش را باز کرد.سر و صورتش خاکی و کثیف بود و انگار چشمهایش آب مروارید داشت.چون مردمکش مات مات بود:واس چی می خوای؟من رفیقشم!

\_بین یه آقایی که بچه ش سرطان داره آدرس تو رو بهم داده! دارو می خوام! اگه می دونی کجاست بهم بگو! می خوام زود برگردم!

\_برو با! دارو چه کوفتیه؟کدوم خری گفته من داروفروشم؟

مقابلش چمباتمه زد:چون هر کی که دوست داری،مادرم مریضه! بیمارستان گفته باید براش دارو بگیرم...هیچ کجا نداشتن! ازت خواهش می کنم اگه کسی رو می شناسی بهم بگو...هر چقدر پولش بشه میدم...

\_از کوجا ملوم که راس بگی؟از کوجا ملوم که مامور نباشی؟

\_من مامور باشم؟بچه! من می گم مادرم مریضه تو می گی مامور؟اصلا ولش کن...میرم از یکی دیگه می گیرم آدم که قحط نیست!

\_را باز جاده دراز...بینیم با...

از روی زمین بلند شدم،نفسم بالا نمی آمد.چرخیدم تا از آن منجلااب و تاریکی فرار کنم زودتر.باید صبر می کردم تا پدر و شهروز خودشان کاری کنند،من ادم دارو خریدن آن هم از آن محله ی خلاف و ویران نبودم.

روی پاشنه نچرخیده بودم که مردی سرش را بیرون آورد:چه مرگته عباس؟باز وق وقت رفت هوا؟

عباس دستش را پرتاب کرد توی هوا:این اومده می گه دارو می خوام! ما که دارو نمیفوروسیم.هان؟

مرد سر تا پایم را نگاهی تند انداخت:از کی تا حالا تو وکیل وصی ما شدی جزغله؟پاش گم شو برو اونور تا نزدم شل و پلت کنم ها! اون گاله تم ببند!

عباس از جا بلند شد،خودش را تکاند و دور شد.

صدایم را محکم کردم: شما؟

پوزخند زد: یقین اونی که آدرس ما رو به تو داده، سچلمونم واسّت گفته دیگه!

\_اره...اما شما اول بگو تا من ببینم درست اومدم یا نه!

توی گلویم می لرزید اما لحنم محکم بود.

تمام قد مقابلم ایستاد و من چهره و هیكلش را دیدم. مردی بود حدوداً "پنجاه ساله با پیراهن شلواری تمیز. موهای جلوی سرش ریخته بود و صورت اصلاح نکرده اش توی ذوق میزد: قبول! ما اول می گیم...کسی رو که با خودت نیاوردی؟ یه دفعه نریزن سرمون دهنمونو سرویس کن.

با اطمینان گفتم: تنها نیومدم. دوستم ته بازارچه توی ماشین منتظرمه، دیر کنم...

خندید: دیر کنی میره به مامورا خبر می ده؟ نه آبجی! بیا تو اختلاط کنیم...

انگشتم را برایش بالا بردم: ببین بخوای دست از پا خطا کنی خودت میدونی!

زنی که چادر چرک مرد و گل درشتی به سر داشت، سرش را همزمان با او آورد بیرون: کیه؟ او را که دیدم نفسی به راحتی کشیدم. از اینکه بروم توی خانه و همه مرد باشند، می ترسیدم.

رفتم توی حیاط خانه که مخروبه بود. یک آفتابه پشت در دستشویی توی حیاط افتاده بود و بند رختی آویزان بود که پر از ملحفه های شسته شده و لباسهای زیر زنانه و مردانه بود. بوی تعفن می آمد. تک درختی خمیده که بیشتر برگهایش ریخته بود و نیمه خشک بود، مثل جادوگری پیر گوشه ی حیاط کز کرده بود و انگار از بی آبی از نفس افتاده بود.

بند رخت را کنار زدم و مقابل مرد و زن ایستادم. زن گفت: ببین! شتر دیدی ندیدی! کی نشونی اینجا رو واست داده؟

گفتم: یه آقای که پسر بیست ساله ش سرطان داره!

قهقهه زد: پیرانی رو میگه...

مرد سرش را تکان داد: خودشه...



نام فامیل مرد درست بود. گفتم: شما آقا نادر نیستی؟

زن پقی زیر خنده زد: به! پ دو ساعته ما داریم چی بلغور می کنیم؟ چیز که لَفت نمی کنیم!

گفتم: این دارو رو دارین؟

مرد کاغذ را از دستم قاپید و نگاه انداخت: داریم! من خودم یه زمانی داروخانه چی بودم... چی فک کردی؟ حالا چن تا می خوای؟

گفتم: دو جعبه!

نچ نچ کرد: مثلاً اینکه اوضاع مریضت خیلی خیطه نه؟

با شجاعت توی چشمهایش زل زدم: چقدر میشه؟

کاغذ را مچاله کرد و توی دستم گذاشت: یه میلون!

سرم سوت کشید: دارم...

دستش را به کمرش زد: کارت خون داریم...

بعد به پله های زیر زمین اشاره کرد: برو پایین!

عرقم سرد شد: شما جلو برو...

قهقهه زد: ای بابا! بآس اعتماد کنی دختر!

زن ریز ریز می خندید: این نازک نارنجیه نادر! ازین پوسی پیازیای جیرجیریه! تو بیفت جلو!

به دنبالشان از پله های تاریک پایین رفتم. در شیشه ای نیمه شکسته ناله ای کرد و باز شد. آدم یاد خانه های قدیمی اجنه می افتاد. با تردید داخل شدم. همه جا تاریک بود. زن دست برد و چراغ را روشن کرد. آنجا مثل یخچال سرد بود.

گفتم: من همینجا می مونم، شما برو دارو رو بیار اینجا...

مرد هرهر خندید:نج! را نَرَه! باید بیای بریم تو...

زن دست گذاشت پشتم:برو! ترس نداره پوسِ پیازی سفید میفید...

عقب رفتم: من اون تو نمیام! باید زود برم...دوستم منتظرمه دارو رو بیار من ببینم بیا این کارت منه...توش فقط یه میلیون و پنجاه هزار تومنه...رمزشم بهت می گم...5716

بلافاصله کارت تم را به طرفشم گرفتم.مرد نیشخند زد:بت نمیاد بز باشی واسا کنار!

کنار رفتم و او چراغ را روشن کرد.دالان دراز و تنگی روشن شد.خودش را چپاند تو و جلو رفت.زن پشت سرم ایستاد.لرزشی تند تیره ی پشتم را درگیر کرد.اب دهانم را قورت دادم.در آن گرما نوک بینی ام یخ بسته بود.دستهایم را بردم زیر بغلم و بعد توی کیفم.قیچی و موجین آرایشم را لمس کردم.اگر اتفاقی می افتاد تنها سلاحهایی بود که داشتم.زیر چشمی در را نگاه کردم،نیمه باز بود و شیشه شکسته اش دهن کجی می کرد.برای فرار می توانستم به راحتی در را باز کنم و از پله های بلند سنگی بالا بروم و بعد از حیاط خودم را بیندازم توی کوچه.آنجا دیگر همه چیز تمام بود.می توانستم با داروها فرار کنم.

نفسم بند آمده بود.خودم را لعنت کردم که پا به چنین جای خوفناکی گذاشته ام که انگار آخر دنیا بود و دست هیچ بنی بشر متمدنی به آن نرسیده بود.اما وقتی چهره ی لاغر و رنگ پریده ی مادر مقابل چشمانم جان گرفت،از اینکه برای درمانش تا آنجا رفته بودم،خوشحال بودم و احساس غرور می کردم.

موبایلم توی کیفم لرزید.دست بردم که جواب دهم،اما دست زن مچم را محکم چنگ زد:بز جاش!الان وختش نی!

گفتم:مگه چیه؟شاید دوستم باشه...کارم داره...دیر کردم.

دستم را با انگشتهای استخوانی و زبرش فشار داد:گفتم بز بمونه جاش! نادر مگسی میشه...

دستم را محکم کشیدم کنار:ولم کن!

صدای قدمهای مرد پیچید توی دالان:پیدا کردم...

نفسم را به راحتی فوت کردم بیرون.یک مرحله اش رد شده بود.گفتم:بیا! این کارت...

کارت را از دستم چنگ زد: چن بود؟

تکرار کردم: 5716

کارت را زیر و رو کرد: عقدس این داروها رو بگیر در نره من بر می گردم.

دو جعبه کوچک را به طرفش دراز کرد. روی جعبه را خواندم. همان بود. سعی کردم از زیر انگشتان دراز زن تاریخ انقضایش را چک کنم. اما نشد. به زن گفتم: بذار تاریخشو ببینم !

چادرش را باز کرد و جعبه ها را توی چاک سینه اش گذاشت: نج بذارت بکشه بعد !

گفتم: تاریخ مصرف گذشته باشه نمیخوام ها !

ابرو بالا داد: نج !

به ناچار کنار ایستادم. در کسری از ثانیه مرد جوان با بدنی که اندازه همان دالان تاریک بود از پله ها پایین آمد. هیكلش مثل سوسیه های پشت هم ردیف شده ی پروتئینی توی میدان پونک بود. یک تی شرت تنگ پوشیده بود و بازوهای قلبنه و چنرشش را بیرون ریخته بود. شلوار شش جیب خاکی رنگش انگار تنگش بود. چون زپیش داشت پاره میشد. نزدیک بود از ترس همانجا قالب تهی کنم. ای کاش شهروز یا پدرم کنارم بودند. چه اشتباهی کرده بودم. زانوهایم شل شد. نکند او آمده بود تا مرا خفت کند! بدنم شروع به لرزیدن کرد. در شیشه ای را باز کرد و ایستاد پشت سر زن. سرتا پایم را دید زد. خون به مغزم نرسید یک لحظه. انگار قلبم از حرکت ایستاد.

زن خودش را از پشت چسبانده به او: اومدی چپی؟ می بینیش؟ ازون پوس پیازبای زرتنگه... بش نیما...

مرد موهای مدل آلمانی زده اش را عقب و جلو کرد با یکدست: در که نمیره مث اون یارو؟ لازمم دارین بگیرمش؟

عرق پشت لبم را پاک کردم. پس این نادر کدام گوری بود؟

زن گفت: نه با... کار داری برو... به خیر و سلامت!

مرد چرخید و دوباره نگاهم کرد و خنده ی چنرشش آوری کرد. انگار می خواست همانجا یک لقمه ی چیم کند.

نادر لڅ لڅ کنان آمد بیرون و چراغ را خاموش کرد: بیا! کشید... منتهی فیش نرم بت بدم.

گفتم: خب... دارو ها رو بده...

زن به مرد اشاره زد. مرد پلک زد.

زن چاک سینه اش را باز کرد و جعبه ها را گذاشت توی دستم می ترسیدم بوی عرق گرفته باشند جعبه ها. نگاهی به تاریخ انقضا انداختم. تا یکسال اعتبار داشتند. توی کیفم انداختمشان و به دو از پله ها بالا رفتم. دیگر نفهمیدم چه می کنم. از در حیاط خانه ی مخروبه خودم را توی کوچه انداختم و با تمام قوا دویدم. نزدیک بود مانتویم بیچید توی پاهایم و سکندری بخورم زمین. صدای قهقهه هایشان هنوز پشت سرم بود.

\_ مَتَّ سگ ترسید! دیدی چه تیز و بز بود؟ جیگری بود برا خودش مَتَّ ماهی سفید گوشت داشت...  
دویدم. آنقدر دویدم تا نفسم بند آمد. غروب شده بود. آخرین انوار آفتاب به رویم می تابید. اشکهایم سرازیر بود روی صورتم. موبایلم زنگ خورد، در آن لحظه فقط می خواستم با کسی حرف بزنم. من برنده بودم اما آنقدر روحم خسته بود که مزه ی این پیروزی در جنگی نابرابر زیر زبانه تلخ شده بود. می خواستم بالا بیاورم. بوی چندش آور آن سرداب هنوز توی مخاط بینی ام وول می زد. گلویم می سوخت.

\_ کجایی؟ موبایلت چرا آنتن نمی داد؟

\_ بیرون!

\_ کدوم بیرون؟

\_ تو کجایی؟

\_ سوالو با سوال جواب نمیدن همتا!

\_ تو به من چی کار داری؟

\_ بهت چی کار دارم؟ یعنی چی؟ چرا دور و برت شلوغه؟ این صداها چیه؟ کجا رفتی تو؟

\_ رفتم خرید...

\_\_به من دروغ می گی؟

\_\_ولم کن شهروز! برای چی باید دروغ بگم؟

عصبی اما آهسته توی گوشی گفت:هر جا هستی،همونجا بمون پیام دنبالت ...

صدایش در جا میخکوبم کرد:تو مگه شیراز نیستی؟

نفس پر سر و صدایی کشید:نه! برگشتم تهران! الان رسیدم پونک... تو کجایی این موقع از شب؟ کجا؟ خواهرت گفت رفتی ناصر خسرو؟ اره؟

زبانم بند آمد:تو از کجا می دونی؟ کی زنگ زدی خونه مون؟

صدایش کم کم اوج می گرفت: دارم از دستت دیوونه میشم! ازت می ترسم... می ترسم...

گفتم: برو خونه من کار داشتم خودم میرم.

اینبار سرم فریاد کشید: بهت می گم بگو کجایی! وگرنه دیگه جواب تلفناتم نمیدم.

سر جایم خشک شدم: چرا داد می زنی؟ میدون فردوسیم...

صدای بوق اشغال که آمد، فهمیدم قطع کرده است. او این همه راه را از شیراز آمده بود تهران برای دیدن و کنترل کردن من؟

بلافاصله پدر تماس گرفت. او هم سرم فریاد کرد. یکتا پشت تلفن توی پس زمینه فریادهای پدر گریه می کرد و التماس می کرد که آنقدر سرم داد نزنند. اما مثل اینکه آن شب همه چیز با حرکت شهادت طلبانه ی من! بهم ریخته بود و نتیجه عکس داده بود.

ایستادم کنار میدان شلوغ. دور زد و مرا دید و جلوی پایم ترمز کرد. حوصله ی داد و فریاد و جواب پس دادن دوباره را نداشتم. سکوت کرده بود. با حرص پدال گاز را فشار داد و صدای کشیده شدن لاستیکهای ماشین روی آسفالت به گوش رسید. به در چسبیده بودم. حتی می ترسیدم سلام کنم. تا به حال آنقدر خشمگین و پریشان ندیده بودم. حتی روزی که دفترش دست ناظمی و اعلائی افتاده بود هم آنقدر پر سکوت و وحشتناک نشده بود.

لب پابینش را می جوید. پشت چراغ قرمز که ترمز کرد، نگاهم کرد. چشمهایش قرمز بود. نگاهی در آنها بود که مبهم و متلاطم و در عین حال ناامید کننده بود: نمی شناسمت همتا! نمی شناسمت!

بغضم ترکید: برای چی اومدی تهران؟ برای چی؟

انگشتش را روی بینی اش فشار داد: هیس! هیچی نگو! بیشتر از این حرف بزنی، می ترسم کنترلمو از دست بدم... از دستت خیلی شکام! خیلی! تو نمی دونی که داروهای خاص کمیاب رو توی مطب دکتر گرونتر هم می فروشن؟ یه پرس و جو نکردی؟ یه هلال احمر رفتی و تموم؟ من نمی فهمم... برای چی راه افتادی رفتی تو جای به اون...

مکت کرد و پنجره ماشین را پایین داد: اگه بلایی سرت می اومد چی؟ کی بهت گفت بری اونجا؟ هان؟

این "هان" آخر را با صدای بلندتری بیخ گوشم گفت.

گفتم: تو بیمارستان به یکتا گفته بودن.. یه اقایی تو داروخانه هلال احمر بهم گفت... من از کجا بدونم مطب دکترام دارو می فروشن؟

روی فرمان کوبید: یه روز، فقط یه روز صبر می کردی به دوستم می گفتم آشناس برات پیدا کنه! این چه حرکتی بود؟ مثل یه دختر بچه رفتار کردی... بی پرس و جو! بی تحقیق! تنها راه افتادی رفتی اونجا که چی بشه؟

کلمه ی آخر تمام جمله هایش را می کشید و می کوبید توی سرم.

بغضم می بارید و من هق هق می کردم: تو نمی فهمی! تو درد من نمی فهمی. می دونی مادرم تو چه حالی بود! چقدر بالا آورد... دیگه جون براش نمونده بود.

زیر لب گفت: حالت مادرتو می فهمم اما کارتو توجیه نکن. نمی دونی چطوری خودمو رسوندم تهران. با چه بدبختی ای بلیط گیر آوردم. بنده ی خدا پدرت حال خودش رو نمی فهمید.

با پشت دست محکم اشکهایم را پاک کردم: من فقط به خاطر مادرم رفتم. با من اینطوری حرف نزن! حق نداری...

نگاه عصبی و پریشانیش را به چشمانم دوخت و لب پابینش را محکم دندان گرفت.

همانطور اشک می ریختم و او سکوت کرده بود. فقط جعبه ی دستمال کاغذی را گرفت طرفم: گریه فایده ای نداره... از تو بعید بود مثل دختر دبیرستانیا رفتار کنی. یه مشورتی، یه حرفی! یه خبری! هنوزم توی شوکم. مغزم نمی کشه. هضم نمی کنه. می فهمی؟

به جای جواب فقط گریه کردم. آنقدر سنگ و سخت شده بود که انگار گریه هایم راه به جایی نداشتند. نفسهایم عمیق و بلند بودند. انگار که خیلی عصبانی یا مثلاً "رو به انفجار باشد.

مقابل خانه مان نگه داشت و از ماشین پیاده شد. زنگ در را زد. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم. پدر پایین آمد و در را باز کرد. سلام کرد و با او دست داد: سلام... مقامی هستم. همکار خانم جعفری! باهاتون حرف زدم امروز.

پدر ژولیده بود و دمپاییهای دم دستی اش را پوشیده بود: آقا من شرمندم م. زحمت دخترم افتاد روی دوش شما.

در ماشین را باز کردم و بیرون آمدم. اشکهایم را پاک کردم: بابا...  
شهریز چشمهایم را با دو انگشت مالید: خواهش می کنم کاری نبود این دختر شما تحویل شما.

در ماشین را بهم زدم و با پدر رفتیم داخل. پدر دوباره از او تشکر کرد. توی تاریکی شهریز نگاهی آورده و سرزنش بار به سرتا پایم انداخت. تا به آن روز آنقدر او را آشفته ندیده بودم. دردناک بود. من تقصیری نداشتم. هر چه کرده بودم برای زندگی بخشیدن به مادرم بود. همین. چرا کسی نمی فهمید پس؟

پشت سر پدر از پله ها بالا رفتم. منتظر انفجار دوم بودم. نرسیده به آپارتمان، کفش در نیاورده، دستش بالا رفت و کشیده اش محکم توی صورتم نشست. دستهایم می لرزید. یکتا دوید نزدیکم و سعی کرد بغلم کند. صورتم گزگز می کرد.

مادر از لای در نیمه باز اتاقم نگاه می کرد: مصطفی! بچه مو کاری نداشته باش! زنیش ها! دست روش بلند کردی نکردی! اذیتش کنی دیگه حرف نمی زنم باهاش!

چشمه ی اشکم خشک شده بود. توی چشمهای پدر فقط ترس بود... یک ترس مانده و مات. یکتا دستم را کشید. رفتم توی اتاق و لباسهایم را کردم. سرم را در آغوش گرفت: ببخش! ببخش! من باعث شدم...

جعبه ها را از کیفم بیرون کشیدم و بالا گرفتم: پیدا کردم... می بینی؟

اشک لرزید و پایین آمد از چشمهایم: از بعد از ظهر دنبالتن. موبایلت در دسترس نبود. شهریز اومده بود در خونه. نمی

دونی ما چی کشیدیم. بابا نزدیک بود منو کتک بزنه... من و مامان کلی گریه کردیم. همتا...

موهای خیس از عرقم را از روی پیشانی کنار زدم. دراز کشیدم توی تخت. یکتا برایم سینی شام آورد. نتوانستم چیزی بخورم. چیزی از گلویم پایین نمی رفت.

مادر صدایم زد. رفتم پشت در اتاقش: مامان؟

\_الهی که من فدای تو بشم. چرا منو نصف عمر کردی؟ عزیزم من که هنوز نمردم...

\_نگو...نگو!

\_چرا ما رو نگران کردی؟ حیف تو نیست خودتو اسیر اینجور جاها می کنی؟ پدرت بود خودش می رفت... عموت بود... چرا خون تو جیگرمون کردی؟

صدایم در نمی آمد. شانه هایم می لرزید. در را باز کردم و بی هوا در آغوشش کشیدم: همه ش برای تو بود... برای تو...

## فصل بیست و چهار

با داروی جدید، حال مادر بهتر شد. حالت تهوع هایش کمتر شد و آرامتر بود. پدر با من حرف نمی زد هنوز. روز بعد هفتصد تومان از آن پول را ریخت به حسابم. وقتی گفتم برای مادر بوده، هیچ نگفت. فقط نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه توی چشمهایم خیره شد: می دونم می خواستی کار خیر کنی. اما فکر نمی کردم اینقدر خودسر شده باشی. بی خبر و سرخود رفتی تو یه جایی که اسمش خطرناکه... چه برسه به دارو خریدن و این کارا...

من فقط توی ذهن خودم از خودم راضی بودم. از حرفها و رفتارهای نا به هنجار آن مردم کمی زخمی بودم اما ته دلم احساس غرور می کردم. شاید برای اولین بار در زندگی بود که اینقدر جرات به خرج داده بودم و بدون فکر به عواقبش پا در راهی پرخطر و ترسناک گذاشته بودم.

شهر روز با من قهر کرده بود، شاید من هم با او قهر بودم. اینطور به نظر می آمد. شاید هم رابطه مان همانجا تمام شده بود. نمی دانم. از آن روز کذایی و پر ماجرا پنج روز گذشته بود و از آشتی خبری نبود. نبودش توی ذوق میزد. انگار یک چیزی توی زندگیم کم داشتم. لنگ می زدم. شاید هم عاشق شده بودم و نمی دانستم. نمی دیدمش. خودش را از من می



دزدید. نگاهش را و وجودش را. محبتش را هم. نسیم و مهرنوش هم فهمیده بودند بینمان چیزی اتفاق افتاده که زیاد خوشایند نیست اما نمی پرسیدند. ناراحت بودم. غمگین و افسرده. دیگر نمی آمد توی ناهارخوری یا توی واحد بازرگانی. هر کاری داشت همکارش می آمد و درخواست می داد. یا صادقی زنگ میزد روی تلفن داخلیم. خاموش می آمد و پرسکوتر می رفت. گاهی وقتها فقط صدای آرام صحبتش را با پرند یا کس دیگری توی راهرو می شنیدم. گاهی وقتها که انگار نبود. محو شده بود.

دلیل این رفتار را نمی دانستم. یعنی این حرکت من آنقدر برایش گران تمام شده بود؟ یعنی آنقدر از من ناراحت بود؟ یا می خواست تنبیهم کند؟ جرات نداشتم تلفن بزنم و بگویم چرا. دست و دلم نمی رفت. می ترسیدم کوچک شوم. تحقیر شوم. می ترسیدم حرفی بزنم و مرا بشکند بیش از این. وقتی حس می کردم از من دلخور است، چرا باید زنگ می زدم و التماس می کردم که مرا ببخشد. توجیهاتم را همان شب گفتم. گریه کردم. اما او مثل یک مجسمه بی حرف فقط گوش کرده بود و چشمهایش را مالیده بود یا نفس عمیق کشیده بود. اگر این رابطه تمام شده بود دیگر جای حرف زدن و بحث نبود. باید همانطور مسکوت می ماند و بعد هم خود به خود از بین میرفت.

نمی دانم اما تمام معادلات ذهنی ام بهم ریخته بود. پربشان و دلمرده بودم. مثل نهالی خشک و بی آب له له می زدم. تشنه بودم. تشنه دیدار و عشقی که همیشه بی ریا و ساده می ریخت به پایم. از همان نوازشها و بوسه های بی هوا و بی دلیلش می خواستم. دلم برایش می تپید. دوستش داشتم. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم؟ می توانستم؟ می خواستم برای خودم داشته باشمش. انگار یک وزنه آهنی سنگین روی قلبم بود. صدایش را می خواستم و نگاهش را. هر ثانیه که می گذشت بغضم سنگینتر و روحم آزاده تر میشد. هیچوقت فکر نمی کردم آنقدر کسی را بخوام و دوست داشته باشم. در آن بحران، او مثل نسیمی خنک به کویر زندگی من تاخته بود و روحم را جلا بخشیده بود. خودش و حضورش را می خواستم و بس! حتی اگر حرف نمیزد! حتی اگر نوازشم نمی کرد. چند روز بعد بر حسهای ضد و نقیض غلبه کردم. شماره اش را از خانه گرفتم. یک بار دو بار.. بر نداشتم.

برایش توی وایبر پیغام دادم: اومدی، اصرار کردی، موندی، حالا نمی دونم چرا جواب نمی دی! نده! اصراری نیست. اما این رسمش نیست. روی تو یه حساب دیگه می کردم. یه جور دیگه بودی برام. همین.

جوابی نیامد. به همین سادگی جواب نداد. شاید با یک اشتباه کوچک همه چیز تمام شده بود.

پنجشنبه بود و کار شرکت کمرشکن. آنقدر ایمیل جواب داده بودم و مدارک ترخیص را اصلاح کرده بودم که مچ دست راستم را نمی توانستم از درد تکان دهم. چون همیشه با یک دست تایپ می کردم. گرسنه بودم و دل ضعه داشتم. مهرنوش سیب و خیاری پوست کند و ریخت توی پیش دستی و کنار دستم گذاشت: بخور! از صبح سرت تو کامپیوتره. چاییت که نخوردی!

نگاهی به چای سرد شده ی کنار کازیه انداختم: دستت درد نکنه... اصلا" وقت نکردم. تازه چند تا کارم باید با جلالی چک کنم. می دونی که تا آخر مهر بهم التیما توم دادن.

پوفی کرد و خندید: ولشون کن اینا رو! بزن به طبل بی خیالی! هر روز یه چیزی می گن...

شانه بالا انداختم: من که ولشون کردم دارم کار خودمو می کنم. نمی خوام آتو بدم دستشون دوباره.

دست روی شانه ام گذاشت: یه کم به خودت برس! خیلی ضعیف شدی. ازون روزای اول که من استخدام شده بودم اینجا، خیلی لاغر شدی.

خندیدم و به سینه هایم اشاره کردم: اما هنوز اینا آب نشدن!

به حرفم با صدای بلند خندید: چرا بابا اونام آب شدن. من دارم بهت می گم.

پوزخند زدم و به صفحه ی مانیتور زل زدم. کیا آمد و یک دسته کاغذ گذاشت روی میزم: این لیست درخواست خرید مشتریاست... با جلالی هماهنگ کن بفرست برای فروشنده.

کاغذها را نگاه کردم: باید لیست سفارش درست می کردم دوباره.

چشمهایم می سوخت. با دو انگشت پشت پلکم کشیدم. بعد بازشان کردم. چند ستاره توی نور می رقصیدند جلوی چشمهایم. پیشانی ام را روی مچ دستم گذاشتم و چند لحظه بستمشان.

صدای زنگ پیامکم آمد. شاید باز تبلیغات بیخود همراه اول بود. با بی میلی صندوق پیغامهای رسیده را باز کردم. برخلاف تصورم، از شهروز بود: سلام تا یک و نیم کار دارم. بمون با هم بریم. حرف دارم باهات.

جمله ی آخرش ترساندم. شاید می خواست مستقیم بگوید همه چیز تمام است و مرا از زندگیش بیرون بیندازد. در آن لحظه فکر دیگری به ذهنم نمی رسید. در جواب نوشتم: سلام نمی تونم باید زود برم کار دارم امروز باشه برای یه وقت دیگه.

جوابی نیامد. قبول کرده بود لابد.

حالم بدتر شد. افکار جور و ناجور به کاسه سرم حمله کردند: همین؟ یعنی واقعا این آدم در همین حد مرا دوست

داشت؟ یک اشتباه کوچک از طرف من او را اینقدر بهم ریخته بود که نمی خواست مرا ببیند؟ یعنی اینقدر دوست داشتنش زود تمام شده بود؟ مثل برف زمستانی که زیر آفتاب بهاری آب شود. اشک توی چشمهایم جمع شد. چقدر آدمها زود دل می بستند و زود دل می بریدند. دلم می خواست تا می توانم گریه کنم تا این وزنه آهنی سنگین را بردارم بریزم بیرون از توی دلم.

ساعت یک کارت زدم و بیرون رفتم. خالی خالی بودم. از هر حسی بیرون که رسیدم، منظره ی برگهای زرد و قرمز درختان، غم را دوباره به جانم ریخت. زیر آفتاب کم جان شهر یور ماه، توی خیابان طویل و بی انتهای گاندی شروع به قدم زدن کردم تا کمی آرام شوم. بغضم را قورت دادم. جای گریه نبود. غمی بیشتر از بیماری مادر برایم متصور نبود. بعضی وقتها تندباد حوادث آن چنان تو را می شکند که دیگر وزیدن بادی سبک، تو را نمی لرزاند.

کنار ردیف پارچه فروشیها ایستادم و خیره شدم به پارچه های ساتن و دانتل و تور که دور بدن مانکنها به زور سنجاق قفلی و سوزن پیچیده شده بودند. دختر و مادری شاد و خندان با کیسه ای در دست بیرون آمدند. دخترک ظریف با خنده می گفت: مامان! حالا کفشو چی کار کنم؟ باید بریم دنبال کیف و کفشی که به این رنگ بیاد. زن کیفش را جا به جا کرد روی ساق دستش: میریم می گردیم. پیدا میشه! تو فقط حواست به پوستت باشه که به خاطر استرس خراب نشه...

آه کشیدم. همین چند ماه پیش خانواده ی ما هم همینطور آرام و بی تکلف زندگی می کرد و من و یکتا به همراه مادر می خندیدیم و برای آمدن خاله نازی نقشه می کشیدیم.

صدایی آشنا از پشت سرم گفت: خانوم جعفری؟ همتا؟ چرخیدم طرفش. صورتش خسته بود و ریشهایش یکی در میان در آمده بود. موهایش انگار خیس بود و فر خورده بود روی سرش. دکمه ی یقه ی تی شرت سفید مشکی اش باز مانده بود و کمی از موهای سینه اش بیرون زده بود. از زیر عینک آفتابی موهای کوتاه و ریز سینه اش را دید زدم. چشمهایم را که نمی دید.

\_بله؟

\_چرا صبر نکردی؟

\_نمی توانستم...

\_چرا؟

\_وقت ندارم

\_\_وقت داری برای خودت قدم بزنی زیر آفتاب برای حرف من وقت نداری؟

\_\_نه ندارم

\_\_باشه! هیچ عیبی نداره...فقط پشیمون نشی..

عینک آفتابی ام را برداشتم:

\_\_نمیشم

آمد جلوتر و توی چشمهایم زل زد:

\_\_دلیل این همه لوس بازی چیه همتا؟

\_\_تو چرا چند روزه خودتو قایم کردی؟

\_\_دلیل داره! دلیلشم موجهه...

\_\_خوش به حالت !

\_\_بله که خوش به حاله.چون یه مشکلی بود که با خودم حل کردم.حالام برای بار آخر می گم می خوام باهات حرف  
بزنم.حرفهای آخر...

این کلمه ی "آخر" قلبم را توی سینه لرزاند،می خواستم فرار کنم از هر چه حرف و گفتگو و گپ زدن بود:نمی شه باشه  
برای یه وقت دیگه؟

سر تکان داد:نه...یا امروز یا هیچوقت.

لجم گرفته بود:زور می گی بهم؟

لحنش مهربان شد:زور نمی گم...دارم ازت خواهش می کنم که باهام بیای...

پلک زدم:باشه.به احترام کارهایی که قبلا" برام کردی،باهات میام.فقط همین.

پوز خند زد: فقط همین؟

بی اعتنا کنارش قدم برداشتم. جوابی نداشتم برای پرسشش.

توی کوچه پیچیدیم و دزدگیر ماشین را زد. منقلب بودم. دوست نداشتم حرفهایش را بشنوم. دیگر بس بود!

در طول راه هیچ کدام باهم حرف نزدیم. من سرم را گردانده بودم سمت پنجره و روزه ی سکوت گرفته بودم. او هم اصراری نداشت این سکوت را بشکند.

مقابل پاساژ بزرگی نگه داشت: اینجا یه کافی شاپ داره میریم می شینیم اونجا...

خواستم اعتراض کنم اما نگاه خیره و مصممش، دهانم را بست.

کافی شاپ دنج و مرتبی بود و نورهایی که از سقف می تابیدند، تیره و کم سو بودند. در و دیوارش را با پوست حیوانات مختلف و تابلوهای شعر تزیین کرده بودند و میزهای کوچک دو نفره گوشه و کنار آن به چشم می خورد. بوی عود و شمع می آمد. به میزی در گوشه ای دنج اشاره کرد. با هم نشستیم. روی میز یک شمع تپل و کوتاه و خوشبو روشن بود. کیفم را روی صندلی کناری گذاشتم. فضای نیمه تاریک کافی شاپ بدتر دلهره را ریخته بود به جانم. کیف پولش را از جیب پشت در آورد و گذاشت روی میز.

منتظر نگاهش کردم. چشمهای قرمزش را مالید: چی می خوری؟

منو را هل داد طرفم. در آن لحظه آنقدر اضطراب داشتم که چیزی از گلویم پایین نمی رفت: یه آب پرتقال می خورم.

انگشتش را گذاشت روی منو: چیپس و پینر؟ اسنک؟ خوشمزه ست ها! می چسبه.

با خودم فکر کردم حالا چه وقت چیپس و پینر خوردن است؟

\_نه! میل ندارم.

\_من ناهار نخوردم، سفارش می دم.

نفس عمیقی کشیدم. چقدر دست دست می کرد.

\_ببین شهرزاد!

سرش را چرخاند طرفم: امر؟

\_من نمی دونم تو واسه چی منو کشوندی اینجا؟ اگر می خوای بگی همه چی تمومه دیگه اینقدر صغری کبری چیدن و طفره رفتن نداره... یه کلمه تو همون ماشین می گفتم و خلاص! می دونی که من حوصله لفت دادن ماجرا رو ندارم. الان اصلا تو شرایطی نیستی که بخوام مسایل تو رو هم تحمل کنم.

دستش را زد زیر چانه اش و نگاهم کرد. نگاهش از روی چشمها و لبهایم آمد پایین. پایین و پایینتر تا روی میز: می دونم! تو همیشه از حاشیه بدت می یاد.

مقنعه ام را کشیدم روی سینه هایم تا کمتر توجه اش را جلب کنم: پس زودتر حرفت رو بزن !

سفارشمان را که آوردند، مشغول خوردن شد. عمداً " تعلل می کرد. به زور چند جرعه از آب پرتقالم را خوردم. زهر شده بود توی گلویم.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و حرفی نزنم. منتظر نگاهش کردم. در پیسی اش را باز کرد و توی لیوان پر از یخ ریخت. خدای من! این آدم چرا اینقدر خونسرد بود!

به ساعت نگاه کردم: دیرم شده...

لیوان پر از یخ و پیسی را که قل قل می کرد، کنار گذاشت: باشه. الان می گم.

سعی کردم بر عصبانیتی که رو به انفجار بود غلبه کنم: خوشت میاد اذیت کنی؟

پوزخند زد: یعنی الان داری اذیت میشی؟

سرم را جلو دادم: آره !

دور لبش را با دستمال کاغذی پاک کرد و ساعد دست راستش را گذاشت روی میز: ببین همتا جان !

این جان گفتنش نفسم را بند می آورد همیشه. یعنی همه چیز تمام میشد؟ کاش اینطور نبود.

\_من حس می کنم که دیگه ادامه ی این نوع رابطه به صلاح و نفع هیچ کدوممون نیست!

دلم فرو ریخت:خودت تنهایی تصمیم گرفتی؟

\_یعنی چی؟ یعنی باید باهات مشورت می کردم در این مورد؟

\_نمی دونم...

\_درسته پنجاه درصد این قضیه تویی. اما پنجاه درصدشم منم...وقتی نصف قضیه منتفی باشه،دیگه بقیه ش فایده ای نداره...داره به نظرت؟

\_حالا دارم می فهمم که چقدر خودخواه و حسابگری...

\_همه ی آدمای خودخواهن عزیز من! تو هم هستی.

\_راست می گی اما تو خواستی تو اول پیشقدم شدی و تو اومدی سرِ راهم من که برات کارت دعوت نفرستاده بودم.

\_کاملاً "حرف به جایبه.قبول دارم من اول بهت کشش داشتیم انکارم نمی کنم.اما الان حس می کنم ادامه ی این رابطه در شان ما نیست.یعنی در حد ما نیست...

\_از نظر من هیچ اشکالی نداره

صدایم به وضوح می لرزید.نفسم بند آمده بود.این شهروز همان مردی نبود که از کنارش بودن دریا دریا آرامش می گرفتم؟همانی نبود که کم کم داشت رخنه می کرد توی روزهایم؟پس چرا داشت می رفت بی دلیل؟

\_نمی خوای دلیلش رو بدونی؟

نم اشک را توی چشمهایم حس می کردم:بگو زودتر...کار دارم آقای مقامی!

\_تو منو دوست داری...

مکت کرد.

با تعجب نگاهش کردم و لبخندش یک بری شد. انگار می خواست تاثیر حرفش را در چهره ام بخواند: اما فکر می کنم هنوز بهم متعهد نیستی. هر کاری دلت بخواد می کنی. هر جا دلت بخواد میری در صورتیکه توی یه رابطه مثل رابطه ی ما همه چیز باید دو طرفه باشه، من هیچوقت جایی نمی رم که تو رو عصبی و ناراحت کنه همیشه سعی می کنم رضایتو جلب کنم به میلِت باشم. چون اولشه !

نوک انگشتانم یخ زده بود. کلمات توی دهانم خشکیده بود و بیرون نمی آمد. اصلا "ذهنم درهم و برهم بود و کار نمی کرد. سرنخ را گم کرده بودم.

دستهایش را صاف روی هم زیر چانه اش زد: درسته؟

سر تکان دادم: من اصلا فرصت اینکه تو رو امتحان کنم رو نداشتم. اگه می خوای همه چیو تموم کنی، زودتر این کارو بکن !

چشمهایش گشاد شد و صدایش پایین آمد: چی؟ چی رو تموم کنم؟

سعی کردم خونسرد باشم: خودت گفتی...

آنقدر خندید که اشک آمد توی چشمهایش: تازه اولشه! خانوم جعفری! من گفتم رابطه به اون شکل رو باید تموم کنیم... همین روزا باید بیای بری زیر یوغ استعمار!

قلبم تند تند می زد: زیر چی؟

به خودش اشاره زد با چهار انگشتش: زیر یوغ استعمار! من استعمار صغیرم... نمی دونستی؟

زبانم بند آمده بود نمی دانستم چه بگویم. لال شده بودم. چه می گفت برای خودش؟ منظورش...

با انگشتهایم بازی کردم: چی می خوای بگی؟

مودیان خندید: هنوز نفهمیدی؟ چی بهش می گن؟ زندگی مشترک؟ هوم؟

پمپاژ سریع خون را به مغزم حس کردم. قلبم می سوخت. زیر بغلم عرق کرده بود. اب دهانم را قورت دادم: نمی دونم.



من و شهروز؟ زن و شوهر؟ زیر یک سقف؟ توی یک خانه؟ توی یک... حالم وصف ناشدنی بود. مزه زبانم گس بود و ته مایه ی شیرینی داشت. نزدیک بود دکمه ی مانتویم کنده شود از بس با آن بازی کرده بودم و نخش را کشیده بودم.

گفتم: اون رفتار اصلا خوب نبود.

ابرو بالا انداخت: کدوم رفتارم؟ اینکه چند روز نبودم؟

توی چشمهایش نگاه کردم: خیلی کار احمقانه ای کردی... که چی بشه آخه؟ مثلاً "قهر بودی؟ مگه پسر چهارده ساله ای؟"

خندید: خب هر کسی یه جوهره. رفته بودم خوب فکرامو بکنم، با خودم کنار بیام، ببینم می تونم تردیدمو کنار بذارم... اصلاً ببینم با خودم چند چندم. آمادگی پیشنهاد دادن بهت رو دارم یا نه! نمی تونستم بیگدار به آب بزنم. می دونی؟ هیچوقت دوست ندارم حرفی بزنم که بعدها تحت شرایط خاصی که ممکنه برام پیش بیاد، بزنم زیرش. اصلاً "آدم الکی خوش و باری به هر جهتی نیستم. هیچوقت کاری نمی کنم که بعدها بخوام پشیمون بشم. یا حداقل اونقدر حساب کتاب می کنم که اگر یه جایی یه ضربه ای خوردم؛ بتونم جمعش کنم. یعنی ریسک برسه به حداقل! روشنه؟"

آنقدر پیچیده حرف میزد که بعضی اوقات سر در نمی آوردم یا کمی بی حوصله شده بودم.

انگشت کوچکم را فشار دادم: نه هنوز! من... من...

چانه ام را بالا داد: اذیت شدی؟ ببخش! اخلاقمه... وقتی می خوام فکر کنم یا مثلاً تردید دارم یا می خوام کار بزرگی انجام بدم، می رم تو لاک خودم. ساکت میشم... شایدم بعضی وقتها سرد بشم.

گفتم: اینطوری طرف مقابلت رو ازار میدی شهروز... این چند روزه...

دستهای نا ارامم را از روی میز به طرف خودش کشید: خواهش می کنم در موردش دیگه حرف نزن. میدونم کار اشتباهی کردم اما واقعا باید فکر می کردم لازم بود با خودم خلوت کنم.

بعد انگشتهایم را به لبهایش نزدیک کرد و نرم بوسید: با مادرم حرف زدم. مادرم میگه اواخر مهر محرم شروع میشه، اگر بخوایم مراسمی بگیریم، باید قبلش باشه تقویم رو نگاه کردم دوی مهر عید قربانه !

هاج و واج نگاهش کردم: باز برای خودت بریدی و دوختی؟ زود... زود نیست؟

روی انگشتهایم را با دست نوازش کرد: نه عزیزم! با شرایط ما دیر هم هست... می خوام ازدواج کنم خب. در کار خیر حاجت یک لحظه صبر نیست. به این فکر افتادم که بگیرم ببندمت پَر شالم تا دیگه نتونی ازم نافرمانی کنی و بری ناصر خسرو دنبال دوا \_ دارو! می ترسم حریفت نشم دیگه.

خنده ام گرفت. لذتی شیرین نشست توی سینه ام: مگه عهد بوقه که می گی نافرمانی؟

سرش را جنباند: اره که هست من مال صد سال پیشم از حالا بدون! از این به بعدم هر جا میری باید ازم اجازه بگیری... هر جا! هر چیم من می گم باید بگی چشم قربان...

چشمانم را ریز کردم، نگاهش کردم: امرو نهی می کنی؟ من قربان مربان دوست ندارم زیر بار هیچیم نمیرم!

قهقهه اش را ریخت توی سینه اش: حالا می بینیم همیشه باید دست به سینه باشی... تازه من شکمو هم هستم!

مچ دستش را لمس کردم و گرمای عجیبی زیر پوستم دوید: پس چرا چاق نمی شی؟

اخم کرد: از روزی که اوادم شرکت شیش کیلو وزن اضافه کردم. تو هر روز منو می بینی به چشمت نمیاد.

به زوایای بدنش نگاه کردم. موها، خط لبها، گردن، شانه هایش و بعد دستهایش. همه و همه برایم جذاب بودند و خواستنی. حتی آن خال کوچکی که به تازگی لا به لای ته ریش تازه در آمده روی چانه اش کشف کرده بودم.

لبم را جویدم: آهان نمی دونستم.

\_ پاشو! پاشو! زود ببرمت خونه که پدرت دیگه منو دیده و دست از سرت بر نمیداره. دوی مهر خوبه؟

صندلی اش را عقب کشید و از جا بلند شد.

گفتم: برای چی؟

گفت: برای اینکه با خانواده م بیایم خواستگاری...

دستپاچه شدم: تو از کجا میدونی جواب من مثبتیه؟

زیر بازویم را گرفت و فشار داد: من اگه نفهمم توی اون چشمهای خوشگلت چیه که باید برم بمیرم! همین چند دقیقه ی پیش نزدیک بود بزنی زیر گریه !

نمی دانستم باید چه بگویم. ازدواج من در آن شرایط به نفعم بود یا به ضررم؟ مادرم را چه می کردم؟ اگر شهروز خانه هم داشت که همه چیز مهیا بود. نه! پس مادرم چه؟ یکتا و پدر به کمک من نیاز داشتند. اما از طرفی دلم او را می خواست. هیجان داشتم برای داشتنش. برای اینکه به من نزدیکتر شود و من کمی از دنیای سخت و پر از رنجم فاصله بگیرم.

از شیشه رو به رو بیرون را تماشا کردم: می داری فکرامو بکنم؟ بهم فرصت بده شهروز. باید با بقیه هم حرف بزنم. مقابل کوچه مان روی ترمز زد: فکراتم بکن! فقط بیشتر از یه هفته نشه که باید برنامه ریزی کنیم برای مراحل بعدی...  
گفتم: مراحل بعدی؟

سرتاپایم را نگاه تیزش شکافت: عقد و عروسی دیگه...

خنده ام گرفت: چقدر به خودت مطمئنی! از کجا معلوم جوابم بهت مثبت باشه؟

تکیه داد به فرمان: از همین خنده ت معلومه چقدر یوغ استعمار و دوست داری...

دستش را توی دستهایم فشردم: دوست که دارم اما نه اونقدر که نافرمانی نکنم.

لبخند زد: دوی مهر! یه نافرمانی ای نشونت بدم که اون سرش ناپیدا باشه خانوم جعفری فعلا که قدرت دست منه فرمونم دست منه... ریش و قیچی هم دست منه.

گفتم: می بینیم شهروز خان... می بینیم.

ابرو بالا انداخت: من حسابم پاکِ پاکه می خوای بزن تو ماشین حساب عدد اصلیش در میاد.

خنده ام گرفت: همه چیت با حساب کتابه...

نچ نچ کرد: هست اما یه چیزیم با حساب کتاب نبود... یه دفعه ای شد. برو برو دیرت شد.

بعد عطسه کرد و پشت سرش یک تک سرفه.

پرسیدم: سرما خوردی؟

سر تکان داد:اره... فکر کنم. دیشب جلوی باد کولر خوابیدم، سرمم خیس بود.

خندیدم: یعنی هر کی اومد خواستگاری من کار کشته شد؟

قری به سر و گردنش داد: اینکه دوست داره سر و سامون بگیره و دوستی رو کش نمیده خیلی خوبه! دمش گرم! برادر نداره؟

گوشت گونه اش را کشیدم: داره! منتهی چهل و دو سالشه ترشیده... میخواد با خواهر امین سلامی ازدواج کنه.

دهانش از تعجب باز ماند: چی؟ بیا برو همتا! امروز چقدر چرت و پرت می گی...

مظلومانه خندیدم: به خدا! برو از خودش بپرس!

دستش را مقابل دهانش گذاشت: حالا چی میشه؟ یه وقت اون حرفی به خانواده ی امین نزنه! یه چیزی نشه این وسط؟

دستم را بردم لا به لای موهایم و شانه شان کردم: انقدر همه چیز بهم پیچ خورده که خدا میدونه. اینو دیگه کجای دلم بذارم...

آه کشیدم و روی صندلی رو به این نشستم.

دستهایم را گره کردم و به آن قسمت از دیوار آشپزخانه که نقش و نگار گلهای شیپوری داشت روی کاشیها، نگاه کردم. یکتا کنارم نشست: اگر امین بیاد دروغ بگه در مورد تو به اون چی؟ آگه اینا با هم ازدواج کنن، چی میشه؟ تو هم باید بری عروسی دیگه... نه؟

شانه بالا انداختم: نمی دونم. حالا خوبه شهروز امین رو دیده و می دونه من باهاش دوست بودم یه زمانی. اگر نمی دونست کارم سخت بود.

پشتم ضربه ای آرام زد: ولش کن! فکرشو نکن... ببینیم بعدها چی میشه! حالا چی می پوشی برای خواستگاری؟

از جا پریدم: وای! لباس ندارم!

خندید: فردا سر راهت برو خرید... شاید چند روز باید بگردی تا به چیز خوب پیدا کنی. اولین باره ضایع نباشه!

سرم را تکان دادم: آخ! راست می گی...

با خوشحالی موبایلش را روی این گذاشت و کنارم روی صندلی نشست: بذار الان به خاله مسج بزنم بگم.

گفتم: انقدر درگیری فکری دارم که اصلا خاله رو یادم رفته بود. بهش مامانو گفتم؟

با غم سرش را بالا داد: نه! خیلی جلوی خودمو نگه داشتم که بهش چیزی نگم. اون اونور دنیا چی کار می تونه برامون بکنه؟ اعصابش خرد میشه فقط. اگر برنامه ای شد برات، می گیم بیاد... خرج رفت و آمدش زیاده. گناه داره! رو گنج که ننشسته.

سرش را در آغوش گرفتم: یکتا! از کی تو این همه خانوم شدی؟

پیغام را تایپ کرد: از وقتی که تو رفتی دنبال دارو تو ناصر خسرو!

هر دو با هم خندیدیم و من از روی صندلی سر خوردم پایین تا این خبر را به مادر بدهم.

توی تختش دراز کشیده بود. چراغ اتاق را روشن کردم و نزدیک رفتم: مامان؟ مامان جان؟

نفس عمیقی کشید و سرش را چرخاند طرفم، چشمهایش باز شد: جانم؟ اومدی تو؟

دست استخوانیش را بوسیدم: چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نالید: برو خوشگل من! برو...

دستش را رها نکردم: مامان؟ هفته دیگه برای من... برام...

چشمهایش برق زد: کسی قراره بیاد؟ همکارت؟

لبخند و اشکهایم همزمان با هم پهن شدند روی صورتم: اره... همونه. کاش می اومدی بیرون. دلم برات تنگه مامان.

دستش را کشید روی صورتم: با دکتر حرف میزنم. شاید بتونم پیام بیرون. از خدایه. چقدر چشم براه بودم یکتا زودتر با

یاسین به نتیجه برسه...چقدر براش ارزو داشتیم. حالا برای تو هم آرزو دارم...من اون روزو می بینم که تو عروس بشی؟ دست به موهایم کشید: روی این موها تور بزنی و من صورتو بیوسم؟ همتای من تا نداره!

دستش را بوسیدم: ماما...من اینطوری دق می کنم. نگو! این حرفا مال تو نیست.

پشت انگشتهایش را کشید روی صورتم: عزیزم...آدمیزاده! مگه یادت نیست همین مهناز خانوم، همسایه مون، یه شب خوابید و صبح دیگه پا نشد؟ کی فکرشو می کرد؟ خوشگل جوون، مثل ماه بود! بگو بخند تو مهمونیای زنونه مجلس گرم کن بود. چه صدایی داشت..همه دوستش داشتن. ختمش انقدر آدم اومده بود که خدا می دونه. آدم حظ می کرد نگاهش کنه. دو تا دختر داشت مثل دسته ی گل. دیدی چطوری رفت؟ هیچ کدومشون رو نتونست به ثمر برسونه. حالا من که وضعیتم اینه! امروز و فرداییم.

همانجا توی تختخواب بغلش کردم: الهی قربونت برم. هیچی نگو!

پیشانی ام را نوازش کرد: پاشو! پاشو برو که الان بابات بیینه غرغر می کنه. با دکتر باید حرف بزنی بینم می تونم پیام توی جمع بشینم یا نه. می ترسم حسرتش به دلم بمونه.

بغضم دوباره بالا آمد اما باز قورتش دادم. روحیه مادر بیش از آن نباید خراب می شد. نگذاشت دوباره بیوسمش. بیرون آمدم و اشکهایم را پاک کردم.

\*\*\*

نفسم بالا نمی آمد، چشمهایم سیاهی می رفت. حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت. مقابل دستشویی شرکت نشستم روی دو زانو. سرم را تکیه دادم عقب و چند نفس عمیق کشیدم. انگار فشارم افتاده بود. سایه ای رویم خم شده: خانوم جعفری؟ چیزی شده؟

چشمهایم را باز کردم، حریرچی بالای سرم بود: فشارم افتاده.

پشت سرش نسیم رسید: همتا؟ چی شده؟

پاهایم را دراز کردم روی زمین: نمی دونم! نفسم بالا نمی یاد...

حریرچی کنارم چمباتمه زد و شانه هایم را مالید. صدای دیلینگ دیلینگ برخورد قاشق با لیوان آمد، نسیم لیوان آب قند را به لبهایم نزدیک کرد: بخور...گلاب داره...

حالت تهوع دلم را آشوب کرده بود. تار می دیدم. چشمهایم را بستم. چند قلپ خوردم و دیگر چیزی از گلویم پایین نرفت. نسیم پشتم را می مالید اما انگار نفسم جایی بین نایزه های توی ریه گیر کرده بود. دو نفری زیر بازویم را گرفتند و بلندم کردند. نمی توانستم روی دو پا بایستم. زانوهایم شل بود و می لرزید. نسیم زیر گوشم گفت: انقدر از خودت کار بکش تا داغون شی! یه لقمه هم غذا نخور! خب؟

صدایی از آن دور گفت: همتا؟ چت شد؟

به زور پلکم را باز کردم، شهروز داشت نزدیک میشد. به زحمت گفتم: سرم گیج میره.

انگار همه را کنار زد و شانه هایم را گرفت: بریم درمونگاه؟

گفتم: نه... خوب میشم.

بلندم کرد. تلو تلو می خوردم. مچ دستم را توی دستهای گرمش فشرد: چقدر سردی!

تا به واحد بازرگانی رسیدم و روی صندلیم نشستم فقط به این فکر می کردم که الان همه دهانشان باز مانده و ممکن است چه فکری در مورد ما بکنند! بدتر به شایعات دامن زده میشد.

صدای نسیم آمد: رنگش خیلی پریده... ببریمش درمونگاه؟

شهروز زمزمه کرد: می برم... شما برو به کارت برس.

صدای جیغ مانند پرند آمد: چی شده؟ چرا همه اینجا جمع شدن؟ شوی لباسه؟

مهرنوش اعتراض کرد: وا؟ شوی لباس؟! خانوم جعفری حالش خوب نیست.

دوباره جیغ جیغ کرد: خب باید بره سرن بزنه اگه حالش خوب نیست... یکی باهاش بره. قدوسی تو می ری؟

نسیم آرام گفت: آقای مقامی می برتش.

صدای پاشنه های کفشش که روی سنگ کف کوبیده میشد، آمد: پس مرخصی ساعتی رد کنید!

شهرز موعرضانه گفت: برای مسائل فورس مازور و غیرمنتظره که مرخصی رد نمی کنن خانوم! الان آخر وقته، نیم ساعت دیگه کار شرکت تمومه.

نسیم زیر لب گفت: ولش کن! این دیوونه ی عقده ایه! شما ننویس!

بدنم شروع به لرزیدن کرد. توی بدنم می لرزید. توی دلم، توی گلویم توی شکمم، دندانهایم به هم می خوردند. بعد از آن هیچ نفهمیدم. فقط حس کردم دو نفر مرا بردند بیرون از شرکت و بعد تمام!

\*\*\*

سوزش سوزن توی دستم، مرا به خود آورد. سر گرداندم و منظره ی پاراوان زرد رنگ توی چشمهایم نشست. خانمی که یونیفرم سورمه ای بر تن داشت، توی سرمم آمپول تزریق می کرد.

گفتم: خیلی تشنمه... آب میدید؟

سرش را تکان داد: صبر کن!

شهرز از پشت پاراوان سرک کشید: بهتری؟

لبخند زدم: آره...

آمد جلو و ایستاد بالای سرم. روی خط ابروهایم دست کشید: ابروها تم در اومده... چرا به خودت نمی رسی؟ منم گرفتارم! حداقل خودت به خودت رحم کن دختر. تو شرکت یه سره کار... لابد تو خونه هم مدام کاره؟ آره؟

سر تکان دادم: چی کار کنم؟ ولشون کنم که نمیشه!

رویم خم شد و با شیطننت گفت: نسبتی هم باهات ندارم که یه چند روز ببرمت پیش خودم، استراحت!

خندیدم: یعنی خودت برام غذا درست می کنی؟ چه خوب...

ابرو بالا داد: نه! از بیرون می گیرم، اما خب خستگی در میاد. من بldم چی کار کنم!

ارنجم را روی چشمهایم گذاشتم و خندیدم: پرو شدی شهرز! می دونستی؟



سینه اش را صاف کرد: تو اینجور مسایل من از اول پرو بودم عزیزم. منتهی اوایل نشون نمی دادم چون باهات صمیمی نبودم، دوستم نداشتی. منم ابراز بلد نبودم.

گفتم: الانم بلد نیستی! می زنی صحرای کربلا!

نوک بینی اش را با شرمزدگی خارااند: بهتر از قبل نشدم؟ هوم؟

ارنجم را برداشتم از روی چشمهایم: توی ابراز نه! اما مهربونتر شدی. از حرکات می گم.

برای اولین بار دست کشید لای موهای گره خورده روی پیشانی ام. دستش گرم بود و نوازشگر: خب برای اینه که من لمسی ام. زبونی نیستم.

بهیاری برایم اب آورد: اب می خواستی؟

نیمخیز شدم: اره... مرسی. منظورت چیه؟

آب خنک را به معده ی خالی ام فرستادم و نفسم تازه شد.

لبخند محوی زد: بعدا "بهت میگم یعنی چی".

دکتر کشیک آمد بالای سرم و نبضم را گرفت و بعد تند تند گفت: برات چند تا قرص تقویتی نوشتم با دو تا آمپول ب کمپلکس. یکیش رو الان بهت زدیم، یه دیگه شم فردا بزنی. مشکل خاصی که نداری؟

به جای من شهروز گفت: ایشون روش فشار و استرس زیاده، به نظر شما نیاز به استراحت نداره؟

دکتر از بالای عینکش نگاهمان کرد: یه چیز بدیهیه... نیاز به گفتن نیست! معذوریت می خواهید؟

باز به جای من گفت: اگه میشه براش دو روز معذوریت بنویسید... ایشون حرف گوش نمیده! یعنی من حریفش نمیشم.

با تعجب به قیافه خونسردش زل زدم: شهروز؟ چی می گی؟

انگشتش را روی بینی اش گذاشت: شما کاریت نباشه!

دکتر از در بیرون رفت و در همان حال گفت: بیا تو مطب درمونگاه برایش بنویسم.

اعتراض کردم: فردا یه خروار کار دارم. نمیشه برم مرخصی!

پوزخند زد: گور بابای کار! کی قدر تو تو اون شرکت می دونه؟ برای کی داری جون می کنی؟ هان؟

بهیار سورمه ای پوش آمد و سوزن آنژیوکت را از دستم کشید بیرون. سرم تمام شده بود.

جایش می سوخت: باشه... چه ربطی داره!

از روی تخت بلندم کرد و مقنعه ام را روی سرم مرتب کرد: من هنوز... هیچی ولش کن! ناهار خوردی؟

با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم: اره... یه ذره خوردم... میل نداشتم. چرا انقدر پراکنده حرف می زنی؟

کیفش را انداخت روی دوشش: می خواستم یه چیزی بگم، پشیمون شدم. بریم یه جایی که غذا بخوریم تقویت بشی یه کم؟

گفتم: کجا؟

گفت: یه جایی که تخت داشته باشه...

حرفش را بریدم: باز شروع کردی؟ خدا رحم کنه به من!

تا بناگوش قرمز شد: منظورم اون تخت نبود! تخت رستوران بود... یه جایی که بتونیم پاهامونو دراز کنیم و غذا بخوریم. رو صندلی معذب نباشیم. خوبه؟

گفتم: باشه... فقط من امروز می خواستم برم خرید. کلی برنامه داشتم که بهم خورد.

از در بیرون زد: عیبی نداره فردا مرخصی می گیرم، با هم بریم خرید... از صبح بریم بچرخیم... خوبه؟

چیزی نگفتم. توی دلم شادی بود و امید. تنها یک هفته به موعد مقرر مانده بود. کفشهایم را پوشیدم و از اتاق درمانگاه بیرون آمدم. هنوز کمی سرگیجه داشتم. از انتهای راهرو شهروز نسخه به دست آمد: بریم؟

بازویش را گرفتم:بریم...

فرحزاد زیاد شلوغ نبود.رستوران شنزار هنوز غذا داشت.داخل شدیم و روی تختی کنار حوض و فواره ی آب نشستیم.هنوز سرم گیج می رفت.کیسه داروهایم را توی کیفم چپاندم و تکیه دادم به پشتی و بعد پاهایم را دراز کردم:ببخشید! خیلی خسته م...

کنارم به پشتی تکیه داد:راحت باش...

منو را برداشتم و نگاهی به لیست انداختم:من می ترسم بیرون کباب بخورم...اونم جای ناشناس! یه وقت گوشت مونده ای چیزی به خورد آدم میدن!

خندید:اینجا غذاش مطمئنه...من چند بار اومدم.

پرسیدم:با کی؟

چشمهایش را دزدید:با دوستام...

توی بازویش زدم:کدوم دوستات؟

انگشتهایم را گرفت بالا توی نور:ولش کن حالا! چه دستای کشیده ای داری همتا! دوست دارم ببوسمشون.

شرمزده دستانم را پس کشیدم و هیچ نگفتم.

جوجه کباب سفارش دادیم با مخلفات.وقتی سینی غذا آمد،شهرزاد سفره را پهن کرد و همه چیز را چید روی آن.به حرکات و رفتار با طمانینه اش نگاه می کردم.چقدر دوست داشتی بود.نگاهم که کرد سرم را چرخاندم سمت دو دختر تخت بغلی که داشتند قلبان می کشیدند و توی سرو و کله ی هم می زدند.

قاشق و چنگال را از توی پلاستیک برایم بیرون آورد:یه جوری نگام می کنی انگار از کره ی مریخ اومدم! نمی خوری؟

تکه ای جوجه به دهان گذاشتم.خیلی خوشمزه بود.با اشتها غذا خوردیم و بعد از آنکه سینی را بردند،یک سرویس چای سفارش دادیم.کنار هم توی بعدازظهری نیمه پاییزی لم دادیم به پشتی.شانه ام می خورد به شانه اش.انگار دیگر فاصله ای بینمان نبود.مثل همیشه از وجودش آرامش می بارید.فندک و سیگارش را در آورد. یک نخ به لب کشید و

آتش فندک را زیرش گیراند. دو سه پک که زد، سیگار را از دستش قاپیدم: منم می خوام!

در جایش صاف نشست: سیگار می کشی؟

سیگار را روی لبم گذاشتم و یک پک ناشیانه زدم: نه همیشه!

دود غلیظ پیچید توی ریه هایم، سرفه ام گرفت. مبهوت مانده بود: نمی دونستم!

دود را بیرون دادم و سرفه کردم: چیه بده؟

سرش را تکان داد: زن خوب نیست سیگار بکشه! برای بعدها بده! نازایی مباره...

قهقهه زدم: نازایی؟ برو بابا! با یه نخ سیگار نازا می شم؟

سیگار را از دستم گرفت: دوست ندارم بکشی! تو که گفתי اهل قلیونم نیستی!

دستم را دراز کردم طرف سیگار: بده ش به من! بده!

سیگار را توی سینی چای چلاند: چیز خوبی نیست! اصلا!

گفتم: اگه چیز خوبی نیست، تو چرا می کشی؟ منم خوشم نیاد!

لب بالایش را گاز گرفت: گفتم که فقط موقعهایی که خوشحالم می کشم... این دلیل نمیشه که تو هم بکشی. مثل اینکه

آپول تقویتیه کار خودشو کرده! چیزای جدید می شنوم... دیگه چی؟

با لجبازی گفتم: من از دود خوشم نیاد... نکش! خب؟

دوباره تکیه داد به پشتی: خپله خب! یه کاریش می کنم...

توی فنجانهای سفید چای ریختم: آفرین! این شد یه چیزی!

انگار چای پرید توی گلویش: مگه من بچه م که اینطوری حرف میزنی؟

نبات را گرداندم توی فنجان و با خونسردی گفتم: خب منم یه توقعاتی دارم! همه چیز که یک طرفه نیست... تازه می

خوام ازت چند تا سوال مهم پیرسم.

به زور جرعه ی توی دهانش را فرو داد: امر امر شماست... چاییم زهرمارم شد!

فنجانم را تا ته سر کشیدم: چرا ناراحت می شی؟ قبل از اینکه بیای خونه مون، باید بدونم با کی طرفم یا نه؟ باید بدونم چی ازم می خواد یا نه؟

سرش را تکان داد: نه... درسته...

مثل خودش کمی تعلل کردم. منتظر نگاهم می کرد: چی شد؟

گفتم: بذار چایی دومو بخورم...

خندید: تلافی دیگه؟ نه؟

خنده ام گرفت: نه به خدا! ازت سوال دارم. چقدر بدجنسی! اگه جوابم بهت "نه" باشه می خوای چی کار کنی؟

چشمهایش گشاد شد: یعنی الان با من اومدی اینجا بهم بگی نه؟ اصلا ازین شوخیا خوشم نمیاد. با من شوخی نکن!

خیلی جدی فنجانم را به دست گرفتم: واقعا می خوام بدونم چی کار می کنی بعدش؟

با موهای سیاه شقیقه اش بازی کرد: نمی دونم! بهش فکر نکردم تا حالا. یعنی می خوای بگی نه؟ چرا؟

خمار نگاهش کردم: نمی دونم. فکر می کنم خیلی زود باشه... ازدواج الان برای من اولویت اول نیست.

نگاهش ناباورانه به چشمهایم خیره شد: اینو جدی که نمی گی؟ منظورم اینه که اگه اولیوت دوم باشه بازم می خوای بگی نه؟

خونسرد نگاهش کردم، دوست داشتم کمی منتظرش بگذارم. کمی فکر کند و بداند که همیشه همه چیز مطابق میلش نیست.

منتظر نگاهم کرد. این بار مستقیم به لبهایم نگاه می کرد: چه خبر دیگه؟ این چایی شما تموم نشد؟

تکه ای شیرینی به دهان گذاشتم: الان می گم.

خوردن که تمام شد، گفتم: تو چرا اینقدر عجله داری؟ چه خبره مگه؟

شانه بالا انداخت: دو تا دلیل داره: اولیش اینکه تو محرم و صفر که یه ماه دیگه ست هیچ کاری نمیشه کرد! مادر من زن نیمه مذهبی ایه و باید صبر کنیم تا این دو ماه تموم شن. من فکر می کنم، تا دو سه ماه دیگه خیلی دیره... چون چون... منظوری ندارم... اما... می دونی مادر... مادر... وضعیتش مشخص نیست. نمی خواستم اینو بگم... اما چون پرسیدی...

غم نشست توی دلم دوباره: دومین دلیل چیه؟

دستی به چانه اش کشید: اگه شهاب با خواهر این پسره نامزد کنه، همه چیز بهم می ریزه! احتمالش هست اون بیاد تو فامیل من بگه فلانی رو می شناسم، دوست دختر من بوده! حالا بیا و درستش کن. کشمکشهای خانوادگی شروع میشه. مخصوصا شهلا خیلی رو این جور چیزا حساسه. قبل از اینکه پیش بیاد باید جلوگیری کرد. وقتی هیچ مشکلی نداریم، من آمادگی دارم، تو هم شرایطش رو داری یعنی نه محصلی نه منتظر موقعیت خاصی هستی نه از من بدت میاد، چرا باید کشش بدیم؟ این موضوع بیشتر از این ادامه پیدا کنه ممکنه روابطمون مشکلدار شه. توی شرکتیم که یه مشیت فضول منتظرن ببینن، ما چی کار می کنیم، شایعه درست کنن. به نظرت عاقلانه نیست، زودتر دست به کار بشیم؟

جواب سوالهایم را گرفته بودم: منطقیه... قبول دارم!

پاهایش را جمع کرد توی شکمش: خب حالا جواب می خوام خانوم جعفری... من به مادرم گفتم می خوام نامزد کنیم. اونم از نوع عقدش!

دلم فرو ریخت: عقد دیگه چرا؟ چرا اینقدر پست سر هم؟ من هنوز فکر نکردم درست و حسابی.

دستم را گرفت: فکراتو بکن! اگر من رو دوست داری، عقد برامون بهتره... اگر زیاد از ازدواج و این حرفها خوشش نیامد، که اون بحثش فرق می کنه... من می تونم از زندگیت برم بیرون. بعدش رو نمی دونم... اما...

چقدر سخته گفتنش... همیشه بهت فکر می کنم و از اینکه...

مکت کرد و بعد ادامه داد: هیچی ولش کن! کلا "برام گرون تموم میشه.

من و من کنان گفتم: آخه... آخه... عقد زیاده برای ما الان! اونوقت میشم زن تو! بعد...

خنده اش گرفت: مگه بده؟ دوست نداری زن من باشی؟

گفتم: آخه... قید و بند داره. من الان گرفتار مادرمم. اونا به کمک احتیاج دارن. خواهرم نمی تونه همه ی کارا رو بکنه.

سرش را تکان داد: می فهمم. تو هر وقت دوست داشتی برو پیششون. تو دوران عقد که پیش اونایی. یعنی خونه ت اونجاست... بعضی وقتها... فقط بعضی وقتها...

مکث کرد و کنار گوشش قرمز شد: دوست داشتی بیا پیش من. اجباری نیست... اگه خودت خواستی...  
 اخر مگر می شد او شوهرم بشود و من نخواهم پیشش بمانم؟ حرفهایی می زد! همین الانش هم دوست داشتم همیشه کنارم باشد، توی خانه، توی شرکت... توی... توی خلوت. وقتی که رابطه رسمی شد، که بیشتر امکان جولان و زمزمه های عاشقانه بود.

\_شهر روز جان! تو مطمئنی که ازم توقع نداری که...

\_کی؟ من؟ توقع چی؟ خب شرایط خانواده ت جوریه که سخته. خودم یه وقتی توی بطنش بودم... می دونم. اما سعی می کنم کنار پیام. حالا... حالا...

به چشمهایم زل زد و من مثل گلوله ای برف آب شدم زیر آتش نگاهش: یعنی نمی خوای هیچ وقت پیشم بیای؟ حتی یه روز در هفته؟ هوم؟

سرم را پایین انداختم: چرا خب... اما وقتی عقد کردیم زیاد ازم توقع نداشته باش که همیشه باهات باشم. من خیلی درگیرم. شرایطم خاصه... می دونی که!

سرش را تکان داد: می فهمم. مریض داری سخته... می دونم. سعی می کنم اذیت نکنم. درکت کنم. هر کاری هم بود، بگید من انجام میدم... البته تا جایی که بتونم.

نفسی به راحتی کشیدم و بوی اب را از توی هوای خنک به مشام کشیدم: اگه تا آخرش پای حرفت بمونی و باعث جنجال نشه، خیلی خوبه. من حرفی ندارم...

لبخندی پهن نشست روی لبش: یعنی اره دیگه. نه؟ لزومی داشت اینقدر کشش بدی تا رای آری بندازی تو صندوق؟

برایش پشت چشمی نازک کردم: خب دیگه... باید باهات اتمام حجت می کردم همینطوری که نمیشه. تازه من شرط و شروط زیاد دارم.

مودیان خندید: چه جالب! بگو می شنوم.

با لحنی جدی گفتم: نباید بهم زور بگی، همیشه باید مراعاتمو بکنی. من خونه ی مستقل میخوام. باید سندشو به نامم کنی. مهریه هم از هزار تا کمتر نباشه.... عروسی هم مفصل...

پشت گردنش را خاراند: هزار تا چی؟ هزار تا بوس؟

از خنده ریسه رفتم: اون که جز وظایف هر روزته! تازه من خیلی روحیه م حساسه... بالاتر از گل نباید بهم بگی می دونی که زود قهر می کنم.

گوشه ی لبش را جوید: همه ش قبول! اما یه چیزی... تو اینقدر لوس بودی و من نمی دونستم؟ قهر؟ مگه بین زن و شوهر قهر هم هست؟

چانه ام را بالا گرفتم مثل دخترهای مغرور و از خودمتشکر: بله که هست. وقتی من از دستت ناراحت باشم میرم خودمو پنج روز گم و گور می کنم، به مسجاتم جواب نمیدم!

روی زانویم ضربه ای آرام زد: داری کنایه می زنی دیگه؟ خب چی کار کنم؟ باید فکر می کردم. انقدر داستان نساز ازش. هر کسی یه جوهره...

گفتم: قبول دارم... اما این یه جور بودن تو اصلاح کن. یه کم تعدیلش کن... من رو بودن تو رو بیشتر از سکوتت دوست دارم.

پشت دستم را بوسید: باشه... سعی می کنم اما قول نمیدم. امر دیگه ای ندارید سرکار علیه؟

روی صورتش دست کشیدم: این ریشاتم بزن که اصلا دوست ندارم. پوست من لطیفه، خراشیده میشه هر دفعه که صورتتو نزدیک می کنی بهم.

هاج و واج نگاهم کرد و دست به صورتش کشید اما چیزی نگفت. از تخت پایین پریدم و پایم را روی سنگریزه های خنک کف گذاشتم. حالم جا آمده بود. حس خوبی داشتم. کفشهایم را پوشیدم و دنبالش راه افتادم تا برای حساب کردن غذا برویم سمت اتاقک رستوران.



دستش را به طرفم گرفت: خوب شد من پیشنهاد ازدواج دادم بهت وگرنه کی می خواستی این همه اُرد بدی؟ حالا تموم شد؟ حرفهاتو زدی؟

ابرو بالا انداختم: نُج! مونده هنوز الان یادم نیاد تو شرایطش که قرار بگیرم شاید بازم حرف داشته باشم باهات.

قهقهه زد و کیف پولش را از جیبش بیرون کشید. ایستاد مقابل اتاقک: عجب گیری انداختم خودمو! دوست می موندیم بهتر بود.

شانه بالا انداختم: هر جوری که راحتی!

پوزخند زد: یعنی همه چی رو کنسل کنم؟ به مادرم بگم دیگه خودشو آماده نکنه؟

به رویش لبخند زدم: نه اونطوری...

چانه ام را مشتش کرد: پس چطوری؟

تکیه دادم به بازویش: هیچی ولش کن! فردا کی می ای دنبالم؟

عطسه کرد: یازده خوبه؟ یا ده؟

گفتم: یازده... امروز خیلی خسته م.

سر تکان داد و چیزی نگفت.

فصل بیست و پنج

\_خاله خوبی؟

\_الهی قربونت برم! مبارکت باشه عزیزم. کاش می تونستم می اومدم می دیدمتون.

\_ممنون خاله جونم... خودت رو زحمت نده. ان شاءالله عروسی.

\_ایشالا ایشالا... کی هست؟ من می شناسم؟

\_نه! همکارمه. آدم بدی نیست منم دوستش دارم.

\_ای جانم! چقدر خوب! این یکتای ورپریده آخرش پسر عمو تو پروند؟

\_نه هستن منتهی به جایی نرسیدن با هم. عمو گرفتار مساله ی حقوقی شده و ما هم... ماهم یه کم گرفتار مامانیم.

\_اره می دونم. بهتر میشه ایشالا... یکتا گفت چیز مهمی نیست. هست؟

\_نه نازی جان! خوب شده.

\_آهان... خداروشکر... چی بود؟ یکتا چیزی بهم نگفت. چرا از مادرت عکس نمی فرستی برام؟ باهات حرف زدم خیلی خسته بود. کار زیاد می کنه؟

\_می فرستیم... هی یادمون میره. اره... این چند وقته تو تدارک برای منه و برنامه ی منه دیگه.

\_همیشه شادی باشه الهی براتون. دل درداش مال معده بود؟

\_معده؟ اره... اره...

\_آندوسکوپي کرد؟

\_اره... چیزی نبود. با دارو رفع شده... با پرهیز بهترم میشه.

بغض توی گلویم بود. دروغگوی خوبی نبودم. صدایم می لرزید اما توی قطع و وصلیهای وایبر زیاد مشخص نبود.

خدا حافظی که کردم، قلبم می زد. ضربانش رفته بود بالا. نفسم بند آمده بود. دلم نمی خواست او را که آنطرف دنیا بود، نگران و اذیت کنم. نمی توانست بر ایمان کاری کند و همین ممکن بود، اذیتش کند. خون دل بخورد. رفت و آمدش چند سال یکبار بود و برایش هزینه بر. نمی شد بی دلیل بکشانیمش ایران و بعد...

افکار بدم را پاک کردم. لباس پوشیدم و رژلب گوشتی رنگم را مالیدم روی لبم. به همه گفته بودم می روم خرید و مرخصی دارم. مادر خواب بود و یکتا دراز کشیده بود توی تخت. خسته بود. موهایش شانه نشده بود و بیش از حد بلند شده بود.

طفلک فرصت نمی کرد آرایشگاه برود.

روی سرش دست کشیدم: پنجشنبه من زود میام خونه تو برو آرایشگاه... یه دستی به این موها بکش. من زود برمی گردم. چیزی خواستی بگو برات می گیرم از بیرون.

لبخند زد: باشه... همه چی هست. برو یه کم خوش بگذرون... خیلی این چند وقته کار کردی و داغون شدی.

لپش را کشیدم: تو که بیشتر از من کار می کنی. بعد از برنامه ی من تو باید بری مسافرت. می فرستمت با عمو اینا بری شمال! خب؟

چشمهایش برق زد و بعد یکدفعه برقش خاموش شد: بابا نمی ذاره با یاسین تنهایی برم تو هم بیا !

گفتم: من اگه عقد کنم که نمی تونم! شهروز م باید باشه... شاید نذاره باهاتون پیام... بعدم مامان چی؟

چشمهایش تیره شد: راست می گی... یه لحظه یادم رفت. حالا دسته گل به آب ندی امروز.

گیج پرسیدم: دسته گل برای چی؟

شیطنت آمیز خندید: پانچی بری خونه ش تو راه برگشت. مواظب باش اون از خداشه. این روزای آخر دم به تله ندی ها! بذار یه کم غش بره دلش.

گفتم: تو فکرت کجاها میره یکتا انقدر استرس روز عیدو دارم که خدا میدونه تو می گی خونه؟

از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد: می دونی؟ بعضیا پینوکیو نیستن که وقتی دروغ می گن دماغشون دراز بشه! اما یه پرنده دارن که تو چشماشون داره پَر پَر می زنه. یعنی بال بال میزنه...

صورتش را میان دو دستم گرفتم: بیا برو دختره ی سرتقی منحرف! منو چه به این کارا من صاف و ساده.

مچ دستهایم را گرفت و خندید: اتفاقا تو بدتری من می دونم. تو همیشه اروم و سر به زیری... اما بعضی وقتها یه کاری می کنی که به گوش فیل برسه در جا با خاک یکی میشه.

از طنزی که توی کلامش بود، قهقهه زدم: ای بمیری تو! ای جنگولک من. بعد انگشتهای استخوانی اش را فشار

دادم: برگشتم حرف می زنیم.

پلک زد و هیچ نگفت.

\*\*\*

حسابی سرما خورده بود، این را از عطسه های پی در پی و سرفه هایی فهمیدم که نفسش را بریده بود. چشمهایش قرمز شده بود و زیرشان پف داشت.

\_ای وای! نمی اومدی با این حالت شهروز جان.

\_نمی شد که...

\_خودم می رفتم.

\_کاری نمی کنم که! خسته بشم بهت می گم.

\_بریم دکتر اول!

\_خوب میشم... قرص خوردم.

\_شاید گلویت چرک داشته باشه، آنتی بیوتیک بخوای.

\_خوردم... یه دونه دیشب خوردم امروز صبحم یکی.

\_کوآموکسی کولا خوردی؟ زود خوبت می کنه.

\_نه! باید برم بخرم. حالا کجا بریم؟

\_نمی دونم جای دور نرو... یه جایی همین دور و برا...

\_باشه. این دور و برا مرکز خرید خوب داره به جز بوستان؟

\_\_بریم تیراژه....

\_\_باشه.

دستمالش را جلوی دهانش گرفت و عطسه کرد دوباره. حال بدی داشت. چشمهایش بی حال بود.

تیراژه در آن موقع از روز خلوت بود. با هم ویتزینها را تماشا کردیم و من یک بلوز و دامن قهوه ای لیمویی خریدم با کفشهای پاشنه بلند قهوه ای. از اینکه سایزم پایین آمده بود و می توانستم لباس مورد علاقه ام را بپوشم، خوشحال بودم. یقه بلوز لیمویی شل بود و روی بالا تنه ام درست چفت شده بود. می دانستم بلوز جلو دکمه دار به سایزم نمی خورد و بسته نمی شود. ناهار را توی رستوران همانجا خوردیم. ششروز بی اشتها بود و لب به چیزی نزد. هر چه اصرار کردم، بی میل بود. زل زده بود به من و خوردنم را تماشا می کرد:

\_\_انقدر دوست دارم با اشتها می خوری... آدم گرسنه ش میشه.

\_\_پس خودت چرا نمی خوری؟

\_\_حالم خوب نیست میل ندارم.

\_\_باید استراحت کنی...زود بریم خونه.

\_\_چیز دیگه ای نمی خوای؟

-نه! بریم...بگو مادرت برات سوپ غلیظ سبزیجات درست کنه با مرغ و پیاز فراوون تا بهتر شی.

مظلوم نگاهم کرد:مادرم تا شب نیست. اونم رفته دنبال خرید خرت و پرت برای خونه و خودش.

\_\_هیچی نخوری که نمی شه؟

از دهانم پرید:می خوای پیام برات سوپ درست کنم.

تکیه اش را از صندلی برداشت:بدم نیما.

من و من کردم:منظورم اینه که تو خونه برات سوپ می پزم و می آرم در خونه تون یا می ارم شرکت.

\_تا فردا؟ تا اون موقع که من از دست رفتم.

\_خب...

سرم را پایین انداختم. این چه حرفی بود که زدم؟ خودم را توی دردسر انداختم. نمی دانستم باید اعتماد کنم یا نه! مثل اینکه پیش بینی یکتا درست از آب در آمده بود. حرفی که زده بود رفته بود توی ناخودآگاهم و توی موقعیتی خاص از دهانم در آمده بود. سخت بود. بالاخره چند روز دیگر می آمدند خواستگاری و ... یا نه! یک سوپ ساده بود دیگر. آنقدر ترس نداشت. دختر بچه که نبودم، بعلاوه دیگر همه چیز می خواست رسمی شود آنقدر ترس و بی اعتمادی احمقانه بود.

\_وسایلیش رو بخریم و ببریم خونه... خونه ی من...

\_حالا من یه چیزی گفتم شهروز! تو چرا آنقدر جدی گرفتی؟

با پیتزای جلوی دستش بازی کرد و بعد نگاه شعله ورش را به چشمانم دوخت: از من.. از من... می ترسی؟

لقمه ی توی دهانم را قورت دادم به سختی: نه! چرا باید بترسم؟

\_پس چرا پشیمون شدی از حرفت؟

\_نشدم می دونی؟

نفسم به شماره افتاده بود: می دونی می گم قبل از عقد خوب نیست. مادرت می فهمه زشته. می گه این دختره قبل از عقد با پسر من رابطه داشت. یه وقت فکرش جاهای بد میره.

ناباورانه خندید: نمیره نترس! اصلا تو به مادر من چی کار داری؟

از پشت میز بلند شدم و گوشه لبم را با دستمال کاغذی پاک کردم: برای من بد میشه.

فیش غذای توی دستش را مچاله کرد: باشه... هر جور راحتی... اصرار نمی کنم. اما امشب من از بی غذایی و چرک گلو و اینا می میرم.

مچ دستش را فشار دادم: لوس نکن خودتو دیگه! تو خونه برات می پزم می ارم شرکت.

دلخور نگاهم کرد فقط.

دوستش داشتیم و نمی خواستیم ناراحت بینمش. او از استراحتش زده بود و با آن حال آمده بود دنبال من برای خرید، حالا نوبت من بود که برایش دل بسوزانم.

\_می آم...می آم یه سوپ برات درست می کنم و میرم. فقط نیم ساعت!

چشمهایش برق زد: بگو یه ربع! دوست دارم خونه مو ببینی... ببین می پسندی.

قبل از آنکه دلم بتپد برای دیدن خانه ی آینده ی مشترکمان، دلهره ای آشنا همه حسهای خوبم را عقب زد: کجا هست حالا؟

از پله های همکف بالا رفت و ایستاد و چرخید به طرفم: نزدیکه... مرزدارانه... چی شد؟

پایین پله ها ایستاده بودم و تردید داشتم: هیچی!

توی ماشین که نشستیم و کمر بندم را که بستم مثل چی پشیمان شده بودم. می خواستم از ماشین بیرون بپریم و همانجا یک دربست بگیریم و بروم خانه. دلم می خواست می زدم زیر حرفم اما دیر شده بود. از من می رنجید. نمی خواستم همان اول کاری از من دلخور شود. تا به آن روز که کاری برایش نکرده بودم از آن به بعدش هم... نمی دانم شاید خودم هم دوست داشتم کنارش باشم. دوست داشتم توی خانه بینمش. نزدیکتر باشم به او.

از تره بار خرید کردیم و رفتیم سمت خانه اش. خانه ای که توی یک خیابان خلوت و کوچه ای خلوتتر بود. کوچه ی دلباز و زیبا با درختهای سر به فلک کشیده و بن بست.

توی دلم خالی میشد. یکی دو پلاستیک را من به دست گرفتم و پشت در ایستادم. کلید انداخت و من پاهایم سست شد.

بی حرف رفتیم تو و منظره ی یک حیاط زیبای نقلی پر از بوته های رز که پر پر شده بودند و برگهای لطیفشان رو به زردی بود در چشمانم نشست. شمشادها دور تا دور باغچه را گرفته بودند و تلی از گیاهان دم اسبی وسطشان کاشته شده بود. سنگفرش تمیز و یکدست حیاط آرامش بخشید به جانم. ساختمان دو طبقه ی جمع و جوری با دیوارهای سنگی کرم، مقابل چشمهایم بود.

\_چقدر خونه ی بامزه ای داری!

\_حالا کجاشو دیدی؟ بیا !

در ورودی ساختمان را باز کرد و با هم داخل شدیم. راهروی تمیز ساختمان و چند گلدان بزرگ دو طرف در سفید طبقه ی اول بودند. آنقدر خوشم آمده بود که تمام تردیدهایم از میان رفته بودند. بوی یاس می آمد انگار.

از پاگرد پله ها پیچید و چند سرفه کرد: بیا دیگه چرا اونجا ایستادی؟

لبخند زدم و بالا رفتم. در خانه اش را که باز کرد، دوباره دلهره ریخت توی جانم. خانه بوی ادکلنی که همیشه میزد را داشت.

کاملاً "مشخص بود که خانه ی یک مرد مجرد است. پرده های تور کنار رفته بودند و منظره ی حیاط از پشت شیشه های بزرگ و یکدست کاملاً توی دید بود. پلاستیکها را زمین گذاشت و پنجره را بست: خوبه؟ خوشت میاد؟

خندیدم: قشنگ معلومه که یه مرد مجرد اینجا زندگی می کنه بد سلیقه ی می باره ازش.

خندید: خب چند وقت دیگه تو با سلیقه ی خودت، اینجا رو درست می کنی. انقدرم ایراد نگیر.

با دستمال جلوی بینی اش را گرفت و رفت طرف دری که لابد دستشویی بود و آن طرف آشپزخانه ی این اطراف را نگاه کردم. همه جا تمیز بود. اثاثیه زیادی نداشت. فقط یک کاناپه و مبل تک نفره ی چرم عمود بر پنجره ی رو به حیاط بود با یک میز چهار گوش مقابلش. ال سی دی جمع و جوری هم روی پایه هایش سوار بود رو به روی کاناپه ی قهوه ای رنگ. پلاستیکها را بردم توی آشپزخانه و روی این گذاشتم. وسایلیش تکمیل بود اما مدلشان قدیمی بود. یک پلوپز هم نزدیک اجاق گاز بود. درش را برداشتم: تمیز بود.

زیر مانتویم بلوز استین دار و شلوار کتان به تن داشتم. مانتویم را در آوردم و مشغول شدم. انگار دنبالم گذاشته بودند، تند و تند قارچها و هویجها را شستم. خردشان کردم و توی قابلمه ی روی گاز ریختم. انقدر هول شده بودم که یادم رفت اول پیاز و قارچ را تفت بدهم. همانطور هول هولکی رویشان زردچوبه ریختم و نمک. تکه های مرغ را توی سبد ریختم تا بشورم. انگار می خواستم زودتر فرار کنم. کاش هرگز از دستشویی بیرون نمی آمد. دستشویی رفتنش طول کشید، نکند در حال دوش گرفتن بود! وای خدای من! چرا آنقدر می ترسیدم؟ نمی دانستم.

در حالیکه صورتش را با حوله خشک می کرد، آمد ایستاد مقابل این. نگاهش نکردم.

\_چی کار می کنی خانوم جعفری؟



\_هیچی می بینی که !

می ترسیدم سر صحبت را باز کنم و او ناگهانی تقب بزند به جایی که نباید.

گفتم: ابلیمو داری؟

به یخچال اشاره زد: اونجاست.

در یخچال را باز کردم و نگاهی به داخل انداختم. یک ظرف بزرگ در دار پر از سوپ توی طبقه ی دوم جا خوش کرده بود. می خواستم اعتراض کنم که چرا نگفته مادرش برایش سوپ درست کرده که صدای آرام و مهربانش را نزدیک گوشم شنیدم: می خواستم تو برام سوپ درست کنی.

آنقدر اضطراب داشتیم و منتظر اتفاق چنین لحظه ای بودم که از جا پریدم: وای ترسیدم! چرا بی هوا اومدی تو؟

شالم را عقب زد، تکیه دادم به در یخچالی که حالا بسته شده بود. شال از سرم افتاد.

\_چرا هول کردی؟

زبانم بند آمده بود. سعی می کردم محکم باشم و نلرزم اما نمی شد. گیر افتادن بین دستهای داغ او و تنه ی سرد یخچال، می ترساندم. یک حس ناآشنا زیر پوستم تزیق شده بود.

دستش را از روی گودی بین شانه و گردنم گذراند و تکیه داد به یخچال. آن دست دیگرش نمی دادم کجا بود اما حس کردم آمده توی موهایم و می لولد بین تارهایش.

آرام زمزمه کرد: چه موهای نرمی داری...

همانجا بود که فهمیدم سر من تا شانه اش می رسد و او چقدر از من قد بلندتر است. همانوقت بود که فهمیدم به راحتی می توانم سرم را توی سینه اش پنهان کنم و شاید بعضی وقتها بتوانم آرامش بگیرم.

نفس گرفتم و بازدمم را با حس شیرینی بیرون دادم. صورتش را نزدیکتر کرد: ببخش فقط ته ریش دارم.

بوسه ی داغش روی گونه ام نشست. یکی دیگر هم روی... روی پیشانی ام.

دستم سرید زیر کتفش. ذهنم به مهمانی چند ماه پیش نسیم گره خورد. حالا دیگر هیچ مانعی وجود نداشت. نه کسی می آمد داخل بی هوا، نه توی مهمانی بودیم نه یواشکی خزیده بودیم توی اتاق و نه من متعهد کس دیگری بودم. آن حس همیشگی نمی گذاشت فکر کنم. نمی گذاشت عاقل باشم. غلبه احساس بر عقل را برای اولین بار همانجا حس کردم.

خودم را بالا کشیدم. دستهایش قفل شد روی گودی کمر و پشت گردنم. زبری ته ریشش روی پوست صورتم کشیده شد. صورت و لبهایم داغ شد. اطرافمان را هاله ای سفید پوشاند. بوی یاس با ادکلنش در هم آمیخته بود و مرا مست کرده بود. اصلاً نمی فهمیدم کجای دنیا ایستاده ام. روی زمینم یا نه... توی خانه ام؟ توی بیابانم؟ زیر آسمانم؟ توی دریایم؟ نمی دانستم... زمین زیر پایم مثل موجهای روان شناور بود. تاب می خوردم میان زمین و آسمان و انگشتان او بود که بی محابا می دوید لا به لای موهایم، روی شانه هایم، روی گردنم، روی پیشانی ام و روی چشمهای بسته ام. نفس کم آوردم و خودم را عقب کشیدم. دلم ضعف می رفت. عرق کرده بودم.

دست کشید روی صورتم: چی شد؟

گفتم: هیچی غذا سوخت. کنارش زدم و به طرف قابلمه رفتم تا محتویاتش را هم بزنم و رویش اب بریزم. اب کتری را که ریختم رویش جلز و ولزش بالا رفت. پشت سرم عطسه زد و هول هولکی گفت: دستت درد نکنه. من برم داروخانه قرص بخرم بیام. تمام بدنم کش میاد. حالم...

انگار او هم شرمزده بود. این کش آمدن بدنش مال چه بود؟ در آخرین لحظه که کفش پوشید و از در بیرون رفت، نگاهمان باهم تلاقی کرد. هر دویمان یک جوری بودیم. من که با خودم نبودم انگار گم شده بودم. انگار موقعیت زمان و مکان را درک نمی کردم. تا برگردد سوپ چند قل زده بود و هویج و سیب زمینی هایش پخته بود. مانتویم را پوشیدم و روی مبل رو به روی آل سی دی نشستیم.

چرخش کلید که توی قفل آمد، دستپاچه شدم دوباره. اما سعی کردم ماسک بی تفاوتی بر چهره بزنم تا وقت رفتن برسد. با لبخند آمد تو: خوبی؟

اب دهانم را قورت دادم: تو چی؟ خریدی؟ سر تکان داد و سرفه ی خشکی کرد: آره. چقدر دارو گرون شده. با این دفترچه بیمه هیچی نمیشه خرید. الکی هر ماه پول بیمه از حقوقمون کم میکنن و چیزی بهمون نمیرسه. مریض که شدی باید بری تمام پول دارو تو بدی داروخانه هیچ درصدی هم ازش کم نمیشه. من نمی دونم این دفترچه بیمه به چه درد می

خوره؟

گفتم: مگه دکتر رفتی؟

سر بالا داد و کیسه قرصها را روی میز گذاشت و با صدایی تو دماغی گفت: نه اما از دکتره پرسیدم با بیمه و بدون بیمه چقدر میشه، قیمتهاش هیچ فرقی نکرد وقتی بهم گفت.

کنارم نشست. رفتم توی آشپرخانه و برایش لیوانی آب آوردم و قرص را دادم دستش. روزی سه تا باید بخوری تا خوب شی. صبح، ظهر، شب. صورت و چشمهاش بهم ریخته.

بی حال لم داد به کاناپه و لیوان را از دستم گرفت. بعد از آنکه قرص را بلعید، رفت پشت پنجره. من دوباره روی کاناپه نشستم و شروع کردم به نصیحت: باید استراحت کنی می خوای فردا رو مرخصی رد کن.

پنجره را باز کرد: من هر شب می شینم اینجا و سیگار دود می کنم. چرخیدم طرفش: یعنی هر شب خوشحالی؟

آمد پشت سرم و چانه ام را بالا گرفت و سرم را خواباند روی پشتی کاناپه و رویم خم شد: خستگیمو در می کنه. خوشحالم می کنه. مخدره. مثل تو.

توی چشمهایش که آن بالا بود، زل زدم: بلد شدی زبون بریزی.

چانه و دهانم را یکجا بوسید: آدم بالاخره به جایی به چیزایی رو یاد می گیره دیگه اینم کاری نداره که چند تا کلمه ست فقط گفتنش خیلی سخته.

سرم را برداشتم و از جا بلند شدم: منو می بری خونه یا آژانس بگیرم؟

چشمهای تبارش را دوخت به لبهایم: می برمت.

کف دستم را روی پیشانی اش خواباندم: نمی خواد تب داری. زنگ بزن ماشین بگیر برام.

لبخند محوی زد: تب نیست. داغی مال به چیز دیگه ست.

حرفش را نادیده گرفتم: دیرم شده سوپت دیگه آماده ست. با حرکاتی نمایشی به قابلمه سر زدم و از آن چشیدم. مزه اش خوب شده بود: برات بکشم؟

دراز کشیده بود روی مبل و دستش روی چشمهایش بود: کاش امشب که مریضم نمی رفتی.

با کاسه ی سوپ داغ رفتم بالای سرش: شهروز جان اینو بخور اینقدرم ارد نیا برای من! می دونی که نمیشه خودم خیلی دلم می خواد پیشت باشم اما می دونی که ن...

همانطور خندید: باشه نمون بالاخره که یه شب اینجا می مونی بعدها!

شالم را روی سرم انداختم: حالا کو تا اون موقع. زنگ می زنی آژانس؟

به تلفن بی سیم اشاره کرد. برایش آوردم و او شماره گرفت.

\_\_ ببخش نمی تونم برسونم. واقعا درب داغونم... ضعف دارم.

دستم را بردم توی موهایش: عیبی نداره خوب استراحت کن می بینمت.

دلم می خواست روی موهای خوشبویش را ببوسم اما شرمم می شد. فقط پشت دستش را نوازش کردم: مادرت کی میاد؟

دستش را از روی چشمهایش برداشت و تماشايم کرد: میاد، اگر اومد، خودش میاد بالا. می دونه مریضم.

صدای زنگ در که آمد، کیفم را برداشتم: من رفتم. سوپ رو بخوری ها.

پاهایش را از روی کاناپه چرخاند و زمین گذاشت. تا کنار در ورودی آمد. دستش را فشردم: خداحافظ.

لبخند زد: دستت درد نکنه. می بینمت.

نگاهش رهايم نمی کرد. همانطور زل زده بود به صورتم. اگر نمی شناختمش، با خودم فکر می کردم حتما دارد در مورد من و خودش فکر می کند. مثل نگاه یاسینی که آن شب انگار یکتا را بی لباس می دید.

از پله ها پایین رفتم، کمی ترسیده بودم. یعنی آنقدر درونش داغ بود و نشان نمی داد؟ کمی ترسناک شده بود. توی ماشین که نشستم، نفسم باز شد.

توی اینه کوچک دستی ام صورتم را نگاه کردم، صورتم رنگ پریده به نظر می رسید. گلویم می سوخت.

به خانه که رسیدم و خریدهایم را به مادر نشان دادم، اشک در چشمانش حلقه زد. نتوانست به لباسها دست بزند اما از همان دور برایم بوسه فرستاد: مثل ماه میشی ... ماه.

یکتا حال منقلبم را فهمیده بود. معنادار می خندید. می رفت و می آمد و برایم شکلک در می آورد. چیزی نمی گفت اما می فهمیدم که می داند، چقدر توی روابطم با شهروز پیش رفته ام. پدر از اتوشویی آمده بود و داشت کت و شلوارش را آویزان می کرد توی کمد ما.

مشغول آشپزی شدم و برای مادر سوپ گذاشتم روی اجاق. آن روز من دو وعده سوپ درست کرده بودم!

موبایلم زنگ خورد. یکتا آن را برایم آورد و بعد همزمان با من گوشش را چسباند به گوشی. شهروز سرفه می کرد و حرف میزد: حالم بدتر شده همتا. ممکنه نتونم پیام فردا.

\_خب استراحت کن.

\_یه خروار کار دارم شرکت صادقی بهم زنگ زد چند بار امروز.

\_خب از همونجا کارها رو درست کن نمیشه؟

\_بعضی چیزا حضوریه... نیاز به کامپیوتر داره. همتا؟ از الان دلم برات تنگه...

\_خب یه ساعت بیا شرکت بعد برو خونه.

\_دلم برات تنگ شده.

\_می گم آخر وقتیم می تونی بیای کاراتو انجام بدی ها!

\_طرفه نرو تو دلت تنگ نشده؟

\_الان نمی تونم جوابتو بدم.

یکتا ریز ریز خندید و پچ پچ کرد: بگو منم و خلاص!

گفتم: منم...

خندید: عید قربان چند شنبه است؟

\_ نمی دونم! تو تقویمو نگاه نکردم.

\_ می دونی که خواهر ناتنیم هم میاد با شهاب؟

\_ خیلی شلوغ نمیشه؟

\_ دیگه باید بیان برای احترام گذاشتن به من.

\_ مگه خواستگاری نیست؟

\_ هست! اما شاید حرفهای اساسی تر بزنینم...

\_ خب بزنینم. اما زود نیست؟

\_ از نظر من و مادرم نه! مادرم میگه دیر دست به کار شدی... داری می ترشی.

خندیدم: خيله خب. پس من به بابا می گم شام تدارک ببینه.

\_ نه! اصلا! یه چایی میوه کافیه. این کارو نکنی ها! شما مریض دارید.

\_ حالا بذار بهشون بگم...

\_ کی دوباره می آی خونه ی من؟ اینو بگو!

\_ هیچوقت.

\_ یعنی چی؟

به زحمت جلوی خنده ام را گرفته بودم: خب فعلا " نمی تونم. میدونی که. بعدا."

\_بعدا " یعنی کی؟

\_می آم ...صدایم را پایین آوردم:عزیزم.

مکث کرد:باشه فقط امیدوارم ناز نکنی برام دیگه.می دونی ظرفیت ناز خریدن من تا یه حدیه.

\_خیلی بی مزه بود!

\_دوستت دارم.

\_این شد دو بار.

آتش دویده بود به جانم.

\_اینکه گفتم دوستت دارم؟برای من یه پیشرفته...من آدم لمسی ای هستم.

-یعنی چی دقیقا؟

\_بعنی بیشتر از حس لامسه استفاده می کنم برای نشون دادن احساسات.یه اصل روانشناسیه.گفتارم قوی نیست.

نخودی خندیدم:زیادم بد نیستی قابل تحملی!

\_دستت درد نکنه! دیگه من شدم قابل تحمل؟

\_حالا شاید بهترم بشی. بشی تو دل برو!

قهقهه زد،طوریکه یکتا عقب کشید و با تعجب نگاهم کرد:بهش تی تاب دادی؟

توی کتفش کوبیدم:هیس!

بعد توی گوشی گفتم:من برم.باید شام درست کنم.تا فردا.

\_مواظب خودت باش...شب بخیر.

تماس که قطع شد، یکتا می خندید: نه واقعا ترسناکه. یعنی من الان کپ کردم که این آدم تا الان چطوری جلوی خودش رو گرفته و تو رو نچلونده؟

کنارش زد: فضولی موقوف! بالاخره هر کسی یه جوهره. اونم اینطوریه.. البته یه کمی نگرانم می کنه...

شانه بالا انداخت: نمی دونم چی بگم. اما زودتر وارد فاز جدید بشید، بهتره...

نگاهش کردم. شاید راست می گفت.

قاشقی پر از برنج را به دهانم گذاشتم. گلویم درد می کرد. سرم گیج می رفت. توی بینی ام می سوخت.

زهره سالادش را تعارفم کرد: بردار...

گوجه ای را با چنگال برداشتم و به دهان گذاشتم. واقعا گلو درد داشتم.

نسیم گفت: سرما خوردی؟ چشمات بهم ریخته ست.

سر تکان دادم: اره فکر کنم.

زهره تاییدش کرد: تغییر فصل همه همینطور میشن. هر چیم واکسن آنفولانزا بزنی فایده نداره. بازم می گیری...

بعد موذیانانه خندید: چه خبر از جناب مقامی بزرگ؟ بالاخره اقدام کرد؟

گفتم: چه اقدامی؟

نسیم زد توی کتفم: زهره از خودمونه بگو!

لبخند زد: میان خواستگاری. اگر بهم نخوره و همه چی درست شه، عقد می کنیم.

هر دو از جا پریدند. گفتم: چی شد؟



نسیم گفت: ایول به این ضرب العجلی حسابداری... عقد دیگه برای چی؟

زهره قهقهه زد: یعنی تو نمی دونی؟

هاج و واج نگاهش کردم: زهره؟

تکیه اش را داد عقب: بدبخت شدی رفت! دوران عقد بدترین دورانه نه زن شوهرداری نه دختر خونه ی بابا. یعنی بین این دو تا گیر می کنی بدجور! من بودم دیگه. میدونم... انقدر خون دل خوردم تا عروسی گرفتیم.

نسیم پرسید: جدی؟ انقدر بده؟

سرش را تکان داد و انگار که یاد خاطره ای بد افتاده باشد چشمهایش را ریز کرد: من که دیوونه شده بودم. جرات نداشتم با سعید برم بیرون. تا می رفتم زنگ می زدن کجایی؟ کی می ای؟ زشته باهاش بیرون نمون! قباحه داره... پشت سرت حرف می زنن. انگار نه انگار شوهرم بود. انگار مثلاً از تو خیابون همدیگه رو پیدا کرده بودیم و می خواستیم یواشکی بریم خلوت کنیم.

گفتم: اگر اینطوری باشه که برای من دردسره! فایده ای نداره...

انگشت زهره بالا رفت: فقط یه فایده داره... اونم نمی ارزه!

نسیم تعجب کرده بود: شاید فرهنگها فرق بکنه شاید بابای همتا یه جور دیگه باشه...

اصلاً فکر اینجایش را نکرده بودم که ممکن است بین من و پدرم و شهروز کشمکش پیش بیاید و من در این میان اذیت شوم.

\_بابای منم سختگیره اما تا یه حدی. تا پیش نیاد روم همیشه بپرسم نظرش چیه...

زهره مقنعه ش را عقب زد: هر چقدرم سختگیری باشه، وقتی زن و شوهر باشید، هیچ مانعی نیست. هر دو تون حق طبیعیتونه. هیچی کسم نمی تونه بگه چرا... اینکه پیش روی درست نیست و بده، همه ش باد هواست. هر کی تو هر موقعیتی اگر بخواد می تونه خیلی راحت هر کاری بکنه. از لحاظ مذهبی هم بخوای نگاه کنی، تو دین می گه عقد یعنی زن و شوهری. زن باید تمکین کنه از شوهرش. اینکه وای حالا نه و نمیشه و بذار برای بعد، لوسبازی... یا عقد می کنی و می پذیری، یا اصلاً عقد نمی کنی. الان دختر پسرا بی عقد همه کاری می کنن، حالا توی عقد که جای خود داره.

گفتم: من نمی تونم یعنی خیلی باید با خودم فکر کنم تا بتونم.

نسیم ضربه ای زد توی سرم: همتا تو مگه مردی؟ خجالت بکش! اومدیم و دو سال عقد موندی، تو این دو سال می خوای فقط سلام خدا حافظی کنی؟ بری و بیای؟ همین؟ بسه تو رو خدا! اون بیچاره رم خل می کنی که.

زهره تاییدش کرد: ما که به این کارا کار نداشتیم... بعد از دو ماه... تازه سعید می گفت اون دو ماه رو هم خیلی صبر کرده و حق طبعیش بوده.

هیچوقت به این مساله از دید باز نگاه نکرده بودم. فکر می کردم بالاخره اتفاق می افتد اما اینکه بعد از عروسی باشد یا قبل از آن، کمی از رده ام می کرد.

گفتم: منو می ترسونید آخه من آمادگی هیچی رو ندارم هنوز.

نسیم گفت: پس عقدو ببوس بذار کنار چون اصلا جور در نیامد.

زهره دستش را زیر چانه اش زد: از یه جهاتی خیلی خوبه چون اطمینان داری طرفت مال خودته و تو هم مال اونی اما خب روابطش رو باید تنظیم کنی...

به دروغ گفتم: شهروز اونطوری نیست. فکر نمی کنم، آدم عاقلیه... زیاد خواهان اینجور چیزها نیست.

زهره ابرو بالا داد: مردهایی که پوستشون کمی تیره ست اینطورین ها! مطمئنی؟

بعد مسخره ام کرد: پس اون مقاله رو نخوندی که نوشته مردها از پونزده تا بیست و پنج سالگی هر ده دقیقه یکبار به این مساله فکر می کنن؟

من و نسیم از جا پریدیم: واقعا؟

دستش را توی هوا تکان داد: پس شماها تو اینترنت دنبال چی هستید؟ برید سرچ کنید بخونید. یه چیزهایی رو باید قبل از ازدواج بدونید که بعدش شوکه نشید... فکر نکنید چون خودتون اینطوری نیستید، اونا هم نیستن! من قبلش هیچ آگاهی ای نداشتم، بعدش که بعضی رفتارهای خصوصی سعید رو با خودم دیدم، بهم برخورد... باهاش به مشکل خوردم. فکر می کردم منو فقط واسه ی یه چیز میخواد اما بعد فهمیدم این جز زندگی آدمهاست... حالا برای مردها بیشتره.

نسیم ظرفهای خالی اش را روی هم گذاشت: موافقم باید یه کم آگاهی داشته باشی تا بهت برنخوره و شوک نشی. چون تو فرهنگ ما هنوز خیلی چیزا جا نیفتاده اما مردم دارن باهاش زندگی می کنن. مثل ماشین ظرفشویی ای می مونه که ما بخریمش اما باهاش مثلا میوه بشوریم. یه کم بیشتر فکر کن... اگر می بینی نمی تونی خواسته هاش رو تحمل کنی، عقد نکن!

سرم تیر می کشید: چقدر حرف زدید امروز... یعنی من الان مثل چی ترسیدم... بمیرید!

زهره از جا بلند شد و دست روی شانه ام گذاشت و رویم خم شد: تترس... برو دور و برت رو نگاه کن پپرس از چند نفر... از دروغگوها نه ها! از آدمهایی که بهت راست می گن.

نفس عمیقی کشیدم، نمی دانستم باید چه کار کنم. نمی توانستم مرز بین عقد و زناشویی را تشخیص دهم. این موضوع در عین تازه بودنش داشت اتفاق می افتاد برایم.

تا بعد از ظهر کلی مقاله در این مورد دانلود کردم و پرینت گرفتم تا توی خانه بخوانم. بالاخره باید به نتیجه می رسیدم و با خودم کنار می آمدم.

در جایی خواندم که مردها از تناقض بیشتر لذت می برند تا یکدست بودن. ناگهان ذهنم کشیده شد به استینه های سوراخ سوراخ لباس یکتا و نگاههای آتشین آن شب یاسین. یعنی تناقض همین بود؟ همین بود که یاسین را آنقدر کشیده بود طرف خواهرم؟ همان بود که تناقض ایجاد کرده بود توی ذهنش و آنقدر او را آتشین نگاه می کرد و نمی توانست جلوی خودش را بگیرد؟

خنده ام گرفت. در همان حال که میان تلی از کاغذهای پرینت شده و پرونده نشسته بودم، تلفن داخلیم رنگ خورد. هنوز صدایم در نیامده بود که نسیم جیغ زد: ایول هماهنگی از نوع سرما خوردگی!

گفتم: چی؟

گفت: آقا تونم که سرما خورده! راستشو بگو اون اول سرما خورده به تو داده یا تو اول سرما خوردی بهش دادی؟

گفتم: بمیری نسیم. چقدر حرف می زنی؟ مگه اومده شرکت؟

خندید: بعله که اومده. با یه خروار خرخر و دستمال کاغذی و یه دماغ قرمز! این مرخصیا کار دستتون نده یه وقت. کجا بودید حالا با هم؟

کلافه گفتم: ول کن توروخدا...چه چیزایی می پرسی. من تو چه فکریم تو تو چه فکری. چه فرقی به حال تو می کنه؟

با دلخوری گفت: خب هیجانزده م. دوستم می خواد عروس بشه. اونم عروسی کی؟ یه آدمی که ازش دل خوشی نداشته و تو دعوا بودن.

گفتم: ای فدای اون مهربونی فضولانه ت. بذار کارمو بکنم.

گوشی را قطع کردم. از جا بلند شدم تا از کنار واحد حسابداری رد شوم و نگاهی بیندازم و ببینم نسیم راست گفته یا نه.

وسط اتاقشان راه می رفت و با موبایلش حرف می زد. هر چند ثانیه یکبار هم عطسه میزد. حالش خیلی بد بود انگار. مرا که دید، لبخند زد و سرش را کج کرد. صادقی از پشت سرش دید که لبخند من هم کشدار شد. برای آنکه زیاد تابلو نباشم، رفتم طرف آبدارخانه تا مثلاً "اب بخورم. آقا یدالله، داشت چای می ریخت توی لیوانهای چرکی که هیچوقت درست و حسابی نمی شستشان و ته آنها چای می ماسید و قهوه ای میشد. لیوانی را برداشتم و شستم و بعد آب خوردم.

سینی چای را به دست گرفت و توی صورتم زل زد: کی شیرینی عروسی شما رو بخوریم؟

قطره ای آب توی گلویم پرید: چی؟ کی گفته من می خوام عروسی کنم؟

گوشه سبیل پهنش که همیشه بلندی اش می رسید، توی دهنش، جویید: دیگه همه فهمیدن. از ما پنهون نکن خانوم. زودتر قال قضیه رو بکن که حرف درست شده برات. از من گفتن بود.

این مرد با آن قد کوتاه و موی سفید، چقدر می توانست اعصاب خرد کن باشد.

گفتم: شما نگران نباش! زیاد هم فسفر نسوزون.

از آبدارخانه بیرون آمدم. پرند و حریرچی شانه به شانه ی هم از کنارم رد شدند. پشت سرم زدند زیر خنده:

\_خیلی تابلوئه! یعنی هر دو سرما خوردن بدجور.

\_اونوقت به من می گفتن تو با کوروش...! ظاهر آدمای ملاک نیست به خدا! ببین کی با کی میره.

\_ولش کن.اونایی که ساده ن بدترن.

نزدیک بود برگردم و جوابشان را بدهم اما خودم را نگه داشتیم.حرف شهروز درست در آمده بود.با حرص نشستیم پشت میزم.قرص آنتی بیوتیک را از کیفم در آوردم و یک بند لیوان آب را رویش خوردم.

مهرنوش ایمیلی را برایم آورد:بین این چی میگه! می گه نمی تونیم رو سفارش جدید نگو کنیم.هر چی باهاش حرف زدم،آخرشم این ایمیلو زد برامون.

نگاهی به برگه انداختم:باید با جلالی حرف بزنم.

چشمهایم را مالیدم.دلم می خواست بروم خانه و استراحت کنم اما یک خروار کار داشتیم توی شرکت.هنوز هزینه های حمل را با کشتیرانی و جلالی هماهنگ نکرده بودم.هنوز شرکت مبداء برایمان کانیتتر رزرو نکرده بود برای حمل بار جدید و منتظر تایید ما بود.

تا ساعت چهار همه ی کارها را ضرب العجلی رو به راه کردم و بعد خودم را روی صندلی رها کردم.آنقدر خسته بودم که نمی توانستم نفس بکشم.گلو درد هم اضافه شده بود و انگار تب داشتیم.

وقتی کار تمام شد و با شهروز توی ماشین نشستیم،اعتراض کردم:

\_الان منو سرما دادی،از گلو درد دارم می میرم.این چه کاری بود؟

شانه هایش از خنده لرزید:خوبه دو طرفه بود ها!!این چه حرفیه تو می زنی؟

عطسه کردم:خب من حواسم نبود،تو نباید می گفتی؟

شانه بالا انداخت:چرا بزرگش می کنی؟

گفتم:گلو درد دارم،یه عالمه هم حرف مفت شنیدم.

ساق دستم را مشت کرد:یه کمی داغی.بریم دکتر؟دفترچه بیمه ت هست؟

گفتم: تو خودت بدتر از منی. باید اول خودتو نشون دکتري بدی.

سر تکان داد و سينه اش را صاف کرد: برم همين درموناگاه اينجا. خوبه؟

سر تکان دادم: فقط يه فکريم به حال اين شايعات توي شرکت بکن. کم کم داره همه چي غير قابل تحمل ميشه.

شيشه را بالا کشيد: ديگه ما هر کاري بکنيم اين حرفشونو مي زنن... تنها راه همينه که زودتر همه چي رسمي بشه. همه فهميدن.

توي صندلي فرو رفتم: خب داريم پس چي کار مي کنيم؟ همين ديگه.

سر تکان داد: مردم ما هميشه شايعه ساز و حاشيه پردازن. سرشون به کار خودشون نيست. کافيه مثلاً | يه پشه ي ماده از کنار من رد بشه تا بگن مقامی رو دوست داره. يا يکی به تو نگاه کنه و همه بگن جعفري گلوش گير کرده. چه مي دونم! نميشه جلوي دهنشون رو گرفت که بايد باهاشون کنار بيايم. منم خوشم نمياد ولي چاره اي نيست. عقد کنيم درست ميشه.

اسم عقد کمی براي نامانوس بود. کمی هم سردرگم مي کرد: خيلي به عقد اصرار داري؟

سرش را تکان داد: نه! اما خب بهتره براي هر دو. مگه دربارۀ ش حرف نزديم اون روز؟

گيج بودم: چرا... اما مسئوليتش زياده شهروز.

پوست صورتم را لمس کرد: چه مسئوليتي آخه؟

گفتم: مي ترسم نتونم بين روابطم با تو و خانواده م تعادل ايجاد کنم.

چانه ام را مشت کرد: تو جريانش قرار بگيري درست ميشه. با هم درستش مي کنيم... روز خواستگاري من زياد حرف نمي زنم. نمي خوام حساسيت ايجاد بشه. سپردم دست مادرم. باهاش هماهنگم. مي دونه چي کار کنه.

انگشتانش را فشردم و او فقط اطمينان بخش پلک زد.

\*\*\*

دل توی دلم نبود. با داروهای دکتر کمی بهتر شده بودم اما هنوز فین فینم به راه بود. از صبح که با یکتا برای درست کردن موهایمان رفته بودیم آرایشگاه، استرس داشتم. موهایم را همان شب پیش یکتا رنگ کرده بود. قهوه ای نسکافه ای رنگ من بود چون به پوستم می آمد. هر دو سر و صورتمان را اصلاح کردیم و بعد موهایمان را براشینگ کردیم. یکتا مثل تازه عروسها شده بود به جای من. آرایشگر کلی از قیافه و هیکل او تعریف کرد و البته مرا هم تحسین کرد.

حوالی ظهر به خانه برگشتیم. مقامیها قرار بود ساعت شش بعد از ظهر برسند خانه ی ما. مادر لباس مرتب و تمیزی پوشیده بود و ماسک زده بود. فقط می توانست یک ساعت یا شاید هم کوتاهتر پیش مهمانها بشیند. خانواده ی عمو حوالی پنج رسیدند. یاسین حسابی به خودش رسیده بود. انگار او به جای شهروز آمده بود خواستگاری.

یکتا رفته بود توی اتاق و می خندید. هر کاری کردم که زودتر بیاید بیرون، قبول نمی کرد. می گفت بیاید بین جمع خنده اش می گیرد از اینکه یاسین کت و شلوار دامادی پوشیده است و ممکن است خودش را لو دهد. بعد از احوالپرسی های معمول من مقابل اینه ایستادم تا دوباره خودم را برانداز کنم. همه چیز مرتب بود. بلوز و دامن شیک روی تنم شق و رق ایستاده بود. یقه اش را کمی بستم و توگردنی ظریف طلا را اوردم وسط استخوان سینه ام. چشمهایم با آرایش درشتتر به نظر می رسید و از رنگ رژلب و موهایم راضی بودم. به قول یکتا آن روز از طیف رنگ قهوه ای تا لیمویی استفاده کرده بودم و خیلی هم توی شیک بودن موفق بودم. برای اولین بار خیالی آسوده توی اینه به خودم لبخند زدم. چه خوب که مادر هم می توانست بیاید بین ما.

پدر پیراهن مردانه ی آبی اسمانی به همراه شلوار خاکستری پوشیده بود و بوی ادکلن مردانه اش پیچیده بود توی خانه. مادر نگاهش می کرد از پشت ماسکی که روی صورتش بود. شاید یاد روزهای جوانیشان افتاده بود. عمو و زن عمو طبق معمول همیشه محترم و تر و تمیز بودند. با اینکه زن عمو چاق شده بود اما توی کت و دامن جدیدش شیک به نظر می رسید.

دستم را لای موهایم بردم و سراندمشان عقب. حسی که زیر خنکای تار موهایم بود، مرا پرتاب کرد به شب مهمانی نسیم. نمی دانم! چرا نقطه ی عطف زندگی من شده بود همان شب. چرا هر چه میشد آن شب را به من یادآوری می کرد. حسش هنوز با من بود. حس آن نگاه و آن بوسه ی ناب.

یکتا کنارم زد: چقدر خودتو نگاه می کنی نارسیسیم داری تو؟ برو اونور موهام خراب شده.

گوشش را پیچاندم: باز دوباره لباس سوراخ سوراخ پوشیدی؟

اشاره ای به لباس سبزش کرد: کجاش سوراخه؟ دیوونه! تو از برادر آدم بدتری.

به یقه اش اشاره زد: این چیه؟ دور یقه ت همه ش دالبر دالبره! این استینای بند دار هوس انگیزه و بعد غش غش خندیدم.

عطر زد زیر گلویش: تا چشمش در آد! پسره ی هیز! چایی رو می ریزم روی اون کت و شلوار دامادیش.

گفتم: من باید چایی و شربت بگردونم، نه تو!

گفت: خودم می گردونم. عروس باید بشینه تا هول نکنه گند بزنه. یه وقت می ریزی روی زیپ شلوارش، ناکار میشه.

روی شانه اش ریشه رفتم و گوشت صورتش را کشیدم. یک عطسه هم پشت بندش توی صورتش زد که فریاد اعتراضش بلند شد: برو اونور تر پاشید تو صورت تم اه!

ساعت از شش و نیم گذشته بود اما از خواستگارها خبری نبود. دلهره بر دلم چنگ می انداخت اما سعی می کردم به روی خودم نیاورم و همچنان لبخند بزنم، آخر آن روز باید میشد بهترین روز زندگیم. آخر آن روز بعد از چند ماه روی لب همه مان لبخند بود، حتی روی لبهای مادر بیمارم. چقدر دلم می خواست این لبخند همیشگی میشد و هزگز از لبهای مادرم، پدرم و یکتا پاک نمیشد.

عمو دست به ریش جو گندمی اش کشید: چی شد؟ دیر کردن؟

زن عمو ظرف کریستال میوه را گذاشت روی میز و خوشه های انگور را توی آن مرتب کرد: چیزی نگذشته که مرتضی. الانه ست که برسن. یه ساعت اینور و اونور که توفیری نداره.

نفسم را بیرون دادم. اگر زن عمو هم این حرفها را نمیزد، اضطراب بیچاره ام کرده بود. پدر از جا بلند شده بود و به عادت همیشگی اش در طول خانه قدم میزد. متفکر بود. شاید هم نگران نمی دانم. یکتا توی اتاق بود و یاسین هر چند دقیقه یکبار به در نیمه باز اتاق خیره می شد تا شاید او را ببیند.

کفشهای پاشنه دارم زیر قوزک پایم را میزد. کاش به حرف شهروز گوش کرده بودم و کفش گرانتر را بر می داشتم. اما خب می خواستم ملاحظه ی جیب او را بکنم و ندید بدید بازی در نیاورم.

پشت لب و روی پیشانی زن عمو دانه های عرق نشسته بود. جنس کت و دامنش از پارچه ای کلفت و رسمی بود و او را کلافه و گرمزده کرده بود.



برای آنکه از اضطرابم کم کنم رفتم توی اتاق تا یکتا آرامم کند.

چرا دیر کردن نیکیتا؟

چیزی نیست که! چهل و پنج دقیقه دیر شده...

این کمه به نظرت؟

شاید رفتن عاقد بیارن! اون چیزایی که تو از شهروز گفتی، والا بعید نیست محضر داره رو بزنه زیر بغلش و برداره  
بیاره اینجا همین امشب کارو تموم کنه!

تو هم چرت و پرت می گی تو این اوضاع ها!

آخه آتیش دوست پسرت تند میزنه. من می ترسم امشب کار دست همه بده. از همینجا دستتو بگیره بیره خونه  
خالی. مگه اون دفعه نبرد؟ سرمات داد؟

یکتا! بی مزه! بسه به جای دلداریته؟

خب دارم همین کارو می کنم.

اگه نیان چی؟ می دونی چه آبرویی ازم میره جلوی عمو اینا؟ مامان چقدر ناراحت میشه.

برو بابا! مگه مرض داره نیاد؟ بزن درروئه؟

نه یعنی نمی دونم. شاید می ترسم. چی کار کنیم؟ زنگ بزنم بهش؟

نخیر! زنگ منگو بیخیال شو. زشته می گن این دختره دنبال شوهره

آخه دیر کردن. اونا کار زشتی کردن آدم با کسی قرار داره، باید سر ساعت بره. نه اینکه همه رو بذاره تو خماری.

یعنی تو الان خمار شدی همتا؟ ای جونم! ببینم چشمتو؟ یعنی الان شهروز بیاد این چشمای خمارو ببینه، در جا پس  
افتاده، فقط بپا کراواتش حلق آویزش نکنه.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هر دو خندیدیم و چند ثانیه ی بعد زنگ ایفن صدای خنده مان را قیچی کرد. بهم نگاه کردیم و من دست کشیدم توی موهای حلقه حلقه ی یکتا: چقدر بهت میاد. خوشگل شدی حسابی.

پشت سر پدر کنار در ورودی ایستادم. قلبم تند تند می زد. نفسم درگیر شده بود و بالا نمی آمد. از پله ها که بالا آمدند، اول هیکل لاغر و بلند زنی مسن نمایان شد. پشت سرش زنی با قد متوسط و چهره ای جذاب و بعد دو مرد دیگر. حدس می زدم یکی از آنها شهاب باشد، چون شبیه شهروز بود. با همان موها، همان تیرگی پوست و همان قامت. فقط کمی شکم داشت و اسپورت لباس پوشیده بود. ساعت گرانیقیمتش توی چشم میزد. این کجایش خسیس بود؟ طفلک!

زن روسری ساتن ابر و بادی اش را با سنجاقی تزئینی زیر گلو سوار کرده بود. همه ی موهایش زیر روسری بود و مانند ساتنش هم مشکی و تمیز بود. وقتی مرا بوسید، بوی عطری مخصوص میداد. با چشمهای ریز و نافذش براندازم کرد. دور لبهایش چند چروک ریز داشت و بینی اش مدل بینی شهروز بود. پوستش گندمگون و نگاهش موشکافانه بود. با خواهرش که حسابی به خودش رسیده بود و ناخنهای کاشت شده اش با رنگی زرشکی توی چشم می آمد، دست دادم و خوشامد گفتم. شهروز با سبد گلی بزرگ آخرین نفر از پله ها بالا آمد. نفشش بالا نمی آمد. هنوز حالت زکام داشت و پره های بینی اش قرمز بود. کت و شلوار سورمه ای اش، کشیده تر نشانش میداد. کراوات خاکستری رنگی که رگه های آبی داشت را داده بود توی کتش و دکمه اش را بسته بود. سبد گل را گرفتم و زیر لب سلام دادم. کفشهایش را در آورد و گفت: دو ساعته تو راهیم. تا جمع شدیم، تو راه پنجر کردیم. یه بساطی بود امروز.

پدر جلو آمد و دستهایش را فشرد.

نزدیک موهای شقیقه شهروز چند دانه عرق نشسته بود. نمی دانم از خجالت بود یا گرما؟ سبد گل را روی این گذاشتم. مراسم معارفه که تمام شد. میان عمو و پدر نشستیم. خواهر و مادر شهروز نگاهم می کردند. به رویشان لبخند زدم. شوهر شهبلا با آن شکم بزرگش سخت نفس می کشید. انگار توی کت و شلوارش جا نمیشد! چون بلافاصله کتش را باز کرد و نفشش را فوت کرد بیرون. مادر از اتاق بیرون آمد. همه به پایش بلند شدند. طاقت نگاههای تاسف باری که رویش بود را نداشتیم. دلم می خواست او هم می توانست بدون ماسک با صورتی تمیز و آرایش شده، بین جمع بنشیند و از جلسه ای که زندگی مشترک آینده ی دخترش را توی آن رقم میزدند، لذت ببرد و اظهار نظر کند.

مهمانان که نشستند، مادرش شروع به صحبت کرد:

شرمنده به خاطر تاخیر. توی راه برامون مشکل پیش اومد. شهبلا جان هم پروازش تاخیر داشت این شد که دیر رسیدیم.

پدر لبخند زد: خواهش می کنم. بالاخره پیش میاد.

یک لحظه خارش بینی ام شروع شد و بعد توی دستمال کاغذی عطسه زدم.

شهلا به رویم خندید: آفیت باشه چه ویروسی بوده که همه توی شرکت گرفتن، شهروز جان!

کنار گوش شهروز به وضوح قرمز شد: ویروس خیلی بدی بود مال تغییر فصله دیگه.

خواهرش خندید و لبهای زرشکی رنگش پهن شد: خوب شدی واکسن آنفولانزا بگیر بزن الان همه میزنن. یعد توی چشمهای من نگاه کرد: شما هم بزن عزیزم ضرر نداره.

یکتا لبخند پهنی زد که اگر جلویش را نمی گرفت تبدیل به قهقهه می شد. نگاهم افتاد به یاسینی که چشم از آن یقه ی مدلدار لباس یکتا بر نمی داشت. بین آن شلوغی و اب گل آلود، چقدر خوب ماهی می گرفت. آن هم ماهیهای درشت و خوشمزه!

بی اختیار لبخند زدم: حتما ممنون.

من از جا بلند شدم تا توی لیوانهای پر از یخ و مایه شربت را آب بریزم. آنقدر دستم می لرزید که توی سینی نقره ای پر از اب شده بود. یکتا را صدا زدم. آمد: هوم؟ گند زدی؟ می گم بشین من می برم هی بگو نه!

توی سینی را با دستمال خشک کردیم و دستمال پر نقش و نگار جدیدی گذاشتیم و بعد من رفتم سمت مهمانها. همه شربت را برداشتند به جز خواهرش: میشه برام یه لیوان اب خنک بیاری؟ تشنگیم با شربت بیشتر میشه.

نگاه شهروز متعجب شد اما چیزی نگفت. وقتی مقابلش رسیدم، بوی ادکلن همیشگی اش توی بینی ام پیچید. چقدر خوب که همیشه یک ادکلن می زد و بوی آشنایی میداد. همان بویی که آن روز توی خانه اش هم مشامم را پر کرده بود و مستم میکرد.

سرش را هم بالا نگرفت. فقط لیوان را برداشت و تشکر کرد. انگار نه انگار این همان آدمی بود که آن روز توی خانه اش مرا بین یخچال و خودش گیر انداخته بود و آنقدر پر حرارت در آغوشم کشیده بود و نوازشم کرده بود. تضاد بین ظاهر و درونش زیاد بود. شاید می شد این را نوعی جذابیت مردانه دانست و بس.

یکتا برای خواهرش آب خنک آورد. مادر شهروز مجلس را به دست گرفت:

جناب جعفری خدمت رسیدیم که در مورد امر خیر حرف بزنیم. شهروز پسر من، حسابداری خونده تو یه شرکت بازرگانی کار می کنه. با دختر خانوم شما هم گویا همکارن. شوهر من هم چند سالیه به رحمت خدا رفته و برای ایشون یه واحد آپارتمان به ارث گذاشته...

عطسه ی شهروز حرف مادرش را برید.

یکتا ریز ریز خندید و یاسین فکر کرد به او می خندد. چون روی مبل جا به جا شد و خنده اش را فرو خورد.

\_هر چی که هست خودش و خودش. من تا اونجایی که تونستم بهش کمک کردم.

به چشمهای بی فروغ مادر نگاه کردم، برق می زدند. غرق لذت شدم.

\_برای برنامه های آینده هم کمی پست انداز داره اما کافی نیست. تا توقع دختر خانوم شما تا چه حدی باشه؟

پدر دستی به ریش پروفیسوری اش کشید: آپارتمان ایشون تو کدوم منطقه ست؟  
خواستیم زودتر از مادرش بگویم مرزداران که ناگهان به خاطر موقعیتم لب فرو بستم. کافی بود من حرفی خارج از عرف بزنم تا اخمهای پدر در هم رود.

\_مرزداران... من طبقه ی پایین می شینم. البته اگر دخترتون راضی نباشه، می تونن اینجا رو اجاره بدن، و برن جای دیگه. باز با خودشونه.

پدر سر تکان داد: نمی دونم اون بستگی به توافق خودشون داره. پدر چه کاره بودن آقای مقامی؟  
شهروز لب پایش را خیس کرد: وکیل بودن. از اون وکلای قدیمی که از دانشکده ی حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده بودن. دفتر داشتن. ایشون ساکن اصفهان بودن اما بعد از ازدواج دوم پدرم اومدن تهران. پدر سرش را تکان داد: ایشون کی دانشگاه رفته بودن؟  
شهروز با خونسردی گفت: حوالی سال 1342 بعد از نظام وظیفه. و با نگاهی که روی مادر چرخید تاییدیه حرفهایش را گرفت.

پدر با تحسین سر تکان داد: پس با این حساب شما آخرین پسر هستید؟  
مادرش لبخند زد: ننگوله ی پای تابوت بود.

پیشانی شهرروز سرخ شد و همه خندیدند.

پیش خودم فکر کردم عجب زنگوله پای تابوت دلنشینی! از همانهایی که صدایش هم به جای دلیلینگ  
زنگدار، مثل آوازی خوش، گوش نواز بود.

به شهاب نگاه کردم. نگاهش گر خورده بود روی یکتا و یاسین را کمی عصبی کرده بود.

شهرروز سینه اش را صاف کرد و با شیطننت گفت: ببخشید، به عرض کوچیک داشتم، مادرم یادشون رفت سن منو  
بگن. بنده 32 ساله مه.

خنده ی جمع که بلند شد، جو از آن حالت خشکی و سکوت در آمد.

شهرلا رو به من پرسید: شما چند سالته عزیزم؟

اعتماد به نفسم خرد شد! یعنی سنم زیاد نشان می داد؟

گفتم: بیست و هفت.

سرش را تکان داد: با اینکه درستی اما بهت نمیاد. کنایه اش به مذاقم خوش نیامد. بی جهت قضاوت می کرد و بی دلیل

می خواست ایراد بگیرد. شهرروز نگاهم کرد. می خواست ببیند ناراحت شده ام یا نه اما من برایش پشت چشم نازک

کردم که یعنی با این خواهرت! نیامده می خواهد قدرت خودش را به رخ بکشد و خودش را ثابت کند. بیچاره شوهرش.

یک آن از اینکه کنارم ننشسته بود و از من دور بود، حس دلتنگی چنگ انداخت به جانم. پدر شربت را تعارف کرد و مادر

شهرروز رو به مادرم گفت: ان شا الله شفای عاجل خانم جعفری. یا این دختر خانومای دسته گلی که بزرگ کردی، غصه

نداشته باشی. پسر من همیشه مثل پسر ت خدا بخواد.

مادر ماسکش را پایین کشید و با لبهای بی رنگش لبخند زد: اختیار دارید، دختر ما دختر شما هم هست. باید ببینیم خدا

چی میخواد.

زن عمو میوه تعارفشان کرد و یکتا از جا بلند شد و در بشقابها میوه گذاشت برایشان. این یاسین هم دست بر نمی

داشت از خیره شدن و قورت دادن خواهرم.

شهرروز تند و تند عرق می ریخت. به او اشاره زد: کولر رو روشن کن؟

سرش را تکان داد: آگه زحمتی نیست. بعد دکمه کتش را باز کرد و آن را در آورد و انداخت روی دسته ی صندلی.

شهلا به حرف آمد: ما که کاره ای نیستیم. این دو تا خودشون باید به توافق برسند که ظاهراً قبل از این جلسه رسیدن. بعد دستش را روی بازوی برادرش گذاشت: آره دیگه؟

شهرز سر تکان داد و با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد: بله. ما به یه توافق نسبی رسیدیم تا نظر آقای جعفری و بزرگترها چی باشه.

پدر گفت: من نظر همتا رو پرسیدم. راغب هست اما بعد از این رو باید خودتون تصمیم بگیرید صد البته باید با صلاحدید مادرتون هم باشه.

شهلا بلافاصله پرسید: جاهازشون آماده هست؟

گوشه ی لب یکتا کج شد. پدر سر بالا داد: خیر.

مادر شهرز با ابرو به او اشاره زد و بعد رو به ما گفت: اگر موافق باشید، یه مراسم کوچک عقد بگیریم تا همه چیز رسمی بشه یا اینکه قبل از اون تشریف بیارید خونه ی ما تا بیشتر با هم آشنا بشیم.

یه شهرز نگاه کردم، آرام و خونسرد پا روی پا انداخته بود و دیگر عرق نمی ریخت. عمو دخالت کرد: بد فکری نیست. قبل از رسمی شدن، بیشتر با هم آشنا بشیم، طبیعیت و مورد پسند تره.

شهلا به شهابی که ساکت و خاموش روی مبل لم داده بود و نگاهش بین پدر، من و یکتا می چرخید، گفت: ممکنه شهابمون هم بخواد عقد کنه، ما می خوایم بینشون فاصله باشه. چون می دونید که دو ماه محرم و صفره و همیشه کاری کرد. عرف اینه که صبر کنیم... حالا می خواید صبر کنیم تا دو ماه دیگه که دختر خانوم شما و برادر من بیشتر با هم رفت و آمد کنن و بیشتر همدیگه رو بشناسن تا بعد ببینیم چه تصمیمی میشه گرفت.

مادر شهرز به جلو نیمخیز شد انگار که عصبی شده باشد: شهلا جان! مثل اینکه این دو تا حرفهانشون رو زدن اینطوری که به نظر میاد، تا دو ماه دیگه معلوم نیست چی پیش بیاد، یه سیب رو بالا می ندازی هزار تا چرخ می خوره.

پره های بینی شهرز از هم باز شد و دست برد طرف گراواتش و آن را کشید پایین: من روی حرف بزرگترها حرف نمی زنم اما معتقدم هر چی زودتر رابطه رسمی بشه، به نفع هر دو طرفه.

شهلا به سمتش چرخید و موهای لخت و بلندش را کنار زد: چه نفعی برای ما داره؟ بیخود گردن ما ننذاز! و بعد خندید و بقیه را به خنده واداشت.

زن عمو ریز ریز خندید و به من نگاه کرد و به شهلا اشاره زد که او از آن زنهای با سیاست روزگار است.

دوباره ادامه داد: اگر شهلا بخواد عقد کنه چی؟

مادرش جواب داد: این دو تا ربطی بهم ندارن. بالاخره در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

شهلا به حرف آمد: درست می گن، من اگر بخوام ازدواج بکنم حسابم از شهروز جداست.

سرم گیج رفت، یعنی لیلا قرار بود جاری من شود؟ خدا خودش باید به حال من رحم می کرد.

شهلا شانه بالا انداخت و لبهایش را بهم مالید: مختارید! من دیگه حرفی ندارم.

شهروز دست کشید توی موهایش: پس اگر آقای جعفری موافق باشن، یه تاریخی رو برای عقد و عروسی معین کنیم تا تو این فاصله کارهای لازم رو انجام بدیم.

پدر رو به من پرسید: همتا جان؟ تا آخر مجلس می خوای حرف نزنی؟ نظرت چیه؟

لبخند زدم و سعی کردم صدایم نلزد: هر چی شما بگید...

عمو موشکافانه نگاهم کرد: با عقد موافقی؟

یکتا دندانهای سفیدش را نشانم داد. خنده ام گرفت اما به لبخندی بسنده کردم: بازم هر چی شما صلاح بدونید.

صدای اعتراض شهروز بالا رفت: یعنی موافق نیستی؟

نگاهش کردم، به جلو خم شده بود و می خواست منفجر شود انگار: من حرفی ندارم، اما هر چی پدرم بگه.

زن عمو دستهایش را بهم کوید: مبارک باشه... به سلامتی.

مادر انگار می خندید. روی مبلی که نشسته بود، جا به جا شد و ماسکش را پایین کشید: مبارک باشه.

همه به تبع از آنها کف زدند و شهروز نفس عمیقی کشید.

خواهرش ابرویی بالا انداخت و حبه ای انگور به دهان گذاشت. عمو به یکتا اشاره کرد و یکتا شیرینی گرداند. اما خواهرش بر نداشت: من شیرینی برام ضرر داره، اونم شبا.

لبخندی کمرنگ روی لبهای شهروز بود.

مادرش هم میخندید: به سلامتی ان شالله... شما مهریه رو چقدر تعیین کردید؟

پدر دودل بود: والا چی بگم؟ در این مورد هنوز حرفی زده نشده.

شوهر خواهر شهروز به شهلا اشاره زد که ساکت باشد اما مگر او می توانست جلوی زبان تیزش را بگیرد: مهریه رو کی داده کی گرفته؟

شهروز لبخند زد: من باید بدم و ایشون باید بگیره...

عمو دخالت کرد: عندالمطالبه ست خانوم مقامی.

دست به سینه نشست: یعنی دختر خانوم شما می خواد بلافاصله بعد از عقد مطالبه ش کنه؟

شهاب خندید: می تونه از نظر قانونی.

انگار آن شب همه طرفدار من بودند به جز شهلا! آمده بودند مرا ببرند شاید. معلوم بود که شهروز چقدر با خانواده اش در این مورد حرف زده و چقدر با مادرش هماهنگ است. چون مادرش یک کلمه خارج از مجلس و عرف حرف نزد و کسی را ناراحت نکرد.

پدر دستش را روی میج دست من گذاشت: این حرفها باشه برای بعد. الان موقع حرفهای مهمتریه. من نظر همتا برام مهمه.

به شهروز نگاه کردم: بابا جان! هر چی شما بگید اما قبلاً" به آقای مقامی گفتم چند تا!



صورت شهروز تا بناگوش قرمز شد و لب زد: هزار تا؟

با خونسردی سر تکان دادم. شهلا لب خوانی کرد: واک هزار تا؟ زیاد نیست؟

عمو میانه را گرفت: ما دوست نداریم اینجا مزایده راه بندازیم. ارزش دختر و این مجلس بالاتر از این حرفهاست. آقای مقامی نظرشون رو بگن تا این بحث تمام بشه.

شهروز دست به لبهایش کشید و سرفه کرد: هر چی همتا خانم بگه.

گفتم: من نظری ندارم چون اینها برای من ملاک نیست... بیشتر خجالت می کشم در موردش حرف بزنم تا اینکه خوشحال باشم. خرید و فروش که نیست.

مادرش حرف آخر را زد: دویست و پنجاه تا سکه تمام. البته که ارزش دختر خانوم شما از این حرفها بیشتره... اینها همه ش روی کاغذه و فرمایشی. زن و شوهر باید غمخوار و همراه هم باشن. وگرنه اگر محبت نباشه، یه دونه از این سکه ها هم ارزش نداره.

زن عمو با خوشحالی کف زد: به سلامتی ان شالله...

شهروز نگاهش را در چشمهایم ریخت: چهل تا هم خودم روش میذارم به نیت چهل روزی که توی تقویم من حرمت داره.

همه با تعجب نگاهش کردند. پدر با پرسش نگاهم کرد. هاج و واج بودم. باید بعداً "از او می پرسیدم این چهل تا یعنی چه.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

همه دوباره تبریک گفتند و کف زدند. وقتی کف می زدند، توی دلم هری می ریخت پایین و خالی میشد. یک جوری بودم. جور خوبی که برایم غریب بود. بوی تازگی می آمد و بوی آغازی نو. در استانه ی پاییز، کسی سنجاق شده بود به زندگیم. کسی که شاید اگر نبود، نمی توانستم از بدترین و بغرنجترین بحران زندگیم به سلامت عبور کنم و نشکتم.

وقتی مجلس خواستگاری شد مجلس بله بران، من ایمان آوردم به قسمت و سرنوشت. شهروز فکر همه جایش را کرده بود. انگشت نشان هم خریده بود. مادرش هم پارچه گران قیمتی برایم آورده بود که زن عمو می گفت باید با همان لباس نامزدی بدوزم.

شهاب که از کنارش بلند شد و جایش را تغییر داد، من نشستم بغل دستش روی مبل دو نفره. هر کاری کردم که بدنم به او نخورد، نشد. آخر سر هم ناخودآگاه چسبیدم به بازویش. انگار مبل ما شیب داشت. شیبی که متمایل به سمت بدن شهروز بود.

مادرش از پدر و عمو اجازه گرفت که نشان را دستم کنند و بعد جعبه مخمل قرمز رنگی را از توی کیف مجلسی اش در آورد و به سمت او گرفت. شهروز جعبه را با طمانینه باز کرد و انگشتی ظریف و زیبا به رویم نور پاشید. زیر لب گفتم: کی اینو خریدی؟

خندید: همون روز که رفتیم بیرون خرید. ندیدی؟  
گفتم: نه!

دستش را که انداخت زیر انگشتهایم، حسی عجیب آمد سراغم. حسی که از شانه ها شروع شد و ریخت توی پاهایم. انگشتش را هل داد توی انگشت یکی مانده به آخر دست راستم. اندازه ام بودو شاید هم کمی لق می زد. همه کف زدند و تبریک گفتند دوباره. باورم نمیشد. من داشتم ازدواج می کردم؟ هیچوقت به این مرحله از زندگی فکر نکرده بودم. می دانستم روزی متاهل می شوم اما نمی دانستم کی و کجا! یعنی حتی به آدمش هم فکر نکرده بودم. حتی در حساسترین لحظات زندگیم هم فکر نمی کردم آنقدر زود به کسی دل ببندم و در مورد پیوند با او آنقدر مصر باشم و دلم برایش بتپد. با خودم می گفتم ازدواج امری طبیعی ست و پیش می آید یک روزی. اما حالا...

با نوازش دستش مرا متوجه خودش کرد: کجایی؟ مامانم ازت سوال کرد.

به مادرش نگاه کردم: بفرماید... بیخشید.

مادرش به دست چپم که توی دست شهروز بود نگاه انداخت: در مورد تاریخ عقد بود... شما برای کی آمادگی داری؟

دلم آشوب شد: نمی دونم... چی بگم؟ هر چی پدرم بگه.

پدر لبخند میزد: از نظر من عقد نیاز به مقدمات داره، زودتر از دو هفته که امکانش نیست برای ما.

شهروز به حرف آمد: هفته ی دیگه عید غدیره... مناسب نیست؟

مادرش تایید کرد: تو عید برنامه ی عقد رو گذاشتن، شگون داره، مبارک هم هست.

زیر گوشش گفتم: زوده! زوده!

سرش را پایین آورد و گوشش را نزدیک دهانم آورد: هوم؟ چرا؟

شهلا ساعد دست برادرش را مشت کرد: چه خبره داداش؟ بذار این بنده های خدا نفس بکشن. مریض دارن.

به رویش لبخند زدم، هر چند که از او خوشم نیامده بود: مگه نباید مهمونی بگیریم؟

شهرز شانه بالا زد: یه عقد مختصر محضریه... مهمونی مفصل نمیخواد که!

گفتم: من باید لباس بپوشم، خونه رو سر و سامون بدیم، تدارک شام ببینیم.

زیر لب گفت: خب باشه...

پدر دوباره تاکید کرد: هفته ی دیگه زوده خانم مقامی. ما آمادگی لازم رو نداریم.

مادر با صدای لرزانش گفت: بذارید یه کم بگذره... همتا تو این یه هفته اذیت میشه.

شهرز دستم را فشار داد: باشه! حرفی نیست. پس خودتون یه تاریخی تعیین بفرمایید که تا قبل از محرم باشه.

عمو تقویمش را از توی جیبش درآورد. انگار به خاطر جلسات دادگاه تاریخ و تقویم جزیی از زندگیش شده بود. لای آن را باز کرد: دو هفته ی دیگه میشه پنجشنبه شونزده مهر.

نگاهش را به پدر دوخت. پدر دستی به ریشش کشید: باید یه کم فکر کنیم.

مادر شهرز انگار طاقت نداشت: آقای جعفری! تو این کار نه نیارید. البته که ریش و قیچی دست شماست اما هر چه زودتر بهتر.

نفسم حبس شده بود. شهرز دستم را فشار داد و زیر لب گفت: بازم زوده؟

نگاهش کردم: تو خیلی عجله داری!

لبخند زد: یکسال و خرده ایه، صبر کردم. الان زود به نظرت؟

گفتم: حرفی نیست فقط حرفهایی که زدیم یادت نره. تا عروسی...

به میان حرفم آمد: سعی می کنم یادم نره.

پدر نگاهش را از روی من به روی مادر کشاند، مکث کرد. همه منتظر بودند. عمو دستش را روی شانه اش گذاشت: بگو بله مصطفی! بعد لبخند زد.

\_من حرفی ندارم. اما معاشرت باید محدود باشه. این شرط منه.

گیج نگاهش کردم. اخمهایش در هم بود. شهلا دستهایش را توی هم گره زد: منظور تون مسافرت دو نفره ست؟

نفس شهروز کنار گوش من تند شد. پدر سر تکان داد: منظورم همه چی هست. افراط رو نمی پسندم.

زن عمو نگاهم کرد انگار توی چشمهایم دنبال چیزی می گشت. من مات بودم. نمی دانستم منظور پدرم به چیست؟ به رفت و آمدم به خانه ی شهروز یا ماندن کنارش یا حالا مسافرت؟

شهاب سکوت چند ثانیه ای را شکست: پس مبارکه؟

عمو به یکتا اشاره کرد که شیرینی بگرداند. یکتا از جا بلند شد و دوباره همه کف زدند. با حرف پدر توی ذوقم خورده بود، هر چند که من زیاد راغب به بودن و ماندن کنار شهروز نبودم آن هم بیش از حد! اما باز هم دوست نداشتم پدرم برای منی که سنم کم نبود، قید و بند بگذارد. دوست داشتم همه چیز را بسپرد دست خودم مثل همیشه. اما مثل اینکه این بار او بر عکس مواقع دیگر نمی خواست عنان رابطه ام را به دست خودم بدهد. شاید هم می ترسید از اینکه توی بحبوحه ی بیماری مادر و بیمارستان رفتنهایش دغدغه ای به دلمشغولیاتش اضافه شود. توی همان یک جمله برایم قانونی گذاشت که دلم را تنگ کرد.

مهمانها که عزم رفتن کردند، چیزی روی انگشتم سنگینی می کرد. وقتی برق انگشتر نگاهم را گرفت، نفسم تند شد و دلم برای شهروز تنگ. وقتی پشت به من کفشهایش را می پوشید، دلم می خواست دستهایم را از پشت دور بدنش حلقه کنم و نگاهش دارم. نمی خواستم بروم. دوستش داشتم.

خانواده ی عمو هم همراه مهمانان رفتند. یکتا و مادر گم شدند توی اتاقهایشان. مادر نفس بریده بود. سرم را بوسید و

شب بخیر گفت. وقتی موهایم را نوازش کرد چشمهایش خیس بود: الهی که من قربونت برم. شده بودی مثل ماه! چه خانواده ای بودن. خیالم راحت شد همتا! راحت... اگر بمیرم هم آرزو به دلم نیست.

پدر هر دویمان را بغل کرد و روسری مادر را بوسید: برو استراحت کن پری. برو! خسته شدی. برات خوب نیست. عفونت می کنی. برو...

من هم دستهای ناتوان و استخوانی اش را بوسیدم. نمی خواستم بگویم که برایمان بماند. که کاش میشد.

وقتی ظرفها را از میوه های نیم خورده تمیز کردم و شستم، نفسی به راحتی کشیدم. چقدر احساس آرامش می کردم. چه حس خوبی داشتیم. عرق پیشانی ام را پاک کردم و به اتاق رفتم. صدای ریز گریه ی یکتا می آمد.

\_چی شده؟

\_هیچی!

موهایش را کنار زد: ای بابا! چرا گریه می کنی؟

هق هق کرد: من خیلی تنهام! خیلی! تو هم بری من تنها تر میشم. هیچی خوشحالم نمی کنه. تو یه آدم داری پشتت. من چی؟ من تو این خونه پوسیدم.

\_عزیز دلم من که هستم. کو؟ کجا رفتم؟ درست میشه. من همیشه پیشتم.

\_نه! اگر شوهر کنی که دیگه میری خونه ی خودت. اونوقت من چی کار کنم؟

صدایش لرزید و بغضش دوباره ترکید. دست دور کمرش حلقه کردم و توی بغل گرفتمش: غصه ی چی رو می خوری؟ یاسینم بدجور نگات می کرد!

کنارم زد: اصلاً" نمی خوام اسمشو بشنوم. انقدر این آدم بی عاطفه ست. انقدر خودخواهه. همه ش خودش! خودش! ازون وقت تا حالا نگفته بیا بیروم بیرون، یه کم هوا بخوری. یه کم استراحت کنی. مدام داره هیزی می کنه. فقط رو لباس منه و یقه بازم. همین!

\_خب چی کار کنه؟

\_مرد باید جریزه داشته باشه! با دو تا نگاه...؟ الان ببین چی مسج زده؟

خواندم: من آخرش میرم زن می گیرم از دست تو!

هاج و واج نگاهش کردم: چه چرت و پرت می گه؟

اشکش را پاک کرد: دیوونه ست. میگه چرا بهم محل نمیدی! الان یه فصل با هم جر و بحث کردیم. هر چی می گم تو باید بیای جلو، می گه من از تو چراغ سبز نمی بینم. تو منو دوست نداری! بهانه شه! می دونم. سرد شده.

\_خب تقصیر خودته. هی ازش فاصله گرفتی برایش طاقچه بالا گذاشتی. الانم اون اذیت شده. تو رو هم اذیت کرده. باید بهش فرصت بدی. باهاش بحث نکن!

\_وقتی غرغر می کنه جواب ندم؟ وقتی می گه چرا لباس باز می پوشی جلوی غریبه من بهش چی بگم؟

\_وا؟ کجای لباس باز بود؟

\_خودش چشم منو در آورد امشب! اونوقت به من میگه باز نپوش! آخه این آدمه؟

حرفی برای گفتن نداشتم. شخصیت یاسین دقیقاً بر عکس چیزی بود که ازو انتظار می رفت. نمی دانم شاید هم بحران مالی پدرش او را حساس و زودرنج و بی عاطفه کرده بود. اما هر چه که بود سنگ زیرین اسیاب زندگی خواهرم نمی شد.

\*\*\*

آن روز چای عصرانه را که خوردیم و من خستگی کار را از تن به در کردم، پدر صدایم زد. رو به رویش نشستم. چشمهایش را مالید.

\_بین عزیز جان! یه اتفاق مهم داره تو زندگیت می افته. یه اتفاقی ممکنه راه برگشت نداشته باشه. یه انتخابی که... تا آخر عمر درگیرت می کنه. می دونی که لباس تن نیست بخوای یه روزی اگه خوست نیومد، عوض کنی.

صدایش می لرزید.

\_تو مقامی رو چقدر می شناسی؟

\_همکاریم. هر روز می بینمش. روزی هشت نه ساعت با همیم.

\_چقدر با روحیاتش آشنایی؟

\_نمی دونم... بابا... تا به حدی... تو موقعیتهای مختلف دیدم عکس العملهاش رو. آدم تندی نیست. خیلی اذیت نمی کنه. هر چند که اخلاقیهای خاص هم داره. توی شرکت همکارا ازش خیلی تعریف می کنن. کسی بدی ازش ندیده و خود من.

\_فکر می کنی مناسب تو باشه؟

\_تا اینجا که هست بابا جان! از این به بعدش توی زندگی معلوم میشه.

\_تو دختر عاقلی هستی، من سپردم دست خودت. چون همکاری بوده شرایط فرق می کنه. شرایط ما هم الان طوری نیست که بخوایم تعلل کنیم. اگر مادرت اینطوری نبود، نحال بود به این زودی رضایت بدم. این دلیل نمیشه بیگدار به اب بزنیم. من قبل از اینکه بیان، در موردش پرس و جو کردم.

تیری توی قلبم فرو رفت: کی؟

به عادت همیشگی از جا بلند شد، در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد: همین چند روز پیش. با یاسین رفتیم، شرکت قبلی که کار می کرد. از مدیر عامل اونجا و چند تا از همکارای سابقش در موردش پرسیدیم.

با ترس گفتم: چی پرسیدین؟

نگاهم کرد: در مورد رفتارش... اخلاقش. توی شرکت شما صورت خوشی نداشت. ممکن بود براش بد بشه یا خودش بد برداشت کنه.

عجولانه پرسیدم: چی شد؟ در موردش چی گفتن؟

خندید: چیز به خصوصی نبود. همه راضی بودن... گفتم برای تحقیق اومدم و مهمه. اونام از رفتارش تو محیط کار تعریف کردن. حتی یه نفر گفت با اینکه زیر ازش رو زده باز مقامی به روی خودش نیاورده و باهاش بد نشده یا حالا تلافی نکرده. این خودش یه نکته ی مثبته.

اب دهانم را قورت دادم:همین؟

آمد بالای سرم ایستاد.لیوان چای توی دستهایم بود و هنوز داغ بود. توی چشمهایم خیره شد:بهش علاقه داری؟

سرم را پایین انداختم:دارم.

دستش را روی سرم گذاشت،انگار که می خواست دعا بخواند برایم:ته و توی خوانواده ش رو بیرون کشیدیم.یه دوست تو اصفهان داشتیم،بهش زنگ زدم.برام رفت پرسید.

دستش را از روی سرم سراند پایین:آدمهای بدی نیستن.اما...

قلبم لرزید:اما چی؟

لبخند زد:شهر روز بهت گفته بود پیش مشاور میره؟

نفسی به راحتی کشیدم:یه چیزایی میدونم.اما کامل نه.

پشت سرم شروع به قدم زدن کرد:یکی از همکارای شرکت قبلیش گفت.مثل اینکه مشاور دوست همکارش بوده که بهش معرفی کرده.پدر شهر روز سرطان داشته؟

سر تکان دادم:اره...سرطان روده.از همینم فوت شده.

پدر دیگر داشت ترسناک میشد،ژست کارآگاههای سریالهای جنایی را گرفته بود به خودش:ماشینشم که مال خودش.یعنی خودش خریده با وام از شرکت قبلی.

یکتا خواب آلود از اتاق بیرون آمد،تازه غذای مادر را داده بود:چی شده؟جلسه دارین؟

گفتم:باز پرسیده! جات خالی...

پدر نشست کنارم و تلویزیون را روشن کرد:وامش رو هم قبل از استعفایش تسویه کرده.آدم معقولی به نظر میاد.کسی تا اینجا چیزی ازش ندیده.

با خیالی راحت لم دادم به مبل:خب پس مشکلی نیست!



کنترل را به طرفم گرفت: فعلاً" نه! اما باید بیشتر بشناسیمشون. یه رفت و آمد خانوادگی لازمه. کی قرار شد بریم خونه شون؟

چشمه‌هایم را بستم: این هفته عید غدیر...

سرش را تکان داد: تا اون موقع...

توی اتاق پرو تنگ جا به جا شدم و روسری ام را اویزان کردم. یک وجب جا را کرده بودند اتاق پرو! انباری ما بزرگتر از آنجا بود. سودجویی تا چه حد؟ بوی عرق تن خریدار قبلی پیچیده بود تویش. هواکش هم کار نمی کرد. نفسم بند آمده بود. همیشه از اینه ی اتاق پرو بدم می آمد. چون مرا بزرگتر و چاقتر نشان میداد. اعتماد به نفسم را می گرفت. مانتویم را در آوردم و آویختم. نیمرخ شدم. اینکه لاغر شده بودم، کاملاً مشهود بود. شلوار لی ام از کمر گشاد شده بود و باز جای شکرش باقی بود. یقه ی تاچم تا روی قاچ سینه باز بود. مانتویی که شهروز به دستم داده بود را به تن کشیدم. سرشانه ها، همه چیزش اندازه بود اما دکمه هایش روی سینه هایم بسته نمیشد. مشکل همیشگی!

در زد: چی شد؟ اندازه بود؟

گفتم: نه!

\_درو باز کن ببینم.

\_ولش کن در میارم.

-باز کن بابا! نمی خورمت!

در را آهسته باز کردم. از اینکه بین دکمه ها باز مانده بود و بدقواره به نظر می آمدم، دلزده بودم.

نگاهش را سراند روی سینه هایم: تنگه؟

\_نه! بالا تنه ش بسته نمیشه!

با شیطنت خندید: عیبی نداره. یه سایز بالاتر!

حرصم در امد:نمی خواد! اصلا این مدل به من نمی خوره.قدیمیه! کی الان بته جقه ای می پوشه؟

دست برد توی یقه ی مانتویم.اولین بار بود که دستش می خورد به جایی حساس:نمی تونی دکمه هاش رو جا به جا کنی؟

دستش را گرفتم و از توی یقه ام در آوردم:نه! من ازین مدل خوشم نیما.گفتم که.

پشت لبش را خاراند:خب بریم یه جای دیگه.

زود لباس پوشیدم و عرق ریزان بیرون آمدم.از اینکه هیچوقت نمی توانستم یک مانتوی درست و حسابی بخرم،لجم در آمد.چه میشد من هم مثل یکتا و مهرنوش و شاید هم نسیم،اندازه بودم؟

پشت ویتترین مغازه ای ایستاد:این خوبه؟

رد انگشتش را گرفتم:بد نیست اما می دونم بهم نمیخوره!

تعجب کرد:چرا؟

کشیدمش سمت پله ها:بازم دکمه هاش بسته نمیشه.

بازویم را گرفت و از پله ها بالا رفتیم:خب یه بی دکمه بخر.

کلافه گفتم:من اصلا مانتو نمی خوام شهروز!!عصابم خرد میشه.

توی چشمهایم نگاه کرد:مانتو رو که بخر...اما الان نگران چی هستی؟

گفتم:هیچی!

توی راه برایم پاپ کورن خرید و من هم مثل دخترکی ده ساله شروع به خوردن کردم.حرص داشتم انگار.

تمام مدت چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

توی ماشین که نشستیم،جعبه لباس را گذاشت روی صندلی عقب:اگه می خواستی پارچه ی مادرمو برای عقد بدوزی

طول می کشید؟ لازم بود آماده بخریم؟

قرچ قرچ دندانهایم را بهم ساییدم: حداقل دو سه هفته کار داره. نمی رسم. باید دو سه بار پرورش کنم.

سر تکان داد. بعد استارت زد: همتا؟

با دهان پر به طرفش برگشتم: هوم؟

خندید: تو وقتی عصبی میشی زیاد می خوری؟

پاکت را انداختم کنار دستم: نمی دونم. همیشه نه! اما الان ناراحتم.

\_از چی؟

\_از خودم!

\_اگر منظورت سایز اوناست که من خیلیم راضیم. خیلی هم خوشم میاد.

دانه ی پاپ کورن توی دهانم را قورت دادم: چی؟

با سرفه خندید: همون که گفتم. اگه به من باشه، می گم من دوست دارم. خیلی زیاد.

با مشت توی بازویش کوبیدم: شهروز! شرف داشته باش!

موذیان خندید و خودش را طرف پنجره کشاند: تو که می دونی من چقدر بی شرفم!

پاکت را به حالت تهدید بالای سرش نگه داشتیم: اون که معلومه ازت بعید نبود. تازه داره شخصیتت برام رو میشه.

دستش را حائل سرش کرد: جان من نکن! موهام چرب میشه.

گفتم: دست توی یقه ی من می کنی؟

قهقهه زد: می تونم، می کنم این همه برداشتم کل فامیلمو آوردم خونه ی شما واسه چی؟ واسه ی همین !

چشمه‌ایم را درشت کردم: واقعا؟ شوخی می کنی یا...

شانه بالا انداخت: شوخی نه. من همیشه راستشو گفتم. چرا دروغ بگم بعد مجبور بشم راستشو بگم؟ تو منو اینطوری دیدی؟

دلخور شدم. جووری شدم که انگار به من برخورد: شهروز؟

لحنش جدی شد: ناراحت نشو. ما مردها خمیره مون همینه. این مساله برامون مهمه. از نون شب واجبتره !

نگاهش کردم: یعنی دوست داشتن هیچه در مقابلش؟

خندید: هیچ نیست. من تا حس نداشته باشم، نمی تونم به طرفم دست بزنم. اما بین روابط و عشق توی ذهن یه مرد فاصله ای نیست. هر دو بهم وصلن. گاهی شکل همدیگه رو به خودشون می گیرن. بگذریم از اینکه بعضیها با هر کسی هستن! اون قضیه ش فرق می کنه. اونا دیگه هرز شدن. مثل لولای دری که انقدر باز و بسته شده که دیگه کارایی نداره. اما همینجا بهت می گم زیاد بهت برنخوره. به این مساله از بعد زنانه فقط نگاه نکن. از بعد یه انسان نگاه کن. مرد غریزه ش همیشه قویتره. نبود که نسل آدما مثل دایناسورها منقرض میشد

نفسم را فوت کردم بیرون: تو منو می ترسونی. آدم پیچیده ای هستی.

انگشتش را توی سینه اش فرو کرد: من پیچیده م؟ فکر نمی کنم به نظر زنها پیچیده ترن. تو یه وقتایی یه حرکتهایی می کنی که مخم سوت میکشه! مثل قضیه ی دارو خریدن. یا مثلا قبل از عید خیلی راحت قضیه ی کانتینر و انداختی گردن من و در رفتی. تا دو روز گیج بودم. یه معذرت خواهی هم نکردی.

دست به سینه خودم را توی صندلی نرم چرمی فرو کردم: اون که حقت بود! پشت تلفن برام شاخ و شونه کشیدی. لجم گرفته بود خب.

دستش را روی بینی اش گذاشت: امروزو خراب نکن با این حرفها! هر چند که خاطره ش خیلی هم بامزه باشه. اصلا" در مورد کار حرف نزن. من دوست دارم بیشتر در مورد خودمون حرف بزنیم. اینکه مثلا الان چقدر منو دوست داری؟ بعد از عقد چند روز در هفته می ای پیشم؟

دستهای چرب و پر از نمکم را با دستمال کاغذی پاک کردم: اولی رو جواب نمیدم چون خودت می دونی بعدشم مگه

ندیدی بابام اون روز چی گفت.

کف دستم را بوسید: قابل احترامه اما خب اینطوریم نمی مونه. من خودم ازش اجازه تو می گیرم.

گفتم: جرات داری بهش بگو...

گفت: فقط گفت محدود نگفت هیچوقت. یعنی به جای اینکه هر شب پیش من باشی، دو روز در هفته کافیه.

\_هر شب چه خبره؟ من باید خونه باشم به یکتا کمک کنم. نمی دونی چقدر افسرده شده طفلک، همه ش گریه می کنه.

\_چرا؟

\_خب همه ش کار و بیمارستان و تر و خشک کردنِ مادر. دختری بود که مدام با دوستهای بیرون بود، خرید بود. مهمونی بود. الان دلمرده شده. باید یه فکری به حالش بکنم.

\_افسرده ست؟

\_خیلی اون شب انقدر گریه کرد. این پسر عموم که انگار نه انگار. درگیر کار خودش. همه ش داره ساز خودشو میزنه.

\_پسر خیلی معقولیه. هم خوش تیپه هم به نظر آدم ارومی میاد.

\_هست اما الان پشت یکتا نیست، یکتا داره داغون میشه، می دونی چند ماهه که اینطوری داره زیر بارِ زندگی کمر خم می کنه؟ قبلش اصلاً نمی دونست کار چیه اما الان...

\_یه کمی شیطونه؟ نه؟ اون شب شهاب می گفت خیلی جلب توجه می کنه یعنی مردپسنده.

\_برادرت بیست سال بزرگتره ها! بیخود اسم خواهر منو نیار.

\_خب باشه چه اشکالی داره؟ واقعاً حالم بد میشه اونو زنِ برادرم ببینم، شده پیام خواستگاری یکتا براش.

\_ازدواج یکتا رو ول کن شهروز جان! می گم خواهرم داغون شده، می ترسم افسردگی بگیره بیفته گوشه ی خونه تو می گی ازدواج؟

مکئی کرد و رو به روی ساختمان خانه مان ترمز کرد: یه دوستی دارم، روانشناسه. می خوام ببریمش پیش اون؟

گفتم: خوبه اما هزینه ش چی؟ این روزا مشاوره ساعتیه.

به پشت سرش نگاه کرد و ماشین را برد توی پارک: باشه باهاش حرف میزنم که از یکتا کمتر بگیره. آدمیه که راه میاد. نمی تونم بگم پولکی نیست اما رو حساب دوستی یه جور دیگه ست. زیاد هم مشتری نداره چون تازه کاره، اما کارش خوبه. مطبش طرفهای خیابون بهبودیه. یکتا به مشاوره نیاز داره من خودم خیلی وقته پیشش میرم.

با تعجب نگاهش کردم: خیلی وقته؟

لبهایش را به سمت پایین کشید: اشکالی داره؟ مشکل داشتم. باید می رفتم. شکست خورده بودم باید یکی آروم می کرد. تنها بودم، مریضی بابام، موندن تا دیروقت توی بیمارستان. بعدش بیکاری چند ماهه داغونم کرده بود. آدم باید منطقی فکر کنه. با خودم که سر جنگ نداشتم.

گفتم: آخه مشاوره...

گفت: این حرفها رو بریز دور عزیز من! الان همه ی مردم دنیا نیاز به مشاوره دارن. باید یه جایی خودشون رو تخلیه روحی کنن. یکی که بی قضاوت حرفهاشونو بشنوه و سوءاستفاده و برداشت بد نکنه. الان نه به دوست میشه هر حرفی رو گفت نه به خانواده! هر کدومشون یه جورین. من به کسی اعتماد نداشتم باید می رفتم پیش همچین کسی. گذشت اون زمانا که می گفتن هر کی روانیه میره پیش مشاور... الان همه مون به مشاور و راهنمایی برای زندگی بهتر نیاز داریم چون استرس زیاد شده، بدبختی و بی پولی و وضع اقتصادی خراب همه رو داغون کرده. نمیشه که نشست و به بدهکاریا و بدبختیا فکر کرد. تو خودت بریزی پس فردا که سنت بالاتر رفت، میشی قرص اعصابی! باید کیلو کیلو قرص بخوری تا رو پا بمونی. همین خودت همیشه تو وایبر برام نکات روانشناسی در مورد روابط زن و مرد و دوست و مادر و پدر می فرستی. خب نیازه دیگه. من دوست ندارم دوست و آشنا در مورد قضاوت کنن... دوست دارم حرفهام محفوظ بمونه پیش یه آدم غریبه. خب دیگه پاشو برو بالا که می ترسم جعفری بزرگ بیاد یقه مو بگیره...

بعد از توی داشبورد کارت ویزیتی در آورد و به طرفم گرفت: اینو بده یکتا بگو زنگ بزنه حتما. می خوام خودم براش وقت بگیرم؟

روی کارت را خواندم: دکتر شروین نوربخت. مشاوره و درمان...

\_نه ممنون می گم زنگ بزنه. فقط بگو راه بیاد باهامون زیاد هزینه نتراشه.

سرش را تکان داد و بعد توی یک لحظه که من بی حواس بودم و دنبال کیف پولم می گشتم برای گذاشتن کارت داخل آن، لبهای داغش را چسباند گوشه ی لبم.

\_\_برو خداحافظ...

گوشت صورتش را پیچاندم: خدا به من رحم کنه.

جای نیشگونم را مالید: با اون ناخونات! بعد روی صندلی لم داد و به دستهایش کش و قوس داد: خوشم میاد خوب فهمیدی با کی طرفی.

سرم را کردم توی ماشین: هنوز نمی دونم. برام جالبی! هر روز یه چیز جدید در موردت کشف می کنم. لبخند کمرنگی زد: خداحافظ. سلام برسون. برای عید منتظریم. زود بیاین...

جعبه ی لباس را روی دستم انداختم و کلید انداختم به در ورودی. صدای دور شدن ماشینش که آمد، تمام حسهای خوب از پیش رو بودن یک شروع نو، ریخته بود به جانم.

\*\*\*

با یک جعبه شیرینی نشستیم توی ماشین. مادر همراهان نبود. چقدر حیف! چقدر غم داشتم آن روز. یکی از دوستهایش آمد که از او مراقبت کند تا ما از میهمانی بازگردیم. به اصرار خودش یکتا را هم راهی کرد و گرنه هیچ کدامان دوست نداشتیم بی اون برویم میهمانی. یکتا بعد از چند وقت به خودش رسیده بود و روحیه اش بهتر بود. می گفت خیلی وقت است از خانه بیرون نیامده و نیاز به تفریح دارد.

اما همه مان غم داشتیم. نگاهم را دادم به خیابان پاییزی ظهر روز عید. پارسال این موقع ما چه می کردیم؟ کجا بودیم؟ یادم نمی آمد. فقط یادم می آمد که از اینکه سر کار نمی روم و شرکت تعطیل است، چقدر خوشحال بودم. شاید مادر برایمان زرشک پلو با مرغ پخته بود و بعد از ظهر هم رفته بودیم پارک نهج البلاغه پیاده روی. هنوز چرخش صد و هشتاد درجه ای زندگیم را باور نداشتم. هنوز از اینکه در عرض یکسال اینطور غم توی دلمان خانه کند، حالم دگرگون و بد بود. برگهای درختان چنار کنار خیابان به زردی و سرخی می زدند. آفتاب ظهر دیگر کمتر دستم را که از شیشه ی ماشین بیرون مانده بود، می سوزاند. زیر پلکم اشک جمع شده بود. انگار زندگیمان داشت لخت میشد. داشت لنگ میزد. یک جوری بود.

پدر مقابل خانه ی شهروز توی کوچه بن بست روی ترمز زد:همینه پلاکش؟اینجا ست؟

بی حواس گفتم:آره...همینه.همینجا بود.

ابروهای پدر بالا رفت:مگه قبلا" اومدی اینجا؟

خراب کرده بودم:نه! آخه...بهیم گفته بود قبلا" که خونه شون چطوریه.

به ظاهر قانع نشد و لبهایش را برد تو:همتا؟تو که دور از چشم ما جایی نرفتی که نگفته باشی؟

روسری ساتنم را مرتب کردم روی سرم:نه بابا جان! من؟مثلا" کجا؟

جعبه ی شیرینی را از روی پایم کشید و پیاده شد:پیاده شیم،بعدا" در موردش حرف می زنیم.

مقابل در ایستادیم:زنگ در را زدم.دلهره داشتیم.نمی دانم چرا.جور خاصی بودم که دلم را آشوب می کرد.

صدای مادرش از بلندگوی آیفن تصویری بشنیده شد:سلام،تشریف بیارید بالا.

حیاط نقلی و خزان زده را پشت سر گذاشتیم.یکتا زیر گوشم گفت:چقدر تو خنگی! چرا خودتو لو دادی؟

پچ پچ کردم:گند زدم! می دونم.

ریز خندید:از بس که ساده ای!حالا تو عمرت یه بار بلند شدی رفتی خونه ی پسر،اونم عالم و آدم فهمیدن!از خواهره بگیر تا بابا!

با آرنجم توی پهلویش زدم:هیس! حالا موقع این حرفاست؟

با هم وارد راهرو شدیم و شهروز در را به رویمان باز کرد.بوی ادکلنش پیچید توی راهرو:بفرمایید...خوش آمدید.

مادرش پشت سرش بود و شهاب سرتا پا اسپورت پوشیده بود و نگاهش روی نیمرخ یکتا بود.مادرش مرا بوسید:خوش اومدی...چرا زحمت کشیدید.

خانه دقیقا به سبک خانه ی شهروز بود.آشپزخانه ی این رو به روی سالن پذیرایی بود و دو اتاق در دو طرف آشپزخانه



بودند. با این تفاوت که مبلهای استیل شیک و فرشهای دست باف هماهنگ و پرده های سنگین با والان زرشکی به آنجا فضایی گرم و دلپذیر بخشیده بود.

شهر روز بعد از روبوسی با پدرم دستم را فشرد: خوبی؟

گفتم: مامان رو نیاوردیم. نمی شد.

سپما خانم، مادر شهر روز، سرش را تکان داد: چقدر حیف! کاش می اومد. جاشون خالیه.

بوی کباب می آمد و قورمه سبزی. اشتهایم تحریک شد. کفشهایم را در آوردم و روسری را روی شانه هایم انداختم. شهر روز هنوز بالای سرم بود: راحت پیدا کردین؟

موذیان خندیدم: آره... خیلی خوب بود مسیر.

خنده اش را فرو خورد: چه خوب. صاف که ایستادم، او دزدکی انگشتانش را پشت کمرم لغزاند. پدر که روی مبل استیل جا به جا شد و نگاهی به ما افتاد، او دستش را پس کشید. شهلا هم از اتاق بیرون آمد. صورت من و یکتا را بوسید. انگار از خواب بیدار شده باشد، چشمهایش هنوز پف داشت.

هر دو به خواست مادرش، رفتم توی اتاق خواب تا لباسهایمان را مرتب کنیم. من پیراهنی رسمی و مشکی تا زیر زانو پوشیده بودم که استینههایش تا روی بازو بود. موهایم را هم باز گذاشته بودم. رژ صورتی رنگم را از توی کیف بیرون کشیدم و یک دور روی لبم زدم. یکتا جوراب شلواری اش را بالا کشید: این شهلائه یه جوری مزخرف میزنه! اصلا نیومد جلوی در! بی ادب! مثل خرس خوابیده بود تو اتاق.

دستم را روی بینی ام گذاشتم: ولش کن اون که مهم نیست. من قراره با شهر روز و مادرش زندگی کنم نه اون! اون دوره...

دامن پیراهن لیمویی اش را پیچ و تاب دادم: می ترسم از اونور دنیا هم برات رادار بزنه، بره رو مخت!

از اتاق بیرون رفتم: ولش کن... کی به اون محل میده.

کنار پدر نشستیم. مادرش برایمان شربت آورد. شهلا شلواری تنگ و تونیک بلند زرشکی پوشیده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود.

\_خوبی عزیزم؟ این خواهرت ماشالا چه خوشگله!

\_مرسی ممنون. لطف دارید!

\_شبیه نیستید.

شهرز از من جدا نشسته بود و مثلاً داشت رعایت ادب می کرد. به من اشاره زد که به حرفهایش زیاد توجه نکنم. بعد با صدای بلند تعارف زد: بفرمایید شربت... جناب جعفری...

پدر لبش را تر کرد. من اما میلی به شربت نداشتم. گرسنه ام شده بود. انگار هر چه صبحانه خورده بودم، به خاطر دلهره ای که داشتم، در جا هضم شده بود. شهاب ساکت بود و با قیافه ی دلنشینی فقط نگاهمان می کرد. مادرش شهلا را صدا زد: شهلا جان... چایی...

چای را که گرداند، من بر نداشتم تا به او بفهمانم، حرفش درست نبوده. شهرز فهمیده بود. چون درست رو به رویم نشسته بود. وقتی لبهای خواهرش جمع شد و چشم و ابرو آمد، خنده اش گرفت.

دلم می خواست کنارم می نشست اما او انگار خیال نداشت، فاصله اش را کم کند. وقتی میز چیده شد، عمداً جایی نشستم که بتواند بیاید کنارم اما اون دوباره رفت و رو به رویم پشت میز ناهار خوری نشست. بعد موبایلش را از جیب در آورد و چیزی تایپ کرد. توقع داشتم مادرش بگوید بروم پیش نامزدم بشینم اما نه! هیچ کس حرفی نزد.

بوی قورمه سبزی مستم کرده بود. مادرش عجب دست پختی داشت. چقدر هم شیک و تمیز لباس می پوشید. می ترسیدم در مقابلش کم بیاورم در مقام عروس.

اولین کفگیر برنج را شهرز برایم کشید: همینقدر بسه؟

سر تکان دادم. اما می دانستم که بیشتر می خواهم. تکه ای کباب برایم گذاشت و شروع به خوردن کردیم. مردها مشغول بحث در مورد وضع اقتصادی و سیاسی موجود شدند. شهاب اطلاعات جدید و کاملی در مورد نشستها و دکل دزدیده شده و توافق هسته ای داشت. وقتی حرف میزد انگار همه چیز را از قبل می دانست. شهرز هم تاییدش می کرد.

یکتا زیر گوشم گفت: چقدر چرت و پرت می گن! خسته شدم. این نامزدتم ماسته! نمی یاد یه کم بشینه پیشت، حرفی قربون صدقه ای چیزی بزنه. پس چطوری آوردت اینجا و حسابی چلوندت؟ بهش نمیداد!

لقمه ام را قورت دادم و نگاهم را به شهروز دادم: خیلی خشک و سرد در مورد اب و هوا و طوفان توی آمریکا و ایالت اوهایو حرف میزد!

شهلا به رویم خندید: یادم باشه یه برنامه ی غذایی عالی بهت بدم. من خودم با اون ده کیلو کم کردم. دکترم خیلی معروفه تو اصفهان. اصلا احساس نکردم که دارم وزن کم می کنم. همه چی تو رژیمم بود. برنج، نون... اصلا اذیت نشدم.

لبخند زدم و ملاقه ای پر از خورش قورمه سبزی سرازیر کردم توی بشقابم: ممنون اما من زیاد اهل رژیم نیستم. می دونم که ادامه ش نمی‌دم. زحمت می کشید میارید اونوقت من بهش عمل نمی کنم.

چشمهایش را ریز کرد: باید اراده کنی همتا جان. کاری نداره که. برای عروسی باید باربی بشی.

طاقتم به سر رسید. خواستم دهان باز کنم که شهروز گفت: اونی که باید بیسنده پسندیده. رژیم کجا بود شهلا؟ من دوست دارم خانمم...

با نگاه کنجکاو پدر بقیه ی حرفش را خورد.

\_جناب جعفری سالاد بکشید.

مادرش ظرف سالاد را آورد بالای سرمان. سالاد را ریختم توی بشقابم: مرسی...

یکتا هم مقداری سالاد کشید توی ظرف بعد رو به شهلا گفت: اون رژیمتون رو برای من میارید؟

خندید: وا؟ شما که خوبی عزیزم. تازه کمبود وزنم داری.

یکتا موهایش را پشت گوشش زد: آخه انگار رژیمتون چاق کننده ست تا لاغر کننده.

شهلا متوجه کنایه ی سنگین خواهرم شد و لبهایش را خورد. بدش آمده بود. معلوم بود. شهروز و شهاب نگاهمان کردند. انگار آنها هم از اینکه خواهرشان دوباره حرفی بزند که باعث جر و بحث شود، می ترسیدند.

سیما خانم دسر شکلاتی را آورد سر میز: اینو شهلا جان درست کرده برای دختر خانومای آقای جعفری. چی بود اسمش؟

شهلا به زور لبهایش را از هم باز کرد: موس شکلات.

یکتا با قاشق دسر کمی از آن را خورد: چقدر عالیه! ممنون!

شهر روز دوباره موبایلش را از جیبش بیرون کشید و چیزی تایپ کرد و دوباره آن را گذاشت سر جایش.

برایم دوغ توی لیوان ریخت: دوغ می خواستی دیگه؟ نه؟

سر تکان دادم. در همان چند ساعت دلم برایش تنگ شده بود. برای بوسه های ناب و وقت و بی وقتش. عادت کرده بودم به محبت های زبانی که نه! محبت های لمسی اش. همان لمس هایی که خودش می گفت همیشه. از اینکه نزدیکم بود اما در کنارم نبود، ناراحت بودم. چیزی کم داشتم انگار. کلافه شده بودم.

از سر میز که بلند شدیم، نگاهش کردم. شلوار جین و تی شرت سفید چقدر به او می آمد. لبخند زد به رویم: چیزی می خوای؟

سر بالا دادم: نه! هیچ نمی خواستم. هیچی به جز خودش.

مادرش پرسید: لباس خریدی همتا جان؟

گفتم: بله! آماده ست.

شهاب گفت: نامه از محضر گرفتید برای آزمایش؟

شهر روز سر تکان داد: گرفتم. باید فردا صبح زود بریم آزمایش، نامه ش رو ببرم محضر.

اصلا یادم نبود برای فردا مرخصی رد کنم. باز باید با پرند و کیا کلنجر می رفتم. همیشه برای مرخصی گرفتن چه ساعتی چه روزانه تنم می لرزید. قانونش این بود که دو روز زودتر به بخش اداری و مدبری خبر بدهیم که چه ساعتی و کی مرخصی می خواهیم. اما برنامه ی ما آنقدر فشرده بود که همه چیز از خاطرم رفته بود.

صحبت ها بیشتر حول و حوش روز عقد و آزمایش می چرخید. گه گاهی توی بحث های شان شرکت می کردم و گه گاهی هم نه. حوصله ام سر رفته بود. پدر اما مشتاق بود و مشخص بود از اینکه دو نفر هم فکر دارد، لذت می برد.

حوالی ساعت پنج، بعد از صرف آخرین سرویس چای برای خدا حافظی از جا بلند شدیم. لباس پوشیدیم و آماده شدیم. شهر روز دستم را گرفت جلوی در: ساعت 7 صبح حاضر باش پیام دنبالت. از دوازده به بعد چیزی نخور، که اگه لازم

شد خون بدی، آماده باشی، برنامه مون عقب نیفته.

لبخند زدم: باشه.

از خانه که بیرون آمدم، سردم شد. انگار باد پاییزی سرد هم شده بود. دلشوره داشتم. دلشوره ای که آخرش می رسید به دلتنگی و انتظار.

توی ماشین که نشستیم، یکتا شروع به غرغر کرد: همتا؟ این چه نامزدیه که تو داری؟ اصلا طرفت نیومد. یه لبخندی، یه حرفی، یه چیزی! خیلی ماست بود! من که خوشم نیومد.

پدر توی آینه ماشین نگاهش را انداخت روی صورتش: بله؟ باید چی کار می کرد که نکرد؟ نباید ادب و احترام نگه داره؟ یکتا این حرفها رو از کجا آوردی؟

خندیدم: راست میگه بابا! بد نمی گه.

پدر اخم کرد: باید رعایت بزرگتر رو بکنه. اگر غیر از این بود، من شک می کردم. از پسرهای جلف و سبک که جمع نمی شناسن، خوشم نیاد.

یکتا سرش را چرخاند طرف پنجره و زیر لب غرغر کرد: با اون خواهر بی تربیتش! فقط مادرش خیلی زن خوبیه. دختره ی بی فرهنگ در مورد وزن همه نظر میده. همتا به این خوبی و خوشگلی. خیلیم دلشون بخواد!

پدر غرید: تو که جوابش رو دادی. رعایت بزرگتر کوچکتی رو هم نکردی.

گفتم: بابا جان ... حرف اونم درست نبود. خیلی چرت و پرت گفت. جواب نمی دادیم، حرفهای بیخود دیگه میزد.

پدر چیزی نگفت و ساکت شد.

به خانه که رسیدیم. دوست مادر آماده ی رفتن بود. از او تشکر کردیم و من جلو رفتم و گونهای رنگ پریده ی مادر را بوسیدم: مامانی! اجات خالی بود.

پدر جلو آمد و مرا از او جدا کرد: پری برو بخواب.

مادر ماسکش را پایین کشید: چی شد؟ خوب بودن؟ به دل نشستن؟

پدر سرش را تکان داد: آدمهای بدی نیستن. آرومن. خیلی هم مطلع و با سوادن. مادرش که زن فهمیده ایه.

یکتا به میانه حرفش پرید: اه! خواهره! با یه من عسل نمیشه خوردش... مزخرفه!

دستم را روی لبش گذاشتم: یکتا بسه! من اینقدر ناراحت نیستم از متلکهای تو چی می گی؟ شدی کاسه ی داغتر از آتش؟

لباسهایش را توی اتاق کند و از همانجا گفت: یعنی اگه خواهر شوهر من بود، زده بودم بوزشو آورده بودم پایین.

پدر صدایش را بلند کرد: یکتا؟ بسه! مادرت خسته ست. باید استراحت کنه.

مادر از لای در نیمه باز نگاهم کرد: مگه چی شده؟

خندیدم: هیچی! این یکتا زیادی شورش می کنه. شما نگران نباش. مامان... داریم میریم آزمایش...

با انگشتانم بازی کردم: دعا کن مشکلی نداشته باشیم.

چشمهایش خندید: ندارین... الهی که من قربون هر دو تون بشم. اون نیمه وجبی یکتا کی عروس میشه. خیالم از بابت تو راحت شد. مهر شهروز به دلم افتاده. خیلی با وقاره. منو یاد بابا جونت می ندازه.

دستم را از لای در بردم تو و سر بی مویش را نوازش کردم: مامانی... برو بخواب... کتاب بیارم برات؟

سر تکان داد: نه! خسته م. چشمم روی همه. فدات بشم مادر.

دستش را بوسیدم.

توی اتاق که رفتم، یکتا داشت به لپ تاپش ور می رفت.

نشستم روی تخت و موبایلم را از کیفم بیرون کشیدم. خیلی وقت بود مسجها را چک نکرده بودم. از سر بیکاری و فکر نکردن به کم محلی شهروز توی خانه شان، صفحه را باز کردم.

توی وایبر چند پیغام داشتم. بازش کردم. ده پیغام خصوصی از شهروز برایم آمده بود. هیجانزده شدم. بازشان کردم.

نوشته بود: چقدر همه چی بهت میاد همتا.

از حرفهای خواهرم ناراحت نشو.

چه خواهر سرتقی داری.

مادرم راضیه از انتخابم.

لای دندونت یه تیکه سبزی چسبیده. وقتی می خندی، معلوم میشه.

خسته شدی؟ چشمهات خسته ست.

فردا صبح زود منتظرم باش.

من اینجا هستم!

لبخندی کش دار آمد روی لبم جا خوش کرد. کلمات عاشقانه چاشنی اش نبود اما همان چند جمله ای که نوشته بود، همه چیز را جبران می کرد. خستگی از تنم به در رفت. برایش تایپ کردم: حتما! ممنون از پذیرایی. خیلی خوب بود. دوست دارم.

یکتا که زیر نظرم داشت، به حرف آمد: این شهروزت اولاً خیلی خوب بود! الان چرا این مدلیه؟

کلافه گفتم: چند بار می گی؟ چه مدلی؟

گفت: یخ! ماست! دوغ! کشک! شفته پلو! آلو!

گفتم: باید چی کار می کرد؟ می اومد بغلم می کرد جلوی همه؟

نیمرخش را به من کرد: نه! اما انگار نه انگار تو برای اولین بار رفتی خونه شون. خیلی کم نگات کرد. اصلاً نزدیکت نشد.

حرفهای یکتا خنجر به قلیم میزد: خب ملاحظه ی بابا رو کرد. نمی تونست بیاد بچسبه بهم که.

لپ تاپش را بست: مرد اینقدر از حالا یخ باشه، به در د نمیخوره ها! دروغ گفتی که رفتی خونه ش؟ چون من!

شانه اش را فشار دادم: نه...

سرش را گرفت بالا و با حرص گفت: پس چرا امروز توی ذوق می زد رفتارش؟ به خدا اگه نمی گفتی دوستت داره و برات تو دفترش می نوشته، اصلا باورم نمیشد این عاشقته! اصلا نشون نمیده. ظاهرش خیلی اتوکشیده و سرده. توشم همینه؟

چانه اش را گرفتم توی دستم: نه! نیست! خیلی هم داغه.

چشمهایش پر اب شد: راست می گی؟

دست کشیدم زیر پلکش: یکتا؟ چته؟ هان؟ به من بگو!

بغضش را قورت داد: خیلی داغونم... خیلی...

سرش را توی بغل گرفتم: ای جون دلم. می فهمم.

زیر گریه زد: همه چی بهم ریخته. من می ترسم. ماما خوب میشه؟

موهای خوشبویش را بوسیدم: خوب میشه... خوب خوب.

صدایش گم شده بود توی لباسم: نمیره همتا! منم می میرم. تو هم بری، من چی کار کنم؟

فشارش دادم به شکمم: نه! این حرفو زن... هیس!

اشکهایش بی قرار و با شدت می چکیدند روی لباسم.

\_بیا برو پیش یه مشاور... آرومت کنه. باشه؟

\_مشاور دیگه چیه؟ اون درد منو نمی فهمه!



— چرا نمی فهمه؟

— اون چه میدونه سرطان یعنی چی؟ تنهایی و بدبختی یه دختر مثل من یعنی چی.

— می فهمه... می فهمه! یه بار برو پیشش. ضرر که نداره! هان؟

— کجاست؟

— بهبودیه...

— اوووه! خیلی دوره. حالا چرا اونجاست؟

— خب تازه کاره لابد پول نداشته، بالا شهر مطب بزنه. دوست شهروزه. می گه کارش عالیه. شهروز پیشش می رفته چند سال. زنگ بزنم وقت بگیرم؟

— نه! ولش کن!

— یکتا آخه تو عصبی شدی. خیلی داری خودخوری می کنی. لااقل برو پیش یه نفر که بی طرف باشه بتونه کمکت کنه. خب؟

— پولشو از کجا بیارم؟

— من دارم بهت میدم. از بابا مگه پو توجیبی نمی گیری؟  
— چرا! اما مشاوره گرونه.

— حالا یه جلسه برو... شهروز گفته چون اول کارشه، کنار میاد.

— رفت و آمد سخته برام.

— کاری نداره. از پونک برو آزادی، از آزادی بهبودی. دو کورس ماشینه. بیا...

کارت ویزیت را گرفتم طرفش: یه زنگ بزن. نوشته بعد از ظهرها از ساعت پنج به بعد. من میام خونه، تو برو پیشش.

کارت را گرفت و چرخاند: شروین نوربخت؟ چه آشناست اسمش!.

حیرت زده گفتم: جایی دیدیش؟

با چشمهای گرد شده گفت: نمی دونم! اما خیلی آشناست برام.

گفتم: تو مهمونیایی که می رفتی نبوده؟ دوست بهنام نبود؟

سر تکان داد: نه! فکر نکنم. تو پارتیا فقط پسرای همسن و سال بهنام بودن. این باید سنش بالا باشه.

صورتش را بوسیدم: چه بهتر! بیشتر درکت می کنه. مردای سن بالا بهتر از پسرای جوون، زنهارو درک می کنن... نه؟

خندید: چه ربطی داره! این مشاوره...

گفتم: همین دیگه! منظورم اینه که سنش بالا باشه، تجربه ش بیشتره. میشه بیشتر بهش اعتماد کرد. چیه ازین پسر جینگولیای لوس زل زده باشه با شلواری که داره از کونش می افته!

لبخند کمرنگی زد: راست می گی. خدا کنه بتونم باهاش حرف بزنم. دارم می ترکم همتا... می ترکم...

دوباره اشکش آمد پایین. هق هق کرد و بعد روی پاهای من، روی تختش به خواب رفت.

\*\*\*

صبح زود هم آزمایشگاه شلوغ بود. دلهره داشتم. توی صف ایستادیم برای نوبت. شهروز خونسرد بود و همین آرامش مرا هم آرام می کرد. از شرکت روی موبایلم زنگ زدن، کیا بود.

\_جعفری کی برمیگردی شرکت؟ کارا تلنبار شده. آخه امروز وقت مرخصی رد کردن بود؟

\_لازم داشتم آقای کیا! اومدیم برای آزمایش با آقای مقامی.

\_مبارک باشه.. لاف با میرزایی هماهنگ می کردی. الان اونم حاج و واج مونده، نمیدونه چی کار کنه... بیا! گوشی رو میدم بهش بگو چی کار کنه.

همیشه همه چیز را از سر خودش باز می کرد. انگار نه انگار که او مدیر بازرگانی بود.

مهرنوش که پشت خط آمد، در مورد همه ی کارهای بازی که داشتیم برایش توضیح دادم. گفتم که آن روز حتما می روم شرکت و مرخصی کامل ندارم.

شهر روز را با یک لیوان یکبار مصرف فرستادند توی تالار آینه!

وقتی بیرون آمد، کنار گوشش سرخ شده بود: مثل گوسفند کرده بودنمون تو یه جا دور تا دور اینه، می گفتن جیش کن! یارو مثل چوپون بالای سرمون بود. کم مونده بود، ترکه بگیره دستش هی بزنه.

از طرز حرف زدنش، آنقدر خندیدم که اشک از چشمهایم آمد: بسه شهر روز! دیوونه!

لیوان را گذاشت توی جای مخصوصش: اینا همه ش فرمالیته ست، اونی که معتاد باشه، خودش راه مخفی کاری رو پیدا می کنه! فکر می کنن، اینطوری می تونن معتادو غیر معتادو تشخیص بدن! شهاب یه چیزایی تعریف می کنه ازینا که به مغز ابلیسم نمیرسه.

اسمش را که صدا زدند، رفت توی اتاق برای آزمایش خون. هر چند نفری که می رفتند توی اتاق، اسم کسانی که توی سری قبل مشکل خونی داشتند را می نوشتند روی وایت برد. دختر جوان و زیبایی گریه می کرد. نامزدش هم قیافه اش در هم بود. مادرشان آمده بود و دلداریشان می داد: عیبی نداره! خدا بزرگه... می ریم آزمایش ژنتیک میدیم. شایدم با دو سه تا قرص حل شد...

دلم لرزید، نکند شهر روز هم مشکل خونی داشت و آن وقت من هم باید خون میدادم و بعد...

نفسم را بیرون دادم: نه! هرگز!

با دستی که از آرنج تا کرده بود، بیرون آمد و کنارم نشست: چیه؟

گفتم: می ترسم! یه وقت کم خونی نداشته باشی!

خندید: نه عزیز من! بر فرض داشته باشم... تو مگه کم خونی داری؟

سر بالا دادم: نه! این دو تا رو ببین... طفلیا مشکل دارن.

شانه بالا انداخت: حالا اگر مشکل داشته باشیم، نباید ازدواج کنیم؟

خیره توی چشمهایش نگاه کردم: اونوقت نباید بچه دار بشیم.

دست روی صورتم کشید: بالا سر قبری که مرده توش نیست چرا گریه می کنی؟

گفتم: اگر منم مشکل داشته باشم، بازم باهام ازدواج می کنی شهروز؟

اخم کرد: نمی دونم. توقع داری چی بهت بگم؟ بگم اره عزیزم! تا ته دنیا باهاتم همه جوړه؟

آب دهانم را قورت دادم: یعنی نیستی؟

کلافه گفتم: الان مشکلک چیه؟ چی رو می خوای بدونی؟ مگه چیزی شده؟

گفتم: آخه می خوام بدونم این همه مصر به ازدواجی، اگر یه وقت یه مشکل داشته باشیم، تو پا پس می کنی؟

تکیه داد به دیوار پشت نیمکت: نمی دونم. تا حالا به اینش فکر نکردم. فقط خدا خدا می کنم، به این مراحل نرسیم. یعنی من مجبور به انتخاب نشم، تو هم نشی. چون استدلال توی این شرایط خیلی سخته! همیشه راحت تصمیم گرفت.

دلم گرفت. دستش را لغزاند روی دستم: هنوز هیچی نشده برای چی آخه ازین حرفا میزنی همتا؟ منم می ترسونی. پاشو! پاشو بریم کلاس تنظیم خانواده که از همه چی واجتبره! بیا بریم یاد بگیری باید چی کار کنی یه وقت... تا نتایج آزمایش خونو اعلام کنن، طول میکشه... بدو که دیر شد.

دستم را کشید و بلندم کرد. کلاس پر شده بود. همه زوجها جوان بودند و تک و توک بینشان زوج سن بالا بود. خانم دکتر که شروع به توضیح کرد و روی ال سی دی همه چیز را شرح داد، صدای پیچ و ریز ریز خنده ها بالا رفت. شهروز زیر گوشم گفت: خدایی! اگه اینا رو نمی گفت من اصلا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم و شب عروسی چطوری داماد بشم! اینا خیلی پیش پا افتاده ست! غارنشینای اون موقع هم همین کارا رو می کردن مثلاً! چیز جدیدتر ندارن ارائه بدن؟

انگشتم را روی بینی ام گذاشتم: هیس! یعنی چی چیز جدیدتر! همینه دیگه!

ابرو بالا داد: نه د! اینا نیست... خیلی پیشرفته تر از این حرفهاست. حالا ولش کن! خودت خوبی؟

خندیدم: شهروز! بذار ببینم چی میگه!

به موهای پشت سرش دست کشید: خداوکیلی اینا رم نمی دونستی که نیاز به آموزش داری؟

بازوی سفتش را فشار دادم: معلومه که می دونستم فقط هیس!

پچ کرد: پس خداوشکر! امروزو شرکتو بیخیال شو، بریم خونه! هوم؟

دستم را روی لبهایش گذاشتم: ساکت تورو خدا! الان از جلسه بیرونمون میکنه.

نوک انگشتانم را بوسید: باشه... باشه.

دستم را پس کشیدم و مثل همیشه لذتی شیرین نشست زیر پوستم. حرفهایش، گرم بودنش، اینکه آنقدر عاشقانه نبود اما عاشقانه رفتار می کرد، همه و همه مرا دلبسته تر و امیدوارتر می کرد.

وقتی خانم دکتر آقایان را بیرون کرد تا با ما حرفهای خصوصی تر بزند، کسی پشت سرم پچ کرد: وای! چقدر این زنه بی ادبه... این حرفها چیه می زنه؟ خجالت نمی کشه! من که آب شدم... خاک بر سرش! از چه چیزایی حرف میزنه... حیا نداره..

سر گرداندم تا ببینمش. دختری بود با ظاهری معمولی و کم سن و سال. دختر دیگری که کنار دستش نشسته بود، برایش شکلک در آورد: ناراحتی پاشو برو بیرون!

\_به تو چه ربطی داره؟ تو برو بیرون!

\_امثال تو هستن که مغزشون همینقدره دیگه. اندازه ی فندق! ظرفیت یه کلاس آموزشی هم نداری! هه! بگید وای زشته! بده! عیبیه! هیچی هم یاد نگیرید، برید تو آشپرخونه بوی قورمه سبزی بگیرید... الانم بوی عرق داره همه رو خفه می کنه. معلوم نیست از کجا در رفتی تو؟ توی این شهر زندگی می کنی؟ الان دیگه رادیو تلویزیونم در مورد اینجور چیزا برنامه داره، تو اصلا "زندگی می کنی؟ آدمی؟

دعوا بالا گرفت. صدای دو دختر که توی روی هم داد می زدند، بلند شد. خانم دکتر عینکش را برداشت روی تریبون گذاشت: خانوما! بیرون! همین الان!

دخترهای ردیف جلو از خنده ریشه رفته بودند و به آنها نگاه می کردند. هر دویشان با غیظ از هم رو برگرداندند و بیرون رفتند. دختر کم سن و سال وقتی بیرون می رفت به گریه افتاده بود. طفلک شنیدن حقایق زنانگی از زبان دکتر تنظیم خانواده برایش سنگین بود.

کلاس که تمام شد، به همراه بسته ای که دکتر برای راههای جلوگیری از بارداری به من داده بود، بیرون آمدم. شهروز منتظرم بود و لبخند میزد: چی شد؟ توجیه شدی؟ گفتم:اره... گفت: اسمم رو وایت برد نبود. مشکل ندارم.

نفسم آزاد شد: راست می گی؟ سر تکان داد: اره. بیخ ریش همیم تا آخر! بریم واکسن هم بزن و دیگه تمام!

پیشانی ام را به بازویش چسباندم: آخیش! هفت خوان رستم بود.

توی چشمهایم زل زد: آخیش از اینکه زودتر به من می رسی یا میخوای از اینجا در بری؟ کدومش؟

گفتم: هر دوش.

به عادت همیشگی انگشتانش را توی انگشتهایم قفل کرد.

\*\*\*

\_وای چه خوشگله! خودتم بودی موقع خریدش؟

\_نه... فکر کنم سلیقه ی مامانشه.

-باریکلا! چه خوش سلیقه.

زهره پشت کامپیوترش نشست: دوغ، ماست، خیار، گوجه ممنوع!

سرم را چرخاندم طرفش: چی؟

نسیم از خنده ریشه رفت: جایگزیناشم بگو براش خب!

سه تایی داشتیم توی اتاق اداری می لولیدیم و وراجی می کردیم دور از چشم پرند:عسل،موز،کنجد،گل ختمی،زنجبیل!

گفتم:همه اینا رو بخورم؟برای ...؟

زهره ته خودکارش را جوید:بله! به اونم بده بخوره...

نسیم از خنده نمی توانست نفس بکشد.دستش را گذاشته بود روی شکمش:اون خودش میخوره! نگران نباش.البته اون یخی که من می بینم،با اینجور چیزا گرم نمیشه!

زهره ابرو بالا داد:بهش نمی خوره یخ باشه...اگر بخوای از روی رفتارش تو شرکت قضاوت کنی،اره! یه کم ماسته! اما ما که از درونش خبر نداریم...

چشمهایش را گرداند طرف من:داریم؟

اخم کردم:حالا چرا گیر دادین به اون؟هر چی باشه،بالاخره یه چیزی میشه دیگه.انقدر درباره ش ور ور نکنید!

نسیم چشمهایش را ریز کرد با ابرو به من اشاره زد:رو نمی کنه! اما مثل اینکه طرف یه چشمه براش اومده.

خنده ام گرفت:کوفت بگیرید هر دو تون که دست از سر من بر نمی دارید.انقدر بگید که من جا بزنم،از دستش در برم.

چشمهای زهره درشت شد:به! پس برنامه هاتونم ریختید.مثل اینکه فقط من اینجا بیو گلابی بودم.

گفتم:چه برنامه ای دلت خوشه؟انقدر کار داریم که باید انجام بدیم.تمیز کردن خونه،سفارش شام،آرایشگاه،محضر! هماهنگیها! یعنی اگه یاسین و برادرش نبودن،ما همه چیمون قاطی هم میشد.برادرش دفترشو ول کرده،اومده اینجا کمک ما.

نسیم با حسرت گفت:کاش برادرش سنش به من می خورد.ازین عادل که ابی گرم نمیشه.فقط وعده سر خرمن میده.

با آمدن پرند،رشته سخنان پاره شد:چه خبره اینجا؟کنفرانس توافقه؟

بی حرف از در بیرون رفتم و نسیم هم به دنبالم آمد و زیر لب غرغر کرد:مثل جادوگره ست توی فیلم پری دریایی! می پره وسط مثل هشت پا!

خنده ام گرفت و در همان حال شهروز را دیدم که توی راهرو ایستاده و با موبایلش حرف میزند.

دستش توی جیبش بود و هنوز چسبی که روی محل خون گرفتن روی دستش بود، را نکنده بود. نگاهش از پاهایم بالا آمد و نشست روی صورتش. لبخند زد: باشه شهاب جان! تو شناسنامه ها رو ببر بده محضر. امروز میگم بیاره... باشه. یه خروار کار ریخته سرم امروز. ممنونم ازت.

گوشی را که انداخت توی جیبش جلو آمد: ناهار داری؟ من می خوام سفارش بدم، برای تو هم بگیرم؟

رفتم توی واحد بازرگانی و سرک کشیدم بیرون: نه! من آوردم. برای خودت بگیر.

دست توی موهای پیشانی اش کرد: چقدر کار دارم. به نظرت کت و شلوار جدید بخرم؟ لازمه؟

از همانجا گفتم: اگه غیر از اونی که باهات اومدی خونه مون یکی دیگه داری، نه! اما اگه فکر می کنی بقیه از مد افتادن و کهنه شدن، یکی بخر.

چانه اش را خاراند: غیر اون یکی دیگه دارم. فعلا "دور و بر خرجو بگیریم... تو همه چیت آماده ست؟ چیزی لازم نداری؟

گفتم: نه!

بعد رفتم توی اتاق پشت میزم نشستم. مهربانش با تلفن شرکت حرف میزد و می خندید. به او اشاره کردم که ایمیلهای پرینت گرفته را کجا گذاشته که انگشتش را گرفت طرف میزم.

شور و شوق عجیبی داشتم. انگار توی پوست خودم نمی گنجیدم. همین که به کسی می رسیدم که دوستش داشتم، کمی از زخمهایی که بیماری مادر توی روحم به جا گذاشته بود را التیام می بخشید. سرخوشم می کرد. آغازی جدید نوید روزهای روشن بود. روزهایی که در پس موج خاکستری زندگیم می آمدند و مرا می بردند به اوج. ای کاش همه چیز همانطور که می خواستیم پیش می رفت و همه چیز بر وفق مراد بود.

\*\*\*

کفشهایم را که در آوردم، انگار خانه را جنب و جوشی آشنا پر کرده بود. خانه ی سرد و ساکتمان که سکوتش گه گاهی با صدای تلویزیون یا صدای ضعیف مادر شکسته میشد، حالا گرمتر و پرهیاهو به نظر می رسید. یکتا جارو برقی می



کشید و پدر بالای صندلی ایستاده بود و لامپهای لوستر را عوض می کرد. سلام کردم. هر دو جوابم را با خوشرویی دادند. به سرعت لباسهایم را تغییر دادم.

به مادر سر زدم. در خوابی عمیق بود. آرام و منظم نفس می کشید. همراه یکتا شروع کردم به تمیز کردن خانه. تا شب همه جا را گردگیری و تمیز کردیم. دیگر نا نداشتیم قدم از قدم بر دارم. وقتی رفتم توی حمام، چشمهایم از خستگی باز نمیشد. پدر بعد از چند وقت، به حرف یکتا گوش کرد و برایمان پیتزا سفارش داد. چقدر هوس کرده بودم. انگار دوباره اشتهایم برگشته بود. سوپ سبزیجات مادر که آماده شد، پیک پیتزا را آورد. هر سه با اشتها شروع به خوردن کردیم و من رژیم را کنار گذاشتم و یک پیسی را تا آخر خوردم. بعد از تمیز کردن این از وسایل شام، از لای در نیمه باز اتاق خواب مادر، سرم را کردم تو: خوبی مامانی؟

صدایش از ته چاه در می آمد: خوبم. درد دارم یه کم. خوب میشم. کاراتو کردی؟

گفتم: آره... خیالت راحت.

توی تاریکی زیر نوری که از سالن می افتاد روی تخت، گفتم: نمی دونی چقدر آرزو داشتم این روزا رو باهاتون باشم. باهات بیام خرید، خونه رو تمیز کنم و بیام بشینم تو آرایشگاه صورتتو وقتی درست می کنن، ببینم و حظ کنم. ای دختر! این نمونه با من چه کرد... چی شد... می بینی همتا؟ حالا افتادم یه گوشه ی این اتاق و نمی تونم بیرون بیام. چه سرنوشتی.

اشکم آمد پایین: قربونت برم الهی مامان! نگو این حرفها رو! نگو! تو همینطوری هم کلی قوت قلبی. کلی بهم انرژی میدی. بهتر که نمی ای و خودت رو خسته نمی کنی. همه کارا رو ما کردیم. نگران هیچی نباش! روز عقد فقط بیا مثل یه لیدی بشین تو محضر! دوستت دارم.

صدایش خندید: فدای تو بشم. آرزو به دل نمودم آخر. خداروشکر...

\*

شب توی تخت گوشه ای ام را چک کردم. شهروز چند بار زنگ زده بود. آخر سر هم برام پیغام گذاشته بود:

جواب ندادی. سیگار کشیدم. چند تا. زیاد شدن امشب. خوشحالم.

این چند جمله کافی بود تا همه ی عشقش را بریزد توی قلبم. ذوق کردم. دلهره ای شیرین وجودم را پر کرد و بعد مست خواب شدم.

بعد از ظهر رسیدم خانه. یکتا و پدر مادر را برده بودند مطب دکترش تا جواب آزمایشهای جدیدش را چک کند و او را ببیند.

دو روز دیگر، من رسماً "متاهل میشدم و صفحه ی دوم شناسنامه ام پر میشد. پرده اتاقم را که رو به کوچه باز میشد کنار زدم. آخرین بارقه های نور خورشید، ریخت روی تختم. برگهای طلایی و قرمز روی درختان چنار و افرا جا خوش کرده بودند. گه گاهی هم یکی از آنها پرواز می کرد و می آمد می نشست روی زمین زیر پای رهگذران. کوچه ی پاییزی با آنکه غم داشت و نوید روزهای سرد را می داد اما می شد حس آرامش و سرخوشی را از آن بدزدی و برای خودت بریزی توی سینه بی قرار.

جعبه ی کوچک مخمل سورمه ای را باز کردم. تصویر حلقه ی ساده و مردانه ای که برای شهروز خریده بودم توی چشمهایم نشست. چقدر حس خوب داشت. همه اش انرژی مثبت بود. از جا در آوردمش و توی انگشت چپم کردم. برایم بزرگ بود و لق می زد. ناخودآگاه لبخند زدم.

به ساعت نگاه کردم، شش بعد از ظهر بود. از جا بلند شدم، کلی کار داشتم برای روز میهمانی عقد. همه جای خانه از تمیزی برق می زد. از کابینت تمام سرویس چینی ای که مادر برای مهمان استفاده می کرد را بیرون آوردم. وقتی برای خودم شمردم، تعداد میهمانان به بیست سی نفر رسید. همه را تمیز کردم و روی کابینت گذاشتم. در همان حال، صدای زنگ ایفن از جا پراندم. تعجب کردم. چون پدر و مادر و یکتا تازه از خانه بیرون رفته بودند و مطب دکتر هم در مرکز شهر بود. محال بود به این زودیها برگردند. ایفن را با تردید از جایش برداشتم: بله؟

صدای شهروز خسته و خش دار پیچید تویش: همتا؟

گفتم: کارت تموم شد؟ از شرکت اومدی؟

با صدای گرفته اش گفت: می ای پایین؟ کارت دارم.

گفتم: نمیشه! کلی کار سرم ریخته. کاری داری بیا بالا! بابا اینا نیستن!

خسته گفت: درو بزن!

دکمه را فشار دادم و بعد دلم آشوب شد. صدایش چرا اینطوری بود؟ خش داشت و گرفته بود انگار.

تا به خودم بجنبم و سر و وضعم را مرتب کنم، پشت در ایستاده بود. از قیافه ی پریشان و بهم ریخته اش تعجب

کردم:چی شده؟شهرروز؟

کفشهایش را همانجا کند و آمد تو:هیچی!

آمد روی مبل و نشست.نگاهش کردم:چشمهایش قرمز بود.

\_چیزی شده؟

\_نه! یه لیوان آب بهم میدی؟

حالت تهوع گرفته بودم.چرا اینطوری رفتار می کرد؟لیوان آب را که به دستش دادم،توی چشمهایم خیره شد.نگاهش نگران و طوفانی بود.طوری که نمیشد تشخیص داد چه در دلش می گذرد.اب دهانم را قورت دادم:چرا اینطوری نگام می کنی؟

لبش را تر کرد و لیوان را گذاشت روی میز:می شینی؟

کنار دستش نشستم و از سرمای بدنش،یخ زدم.

صورتش را میان دستهایش قایم کرد.دو طرف بینی اش را مالید.پیشانی اش را هم همینطور.ارنجش را تکیه داد به زانوهایش:یکی امروز بهم زنگ زد.

گفتم:کی؟

خیره نگاهم کرد:نمی خوام اسمشو ببرم اما مجبورم.امین سلامی!

تیری توی قلبم فرو رفت:کی؟مسخره می کنی منو؟

سرش را به چپ و راست گرداند:نه !

معترض گفتم:برای چی به تلفنش جواب دادی؟

خونسرد گفت:برای اینکه نمی دونستم اونه که زنگ زده روی موبایلم عزیزم!

عزیزمش را با غیظ گفت. محکم و کشدار. انگار که بخواد کنایه بزند.

\_روابطت با این پسر در چه حدی بوده؟

\_روابط من؟ ما رابطه خاصی با هم نداشتیم.

\_اما اون غیر از این می گفت.

زبانم نمی چرخید در دهانم: غلط کرد! چی می گفت؟ تو به من شک داری؟ اطمینان نداری؟

نفس عمیقی کشید: دارم. برای همین که اینجام. می خوام از زبون خودت بشنوم.

گفتم: تو از اول می دونستی که من باهاش دوستم. تو مهمونیم منو دیده بودی. خوبه ندیده و نشناخته نیومدی جلو. برای چی دیگه می پرسی؟

دست به سینه شد: اون می گفت فابریک بودید! صمیمی و نزدیک.

سرم درد گرفت: بیجا کرد همچین حرفی زد. تو باور کردی؟

سر را بالا داد: نه!

گفتم: پس چرا اومدی اینجا؟ پس چرا می پرسی؟

با کف دست چشمهایش را مالید دوباره: چون می خوام برای اولین و آخرین بار همه چیز رو درباره ش بهم بگی.

صدایم می لرزید: مگه تو درباره ی دوست قبلیت چیزی به من گفتی؟ من اصلا نمی دونم اون کی بود که تو به خاطرش این همه داغون شدی و پیش مشاور می رفتی.

چشمهایش تیره شد: این موضوع فرق می کنه. اگر دوست دختر قبلی من به تو زنگ زده بود، قضیه عوض میشد. اون مرتیکه الان زنگ زده به من در می وری گفته. می گه برادرت حق نداره بیاد خواهرمو بگیره... منم با همتا دوست بودم، می دونم چه ...چه... جونوریه!

دلم شکست. اشکهایم آمد پایین: اون گفت من جونورم؟ پسره ی کثیف عوضی! هر چی که بود سر لب گرفتن جنابعالی رابطه ی ما بهم خورد. همون شب که نفهمیدی و به قول خودت دست خودت نبود. مست بودی.

هر چند که از تمام اتفاقات آن شب راضی بودم و بهترین دلیل برای به هم زدن با امین دستم آمده بود. اما باز آن را توی صورتش کوبیدم.

غرید: اولاً " که اون کارو کردم چون دوستت داشتم. اصلاً " لجبازی کردم با خودم و خودت! هر کسی یه گذشته ای داره. اما گذشته ی تو الان داره وارد آینده ت میشه. من نباید چیزی بدونم؟

بلند شدم مقابلش ایستادم: چی رو میخوای بدونی؟ اینکه من باهات چند بار بیشتر بیرون نرفتم؟ اینکه حتی بهش نزدیک هم نشدم. حرف عاشقانه هم بینمون رد و بدل نشده؟ چیزی بینمون نبوده؟ چند ماه دوستی این حرفا رو داره؟

به سرتا پایم نگاه کرد: خيله خب! چته؟ دارم سوال می کنم. اون زنگ زده اعصابمو بهم ریخته، منم تحریک شدم. غیرتم به جوش اومده. نمی تونم راحت از کنارش بگذرم. توقع داری بخندم و بگم چرت گفته؟

مستم را گره کردم: بله! تو به من اطمینان نداری... پاشو برو شهروز... من نمی دونم چطوری میخوام باهات زندگی کنم. وقتی حرف یه آدم مزخرف که معلومه به چه نیتی زنگ زده، اینقدر تو رو بهم میریزه، من دیگه حرفی ندارم.

دستهایم می لرزید. اگر برای همیشه می رفت چه؟ عجب حرفی زدم.

از جا بلند شد و رو به رویم ایستاد: هر چی می خوام منطقی باشم نمیشه! مرتیکه یه جوری حق به جانب بود و از خواهرش حرف میزد، هر کی ندونه فکر می کنه شهاب مخ خواهرشو زده. می گه چشم به شرکت خواهره داریم!

حق حق می کردم: همه چیز برام دردسره! حتی ازدواجم. چند ماهه یه اب خوش از گلومون پایین نرفته. تو هم که بدتر از همه ای! بدتر از امین سلامی.

صورتتم را با دستهایش قاب گرفت: چرا اینقدر زود از کوره در میری؟ منکه حرفی نزد.

دستهایش را از منج گرفتم و پشش زدم: برو! هر چی هم که باشه، حق نداری اینطوری باهام تا کنی.

صدایش را بالا برد: ای بابا! من حرف نزده تو داری اعدام می کنی. چقدر کم طاقتی! بالاخره که باید بهت می گفتم. نمی گفتم اونوقت باید می ریختم تو خودم، از یه جای دیگه بیرون میزد. رفتارم تغییر می کرد. عصبی میشدم.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم: حالا اومدی بگی چی؟ می خوای عقدو بهم بزنی؟

چشمهایش گشاد شد: حرف تو دهن من میذارى؟ چرا بهم بزنى؟

پشتم را به او کردم: چرا دیگه... اومدی همینو بگی؟ مهم نیست.

نباید آن حرفها را می زدم. می دانستم. اما آنقدر آشفته و عصبانی بودم که فقط به هم خوردن مراسم فکر می کردم و مادرم و عواقبش فکر می کردم.

دستهایش را دور کمرم انداخت: چرا خودتو اذیت می کنی؟ اگه تو می خوای بهمش بزنى، بگو! گردن من ننواز.

انگشتانم را روی دستش لغزاندم: نه !

مرا به سینه اش چسباند از پشت و بازویش را گذاشت بالای سینه هایم: پس چی؟

جرات نمی کردم بچرخم. آنقدر بهم ریخته بودم از اینکه آنطور بی خبر آمده بود خانه مان و گفته بود آن پسر ی بدجنس تماس گرفته که کنترلم را از دست داده بودم.

سرم را بالا زدم و هق هق کردم. مثل دختر بچه های ده ساله.

موهایم را بوسید و چرخاندم طرف خودش: دست پیش گرفتی و شلوغ بازی در میاری؟

اشکهایم آرام آرام می آمدند پایین. لبش را گذاشت روی پیشانی ام. داغی عجیبی زیر پوستم دوید.

\_گریه نکن! شدی مثل این بچه گریه هایی که غذا می خوان و میو میو می کنن.

\_یه حرفایی می زنى... آدم دلش می شکنه!

خندید: چه نازک نارنجی! این دل تو چرا اینقدر زود به زود می شکنه؟

نگاهش کردم. چقدر فاصله مان کم شده بود. به اندازه ی یک میلیمتر هم نبود. بین من و او فقط اندازه ی یک پیراهن فاصله بود و بس.

\_می دونی که شرایط من خوب نیست. تو بدترش نکن!

\_خدایی چه شلوغ بازی در آوردی تو. منو نگاه کن!

به چشمهایش نگاه کردم: انقدر استرس دارم، دیگه برام طاقتی نمی مونه! تو حرف من برات مهمه یا اون؟

نوک بینی ام را بوسید: معلومه حرف تو. استرس چی؟ اینکه زن من بشی استرس داره؟ باید کلاتو بندازی هوا از خوشحالی!

خنده ام گرفت: تو بدترین شرایط اعتماد به نفست رو اعصابه.

انگشتهایش را روی ستون فقراتم لغزاند آرام: ببین! من بلد نیستم زبون بریزم و از دلت در آرم. یه وقتی دیدی، یه جور دیگه از دلت در آوردم. حواست باشه قبل از عقد از راه به در نشم.

خندیدم: بیمزه!

پشت دستم را بوسید: این بیمزه یعنی اینکه خیلی هم خوشش اومده... می دونم.

خندیدم و اشکهای باقی مانده ی توی پلک پایینم ریختند روی صورتم. با نوک انگشتم پاکشان کردم: شهروز؟

نفسش به صورتم خورد: آه، آه! چه نازی می ریزه... جانم؟

\_امین دقیق چی گفت؟ می خوام بدونم.

\_اسمشو نیار! من چقدر ازین بشر بدم میاد... نمی خوام بهش فکر کنم.

انگشت شستش را گذاشت روی لبم: چیز خاصی نگفت! گفت من با همتا دوست بودم. صمیمی بودیم. فاب! من حسابی حالشو گرفتم. اعصابم خرد شد اما سرش داد زدم. گفتم حق نداره، در مورد تو اینطوری حرف بزنه.

\_پس چرا اینطوری مثل دیوونه ها اومدی اینجا؟

\_بهم ریخته بودم. خیلی... می دونستم چرت می گه، اما باید یه جا خودم رو خالی می کردم. مجبور شدم بهت بگم! اصلا نفهمیدم چی می گم.

وقتی دید سنبه پر زوره و زیر بار نمیرم، از موضعش کوتاه اومد گفت باهام بد تا کرده.. اذیتم کرده. ازم دور بود. اخلاقی

خیلی سفته...میره رو مخ! اخلاقش رو مخه.اگه باهاش ازدواج کنی،داغونت می کنه از بس دختر سفت و بی اعتنا و بد اخلاقیه! من عذاب کشیدم.

خندیدم:حقش بود.دوستش نداشتم...آخرش که اصلا نمی تونستم تحملش کنم.

انگشتش را سر داد روی گونه ام:می گفت شهاب بیاد تهران خونه شون برای خواستگاری قلم پاشو می شکونه.بیشتر از شهاب لج داره...یعنی دلش نمی خواد اون دامادشون بشه.نمی دونم لیلا می دونه یا نه! تا حالا هیچ کدوم حرفی نزدن.منم اصلا نمی خوام پیرسم که درگیر بشم.

\_اگر لیلا و شهاب با هم ازدواج کنن،چی میشه؟

اخمهایش را در هم کشید دوباره:نمی دونم! به عاقبت اون فکر نکردم تا حالا فعلا" که باید عقد کنیم هر چه زودتر.این یعنی آخر تمام ناامنیا! خب؟

سر تکان دادم:باشه.دوباره بغلم کرد و کنار گوشم را بوسید:من برم.یه وقت بابا اینا می رسن...چهارشنبه مرخصی گرفتی؟

صورت تم را توی یقه اش پنهان کردم:آره.با کلی دعوا و التماس.

مرا به خودش فشرد: چه شود...سه روز تعطیلی،عقد و خونه ی من و...من نیمه وقت میرم شرکت چهارشنبه.کامل مرخصی نداد بهم صادقی.

مرا از خودش جدا کرد:دیر شد.من برم.یه کم دیگه اینجا بمونم،یه وقت دیدی...

لبخند زدم.از من جدا شد و رفت طرف در.دلم می خواست بماند.این حسی که داشتم عجیب و غریب بود.اینکه نمی خواستم بروم.انگار اگر می رفت،از دستش می دادم.داشت کفشهایش را می پوشید.دستم را گذاشتم پشت کتفش.نفسم تند شده بود.دستهایم می لرزید.انگار جا خورده باشد،صاف ایستاد:چیزی شده؟

من و من کردم:نه! می گم...می گم زود نیست بری؟یه چایی...میوه ای...شربت.

بی حرف توی بغل گرفتم دوباره.سرش را نزدیک گردنم آورد و بوسیدش.دست انداختم زیر شانه هایش و گم شدم توی سینه اش.به دنبال جایی می گشت تا بوسه اش را بکارد دوباره.



گفتم: چی کار می کنی شهروز؟

آرام زیر گوشم گفت: حروم حرومی خیلی می چسبه! می دونستی؟ اینکه هنوز نسبتی باهات ندارم، تحریم می کنه بیشتر. اینکه هنوز مال من نیستی. آدم به چیزی که نداره، حریصتره. دست من بود، حالا حالا عقد نمی کردم... بی قید و بند یه جور دیگه ست. یه حال و هوای دیگه ای داره.

هاج و واج نگاهش کردم: پررو! خیلی روت زیاد شده جدیدا!"  
بقیه ی حرفش را خورد: البته می دونم عرف نیست... اما خب! مردها همیشه ازدواج رو قید و بند می دونن. پایان سرخوشیهاشون.

یک لحظه از اینکه نگهش داشته بودم، پیش خودم، پشیمان شدم. اگر قبل از عقد اتفاقی می افتاد چه؟ خودم را از توی بغلش بیرون کشیدم: چایی بریزم برات یا شربت بیارم؟

روی مبل نشست: شربت بده که تشنه م... خیلی زیاد. تو راه فقط حرص خوردم و...

نگاهش کردم، با شیطننت می خندید. برایش شربت بهارنارنج درست کردم و به دستش دادم.

یک نفس لیوانش را تا ته خورد: همتا؟

کنارش نشستم: بگو!

\_اون مرتیکه رو اصلا دوست نداشتی؟

\_نه! چقدر می پرستی؟ اصلا دوست ندارم برات قسم بخورم. می خوام باور کن می خوام نکن!

\_منو چی؟

\_دارم.

\_چی داری؟

\_دارم دیگه...

\_\_چقدر؟

\_\_چی بگم؟...زیاد...

یک آن مرا توی بغلش فشرد و دیگر چیزی نفهمیدم. داشتم زیر باران بوسه هایش خیس میشدم، زیر فشار ملایم دستهایش روی بدنم. گیج بودم هنوز. اصلاً نمی فهمیدم میخواهد چه کار کند. دستهایش که هول می خورد روی گردن و پهلوها و ... و آن حسی را که در من بر می انگیزت برایم ناآشنا بود. آنقدر همه چیز برایم گنگ و نامفهوم بود که نمی دانستم چه کنم. پسش بزنم یا منتظر حرکت بعدی اش باشم؟ یا...

وقتی به خودم آمدم، که بلند شده بود و با زانو نشسته بود روی مبل. گفت: نمی تونم برم خونه همتا! همیشه...

از روی مبل نیمخیز شدم: الان بابا اینا میان... برو تو رو خدا! می ترسم.  
بعد یقه ی پیراهنم را بستم و موهایم را که باز شده بود، با کلیپسی که افتاده بود، روی زمین، از پشت گره زدم.

یقه ی تی شرتش را مرتب کرد و موهایش را بلند شدم و از جا بلندش کردم: بیا... شهروز... من غلط کردم گفتم بمون! یه لحظه خل شدم. برو...

دلخور شده بود: خيله خب حالا! خوبه خودت گفتی بمونم. نصفه نیمه...

التماسش کردم: من غلط کردم. بذار این چند روزم بگذره... اینقدر تابلو نشیم. دو روز دیگه ست. بعدش...

به طرفم چرخید: بعدش چی؟ تا خرخره کردنمون تو محدودیت! فکر کنم اون موقع دیگه آقای جعفری بیشتر روت زوم کنه و بدترم بشه. من که امیدی ندارم... هر چند که روی من ازین حرفها بیشتره! خودم بهش می گم که زنده... باید تمکین کنه!

کیفش را به دستش دادم: باشه... تو راست می گی... حالا یه چیزی میشه دیگه. برو الان سر میرسن.

در را باز کرد: یادت باشه! بهم بدهکاری...

متعجب گفتم: چی رو؟

گفت: یه... یه... دور...

نگفت. لبهایش را داد تو. هولش دادم طرف پله ها: خدا حافظ... تا پنجشنبه...

بعد برایش بوسه ای توی هوا فرستادم.

سالانه سالانه از پله ها پایین رفت و توی پاگرد که پیچید، نگاهم کرد و با شیطننت گفت: حواست باشه...

در را بستم: باشه! حواسم هست.

ترسم فروکش کرد. آن روز در عرض یکی دو ساعت کلی حسهای خاص و ضد و نقیض را تجربه کرده بودم. حسهایی که در عین گنگ بودن، شیرین بودند. طعم ملسی داشتند شاید. شاید هم گس بودند. مثل طعم خرما. طوری که هنوز از داشتنشان توی دلم، هم گیج میزدم هم دوست داشتم درکشان کنم. حسهایی که همیشه فکر می کردم به موقعش می آیند و با برنامه ریزی! اما اینبار پیش بینی ام درست از آب در نیامده بود. بی موقع و ناگهانی سرازیر شده بودند توی روحم و هنوز بالاتکلیف و درهم و برهم بودند و نمی توانستم سر و سامانشان دهم.

#### فصل بیست و هشت

آرایشگر آخرین سنجاق مویی را فرو کرد توی موهایم که شلوغ و حلقه حلقه روی سرم سوار شده بود. چه می دانم یکتا می گفت مدل باز و بسته ی دوهزار و پانزده! تل ظریفی را سوار کرد آن بالا و نگاهم کرد توی آینه: سفیدی! آرایش بهت میاد. پاشو خوشگل!

یکتا زیر سشوار نشسته بود و ناخنکار ناخنهایش را درست می کرد. به رویم لبخند زد و برایم بوسه ای فرستاد: چقدر بهت میاد! مامان ببینه...

بغض کردم. نمی دانم چرا آن روزها آنقدر دل نازک شده بودم و به آنی بغض می کردم. کمی هم خسته بودم. از بس روز قبل توی خانه میز و صندلیها را جا به جا کرده بودیم و میز چیده بودیم. لباس صورتی کمرنگ یقه گرد را به تن کردم. آستینهای گیپورش را به کمک شاگرد آرایشگر صاف کردم. دور خودم چرخ زدم و توی آینه نگاه کردم. از آرایش و لباسم راضی بودم. منشی آرایشگر که پشت میزش بود و سر تا پایم را نگاه می کرد، گفت: داماد پشت در منتظره... بدو عزیز!

یکتا گفت: الان برید آتلیه، کی می رسید محضر؟

گفتم: نمی دونم! شاید دو سه ساعت طول بکشه. محضر شیشه.

از زیر سشوار بیرون آمد و ایستاد رو به رویم. دامنم را تاب داد و درست کرد. بهم لبخند زدیم. از لای در آرایشگاه قامت بلند شهروز قابل تشخیص بود. شالی که از سر همان لباس بود را روی سر و شانه هایم انداختم. در را که باز کردم، نگاهش خندید و گوشه ی چشمش چین خورد. دسته گل را به طرفم گرفت: خوشگل شدی... خیلی...  
توی کت و شلوار مشکی چقدر تو دل برو به نظر می آمد. بوی ادکلن گرمش مشامم را نوازش کرد.

گفتم: چقدر موهاتو کوتاه کردی !

دندانهایش را نشانم داد و آرام دست کشید به موهایش: سلمونی گفت، دامادی مدل توپ بزنم برات! چی می گن بهش؟ سه سانتی؟ حالا خوب شدم یا بد؟

گفتم: خوب... خیلی تغییر کردی.

خیره نگاهش کردم: توی صورتش مژه هایش بلندتر به نظر می آمد. صورتش صاف بود، بدون حتی یک لک.

فیلمبردار دنبالمان بود و دستور می داد: شما دست بنداز زیر بغل آقا... آهان! خدایی چند وقت با هم دوست بودید؟ چقدر غریبی می کنید. یه کم صمیمیتر... نزدیکتر.

از ساختمان که بیرون آمدیم، دخترکی ظریف شانزده هفده ساله با موهای صاف و مشکی و ابروهای کلفت قهوه ای که روسری از روی سرش می لغزید روی شانه هایش سلام کرد و با دوربینش چند عکس از ما گرفت.

شهروز معرفی اش کرد: سوگند، دختر برادرمه.

با او دست دادم و او با لبخند نگاهم کرد: مبارک باشه. بهم می آین...

آمد توی ماشین ما روی صندلی عقب. در آن لحظه اصلا دلم نمی خواست کسی بینمان فاصله بیندازد. دوست داشتم تنها باشیم و شهروز فقط از من تعریف کند تا استرسم فروکش کند. مثلاً " بگوید چقدر خوشگل شدی. مثل ماه شدی! دوستت دارم و ازین حرفها !

اما مثل اینکه برادرزاده اش آمده بود تا خلوت شیرین ما را بهم بریزد. شهروز کمکم کرد و نشستیم توی ماشین. دسته گل رزهای صورتی را گذاشتم روی دامنم. سوگند آن را از روی دامنم قاپید: بذارید من براتون نگه دارم، له نشه !

با تعجب نگاهش کردم: نه! له نمیشه! بده خودم.

شهرز از پارک بیرون آمد و عینک آفتابی اش را زد: دسته گل عروس منو پس بده... چیه؟ می خوام بخت باز شه؟

دختر دسته گل را به طرفم گرفت: وا؟ چه حرفها می زنی عمو! حالا بیا و محبت کن.

ماشین که توی خیابان اصلی افتاد، شهرز موسیقی بی کلامی گذاشت. سوگند اعتراض کرد: عمو! آهنگ جدید سامی بیگی رو نداری؟ تتلو؟

خنده ام گرفت: عزیزم! عموت فقط یانی گوش میدی و فرزند فرزین... قدیمیه!

دوباره خودش را لوس کرد: عروسیه! نمیشه اینطوری! بعد از میان دو صندلی آمد روی ضبط و دکمه را فشار داد: بزن اینو جلو! اه! حالم بد شد.

شهرز نیمرخش را کرد به او: برو عقب بچه! فضولی نکن!

اما او بی توجه به حرفهایش، سی دی را از توی ضبط بیرون کشید و دست انداخت کیف سی دی را برداشت و آهنگ مورد علاقه ی خودش را گذاشت توی دستگاه. شهرز غرید: ای بابا! کی گفت سی دی رو عوض کنی؟

سوگند همانطور که دولا شده بود روی ضبط، ولوم را بالا برد: ول کن بابا! آدم روز عروسیش باید بزنه برقصه. چقدر تو یخی! رماتیک بازی باشه برای بعد.

من خندیدم و چیزی نگفتم. اما معلوم بود نامزدم عصبانی شده. چون برادرزاده اش شیشه ماشین را پایین کشید و شروع کرد در جای خودش رقصیدن و با آهنگ خواندن.

شهرز زیر لب گفت: می بینی؟ برادر من خودش نیومده این بچه پررو رو فرستاده برای من! بیاد اینجا بشینه رو مخ من راه بره! اونم عد امروز.

خنده ام گرفته بود: عیبی نداره. اونم تینیجره دیگه! دلش به همین چیزا خوشه.

دندانهایش را فشار داد روی هم: نمی دونم داداش من چی یاد این داده! دخترم اینقدر جلف!

دستش را که روی دنده بود گرفتم: ولش کن... عیبی نداره.

انگشتهایم را بوسید: می خواستم یه کم حرف خوب بزنیم باهم! یه کم...

سوگند از پشت سر، روی شانه ام زد: همتا جون! شما رقصد خوبه؟

گفتم: بد نیست !

گفت: هیپ هاپ بلدی؟ بعد دستهایش را توی هوا تکان داد.

گفتم: نه! ایرانی بلدم.

نوک انگشتانش را گذاشت روی پیشانی اش و قری داد به کمرش: اوه! اینطوری؟

گفتم: آره! دقیقا همینطوری.

دوباره خودش را از وسط دو صندلی پرتاب کرد جلو، موهای بلندش می ریخت توی صورت شهروز: چرا ندادی موهاتو فشن درست کنن؟ این مدل زنونه ست.

گفتم: جدیدترین مدله نامزدیه. فشن یعنی چطوری؟

موهایش را گره زد بالای سرش: باید می دادی های لایت قرمز در می آوردن روی موهات، بعد اینطوری مثل چچنیفر لویز بالای سرت لوله می کردن. کلیپ جدیدشو دیدی؟

گفتم: تو کلیپ جدیدش موهاتش بازه که!

روی شانه ام زد: نه! اون قدیمیه! تو جدیده موهاتو لوله کرده بالا...

شهروز موهای او را پراند روی هوا: بشین! الان می ری تو شیشه. این موهاتم جمع کن عزیز من !

سوگند دلخور تکیه داد عقب و دست به سینه نشست.

شهروز بلافاصله سی دی خودش را بالا گرفت توی آینه: اجازه هست امروز ما به میل خودمون باشیم؟

جواب نداد و رو برگرداند.

گفتم: دل بچه رو شکستی شهروز!

با حرص از همان عقب گفت: عادتشه زن عمو! همیشه با ما تریپِ ناظم مدرسه ست! هر وقت می خندیم، بهمون اخم می کنه. کتاب می خونیم ایراد می گیره اینا چیه می خونین! عمه راست می گه کی با اخلاق این میسازه تو یه خونه! از بس که عصا قورت داده ست! فاز نمیده!

شهروز توی آینه نگاهش کرد: چقدرم شماها ازم حساب می برید. این جهان چی یاد تو داده؟ قر و فر و مدل مو و ابرو و هیپ هاپ و لاک؟

غش غش خندید: آه! آه! لاک! اینو از کجا می دونستی؟ خیلی فلش فوروارد کار می کنی. بعد از پشت دست توی گردن شهروز انداخت و صورتش را بوسید، رد رزلبش ماند روی صورتش: آخیش! چه بوی ادکلنی میده! بربری زدی؟

حسودیم شد. کاش من می توانستم او را آنقدر لاقید و کشدار ببوسم. شهروز با دست جای بوسه را پاک کرد: بله بربریه. همیشه محبت نکنی؟ هی نجسبونی؟

رد رز نرفت. سوگند خندید: واتر پروفه! فلان قدر پولشه! حالا حالا ها نمیره.

دستمال مرطوبی از توی کیف کوچکم بیرون اوردم و روی صورتش کشیدم: با این میره. چند بار رویش کشیدم تا کمرنگ شد.

تا از آتلیه بیرون بیاییم، ساعت از شش هم گذشته بود. عکاسی آنقدر سختگیر بود که صدایمان در آمده بود. بدنم درد می کرد، از بس فیگورهای مختلف گرفته بودم و روی زمین خوابیده بودم. آن هم زمین سرد. می ترسیدم سرما بخورم.

محضر شلوغ بود. غیر از شهاب و سیما خانم، شهلا و شوهرش، مادر سوگند، و پسر جوان و قد بلندی که به شهاب بیشتر شبیه بود، هم آمده بودند. به محض ورودمان، همه کل کشیدند و خانمی منقلی پر از اسفند را دور سرمان چرخاند و تبریک گفت. یکتا، مادر و پدر همان کنار در اتاق انتظار نشسته بودند روی صندلی. توی چشمهای مادر و یکتا اشک بود. به همه سلام دادیم و من خم شدم و مادر را توی بغل گرفتم. زیر گوشم گفت: چی شدی... چی... ارزوی من برآورده شد. عروس شدی. فدات بشم. گل من!

پدر در آغوشم کشید: مبارک باشه بابا.

بعد از تبریک و احوالپرسیها، برایمان جا باز کردند و ما روی صندلی انتظار نشستیم تا عروس و داماد قبلی از اتاق عقد بیرون بیایند. همه با تحسین نگاهمان می کردند حتی شهلا. وقتی بغلم کرد، هوا را بوسید: خوشگل شدی همتا جون! ماشالا...

بعد از من قربان صدقه ی سوگند رفت و او را محکم توی بغل گرفت: الهی فدات! چقدر ماهی تو آخه!

دخترک رفت و نشست بغل دست پسر جوانی که حسابی به خودش رسیده بود و تر و تمیز بود. بعد توی گوشش چیزی گفت و خندیدند. گفتم: اون آقا پسر کیه؟

خندید: پسر برادر بزرگمه. گفتم: برادرات نیومدن هیچ کدوم؟ سر تکان داد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد: نه! بچه هاشونو فرستادن، سینا مادر نداره. زن برادرم خیلی وقته فوت شده.

دلم برایش سوخت: خیلی سخته! می فهمم. مادر عشق خونه ست... قلب خونه...

بعد چشمم به مادر افتاد که توی مانتوی شیک و مجلسی ای که حالا به تنش لق میزد، چقدر لاغر و رنگ پریده به نظر می آمد. چقدر مظلوم شده بود. چقدر همه چیز در نظرم بی رنگ بود وقتی او بیمار بود و من نمی توانستم برایش کاری بکنم.

شهرز با بازویش به شانه ام زد. نگاهش کردم. نگاهش را لغزاند روی دستهایم: آه! آه! اینا چین؟ چه ناخونایی برات گذاشتن... امشب تو خونه نگیره به گردن مردن من، خط خطی شم.

دلهره آمد به سراغم: حالا چه عجله ایه؟ دست کشید توی موهای پشت گوشش: عجله؟ ای بابا! بعد موزیانه خندید. دسته گلم را بالا بردم و جلوی دهانم گرفتم: تو حریف بابای من نمی شی. نمی بینی چطوری داره نگات می کنه. می خواد ازت زهر چشم بگیره، که شب نری دست بوس!

به پدرم نگاه کرد و بعد نگاهش را دزدید: نه! مثل اینکه شمشيرو از رو بسته! من که روم زیاده. می دونی که! همین امشب اجازه تو ازش می گیرم.

پوزخند زدم: می بینیم.

عروس و دامادی جوان از اتاق عقد با کلی لهله و گل بیرون آمدند. زنی صدا زد: آقای مقامی. دست توی دستش رفتیم تو. نشستیم روی صندلیهای تزیین شده. قلبم تند تند می زد. آنقدر تند که نفهمیدم کی خطبه خوانده شد. چشمم توی



چشمهای مادر و یکتا بود. توی چشمهای پدر دیدم مادر اشک می ریزد. خودم هم بغش کردم. فشار دستهای شهروز مرا به خود آورد: بگو دیگه!

گفتم: مگه سومین باره؟

مادرش سرش را خم کرد: شهروز زیر لفظی کجاست؟

شهروز با تعجب گفت: دست شهلا بود! بهش گفتم برش داره. روی میز بود.

شهلا مظلومانه گفت: آخ! یادم رفت به خدا! اصلا حواسم نبود. صورتش قرمز شد: همیشه همه چیز یادت می مونه! زیر لفظی یادت رفت؟

مادرش آرام گفت: خيله خب. عیبی نداره. بیا! دستبند سرویسو ببند به جاش.

بعد جعبه را باز کرد و دستبند ظریف را داد به دستش. وقتی همه کف زدند، دوباره عاقد خطبه را خواند: خانم همتا جعفری، فرزند مصطفی جعفری، وکیلیم؟

صدایم را صاف کردم، چشمهای خیس مادر را نگاه کردم، برایش خندیدم: با اجازه مادرم و پدرم، بله.

بعد چشمهایم پر از آب شد و همه چیز تار شد.

پارچه را که پایین آوردند و قند ساییدن تمام شد، فلاش دوربین سوگند توی چشمم خورد: وای! بخند همتا! چقدر گریه می کنی.

شهلا ابرویی بالا داد: تو عکستو بنداز! چی کار به این کارا داری؟  
بعد خم شد روی صورت شهروز: این چیه؟ جای رژه؟ ماشالا به جونتون. نیومده...

بعد با دستمال روی صورت شهروز کشید. او صورتش را کنار کشید: بسه شهلا جان! یادگاری سوگنده!

نمی خواستم جوابش را بدهم و روزم را خراب کنم. سر چرخاندم و به خانواده ام نگاه کردم. عمو و زن عمویم هم به

جمع اضافه شده بودند و لبخند کمرنگی بر لب داشتند. هر چه کردم یاسین را پیدا نکردم. شاید توی خانه ی ما مشغول بود.

حلقه ها را که آوردند من هنوز گیج بودم. دست مردانه اش که روی بند وسط انگشتهایش موهای ریز و کوتاه سیاه خوابیده بود را جلو آورد: بیا! دستم کن. حلقه را سراندم روی انگشت یکی مانده به آخرش. انگشتی که خیلپها می گفتند، رگی دارد که به قلب می رسد.

یکتا ظرف غسل را آورد و گرفت جلویمان. انگشتم را پیچاندم تویش و گذاشتم توی دهانش. اصلاً "نگذاشت که انگشت من رد شود از لابه لای دندانهایش. سریع خودش را عقب کشید و قورتش داد. کمی هم روی چانه اش ریخت که مادرش جلو آمد و دستمال کاغذی را به دستش داد.

سوگند نخودی خندید و زیر گوش شهلا گفت: زیادی مثبته! اه! حال بهم زنه این عمو.

صدای هیس گفتن مادرش بلند شد: یه ذره رعایت کن اینجا خونه نیست ها!

مراسم عکس و هدیه و امضای دفتر که تمام شد، توی ماشین نشستیم. سوگند آمد و به شیشه زد: عمو! درو بز! شهروز خندید: برو با شهلا بیا! بدو خوشگل من! ماشین من جا نداره.

لبهایش اویزان شد: نامرد! بعد راهش را کج کرد و رفت.

گفتم: من خوشگلم یا اون؟ دست روی صورتم کشید: هر دو! ... یعنی تو بیشتر! خوبه؟

سر تکان دادم. هیجان داشتم. دلم هری می ریخت پایین. مثل همان شب میهمانی نسیم. مثل آن روز توی خانه اش جایی بین یخچال و تنش. مثل... متاهل شدن، چقدر اسان بود. اما تعهداتش سخت به نظر می رسید. بار مسئولیتی که چندان سبک نبود و به نظر نمی آمد حالا حالاها به مرز تعادل نزدیک شود.

عرقهای پیشانی اش را پاک کردم: می گم! مهمونی رو بیخیال شیم، بریم جاده چالوس! یا فشم. هوم؟

گفتم: نمیشه. حرفایی میزنی. بچه شدی؟

گفت: حالا یه شبم بچه بشم. چه اشکالی داره؟ انقدر بزرگ رفتار کردم، خسته شدم. دلم می خواد کارای خارج از رده بکنم با تو. می خوام بزnm به سیم اخر. از بچگی بهم می گفتن تو بزرگ شدی! بزرگ رفتار کن... همه ازم توقع داشتن. حالا که مردونه رفتار می کنم، میگن سگ اخلاق و عصا قورت داده! ندیدی این نیم وجبی چی گفت؟

گفتم: من هر طوری باشی خوشم میاد. هر طوری.

دستم را زد زیر بغلش، بوسید و چیزی نگفت.

تا به خانه ی ما برسیم، به موسیقی بی کلام گوش دادیم و خیره در چشم هم نگاه کردیم. نگاهش از روی چشمهایم می لغزید روی لبهایم، گردنم و بعد پایینتر. هر بار هم فقط یک بری می خندید و من غرق لذت میشدم.

جلوی در آپارتمان همه ایستاده بودند منتظر. تا بالا برویم از پله ها و من دامن بلندم را از یر دست و پای او جمع کنم، همه دست زدند و کل کشیدند. کلهایی که شهلا می کشید بیشتر شبیه جیغ بود! انگار می خواست از همه شاخصتر باشد و به چشم بیاید. به قول یکتا به او نمی آمد چهل ساله باشد. مثل زنهای بیست و پنج ساله رفتار می کرد. در آستانه ی ورود مادرش دستم را فشرد و دوباره پسرش را بغل کرد: مبارکت باشه شهروزم.

کارگر زن عمو دوباره اسفند دودمان کرد و ما رفتیم توی خانه و روی صندلیهای استیلی که یاسین و یکتا برایمان گل زده بودند، نشستیم. خانه مان بعد از مدتها توی نور و شادی غرق بود. پدر آمد و دست شهروز را فشرد. شهروز عرق کرده بود و با دستمال زیر چانه و پیشانی اش را پاک می کرد. مادر دورتر گوشه ی سالن با ماسکی روی صورتش جمعیت را نگاه می کرد. یکتا آنقدر جذاب شده بود که همه ی مردهای جوان میهمانی دزدانه نگاهش می کردند. حتی پسر عموی کم سن و سال سوگند، سینا.

نسیم با عادل با یک سبد گل کوچک از راه رسیدند. مثل همیشه لباس بلند و مشکی پوشیده بود که قدش را بلند نشان میداد. آمد جلو و تبریک گفت: مبارک باشه ایشالا! آقای صادقی عذر خواست، گفت نمی تونه بیاد! مهربونشم مهمونی دعوت بود، گفت بهت بگم.

گفتم: تو اومدی جبران همه شون رو می کنه. وی سی دی که روشن شد، آهنگ شاد رقص از آن پخش شد. همه آمدند

طرفم و دعوتم کردند بروم برای رقص. دست شهروز را کشیدم. بلند شد اما بلد نبود، برقصد. عرق پیشانی اش را پاک می کرد و زیر گوشم می گفت: من اصلا بلد نیستم. میرم می شینم. اما مگر سوگند می گذاشت؟ با آن لباس تنگ و شلوارکش که یک وجب بیشتر نبود، توی بغل شهروز بود و عمداً "به او تنه میزد: وای عمو! چقدر رو مخی! حالا تریپ بچه مثبت برداشتی که چی! به کم خودتو تکون بده. ببین اینطوری!

بعد از آن دوید طرف یکتا: میشه آهنگ تتلو بذاری؟ آشر نداری؟ جاستین بیبر؟

رو به شهروز گفتم: این چه عشق تتلوئه!

شهروز گره ی گراواتش را کمی شل کرد: نوبره! نوبر!

یکتا گیج نگاهش می کرد: نه! آهنگ رقص داریم... تتلو که رپه بیشترش! جاستین بیبر که خارجی! همیشه باهاش رقصید.

یاسین آن گوشه کنارها برای خودش شربت می خورد و مهمانان را زیر نظر داشت. گه کاهی هم یکتا را نگاه می کرد. انگار خیلی منزوی و گوشه گیر شده بود. زن عمو و سیما خانم کنار دست مادر نشسته بودند. مادر شهروز صمیمی و خوشرو با مادر حرف میزد و دستش را گذاشته بود پشت صندلی اش. چقدر خوب که خدا مرا از نعمت مادرشوهر خوب داشتن، محروم نکرده بود. البته این اصل تا به آن روز درست بود. از آن به بعدش را مطمئن نبودم.

میز شام که چیده شد، میانه ی سالن خلوت شد. پدر از تهیه ی غذای نزدیک خانه مان چند جور غذای مجلسی سفارش داده بود به همراه مخلفات.

یکتا برایمان بشقاب بزرگی از چلو ماهیچه و فسنجان آورد. بیشتر هیجانزده بودم تا گرسنه. به اصرار شهروز یکی دو لقمه خوردم. همه ی حواسم پیش حرفهای او و آن شب بود و عکس العمل پدر. هم می ترسیدم هم مشتاق بودم، ببینم بالاخره چه اتفاقی می افتد. آنقدر شهروز توی گوش من خوانده بود که ناخودآگاه همه حسهای زنانه ام تحریک شده بود. شاید این هم از سیاستش بود. نمی دانم. کمی از نوشابه خوردم و لیوان را کنار زدم: وای! دیگه نمی تونم. حالم بد میشه.

خندید:هنوز نیومده،چیز شدی؟چی می گن بهش؟ویار...

گفتم:نه! انقدر خسته م که چیزی از گلوم پایین نمیره.

نسیم با بشقاب غذایش آمد کنار دستم نشست:چه خبر؟خسته ای؟

سرم را کج کردم:آره.دارم از حال میرم.

به چشمهایم نگاه کرد:چقدر آرایش چشمت خوشگله همتا! خیلی ظریف و دخترونه کار کرده.چه سایه ی شیکی زده.کجا رفتی؟

گفتم:رونا! بالای میدون پونک.

تکه ای جوجه کباب به دهان گذاشت:اوهوم.نمی ترسی که؟

تعجب کردم:برای چی؟

خندید:ای بابا! امشب اینجا یی؟یا اونجا؟خونه مجردی حسابدار شرکت؟

گفتم:هیچ کدوم! وسط خیابونیم.

ریز ریز خندید:آره مرگ خودت.من می دونم نقشه کشیدید.معلومه! مقامی که الان فقط تو هیروته!

تکیه دادم به مبل:دلت خوشه ها...

دستم را گرفت:اگر خواست،تمومش کن بره ها! انقدر خودتو نگه ندار...بسه دیگه! خون تو جیگرش نکن.دیگه شوهره.دوست پسر که نیست پس فردا بترسی بره دنبال کس دیگه!

به شهروزی نگاه کردم که خستگی از چشمهایش می بارید و سر خم کرده، داشت با مادرش پیچ می کرد.

ساق پایم را مالیدم: باشه! باشه! کشتید منو! یک بند همه دارن بهم سفارش می کنن. خسته شدم به خدا!

آهسته گفت: دکتر زنان رفتی؟

گفتم: نه! خودش گفت لازم نیست. منم زیاد پیگیر نشدم. اصلا وقتشو نداشتم.

ابرو بالا داد: اشتباه کردی! حرف پیش بیاد می خوای چی کار کنی؟

گفتم: خب میرم دکتر! هفته ی دیگه.

از خنده ریشه رفت: دیگه تموم شد. امروز و فرداست که... فقط مواظب باش سر این مساله کسی بهت گیر نده. خانواده ی شوهر منتظرن تا یه چیزی بشه و چرت بگن.

معترض گفتم: مادر شهروز اونطوری نیست. خیلی به روزه اتفاقا!

با شانه اش توی بازویم زد: نگا! دارن با هم برات نقشه می کشن. می خوان سرتو زیر اب کنن امشب.

روی پایش زدم: بسه نسیم! من کم دلهره دارم، تو هم هی شورش کن.

شانه بالا انداخت و بشقاب نیمه خالی اش را برداشت و از کنارم بلند شد. غرق تماشای یکتا بودم و نگاههای مشتاق مردهای جوان که ناگهان چراغها خاموش شد. برقها رفته بود. صدای همه در آمد. دست گرمش آمد دور کمرم: به مادرم گفتم با پدرت حرف بزنه برای اینکه اجازه تو امشب بده.

توی تاریکی محض که چشم چشم را نمی دید، آهسته گفتم: من از روی بابام خجالت می کشم. بیخیال شو! زشته به خدا! خوشش نیاد.

مرا به خودش فشرد: چه خوب شد برق رفت! بعد بوسه هایش روی گردن و شانه و موهایم نشست. اضطراب داشتم که کسی موبایلش را روشن کند و ما را در آن حال ببیند. ارام گفتم: الان می بینمون. بسه!

نور ریزی سقف را روشن کرد. موبایل شهاب بود. یکتا به دنبال چراغ پایه دار شمعی می گشت و پدر به دنبال مهتابی شارژی. وقتی هر دو سالن را روشن کردند، شهروز خودش را کنار کشید. میز شام توی تاریکی تمیز شد و بعد میوه و شیرینی سرو شد. رفتم کنار مادر نشستیم. می دانستم اگر بیشتر بشینم پیش شهروز، رسوایم می کند.

ماسکش را پایین کشید و روی موهایم بوسه زد: به یکتا بگو بیاد منو ببره تو اتاقم. خیلی خسته م.

زن عمو نزدیک شد: پری خانوم جون! من ببرمت تو اتاق؟ اینجا شلوغه... برو استراحت کن. حالت جا بیاد. پاشو!

مادر از جا بلند شد و به او تکیه کرد و دور شد. اما من منتظر بودم. توی دلم رخت می شستند انگار. کاش زودتر مهمانی تمام میشد. کاش زودتر برقها روشن می شد.

نیم ساعت بعد، برق آمد و چراغها روشن شدند. نفسی به راحتی کشیدم. میهمانان یکی یکی تیریک گفتند و خداحافظی کردند. سالن خانه تقریباً خلوت شده بود. دلم می خواست مژه های مصنوعی ام را که روی پلکهایم سنگینی می کردند، بکنم. چشمهایم از خستگی می سوخت.

شهلا سوگند را که از خواب خمار بود، بیرون برد و از ما خداحافظی کرد. بعد رو به سیما خانم گفت: امشب ما خونه شماییم سیما جون. شهروز که بالاست دیگه... نه؟

سیما خانم سر تکان داد: آره. اون جداست. شما برو راحت باش. جای رختخوابا رو که بلدی.

رفتم نزدیک اتاق مادر، آهسته در را باز کردم. خواب بود و آرام نفس می کشید. دلم گرم شد. زن عمو و یاسین برای رفتن حاضر شدند. عمو پیشانی ام را بوسید: خوشبخت بشی همتا جان. زن عمو هم دست به صورتش کشید: الهی که همه جوونا خوشبخت بشن! موقع عقد دعا کردی گره از کار ما هم باز بشه؟

گفتم: بله....! ایشالا همه مشکلاتشون حل بشه. اما بعد با خودم فکر کردم، آن لحظه فقط زندگی و سلامتی مادر برایم مهم بود و بس.

کفشهایم را در آوردم و پاهایم را کج روی مبل گذاشتم تا دردشان ساکت شود. شهروز هنوز داشت پیج می کرد با مادرش. از جا بلند شد و رفت طرف پدر: ببخشید... جناب جعفری... پدر جان...

دلم آشوب شد. روی پایم را مالیدم. چقدر درد می کرد.

پدر سر چرخاند سمتش: جانم؟

نوک بینی اش را خاراند و من و من کرد: امشب... امشب... همه چی عالی بود. دست شما درد نکه. زحمت کشیدید توی این شرایط خاص.

پدر توی چشمهایش خیره شد و جدی گفت: خواهش می کنم. هم برای شما بود و هم برای دختر خودم.

به وضوح دیدم که کناره ی گوشش قرمز شد: می خواستم... می خواستم... از تون... از تون... تشکر کنم برای شام.

خنده ام گرفته بود. پدر آماده ی حمله بود و شهروز نجنگیده عقب نشینی کرد. یکتا خواب آلود و خسته کفشهایش را در آورده بود و دور خانه می چرخید و پیش دستی ها را جمع می کرد و آشغالهای میوه را توی پلاستیک بزرگی خالی می کرد. زیر چشمی شهروز را پایید و به من اشاره زد: چقدر تعارف تیکه پاره می کنه! چی میخواد؟

به تمسخر خندیدم: منو می خواد! نمی تونه از چنگ بابا درم بیاره.

صاف در جایش ایستاد و خندید: ای شیطون! نشون نمیده اما موزماره ها !

مادرش از توی اتاق کیف و مانتویش را آورد: ما زحمت رو کم می کنیم آقای جعفری. خیلی عالی بود همه چیز. دستتون درد نکه. ان شاءالله شفای عاجل خانوم. اگر زحمتتون زیاده فردا کسی رو بفرستم برای تمیزی خونه.

پدر دستش را روی سینه اش گذاشت: لطف کردید. ممنون. قدم رنجه کردید... بچه ها هستن! تمیز می کنیم، زحمتی نیست.

شهروز بالاتکلیف مانده بود. برافروخته بود. آمد بالای سرم: من رفتم! کاری نداری؟

رنگ لبهایش به کبودی میزد. گفتم: چی شد؟ نتونستی؟

چشمهایش را با دو انگشت مالید: اصلا راه نداد، حرف بزنم. خجالت کشیدم. چنان نگاهم کرد با اخم...

لب گزید. از جا بلند شدم و ایستادم رو به رویش: پس شبت بخیر...

دستش را پیش آورد و ساق دستم را لمس کرد: شب بخیر... خوب بخوابی عزیزم.



ارام گفتم: خوب که نمی تونم بخوابم... دلم می خواست...

وسط حرفم پرید: هیچی نگو که اعصابم خرده. یعنی بدتر از این نمیشد.

دلم برای هردویمان سوخت: عیبی نداره شهروز جان! بذار یه کم حساسیت بابا کم شه. الان خیلی رو حرفش پافشاری می کنه، احترامش باید حفظ شه. من خودمم روم نمیشه.

نفس عمیقی کشید: میدونم... فعلا". بهت زنگ میزنم.

در عرض چند ثانیه انگشتانم را به لبش نزدیک کرد و بعد فاصله گرفت. وقتی جلوی در رفتم و مشایعتشان کردیم، نگاهش پر از التماس و غم بود. زیر بازوی مادرش را گرفت و از پله ها پایین رفتند.

چقدر می خواستمش و نمی دانستم. همان شب هم می خواستمش، کنارم، توی خلوت. توی تاریکی. آغوشش را می خواستم. آغوشی که گرمایش بی انتها بود. نفسم گرفت. رفتم توی اتاق بهم ریخته ام. لباسم را در آوردم و روی صندلی میز آرایش نشستم. یکتا پشت سرم آمد تو: چی شد؟ این چرا رفت؟

با حرص سنجاقهای توی سرم را در آوردم و ریختمشان روی میز: مگه ندیدی؟ بابا بهش چشم غره رفت. اونم اصلا نتونست حرف بزنه...

لباس راحتی اش را پوشید و موهایش را باز کرد و پوست سرش را ماساژ داد: معلوم بود که نمی تونه ببرت. اصلا نمی شد. به نظر من یه روز از شرکت بیج برو پیشش! اگر البته بهت چیزی گفت. اینطوری شب تو بری اونجا بمونی، محاله صدای بابا در نیاد. حالا مگه چیزی گفته بهت؟

دست کشیدم لابه لای موهای چسبناکم: گفته؟ خفه م کرده. هر روز... چپ و راست! بالاخره یه کاریش می کنیم دیگه. حالا مگه مهمه؟ توی جریانش پیش میاد دیگه.

یکتا حیرت کرد: واقعا؟ پس چرا نشون نمیده؟ البته یه کم شیطون میزنه اما از رفتارش معلوم نیست. خیلی دقت کنی، متوجه میشی.

به خودم هم دروغ می گفتم. فقط خدا می دانست که آن شب چقدر غمگین و سرخورده شده ام و چقدر دلم آرامش ، عشق و شهروز را می خواهد.

\_خانم جعفری پس شیرینیت کو؟

\_ببخشید! اصلا یادم نبود.

\_اینطوری قبول نیست! یه شیرینی حسابی بدهکاری!

\_حتما! بذارید آقای مقامی بیاد، می گم براتون بگیره.

لبخندی زدم و از حسابداری بیرون آمدم. او آن روز بیرون از شرکت بود و بعد از ناهار می آمد. این دوری موقت، انگار دلتنگترم کرده بود.

روی صندلی ام که نشستم، مهربانوش و نسیم دوره ام کردند: به به! عروس خانوم! چه خبر! چه زود اومدی سر کار! چرا بیشتر مرخصی نگرفتی؟

اخم کردم: برای اینکه این کیای تنبل بیشتر بهم مرخصی نداد.

صدای جلالی از انتهای سالن شنیده شد: خانم قدوسی؟ قدوسی؟ باز که سر میزت نیستی!

نسیم دستپاچه دوید سمت راهرو: وای! من الان میام. تو ناهار خوری می بینمت.

مهربانوش دست روی شانه ام گذاشت: ببخش! نیومدم. آخه دعوت بودم خودم. دلخور که نیستی؟

گفتم: نه عزیزم! چرا دلخور؟ کار داشتی دیگه.

لبخند زد: خوب بود؟ همه چی خوب برگزار شد؟ شهروز مقامی پسر خوبی هست؟

خنده ام گرفت: خوب بود همه چی. از چه نظر خوبه؟ از نظر اخلاقی ازش راضیم. اذیت نمی کنه هیچوقت.

به حلقه ی توی دستم نگاه کرد: چقدر ناز و ظریفه. یه ردیف برلیان داره... انقدر از حلقه ی شلوغ بدم میاد. ازین جینگولیای لوس پر نگین!

گفتم: منم! هنوز عادت نکردم بهش. انگار سنگینی می کنه رو دستم. اما خب تعهده.

کیا طبق معمول دیر آمد. کیف و کتش را پرت کرد روی میز و رفت بیرون. یک تبریک خشک و خالی هم نگفت. بعضی وقتها جو شرکت برایم غیر قابل تحمل میشد، مخصوصا رفتارهای او.

ناهار خوری بر عکس روزهای قبل خلوت بود. آقا یدالله ظرف غذای گرم شده را آورد گذاشت روی میز: بفرما! دیگه متاهل شدی خانم جعفری! باید خودت غذا درست کنی. مواظب باش سیب زمینی سوخته به خورد مقامی ندی!

نسیم که داشت سالاد درست می کرد و توی کاسه می ریخت، خیلی خونسرد گفت: آقا یدالله؟ تو اگه این زبون تیز و نداشتی خدایی چطوری می خواستی زهر تو بریزی هر دفعه؟

گوشه ی سبیلش را جوید: زبونتو مار بگزه دختر! وای به حال اون مردی که بخواد تو رو بگیره!

نسیم غش غش خندید: اونی که باید بیسنده، پسندیده. تو نگران نباش!

زهره نشست کنارم روی صندلی: سر ناهار بحث نکنید. آقا یدالله غذای منو داغ می کنی؟

پیرمرد روپوش سفیدش را مرتب کرد و بیرون رفت و زیر لب غرغر کرد دوباره. زهره بدنش را کش و قوس داد و چشمهایش را بست: انقدر کار کردم دارم می میرم. راستی؟

سر گرداندم طرفش: هوم؟

\_چرا مقامی اینقدر بداخلاق بود اول صبح؟

\_با هم نیومدیم شرکت! بداخلاق بود؟

\_آره! اومد برگه ماموریت پر کنه، بهش تبریک گفتیم، یه مرسی گفت و اخم کرد. نزدیک بود بزنه تو گوشش پرند! پرند می خواست باهاش شوخی کنه، نداشت.

\_نمی دونم! شاید چیزی شده باشه تو خونه شون.

\_تو خونه شون؟ مگه تو باهاش نبودی این دو روزو؟

\_نه! خونه مرتب می کردم.

چشمه‌هایش گرد شد و با تعجب انگشتش را گرفت طرف من: نسیم اینو! خدا به اون رحم کنه. همینه بداخلاق بود. کارد می زدی خونس در نمی اومد.

نسیم خونسرد سالادش را پیشکش کرد: بخورید... من چی کار کنم؟ همون شب بهش گفتم. حالا آقا سگه رو تحویل بگیره.

زهره ابرویی بالا انداخت: بنده ی خدا! چی کشیده اون شب.

عذاب وجدان آمد سراغم: انقدر اذیت نکنین دیگه! من چی کار کنم؟ برم به بابام بگم بذار شب برم با شهروز خونه شون؟ زشت نیست؟ سبکسری نیست؟

زهره لقمه اش را جوید و قورت داد: چه می دونم. تو دختر بزرگ و مستقلی هستی. تو اجتماع کار می کنی، سستم کم نیست. اینکه نتونی با شوهرت باشی خنده داره. اما دیگه به این پسره هم فشار نیار. دیوانه نبود که عقد کنه. همونطوری دوست می موندین دیگه. برو خدا رو شکر کن که پا پیش گذاشته و عقد کرده، انقدر هستن هم پروان و هم جلو نمی آن. تو دوران دوستی هزار و یکجور درخواست غیر شرعی دارن و زور هم می‌گن. این بنده ی خدا انقدر مسئولیت پذیره که همه چیز رو به جون خریده تا تو رو داشته باشه، حالا هی بزن حالشو بگیر.

دستم را زیر چانه ام زدم. مستاصل بودم: حالا چی کار کنم؟ من اصلا نمی تونم بهش بگم می خوام پیام بپشت. خوشم نمیاد. یه بار گفتم بمون، پشیمون شدم.

نسیم با چنگالش زد پشت دستم: بیا برو همتا! اصلا واسه چی شوهر کردی؟ مجردی حالی به هولی بودین دیگه. راستی! پرند دویست و شیش خریده! می دونستی زهره؟

زهره از سر میز بلند شد و پوشه کنار دستش را زیر بغلش زد و مبهوت گفت: تور و خدا! اون پولش کجا بود؟ وام گرفته؟ بعد رو به من کرد: گناه داره. خدا رو خوش نیما. ببین کی بهت گفتم.

نسیم هم دیگه چیزی نگفت. غذا زهرمارم شد. فکر نمی کردم اینقدر توی روحیه اش تاثیر منفی گذاشته باشد. آخر توی این چند روز که با هم صحبت کردیم، چیزی به من نگفت. اصلا "رفتارش تغییر نکرده بود. فقط سکوتش زیاد شده بود. نه با من بداخلاقی کرد نه در مورد آن شب حرفی زد. نمی دانم شاید من خیلی کم هوش بودم در این موارد. وقتی به من نمی گفت و هنوز در رابطه با اینجور مسایل نمی توانستم عکس العملهایش را پیش بینی کنم، باید چه می کردم؟

روی موبایلش زنگ زد. مثل همیشه احوالپرسی کرد و خندید. عجیب بود! پس چرا آنقدر با بقیه بد رفتار می کرد و با من نه؟ شاید هم نمی خواست چیزی بگوید.

خسته از کار که توی ماشینش نشستم، مثل همیشه دستم را بوسید: چطوری؟

گفتم: خوب. بقیه ی شیرینی رو آوردی؟ سر تکان داد. بی حرف استارت زد. در طول راه، پشت چراغ قرمز هم حرفی نزد. پشت انگشت وسطش را رو لبهایش گذاشته بود.

دستم را بردم زیر گردنش و قلقلکش دادم: شهر روز؟ چی شده؟

خندید: هیچی !

گوشت بازویش را پیچاندم: آگه هیچی پس چرا اینقدر ساکتی؟

نگاهم کرد: خیلی خسته م. جلسه ی امروز خیلی طولانی بود. گرسنمه حسابی.

گفتم: بریم یه رستوران خوب عصرونه بخوریم؟

سر بالا داد: خونه غذا هست. مامان برام گذاشته.

تعجب کردم: وا؟ چرا اینطوری می کنی؟ لوس کردی خودتو؟

ابرو بالا انداخت: نه!

گفتم: پنجشنبه تولدمه!

لبش را خورد: می دونم. میری تو بیست و هشت؟

گفتم: آره... حالا واسه ی چی قیافه گرفتی برام؟

نیم نگاهی انداخت روی صورتم: قیافه؟ من؟

سر جایم نشستم و نگاهم را دادم به اتوبان شلوغ که آسفالت بی رنگ و رویش زیر نور خورشید پاییزی، می

درخشید. انگار همه چیز رنگ غم داشت. آفتاب کم جان که روی برگهای درختهای بلوار وسط اتوبان می خورد، همه چیز انگار بی دلیل غمناک و نفس گیر میشد.

مقابل خانه مان که ترمز کرد، گفتم: نمی خوای بگی چی شده؟

مج دستش را فشار دادم: شهروز جان؟

انگشتهایش را قفل کرد لای انگشتهایم: خیلی سخته حرف بزnm. نمی تونم چیزی بگم بهت.

گفتم: چرا؟ چی شده مگه؟

انگشتش را گذاشت روی شقیقه اش و پوستش را کشید: چیزی نشده. می دونی؟ وقتی همه چیز اونطوری که می خوای پیش نمیره، وقتی برای یه چیزی از قبل برنامه ریزی کردی و یه دفعه یه مانع بزرگ میاد سر رات، همین میشه دیگه! کم حرف میشم.

گفتم: چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟ واقعا اون شب جاش نبود. تقصیر منم نبود.

پوز خند زد: تقصیر هیچ کس نیست! همه ش اون نبود. گفتش دردی رو دوا نمی کنه. از اوج هیجان بکشننت پایین، همین میشه.

گفتم: اینقدر برات مهم بود؟ نمی دونستم.

سر بالا داد: اینقدر نه. اما اینم یه جور عکس العمله دیگه. فکرتو درگیرش نکن. درست میشه. این چند روزه کار دارم، اما پنجشنبه میریم باهم بیرون. خوبه؟

دلم فشرده شد: پنجشنبه؟ یعنی تا اون موقع نمی ای خونه مون؟ سر نمی زنی؟

لبخند کمرنگی زد: می آم حالا. باشه. کار حسابداری زیاد شده. جلسه داریم با جلالی باید گزارش فروش رو در بیاریم. اتفاقا تو ذهنم بود یه روز پیام خونه تون این هفته.

دلخور شدم: ای بابا! ما تازه نامزد کردیم... شهروز؟

نفس عمیقی کشید: میام... باشه. سر میزنم بهتون.

شاید داشت ناز می کرد. چرا آنقدر فاصله می گرفت؟ این همه کناره گیری از او بعید بود. خیلی بعید. از ماشین پیاده شدم و برایش دست تکان دادم.

چقدر سخت بود، چیزی مال تو باشد و تو در عین مالکیت کنار خودت نداشته باشیش.

به خانه که رسیدم، یکتا مشغول بود توی آشپزخانه. لباس در نیاورده، رفتم جلو و ظرفها را از دستش گرفتم: برو استراحت کن! از صبح خسته شدی. چند روزه داری می دوئی.

چشمهای خسته و قرمزش را مالید: اره. امروز مامانو بردم حموم خیلی خسته شدم. هفته ی دیگه جواب آزمایش میاد وقت گرفتیم ببریمش دکتر دوباره. دعا کن همتا! دعا! کاش دیگه شیمی درمانی نشه. من واقعا خسته شدم. هر روز بیمارستانیم. مامان داره داغون میشه. نمی تونم زجر کشیدنشو ببینم.

موهایش را نوازش کردم: می دونم. رفتی پیش نوربخت؟ زنگ زدی؟

سر بالا داد: هنوز نه!

تلفن بی سیم را برداشتم و شماره مطب نوربخت را گرفتم. زن جوانی گوشی را برداشت. گفت با کدام دکتر کار دارم و من گفتم روانشناسی و مشاوره. مثل اینکه مطب شریکی بود و به جز او چند دکتر دیگر هم آنجا مریض می دیدند. برای یکتا چهارشنبه وقت گذاشت. ساعت شش بعدازظهر.

وقتی گوشی را قطع کردم، یکتا گوشه ی سالن نشسته بود و زل زده بود به تلویزیون خاموش. پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش.

ظرفها را که شستم، رفتم نشستم کنارش. پشتش را ماساژ دادم و شانه هایش را. می دانستم انباشته از درد و ناراحتی و غم است. ای کاش می توانستم همه چیز را سر و سامان دهم. اما سخت بود.

مواد سوپ را ریختم توی قابلمه و گذاشتم بپزد. شهروز زنگ زد. دلخور بودم هنوز. با او سرسنگین حرف زدم. می خواستم بگویم چرا آنقدر از دستش ناراحتیم اما او مثل همان چند باری که توی دوران دوستیمان، چند روز از من فاصله می گرفت و سکوت می کرد، فقط حرفهای روزمره زد.

\_دوشنبه شب بیا اینجا اگه دوست داشتی.

\_مزاحم نیستم؟ پدرت ناراحت نمیشه؟

\_نه! خودم دارم دعوت می کنم. مثلاً داماد این خانواده ای ها!

\_من دامادم؟ من کجام داماده؟ داماد ناکامم! بی عرضه م. به درد نخورم.

\_چرا چرت و پرت می گی شهروز؟

\_به خودم می گم. به تو که نمیگم، بهت بر میخورم.

\_چرا وقتی به خودتم حرف بد بزنی بهم بر میخورم. چون دیگه اومدی توی زندگیم. بهت حس دارم.

\_خیلی خوبه که اینطوری فکر می کنی. گفتم شاید زیاد خوشت نیامد نزدیک من باشی. یا اگر هستی، از نزدیکی بیش از حد می ترسی.

\_ترس که دارم. اما... نمی دونم! چقدر موشکافی می کنی.

\_خب یه حسابدار باید دقتش زیاد باشه. خودتو ببین! هنوز تردید داری. همین تردیده داره کار خودش رو می کنه. من واقعاً حرفی ندارم. زورامو زدم. شاید ناکافی بوده شایدم بی انصافی باشه که بگم...

\_بگی چی؟ چقدر نامفهوم حرف میزنی.

\_هیچی ولش کن! از این طرز حرف زدن من خوشت نیامد. دوشنبه شب می بینمت.

بی سیم را پرتاب کردم روی مبل. افتاد بین کوسنها و رفت پایین. نگرانی جواب آزمایش مادر یک طرف و ادا اصولهای شهروز هم یک طرف دیگر. واقعاً لازم بود ما عقد کنیم و یک مشکل دیگر به مشکلاتمان اضافه شود؟

مشکلی که هنوز زیر یک سقف نرفته بروز کرده بود. چه می دانم! لابد اسمش هم عدم تطابق شخصیتی زن و شوهر بود. هیچوقت دلیل رفتارهای سرد شهروز را نمی فهمیدم. هضمش برایش سخت بود. اما باید با کمک خودش حلش می کردم. دیگر دوست نبودیم که یک اختلاف کوچک را به حال خودش رها کنم تا بی دلیل بزرگ شود و بعدها گریبانمان را بگیرد.



آخر وقت بود و من توی دستشویی شرکت، مشغول آرایش بودم. می خواستم از این حربه برای به راه آوردن و جلب دوباره ی محبت شهروز استفاده کنم. تا توانستم رژلب را پررنگتر کشیدم و چند بار ریمل زدم تا خستگی چشمهایم را بگیرد. عطر نسیم را هم روی خودم خالی کردم. می دانستم که صدایش در می آید.

شرکت تقریبا " خالی شده بود و فقط شهروز و صادقی توی اتاق حسابداری بودند. کنار در ایستادم و سرم را بردم تو: آقای مقامی من دارم میرم. شما نمی ای؟

میان تلی از پرونده ها و کاغذ گم شده بود، بی آنکه سرش را بچرخاند، گفت: الان میأم. ماشین تو کوچه پارک. یه کم قدم بزن، اومدم.

بی حرف آمدم توی راهرو و راهم را کشیدم سمت در خروجی. نسیم رفته بود اما صدای فریادهای گاهی خفه و گاهی بلند جلالی از اتاقش به گوشم خورد. کنجکاو شدم و ایستادم:

\_ نه عزیز من! اشتباه به عرضتون رسوندن! هیچ خری تو ماشین من نبوده. من انقدر سرم شلوغه که حوصله ی این چیز کلک بازی رو ندارم... دشمن زیاد دارم... تهمت زدن... بیخود گفته هر کی گفته... کی بوده؟ شماره شو بده، بگم پدرشو در بیارن بی شرفو! ... غلط کرده هر کی اون دهن گنده شو باز کرده... شماره رو بده ببینم... زود! بدم یه پدری ازش در بیارن اون سرش ناپیدا...

وقتی صدای قدمهایش آمد، بلافاصله دویدم سمت در و بعد دکمه آسانسور را زدم و سرم را انداختم پایین تا اگر کسی رد شد، متوجه گوش ایستادن من نشود. صدای باز شدن در اتاقش آمد:

\_ آقا یدالله؟ یدالله؟ یه نسکافه درست کن بیار برام...

صدای خسته ی آقا یدالله آمد: چشم... چقدر شکر بریزم؟

\_ کم! چقدر تو جیب هست؟ من الان پول نقد ندارم، برو ازین دکه سر گاندی برام یه پاکت مارلبورا یا کنت بخور. طلایی باشه...

بعد غرغر کرد: اعصاب برای آدم نمی دارن اینا! آدمای بی چشم و رو... مال من شده خار تو چشم این و اون...

در آسانسور که باز شد، خودم را انداختم تویش و پایین رفتم.

توی سرم پر از علامت سوال شده بود. جلالی چقدر عصبانی بود. داد و فریادهایش تازگی نداشت اما آن وقت از روز غیر عادی به نظر می رسید. همیشه زودتر از کارندهایش از شرکت بیرون می رفت و گاهی اوقات هم نبود. فقط روزهای جلسه زیاد می ماند توی شرکت. اما آن روز که روز جلسه نبود.

توی ماشین که نشستم، شهروز زیر لب سلام داد و نیم نگاهی انداخت و به رو به رو خیره شد. بعد انگار که تازه متوجه آرایش صورتش شده باشد، کامل به طرفم چرخید: آه! آه! چه خبره! داری میری مهمونی؟

گفتم: نه! برای تو آرایش کردم.

خندید: مگه من آرایش غلیظ دوست دارم؟

\_نمی دونم! یعنی نداری؟

\_دارم. برای خودم باشه، مشکلی ندارم.

\_گفتم پس چرا تعریف نمی کنی؟

\_چی بگم؟ بگم چه خوشگل شدی امشب؟ چیز خوب که دیگه تعریف نمی خواد. می خواد؟

با لچ رویم را از او گرفتم: نه واقعا "تو داره یه چیزیت میشه. بعد از محضر شدی مجسمه گچی!

دستم را نوازش کرد: نه عزیزم. من همونم. سرم شلوغه و فکرم مشغول. بذار کارمون سبک شه، درست میشم.

با اعتراض گفتم: ربطی به اون شب که نداره؟ هان؟

پوزخند زد: کدوم شب؟ نه! من آدم قابل کنترلیم.

دلم می خواست بکشمش: جدی می گی؟ پس اون شب کی بود غیر قابل کنترل شده بود تو تاریکی؟

خندید: خب من! گفتم قابل کنترلم. کنترل شدم دیگه. حالا چرا اینقدر شاکی شدی؟ از رفتار من ناراحتی؟

\_معلومه که ناراحتیم.

دستم را فشار داد: واقعا بعضی وقتها یه گیرایی دارم که دیر درست میشن. بذار بگذره... خب؟ امشب هشت خونه ی شما باشم خوبه؟

جوابش را ندادم و گوش سپردم به موسیقی ملایمی که از ضبط پخش میشد.

وقتی از پله های خانه بالا رفتم، دلتنگ بودم. بغض داشتم. انگار دوباره همان غمهای همیشگی هجوم آورده بودند. واقعا تشنه ی محبتش بودم. چون آن روزها هیچ کس را نداشتم که با او دردودل کنم او حمایت کند. همیشه من تکیه گاه خواهر کوچکم بودم و دوستهایم هم در حد روابط شرکت بودند. هیچوقت با نسیم یک دل سیر حرف نزده بودم. همیشه توی همان ناهارخوری بود یا توی پیاده روی خیابان گاندی. اه کشیدم. شب شهروز میهمانمان بود و باید دست به کار میشدم و غذا درست می کردم. پدر گفته بود جوجه کباب می گیرد برای شام و من زیاد خودم را اذیت نکنم اما نمیشد. دوست داشتم از اینکه برای اولین بار به خانه مان می آید، خاطره ی خوبی به جا بگذارم.

سالاد اولویه و خورش قیمه بهترین گزینه ها بودند. تا ساعت نه که موقع شام بود، راحت آماده می شدند.

یکتا خواب بود و مادر هم مقابل تراس رو به خیابان، ایستاده بود. از پشت بغلش کردم: مامانی امشب مهمون داریم.

دستم را از ساق تا انگشتهایم نوازش کردم: می دونم. چقدر خوب. شوهرت رو دوست دارم همتا جان. خیلی آدم ساده و صافیه. نه؟ برای شام خودت رو اذیت نکنی ها! بذار بابات از بیرون غذا بگیره.

حلقه ی دسته‌هایم را دور گمر نحیفش تنگتر کردم: نه! خودم درست می کنم. کاری نداره. از الان تا دو ساعت دیگه وقت دارم. یکتا هم کمک می کنه.

تا یکتا از جا بلند شود، مواد قیمه را توی زودپز ریختم و برنج را توی پلوپز. در همان حین هم مواد اولویه سالاد اولویه را آماده کردم. آخر سر هم دوش گرفتم. یکتا خواب آلود به حمام رفت و بعد آشپزخانه را تمیز کرد. متلک می انداخت و خودش به حرفهای خودش می خندید:

\_تا حالا اینقدر از خودت مایه گذاشته بودی همتا؟ نه! خدایی! چیزی به نامت کرده؟ جواهری چیزی برات خریده؟ زیر لفظیه چی شد؟ خواهره جاش گذاشت اینم هیلی هپوش کرد؟ جون من! امشب چه خبره؟ جبران شبای پیشه؟ نمی خواد بمونه پیشت؟ نکنه می خواد با بابا حرف بزنه... هان؟

\_ول کن نیکتا! اول اون سیب زمینی تخم مرغا رو با هم قاطی پاتی کن! سالادم درست کن. خسته شدم.

\_مرگ من بگو! آخه خیلی شاد و شنگولی! نکنه می خواد ببرتت خونه شون امشب! ازونورم صبح با هم برید شرکت؟ من می دونم.

فقط در جوابش قهقهه زدم و برایش شکلک درآوردم. البته توی دلم غوغا بود. غوغایی که از ترس بی توجهی دیدن از نامزد من نشأت می گرفت.

بلوز یاسی رنگی از توی کمد در آوردم و با دامن مشکی ای که تا زیر زانوهایم می رسید، به تن کشیدم. آرایش کردم و موهایم را از پشت بستم. از نظر خودم، بد نشده بودم. یکتا هم شلوار لی پوشید و بعد آمد جلو و نیشگونی از پاهایم گرفت: انقدر سفیدن، جون میدن برای چلوندن!

جای نیشگونش را مالیدم: دیوونه! درد گرفت.

دندانهایش را نشانم داد: بیا برو! تو الان از خداته، طرف بیاد بچلونتت! داری بال بال میزنی.

دستم را در هوا تکان دادم: برو بابا دلت خوشه.

در همین حین ایفن به صدا در آمد. پدر که تازه به خانه رسیده بود و دستش توی دستشویی بند بود، صدا زد: همتا؟ فکر کنم شهروزه.

با ذوق در را زدم. وقتی صدای پاهایش آمد و ایستاد پشت در، یک دفعه در را به رویش باز کردم. خوشبو و شیک بود. یقه پیراهنش که طرح خطهای ابی و سفید داشت، شق و رق ایستاده بود روی گردنش. یک جعبه شیرینی هم توی دستش بود. سلام کردم و گرفتمش. لبخند زد: خوبی؟ چه بوی خوبی میاد!

مشتاق گفتم: تازه عطر خریدم.

خندید: بوی قیমে رو می گم.

توی ذوقم خوردم: بی مزه! حالا چرا وایستادی جلوی در؟ بیا تو!

پدر از دستشویی بیرون آمده بود و دستهایش را با حوله خشک می کرد: سلام! خوش آمدید. بفرمایید.

شهروز با پدر دست داد و روبوسی کرد. کفهایش را کند و آمد نشست روی مبل.

پدر نشست رو به رویش: چه خبر؟ مادر خوبن؟ خانواده؟

دستی به صورتش کشید: ممنون. همه خوبن. سلام دارن. مادر جان چطورن؟

پدر آه کشید: هنوز همونطوری. شیمی درمانیه و هفته دیگه هم جواب آزمایش... دعا می کنیم که دیگه پرتو نخواد ان شاءالله.

برایش چای بردم و با سینی جلویش خم شدم. یقه ام باز شد و پایین آمد. نگاه نکرد. خجالت می کشید شاید: دستت درد نکنه.

یکتا آمد و سلام کرد و دست داد: شکلات بیارم؟

شهریز جا به جا شد: ممنون! قند کافیه.

پدر پرسید: چه خبر از کار و بار؟ خوبه؟ اوضاع شرکت؟

پایش را روی پایش انداخت. ظرف شیرینی را گرفتم جلویش، سوال پدر بی جواب ماند. یک دانه برداشت و گذاشت توی پیش دستی اش.

\_خوبه! کارمون زیاده. مدام باید گزارش در بیاریم. اما فکر نمی کنم مدیر عامل زیاد براش مهم باشه. فقط میخواد میچ بگیره...

کنارش نشستیم. دوباره صحبتش قطع شد.

پدر کمکش کرد: همتا که زیاد از جو اونجا راضی نیست.

خندید: همتا کارش خیلی پر استرسه، مدیر درستی هم نداره. بی لیاقته! هیچ کاره ست عملاً!! اداره ی اونجا داره کم کم می افته دست مدیر داخلی.

گفتم: پرند؟

سر تکان داد: جلالی بهش خیلی بال و پر داده. دلیلش رو نمیدونم اما فکر نمی کنم اینطوری بشه شرکت رو نگه

داشت. بخصوص که خودش اکثر موقعها نیست.

پدر موشکافانه نگاهم کرد: خب... نمی تونی ازونجا بیای بیرون؟

گفتم: فعلا نه بابا! کار خیلی سخت پیدا میشه! هر جایی که به درد کار کردن نمیخوره.

شهر روز دوباره گفت: فعلا " جای همتا که بد نیست. کم و بیش ازش راضین. البته اگر مدیرش کارا رو خراب نکنه.

یکتا برایمان میوه آورد و توی پیشدستی گذاشت و بعد نشست کنار من و سرش را نزدیک آورد: طفلک چقدر با فاصله نشسته.

صورتش را به عقب هول دادم: کم حرف بزن تو!

رو به مردهای جمع گفتم: شام رو بکشیم؟

پدر گفت: یه ربع دیگه! جوجه ها داغن. می خوای گرمشون کنی؟

شهر روز تعارف کرد: چرا زحمت کشیدید؟ من از خودتونم. غریبه نیستیم.

پدر ابرو بالا انداخت: غریبه نیستی شهر روز خان اما دوست داریم مهمونو حفظ بشه. عادتونه.

دیگر حرفی رد و بدل نشد. از جا بلند شدم و یه کمک یکتا میز را چیدیم. تا توانسته بودم توی قیمه زعفران و دارچین ریخته بودم که بویش بیچد توی خانه.

صدایشان زدم. از جا بلند شد و آمد نشست پشت میز: ای بابا! چقدر زحمت کشیدید. من که یه نفرم!

یکتا دوید میان حرفش: همه ش هنر همتاست! برای شما درست کرده.

نگاهم کرد و لبخند زد: دستش درد نکنه... چطوری تو این چند ساعت، این کارا رو کردی؟

گفتم: هنر می خواست! که من دارم!

پدر گفت: صد البته! بشین خودتم.

کنارش نشستیم و از او پذیرایی کردم. خیلی عادی رفتار می کرد. با پدر و یکتا حرف زد، خندید. با من هم... اما...

بعد از آنکه میز را جمع کردیم، صدای مادر آمد. می خواست بیاید بیرون. یکتا به کمکش رفت و لباس پوشاندش. شهروز از جا بلند شد و مادر او را بغل کرد و سرش را بوسید. بیخ گوشش سرخ شده بود: من شرمندم که خیلی دیر به دیر سر میزنم. کارم زیاده. از آخر مهر کارم سبک میشه. مادر جان بهتر شدین؟

مادر عقب رفت و دستش را از شانه ی او کند: بهترم. خونه که مهمون میاد بهتر میشم.

شهروز کمکش کرد و نشستند روی مبل. چای آوردم وقتی فنجان چای را بر میداشت، نگاهش روی پاهایم چرخید و بالا آمد. جوراب نیوشیده بودم. عمدی بود. شکلات را که از توی سینی برداشت، نگاهش را دزدید. انگار مادر دید. بعد از آنکه بساط چای را برداشتم و به آشپزخانه بردم، صدای مادر آمد: مصطفی! تا بچه ها هستن، منو ببر یه دوری بیرون بزنم. خیلی وقته از جام تکون نخوردم. باید قدم بزنم. در و دیوار خونه روی سرمه. پوسیدم.

شهروز پرید وسط حرفش: من می برم تون مادر جان! چرا پدر ببره؟ کجا بریم؟

گوشه هایم تیز شد، توی دلم گفتم: جون مادرت تو بتمرگ! یعنی نمی فهمی؟

مادر گفت: نه! ماشین مصطفی بهتره. راحتترم.

پدر گفت: این موقع شب؟ یازدهه! برات خوب نیست بیرون رفتن.

شهروز دوباره اصرار کرد: من می برم شون شما خسته ای. برای من که فرقی نمی کنه.

یکتا دوید توی آشپزخانه، ریز ریز می خندید: این چقدر خنگه! آی کیوش پایینه؟

به شانه اش زد: زدم. نخیر! حواسش نیست.

وقتی دوباره گوش سپردم، پدر راضی شده بود که مادر را بیرون ببرد. یکتا بیرون رفت تا لباسهای او را تنش کند. دلم آشوب شد.

از آشپزخانه بیرون رفتم و رفتنشان را نگاه کردم: بابا! زودتر برگردین، مامان خسته ست.

پدر اخم کرد و بعد گفت: یکتا؟ هستی دیگه؟

یکتا سر تکان داد: آره بابا.

شهروز را نگاه کردم که سرش را پایین انداخته بود. فهمیده بود و انگار راضی هم بود.

برگشتم توی آشپزخانه داشتم ظرفها را می شستم. دستکش دستم بود که یکتا از توی پذیرایی گفت: همتا! من سر درد دارم، میرم بخوابم. ببخشید شهروز خان! خیلی خسته شدم.

صدای بمش آمد: خواهش می کنم. شب بخیر. دستتون درد نکنه بابت شام. زحمت کشیدید.

دلم هری ریخت پایین. منتظر شدم.

چند دقیقه گذشت اما خبری نشد. صدای سینه صاف کردنش آمد: همتا؟ چی کار می کنی؟

آرام گفتم: دارم ظرف می شورم.

صدای قدمهایش که آمد، نفسم حبس شد. از گوشه ی چشم دیدم که با فاصله پشت سرم ایستاده. گفت: با من قهری؟

گفتم: تو با من قهر بودی. من مشکلی ندارم باهات.

جلوتر آمد. لیوان توی دستم نزدیک بود بیفتد زمین! تکیه زد به سینک و چشم در چشم شدیم.

\_دستپخت خیلی خوبه.

\_فقط دست پختم؟

\_خودتم خوبی...

بغلم کرد. استرسم به اوج رسیده بود. دستهای کفی ام در هوا ماند: الان لباس خیس میشه.

عقب رفت، در یک حرکت، دستکشها را در آورد و لبهایش را گذاشت روی پیشانی ام. می ترسیدم کسی ما را ببیند، در حالیکه هیچ کس مزاحمان نبود. بازوهایش را لمس کردم و گردن داغ و خوشبویش را. کلیپسم را از سرم کند و با همان دست، پشتم را نوازش کرد. موهایم که ریخت روی شانه هایم، مور مورم شد. بوسه هایش را دوست داشتم. همانهایی که بی تکلف و سبک می نشستند روی گردن و موها و لبهایم. بدن من مشتاق بود و او انگار مشتاقتر. موهای ساق دستش که از استین کوتاه پیراهنش بیرون آمده بود، نرم بودند. نوازششان کردم. آرام لبهایش را نزدیک گوشم برد: به بابا بگم که پنجشنبه شب مامان دعوت کرده خونه مون؟

دست بردم لا به لای موهای پریشانش: بگو...

صورتش را فرو برد لا به لای موهایم: شب اجازه ت رو بگیرم، بمونی خونه ی من؟

خنده ام گرفت: بد نمیشه؟ آخه من از بابا خجالت می کشم.

دستم را را زیر بغلش زد و فشار داد: منم باید زیادی پررو بشم. اما امتحانش می کنم. هوم؟

این "هوم" آخرش هرم نفس گرمش را ریخت روی صورتم: می ای پیشم؟

خندیدم و سرم را پنهان کردم توی سینه اش و بوسه ی آخرش به خطا رفت روی موهایم.



\_بدت نمیا؟ دوست داری با من...؟

کلمه های آخر را نشنیدم چون تمام حواسم رفته بود پی نوازشهایی که روی کمر و ... می نشست.

\_چه بوی خوبی میدی. عطر ت چیه؟

\_دو سه ساعت پیش چیز دیگه ای می گفتم...

\_دو ساعت پیشو ولش کن! الانو بچسب !

\_شهر روز؟

سرم را از توی سینه اش بیرون کشیدم: چرا می خواستی مامانو ببری بیرون؟ نفهمیدی چه خبره؟

با دست موهایم پربشانم را از روی پیشانی و ابروهایم کنار زد: خنگ که نیستم! خودمو زدم به اون راه. چی می گفتم؟ می گفتم زودتر برید بیرون، من برم سر وقت دخترتون؟

آرام خندیدم: بدجنسی! به شدت!

عقب رفت و رهایم کرد: هستم. بدترم میشم. ناراحتی؟

دلم آغوش و بوسه هایش را دوباره می خواست: ازون بدجنسهای دوست داشتنی هستی لابد!

سر بالا داد: نه! ازون بدجنسهاییم که به بی شرفی می زنن!

از روی پیشخوان آشپزخانه نگاهی به بیرون انداختم، هیچ کس نبود. نفسی به راحتی کشیدم. دلم می خواست بیشتر بغلم کند، بیشتر پیشم بماند اما او بیرون رفت و در همان حال گفت: تو کارت نباشه، خودم با پدرت حرف میزنم.

بعد موها و پیراهنش را مقابل آینه ی توی پذیرایی مرتب کرد.

وقتی صدای چرخش کلید در قفل آمد، من دویدم سمت اتاقم تا پدر فکر نکند که چیزی بینمان اتفاق افتاده. باید طوری رفتار می کردم که انگار جدا بودم از او. لباسم را به سرعت عوض کردم و بیرون آمدم. پدر قیافه اش جدی بود. مادر انگار خسته تر شده بود. زیر بغلش را گرفتم و بردمش طرف اتاق. روی تخت که نشست، نفسش جا آمد: اخی! یه هوایی

خوردم بیرون. داره کم هوا سرد میشه.

کمک کردم تا لباس پوشید. بوی پماد می داد: روحیه ت بهتر شد؟

سر تکان داد و دراز کشید: خوب بود خیلی خوب.

پیشانی اش را بوسیدم و بعد حس کردم چقدر تن مادر سرد است و تن من داغ. داغی و حرارت شهروز به منم سرایت کرده بود به خاطر تماسی که چند دقیقه ی قبل داشتیم.

بیرون که آمدم، شهروز داشت از زمین و زمان می گفت و مقدمه چینی می کرد:

بله...درسته! الان وضعیت خرابترم شده.

گفتم: چایی بیارم؟

هر دو دستهایشان را بالا بردند: نه !

لحظه ای سکوت بینشان را پر کرد و بعد شهروز سینه اش را صاف کرد: پدر جان... پنجشنبه...

قیافه ی پدر جدیتر شد. داشت اخم می کرد چون خط افتاد بین دو ابرویش. انگار که همین اسم پنجشنبه هم تابو بود  
برایش: تولد همتاست. یادمونه.

دستهایش را بهم پیچید: مادرم ناهار دعوتش کرده خونه ی ما. اگر اشکال نداشته باشه...اگر...

پدر سرش را متفکرانه تکان داد: از نظر من مشکلی نیست، فقط شب باید برگرده خونه. اینطوری برای خودشم  
بهتره. برای شما هم.. شما هر دو آدمهای عاقل و بالغی هستید. دیگه لازم به گفتن چیزهایی نیست که حرمتها بشکنه.

سرش را انداخت پایین: باشه. هر جور که شما راحتید. فقط...

پدر لبهایش را جمع کرد: فقط چی؟

انقدر جدی این حرف را ادا کرد، که شهروز به کل از گفتنش پشیمان شد و از جا بلند شد: با اجازه من رفع زحمت می

کنم. دیر وقته!

پدر تعارف نکرد که بیشتر بماند. یه قولی هنوز یخهای رابطه شان آب نشده بود.

\_هر کمکی بود، من هستم. دارو پیدا نشد، من آشنا دارم، مطب داره.

پدر سرش را چند بار جنباند: خیلی ممنون. حتما نیاز بود بهت می گیم.

وقتی جلوی در رفت و در را باز کرد که بیرون برود، مچ دستش را لمس کردم: مواظب باش!

دستم را فشرد: تو همینطور.

\*\*\*

عصبی بودم. از صبح توی شرکت هر کسی که بر خلاف میل حرف میزد، بی جهت اعصابم بهم می ریخت. با خودم که حساب کردم، نزدیک عادت ماهانه ام هم نبود. پس مشکل کجا بود؟

نفس عمیقی کشیدم و پوشه ها را زیر و رو کردم. چای نیمه گرم را یک بند سر کشیدم روی قند گوشه لپم. گوشی داخلی که زنگ خورد، نسیم گفت: این یارو خارجیه زنگ زده...

گفتم: وصل کن!

ساموئل سلام نکرده، مرا بست به توپ و تشر. پرداختش دیر شده بود. محموله اش رسیده بود بندر اما ما هنوز پول پروفرمای اصل را پرداخت نکرده بودیم که بخواهیم بار را ترخیص کنیم. جلالی طبق معمول خسیس بازی اش گل کرده بود. اصلاً "حوصله ی این را نداشتم که یک خارجی بخواهد سر من داد و هوار کند به خاطر خطای دیگران. من کارمند بودم و از بالادست پولی پرداخت نشده بود. مسئول مالی که نبودم، بخواهم فشارها و عواقب کنس بازی مدیرعامل را تحمل کنم. دو سه جمله گفتم و گوشی را روی دستگاه کویدم.

وقتی داخلیم دوباره زنگ خورد، بلافاصله صدایم را بالا بردم:

Don't call me again. I can do nothing for you now. you 've to talk to Jalali. He's the responsible!

صدای قهقهه شهروز آمد: ای جان! چی شده؟ ازون فحشهای آب نکشیده ی انگلیسی بود؟ چه تند و پشت هم! دوباره

بگو...چی بود؟

دهانم خشک شده بود. به زور خندیدم: برو بابا! اعصابم خرده این مرتیکه ول نمی کنه. هی زنگ میزنه. من مدیر مالی شرکت نیستم که! ناسلامتی ما مشتری ایم، باید دم ما رو ببینن تا یه وقت جا نزنیم! یه جوری رفتار می کنن، انگار اونا مشتریان و یخچال گازای ما رو دستمون مونده.

نفس عمیقی کشید: جهان سومیم دیگه! تعجبی نداره. حالا چرا اینقدر حرص می خوری تو؟ برو به خودش بگو! تو چه کاره ای این وسط؟

گوشی را دست به دست کردم: هیچ کاره! درخواست اضافه حقوقم چی شد؟

سینه اش را صاف کرد و بعد پچ پچ کرد: بهت می گم تو ماشین.

نالیدم: من می خوام زود برم، تو کی کارت تموم میشه؟

قربان صدقه ام رفت: عزیزم امروز چرا اینقدر بهم ریخته ای؟ سعی می کنم تا پنج تمومش کنم.

گفتم: یکتا داره میره پیش روانشناس. میخوام مامان تنها نمونه.

\_باشه! پس قطع می کنم تا زودتر کارامو انجام بدم.

مهرنوش بالای سرم ایستاد: چقدر عصبانی! وویی! کیف پرندو دیدی؟

موهایم را زیر مقنعه صاف کردم: خب؟

ابرو بالا انداخت: کمتر از چهارصد پونصد نیست! شَئله!

گفتم: شئل دست می گیره تو اداره؟

شانه بالا انداخت: می شناسیش که اهل خودنمایی و قدرتنماییه! همچنینم ازش بعید نیست.

گفتم: حالا چرا گیر دادید به این؟

پوز خند زد: آخه تازگیا مشکوک میزنه. فردا داره میره دوبی.

دستم را با بی خیالی زیر چانه ام زدم: خب بره! به ما چه!

خم شد روی میزم و دستهایش را تکیه گاه بدنش کرد: این پول اینجور چیزا رو نداشت. رنگ و وارنگ می پوشید اما معمولی بود. به خدا یه چیزیش میشه!

سر تکان دادم: چی بگم!

از واحد آمدم بیرون و رفتم طرف دستشویی. توی راهرو، نسیم را دیدم. توی دستش یک پاکت بود. ارم آژانس هواپیمایی روی آن بود. به اطراف نگاه کرد و به پاکت اشاره زد. لب زدم: چیه؟

موذیانہ خندید و به واحد اداری اشاره زد. ارام گفتم: مال پرنده؟

سرش را پایین آورد. گفتم: خب باشه! داره میره مسافرت دیگه.

آمد کنار گوشم پچ پچ کرد: دو تا بلیطه از دو تا آژانس... یکیش... یکیش... مال جلالیه با پرواز و روز مختلف. یکی امارات یکی ماهان.

چشمهایم گشاد شدند: چی؟

انگشت روی لبش گذاشت: هیس بابا! همه فهمیدن! به کسی نگي ها! حواست باشه.

خندیدم: یعنی الان میرن اونجا چی کار؟ های سیزن دویبه دیگه.

پوز خند زد: والا نمی دونم! از خودشون پیرس!

بعد چرخید رفت توی واحد اداری.

چه همه چیز با هم جور در آمده بود. ارتقاء شغلی، حرف شنوی جلالی از پرند، دویست و شش زیر پای مدیر اداری و کیف شل حالا هم سفر دوبی! یکی نبود از پرند و شهرام جلالی بپرسد، به کجا چنین شتابان؟

شهر روز را دیدم که از بازرگانی بیرون آمد. به دنبال من می گشت: «تو اینجا ای؟ از کشتیرانی بهم زنگ زدن، کی می خواین بارو ترخیص کنین؟ مونده تو بندر. این کارشناس کشتیرانی هم منو تو جلسه دیده، ول نمی کنه. پول میخواد صاف زنگ میزنه حسابداری.»

گفتم: به جلالی بگو! مدارک که آماده ست دست ترخیص کاره تو بندر. جلالی باید حواله ی درخواستو امضا کنه.

سر تکان داد و رفت توی واحد. وقتی میرفت به حلقه ی تو دستش نگاه کردم، چقدر دل انگیز بود. حس خوب داشتم وقتی روی انگشتش می درخشید. به محض دیدنش آرامش میگرفتم.

جلالی که آمد، بالا فاصله قبل از آنکه ساموئل به او ایمیل بزند و از من شکایت کند، موضوع را برایش شرح دادم. می گفت حساب بانکی دویی اش خالی ست و فعلاً نمی توانیم پرداختی داشته باشیم. برای همین بارها توی بندر می ماند. گفتم ممکن است هزینه ی انبارداری و خواب کانتینر زیاد شود اما او باز هم قبول نکرد که هزینه پروفرما و حمل را پرداخت کند تا بار آزاد شود.

یک ساعت بعد ساموئل ایمیل شدید الحنی زد. آن را ارجاع زدم برای جلالی و یک کپی هم گرفتم و روی میز نسیم گذاشتم تا هر وقت سرش خلوت شد، ببرد به او بدهد.

از خستگی چشمهایم را مالیدم. اقا یدالله که چای آورد، داغ داغ آن را خوردم تا خستگی از تنم بریزد بیرون.

مهرنوش که کیفش را به دوش گرفت و خدا حافظی کرد ساعت چهار و نیم بود. رفتم توی واحد حسابداری، هر چهار پنج نفرشان سرگرم کار بودند. شهر روز نگاهم کرد. گفتم: چهار و نیمه... عینک شیشه ای اش را برداشت و نگاهی به ساعتش انداخت: نیم ساعت مونده. تو برو بشین، میریم.

آقای صادقی به رویم لبخند زد: خانوم جعفری هنوز نیومده داری از کار و زندگی می ندازیش جوون مردمو؟ این نباشه کار ما لنگه !

گفتم: دیگه متاهل شده، یه کمی باید وقت برای خانواده بذاره.

همکار دیگرش که خانمی مسن بود، دنباله ی حرف صادقی را گرفت: دست راست حسابداریه این مقامی. یه امروزو رضایت بده، از ما نگیرش!

من و شهر روز خندیدیم.

\_این شوخی بود یا کنایه خانم؟

\_هر دوش!

گفتم: پس من منتظر می شینم. زود بیا... می دونی که یکتا کار داره.

سرش را تکان داد و ماشین حسابش را به دست گرفت: باشه... باشه.

به طرف دستشویی شرکت رفتم تا کمی ارایش کنم. می دانستم قیافه ام خیلی خسته است و باید کمی رنگ و لعاب قاطی اش کنم.

موقع برگشت از دستشویی که قسمت انتهایی راهرو بود، ناخودآگاه صدایی را از توی اتاق بازرگانی شنیدم. خوب دقت کردم. صدای حریرچی بود.

\_تو فقط منو ببر اونجا! کارمو درست کن، پذیرش بگیر، من جبران می کنم.... می دونی که چی میگم...

اره... من مدارکمو برات می فرستم. تو هر طوری که می تونی برام پذیرش بگیر. برسم اونجا جوری جبران می کنم که اصلا حرف برای گفتن نمونه. می فهمی که چی می گم.

چند بار بگم؟ من صد دفعه اقدام کردم، کارم درست نشده، مدارکمو قبول نکردن. تو یه کاری کن دیگه... خب؟

سرک کشیدم توی واحد. سایه ام را که دید، سرسری خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

گفتم: با خارج حرف میزدی؟

دستپاچه از پشت میز من بلند شد: نه... نه! چیز بود... با دوستم بودم.

گفتم: آگه با دوستت بود فروشی که تلفن هست! چرا اومدی اینجا؟ فقط صفر تلفن بازرگانی بازه...

خودش را جمع و جور کرد و از کنارم رد شد: خب باشه. مگه جرمه؟ منم کارمند این شرکتیم. می تونم از امکانات استفاده کنم. حالا دو سه بار که اشکالی نداره.

روی شانه اش زدم: دو سه بار؟ اگر برای پول تلفن به من تذکر دادن، من میگم تو بودی ها !

شانه بالا انداخت و مانتوی یک وجبی اش را کشید روی رانهای تپلش: بگو بابا! اه! چی کار کنم؟ انگار شرکتو خریده. هر کی حرف زد خودم جوابشو میدم.

ابرو بالا دادم: باشه! پس خواست باشه.

وسایلم را از روی میز جمع کردم. مداد و خودکارها را هم توی قلمدان گذاشتم و کامپیوتر را خاموش کردم. کیفم را روی پایم گذاشتم و زل زدم به ساعت. بی دلیل پاشنه ی پایم را می کوبیدم زمین. تحملم کم شده بود انگار. روی موبایلش پیغام دادم: زود بیا! خسته م.

ده دقیقه ی بعد با کیف توی دستش آمد بالا سرم: پاشو بریم. کچلم کردی. تازه پنج شده.

دستش را گرفتم و بیرون رفتیم. توی راهرو که کنار هم قدم بر می داشتیم، حریرچی هنوز توی اتاق فروش نشسته بود. داشت آرایش می کرد پشت میزش. به وضوح رو برگرداند وقتی ما را دید.

توی اسانسور خیلی دلم می خواست مرا بغل کند و ببوسد اما شهروز توی عوالم خودش بود. داشت فکر می کرد و پشت انگشت صبابه اش را می جوید به عادت همیشگیش. به اتفاق هم سوار ماشین شدیم. دستم را بوسید و خسته نباشی گفت و بعد به رو به رو خیره شد. انگار آن بوسه ی پست دست برایم کم بود. شاید چیزی فراتر می خواستم.

می خواستم از افکارش بیرونش بکشم: خبر داری پرند و جلالی هم بله؟

سر تکان داد: خیلی تابلوئه! خیلی...

\_دارن می رن دویی باهم.

\_جدی؟ باریکالا! لابد پارک ابی هم میرن و هی ازون بالا سر میخورن پایین باهم...چه باعرضه س!

\_کی؟

\_جلالی دیگه. اون دوست دخترشه داره میره با طرف عشق و حال! زن ما اینجا نشسته بغل دستمون، نمی تونیم بهش دست بزنیم.



سرش را چرخاند طرفم: این درد نیست واقعا؟ هوم؟

خندیدم: کی به تو گفت دست نزنی؟

\_\_ پدر گرانقدر! گذاشتت پشت ویتترین، درم بسته، با ترکه ی آلبالو و ایستاده بالای سرم، دست دراز کنم، سیاهم می کنه. دریغ از یه نیشگون... یه بوس!

خندیدم و بی هوا لبهایم را گذاشتم روی صورتش. همیشه خوشبو بود.

کیف کرد: مزه ریختم، خوشت اومد؟

\_\_ بامزه... راستی؟ اضافه حقوقم چی شد؟

\_\_ هیچی! فعلا "گفتن صد تومن..."

\_\_ خیلی کمه! مرتیکه ی خسیس! چهارساله دارم کار می کنم، از اولش فقط سیصد چهارصد تومن به حقوقم اضافه کرده، اونم هر سال بر اساس قانون کار و مدرک تحصیلیم بوده. خودش هیچی روش نداشته.

\_\_ مگه چی کار می کنی همتا؟ چقدر می خوای؟ شماره کارت بده برات بریزم...

سرم را چرخاندم و به شیشه تکیه دادم: نمی خوام تو بهم بدی.

دست روی بازویم گذاشت: چرا؟ مگه چه اشکالی داره؟ من شوهرتم.

مودیانه خندیدم: نیستی هنوز!

قهقهه زد: میشم! همچین... خوبم میشم. حالا ببین.

گفتم: دوست ندارم ازت پول بگیرم.

شانه بالا انداخت: اصلا حرف خوبی نبود! مگه من غریبه م. بالاخره باید خرج یه زندگی رو بدم بعدها. حالا شماره کارتتو بده، هر ماه برات

یه مبلغی بریزم...مشکل مالی که ندارین؟هوم؟

سر بالا دادم:نه اصلا!" فقط...فقط...یکتا دلش یه گوشی درست حسابی میخواد.گوشیش مدام هنگ می کنه،خاموش میشه.هر

دفعه باید ریستش کنه.طفلك!

گفت:با هم میریم براش می خریم.

دستم را روی دستش گذاشتم:باشه اما تو حساب نکنی ها! خودم می خوام براش بخرم.دوست ندارم از تو بابت گوشی خریدن

خواهرم،پول بگیرم.

\_خیله خب....باشه.خودت براش بخر.حالا شماره کارت بده،نفقه تو بریزم به حساب.

\_هنوز که نفقه به من تعلق نمی گیره!

\_همین فردا درستش می کنم که تعلق بگیره.

ریز ریز خندیدم:خیلی پروویی!

خودش هم خنده اش گرفت:خب چی کار کنم؟هی تکرارش می کنی،کرم می ریزی.منم مجبورم جواب بدم دیگه.

به اخر راه که رسیدیم،زیر اسمانی که غروب پاییزی قرمزش کرده بود،توی ماشین نیمه تاریک،بغلم کرد.محکم.آرام شدم.انگار از صبح همان را می خواستم.دستهایم را انداختم دور گردنش و رها شدم توی آغوشش.

مادر را بردم پیاده روی.توی هوای خنک مهرماه می چسبید.کنج خانه دلش گرفته بود.توی کوچه ی خزان زده و خنک آرام قدم می زدیم و من مست بودم از بوی پاییز.

\_با شهروز خوبین؟

\_آره مامان! نگران نباش!

\_ظاهرش که خیلی خوبه. با تو هم همینقدر خوب هست؟

\_هست. دعوا نداریم فعلاً"

\_مواظب که هستی؟

\_مواظب چی؟

\_اینکه روابطت رو مدیریت کنی...

صورت‌م داغ شد از خجالت: هستم مامان چون. نگران هیچی نباش.

\_برای همدیگه نباید کم بذارید، چون زن و شوهرید اما خیلی مواظب باش. بیشتر این مسائل توی عقد بوجود میاد. نذار  
مرد سیر بشه. سیرایش که کنی، ازت دور میشه. تشنه نگهش دار.

گفتم: چطوری؟

شاید سوالم را شنید: همیشه توی دسترسش نباش. پیشش نباش. بذار واسه دیدنت، له له بزنه.

گفتم: باشه. حواسم هست. خودم می دونم به خدا. تو فکرت رو درگیر نکن. الان فقط باید آرام باشی مامان جان.

زیر بازوی نحیفش را گرفته بودم. به پاهیا لاغرش توی جوراب کلفت سیاه نگاه کردم. همان پاهایی که روزی تکیه گاه  
خواب من بودند. همانهایی که فکر می کردم، تا ابد برای من می ماند و می توانم به آنها تکیه کنم.

\_مردها طبیعت تنوع طلبی دارن، بعضی وقتها باید قطره چکونی بهشون محبت داد. بعضی وقتها هم باید آدم غرقشون  
کنه تو محبت. موقعهایی که استرس دارن و درگیرن با زندگی و کار.

سرم را تکان دادم و روسری اش را کشیدم روی سر بی مویش.

عقربه های ساعت هنوز روی ساعت هشت و نیم نرفته بودند، که یکتا برگشت خانه. چشمهایش قرمز بود و آرایشش  
پاک شده بود. گفتم: چه خبر؟

بی صدا رفت توی اتاق. رفتم دنبالش: چی شد یکتا؟ گریه کردی؟

کیفش را پرت کرد توی کمد: اره! زار زدم.

گفتم: فقط زار زدی؟

مانتویش را کند و پرت کرد روی تخت: بهم گفت مشکلک چیه؛ من فقط گریه کردم. اونم یه چیزایی نوشت روی کاغذ. بعدم ازم ویزیت نگرفت. گفت چون تخلیه ی احساسات بود، من کاری روت انجام ندادم.

گفتم: حالا سبک شدی؟ می شناختیش؟

نگاهم کرد: وقتی تو دانشکده مون کنفرانس برگزار شده بود، اونم اومده بود. یه مقاله ی روانشناسی ارائه داده بود. بهش گفتم آشناست. گفت اومده کنفرانس تو دانکشده مون.

گفتم: خوب بود؟ به درد بخور بود؟

لباس راحتیش را پوشید: بد نبود. فعلا که یه جلسه گذشته. اون طرفا انقدر دود و آلودگیه که سردرد گرفتم. با بدبختی ماشین پیدا شد. همتا! دیگه نمی خوام برم. فایده ای نداره.

کنارش نشستم: چرا عزیز من؟ باید بری پیشش. می تونه بهت کمک کنه. با تجربه ست.

پوزخند زد: کجاش با تجربه ست؟ به زور سی و پنج سالش میشه.

شانه هایش را گرفتم: حالا هر چی! بالاخره باید یه ماه بری پیشش تا مشکلک رو موشکافی کنه، نتیجه بده و بتونه کمکت کنه.

نفس عمیق کشید و چشمهایش را مالید: نمی دونم. فعلا که برای هفته ی دیگه برام وقت گذاشته. ببینم چی میشه.

رو تختی را رویش کشیدم: تو بخواب. گرسنه شدی، شام هست. مامانم خوابه.

دمر شد و چشمهایش را بر هم گذاشت.

چراغ خواب را روشن کردم و به دنبال لباس تمام کمد را زیر و رو کردم. نمی خواستم جلوی مادر شهروز نامرتب باشم.

شلوار لی ام را بیرون کشیدم و واریسی اش کردم که لک نداشته باشد. انقدر گشتم تا بلوز خنکی پیدا کردم و آن را کشیدم بیرون. پارچه لخت و لطیفش را لمس کردم. یقه ی گرد و بازی داشت. زمینه اش سفید بود با گل‌های صورتی. به شلوار جین می آمد. بوی عرق هم نمی داد. همین برای میهمانی فردا خوب بود.

رفتم توی آشپزخانه تا ناهار فردا را آماده کنم. برنج را که آبکش کردم، پدر از راه رسید. چهره اش گرفته بود. از یکتا پرسید و من گفتم زیاد راضی نبوده و فعلاً "جلسه ی اول مشاوره بود. تلفن خانه که زنگ خورد، یادم رفت از پدر پرسیم، چرا آنقدر ناراحت است. سیما خانم پشت خط بود. برای میهمانی تشکر کرد، حال مادر را پرسید و خودش از من برای ناهار فردا وعده گرفت.

دلهره داشتم. چند بار مانتو و شالم را چک کردم تا برای فردا تمیز و مرتب باشم. شب با کلی فکر، خیال، بیم و امید به خواب رفتم. امیدوار بودم که فقط کابوس نبینم.

صبح زودتر از خواب بیدار شدم وقتی دوش می گرفتم، از نرم کننده ی خوشبو روی موهایم زدم و شامپو بدن یکتا را کش رفتم. بوی شکلات را دوست داشتم. به دقت لباس پوشیدم. مادر را توی خواب بوسیدم. پدر مشغول خوردن صبحانه بود. گفتم: بابا من رفتم. کاری نداری؟

گفت: زود برگرد خونه. زیاد نمون. بذار احترامت سر جاش باشه. برای اولین باره تنها میری، یه کم خوددار باش. من توی چه فکری بودم و پدرم چقدر نگران بود.

توی تاکسی دل توی دلم نبود. مدام ساعت را نگاه می کردم. انگار زمان ایستاده بود. رسیدم شرکت، شهروز هم همزمان با من رسید. او هم صورتش را تیغ انداخته بود و تمیز بود. حس کردم موهای دستش که از آستین پیراهن مردانه اش بیرون بود هم کمی کوتاه شده.

وقتی دستم را گرفت و سوار آسانسور شدیم، دلم هری ریخت پایین. توی آینه، زل زد به صورتم: چرا رنگت پریده؟

گفتم: رنگم؟ بعد توی آینه را نگاه کردم. راست می گفت صورتم به سفیدی میزد. بازویم را فشرد: چه خبر؟ خوبی؟ سر تکان دادم: خوبم.

تا برسیم بالا و از هم جدا شویم، قلبم تند تند می زد. نسیم داشت پشت تلفن داد و بیداد می کرد. شهروز دستم را فشرد: تا ظهر!

اقا یدالله با سینی بزرگی از لیوانهای پر از چای بین واحدها می چرخید.

دستش را رها کردم: می بینمت. توی واحد که رسیدم، کیا بر عکس روزهای قبل زودتر آمده بود: به به! خانم جعفری! مدیرعاملی می آی سر کار! یه ربع تاخیر داری.

گفتم: سلام... تاکسی گیرم نیومد.

گفت: آقای جلالی سفره، دستور پرداخت داده برای ترخیص بار. شما امروز می تونی بمونی؟ حرصم در آمد: من کار واجب دارم آقای کیا. باید زود برم. اخم کرد: کار واجبیت چیه؟ از کار شرکت مهمتره؟

گفتم: بله! خیلی هم واجبه. مدارک که آماده ست، فقط پرداخت کشتیرانی می مونه دیگه.

یک ابرویش را بالا داد: نه! ترخیص کار گفته مدارک مشکل دارن.

آه از نهادم در آمد: چرا زودتر نگفت؟ من یه هفته ست مدارک رو فرستادم بندر.

پوزخند زد: تازه امروز دیده. نزدیک بود سرش داد بزنم. این همه آدم بی خاصیت و سهل انگار برای چه جمع شده بودند توی این شرکت؟ شاید برای بهم زدن تعادل چیزهایی مثل زندگی بی تعادل من!

نفس عمیقی کشیدم و کیفم را گذاشتم روی میز. سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و روزم را خراب نکنم. برای شهروز پیغام دادم که شاید امروز دیر شود. بلافاصله برایم نوشت: چرا؟ تایپ کردم: آقای محترم مدیر بازرگانی می گن باید بمونم.

به ثانیه نکشید که پیدایش شد. آمد و تقه ای به در زد. مهرنوش لبخند زد: سلام... خوبید؟

جوابش را داد: ممنونم. جناب کیا! یه لحظه تشریف می آرید؟

کیا ابروهایش را گره زد دوباره: جانم؟ همینجا بگو! کار دارم.

خندید: ای بابا! بیا یه دقیقه کارت دارم مدیر جان!

اخمهایش باز شدند: باشه. برو من کارمو انجام میدم می آم. در چه موردیه؟

شهر روز نگاهش را کشاند سمت من: خانوادگیه !

کیا از جا بلند شد و با او رفت بیرون. مهنروش نخودی خندید: من مرده ی سیاستهای مردونه ی شوهرتم! الان می خواد  
کیا رو خر کنه؟

روی میز زدم: اونکه خر هست !

هر دو خندیدیم. چند دقیقه ی بعد کیا برگشت توی واحد؛ دستش را کرد توی جیبش: میرزایی تو امروز بمون به جای  
جعفری. کارا رو با هم هماهنگ کنید.

مهنروش اعتراض کرد: به خدا نمی تونم! باید برم جایی.

صدایش را بالا برد: حالا یه امروز قرار بمونی ها! اینقدر بهانه نیار.

مهنروش لب برچید و تکیه داد به صندلی اش. توی دلم قربان صدقه ی شهر روز رفتم. به وجودش مشتاقتر شده بودم.

تا عقربه ها بروند روی ساعت یک، من نیمی از کارها را انجام دادم و نیمی دیگر را به مهنروش سپردم و توی دلم کسی  
که او را استخدام کرده بود، دعا کردم.

وقت رفتن که شد، پیغامش آمد برایم: زود بیا پایین. من تو ماشینم.

مانتویم را مرتب کردم، همانجا رژ مالیدم و رفتم سمت کریدور. نسیم برایم دست تکان داد: خوش بگذره! چه خوشگلم  
کرده... داری میری بندو اب بدی؟

برایش شکلک در آوردم و انگشتم را روی لبم گذاشتم: هیس! یه کم حیا کن!

از خنده ریسه رفت: باشه... باشه! خوش بگذره.

در طول راه هیچ کدامان به حرف نیامدیم. بوی ادکلنش که توی ماشین پیچیده بود، توی مشامم بود. دلم آغوشش را  
می خواست و بس. مقابل خانه شان که روی ترمز زد، دلم اشوب شد. ضربان قلبم رفت بالا. پشت سرش وارد خانه  
مادرش شدم: سلام. خوبید؟ حسابی افتادید تو زحمت.

سیما خانم لبخند زد و صورتش را بوسید: چه زحمتی؟ خوش اومدی.

رفتم توی اتاق خواب جمع و جورش و بلوزم را پوشیدم. عطر زدم. دستی به سر و رویم کشیدم و بیرون آمدم. شهروز توی آشپزخانه کنار مادرش ایستاده بود و به غذا ناخنک می زد: چه کردی! به به!

مرا که دید چشمهایش برق زد: چه بهت میاد.... نه ماما؟

سیما خانم چرخید و نگاهم کرد: پوستش سفیده ماشالا هر چی بپوشه بهش میاد.

شهروز دندانهایش را نشانم داد. مثل گرگی که کمین کرده بود تا طعمه اش را ببلعد. توی معده ام آشوب شد دوباره. آمدم نشست پیشم: گرسنه ای؟

گفتم: خیلی! امروز کارمون زیاد بود. دست برد لای موهایم و دور از چشم مادرش بوسه ای کنار گوشم زد: منم خیلی گرسنه.

خندیدم و فاصله گرفتم: مامانت می بینه. من خجالت می کشم.

شانه بالا انداخت: نمی بینه. پشتشه.

میز ناهار را با کمک هم چیدیم. بوی سبزی پلو با مرغ شکم پر اشتهایم را تحریک می کرد اما نتوانستم بیشتر از دو سه قاشق بخورم. به جایش دوغ خوردم. شهروز با اصرار می خواست برایم غذا بکشد که نگذاشتم. سیما خانم کفگیر را از دستش گرفت: بذار راحت باشه. چرا زورش می کنی؟

شهروز به بازویم تکیه داد: گفتم شاید تعارف می کنه.

مادرش خندید: تعارف کدومه؟ باید اینجا رو خونه ی خودش بدونه. نه همتا جان؟

گفتم: ممنون...

گفت: شب عقد فکر می کردم می آی اینجا... شهروز بالا رو درست کرده بود. به ما بیشتر سر بزن.

به میان حرفش پرید: ماما؟ بی خیال!



ادامه داد: بذار بگم عزیز من! چه اشکالی داره؟

با تعجب به دهانش چشم دوختم.

\_شب خوبی نبود برایش. زود به زود بیا عزیزم. شهروز دلش تنگ میشه برات.

شهروز آرام اعتراض کرد: ماما جان! میشه ازون شب حرفی نزنم؟

مادرش سر تکان داد: باشه! باشه! خيله خب!

چقدر دلم می خواست هر چه زودتر طبقه ی بالا را می دیدم. میز را که جمع کردیم، چای خوردیم. شهروز بی صبر و بی تاب بود. وقتی مادرش فنجانها را جمع کرد و رفت توی آشپزخانه، به بالا اشاره کرد و پیچ کرد: بریم؟ استراحت کنیم؟

با چشم مادرش را نگاه کردم: زشته! من روم نمیشه.

از جا بلند شد، سیبی را از جا میوه ای برداشت و بالا انداخت و با یک دست گرفتش: ماما جان! ما میریم بالا استراحت کنیم. کاری داشتی زنگ بزن رو تلفن.

از خجالت اب شدم وقتی مادرش لبخند زد به رویم: باشه! برید استراحت کنید. منم کسر خواب دارم، یه چرت بزنم و بعد کتاب بخونم... شایدم یه سر رفتم پیاده روی.

گازی به سیب زد. دستم را گرفت و از پله ها برد بالا. قلبم داشت از دهانم میزد بیرون. هم مشتاق بودم و هم نبودم. هم پشیمان بودم و هم نبودم. هم می ترسیدم و هم نمی ترسیدم. در خانه اش را که باز کرد، هوای خنکی همراه با بوی خوشی توی صورتم خورد. مرا کشاند تو و در را بست. اطراف را نگاه کردم. پشت سرم ایستاد.

یک دست مبل راحتی دورنگ شیک اضافه شده بود. گفتم: چه خوشگلن! کی خریدی؟

وقتی چرخیدم تا نگاهش کنم و جواب بگیرم، با لبهایش ساکت کرد. ازین تماس غافلگیرانه تمام حسهایم به غلیان آمدند. صورتش را عقب برد و با انگشتش کنار گوشم را مالید: اول... اول... چی کار کنیم؟ حمام...

خودم را زدم به آن راه: چی؟ حموم؟ برای چی؟

حرفش را خورد:هیچی! ولش کن.یه فیلم خوب گرفتم،فیلم ببینم؟

سر تکان دادم:بدم نمیاد...چه جوریه؟من جنگی اکشین دوست ندارم.

کشاندم سمت کاناپه:دوستم می گفت رمانسه.اسمش چی بود؟دفترچه ی ...؟

با خوشحالی گفتم:خاطرات؟آهان! من دیدم.خیلی وقت پیش.

سی دی را توی دستگاه گذاشت و پلی کرد.بعد آمد کنار دستم نشست:آخرش پیری من و توئه!

چشم توی چشمش انداختم.نگاهش جور خاصی بود.تغییر کرده بود انگار.التهاب داشت.داغ بود.همانطور که کنترل دستگاه را به دست داشت،بوسه اش را کاشت روی سرشانه ام که از یقه ی کش دار بلوزم بیرون افتاده بود.دست کشیدم لای موهایش:چرا اینطوری نگاه می کنی؟

جا خورد:چطوری؟ استرس داشتم:نمی دونم...

در یک حرکت روی کاناپه دراز کشید و سرش را گذاشت روی پاهایم:فیلم شروع شد.نمی بینی؟

انگشتهایم را فرو کردم لای موهایش:چرا...

انگشتش را بالا آورد و کشید دور گردنم:چقدر دوستم داری؟

کف دست داغش را گذاشتم روی صورتم:خیلی...

دست کشید روی لبهایم:خیلی چقدره؟میخوام بدونم.

گفتم:نصف فیلم رفت...چرخید و زل زد به تلویزیون.این نوازشها شاید او را راضی نمی کرد.چیزی نمی گفت اما از اینکه سعی می کرد خوددار باشد،معلوم بود.فیلم به صحنه ای رسید که شخصیت دختر و پسر،بستنی می خوردند و دختر بستنی را مالید به صورت پسرک.شهر روز بلند شد و نشست توی جایش:نفسهایش داغ شده بود.

\_\_یعنی هر چی می خواستم بهت بگم،از مغزم پرید همتا!

-چی می خواستی بگی؟

\_می خواستم بگم...بگم...

\_هوس بستنی کردم.داری تو خونه؟

\_اره! منتهی لیوانیه.بیارم؟

\_بگو کجاست خودم بر میدارم.

\_تو طبقه ی پایین فریزره.نسکافه ی کاله.

رفتم توی آشپزخانه و بستنیها را در آوردم و توی سینی با قاشق آوردم گذاشتم کنار دستش.یکی را خودم برداشتم و شروع به خوردن کردم.نگاهم به ساعت افتاد،سه ی بعدازظهر بود.

سرم را گذاشتم روی شانه اش:طفلیا! از هم جدا شدن.مادره جداشون کرد.دیدی؟

بی هوا قاشق بستنی را مالید روی صورتم.جیغم در آمد:!! شهروز! چرا اینطوری می کنی؟

ارام خندید:مگه هوس بستنی نکردی؟اینام مالیدن به صورت هم دیگه.

لیوان را بالا آوردم تا بمالم به موهایش،اما او زرنکتر از من بود و جای خالی داد.بعد از جا بلند شد و چند قدم آن طرفتر ایستاد:نمی تونی بمالی بهم!

از جا بلند شدم و دنبالش کردم.دوید طرف آشپزخانه.به سمتش حمله کردم.دستهایم را روی هوا گرفت:جان من نکن! غلط کردم.نوچ می شم.

ناخنهایم را توی دستش فرو کردم: پس تو چرا مالیدی به صورتم؟منم نوچ شدم.

دستم را ول کرد:آخ! ناخونات مثل پنچول گربه ست.لامصب !

حواسش که پرت شد،لیوان را روی سرش خالی کردم:خوب شد حالا؟

عصبانی شد و چشمهایش را بالا برد و به زلفهایش که بستنی از آن می کشید،نگاه کرد:یه حالی ازت بگیرم...با قاضی

و ملق بازی؟

مثل دخترهای چهارده ساله برایش زبانم را دراز کردم: بیا بگیر!

و بعد غش غش خندیدم. انگار بچه شده بودیم. هم من و هم او! موهایش را زیر شیر آب اشپزخانه شست: صبر کن! حالا یه بستنی ای نشونت بدم.

وسط پذیرایی ایستادم و دستمال کاغذی را از جعبه بیرون کشیدم و صورتم را پاک کردم: بچه می ترسونی؟

صورتش را خشک کرد و بیرون آمد. منتظر حرکتی از طرفش بودم تا فرار کنم. اما او خیلی آرام و بی اعتنا نشست روی کاناپه: بیا! بشین! کاریت ندارم. شوخی تموم شد! بیا!

روی مبل کنار پنجره نشستیم: ای دروغگو!

صورتش جدی شد و نگاهش را به فیلم داد: هر جور که راحتی.

اوضاع داشت خراب میشد و میانه مان شکراب. اما باز هم اعتماد نکردم. رفتم و لبه ی کاناپه با فاصله نشستیم. دلخور نگاهم کرد: الان چند متر فاصله داری؟

گفتم: تو خطرناکی! اطمینان نمی کنم بهت.

دستهایش را به سینه زده بود. رفتم نزدیکتر: چقدر لوسی تو! شهروز بونه گیر!

خندید: چی چی گیر؟

\_\_بونه گیر!

دستش را دراز کرد و مرا به طرف خودش کشید: باشه! من همه چی گیرم. اصلاً" گیرم.

صورتم را بوسید: چه نوچ بود!

محکم بغلم کرد. گردنم را بوسید و مجش را کف دستم باز کرد: تولدت مبارک...

به جعبه ی مخمل کوچک توی دستم نگاه کردم:ای وای...

بازش کردم. یک انگشتر زیبا که روی آن نقش پروانه ی ظریف و برجسته ای به چشم می خورد، توجهم را جلب کرد.

\_رفتم زیر لفظیت رو عوض کردم به چیز بهتر گرفتم که کادوی تولدت باشه. دیگه کار بیخودی بود، بهت می دادمش.

گفتم: چقدر خوشگله. دستت درد نکنه.

توی انگشتم جایش داد: اندازه ته؟

اندازه ام بود: اوهوم. خیلی قشنگه شهر روز. مرسی.

\_قابلی نداره عزیزم.

دستش آمد روی بازو و سر خورد پایین. دلهره آمد سراغم دوباره. اضطراب داشتم. شاید او هم داشت. این را از قلبش که می کوید روی تنم، فهمیدم.

جرات به خرج دادم و آرام گفتم: خیلی پیش نرو... همیشه!

ریز خندید: نمی تونم ولی میگم باشه.

صورتم را با دستهایش قاب گرفت: یعنی تو اصلاً "خوشت نمیداد؟ می خوام نباشه.

مگر میشد که نخواهم؟ نه! اب دهانم را قورت دادم: چرا... باشه... اما کم.

کنار گوشم پر حرارت خندید: از همین حالا بهت می گم که همیشه. قول نمیدم بهت!

از جا بلندم کرد. توی آغوشش رفتیم سمت اتاقش. تخت دو نفره چوبی با روتختی نو و زرشکی، منتظرمان بود.

گفتم: از اولش رو دو نفره می خوابیدی؟

گفت: نه! تازه خریدم.

توی چشمهایش زل زدم:وا؟ مگه قرار نیست من جهاز بیارم؟ تازه این رنگ رو تختی به مبلا نمیخوره.

دو دستش رفت طرف یقه ی تی شرتش.حالم دگرگون بود.دلهره ای ناآشنا وجودم را می فشرد:چقدر عجله داری.

با چانه ام بازی کرد:توی چی؟

گفتم:توی همه چی!

به جای جواب مرا به خودش فشرد.از گردنش بالا رفتم و برای آنکه هیجان و اضطرابم را مهار کنم، سرم را روی شانه اش قفل کردم:مواظبم باش!

قهقهه ی ارامی زد:هستم عزیزم...خودم از ظهر استرس دارم به خدا!

\_نمیشه بذاریم یه وقت دیگه؟

\_نه!جدا" نمیشه.

\_من سخته یه کم.

کمرم را نوازش کرد:اذیتم نکن دیگه.حواسم هست.

مسخره بود! دختری بیست و هفت هشت ساله که توی تهران به دنیا آمده بود و زندگی می کرد،تحصیل کرده بود و شغل داشت،از روابطش می ترسید.باید به همه توضیح میداد.به جای آنکه لذت ببرد،تا گلو توی اضطراب بود.حالا هر دویمان روی تخت بودیم.

نفس داغش توی موهایم گفت:دوستت دارم.

پروانه ی روی انگشتم داشت می رقصید و بالا می رفت.همه چیز روی موجهها بود.ابی و بی انتها و نرم.انگار وسط دریا بودم.دریایی از عطر گل و باران. شاید هم توی آسمان.بوسه هایش گاهی مرا از دریا بیرون می کشید و گاهی غرقم می کرد وسط موجهای نرم و لطیف که مثل بازوانش بود.باد می وزید و مرا مثل عروسکی سبک بال می رقصاند.بالا...پایین...از میان پرده ی توری سفید،نور کمرنگ خورشید به خون نشسته،که افتاده بود روی تخت،حالا روی شانه های پهن و مردانه ی شهروز بود. دستهایش انقدر مشتاق بودند که نفهمیدم چه شد.فقط دردی به من فهماند که باید دفتر روزهای دوشیزگی را ببندم و

خودم را برای دنیای زنانه آماده کنم.

توی جا چرخیدم. چشمهایم را باز کردم. همه جا تاریک بود و فقط نور کم سو و آرامبخش چراغ خواب بالای سرم شعاع کمی از اطراف را روشن می کرد. ذهنم خالی بود. انگار تمام سلولهای بدنم هنوز خواب بودند. مغزم ریست شده بود. ملافه و روتختی را تا روی گردنم بالا کشیدم و توی جایم نشستم. جای شهروز کنارم خالی بود. لباسهایش هم نبود. ملافه ی روی تخت مچاله شده بود و نامرتب بود.

صدایش زدم: شهروز؟

صدای قدمهای سبکش آمد و توی اتاق سرک کشید: جانم؟ بیدار شدی؟

\_ساعت چنده؟

\_شیش و ربع.

\_چقدر خوابیدم.

\_خسته شده بودی خب.

آمد جلو و روی تخت نشست. دست کشید توی موهایم. پوست صورتم را نوازش کرد و بعد بوسه گذاشت روی پیشانی ام. بوی سیگار می داد.

\_باز که سیگار کشیدی!

\_خب خوشحالم. نکشم؟

\_باز حرف خودش رو زد.

\_دعوا نکن دیگه! گرسنه نیستی؟

\_چرا... خیلی...

\_پاشو! مادرم عصرونه آورده.

پشت گردنم سرد شد:وای! مامانت فهمید؟ تو همینطوری رفتی جلوی در؟

خندید:ای بابا! نه! تی شرتمو پوشیدم. گفتم خوابیدی. لباستو بپوش سرما نخوری. شبا این اتاق سرد میشه. باید کم کم شوفاژا رو روشن کنیم.

با رخوت دوباره دراز کشیدم:دوست دارم بخوابم. خسته م.

از توی کمد که درست رو به روی تخت بود، پیراهن آستین بلندی در آورد و به تن کرد:بخواب عزیزم...هر چقدر دوست داری. من که دارم یخ می زنم...

یک روبدوشامبر هم گذاشت روی تخت:اینو بپوش رو لباسات.سردت نشه.

از نگاه کردن به او لذت می بردم.شانه های پهن،قد کشیده و خطی که بین دو کتفش بود و پوست تیره ای که انگار روی بدنش را سایه روشن نقاشی کرده بود.نیمخیز شدم،لباسم را به تن کشیدم و از تخت آمدم پایین.رومبدوشامبر را پیچیدم دور خودم.قدش برایم بلند بود.پاهایم حس نداشتند و کمی زیر دلم درد می کرد.دلم یک دوش آب گرم میخواست.روی پا که ایستادم،سرم گیج رفت.تکیه دادم به در:وای!

\_چی شد؟

\_سرم گیج میره.

آمد و بغلم کرد:فشارت افتاده؟

سرم را روس شانه اش گذاشتم:آره.حس ندارم.

موهایم را بوسید:بیا بشین.چایی می خوری یا شیر داغ؟

نشستم و پاهایم را روی مبل جمع کردم توی شکمم:شیر...

از توی سینی بزرگی که روی اپن آشپزخانه بود،تکه ای نان سنگک برداشت و به دهان گذاشت.بعد لیوان شیر را که از آن بخار بلند میشد،به دستم داد:عسلم توشه.دوست داری؟



سر تکان دادم:اره...مرسی.

\_می خوای دراز بکشی؟ اینطوری نری خونه! حالا فکر می کنن چه خبر شده و من چه بلایی به سرت اوردم. رنگت پریده.

لیوان را به لبهایم نزدیک کردم: تقویتم کن خب! گرسنمه.

دست کشید لای موهایم و سرم را چسباند به شکمش: ای نازک نارنجی! فکر می کردم قویتر از اینا باشی.

همانطور که سرم توی شکمش بود، بریده بریده گفتم: دیدی که... نبودم. از من... چه انتظاری داری؟

با لیوان چای توی دستش مقابلم روی زمین نشست و لم داد به میز: بد اخلاق شدی؟

یک قلم از لیوان شیر خوردم: نه! فقط اینقدر زیاد از من انتظار قدرت و قوی بودن نداشته باش. خیلی جاها می تونم قوی باشم اما یه جاهایی اصلاً! چون یه زنم. شکننده م.

موهای پریشانم را که روی صورتم ریخته بود، پشت گوشم زد: من غلط بکنم انتظاری داشته باشم از سرکار! هر چی که باشی، خوبی. از اول خودم خواستم.

برایش پشت چشم نازک کردم: بایدم بخوای کی بهتر از من؟

متعجب گفت: چرا اینقدر گارد داری تو الان؟

خندیدم: گارد ندارم. یه کم بی حالم. برام لقمه بگیر.

بینی اش را خاراند: هان! لوس کردی خودتو؟

از جا بلند شد و سینی را آورد گذاشت روی میز جلوی کاناپه: بیا! چی میخوری؟

توی سینی همه چیز بود: نیمرو، قوری چای، لیوان، نان سنگک، سبزی خوردن، شیر، کرده و پنیر و ظرف غسل.

\_مامانت چه با سلیقه ست.

\_معلومه. حواسش به همه چی هست.

برایم لقمه ای کره و عسل گرفت. آن را که به دهان گذاشتم، شیرینی اش کمی حالم را جا آورد. چای داغ را هم خوردم تا باقیمانده ی ماسیده ی کره عسل را از گلویم بشوید ببرد پایین.

از جا بلند شدم: من برم حاضر شم. منو می بری؟

با من بلند شد: اگر بهتری و مشکلی نداری، بریم.  
گفتم: نه بهتر شدم.

مقابل آینه ی تو اتاق خواب که روی دیوار بالای میز کنسول بود، آرایش کردم. با اسفنج کرم پودر سعی کردم گودی زیر چشمهایم را بپوشانم. توی صورتم خیلی توی ذوق می زدند. آمد و لباسهایش را عوض کرد و کتش را پوشید: حاضری؟

سر تکان دادم و شالم را روی سرم انداختم: اوهوم.

توی بغلش محکم مرا فشرد: باز می آی؟

خندیدم: حالا بذار برم. شاید اومدم دوباره.

خودم هم نمی دانستم دوباره تجربه کردن آن حسها را می خواهم یا نه.

از در که بیرون آمدم، رفتیم طبقه ی پایین. در زدیم، مادرش خانه نبود. روی موبایلش که زنگ زد، گفت خانه ی یکی از دوستانش رفته. تلفنی از او و پذیراییش تشکر کردم. چقدر خوب که خانه نبود تا با او رو به رو شوم. خجالت می کشیدم.

توی راه یکتا زنگ زد:

\_کجایی؟

\_تو راهم.

\_\_با شهروزی بگو اونم بیاد بالا.

\_\_باشه.

زنگ در خانه را که زدم، کمی گیج میزدم هنوز. با شهروز بالا رفتیم. خانه روشن بود. عطر وانیلِ کیک خانگی می آمد. پدر لباس تمیزی پوشیده بود. نشسته بود جلوی در و سرش توی دفتر و دستکش بود. یکتا با خوشحالی آمد جلوی در: تولدت مبارک!

لبخندم پهن شدم. ذوق کردم: یادت بود؟

بغلم کرد: خب معلومه!

شهروز با پدر دست داد: خوبید؟ مادر چطورن؟

مادر از لای در نیمه باز آمد بیرون. شهروز جلو رفت و دست داد. نباید روبوسی میکرد. من هم فقط با او دست دادم.

\_\_ماشالا سرحالی شهروز خان!

شهروز خندید، کنار گوشش قرمز شد و چیزی نگفت.

نشست و من رفتم توی اتاق. یکتا دنبالم آمد: کیک درست کردم برات. شال و مانتویم را کندم: باریکلا! از کجا یاد گرفتی؟

بادی به غبغبش انداخت: از توی نت دستورشو در آوردم.

لباسم را مرتب کردم: چه دختر خوبی! دستت درد نکنه به فکر من بودی.

پشت چشم نازک کرد: ببینم؟ چرا شما دو تا اینطوری شدین؟

با قیافه ای جدی گفتم: چطوری؟

دست به کمر جلو آمد و توی چشمه‌هایم زل زد: یه جوړی که نمی تونم بگم. انگار هیجانزده اید... انگار توی شوکید... چه می دونم!

خندیدم: برو بابا! توی شوک برای چی؟

پیشانی اش را به صورتم چسباند: اون نه! تو! پیچ کرد: چیزی شده؟

سرش را هول دادم عقب: چقدر فضولی! مدام داری کند و کاش می کنی ها! خواست باشه یکتا!

رفتم طرف کمد و درش را باز کردم.

لبهایش را یک بری کرد: ازون چشمت می ریزه خیلی خوش گذشته! حالا زیر چشمتو پنکیک بزن، بیشتر از این تابلو نباشی!

اخم کردم و آمدم توپ و تشر بیندم به او که از اتاق بیرون رفت.

توی آینه به خودم نگاه کردم. تغییری نکرده بودم. این یکتای بدجنس فقط می خواست از زیر زبانش حرف بکشد. آرایشم را تجدید کردم و بیرون رفتم.

پدر و شهروز با هم حرف می زدند. این بار موضوع مورد بحثشان مشکل عمو مرتضی بود. یاد یاسین افتادم. روی این آشپزخانه خم شدم و آهسته گفتم: از یاسین چه خبر؟

یکتا داشت چای میریخت: هیچی! در دسترس نبود، زنگ زد خونه تولدتو تبریک گفت.

\_ چیزی نگفت؟

\_ چی بگه مثلاً؟

\_ وَا؟

\_ نه! اصلاً! فقط احوالپرسی کرد. همین. یه جوړی شده. به شور و حال قبل نیست. به من نگفت چی کار می کنی. فقط حالت

چطوره! من دیگه ازش بریدم.برام مهم نیست.

-ای بابا! چرا اینطوری شد؟

\_نمی دونم.کالا از اول نمی تونستم بهش اعتماد کنم.به حرفهایش اطمینان نداشتم.

رفتم توی آشپزخانه و در فر گاز را باز کردم:کیک چی پختی؟

با ذوق گفت:گردو و موز!

صورتش را بوسیدم:ای جونم! چه کدبانویی شدی تو!

چای را بردم به سالن.سینی را تعارف کردم و استکان به دست کنار شهروز نشستم.حالا انگار خیلی به او نزدیک بودم.نزدیکتر از همه روزهایی که با هم بودیم.حسی خوبی نشست به جانم.

یکتا کیک را توی سینی گذاشته بود و رویش یک جفت شمع بیست و هفت روشن کرده بود.مادر آمد نشست کنارم.دست استخوانی اش را توی دستم گرفتم.

زیر گوشم گفت:تولدت مبارک! بزرگ شدی عزیزم.

اب دهانم قورت دادم و به زور خندیدم،بزرگ شده بودم؟شاید.

قبل از فوت کردن شمعهای قرمز،آرزوی سلامتی مادر تنها چیزی بود که به نظرم رسید.بیست و هفت را با تمام خوبیها بدیها و ماجراهایش فرستادم رفت توی تقویم تاریخ زندگیم.

شهروز دستش را انداخت دور بازویم:مبارکت باشه.

پدر پاکتی را گذاشت جلوی دستم و سرم را بوسید.تویش دو تراول صد تومانی بود.از اینکه حواسشان به من بود،اشک توی چشمهایم جمع شد.

گفتم:پارسال یادتون نبود! اما امسال سنگ تموم گذاشتید.بابا مرسی.

مادر دستم را فشار داد: تو عزیز این خونه ای! دختر بزرگ من.

دستش را بوسیدم. غلیان احساساتم آن شب خیلی زیاد بود. نفس عیمقی کشیدم. شهروز به حرف امد: کاش می گفتید من کادوم رو بهش نمیدادم. الان سورپرایزش می کردم.

دستم را بالا اوردم و روی پروانه انگشت کشیدم: کادوی شهروزه!

چشمهای یکتا برق زد: چقدر خوشگله! مبارکه! یه دو سه تومنی افتاده شهروز خان؟ نه؟

شهروز سرش را کج کرد: اختیار دارید!

پدر بدش نیامده بود و با قدرشناسی او را نگاه می کرد: زحمت کشیدی...

مادر از جا بلند شد و عذرخواهی کرد و رفت توی اتاق. چشمهایش از پشت ماسکی که به صورت داشت برق میزد.

کیک را که خوردیم، شهروز هم رفت. وقتی جلوی پادری کفش می پوشید، حس کردم چقدر به او وابسته شده ام. مگر این مساله وابستگی هم می آورد؟ جوابش البته که مثبت بود.

نمی دانم شاید آن شب خانواده ام ناخواسته زنانگی ام را جشن گرفته بودند. آن پروانه روی انگشتم انگار، گواه دوره ی جدیدی توی زندگیم بود.

فصل بیست و نه

جلوی در آبدارخانه ایستادم: زهره؟

تکه نان توی دستش را بیچاند و توی دهانش گذاشت: هوم؟

دستهایم را توی جیب مانتویم کردم و آرام گفتم: تو کجا میری دکتر زنان؟

اول چشمه‌هایش گرد شد و بعد از خنده ریشه رفت: خاک عالم! بنده رو آب دادی رفت؟ یا ابوالفضل!

به بازویش زدم: بیمزه! مگه هر کی میره دکتر زنان، برایش اتفاقی افتاده؟

نان توی دهانش را قورت داد: نه پس، واسه ی قر و فرش میره!

کلافه بودم: شماره شو میدی یا نه؟

سر تکان داد: من میرم پیش دکتر باقری. فوق تخصصه از نمی دونم کجا. خیلی هم کارش خوبه. منتهی سرش شلوغه. همینجاست آرژانتین. خیابون الوند.

گفتم: شلوغ باشه وقت برای کی میده؟

گفت: من با منشیش دوستم. زنگ میزنم میگم زود وقت بده. حالا انقدر فورس مازوره؟ از مقامی بعید بود.

خنده ام گرفت: نخیر بعید نیست.

لب پایش را بیرون داد: همچین پیغمبرزاده م نبود ها! من فکر می کردم خیلی ماست باشه تو اینجور مسائل. پس بگو امروز چه شارژه، راه میره به ترک سقفم می خنده!

گفتم: کوفت بگیری! چی کار کنه؟ باید بیاد همه جا جار بزنه من هاتم؟ احمقانه نیست؟ یه حرفهایی می زنی ها!

شانه بالا انداخت: راست می گی والا! حالا یه سوال کنم ناراحت نمی شی؟

نفسم را فوت کردم بیرون: پپرس! تو که از اول تا آخرشو فهمیدی ماشالا!

این پا و آن پا کرد: چیزه رد زیاد داشتی؟

سرم را پایین آوردم:اره خیلی!

سرش را عقب برد:آهان! پس حتما باید بری دکتر.یادت نره از این به بعد پاپ اسمیر هم بری.البته مثلاً یکی دو ماه بعد.خیلی واجبه برای زنهای جوان.می گن از سی و پنج به بعد اما از الان بری خیلی بهتره.خدای نکرده سرطان خیلی توی زنا شایع شده میگن حتما هر شیش ماه یه بار باید این تستو بدن.پشت گوش نندازی ها!  
با بی صبری گفتیم:پاپ اسمیر که مال من نیست دلت خوشه.مال خانومایی که فعالیت جنسیشون مرتبه.از معاینه خیلی بدم میاد.اما مجبورم باشه! برام وقت می گیری؟

دوباره خندید:ای بالا! منو بگو فکر می کردم، تا یه سال دیگه هم اتفاقی نمی افته.یا من خیلی ساده م، یا شما دو تا خیلی راه راه.پر خط و خش!

از خنده ریشه رفتیم.آقا یدالله که آمد تو، صحبتمان نصفه ماند.

زهره دوشنبه بعد از ظهر برایم وقت گرفت.دلهره داشتیم.از دکتر زنان خوشم نمی آمد اما مجبور بودم.می ترسیدم دفعه ی بعد هم به مشکل قبلی برخورد کنم.پس باید به آنچه می ترسیدم مسلط می شدم.نفعش بیشتر از ضررش بود  
برایم.

سرم را گذاشته بودم روی شانه اش و یقه ی بارانی ام را کشیده بودم روی بینی ام که یخ نکنم.حلقه ی دستش را تنگتر کرد دور کمرم:سردت که نیست؟

\_نه! خوبه.دستم زیر بغلته گرم میشم.

\_بریم یه نسکافه بگیریم بخوریم گرمتر شیم؟

-بریم.

از جا بلند شدم و کشاندمش دنبالم.دستم را به لبش نزدیک کرد و بوسید:چقدر یخ کردی!بخند زدم و دستم را توی



جیش کردم و شانه به شانه اش قدم برداشتم.

منظره ی پاییزی پارک ساعی مقابل چشمهایم جان می گرفت. درختهای چنار بلند پیش رویم که شاخه هایشان تک و توک برگهای خشکیده، نشسته بود، انگار به خواب رفته بودند. بی صدا و ساکن. صدای قار قار کلاغها می آمد. برگهای طلایی و سرخ زیر پایمان خش خش می کردند و من توی خلصه ی آرامی فرو رفته بودم. باد ملایم پاییزی توی صورتم می خورد و چشمهایم پر از اشک میشد.

\_چقدر این فصل غم داره.

\_فصل من و توئه دیگه. یه دو سه هفته ی دیگه میرم تو سی و سه.

به کنایه گفتم: پیر شدی شهروز جونم!

\_سی و سه تازه اول جوونیه.

\_اینو نگی چی بگی.

\_این هفته کی می آی خونه ی ما؟ می خوام بدونم. بالاخره باید برای خودمون یه برنامه ی منظم بذاریم دیگه نه؟

\_این هفته سه شنبه یکتا وقت مشاوره داره. باید زود برم خونه. پنجشنبه هم خونه ی دوستش دعوته، باید مامانو خودم حموم کنم. وقتم پره.

\_ای بابا! پس من این وسط کجای برنامه ی توام؟ یه روزم مال من نیست؟ می خوای تشنه نگهم داری؟ این راهش نیست ها!

\_گفتم که زیاد ازم توقع نداشته باش! نگفتم اون روز؟

\_گفتی چرا. اما یه کم تخفیف بده.

\_این هفته نمیشه به خدا! بذار یه کم بگذره.

\_چرا بگذره؟

\_دارم میرم دکتر...\_

\_برای چی؟\_

\_اون دفعه ...می دونی که!

کمی جا خورده بود اما به روی خودش نمی آورد:خب طبیعی نیست مگه؟

\_هست اما باید حتما برم دکتر.\_

\_کی میری؟\_

\_فردا بعدازظهر.شیش وقت دارم.\_

دستش را به چانه اش کشید:تا شیش شرکتیم،اما ازونور می آم دنبالت.بهم زنگ بزن نیم ساعت قبلش.آدرسو اس بزن.چون اونجا ترافیکش وحشتناکه تو اون ساعت!

گفتم:باشه.

دو لیوان نسکافه ی داغ از بوفه گرفتیم و یک نفس خوردیم.حسابی چسبید و گرممان کرد.بالای سرمان درختهای لخت بودند و زیر پایمان پر از برگ بود.به ردیف چمنها و بوته های سبز و زرد نگاه کردم که پله پله بالا میرفت و بعد می رسید به خیابان سوت و کور.انگار همه چیز مرده بود.تک و توک رهگذری پیدا میشد و از کنار در می گذشت یا روی برگها راه می رفت.آنقدر قدم زدیم تا خورشید غروب کرد و پارک توی تاریکی بعدازظهر سرد پاییزی فرو رفت و درختها شدند سایه های روی زمین سرد.از پله ها که بالا رفتیم،انگشتانش را مثل عادت همیشگی،توی انگشتانم قفل کرد:پدرت میذاره با من بیای مسافرت؟

با تعجب گفتم:کجا بریم مثلاً؟

توی تاریکی چشمهایش برق میزد:مثلاً " اصفهان...میریم هتل اگه تو راحت نیستی بین خانواده م.اما یه سرم به اونا می زنیم.منظورم خواهر و برادرانم.

لبم را کج کردم:شهلا زیاد خوشش نمیاد ما بریم اونجا !

خندید: اونو ولش کن! میریم خونه ی شهاب یا خونه ی مهدی. مهدی بابای سوگنده. عقد ما رفته بود دویی جنس بیاره. نبود. خیلی مهمون نوازه. بین اینا من با شهاب و مهدی خیلی خوبم.

سرم را توی گودی گردنش فرو بردم: پس فقط یه روز پیششون باشیم! من روم نمیشه!

\_باشه! می خوام ببرمت کنار زاینده رود.

\_خیلی دوست دارم بینم. چند سال پیش رفتیم. اون موقع خشک شده بود.

\_الان دیگه خشک نیست. زیر پل خاجو پر از خرچنگ می شه بهار. کاش عید هم بتونیم بریم. همه جا رو نشونت بدم. منارجنبون، نصفه جهان، کلیسای وانک، جلفا که پر از کافی شاپ و بچه زیگوله!

با لذت خندیدم اما بعد ناگهان فکری مغزم را درگیر کرد: به بابا چی بگم؟ نمی ذاره.

چشمهایش تیره شد: اصلا یادم نبود. باهانش حرف بزنم؟

\_نه! نمی خواد. خودم بهش می گم کم کم.

\_دیگه کی می گی؟

\_می خوامی نریم؟

\_چرا؟ دوست دارم بریم خانواده مو ببینی. مخصوصا مهدی رو.

\_خب بعدا" می بینم. الان باید با بابا حرف بزنم، می دونم می گه نه! من دختر بزرگشم روم حساسه.

\_من نمی فهمم چرا باید حساس باشه، عقد کردیم که راحت باشیم. دیگه کسی بهمون ایراد نگیره! اینا رو من توی شما می بینم. یه دوست داشتیم با دوست دخترش نامزد کرد، با هم رفتن ترکیه! بعدم عروسی گرفتن. چیه می ترسی عروسی نگیرم برات؟

\_شهر روز! بحث این نیست... من الان دوست ندارم با بابام کل کل کنم. شرایطمون خوب نیست.

\_مادرم باهانش حرف بزنه؟ اون خیلی زود قانع می کنه ها! شب عقد هم حرفی نزد، به خاطر این بود که جاش نبود، وگرنه

اجازه تو می گرفت.

\_\_پس...پس...

\_\_پس چی؟

\_\_یکتا رم ببریم که دیگه بابا ناراحت نشه.

توی ماشین که نشستیم، به رو به رو خیره شده بودم و نگاهش نمی کردم. صورتم را چرخاند طرف خودش: دوست داری بیای اصفهان یا نه فقط بهانه ست؟

\_\_دوست دارم بیام. خیلیم دوست دارم. اما دوست ندارم بابام بهم "نه" بگه.

"\_\_نه" نمی گه عزیز من! یکتا رو هم می بریم. کی به کیه! خودش دختر عاقلیه! می دونه که ما زن و شوهر جوونیم و...

خنده ام گرفت: خیلی داری خودتو بهم می ندازی ها!

\_\_مجبورم! می دونی؟ مجبور! اصلا من دلم زنمو می خواد... کی عروسی بگیریم؟

\_\_برو بابا!

می دانستم این بی خیالی ام نسبت به یکی شدن سقف زندگیمان از ته دل نیست. اما خب تظاهر کردن هم گاهی اوقات بد نبود.

\_\_یعنی چی؟ من الان خونه دارم، ماشینم دارم. درآمد دارم، می خوام عروسی بگیرم. منتهی باید این ماشینو

بفروشم، نصفشو خرج عروسی کنم. یه ماشین دیگه بگیرم. تو که بدت نمیداد؟

\_\_حرفی نیست! برام فرقی نمی کنه چه ماشینی سوار شم. البته فرق می کنه ها! اما خب دویست و شیش هم بدک نیست!

\_\_چه کم توقع! یعنی با عروسی موافقی؟ دوست داری زودتر بیای تو خونه ی من؟

\_نمی دونم...

سرم را تکیه دادم عقب: از اینکه از خانواده ام جدا شوم، برایم سخت بود. شرایطمان خیلی خوب نبود که من بخواهم از آنها فاصله بگیرم. یکتا از لحاظ روحی ضربه می خورد و از همه مهمتر مادرم...

\_پس چی کار کنیم؟

\_هیچی فعلاً". بذار یه کم فاصله بیفته.

\_پس برنامه بذار برامون.

\_چه برنامه ای شهروز جان؟

\_اینکه یه روزم مال من باشی.

\_همه شی تو همون فکری؟

\_نه عزیز دل! تو چه فکری؟ منظور من اینه که به منم بررسی. پیشم باشی با هم بریم بیرون... بگردیم. من سینما خیلی دوست دارم. الان با دوران مجردیم، خیلی فرق نکردم. اصلاً انگار نه انگار زن گرفتیم. انگار دوستیم هنوز.

\_من که بهت گفته بودم قبلاً..."

\_گفتی! منطقیه. خب تو هر برنامه ای بذاری، من نه نمی گم. اینطوری یلخی و درهم برهم نمیشه. تو کت من نمیره.

\_نمیشه! هیچی قابل پیش بینی نیست! شرایطم سخته.

\_یعنی خفه شم دیگه؟

\_شهروز!

نگاهم کرد. خطوط صورتش درهم بود و غمگین. بند ساعت روی میج دستش که روی فرمان بود، توی تاریکی شب می درخشید: همتا جان! یه کم به منم فکر کن. تنهام. بهت احتیاج دارم. تو اکه دو هفته یه بارم پیشم بیای، قبوله... اصلاً سه هفته یه بار. ماهی یه بار!

دستی به صورتش کشیدم: قبول! فقط شبا نمی مونم که حساسیت درست نشه. بالاخره پدر منم برای خودش احترام داره.

لبخندش موذیانه شد: خیالی نیست! به شب نیست که... نمون! اون دفعه هم شب نموندی!

شانه هایش لرزید و خنده اش را ریخت توی سینه اش: تو هر جوری بیای پیش من قبوله چون من بدم از وقتم چطوری استفاده کنم. حساب کتابش دستمه. وقت دکتر مامان کیه؟

همانطور که پشت فرمان نشست بود، با حجم کاپشنش بغلش کردم: چهارشنبه. جواب آزمایش فردا میاد.

بوسه ای روی پیشانی ام که نزدیک شانه اش بود، زد: من می برمش دکتر. عیبی که نداره؟

جایی نزدیک فکش را نرم بوسیدم: نه! به بابا و یکتا می گم.

پایش را روی ترمز گذاشت: نکن! اینجا وسط اتوبانه، حواسم پرت میشه می زنم یکی رو درب داغون می کنم.

عقب کشیدم و توی صندلی ام فرو رفتم: حالا بیا و محبت کن!

لبخند زد: اونجایی که باید محبت کنی، در میری، الان پشت فرمون هی ماچ و بوسه که من بزخم به این پرشیای جلویی، صندوق عقبش له شه! مجبور شم خسارت بدم.

بی جنبه!

شانه بالا انداخت: خب دارم می گم که هستم. اونم اینجا! دوست دارم جواب این بوسا رو بدم که پشت فرمون نمی چسبه بهم. حالیشون نیست که، سر بچرخونم، با کوبوندم یا کوبوندن بهم.

آنقدر مظلومانه فلسفه می بافت و از موضعش دفاع می کرد که دلم خواست دوباره ببوسمش. لجباز بودم شاید. توی کسری از ثانیه، بازویم را انداختم دور گردنش و سرش را کج کردم سمت خودم و گوشه ی چشمش، همانجا که وقتی می خندید، چال می افتاد را بوسیدم. شده بودم همسن همان سوگند شانزده هفده ساله. عجیب است: عشق گاهی آدم را بزرگ و گاهی آدم را کوچک می کند. آن شب من کوچک شده بودم.

\_آخیش! این دیگه آخیش بود!

\_یعنی کافیه بهت بگن نکن! همچین...

دوباره لبخند زد: من از دست تو چی کار کنم همتا؟ اینطوری بهم می چسبی، اونوقت ماهی یه بار برنامه می ذاری؟

از خنده ریسه رفتم: خوب می کنم! تا تو باشی بی جنبه بازی در نیاری...قدر محبتو بدونی.

\_می دونم عزیزم. می دونم به خدا! با من در نیفت! بیفتی دیگه نمی تونی از دستم خلاص شی. من نگران اون موقعم.

ریز ریز خندیدم و دوباره سر خوردم روی پشتی صندلی ماشین.

فرم تکمیل پرونده را که پر کردم، چشم گرداندم و زنها و دخترهای توی مطب را که کیپ هم نشسته بودند، دیدم. بیشتر بیمارها دخترهای جوان و زیبا و امروزی بودند. ابروهای صاف و تیز، بینی های عمل کرده، رژلبهای قرمز، مسی و بیرنگ، شلوارهای تنگ و چسبان و مانتوهای کوتاه که ران پاهایشان را به نمایش می گذاشت، چیزهایی بود که به نظر بین همه شان مشترک می آمد. با خودم فکر کردم پس چطور می گن آمار ازدواج پایینه؟ چطوره که این همه توی بوق و کرنا کردن که دخترها اصلا به صرافت ازدواج نیستند و آمار روابط نامشروع سر به فلک گذاشته؟ بعد دوباره فکر توی ذهنم را خط زدم: همتا؟ عقلت کجا رفته؟ همه ی اینا که ازدواج کرده نیستن! الزوما "همه ی اینایی که می آن دکتر، شوهر ندارن.

منشی که اسمم را صدا زد، از جا بلند شدم و پشت در اتاق دکتر ایستادم. تقه ای به در زدم و بازش کردم.

خانم دکتر باریک اندام، کش موهایش را باز کرد و طره های بلند طلایی را روی شانه ریخت. توی مطبخ، روسری سر نمی کرد: امروز اندازه ی یه بیمارستان مریض دیدم. شما مشکلک چی؟

با بند کیفم بازی کردم: من موقع... نفسم را گرفتم و دوباره بیرون دادم: موقع... مشکل دارم.

پشت دستش را زیر چانه اش زد: ازدواج کردی؟

سر تکان دادم: بله! تازه عقد کردم...

ابروهایش را بالا زد و لبهای بیرنگش، که ته مایه ای از رژ البالویی روی آن ماسیده بود را جمع کرد:خوبه! اکثر خانومایی که اینجا میان، ازدواج نکرده ن!قبل از تو صد تا اومدن که مجرد بودن، تازه از روابطشونم می نالیدن...همه ازاد شدن.

از جا بلند شد و پاراوان را کشید.بعد منشی را صدا زد تا روانداز روی تخت را عوض کند.منشی که بیرون رفت، دستکشهایش را به دست کرد:پاشو بیا!لباساتو در بیار معاینه ت کنم...قبل از ازدواج دکتر رفتی؟

با ترس و لرز از جا بلند شدم.همیشه از آن سکویی که دو میله با جای پا به آن وصل بود،می ترسیدم و بدم می آمد.  
\_نه! شوهرم گفت لازم نیست.

به من اشاره کرد که روی تخت بخوابم.معذب بودم.دلم نمی خواست،کسی حتی خانم دکتری به آن زیبایی که بوی عطرش مطب را برداشته بود،به من دست بزند.درد خفیفی پیچید توی تنم.

\_خب اگر گفته لازم نیست مشکلی نداره.تو ایران خیلی از خانوما قبل از عقد میرن دکتر.البته بگذریم که الان دیگه معنی نداره و همه با همن! اما بعضیا هنوز ایرانی...خب پاشو!

بلافاصله از جا بلند شدم و لباسهایم را پوشیدم.انقدرها هم دردناک و غیرقابل تحمل نبود.

دستکشها را در آورد و توی سطل انداخت:ظاهرا "هنوز اتفاقی نیفتاده برات!

جوراب توی دستم در هوا ماند:واقعا?"

سر تکان داد و پشت میزش نشست و تند تند روی کاغذ چیز نوشت:دوشیزه ی نصفه نیمه هستی.معلومه خشن نبوده! هست؟

عرق پشت تنم سرد شد:نه،ارومه.

دستش را در هوا تکان داد:تو مورد جالبی هستی! اکثر دخترا خشن دوست دارن!

با حیرت نگاهش کردم:باورم نمیشه!

دستمال کاغذی را جلوی بینی اش گرفت و عطسه زد:باورت بشه یا نشه،وضعیت رابطه توی همین تهران چه بسا تو



ایران، خیلی خراب شده. همه ماهواره می بینن، فیلمهای خاص نگاه می کنن، ایداه آلهای یه کل با هم دوره ایهای من که یه زن چهل و خرده ای ساله م، فرق کرده. شیش هفت ساله اوضاع وحشتناک شده...

بعد انگار که با خودش حرف بزند، گفت: چون من اونور اب هم زندگی می کنم، اینجا برام جای تعجب داره و دارم می گم.

پای نسخه مهر زد: اینم دو سه مدل یماد برای اینکه دیگه مشکل نداشته باشی.

دفترچه بیمه ام را بیرون آوردم: دفترچه داشتم!

نفسش را فوت کرد بیرون: زودتر می گفتم. بده ش به من! اگر می خوام مشکلت زودتر حل شه، باید به دفعات توی هفته... داشته باشی.

به حرکات شتابزده اما دلنشین و بانمکش نگاه می کردم: آخه نمیشه!

سرش را از روی دفترچه برداشت و زل زد به دهانم: چرا؟

دستی به مقنعه ام کشیدم: خب عروسی که نکردم.

خندید: اینجا به بعدش رو خودت می دونی. من یه دکترم. راهش رو بهت گفتم. دوست داشتی برای ماه دیگه از منشی وقت بگیر دوباره چکت کنم. شیش ماه یه بار ازمایش پاپ اسمیر یادت نره... به سلامت!

تشکر کردم و دفترچه را گرفتم و بیرون آمدم. نفسی به راحتی کشیدم.

بعضی وقتها آدمها از چیزی که تجربه اش نکرده اند، هیولا می سازند، وقتی که اتفاق می افتد، به این باور می رسند که آن هیولای ذهنی، سایه ای بوده است کم جان و بی مقدار و اندازه ی تصور ذهنیشان بزرگ و ترسناک نبوده است.

شهر روز روی موبایلم زنگ زد: بیا عزیزم! من پایینم.

کارت ویزیت را از توی جعبه ی کوچک شیشه ای روی میز منشی برداشتم و بیرون آمدم.

جلوی در ساختمان ایستاده بود: سلام... چی شد؟

خواستم تمام حرفهای دکتر را برایش بگویم که پشیمان شدم. همین را کم داشتم که او توصیه های متخصص را بفهمد و دیگر رهایم نکند و از من هر روز تقاضا داشته باشد.

\_هیچی! برام دارو نوشت.

\_تو بشین تو ماشین، من می گیرم.

دفترچه را از دستم گرفت و رفت توی داروخانه ی نبش خیابان. با کیسه ی داروها که برگشت، می خندید.

در ماشین را باز کرد و خم شد و کیسه را روی پایم گذاشت: پسره می خنده می گه برای خودت می خوی؟! اینا چیه مگه؟

بعد رویشان را خواند: ای بابا! بروم رفت !

گفتم: مال منه، نه مال تو...

استارت زد: اخه پسره می گفت قرص ضد بارداری هم ببر لازمت میشه!

گفتم: چه پررو! جوابشو می دادی!

سر تکان داد: چی بگم بهش؟ انقدر ازینجور چیزا فروخته که عادی شده برایش. برای ما که زمینه شو نداریم، عیب و زشته. فقط یه جوری نگاش کردم که فضولی نکنه.

کیسه را جا کردم توی کیفم: مردم چه بی پروا شدن. راحت سر تو روابط خصوصی هم می کنن.

\_حالا همه چی اوکی بود؟ نگفت مشکل کجاست که اون دفعه یه کم اذیت شدی؟

\_گفت. الان نمی تونم بهت بگم. دارو داد دیگه.

\_چرا؟ خب بگو منم بدونم. دوست ندارم اذیت بشی.

آرام سرم را نزدیک گوشش کردم و حرف دکتر را برایش گفتم که اوضاع از چه قرار است. انگار کس دیگری غیر از ما

در ماشین بود که نمی خواستم صدایم را بشنود.

پشت دستش را کشید روی صورتم و لبخند زد: درست میشه با همینا... می گم... سرفه ی مصنوعی ای کرد: می دونی که...؟

صورتش درهم بود.

کنجکاو نگاهش کردم، چون وقتی می خواست حرف مهمی را بزند، قبلش مکث می کرد همیشه: چی شده؟

مثل عادت همیشگی اش پشت چشمهایش را مالید: شهاب داره میاد تهران دوباره. با خواهرم اینا. داره میره با خانواده ی اون مرتیکه حرف بزنه برای خواهرش. به منم میگه باید باشم، چون اون تو مراسمای من بوده.

تیری توی قلبم فرو رفت: وای! حالا چی میشه؟

نفسش را فوت کرد بیرون: نمی دونم! خیلی همه چی بهم پیچیده. یعنی اون یارو یه بار دیگه بهم زنگ بزنه، خودم کشتمش، با اون خواهر تحفه ش!

با ترس گفتم: شهاب می دونه که می شناسیمش؟

سر بالا داد و دنده را عوض کرد: نه هنوز! اما اگه برنامه بهم بخوره و اون آقای نسبتاً "محترم سلامی بخواد افاضات بکنه، مجبورم بهش بگم. اما الان اصلاً نمیخوام بهش فکر کنم.

گفتم: کی می آن تهران برای حرف زدن؟

دست کشید میان موهایش: چه می دونم. هفته ی دیگه. ولش کن! هر وقت موقعش شد، تصمیم می گیریم چی کار کنیم.

بعد سرش را کج کرد و زل زد توی چشمهایم: این هفته رو که پیچوندی! هفته ی بعد کی می آی که...

وسط حرفش پریدم: ول کن نیستی ها!

با لذت خندید: می خواستم بگم کی می ای بریم شام بیرون یا سینما؟ هوم؟

پشت دستش را نوازش کردم: خیلی وقته باهم رستوران نرفتیم، هر وقت که تو بگی بریم شام بیرون.

دو انگشتش را مثل دوپای کوچک از روی بازویم بالا آورد و بعد زیر گلویم را لمس کرد: همون پنجشنبه شب بهتره. چون می خوام ببرمت سینما اول بعد بریم بیرون شام بخوریم. خوبه؟

ذوق زده گفتم: خیلی هم خوب! چه فیلمی؟

گفت: همین مردن به چی بود؟ می گن داستان قشنگی داره.

دستش را بغل کردم: قبول قبول! فقط اعصاب خردکنی نباشه.

از اینکه بعد از مدتها تنوعی توی روزمرگیهای گاه غمگینم بوجود می آمد و فعالیت جدیدی را با شهروز تجربه می کردم، به وجد آمده بودم. دلم می تپید و می خواستم از ته دل خوشحال باشم.

پیاده که می شدم، توی تاریکی به خودم جرات دادم و وقتی به مقابل خیره شده بود و توی فکر بود، لبهایش را بوسیدم. با تعجب به حرکاتم نگاه کرد و در لحظه ی اخر مرا به طرف خودش کشید و از پشت بغل کرد: دروغگوی خوبی نیستی، راستشو بگو! دکتر چی گفت؟

همانطور که یک بری توی آغوشش افتاده بودم و نفسم بند آمده بود، گفتم: هیچی! همه رو بهت گفتم.

حلقه ی دستهای قدرتمندش را تنگتر کرد: پس چرا وقتی حرف می زدی تته پته می کردی و من و من؟ هوم؟

مثل مجرمی که توی دام افتاده باشد، خنده ام گرفت و تقلا کردم: شهروز! خفه شدم. چقدر فشارم می دی.

آرام گفت: شانس آوردی اینجا توی ماشینه! وگرنه تا اعتراف نمی گرفتم ولت نمی کردم. بوس حواله می دی حواسمو پرت کنی، تا حالا ازین کارا نمی کردی!

آنوقت آرام آرام دستهایش را شل کرد. از فرصت استفاده کردم و بیرون پریدم، بعد نوک زبانم را برایش در آوردم: به همین خیال باش! قرار نیست همه چی رو تو بدونی که!

چه زود خودم را لو داده بودم. یکدستی زده بود.

انگشتش را توی هوا تکان داد: آهان! پس یه چیزی بوده. دیدی! دیدی گفتم دروغگو خانوم!

در ماشین را بستم: زودتر برو خونه که مامانت شام منتظرته. زنگ زد، نگرانته. بدو که امشبم باید تو اناقت تنها بخوابی

آقای مقامی!

حرصش گرفت: صبر کن! صبر کن! هفته ی دیگه من می دونم و توایه تنهایی نشونت بدم.

لبم را گزیدم و زنگ در را فشار دادم.

## فصل سی

مطب دکتر توی جای پرترافیک و شلوغی بود. تا برویم و برگردیم شد ساعت نه شب. مادر بی حال و بی رمق روی صندلی عقب خوابیده بود و من به حرفهای دکتر فکر می کردم:

\_شیمی درمانی باید ادامه داشته باشه. یک روز درمبون. اما بعد از این دوره هم باید دوباره آزمایش بده تا ببینیم تا چه حد بیماری استاپ کرده و تا چه حد می شه زمان رو برای دوره های بعدی محاسبه کرد. بیمار وضعیتش چندان خوب نیست. بد هم نیست. یعنی تغییری نکرده. باید این دوره رو با داروهای جدید دیگه ای شروع کنه تا ببینیم چی پیش میاد. بعد اگر وضعیت فرقی نکرد، می ریم رو پرتو درمانی دوباره چون مجبوریم.

نفس عمیقی کشیدم و به نیمرخ شهروز که از رانندگی توی ترافیک و شلوغی خسته شده بود و خطوطش در هم بود، نگاه کردم. نمی خواستم در مورد بیماری مادر با او حرف بزنم که نگرانیان را تشدید کند یا خودش هم اذیت شود. همه مان می دانستیم که اوضاع وقتی بهتر نمی شود، امکان بدتر شدنش هم هست.

به خانه که رسیدیم، انگار لباسهایمان بوی دود گرفته بود. بوی دود آگروز ماشینها توی اتوبان.

بالافاصله توی حمام رفتم و دوش گرفتم. بعد ذهنم کشیده شد به خاله نازی که همان چند روز پیش زنگ زده بود و حال مادر را می پرسید. شاید بعدها از اینکه بیماری او را پنهان کرده بودیم، از ما دلخور می شد. همانطور که حوله به تن داشتم، برایش مسج زدم که می خواهم با او حرف بزنم. باید می دانست و شاید اگر فرصتش را داشت، برای تجدید دیدار می آمد ایران. پنهان کاری بیشتر از این جایز نبود. چون معلوم نبود، سر طولانی این رشته به کجا می انجامید.

خودش با وایبر زنگ زد روی موبایلم. انگار ترسیده بود. نفسم را حبس کردم تا بتوانم برایش بگویم که بیماری مادر سخت است و شاید لاعلاج. بعد تمام اطلاعات را با سانسور کلمات منفی، برایش آرام آرام گفتم. گریه کرد. دعوایم کرد که چرا زودتر به او نگفته ام که مادر شیمی درمانی میشود. گفت این اواخر مدام کابوس می دیده و منتظر خبر بدی بوده. می گفت هر روز دعا می کرده که خطری کسی از اعضای خانواده اش را تهدید نکند.

صدای حرف زدنمان تا سالن می رسید، پدر آمد و در اتاق را باز کرد: چی شده؟

گوشی را پایین آوردم: گفتم به خاله نازی...

سرش را پایین انداخت و لب گزید: اون بنده ی خدا رو چرا اذیت می کنی؟ از دستش کاری بر نمیاد که! نمی تونه بیاد ایران، اونجا داغون میشه.

با بغض گفتم: باید بدونه بابا... شاید بعدها از مون دلخور بشه. هر چی زودتر بدونه، بهتره.

آمد و بالای سرم ایستاد: همیشه قبل از هر کاری، با من مشورت کن همتا! سرخود کاری انجام نده. الان این کارت بیخود بود.

با اعتراض گفتم: بابا! حقشه بدونه. گناه داره... خواهرشه!

یکتا که چند ثانیه ای بود، آمده بود نزدیک اتاق گفت: باید بدونه. شاید بتونه به مامان روحیه بده...

بعد بغضش شکست: این روزا مامان روحیه شو باخته! دکتر نوربخت می گفت همه چیز به روحیه ی آدم بستگی داره...

پدر پیشانی اش را با دست گرفت: من از تو شما دو تا نمی دونم باید چی کار کنم! باز می گم اون بنده ی خدا هیچ کاری نمی تونه بکنه جز غصه خوردن تو دیار غریب. فقط یه درد به دردش اضافه کردید! همین!

بعد بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. از کارم پشیمان نبودم. می دانستم که دیر یا زود باید همه چیز را به نزدیکترین کس مادر بگوییم.

حوله را از سر باز کردم و موهایم را سشوار کشیدم. بعد توی تخت دراز کشیدم و به تمام وقایعی که توی شش ماه اخیر در زندگیم اتفاق افتاده بود، فکر کردم. چقدر زندگی آدمها می توانست توی چند ماه دستخوش تغییر شود. سال قبل آن موقع کی فکرش را می کرد که همه چیز آنقدر پیچیده به نظر بیاید و کسی که همیشه توی حاشیه بود و بیشتر از یک سایه نبود، توی زندگی من آنقدر پررنگ شود. آنقدر بزرگ شود که با تمام وجود دوستش داشته باشم و بخوامش.

توی جایم غلت زدم. چقدر در آن لحظه وجود گرمش را می خواستم تا با آن آرام بگیرم و به خواب بروم. مثل همان بعدازظهر پاییزی که وقتی کنارش خوابیده بودم، موهایم را نوازش کرده بود و سرشانه هایم را بوسیده بود. بعد هم من

توی بغلش به خلسه ای عمیق و طولانی فرو رفته بودم.

صبح با تکانهای دست یکتا از خواب پریدم: پاشو! ساعت نهه! دیرت شد...

از جا بلند شدم و اطراف را نگاه کردم. آفتاب پهن شده بود روی تختم. خمیازه کشیدم. یکتا خواب آلود بود: شهروز زنگ زد چند بار. چرا موبایلتو گذاشتی رو سایلنت؟

از جا بلند شدم. گردنم درد می کرد. هر بار که مستقیم از حمام می گرفتم می خوابیدم، بدن درد می گرفتم. حاضر شدم و صبحانه نخورده بیرون زدم. به شرکت که رسیدم، همه چیز بهم ریخته بود. وقتی من نبودم، انگار بر سر مساله ای دعوا شده بود. دلم هری ریخت پایین.

به شهروز پیغام دادم که چه شده. جواب نداد. به جایش آمد کنار در واحد ایستاد تا بروم بیرون. با هم بیرون رفتیم و کنار در ناهار خوری ایستادیم: همه می گن تو گفتی، پرند و جلالی با هم رفتن دویی! اره؟

جا خوردم: من؟

سرش را تکان داد: اره عزیزم! تو که نگفتی؟ گفتی؟

لجم در آمده بود: مگه دیوونه م؟ نسیم بلیطاشونو نشونم داد فقط. کی همچین حرفی زده؟

لبش را گزید: همین خود مزخرفش! میگه خانوم شما خبرچینی می کنه. شایعه سازه. باهاش برخورد کردم اما همتا...

حرصم در آمد، روی پاشنه چرخیدم تا بروم و حسابی از خجالتش در بیایم. اما شهروز بازویم را گرفت: کجا؟ کجا؟ اوضاع رو خرابتر نکن! رفته رو مخ جلالی، الان همه چی بهم ریخته. من خودم درستش می کنم...

بازویم را از دستش کندم: غلط می کنه تهمت میزنه! من بفهمم کدوم آدم نفهمی این حرفا رو زده.

خودکار توی دستش را پشت گوشش کشید: خب. تو خونسرد باش خودم باهاش حرف میزنم آخر وقت! ازین جریان دیگه کیا خبر داشتن؟

گفتم: نمی دونم. خیلیا. این محمودی با من چرا سر جنگ داره؟ مگه من چی کارش کردم؟

پوزخند زد: مانع اهداف شیطانیش شدی.

بعد آهسته زیر گوشم گفت: با مدیر عامل روی هم ریخته حالا که دستش رو شده، گیر داده به یه نفر که تو باشی.

زهره از کنارمان زد شد: همتا! ولش کن! باهاتش دهن به دهن نذاری ها! اصلا صلاح نیست.

به دیوار تکیه زدم: اینا همه دیوونن! کاش می تونستم از دستشون خلاص بشم.

شهرز جلو آمد و سرش را نزدیک آورد: عزیز من! چرا خودتو اذیت می کنی؟ سکوت کن تا خودم درستش کنم. باهاتش حرف میزنم. اینجا همیشه زیاد حرف زد، بریم تو راه خونه بهت می گم.

در همین حال، صدای پاشنه هایی کفشش که ترق ترق می خورد روی سنگهای کف، آمد: برید سر کارتون! مسائل خانوادگی مال خونه ست نه اینجا!

شهرز بلافاصله جواب داد: خدا کنه همه به مقررات احترام بذارن. فقط مرگ برای همسایه نباشه.

پرند چرخید و زل زد به او: حتما همینطوره. یادم باشه گزارش بدم که چند تا از حواله ها گم شده.

شهرز پوزخند زد: شما گزارش بده هر جوری که دوست داری. من خودم با آقای جلالی حرف میزنم در این مورد. شرکت که جای بچه بازی و غرضورزی نیست.

لبهایش را جمع کرد و اخمش غلیظ شد: من بچه م؟ من؟

شهرز دست به سینه ایستاد: شما بی جهت حرفهایی زدی که باعث تشنج شده امروز. اونم حرفی که پایه و اساس نداشته.

آمد جلو و سرش را بلند کرد و صاف ایستاد: پایه و اساس نداشته؟ کی شایعه پراکنی کرده؟

صدای شهرز بالا رفت: خانوم محترم! مواظب رفتار باش تا شایعه درست نشه. شما خودت به شایعه دامن می زنی با این کارات. از کسی شاکی نباش.

اشک توی چشمهای پرند حلقه زد: چه رفتاری؟ هر چی باشه از رفتار تو و جعفری که تو ملاء عام چیک تو چیکین که بهتره. هر کی هر حرفی زده، بیشعوری خودش رو رسونده. بیاد رو به رو کنه. ببینم کی داره اینجا حرف بیخود میزنه... همین الان نامه تسویه شو بنویسم.



صورت شهروز قرمز شد. نفس من هم بند آمده بود: محمودی بسه! الکی درگیری ایجاد نکن!

این صدای ناظمی بود که از پشت سرمان می آمد.

پرند جیغ کشید: هر کی هر چی پشت سر من گفته، همین الان بیاد، رو به رو کنیم. همین جا!

همکاران کم کم جمع شدند. صادقی آمد و زیر بازوی شهروز را گرفت و کشان کشان برد. حریرچی دست به کمر ایستاده بود: وا؟ چرا جیغ می زنی؟ اینجا چاله میدون نیست ها!

پرند نزدیک بود زیر گریه بزند: تو دیگه چی می گی مو زرد بی ادب! حریر چی توی رویش و ایستاد: مو زرد خودتی و جد و آبادت! حرف دهن تو بفهم! آنقدر نزدیک و براق شده بود که نزدیک بود بکوبد توی صورت پرند.

نسیم بدو بدو آمد و مرا کنار کشید: برای چی و ایستادی؟ این دیوونه ست. برو تو اتاقت!

در حالیکه تلاش می کردم صدایم از حد معمول بالاتر نرود، گفتم: می خوام ببینم برای چی به من تهمت زده که پشت سرش حرف زدم! می خوام ببینم کی این حرفهای چرتو زده!

پرند به شانه ام زد. برگشتم، توی چشمهایم زل زد و عصبی گفت: یه بار دیگه پشت سر من حرف در بیاری خودت می دونی!

انگشتم را توی مقنعه اش گذاشتم: هر کی گفته من گفتم بیجا کرده! ازین به بعد برو به کسی بند کن که اهل این حرفها باشه، معلوم نیست برای چی می خوای با من درگیر بشی.

کلمات از دهانم پرتاب میشد بیرون. زبانم مثل یک تکه چوب شده بود و گلویم از حرص می سوخت. نسیم بازویم را گرفت و در همان حین، کسی پر قدرتر عقبم کشید: همتا؟ تمومش کن!

ایستاده بود کنارم و چشمهایش قرمز بود. همه دورمان جمع شده بودند. آقا یدالله ایستاده بود کنار در دستشویی و

نگاهمان می کرد. لبخند تیزش از همان فاصله ی دور هم اذیت می کرد.

پرند به سر تا پای هر دویمان نگاه کرد و عقب گرد کرد و رفت. ناظمی رو به شهروز گفت: الان میره پیش جلالی ننه من  
غریبیم در میاره، دودمانتو به باد میده.

شهروز ناظمی را نگاه نکرد. فقط گفت: شما دخالت نکنید.  
می دانستم که هنوز به خاطر افتادن دفترش به دست او، دل چرکین است.

همکار خانمش که از حسابداری بیرون آمده بود، صدایش زد: آقای مقامی یه لحظه بیا! پشت تلفن کارت دارن.

شهروز بازویم را گرفت و برد توی اتاق بازرگانی: تا آخر وقت نیا بیرون! خب عزیزم؟

مهرنوش با تلفن حرف میزد و پرسشگر نگاهمان کرد. شهروز دستم را فشرد و بیرون رفت: ساعت پنج پایین باش. زود  
می برمت خونه.

گوشی را گذاشت: با پرند دعوات شد؟

دلم جای خلوتی می خواست تا بروم کنجش بنشینم و های های گریه کنم. این دعوای الکی و زرگری برای چه  
بود؟ چرا هر کس می رسید، دلش می خواست مرا اذیت کند؟ مگر من چه گناهی داشتم؟

نسیم آمد داخل: چون تازه عقد کردی و اون از سی زده بالا، داره از حسادت می ترکه! بعد صدایش را پایین آورد: جلالی  
هم که بگیر نیست. مثل آدامس می جوه، بعد می ندازه دور!

مهرنوش جلوی دهان نسیم را گرفت: نسیم خفه شو! الان کسی بشنوه میره می ذاره کف دستش. فعلا" ولش کنید تا  
همه چی آرام شه.

پشت میزم نشستیم: یعنی ازدواج اینقدر مهمه که یه دختر بخواد یه شرکتو براش بهم بریزه؟

مهرنوش در واحد را بست: هیس تورو خدا! این دیوونه ست می یاد دوباره تو الم شنگه به پا می کنه.

نسیم پانچ را از روی میزم برداشت و پیچ پیچ کرد: پس چی؟ برای تو اونقدر مهم نبوده، برای امثال این که اویزونن و بتیغ خیلی مهمه. وقتی یه دختر که ازدواج نکرده، خودشو در اختیار یه مرد زن دار میذاره، بیشتر ازین ارزش انتظار داری؟

مهرنوش آرام گفت: نسیم بسه! چی کار داری همه چی رو می خوای بگی؟

پانچ را روی کاغذ فشار داد، کاغذ سوراخ شد: اینکه انقدر تابلوئه بذار بگم دیگه !

به تکه کاغذ گردی که سر خورد و پایین افتاد نگاه کردم: یعنی باهمن؟

مهرنوش سر تکان داد: هستن... معلومه.

نسیم پانچ را روی میز کیا پرت کرد: این یارو فقط خوب واسه ی این پول خرج میکنه. زنش انقدر پولدار و متشخصه که پرند انگشت کوچیکه ش همیشه. این آقا از بغل زنش این شرکتو زده و مایه دار شده. همه ی اینا برای تفریح و بیگاری کشیدن از این دختره ست.

مهرنوش کلافه شد: نسیم ول کن! این حرفا رو وقتی رفتیم بیرون شرکت بزن! یه وقت ممکنه شنود گذاشته باشن تو اتاق.

آهسته گفتم: چی به این دو تا می رسه ازین رابطه آخه؟

تلفنم را برداشت و دکمه ترانسفر را زد تا بتواند از روی داخلی من، تلفن خودش را جواب دهد: بله؟ تشریف ندارن! شاید امروز نیان. فردا زنگ بزنی هستن... ممنون.

بعد ادامه داد: خیلی چیز! به این یارو حال و هول و تنوع و کار اضافی و بیگاری کشیدن از طرف! اون طرفم کیسه شو پر می کنه و با ماشین و حساب بانکی پر خوش می گذرونه! آما...

"آی" اما را کشید: این دختری که من دیدم، تا یه کاری نکنه ول کن نیست. بهش گفته باید منو بگیري... خیلی جَلَبه! از محل کار قبلیشم بیرون انداختنش. دروغکی به ما گفته بود به خاطر حقوقه. خلاصه اینکه با همن و خوش می گذرونن و اینا... فقط حواستون باشه رو شهرام جون خیلی نفوذ داره! خیلی! البته اونم بی عقل نیست دربست قبول کنه اما خیلی عاشقه !

بعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و شاعرانه آه کشید: ای وای من!

من و مهرنوش خندیدیم. چقدر اتفاق افتاده بود و من نمی دانستم. آنقدر سرم گرم مادر و ماجراهای عقد و شهرور بود که به کل فراموش کرده بودم شرکتی که توی آن کار می کنم، آنقدر پرحاشیه است.

جلالی که سرزده آمد، پرند دويد توی اتاقش. این را وقتی دیدم که همه کارمندهای شرکت رفته بودند و من منتظر شهرور، نشسته بودم توی آبدارخانه تا از نبود آقا یدالله استفاده کنم و یک لیوان نسکافه ی داغ بخورم. پرند آرام گفت: شهرام؟

ناخودآگاه گوشه‌هایم تیز شد. وقتی شهرام صدایش می کرد، جلالی به نظرم جوان می آمد. انگار با این اسم، از قالب مدیرعاملی اش در می آمد و می شد یک مرد جوان پولدار که کلی هم زن پسند بود.

صندلی ای که روی آن نشسته بودم را بردم کنار در گذاشتم. چه خوب که آبدارخانه درست چسبیده به اتاق مدیر عامل و منشی بود.

صدای قربان صدقه های جلالی می آمد: خوشگل من! چرا ناراحت میشی؟ حرفه زده میشه! حرف باد هواست تو این شرکت. ازین به بعد هر کسی هر چی گفت بی تفاوت باش! خاله زنک اینجا زیاده. به تو حسودیشون میشه. اینا یه مشت گدا گشنه ن که چشمشون به دست منه، برای حقوق گرفتن. نمی بینی اول ماه که میشه مدام التماس دعا دارن؟ تو خانومی کن!

پرند غرغر می کرد. صدایش نا مفهوم بود. جلالی دوباره گفت: فدای تو بشم. این اشکا چیف نیستن؟ برای چی خرجشون می کنی؟ خرج کی می کنی؟ این گربه صفتا؟ پاشو برو صورتتو یه اب بزن، امشب ببرمت یه جای خوب. یه رستوران هست ته فرشته! دنج و ساکت. بریم یه شام مشهد بزنیم... پاشو خانوم! گور پدر اینام کرده...

صدای پای پرند که آمد، از ترس بلند شدم. نکند می خواست بیاید توی آبدارخانه تا صورتش را بشوید؟ از جا بلند شدم و دویدم توی اتاق بازرگانی. نفسم را حبس کردم. مرا که ندیده بود، دیده بود؟

روی موبایل شهرور پیغام دادم: نمی آی بریم؟

پیغامش آمد: نیم ساعت دیگه! کارم زیاده خوشگل!

وقتی یادم آمد که جلالی آن را با چه آب و تاب و کشیدگی خاصی ادا کرده بود، یک لحظه از کلمه ی "خوشگل" بدم آمد.

برایش نوشتیم: من خوشگل نیستم! میرم پایین منتظر می مونم.

توی راهرو سینه به سینه ی پرند شدم. از دستشویی بر می گشت: زیر چشمهایش هنوز سیاه بود و رژ لبش پاک شده بود. نگاهم کرد: وا؟ تو هنوز واسه چی شرکتی؟ اضافه کاری موندی؟

به طرف در خروجی رفتم: نه !

و بعد بی اعتنا وارد آسانسور شدم. سرم درد می کرد. یکتا آن روز وقت مشاوره داشت و منتظر بود تا زودتر برسم خانه. پایین توی خیابان، هرچقدر منتظر شدم، شهروز نیامد. هوا تاریک بود و من هم سردم شده بود. روی موبایلم زنگ زد: رفتی پایین؟ چرا بالا نموندی؟

گفتم: من میرم خودم! یکتا دیرش میشه !

دلخور شد: می رسونمت! حالا یکتا یه نیم ساعت دیر برسه چی میشه؟ به شروین می گم این دفعه ازونور براش وقت بذاره!

باد چتری هایم را پریشان کرد: نمیشه. الان نزدیک شیشه! اگه الان می آی بریم، اگر نه، من خودم میرم که زودتر برسم خونه.

عصبانی شد: همتا؟ باز شروع شد؟ دیگه کلا می خوای همدیگه رو نبینیم؟ خیالت راحت شه! باشه، زنگ میزنم برات آژانس. بگو پای شرکت. اشتراک داریم. رسیدی زنگ بزن بهم.

گفتم: پنجشنبه دیگه از ظهر با هم می ریم بیرون! انقدر لوس نشو!

جوابم را نداد و قطع کرد. زودرنج شده بود بدتر از من. درست می گفت که همدیگر را کم می دیدیم اما من بین آن شلوغی و دغدغه چه باید می کردم؟ می دانستم که دارم از عشق و زناشویی برایش کم می گذارم. پشیمان شدم اما برنگشتم. جور دیگری باید جبران می کردم. با خودم فکر کردم: چه دوران سختی بود. نه دختر خانه ی پدرم نه همسر خانه ی شوهر! به تعادل رساندن این وزنه ی بزرگ سنگین که روی شانه هایم بود، سختتر از بالا رفتن از سرایشی یک کوه بلند به نظر می رسید.

به خانه که رسیدم، یکتا تمیز و مرتب روی مبل نشسته بود و منتظر بود. نگاهش کردم: مثل همیشه شیک بود و رژ لب صورتی اش دل می برد. لباسهایم را نکنده بودم که در را بهم زد: مامان سوپشو خورده، خوابه. من رفتم... برمی گردم زود.

به کنایه گفتم: به سلامت! دیرت نشه !

جوابی نگرفتم و بعد صدای بسته شدن در آمد. به اتاق مادر سر زدم. آرام خوابیده بود. اتاقش بوی الکل و پماد میداد. یا خودم باید تمیزش می کردم، یا دوباره باید کارگر زن عمو را صدا می زدیم. هرچقدر ملافه ها و روتختی را می شستیم، فایده ای نداشت. انگار بوی ناخوشایند رخنه کرده بود توی دیوارهای آن اتاق. اینطوری نمیشد، باید زودتر دست به کار می شدم تا همه جا زودتر تمیز شود به سر و صورتم که آب زدم، سبد رختهای کثیف را برداشتم و توی لباسشویی جایشان دادم. چقدر لباس کثیف داشتیم. دو روز نشده، کوهی از پیراهن و شلوار و مانتو تلنبار میشد توی سبد. بعد از آن در فریزر را باز کردم تا ببینم برای ناهار فردا چه باید بپزم. در همان حال، با بی سیم شماره ی شهروز را گرفتم. یک بار دوبار. برنداشت. با تعجب پیش خودم فکر کردم کجا رفته؟ چه شده که جواب نمی دهد. بار چهارم که شماره گرفتم جواب داد:

\_جانم؟

\_سلام! چرا بر نمی داشتی؟

\_پشت میزم نبودم. دستشویی بودم.

\_هنوز شرکتی؟

\_آره! کلی کار روی هم تلنبار شده! جونم؟ چیزی شده؟

\_نه! می خواستم بگم پنجشنبه بیا اینجا اگه برنامه ای نداری. چون من که نمی تونم پیام بپشت.

\_پنجشنبه ی همین هفته؟

\_آره!

\_با دوستای دوران دانشکده م قرار گذاشتم شام بریم بیرون.

\_چه بی مزه! اصلا شوخی خوبی نبود!

\_شوخی چیه؟ تو گفتی این هفته بی خیال شم، شدم.

\_خیلی داری خودتو لوس می کنی.

\_نه عزیزم! لوس چیه؟ دو سه روز قبل تو گروهمون فیکس کردیم. بهم گفتن تو مشکلی نداری، منم گفتم نه. خانومم درگیر خانواده شه. منم مزاحمش نمیشم!

\_شهر روز؟ چرا قبلش بهم نگفتی؟

\_مگه باید ازت اجازه بگیرم؟ تو مگه برنامه میذاری برای خودت از من اجازه می گیری؟

\_تو دیگه مجرد نیستی !

\_می دونم عزیزم. اما وقتی برنامه ای ندارم، شب تعطیلیه، زنم هم پیشم نیامد، مادر من نیست، من باید از تنهایی بمیرم؟ مسخره نیست؟

\_کسی نمی گه از تنهایی بمیری. خب می گفتمی با هم برنامه می ریختیم.

\_گفتم! نگفتم؟ حالا مگه چی شده؟ نترس! دختر بینشون نیست! همه متاهلنو بینشون مجرد کمه. میریم همین فرحزاد خودمون. دایی اکبر!

\_هیچ کس ز نشو نمی اره؟

\_نه خوشگل من! مجردیه. خیلی وقته ندیدمشون. چند بار برنامه گذاشتن، نرفتم، این دفعه جور شد برم.

\_بهم نگو خوشگل من! اون مرتیکه ی چندش م به پرند می گه خوشگل من!

صدایش پیچ پیچ شد: اون فرق می کنه تو هم خوشگلی هم عزیز دل منی. انقدر با من بدقلقی نکن همتا! بعد نود بوقی میخوام برم دوستامو ببینم، زهرمارم نکن! جمعه پیام یه سر خونه تون؟

\_نه! چه فایده ای داره؟ بابام خونه ست. از صبح تا شب.

خندید: ای بابا! خب باشه. میام همینطوری نگات می کنم و میرم. حتما که نباید بچسبیم بهت. باید بچسبیم؟

حرصم در آمده بود: داری لجبازی می کنی؟ می خوای اذیتم کنی؟

صدایش مظلوم و آرام شد: نه به خدا! واقعیت! چرا فکر می کنی تلافیه یا لجبازی. منم برای خودم زندگی دارم. بالاخره هنوز زن خونه ی من که نشدی. الان مثل یه مرد مجرد، هر روز از خواب پا میشم، صبحانه می خورم، لباس می پوشم و میام سر کار! بعد از ظهرها هم که تو رو می رسونم و دوباره تنهام تو خونه. تو اینطوری به قضیه نگاه کن. از دید خودت نبین! اصلاً ببینم؟ من چرا باید به تو اینقدر جواب پس بدم بابت یه شام بیرون؟ هوم؟

\_جواب پس نده. مهم نیست. خوش بگذره.

\_هر وقت تو خواستی با دوستات بیرون بری، باور کن من نه نمی گم. چون لازمه. به تفریح نیاز داری.

\_دوستام؟ کدوم دوستام؟ دلت خوشه شهروز! کاری نداری؟

\_همتا؟

\_بعله؟

\_دوستت دارم. جمعه میام می بینمت!

\_فایده نداره.

\_داره! اصل دیدنه.

بعد با لهجه ی شیرین اصفهانی گفت: یه زن استادیم، اینگار نه اینگار که زن ماس! عقدشم کردیم، اما هنو مالی ما نیس!

خندیدم از ته دل. هر وقت خودش را لوس می کرد برایم، اصفهانی میشد. هر وقت که اصفهانی میشد، خواستنی تر میشد انگار.

تماس که قطع شد، حس کردم چقدر دوستش دارم. آن هم بی وقفه و مداوم. هر روز که می گذشت؛ بیشتر وابسته اش می شدم. رفتارهایش برایم تازگی داشت و دوست داشتم همیشه کنارم باشد. با تمام خطاها و ضعفهایش.



## فصل سی و یک

یکتا آمد. مثل دفعه قبل گریه کرده بود و چشمهایش قرمز بود. پرسیدم: چرا گریه کردی دوباره؟ این چه جلسه ی مشاوریه؟ به درد بخور هست؟

فقط گفت: بد نیست! دکتره فقط گوش میده. آخرش چند جمله راهکار میگه.

گفتم: از یاسین بهش گفتی؟ گفتی چطور رفتار می کنه و چاره ش چیه؟

در حالیکه روی مبل نشسته بود و مجله ی توی دستش را ورق میزد و دنبال صفحه ی مد پاییزه می گشت گفت: همه چی رو بهش گفتم. از بهنام بگیر تا یاسین و مشککش.

لیوان چای را کنار دستش گذاشتم و رو به رویش نشستیم: خب؟ چی شد؟

انگشتش را گذاشت روی یک برگ از مجله: به نظرت شال پشمی صورتی با بارونی بنفش خوب میشه؟

توی چشمهایش زل زدم: یکتا؟ جواب منو بده! نخیر! اصلا خوب نمیشه! افتضاحه!

دوباره ورق زد: امسال چی مده؟ کیف و کفش چرم قهوه ای یا مثلاً اجری یا آبی کاربنی؟

کلافه گفتم: اینا پول می خواد! پول! گنج پیدا کردی؟

مجله را بست و به نقطه ای روی دیوار رو به رو خیره شد: نه! خیلی رک بهم گفت یاسین به درد نمی خوره! آدمی که با یه مشکل بزرگ یا کوچیک پس بزنه یا کمرنگ بشه تو زندگیت، برای تکیه گاه بودن خوب نیست! موضوع آتیشی بودنش و اینکه اصرار داشت زودتر ادواج کنیم رو هم بهش گفتم...

بی صبر پرسیدم: خب؟ چی گفت؟

لم داد به دسته ی مبل و دستش را زیر چانه اش زد: هیچی! گفت اونا هیجانات اولیه و خاص مردونه با دیدن یه دختر جوون و همسن و سال بوده که به درد شروع یه زندگی مشترک با دووم نمی خورده. باید از همونجا کات میشده تا درگیرم نکنه. اما حالا که کرده، نباید بیشتر از این پیشروی کرد. چون اگر مرد چیزی رو بخواد به دستش میاره! منتظر این و اونو و جو و شرایط مساعد نمیشه.

نفسم را دادم بیرون: یعنی کلا یاسین شوت شد دیگه؟ از خودت داری می گی یا واقعا همچین چیزایی گفته؟

شانه بالا داد: امشب اینا رو بهم گفت. گفت باید ذهنمو خالی کنم و دیگه بهش فکر نکنم. باید ولش کنم تا رها بشه. تا ذهنم خالی بشه ازش.

برای خواهرم دلم سوخت. چقدر تنها بود. چقدر بی کس بود. پسر عمویم هم پی کار خودش بود و دیگه مثل قدیم زنگ نمیزد. با او حرف نمیزد و دنبالش نبود. چه روزهای سختی برای من یکتا بود. روزهایی که به کندی می گذشتند و انگار ایستاده بودند. جلو نمی رفتند.

\_گفتی چند وقت اصرار داشته برای خواستگاری؟

\_وای! آره! گفتم به خدا! چقدر می پرسی؟ می خوام بدونی موندنیه؟ نه! اگر بخوام حرفای روانشناس رو گوش بدم، باید دور یاسین رو خط بکشم. می گه اون به درد زندگی نمیخوره. شاید یخ روزی تو زندگیش دچار مشکل شد، اونوقت میخواد همینطوری شونه خالی کنه و بذاره بره؟ نمیشه که!

به لیوان چای کنار دستش اشاره کردم: بخور! یخ شد!

سرش را تکان داد و چای را مزه مزه کرد: وقتی اینا رو می گفت من فقط گریه کردم. اصلا نمی تونستم حرف بزنم. همینطور اشکام می اومد پایین.

سرش را توی بغلم گرفتم: عزیزم نگران نباش! زندگی می گذره...

به دستهایم آویخت: اونم همینو گفت!

محکمتر به خودم فشردم: درست میشه! درست میشه.

بغضش دوباره توی بغل من شکست: از من بدشانسترم هست؟

موهای خوشبویش را نوازش کردم: همینکه یه خانواده داری که توی زندگی می کنی و خودتم سالم و خوشگلی، خودش شانس بزرگیه!

سرش را بالا آورد: حرفای اونو میزنی؟ بهم گفت چند روز تمرین کنم و چیزایی رو که ازارم میده، بنویسم روی کاغذ یا

صدامو ضبط کنم و بعد پاکش کنم. اینطوری تخلیه روانی میشم.

صورتش را بوسیدم: از همین امشب بنویس پس!

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد: امشب نه! از فردا شب. امشب له لهم! مخم ترکید تو این رفت و آمد و هوای آلوده!

هر دو با هم خندیدیم اما خنده ی یکتا تلخ بود. خیلی تلخ. بعد من به دختری فکر کردم که در تندباد حوادث روزگار داشت گم میشد. روحیه اش را باخته بود. احساسش از دست رفته بود.

\*\*\*

مادر را که حمام کردم، بعد از لباس پوشاندن، توی تخت خواباندمش و خودم هم توی پذیرایی روی مبل دراز کشیدم. ساعت هشت شب پنجشنبه بود و من خسته بودم. موبایلم را برداشتم و زنگ زدم روی موبایل شهروز. وقتی تماس برقرار شد، صدای خنده اش پیچید توی گوشه: اره! منم بختیاری می خوام... با مخلفات...

\_جانم؟ همتا؟

در پس زمینه ی صدایش همه‌مه بود. خنده های ریز ریز و زنگ دار و گه گاهی قهقهه. دیدار همدانشکده ایها عجب می چسبید. آن هم بعد از چندین و چند سال. با خودم فکر کردم کاش از گروه دوستهای دبستانم بیرون نیامده بودم. چند باری که با هم قرار گذاشته بودند تا برای ناهار یا شام دسته جمعی بیرون بروند، به من هم گفتند اما من آنقدر درگیر شرکت و شهروز و مادر بودم که یادم رفت بگویم نمی توانم با آنها باشم. برای همین دیگر توی گروه حرفی نزدند و من هم بعد از مدتی برای آنکه حافظه ی موبایلم سنگین نشود، گروه را ترک کردم. فاصله ها چقدر زیاد شده بود. شاید هم من خیلی دور افتاده بودم و خودم نمی دانستم. به قول نسیم اندازه ی یک زن پنجاه ساله توی زندگیم دغدغه داشتم و برای خودم دردسر درست می کردم.

\_خوش می گذره؟

\_جای شما خالی عزیزم!

\_\_پس خوش می گذره...

\_\_بگم بد می گذره؟ صداش که میاد...

\_\_بی مزه!

\_\_دوست داشتم تو هم باشی اما جمع مردونه ست.

\_\_کی میری خونه؟

\_\_تازه جمع شدیم، شام سفارش دادیم. خورده نخورده برم خونه؟ خونه مگه چه خبره؟ کسی منتظرم نیست.

\_\_نه! منظورم این نیست. می گم دیر میری خونه؟

\_\_سعی می کنم زود برم، چطور؟ نکنه می خوای بیای پیشم؟

\_\_بدم نمیاد.

صدایش عمیق شد، انگار رگه هایی از شادی تویش موج می زد: می آی؟ خداوکیلی؟

\_\_بیام؟

\_\_پس بابا چی؟ مگه خونه نیست؟

\_\_یه جووری میام دیگه! تو چی کار داری!

\_\_کی بیام دنبالت؟ یه ساعت دیگه خوبه؟

\_\_آخر شب بیا! الان زوده.

\_\_همتا؟ واقعا؟

بقی زیر خنده زدم: زود جدی گرفتی ها! پیش خودت چی فکر کردی؟ مگه من می تونم بیام پیشت؟ اونم امشب!

صدایش خش دار شد. می لرزید انگار. دلخور شد: خیلی شوخی بیمزه ای بود! چقدر لوس! خوبه یکی یه دونه نبود. مثل این دخترای چهارده ساله منو سر کار گذاشتی که چی! کاری نداری؟

با ناز خندیدم و صدایم را کشیدم: خب گفتم کمتر بهت خوش بگذره امشب. اون بختیاری راحت از گлот پایین نره !

حالا صداهای پس زمینه کمرنگ تر شده بود و هیاهوی پشت تلفن دورتر، از جمع دور شده بود. نفس عمیقی کشید: با من ازین شوخیا نکن! نقطه ضعف گیر آوردی؟ هی فشارش می دی؟ اره؟ یادم باشه دیگه آتو دستت ندم ازین به بعد.

\_شهرز جون! آتو که دستم دادی. عصبانی نشو. می خواستم یه کم حال و هوات عوض شه. دوستت دارم.

\_تورو خدا اینطوری دوستم نداشته باش! می ری رو مخ آدم. غذا رو آوردن، من گرسنه مه خیلی، بهت زنگ میزنم.

\_باشه. خوش بگذره.

و دوباره ریز ریز خندیدم.

شب که یکتا از میهمانی دوستش آمد خانه، شاد و سرزنده بود. چشمهایش برق می زد. لبخندش پهن شده بود. آمد کنار تختم نشست و یک بند از دوستش و مادرش حرف زد برایم. از خانه شان و از پذیرایی و دوستهای دیگرش. می گفت بعد از چند ماه حسابی به او خوش گذشته و با دوستهای قدیمی اش تجدید دیدار کرده. از میان پلک های نیمه بازم نگاهش کردم و وقتی آخرین جمله را توی دهانش چرخاند، روی تخت بیهوش شدم.

از صبح جمعه با یکتا مشغول تمیز کاری شدیم. اتاق مادر را تمیز کردیم و پذیرایی را. پدر هم میوه و تنقلات خریده بود برای عصر که شهرز می آمد خانه مان. کلی سر به سر هم گذاشتیم و مادر را بعد از ناهار بردیم پیاده روی. اینکه یک میهمانی کوچک می توانست یکتا را سر حال بیاورد، امیدوارم می کرد. همیشه در اوج تاریکی روزنه ای باز می شود که نور خورشید هر چقدر باریک و کم جان بریزد تو. بیاید و بنشیند توی روزهایت.

حسابی به خودم رسیدم و پیراهنی که سال پیش خریده بودم و نپوشیده بودم را از توی کمد بیرون کشیدم و به تن کردم. یک پیراهن لیمویی بلند با استینهای چیندار و یقه ای گرد. رژ صورتی ام را پررنگتر کردم تا خستگی صورتم معلوم نشود. زنگ در را که زد، ساعت هفت شب بود. دیر کرده بود. پدر سرش را از توی دفتر و دستکش بیرون

کشید:قرار بود شام بیاد؟

شانه بالا انداختم:نمی دونم! بهم گفت عصر یه سر میاد.

\_خب باید نگهش داریم.اینطوری که نمیشه.خوب نیست.

\_تعارفش می کنم بمونه.

\_خودم بهش می گم شام باشه.

لبخند زدم.انگار یخهای رابطه ها کم کم داشت آب میشد. کمی معطل کردم و بعد در را به رویش باز کردم.این بار ته ریش داشت اما معلوم بود دوش گرفته است.شاید حوصله نکرده بود،اصلاح کند.چشمهایش خسته بود.

بعد از احوالپرسی که کنارم نشست،هیچ نگفت.با یکتا خوش و بش کرد. جعبه ی کوچک شیرینی را که گذاشت روی پیشخوان،موبایلش را گذاشته بود روی اپن.وقتی زنگ خورد،داشتم قهوه می ریختم توی فنجانها.گذرا روی صفحه اش را نگاه کردم: اسم نداشت،شماره بود.روی ویبره بود و می لرزید.صدایش را بسته بود.

فضولیم تحریک شده بود:آن را برداشتم و دزدکی خودم را کشیدم توی فرورفتگی بین گاز و سینک ظرفشویی و آنوقت بازش کردم.قلبم تند تند می زد.می ترسیدم پیغامی بینم که ناراحت و دلزده ام کند. می ترسیدم شب قبل،لا به لای دوستهایش دختری یا زنی بوده باشد و به من دروغ گفته باشد.

لیست گروههای تلگرامش را چک کردم.دهانم از هیجان خشک شده بود.اسمی توجهم را جلب کرد:"محشری"  
انگشتم را با ترس و لرز روی محشری فشار دادم.حسی شبیه حسادت هجوم آورده بود به قلبم.سرم دنگ دنگ می کرد.این محشر جاننش که بود؟مادرش؟یا ...؟ صفحه که باز شد،نفسم آرام شد. پیغامهای من بود و استیکرهای قلب و گل و بوسه هم در آخر.وایبرش را چک کردم.چند پیغام از شماره های ناشناس داشت.یکی را باز کردم.نوشته بود:

تو فکر کردی کی هستی مرتیکه؟مگه نگفتم به اون برادر فلان فلان شده ات بگو دور خواهر منو خیط بکشه؟دارین می آین خواستگاری؟دندون تیز کردین واسه یه وجب شرکت این دختره؟تو غلط کردی با هفت جدت! نامردم اگه مجلسو بهم نزنم.میرم به همه می گم چه خبر بوده.می خوام ببینم کی خ... می کنه بیاد طرف خونواده ی ما!

عجب آدم مزخرف و بی وجدانی بود این امین.تنفرم از او بیشتر شد.به خاطر یک آشنایی کوتاه چقدر شاخ و شانه می کشید و چقدر آتش میزد به جان این و آن.من باید ناراحت می شدم و به شهروز فشار می آوردم که مراسمها را شرکت

نکند. آنوقت او دست پیش گرفته بود که یکوقت زمین نخورد و ضرر نکند

پایین پیغام را نگاه کردم، شهروز جواب نداده بود. تا یک هفته ی دیگر تکلیف همه روشن میشد. شاید این ازدواج بهم میخورد یا شاید برعکس! این وصلت سر می گرفت و اوضاع بدتر میشد. کسی چه می دانست.

فقط خدا می دانست که چه اصراری بود که این دو با هم ازدواج کنند؟ امین از شهروز و من برای لیلا نگفته بود؟ یا لیلا نمی دانست که قرار است جاری من شود؟ بعید به نظر می رسید.

توی افکار خودم غرق بودم که صدای پاهایش را شنیدم: همتا؟ موبایل من بود زنگ می خورد؟

چرخیدم طرفش: اره... برش داشتم بهت بدم.

با تردید جلو آمد. چشمهایش را ریز کرد و به دستم که به طرفش دراز شده بود، نگاه کرد: داشتی چکش می کردی؟

زبانم بند آمد: نه... دیدم زنگ میزنه، شماره ناشناس بود...

دوید توی حرفم: باور کنم؟

توی چشمهایش زل زدم: خب نکن! من فقط می خواستم ببینم اون شماره ی ناشناس کیه همین!

موبایل را از دستم قاپید و لبهایش را گزید: اذیتم می کنی. برای چی برش داشتی؟

خندیدم و یک فنجان که قهوه ی داغ خوشرنگ را توی آن ریخته بودم، جلوی بینی اش گرفتم: بین چی درست کردم. لذت ببر!

لب بالایش را جوید و به فنجان خیره شد: خوشم نیاد منو چک کنی. مگه من تو رو چک می کنم؟ کارت خیلی زشت بود. بهم بر می خوره این رفتار! خاطرات بد زنده میشن. نکن! حالم بد میشه.

فنجان را کنار کشیدم: من چیزی رو چک نکردم عزیزم. شماره هه رفت رو مخم.

فنجان را از دستم گرفت و گذاشت توی سینی، بعد دستش را دور بدنم حلقه کرد و پیشانی اش را چسبانده به گونه ام: دفعه ی آخرت باشه! دلیل نمیشه تا من یه روز برای خودم مجردی بیرون میرم، تو بهم بی اعتماد بشی. این موبایل

چک کردن آلرژی منه. نکن این کارو. بهم می ریزم. خب؟

دستم را انداختم دور گردنش و با صدایی لرزان گفتم: چرا خاطره ی بد؟ یاد کی می افتی مگه؟ بی اعتماد نیستی. دلم تنگ شده برات.

نرم گونه ام را بوسید: بعداً "بهت می گم. من بیشتر دلم تنگ شده برات. اما این دلیل...

دست روی لبش گذاشتم، زبری ته ریش روی چانه اش توی دستم فرو رفت: هیس! دیگه کش نده موضوع رو. یه دفعه گفتی فهمیدم. شماره ی کیه حالا؟

نوک انگشتانم را بوسید و مرا به خودش فشرد: یکی از آدمهای نامهمی که دور و بر زندگی من و تون.

سرم را روی شانه اش گذاشتم: کی مثلاً؟

زیر گوشم خندید. حرارت بدنش ریخت توی صورتم: زن نیست. یه مرد... ولش کن! اعصاب خرد میشه. یه روز اومدم اینجا نمی خوام از آدمای بیخود حرف بزنم. ملاحظه تو کردم امروز تو خونه ی پدرت... یادت باشه! دست گذاشتی رو حساسیت من.

بینی ام را به شانه اش مالیدم و خودم را لوس کردم برایش: خيله خب باشه حساس خان! بعد برای آنکه فکرش را منحرف کرده باشم گفتم: خیلی خسته م شهروز! خیلی. از همه چی دور افتادم. از زندگی معمولی از آدمهایی که یه روز باهاشون دوست بودم. دلم برای مادرم میسوزه اما کاری نمی تونم بکنم. دست و پام بسته ست. تو شرکت همه ش درگیریه. هی می خوام بیخیال بشم و درستش کنم، اوضاع بدتر پیچ میخوره... حالام که برادر تو داره میره سراغ اون دختره.

کنار گوشم را آرام بوسید: حرف شهاب و اونا رو فعلاً نزن. بقیه ی چیزا هم درست میشه. تحمل کن. دو ماه دیگه عروسی بگیریم؟

بازویش را فشردم و چانه ام را روی شانه اش گذاشتم: بعد از محرم صفر؟ نمی دونم! آخه باید برم دنبال جاهاز. خیلی وقت گیره. با این حجم کار نمیشه. بذار بعد از عید. الان آمادگی ندارم.

موهایم را نوازش کرد و آرام کنار گوشم گفت: فعلاً وسایل خونه برای شروع یه زندگی کافیه. بعد که عروسی گرفتیم، برو یه سری خریدارو بکن، وسایل رو عوض کن. الان آمادگی نداری، پس کی داری؟ بالاخره چی؟ هوم؟ من دلم می خواد توی خونه م باشی. برای خودم... اینجوری ازم دوری من تنها تر از قبلم. هر شب... توی تخت خوابم...



مکث کرد و دیگر ادامه نداد.

دوباره بوسیدمش. دلم می خواست تا آخر دنیا همانجا، همانطور بمانیم و هیچ کس نتواند تکانمان دهد. به وجودش نیاز داشتیم. دلم همان آغوش گرم را می خواست تا دوباره به من انرژی ببخشد و آماده مبارزه کند. مبارزه با زندگی و سرنوشتی که مانند دالانی تو در تو، هزار لایه بود که گاهی از آن همه پیچ و خم می خسته میشدم و وحشتزده کناری می ایستادم و به آینده ی تاریکشی که انتهای آن را تیره و تار کرده بود، زل میزد.

تک سرفه ی پدر و پشت بندش یکتا که صدایم میزد، به ما فهماند که توی آشپزخانه ماندنمان طولانی شده. از جا پریدم و خودم را از توی بغلش بیرون کشیدم: وای الان بابا می فهمه زشت میشه.

بوسه ی آخر را کاشت روی چانه ام و بعد بیرون رفت. وقتی پایش را از روی پله ای اول آشپزخانه رد کرد، مثل پسر بچه هایی که شرمزده اند، سرش را پایین انداخته بود. گرمای تنش مثل همیشه به من هم سرایت کرده بود. چقدر فرصتهای با هم بودنمان کم بود. چقدر نایاب و کوتاه و پر عطرش بود این نوازشها. شاید خاصیت تازه ماندن و انرژی بخش بودنشان هم به همین کوتاه بودن و نادر بودنشان بود. همیشه مرا برای چند روز سیراب نگه می داشت و آرام می کرد.

پدر با اصرار نگهش داشت برای شام. شهروز هم از خدا خواسته، قبول کرد. البته با کمی تعارف. سر میز شام که یکتا پخته بود، پدر مساله ی شکایت عمو و یاسین را مطرح کرد. می خواست بداند که آیا شهاب می تواند وکالت آنها را قبول کند یا نه! چون وکیل قبلیشان فقط پولش را گرفته بود و کاری هم از پیش تبرده بود. شریکش با وکیلی گردن کلفت همه ی دادگستری را قبضه کرده بود. پدر می گفت تا سیگار فروش کنار دادگستری را هم با پول و عجز لایه خریده. شهروز تردید داشت که چنین حرفی درست باشد. احتمال می داد که وکیل شریک عمو کار بلدتر و واردتر بوده و با قاضی هم آشنایی داشته باشد. غیر از این نمی شد مطمئن بود که او فقط با پول توانسته همه ی پرونده را به نفع خودش برگرداند.

هنوز میز را جمع نکرده بودیم که شهروز بی مقدمه گفت: پدر جان؟ می خواستم با شما مشورت کنم.

پدر که داشت بشقابهای کثیف را روی هم می چید تا یکتا ببرد توی آشپزخانه، سرش را بالا گرفت: در چه موردی؟

سینه اش را صاف کرد و به من نگاه کرد: به نظر شما صلاحه ما دو ماه بعد عروسی بگیریم؟

چشمهایم از تعجب گشاد شدند: مگه با هم حرف نزدیم ما؟

پدر دستهایش را روی میز بهم گره زد: شما آمادگیش رو داری؟

شهرز سر تکان داد: دارم.

پدر به نقطه ای دور روی دیوار اسپزخانه خیره شد: به ما فشار میاد برای خرید جهیزیه. الان زیاد دست و بالمون باز نیست.

\_اشکالی نداره. من توی خونه م وسایل دارم. برای شروع فکر کنم کافی باشه...

نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت: زیاد سخت نگیریم بهتره.

دخالت کردم: من دوست دارم خودم وسایلمو بخرم. دوست دارم همه چی نو باشه.

خندید: خب بعدا "عوضشون کن.

پدر به پشانی اش دست کشید: می تونم برای همتا وسایل برقیش رو بخرم. اما فرصت میخوام.

رو به پدر گفتم: بابا! نمیخواد به خودت فشار بیاری، مریضی مامان هم هست. خرج شیمی درمانی و بیمارستانش.

سرش را بالا داد: اول و آخرش که باید بری سرخونه زندگی خودت.

شهرز لبخند زد: من اصلا نمیخوام بهتون فشار بیاد. برای همین می گم فعلا عروسی بگیریم تا بعد که بخوایم وسایلو عوض کنیم، زندگیمون بیفته رو غلتک.

پدر سرش را تکان داد: من وسایل بزرگ همتا رو می خرم تا یکی دو ماه دیگه. اما خرده ریزها باشه برای بعدش. الان شرایطش نیست.

یکتا با چشم به شهرز اشاره کرد و موذیانه خندید. بعد دستش را گذاشت روی چانه اش و سرش را عقب داد. انگار که می خواست بگوید رسیده تا اینجا!

به او چشم غره رفتم.

رو به پدر گفتم: خب شرایطش نیست چه اصراریه بابا جان؟

گفت: دختر عقد کرده...

حرفش را خورد. شهروز خواست که مسیر بحث را تغییر دهد: همه ی وسایل خونه الان کامله. یه فرش و شاید یه دست مبل لازم باشه. همین. برای شروع یه زندگی دونفره همه چیز آماده ست. نظرت چیه همتا؟

سرش را چرخاند طرفم. تردید داشتیم: آخه زود نیست؟ بابا اینا تنها میشن...

یکتا دخالت کرد و آهسته گفت: آخرش که باید از ما جدا بشی. نگران نباش من هستم. از پس همه چی بر میام.

بعد محتوی نیمخورده ی ظرف سالاد را توی بشقاب کوچکت خالی کرد.

پدر سرش را تکان داد و جمله ی قبلش را کامل کرد: خوب نیست دختر عقد کرده بیشتر از این تو خونه ی باباش بمونه. برای خودتم خوبه، مستقل میشی. نگران چیزی هم نباش! هم من هستم هم یکتا.

شهروز منتظر نگاهم می کرد. پرتما و پرتهاپ. سرم را پایین آوردم: نمی دونم. دنبال خرید رفتن خیلی تو این شرایط سخته.

یکتا با صدایی لرزان گفت: خاله نازی داره میاد ایران. تازه باهم حرف زدیم. گفت تا یکی دو ماه دیگه کاراش جور میشه، ایرانه. کمکمون می کنه.

نفسم را دادم بیرون و به جمع منتظر نگاه کردم: چقدر خوب. دلم برایش تنگ شده.

پدر لبخند کم رنگی زد: این زن انقدر شاده که روحیه تونو عوض می کنه. برای مادرتم خوبه.

یکتا با غم سر تکان داد: می خواد مامانو ببینه.

دوست نداشتیم به آن زودی از خانواده و به خصوص مادرم جدا شوم. عذاب وجدان می گرفتم انگار اما از طرفی شهروز را می خواستیم و دلم پر می کشید که با او باشم برای همیشه.

فصل سی و دو

از وزارت بازرگانی برگشته بودم. رفتم توی آسانسور، همزمان با من، زنی کشیده و لاغر با دستهای استخوانی آمد تو. انگشتهایش می لرزیدند. ناخنهایش که لاک سیاه و طرحهای سفید و پایبونی که روی ناخن انگشت شستش بود، هم یکی در میان لب پر شده بود. کفشهای پاشنه بلند ورنی اب کاربنی که با بندی بلند دور مچش پیچیده بود، با روسری و کیفش ست شده بود و توی ذوق می زد. عینک آفتابی بزرگ قاب سفیدش با دسته های برعکس روی چشمهایش بود. رژلبش کمرنگ و مات به نظر می رسید. ماسیده بود شاید. چند تار موی لوله شده کنار گوشش را با دست داد زیر روسری و از من رو برگرداند. صورتش رنگ نداشت، به زردی می زد. شاید دوباره ناظمی خرابکاری کرده بود و جنس استک و اسقاطی ته انبار را به یکی از مشتریها انداخته بود و او آمده بود یقه ی خودش را بگیرد.

در آسانسور که باز شد، هر دو باهم وارد دفتر شدیم. او عینکش را برداشت و دور لبش را با انگشت مالید و بعد یگراست رفت توی اتاق نسیم: سلام! آقای جلالی هست؟

نسیم مشغول کامپیوترش بود: جلسه دارن! شما؟

زن روی یکی از مبلمان نشست و پا روی پا انداخت: بگید کیهان دخت اومده.

نسیم با چشمهایی گشاد شده، سر از روی مانیتور برداشت و از جا بلند شد: ای وای! ببخشید نشناختم. شرمنده. خوبید؟ دخترخ انوم خوبن؟ الان بهشون می گم.

بعد تلفن داخلی جلالی را گرفت. در اتاق جلالی باز شد. بهت زده صورت زن را که حالا رو به رویش ایستاده بود، نگاه کرد: شما اینجا چی کار می کنی؟ چیزی شده؟

کیهان دخت به من و نسیم نگاهی انداخت: اومدم اینجا ببینم اون زن خوشبخت که شده مترس تو از اهالی پاپتی همین شرکته یا نه! دهنمو هم ببندی پامو از اینجا بیرون نمیدارم.

من و نسیم هاج و واج نگاهش کردیم. دو مرد سیبل کلفت از اتاق جلالی بیرون آمدند و خداحافظی کردند. انگار فهمیده بودند اوضاع دارد بهم می ریزد. جلالی رو به ما گفت: شما بیرون باشید لطفاً!"

و بعد دستش را گذاشت پشت گردن بلند زن: بیا عزیزم بریم تو. باهم حرف بزنیم. مریض بودی، باید استراحت کنی.

من و نسیم از دفتر مدیریت بیرون آمدیم و رفتیم توی آبدارخانه. به ثانیه نکشید که صدای جر و بحثشان بالا گرفت. زن فقط جیغ می زد. ناله می کرد. فحش می داد. صدای بم جلالی گم می شد تویش. صدای کفشهای پاشنه دار پرند آمد: اینجا چه خبره؟

نسیم هیس هیس کرد: زن جلالی اومده شرکت! دور و برشون نرو که اوضاع خیطه!

رنگ از روی پرند پرید: کیهان دخت؟

سر تکان دادم. لبهایش لرزید. عقب گرد کرد و رفت توی واحد اداری. نسیم هرهر خندید: جون تو! فیلم و سترنه! الان این دو تا زن سر شهرام جون دوئل می کنن. یکیشونم به ف...میره! پرندو! مثل این موشای آزمایشگاهی چیید تو سوراخ!

جلوی دهانش را گرفتم: اه! چقدر حرف میزنی تو! خنده داره حالا؟ الان میزنن شرکتو می ترکونن!

صدای دعوایشان که بالا گرفته بود، همه ی کارمندها را به دفتر جلالی کشاند. دفتر شده بود میدان جنگ و خمپاره. اما نسیم باید اقتدار نشان می داد. رفت و در دفتر مدیریت را بست و کارمندها را متفرق کرد. حریرچی انتهای راهرو ایستاده بود و پوزخند می زد: همین میشه دیگه! ادم نباید پا تو کفش مدیر عامل کنه! خاک بر سر کسی که هووی یکی دیگه بشه!

زهره آمد طرفمان: چی شده؟

نسیم هلش داد طرف واحد اداری و پچ پچ کرد: برو برای پرند جون آب قند ببر که الانه ست که پس بیفته!

زهره مقنعه اش را درست کرد: وای! زن جلالی اومده؟ خدا رحم کنه. الان پلیس و پلیس کشی میشه.

دقایقی بعد کیهان دخت در دفتر را باز کرد و با پرخاشگری توی صورت جلالی که در آستانه در ایستاده بود و چشمهایش قرمز بود، گفت: دارم جلوی همه ی اینا می گم! اینا همه شاهد! یا تکلیفمو روشن می کنی، یا این شرکتو آتیش میزنم. می دونی که ازم بر میاد!

چشمهایش داشت از حدقه می زد بیرون. رعشه افتاده بود به تمام بدنش: فهمیدی؟

جلالی به ما چشم غره رفت. هر سه دوباره خزیدیم توی آبدارخانه. نسیم دست از خنده بر نمی داشت. مثل سیاهی لشکرهای یک جنگ که فقط پشت خاکریزها کمک می کنند، توی میدان مین گیر افتاده بودیم.

کلمات را توی صورت جلالی تف کرد: خوب گوشاتو باز کن! همینجا آبروتو می برم که فکر نکنی که خجالت می کشم. ابرومو جلوی فک و فامیل و آشنا بردی، دیگه از چیزی ابایی ندارم. همینجا اون دختره رو با خودت آتیش میزنم که

برید بخوابید تو گور!

از فریادهایش مو بر بدنم راست شد. عجب قدرتی توی صدایش بود. به زهره گفتم: همچین زنی داره و باز خیانت می کنه؟

نسیم زیر گوشم گفت: نقطه ضعف مردا غرور و قدرت و ثروت و از همه مهمتر غریزه ست. تو ببین این دختره چی کار کرده که این جلالی به این گنده گی وا داده! آی بسوزه پدرش... آخ...

زهره دستش را روی لبش گذاشت: نسیم زبون به دهن بگیر تورو خدا! من یه عالمه کار دارم، اینجا گیر افتادم.

بعد مانتویش را مرتب کرد و سعی کرد عادی به نظر بیاید. آنوقت با خونسردی بیرون رفت و به زن جلالی پشت کرد و وارد واحد اداری شد. اما من و نسیم هنوز توی آبدارخانه سنگر گرفته بودیم تا شبیخون دشمن تمام شود.

جلالی سعی کرد آرامش کند: عزیزم... برو خونه با هم حرف می زنیم. برو...

کیهان دخت دوباره جیغ زد و دستش را پس زد: خونه نمیرم! بی شرفم اگه طلاق نگیرم. همین فردا محضری! با وکیل حرف زدم. دادخواست میاد در خونه! ایسا هم مال خودمه. دستت بهش بخوره، می شکونمش!

بعد با قدمهایی محکم چرخی زد و رسید به در ورودی. با دستهایی لرزان توی کیفش را گشت و سویچ را بیرون کشید. من و نسیم که که از آبدارخانه سرک کشیده بودیم توی کوریدور، بیرون آمدیم و به دو رفتیم طرف واحد بازرگانی. در را بستیم و نفس کشیدیم. از جنگ گریخته بودیم. هر چند که دیگر حمله تمام شده بود و آتش بس بود.

دهانم خشک شده بود. باورم نمی شد، زن مدیرعامل شرکت آنقدر بی پروا باشد که بخواد بیاید توی شرکت و ابروی شوهرش را جلوی کارمندهایش ببرد. اما مثل اینکه زنهای امروزی هیچ ابایی از گرفتن حقشان نداشتند، حتی اگر احقاق حقوق به بهای ریختن حیثیت و ابروی خودشان تمام میشد.

مهرنوش سرپا ایستاده بود و ترس توی چشمهایش بود: زن جلالی بود؟ گفتم: نمی دونی چی بود! فقط جیغ زد.

نسیم لیوان چای نیم خورده ی مرا سر کشید: یه هاپارتی ایه! اوف! باباش پولداره زبونش سر شوهره درازه!

مهرنوش دوباره گفت: خوب شد رفت! می بینی؟ از واحد صدا در نیما. جیک هیچ کس در نیما.

گفتم: بابا! همه ترسیدن. بری دم پر جلالی می گیره می زنتت! به ما یه چشم غره ای رفت.

نسیم ابرو بالا داد: آرامش قبل از طوفانه! ببینید کی گفتم. من الان میرم مرخصی ساعتی رد می کنم.

گفتم: وا؟ چرا؟

دستش را توی هوا تکان داد: وا نداره! الان می خواد به سر و کله ی من بپره بره رو اعصابم، حوصله شو ندارم. بای بای دخیا!

همزمان با رفتن او، صدای جلالی هم پیچید توی کریدور. داشت با ناظمی دعوا می کرد. هر دو آتشی و عصبانی بودند.

\_محمد! بسه! اینقدر سکه تو پاچه من نکن! الان یه لیست آوردن از گندای تو که باید امضا کنم.

\_خودت گفتی اوکی! الان می زنی زیرش؟

\_من کی گفتم پسر خوب؟ باز حرف تو دهن من گذاشتی؟ واسه چی بی هماهنگی من میری جایزه واسه خرید لباسشویی و ظرفشویی می ذاری؟ من اینجا بوقم یا زیادی؟ یا نفهم گیر آوردی؟

\_ای بابا! عجب گیری کردم. ازین به بعد باید صداتونو ضبط کنم توی اینجور مواقع رو کنم که دبه نشه.

\_من دبه کردم؟ من؟ بس کن بچه! به خدا که هیچ کس اینجا دلش واسه جیب من نسوخته! همه تون سرتون تو آخور خودتونه و دلی دلی خودتونو می کنید. خجالتم خوب چیزیه...

بعد فریاد زد: قدوسی؟ قدوسی؟ کجا در رفتی باز؟

...

مهرنوش سرش را به چپ و راست تکان داد: نسیم راست می گه این دیوونه ست ها! عقده هاشو سر کارمنداش خالی می کنه. مثل اینکه امروز همه مرخصی لازمن تا پرشون به ایشون نگیره! مرتیکه ی زن باره!

کلافه روی صفحه ی موبایلم دست کشیدم که صدای زنگ پیغام آمد: چی شده بود؟ چرا طرف داد می زنه؟

جواب دادم: زن جلالی بود. اومده بود دعوا.

دقیقه ای بعد در اتاق را زدند. شهروز سرک کشید تو: تو این همه وقت کجا بودی؟

سرم را چرخاندم طرفش، اخم کوچکی روی پیشانی اش بود: تو آبدارخونه سنگر گرفته بودم با نسیم.

آمد تو: وارد بازی اینا نشی ها! اینا خودشونم به خودشون رحم نمی کنن. اذیت میشی عزی...

آخر حرفش را ناتمام گذاشت و به مهرنوش که ظاهراً سرش توی زون کنها بود اما معلوم بود حواسش پیش ماست، نگاه کرد. بعد آهسته گفت: من این چند روز باید زود برم خونه. شهلا و شهاب اومدن خونه ی ما. امروز چهار و نیم حاضر باش برسونمت.

لبخند زدم: چشمت روشن. برای خواستگاری؟

لبش را کج کرد با بدقلقی: بله! بایدم چشمم روشن شه. بقیه حرفها باشه برای بعد.

پشت به مهرنوش برایش بوسه ای نرم توی هوا فرستادم. خنده اش را ریخت توی گلویش و سرفه اش گرفت. بعد آرام در را پشت سرش بست.

دو روز در شرکت ولوله بود. هر کسی چیزی می گفت و بازار شایعه داغ بود. همه پشت سر پرند حرف می زدند. کادر فروش مسخره اش می کردند. ناظمی هم با او چپ افتاده بود انگار. چون مثل قبلترها از کارهایش دفاع نمی کرد و با حرفهایش به شایعات دامن می زد. می گفت اگر شهرام زنش را هم طلاق دهد، آنقدر مال و منال دارد که به آن تکیه کند و بیزینشش را نگه دارد و به پول زنش احتیاجی نداشته باشد. می گفت آنقدر سندسازی کرده با شریک جدیدش که راه دزدی را پیدا کرده. همه می دانستند که جلالی به تازگی توی برجسازی سرمایه گذاری کرده است و هنوز توی شرکت نمود پیدا نکرده بود. جلالی دیر می آمد و زود می رفت اما از برجسازی و ساخت و پاختهای جدیدش کسی خبر نداشت جز ناظمی. کارهای حسابداری اش را به حسابدارهای شریکش سپرده که خبر گندکاریهای مالی اش توی شرکت ما درز پیدا نکند. شهروز که از کارهای مالی پروژه های جدید بی خبر بود و دوست نداشت درگیر ماجرای جدیدی شود. همین برجسازی شده بود بالای جان جلالی. هر روز دعوا و مرافعه داشت. هر روز برای پول و حسابهایش می دوید. خلاصه آنکه به شدت درگیر بود و فقط محمد ناظمی می دانست که در پس پرده ها چه خبر است و این همه پول ناگهانی از کجا آمده است و چرا جلالی دیگر از کیهاندخت و پدرش نمی ترسد و خیانتش را علنی کرده.

پرند از توی اتاقش در نمی آمد. صبحها زودتر از همه می آمد و زودتر هم می رفت. یک روز که کار را نیمه رها کرد و



رفت. با هیچ کس به جز زهره حرف نمیزد. زهره هم می ترسید چیزی بگوید و برایش دردسر شود. فقط خیلی سرسری گفت که حال پرند اصلاً خوب نیست و می خواهد استعفا دهد. نامه ی درخواست استعفایش را هم نوشته و گذاشته روی میز تا جلالی بیاید و امضا کند.

مدیرعاملان تا آخر هفته نیامد. نسیم می گفت با زنش دوباره دعوا کرده و درگیری پیش آمده. انگار کار بیخ پیدا کرده بود. این مساله ریشه دارتر از آن چیزی بود که ظاهرش نشان میداد. شاید هر زنی هم جای کیهاندخت بود، همین کار را می کرد. کدام زن می توانست با خیانت آشکار شوهرش کنار بیاید و توی خانه بنشیند و هیچ نگوید؟ آن هم زنی به قدرتمندی و ثروتمندی کیهاندخت که میلیون ها میلیون ثروت اندوخته داشت و هیچ کس نمی توانست با او در رو شود و قدرتتش را به رخ بکشد.

توی ماشین نشسته بودیم. آماده رفتن بودیم. نمی توانستم از او چشم بردارم. با آنکه هوا گرفته و ابری بود، عینک آفتابی ام را برنداشتم تا به راحتی او را توی لباسهای جدیدش دید بزنم. سر تا به پا. حس خوبی داشتم. نو شدن. جوانه زدن. نفس کشیدن. پر حرارت بودن و مورد توجه قرار گرفتن.

\_چه عجب! برای خودت خرید کردی!

\_خوبه؟ رنگا بهم می آن؟

به کت پاییزه ی قهوه ای و شلوار کمرنگ و کفشهای جیر بژش نگاه کردم:اره. خیلی خوبه.

این رنگها توی چهره اش می نشست. دستش را روی پایم گذاشت:رنگ روشن بیشتر بهت میاد. منظورم این بارونی کرمه.

بعد دست روی لبم کشید:چقدر ماتیک زدی!

انگشتی که رژلبی بود، را گرفت جلوی چشمهایش:چه خبره؟ تو تلگرام یه پیغام اومده بود که اینا همه سرب داره. مریض میشما!

اعتراض کردم:نکن! آرایشم خراب شد. همه رو پاک کردی.

خندید:خب دوباره بزن.

و بعد دستم را فشار داد. فشار دستش را با بوسه ای روی صورتش جواب دادم. گرم شدم. انگار پوست صورتش شیرین بود. بعد از اینکه توی پارکینگ سینما پارک کرد، دست توی دست هم رفتیم توی سالن سینما. نسبتاً "شلوغ بود. پر از دختر پسرهایی بود که پفک و چیپس به دست ایستاده بودند. حرف می زدند و می خندیدند. یاد حرف نسیم افتادم که می گفت: کی میره بشینه رو صندلی سفت این سینماها سه ساعت فیلم ببینه؟ فکر کردی همه ی اینایی که می یان فیلم می بینن، ارزش کار کارگردانو می دونن؟ نه بابا! همه میرن واسه ماچ و بوسه و اینا. هنر و هنرشناسی کجا بود؟

ناخودآگاه خنده ام گرفت. شهروز برایم پاکتی ذرت بو داده خرید: بخور ته دلتو بگیره تا شام. چند تا را مشت کردم و یکی یکی به دهان گذاشتم: پنیریه؟

سر تکان داد: بعله! بعد دست پشت کمرم گذاشت و به جلو هولم داد: برو دراز شو.

روی صندلی که نشستیم، کتتش را در آورد و انداخت روی دسته صندلی بغلی. جایمان روی ردیف یکی مانده به آخر بود. گفتیم: اینجا که غیر قابل خریده! چطوری بلیت گرفتی؟

مودیانه خندید: منو دست کم گرفتی ها! و بعد توی صندلی فرو رفت. آنقدر پایین آمد که توانست سرش را روی بازویم بگذارد. چراغها که خاموش شد و فیلم شروع شد، نیمی از حواسم پی او بود و نیمی دیگر با شهروز بود که سرش روی بازویم بود و دستش روی پایم. پاکت ذرت را جلوی چشم گرفتم: می خوری؟

ابرو بالا داد: نه! کم حرف میزد. نور پرده ی نمایش روی صورتش افتاده بود: برادرت اینا اومدن از اصفهان؟

سرش را پایین آورد و پایم را فشار داد: اره. پریروز رسیدن...

دست لای موهایش بردم: پس چرا به من نگفتی؟ زشت نیست نیومدم بینمشون؟

خودش را بالا کشید و توی چشمهایم نگاه کرد: نه! اتفاقاً "سراغتو می گرفتن. سر کار بودی دیگه. فردا بیا اونجا.

سرم را به شانه اش تکیه دادم: تو نمیری امشب خواستگاری؟

سرش را روی روسری ام سایید: نه! به شهاب گفتم دور منو خط بکشه. من از دختره خوشم نیامد.

دستهایم را توی دستش قفل کردم: ناراحت که نشد؟

دوباره گفت:نج!ولش کن!فیلمتو ببین.

\_چقدر عطر زدی به خودت،سردرد گرفتم.

پوزخند زد:زنا هفت قلم آرایش می کنن مثل جنابعالی،مردا هم عطر میزنن! آرایش مردا عطره دیگه! نمی تونم سرخاب سفیداب بزنم که.مجبورم یه کاری کنم به چشم تو پیام بدونی که منم بلدم.

آرام گفتم:به چشم من که می آی همیشه.می دونم که بلدی،لازم به عطر نیست.

صحنه ی فیلم به جایی رسید که زن زیبا توی صورت شوهرش نگاه کرد و خنده ی معنی داری کرد.آن هم بعد از کش مکشهای زیاد توی بطن ماجرای فیلم.نمی دانم شاید اگر توی اروپا بودیم؛یا مثلاً جایی غیر از ایران و این فیلم ساخته میشد،با عکس العمل تندتری میشد این عشق را نشان داد.عشقی که معلوم بود کامل نشده است هنوز و مستلزم رابطه های دیگری ست.زیر گوش شهروز گفتم:می بینی؟بعضی وقتها محدودیت معجزه می کنه! استعدادا شکوفا میشن.همین یه خنده ی معنادار چقدر حرف پشتش داشت.بدون اینکه چیزی نمایش داده بشه.اینم هنریه که کارگردانای ایرانی دارن...نه؟

کف دستم دایره ای فرضی کشید:راه افتادی ها! مگه تو خنده ی این دختره چی بود که اینطوری میگی؟

سرم را تکیه دادم عقب:تو نفهمیدی؟

روی دستم را فشار داد:نه !

دستش داغ بود.مثل کوره ی آتش.

\_پس حواست کجاست شهروز؟

چشمهایش را که گرداند،حالتشان تغییر کرده بود.ملتهب و تبار بود.نفسهایش عمیق شده بود.سینه اش به وضوح بالا و پایین می رفت.

لبخند زد:چی؟چرا اینطوری نگام می کنی؟

\_تو یه جووری نگاه می کنی آخه!دوباره...

\_\_من؟ دوباره چی؟

صدای سینه صاف کردن مردی از پشت سر به ما فهماند که پچ پچمان طولانی شده. چقدر حرف زده بودیم!

گفتم: فیلمو که ندیدی. چه فایده ای داره نشستن؟

\_\_بریم بیرون؟

\_\_بریم.

از جا بلند شدیم و بیرون رفتیم. هوای سرد بعد از ظهر آبان ماه پوست صورتم را نوازش کرد. قطره های ریز ریز باران می نشست روی صورتم. خنک شدم. چسبیدم به تنش.

\_\_الان که موقع شام نیست! هست؟

قدمهایم را تند کردم تا همپایش شوم. دستم را می کشید.

\_\_پس چی کار کنیم؟

\_\_خونه!

\_\_وای! من روم نمیشه، جلوی خواهر برادرت بیام برم طبقه ی بالا. زشته.

\_\_نیستن! رفتن رستوران. ازونجا هم میرن خونه ی... مزخرف!

\_\_اگه یه دفعه سر رسیدن چی؟

ایستاد، چرخید طرفم. روی صورتش شبنم نشسته بود و قطرات اب می درخشید: برس! خونه مه! ازدواج کردم. ازدواج کردیم.

"میم" آخر را کشید. دستش توی دستم بود. انگشتهایم را فشار داد: نریم؟

توی دلم می جوشید. نفسم تند شده بود: نه! بریم... خب.

لبخندش پررنگ شد. در طول راه چیزی نگفت. نگفتیم. حسهای جور و ناجور هجوم آورده بودند به ذهنم. دلهره امانم را بریده بود. اما جنس این دلهره تلخ نبود. شیرین بود. مثل عسل. ماشین را توی پارکینگ خانه نبرد، توی خیابان پارک کرد، تا دیگر مجبور نباشد برای رساندنم، دوباره بیرون بیاید.

در حیاط با قیژ قیژ باز شد. باران تند شده بود و هوا تیره و نیمه تاریک بود. کنار درخت لخت بی برگ توی باغچه که پوست قهوه ایش بوی باران میداد، ایستادم تا در را ببندد. کلید را که توی جیبش انداخت، جلو آمد و با داستان مشتاقش توی آغوشم کشید. صورتش را کشید به پیشانی ام.

\_\_ باز که ته ریش داری!

\_\_ چی کار کنم؟ صبح ماشین زدم. ازون موقع بلند شده.

سرم را روی سینه اش گذاشتم: از بس که پرمویی!

حالا قطره های باران تندتر و درشتتر شده بودند. کم کم خیس می شدیم. اما من سردم بود و نبود. یک لحظه یخ می زدم و لحظه ای دیگر گرم بودم. سرم را توی یقه ی کتش فرو بردم.

\_\_ بریم تو؟ خیس شدیم.

مرا چسبانند به سینه اش: بریم..

از پله ها بالا رفتیم و توی آپارتمان گرم خزیدیم. همه جا تاریک بود و فقط اباژور توی اتاق خواب روشن بود که نورش کمی سالن را روشن می کرد. دور تا دور سالن را نگاه انداختم. هیچ چیز توی تاریکی معلوم نبود. استرس آمد سراغم دوباره.

گفتم: آخیش چقدر گرمه اینجا.

صدای باران روی کانال کولر مثل نوای پیانو دلنواز بود. روی دانه دانه ی عصبهایم کشیده می شد و می رفت توی روحم. رهایم می کرد. دستش را رها کردم و طرف پنجره ی بزرگ پذیرایی رفتم. بازش کردم و بو کشیدم. عاشق بوی باران و کاشیهای نم خورده ی حیاط بودم. عاشق همین آهنگ باران که از هر موسیقی ای برایم خاطره انگیزتر و گوش

نواز تر بود. دستهایش را دور کمرم قفل کرد: چه هواییه !

چرخیدم طرفش: خیلی خوبه. تا حالا اینقدر از بارون لذت نبرده بودم.

دستم رفت لابه لای موهایش: خیس شدی حسابی !

لبهایش را روی گونه ام گذاشت: بهتر !

دست برد و از پشت سرم پنجره را بست. جلوییم ایستاد تمام قد. چشمهایش می خندید. بوی عطرش تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. کتش را انداخت روی کاناپه. انگشتش لغزید روی حلقه ام. درش آورد. بند ساعت را از روی مچم کند. نفس بریده و پر دلهره نگاهش می کردم فقط. گره ی روسری ام را باز کردم. خیس بود. موهای پریشان و ریخته روی شانه ام را چند بار بوسید. پوست صورتم را نوازش کرد با پشت دست و آمد تا روی گودی شانه ام. از گردنش بالا رفتم و بعد گره خوردم به تنش. مثل پیچکی که می پیچید و بالا می رفت از تنه ی بلند سپیدار. پیچکی که ظریف و شکننده بود اما شده بود همه چیز آن درخت. که اگر نبود، شاید درخت می مرد. پیچک رفت و رفت تا رسید به برگهای سبز و خیس. چنگشان زد. شاخه های سپیدار قفل شدند دور پیچک. محکم و سخت. نفس سپیدار داغ شده بود. دلم از بوسه هایش می لرزید و فرو می ریخت. گردن و بازوهایم می سوخت. موهایم می پیچیدند و رها می شدند روی بالش نرم. خواب و بیدار بودم انگار. می فهمیدم و نمی فهمیدم. همه چیز توی خلسه ای عمیق فرو رفته بود. برگهای درخت لا به لای انگشتانم می لغزید. انگار نسیمی از دور دستها می وزید و پوست تنم را خنک می کرد. زمزمه ای آرام زیر گوشم بود. گنگ و شیرین. شاید یکی زیر گوشم می گفت: دوستت دارم. بی همتایی. می خواهمت. برای همیشه.

حالا دیگر ازاد بودم. ازاد و رها.

باران تندتر شده بود. صدای کوبش قطراتش با شیشه پنجره ی اتاق روحم را جلا می داد. غلت زدم و خودم را از زیر روتختی بالا کشیدم. سردم شد. صدای نفسهای آرام و منظمش مرا از آن گیجی گنگ بیرون کشید. کجا بودم؟ چشمهایم را مالیدم. سر گرداندم. نور آباژور نیمی از صورتش را روشن کرده بود. چهره اش آرام بود. مثل اسطوره ها دست نیافتنی شده بود توی خواب. دستش روی پهلویم بود. دست گرم و سنگینش را آرام بالا بردم و کنارش روی تخت گذاشتم. پایین آمدم. لباسهایم که هر کدام یک طرف روی زمین افتاده بود را به تن کشیدم یکی یکی. دوباره خزیدم زیر روتختی و چشم برهم گذاشتم. خسته بودم. اما خستگی هم شیرین بود. مزه مزه اش کردم و بعد خواب مثل نئویی از ابرهای پنبه ای مرا توی جادوی خودش فرو برد.

چشم که باز کردم، فقط صدای تیک تاک ساعت بود که گوشم را پر می کرد. انگار باران بند آمده بود. نیم خیز شدم. ساعت روی دیوار، هفت و نیم را نشان میداد. شهروز هنوز خواب بود. بدنم سبک بود. پاهایم، دستهایم. از جا بلند شدم و

رفتم طرف آشپرخانه. شکمم به قار و قور افتاده بود. از یخچال پاکت شیر را بیرون آوردم و با کمی عسل خوردم. برای او هم لیوانی شیر و عسل درست کردم و بردم بالای سرش.

دست به موهایش کشیدم: شهر روز جان؟ شهر روز؟

تکانی خورد و چشمهایش را تا نیمه باز کرد: هوم؟ جانم؟

\_نمی خوای بیدار شی؟ خیلی خوابیدی.

نفس عمیقی کشید: خیلی خسته م. بدنم داغونه.

خندیدم: وا؟ مگه کوه کندی؟

چشمهایش را مالید بو دنش را کش و قوس داد: کلی کار کردم امروز! تو شرکت حسابی کار بود امروز. بعدش که... ساعت چنده؟

گفتم: هفت و نیم. نمی خوای منو برسونی؟ شهاب اینا برسن، من روم همیشه باهاشون سلام علیک کنم. خجالت می کشم.

در جا نشست و لیوان را از دستم گرفت: اونا که حالا حالاها بر نمی گردن. فوقش نه شب. چقدر استرس داری تو.

از جا بلند شدم: هر چی زودتر برم بهتره. قرار بود زود برگردم با یکتا حرف بزنم.

لیوان را تا ته خورد: در مورد چی؟

چشمهایم را گشاد کردم: خصوصیه! خیلی وقته باهم حرف نزدیم.

روتختی را کنار زد و پایین آمد. لباسهایش را به تن کشید. عمداً "نگاهش نکردم. با اینکه همین چند دقیقه ی قبل توی آغوشش بودم، شاید کمی خجالت می کشیدم.

مقابل آینه ی کنسول ایستادم و بارانی ام را پوشیدم و روسری را زیر چانه ام گره زدم. آمد پشت سرم، دست کشید به بازویم: خوبی عزیزم؟

لبخند زدم: آره... خوبم.

روی موهایم را بوسید: من بهترم.

نخودی خندیدم: معلومه. انگار ریست شدی کلا! نه؟

کتش را روی شانه هایش مرتب کرد و یقه اش را برگرداند: اون که بعله. از برکت وجود شماست.

سوئیچ را برداشت: بریم؟

دست زیر بازویش انداختم: اوهوم.

در ورودی را که باز کرد و کفشهایش را پوشید، لحظه ای مکث کرد: فکر کنم اومدن!

هاج و واج نگاهش کردم: چی؟ چقدر زود!

به طبقه ی پایین اشاره زد: صداشون میاد. صدای جیغ جیغای شهلا!

همیشه بدشانس بودم. هر بار از چیزی فرار می کردم، در موقعیتهای خاص گرفتارم می کرد. گوش سپردم راست می گفت. از پایین صدای همهمه می آمد.

دست روی بینی اش گذاشت و آهسته گفت: بدو! بدو! زودتر ببرمت اگه نمی خوای اینا ببیننت.

پاورچین پاورچین پایین آمدم و پله ها را دور زدیم. روی پله آخر نرسیده بودیم که در آپارتمان طبقه ی اول باز شد و شهلا بیرون پرید: من میرم میگیرم. نه! من اینجاها رو بلدم! یه دقیقه با ماشین میرم تا همین ضیافت! نزدیکه اینجا!

بعد بیرون پرید و چکمه های بلندش را پوشید. در جایمان خشک شدیم. شهروز بازویم را فشار داد. سرش را بالا آورد و ما را دید: او!؟ سلام! شماها اینجا باین؟

سلام کردم و شهروز را کشیدم دنبال خودم. شهروز بی تفاوت گفت: من دارم میرم همتا رو برسونم، یه بیست دقیقه دیگه اینجا... فعلا!

به دنبالمان آمد. پاشنه های کفشش تلق تلق می خورد روی کف: کجا؟ کجا؟ تا الان خونه بودین؟



من سرم را پایین انداختم. گر گرفته بودم. داشتم آب می شدم.

شهر روز گفت: آره! اشکالی داره؟ شهاب چی شد؟

شهلا همپایمان شد: جور شد! دختره خیلی راضیه. شهبا هم که می دونی که همه چیزو سنجیده و فکر همه جاشو کرده! می خواد بستونیش!

بعد زیر خنده زد بلند بلند. حس کردم صورتم داغ شد. گلویم سوخت. چه کسی فکرش را می کرد که یک روزی لیلا بشود جاری من!

حس کردم فک شهر روز منقبش شده: مبارکش باشه. خانواده شم راضی بودن؟

شهلا پیشانی اش را چین داد و با تردید گفت: آره. فقط برادره اون ته مجلس نشست بود، حرف نمیزد. همه ش سرش پایین بود. نمی دونم! شاید راضی نبود.

قلبم می کوبید: مبارک باشه. به سلامتی...

از در حیاط بیرون آمدم و ایستادم توی کوچه.

شهلا چشمهایش را ریز کرد: مبارک شما هم باشه عزیزم. بازم به ما سر بزن! نمی مونی؟ دارم میرم ضیافت کیک پنیر بگیرم. می چسبه با چایی!

شهر روز دست زیر بازویم انداخت: نه! می برم ش خونه! باشه یه وقت دیگه. تو برو به کارت برس.

بعد با قدمهایی تند مرا دنبال خودش کشاند: فقط بلده چرت بگه! فقط!

دنبالش می دویدم: به من می گه مبارک باشه! یعنی چی شهر روز؟ چون باهات بودم این حرفا رو می زنه؟ یا برای شهاب می گه؟

پوزخند زد: ولش کن! اون اخلاق گندش همینه. نمی تونه حرف نزنه! اه! همیشه باید زهر مارم بشه همه چی!

توی ماشین نشستیم. دستش را گرفتم: واقعا رو مخه! واقعا! اما تو خودتو ناراحت نکن. ولش کن!

پایش را روی گاز گذاشت: ناراحت نکنم؟ اون یارو داره میشه برادر زن شهاب! اصلا نمی تونم تحملش کنم. با اون قیافه ی موذی و زن بازش!

بعد رو به من کرد: تو از چی این مرتیکه خوشت اومد که باهاش دوست شدی؟

عصبانی شدم: این چه حرفیه تو می زنی؟ من از هیچیش خوشم نیومد! بهم معرفیش کردن. چند بار بهت بگم؟ هر دفعه هر چی میشه که نباید جواب پس بدم و برات تکرار کنم.

دو دستش را روی فرمان کوبید: اسمشو نیار... همتا! تو قیافه شو ندیدی؟ این ریختش به ازدواج می خورد آخه؟ مردک عوضی!

گفتم: من که تو اداره تشخیص هویت کار نکردم! از کجا باید بدونم زن بازه؟ داری حرفو عوض می کنی شهروز. خواهرت حرف بیخود زده، تلافیشو سر من در می آری؟

پایش را روی گاز گذاشت: تلافی چی رو؟ من از اولش اعصابم سر این قضیه خرده. حالا جدی هم شده. شهلا هم روش.

انگشتم را بالا بردم و جلوی صورتش تکان دادم: این شهلا جون اگر دوباره بخواد حرفی یا متلکی بزنه، جواب می گیره. بهش بگو!

بعد دستم را به سینه زدم و زیر لب با حرص گفتم: منو ببو گیر آوردن. چون جوابشو نمیدم، هر دفعه که ما رو می بینه هر چی دلش می خواد می بافه!

صدایش آهسته و گرفته بود: جواب بده! راه باز جاده دراز! شما زنهار از پس هم بر می این. من این وسط چی کاره م؟

گفتم: همه کاره! بهش تذکر بده. بگو انقدر متلک نگه. جواب بدم، بد میشه ها! همچین حرف میزنه انگار برادرش ذی نفع نبوده! فقط من ذینفع بودم.

پشت انگشت صبابه اش را جوید مثل وقتهایی که عصبانی بود: اون فرهنگش غلطه و همه چی رو از چشم زن می بینه، من چی کار کنم؟ اصلا "هر کاری دلت می خواد بکن. اگر تو اینجور چیزا هم دخالت کنم که میشم خاله زنک! من الان فکرم درگیر چیز دیگه ایه.

با صدایی لرزان پرسیدم: چی مثلاً؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت: دری وری های اون یارو! هر دفعه که یه چیزی میشه، رو وایبر و تلگرامم پیغام می فرسته که **اِله می کنم و پله می کنم**. خسته شدم. چقدر جوابشو ندَم.

گفتم: **خب بده! مگه می ترسی؟**

مثل پلنگی خشمگین به رو به رویش نگاه کرد و نفس عمیق و داغی کشید: **به موقعش! الان وقتش نیست.**

**دلخور شده بودم: پس دیگه حرفشو بهم نزن.** هر چی میشه گارد نگیر برای من.

**عصبانی نگاهم کرد: من برات گارد نگرفتم. لجم گرفت... فقط...**

**سرم را چرخاندم طرف پنجره، نزدیک بود زیر گریه بزنم اما بغضم را قورت دادم: هیچی نگو! هیچی.**

**ساکت شد و صدای ضبط را بالا برد.** انتهای راه که رسیدیم، قبل از آنکه قفل در را بزند، پیش آمد و دستم را به لبهایش نزدیک کرد: **بیخس! عصبانی شدم. یه چیزی گفتم.**

**نگاهش نکردم: ولم کن! هر دفعه اسمش میاد تو یه چیزی می گی.** هر دفعه می گم عیبی نداره. باز بدتر میشه.

**دستم را بوسید. پشش کشیدم: حوصله ی حرفهای اضافی رو ندارم.** من گناه نکردم که گذشته م رو می دونی. اگر اونو نمی دیدی و نمی شناختی، چطوری می خواستی بفهمی کی بوده و چی بوده!

**صورتش را نزدیک آورد: دِ همین دیگه.** چون صاف افتاده وسط زندگیمون دارم می سوزم. اگه گورشو گم کرده بود، انقدر آتیش نمی گرفتم. **دلخور نباش ازم. خب؟**

**دستگیره ی در را کشیدم: بازش کن !**

**قفل را زد: با قهر نرو.**

**پیاده شدم: خدا حافظ.**

**سرش را از پنجره بیرون آورد: سلام برسون.**

## فصل سی و سه

یکتا داشت به مادر لباس می پوشاند. در اتاق را باز کردم و هر دویشان را بغل کردم. توی همان چند ساعت هم دلم برایشان تنگ شده بود. یکتا گفت: کجا بودی؟ موبایل در دسترس نبود. انقدر زنگ زدم.

گفتم: تو سینما آنتن نمیده. تو خونه ی شهر و زم آنتن دهی ضعیفه.

مادر لبخند زد: پیشش بودی؟ خونه ش رفتی؟

سر تکان دادم. کاش نگفته بودم. یکتا جلوتر از من گفت: زن و شوهرن مامانی! باید پیش هم باشن. بدبخت عقد کردن، بابا ذره بینشو زوم کرده روشن که یه وقت به هم دست نزنن.

مادر خندید: الهی که من قربون اون زبونت بشم. باباته دیگه! باید پدر بودنشو نشون بده. حالا چقدرم اینا گوش میدن. کار خودشونو می کنن.

بعد نگاهم کرد: نه؟

زبانم بند آمد. خجالت کشیدم: نه... نه... بعضی وقتها میرم با هم غذا درست می کنیم. خونشو جمع و جور می کنم فقط. خیلی کم پیش همیم.

مادر دست لرزان لاغرش را روی پایم گذاشت: هر چقدر دلت می خواد پیشش باش. این روزا دیگه بر نمی گرده. روزهای نامزدی و اول ازدواج پر از خاطره ن. دو تا جوون برای هم تازگی دارن، آتیششون تنده. همو دوست دارن. باید فیض ببرن. اصلا عقد به همین شیطنتاشه. فقط خیلی مواظب باش. خیلی دختر من.

سرم را روی شانه ی نحیفش گذاشتم: باشه مامانم. باشه.

یکتا به مادر جوراب پوشاند و بعد به کمک هم روی تخت خواباندیمش.

بیرون که آمدیم، گفتم: چی شد؟ جلسه ی مشاوره خوب پیش میره؟

سر تکان داد: بد نیست. هر دفعه ازم می پرسه چه حسی دارم و روی کاغذ می نویسه. منم فقط براش حرف میزنم. اون

آخرش چند تا راهکار میده و بعد خداحافظ.

از چای تازه دم توی لیوانها ریختم روی میز وسط پذیرایی گذاشتم. دلم هوس کیک پنیر کرد با چای. این شهلا دلم را آب انداخته بود.

—همین؟ راهکاراشو انجام میدی؟

—کم و بیش!

—چرا کم و بیش؟

—آخه می گه هر روز برو پیاده روی توی پارک یا مرکز خرید. دو دقیقه هم شده ورزش کن. برای ریلکسیشن، یوگا کار کن. یوگام کجا بوده آخه؟ نمیشه که! من بذارم برم بیرون، کی مامانو نگه داره؟

—خب وقتی خوابه برو.

—حالش نیست! باید پایه داشته باشم که ندارم.

—وا؟ برای ده دقیقه که پایه نمی خواد!

—چرا باید زور بالا سرم باشه.

—چند جلسه شده؟

—یه بار تو هفته دو جلسه رفتم پیشش. شده چهار جلسه. یه ماهه.

—تاثیر داره؟

—اره. بد نیست. تخلیه میشم. یکی هست که فقط به حرفام گوش بده. هیچی نگه! هی نگه اشتباه کردی. نباید فلان! نباید بهمان! برام بابابزرگ بازی در نمیاره. خیلی ارومه. آدم خاصیه. وقتی بهش گفتم عاشق بهنام بودم و اون چه جور آدمی بوده، فقط پرسید باهش رابطه داشتم یا نه. منم گفتم نه! گفت پس چیزی رو از دست ندادی و نباید بهش فکر کنی. فقط احساسات خدشه دار شده. اونم به مرور درست میشه. از یاسین که برایش می گفتم غش غش خندید. گفت اون دوست داشتنش به درد خودش میخورده. آدم دو قطبیه.

\_دو قطبی؟ یاسین دو قطبیه؟

\_چه می دونم! شروین گفت که هست. یه روز خوبه عاشقه، با یه مشکل کوچیک روحیه ش افت می کنه و با ده من کره عسلم همیشه خوردش. می گفت بیشتر زنهار بعد از زایمان اینطوری میشن اما شاید یاسینم اینطوری باشه.

\_به به شروین جون چه عیب میذاره رو پسر مردم! بیچاره یاسین. دو قطبی دیگه از کجا اومد؟ دیگه چیا می گفت؟ شماره نداد احیاناً؟

\_شماره برای چی؟ شماره شو که دارم.

\_او! راست می گی! آدرس خونه ای چیزی...

\_همتا؟ دلت خوشه ها! اونو چه به من!

\_آخه گفتم ذکی جون شاید گلوش پیش شما گیر کرده باشه. ماشالا تو هم هر دفعه میری پیشش، خوشگلتر از قبلی! نه؟

\_خب باید مرتب و تمیز برم دیگه! شرتی سلخته پاشم برم رو به روی یارو بگم چی؟ زشت نیست وقتی آشنای شهروزه؟

از خنده ریشه رفتم: نه خدایی! راست گفتی. باید ده من بمالی با رژ قرمز بری بشینی رو به روش از غمها و دردت بگی.

بعد ادایش را در آوردم: آخ شروین جونم! اگه بدونی این یاسین با من چه ها کرده...

صدایم را کلفت کردم: ای به فدای اون لبات! گریه نکن! بیا تو بغل خودم... نه؟

روی شانه ام زد: برو بینیم بابا! دیوونه. همینم مونده با اون بریزم روهم. 11 سال از من بزرگتره. مرد گنده!

لپش را توی دستم گرفتم و کشیدم و سرم را نزدیک بردم: تو که راست می گی! منم خرا!

پسم زد: خیلی آدم بیخودی شدی همتا. با هر کسی که نمیشه پرید. با این اخلاقش بدون صد تا زن بهش می چسبن. بلده چی کار کنه. قشنگ می دونه رگ خواب من چیه. خرید و مهمونی! تو فکر کردی با این طرز تفکر بهش گیر نمیدن؟ مطمئن باش صد تا بهتر از منو زیر سر داره.

دنبالش رفتم تا توی حمام:خوش تپیه؟

لبش را کج کرد و توی فکر رفت:بدک نیست.شقیقه هاش سفید شده.قدشم متوسطه.

دستهایم را بهم زدم:پس تمومه.تورش کن!

در را روی صورتم با شتاب بست و بعد صدایش توی حمام پیچید:برو پی کارت ولم کن تورو خدا.

چقدر دوست داشتنی شده بود.هنوز شیطنشتهایش را فراموش نکرده بود.اما قدرتمند با مسایل دور و برش کنار آمده بود.شاید عادت کرده بود نمی دانم.اما هر چه که بود،برایش خوشحال بودم.کم کم از آن خمودگی و بی انگیزگی در می آمد و ازاردهندگی روتین زندگی برایش کم رنگ میشد.

موبایلم را که از توی کیفم بیرون کشیدم،چندین پیغام از شهروز داشتم:

ناراحتی ازم؟

جواب بده! چرا گوشیت در دسترس نیست؟

زنگ بزنم خونه؟

چرا جواب نمی دی؟

یعنی اینقدر از دستم ناراحتی؟

کی بریم اصفهان؟

مادرم فردا ناهار دعوت کرده اونجا.می آی؟

همتا؟

دوست داشتم متهم را بکشد.همینطوری.به همین سادگی و صمیمیت.بی استعاره های عاشقانه.بی حرفهای رماتیک.نمی دانم اما همینها مرا به عشقش وابسته می کرد و از درون جلا میداد.همین کلمات ساده و بی پیرایه که

برایم پر معنی بود و چیزی با خودشان داشتند که فقط من می فهمیدم، به من روحیه می بخشید و وادرام می کرد، سد مشکلات را بشکنم و بخوایم تا ابد کنارش بمانم.

برایش نوشتم: می آم. اما به شهلا بگو جلوی زبونشو بگیره. خب؟

چند دقیقه ی بعد تایپ کرد: باشه. باشه. نگران نباش. الان انقدر اینجا شلوغه که سرسام گرفتم. دلم می خواد برم بالا، با هم تنها باشیم دوباره. این زن گرفتن شهاب شده دردسر.

ثانیه ای بعد روی موبایلش زنگ زد: چقدر غر می زنی شهروز!

صدای همهمه ی پشت سرش لحظه ای قطع نمیشد: امشب اینا ریختن سر مادر من! می خوام تنها باشم نمیشه. شهاب نیومده می خواد دختره رو بگیره! می بینی؟

گفتم: بگیره! خب! ما که رفت و آمد نمی کنیم با فامیلاش! اونا دورن. میبترش اصفهان دیگه؟

صدایش خش دار شد: چه می دونم. شرکت دختره اینجا است. کجا بره؟ شهابم حتما می آد تهران. نمی دونی چه همه خوش خوشانشونه. بالاخره بعد چهل سال خسیس خان داره زن می ستونه. ای بابا!

همه چیز داشت بر عکس آنچه که ما انتظار داشتیم پیش می رفت: ولشون کن. یه چیزی میشه دیگه. منو بگو که باید برم دنبال خرید جاهاز. از شنبه بابا داره میره دنبال وسایل برقی. منم باید باهاش برم.

\_ می خوای منم بیام؟ بعد از شرکت ببرمت امین حضور؟

\_ نه! با بابا میرم. باید خودشم باشه. مایکروفر و ماشین ظرفشویی رو از شرکت بر میدارم. یخچالا و گازمون گرونن، میرم یه مارک ازروتنتر می گیرم.

\_ باشه. هر جور دوست داری. فردا کی بیام دنبالت؟

\_ یک خوبه؟

\_ باشه.

بعد گوشی را بوسید: دلخور نباشی از من.



\_\_بودم.

\_\_الان چی؟

\_\_یه ذره هستم.

-نباش عزیز من. راستی ساعت اینجا جا مونده. اون شب که درش آوردم گذاشتم رو میز.

\_\_برام بیارش.

\_\_بدون ساعت چطوری سر می کنی؟

-یه زاپاس دارم.

\_\_به جای من چی زاپاس داری؟

\_\_هیچی...

\_\_پس چطوری سر می کنی؟

\_\_به سختی!

خندیدم.

\_\_مسخره نکن همتا. می ترسم یه چیزی بشه که همه چی بهم بریزه. یه جوریم.

\_\_چرا عزیزم؟ انقدر بهش فکر نکن. خرت که از پل گذشته.

\_\_گذشته اما می ترسم اونور پل گیر بیفته و چهار چنگولی تو گل گیر کنه.

\_\_خر شما خر نیست. اسبه! یه اسب اصیل و نجیب.

\_نمیشه فردا زودتر بیای قبلش با هم دور بزنیم یا بیای بالا قبل مهمونی؟

\_خونه ی تو که نمیشه.همینطوریشم خواهرت حرف زیاد میزنه.اما قبلش زود میام بریم بگردیم.

\_خیله خب.پس 12 حاضر باش.

\_اوکی.

\_مواظب خودت باش.تا فردا.

\_تا فردا.

سر سیما خانم واقعا شلوغ بود.شهاب و شهلا و شوهرش از اصفهان آمده بودند.همسر مهدی هم آمده بود اما جای شکرش باقی بود که سوگند را با خودش نیاورده بود.مادرشوهرم چند جور غذا پخته بود و لحظه ای نمی نشست و مدام در خال پذیرایی بود.از وجناتش خستگی می بارید.شاید برای همین بود که آنقدر لاغر بود.صورت من هم از سرما گل انداخته بود.چون یک نفس با شهروز توی پارک پیاده روی کرده بودم.حس خوبی داشتم از اینکه با او زیر آسمان ابری و گرفته ی ابان ماه،روی چمنهای زرد و خیس قدم زده بودم.به او تکیه داده بودم،دستم را توی جیب گرمش کرده بودم و داغ شده بودم.

بعد از ناهار، همه با هم حرف می زدند و من کنج پذیرایی نشسته بودم و وارد گفتگویشان نمی شدم .

شهلا می گفت:خلیم دلشون بخواد شهابو! والا پسر به این خوبی و آقایی!برادره بیخود کرده راضی نیست.

بعد با انگشتانش شمرد:پسرمون خونه که داره،وکیل که هست،خوش تیپم که هست،فقط ماشین نداره.

شوهرش گفت:این مهمه!باید بخره.وقتی داره باید وسیله رفت و آمد داشته باشه ولو شده یه پراید.

شهاب پوزخند زد:ماشین فقط دردسره!تو این خیابونای شلوغ جای پارک نیست مجبورم هی دم جدول بذارمش،میان می مالن بهش و در میرن.

به شهروز اشاره کردم که بیاید بشیند کنارم. از کنارشان بلند شد و نشست کنار دستم:من نمی دونم اون دختره چی تو رو خواسته؟تویی که ماشین نمی خری که یه وقت نزنیش اینور و اونور،مردی آخه؟

شهاب خونسرد بود: آقای داماد! هر چی باشه از تو که چند پیرهن بیشتر پاره کردم دادا. ماشین فقط استهلاکه. فقط! مدام باید بنزین بزنی، بیمه ش کنی. مواظب باشی بهت نزنن، تو به کسی نزن. اگر بزنی و طرف بمیره، قتل غیر عمد، باید دیه بدی. من اعصابشو ندارم.

شهلا دست انداخت گردنش: بچه م خاصه. فکرش تا کجاها میره.

بعد رو به شهروز گفت: چیه؟ حسودیت میشه دختره همه چی تموم گیرش افتاده؟

سیما خانم یک دور ظرف میوه را گرداند و نشست: او! شهلا جان چرا حسودیش بشه؟ یه بهترشو داره.

شهروز خندید و با ابرو به مادرش اشاره زد: خوردی؟ من جواب ندادم، وکیل مدافع دارم.

لبه‌هایش را با دلخوری جمع کرد: چه حالا همه ریختن سر من. اصلاً به من چه! هر کی هر کاری می‌خواد بکنه.

می‌خواستم بگویم، از اول هم چیزی به تو مربوط نبود. اما جلوی زبانم را گرفتم و فقط به جمعیان خیره شدم. خانم مهدی، مادر سوگند، زن کم حرفی بود. فقط لبخند میزد. شهروز می‌گفت دانشکده ی فنی اصفهان شیمی خوانده و دبیر شیمی ست. خیلی هم فهمیده و با شخصیت است. آنطور که آن روز رفتار می‌کرد، حرفهای شهروز در موردش صدق می‌کرد. چون اصلاً وارد بحثهای بیهوده و خاله زنی شهلا نمیشد و به لبخندی بسنده می‌کرد. بر عکس او، من از حرفهای صد من یه غاز شهلا حرص می‌خوردم. دوست نداشتم حرفهایش را بی جواب بگذارم. اما نمی‌شد. باید از همان ابتدا خودم را حفظ می‌کردم تا بعدها با خانواده ی شوهر به مشکل نخورم.

شهاب آمد و کنار ما نشست و با کف دستش روی پای شهروز کوبید: احوال شاه داماد!؟ خوب سرت گرمه.

شوهرم دستش را دور بازویم انداخت و مرا به خودش فشرد: تو هم که داری کم کم سر خودتو گرم می‌کنی.

شهاب خندید: بله! کیه که بدش بیاد؟ بعد از چهل سال بی سر و همسری...

شهروز سینه اش را صاف کرد: می‌ری اصفهان؟

نه! من خونمو اونجا میدم رهن یا می‌فروشم، می‌آم تهران. لیلا می‌گه یه خونه پیش خرید کرده تو خیابون... کجا بود؟ نفت؟ حالا تا حاضر بشه، من یه جا رو رهن می‌کنم.

شهروز قهقهه زد و روی شانه اش زد: خوب خودتو انداختی ها!

شانه بالا انداخت: وقتی راضیه...

\_اون راضی باشه، تو یه کم کوتاه بیا پسر! فرصت طلب!

\_همه چی پنجاه پنجاهه. بهشتم گفتم.

\_پس همه ی حرفاتم زدی.

به من نگاه کرد. نگاهش نگران بود.

\_خیلی وقته با هم مراوده داریم. دیگه همو می شناسیم.

بعد رو به شهلا پرسید: قراره نامزدی کی شد راستی؟

شهلا از کنارمان رد شد و با پیشدستی های پر از آشغال میوه رفت توی آشپزخانه: ایشالا آخر محرم، حلقه دست می کنن. تا تنور داغه باید نونو چسبونند!

توی دلم گفتم: چه تنوری و چه نونی! هر دو مشکل دار.

دیگر حرفی بین دو برادر رد و بدل نشد. وقتی شهاب از جا بلند شد و رفت طرف اتاق مهمان، شهروز زیر گوشم گفت: بریم بالا؟ هوم؟

آهسته گفتم: دیوونه شدی؟ جلوی اینا؟ خوشت میاد شهلا حرف بزنه؟

سرش را تکان داد: آخه دلم تنگ شده. یه جای ساکت میخوام به دور از سر و صدا. می خوام دوباره بدنم ریست بشه. خیلی خسته م. بریم؟

دستش را فشار دادم: نه! من روم نمیشه.

\_ای بابا! به کسی چه مربوطه؟ من باید برای بردن زنم از همه ی عالم و آدم اجازه بگیرم؟

\_\_بی خیال شو شهروز. الان موقعش نیست.

\_\_باشه. عیبی نداره.

و بعد تکیه داد به مبل و به سقف خیره شد. نمیدانم شاید دلش می خواست آرامش را توی آغوش من پیدا کند. به قول خودش هر بار که فشار استرس زیاد میشد، خود به خود فکرش می رفت سمت من و تکرار لحظه لحظه های یکی شدن.

خبر حضاریه ی طلاق که از دادگاه برای جلالی آمده بود پیچیده بود توی شرکت. هر کسی چیزی می گفت. انگار آن دعوای بین او و کیهان دخت که فقط یکبار نمود داشت، پایان رابطه ی زن و شوهریشان بود. نسیم و ناظمی می گفتند که این دعوای عمیقتر و ریشه دارتر از این حرفها بوده. چون نسیم از یک سال پیش صدای مشاجره ها را می شنیده و ناظمی هم توی روابط خانوادگی جلالی کند و کاش کرده بود و می گفت خود شهرام با او در مورد زن و پدر زنش که به او زور می گفتند و می خواستند که او مطابق میلشان رفتار کند، درد و دل کرده بود. گفته بود از اینکه مثل داماد سرخانه باشد، خسته شده و استقلال مالی میخواهد. شهروز می گفت همین برجسازی و شرکت توی ساخت و پاختها و زد و بندها، خود به خود برای جلالی سودآور بوده. دیگر نیازی به حمایت مالی پدر زن و کیهان دخت نداشت.

با استعفای پرند موافقت نشده بود و او همچنان توی شرکت آتش می سوزاند و از قبل قدرتمندتر شده بود. بی سر و صدا استخدام شرکت شده بود و حالا بعد از چند ماه می رفت که مدیریت همه چیز را توی دست بگیرد. اوضاع بهم ریخته بود. شرایط شرکت زیاد خوب نبود. کارمندا چون از جلالی و مدیرتیش دل خوشی نداشتند، کارهایشان را درست و به موقع انجام نمی دادند. فقط بخش حسابداری بود که به کار خود ادامه می داد. هدا حریچی هم چند روزی بود استعفا داده بود و از شرکت رفته بود. ناظمی می گفت کارش توی آلمان درست شده و یک ماه دیگر مسافر است و شاید به همان مکالمه ای که من آن روز توی واحد بازرگانی شنیدم، ربط داشت. عملاً "بخش فروش داشت از هم می پاشید. نیازمند استخدام نیروی جدیدی بود اما جلالی اهمیت نمی داد و دنبال کارهای خودش بود. فروشنده ی خارجیمان ساموئل حالا به دست و پا افتاده بود و تهدید می کرد که چون طبق قرارداد پنج ساله مان عمل نکرده ایم، نمایندگی برنش را به کس دیگری در ایران می دهد. چون خرید ما نسبت به چند ماه قبل نصف شده بود. چقدر دلم می خواست عطای شرکت را به لقایش ببخشم و بیرون بیایم اما مخارج کمرشکن درمان مادر و نیازهای یکتا به عنوان یک دختر جوان، نمی گذاشت که فعلاً "کار را کنار بگذارم. توی روزنامه به دنبال کار می گشتم اما شغل درست و حسابی که در خور من باشد و بتوانم از تجربه ی بازرگانیم استفاده کنم، یا کم بود یا اصلاً" وجود نداشت. بعلاوه آن وقت سال کسی کارمند استخدام نمی کرد.

آن روز جلالی نزدیک ظهر آمد شرکت و یکر است رفت سراغ نسیم. صدای فریادهایش می آمد. آنقدر سر نسیم داد می

زد که پرده ی گوشه‌های ما که توی واحد بودیم، می لرزید. چند دقیقه ی بعد نسیم با اشک و آه دوید سمت دستشویی. به دنبالش رفتم اما هر چه در زدم، باز نکرد. می گفت کاری به کارش نداشته باشم تا خودش آرام شود. وقتی برگشتم پشت میزم، مهنوش گفت همه این زیر اب زنیها زیر سر پرند است. اگر کارمان را می خواهیم باید آسته برویم و آسته بیاییم تا با این پرند درگیر و چشم و در چشم نشویم. این دختر ناگهان از یک زن زیبا و ظریف به ازدهایی بزرگ و پر از خشم تبدیل شده بود که می خواست دودمان همه را به باد دهد.

آن روز نسیم زودتر از همه گذاشت و رفت خانه. آن هم با چشم گریان و صورتی متورم. آخر وقت که من منتظر پدر بودم تا بیاید دنبالم، پرند رفت توی اتاق جلالی. صدای حرفهای عاشقانه شان می آمد. شهروز برایم پیغام داد که وقتی خاطرش جمع شد که پدرم آمده دنبالم، می رود.

بعد از چند دقیقه که شرکت خالی شد، صدای خنده های جلالی و پرند واضحتر شد. انگار داشتند بیرون از اتاق مدیر عامل با هم معاشقه می کردند. خوب که گوش سپردم شنیدم:

\_چی دلت می خواد جوجو؟

\_هیچی! فقط خودم و خودت...

\_همه رفتن؟

\_آره...همه ...الان پنج و نیمه...کسی توی واحد نبود.

\_پس امشبو هستی؟

\_نمی دونم! برادرم خونه ست. یه وقت گیر میده.

\_اون بامن زیبا!

\_شهرام؟

\_جونم؟

\_یه چیزی بگم نه نمی گی؟

\_\_ بگو! تو که همیشه جوجوی منی. هر وقت هر چی گفتم نه؟

صدایشان نامفهوم شد چون در را بستند. پاورچین رفتیم توی آبدارخانه و گوش چسباندیم و به زحمت شنیدیم:

\_\_ پسر خاله م بیکاره. بیاد تو برج کاشانک؟

\_\_ چی بلده؟

\_\_ هیچی! دیپلم ردیه. اما نگهداری یه برج رو بده بهش.

\_\_ بذار حرف بزیم با فریدون بینم چی می گه.

\_\_ بده دیگه! خیلی محتاجه! خیلی...

\_\_ همونیه که تازه از زندان آزاد شده؟

\_\_ آره! طفلی! کاری نکرده بود. بهت گفتم که چقدر بدبخته! هیچ جا بهش کار نمیدن.

\_\_ جرمش چی بود؟

\_\_ بهش تهمت زده بودن. برای یه قرض کوچیک تو زندان بود نه چیز دیگه... شهرام؟

\_\_ بذار بینم چی میشه. صبر کن! نگهداری برج اعصاب می خواد. داره؟

\_\_ داره به خدا! باهش حرف بزنی اگه بد بود، نده بهش! خب؟

\_\_ باشه. فردا که جلسه دارم با دو تا برادر تو برج، پس فردا بگو بیاد بینم چی کار می تونم براش بکنم.

\_\_ آقای... تا هر کجا بگی باهات میام.

\_\_ هر جا؟

\_\_ هر جا!

\_\_پس امشبو بیا...

\_\_برادرم باشه، نمی تونم.نبود میام.یه روز دیگه! دیر نمیشه که!

\_\_نه دیگه نشد.

\_\_باشه.چک میکنم .میخوای الان بریم بیرون؟

\_\_جلسه دارم بیرون تا ساعت 8.

\_\_خیله خب.یه جوری سر اهل خونه باید شیر به مالم.

\_\_شیره بمال که واجبه!

-میام.

حالم داشت بهم می خورد.تا قبل از آن روز همه چیز پنهان بود.اما آن روز انگار ریز حرکات و رفتارهایشان بیرون ریخته بود و بوی تعفن از حرفهایشان به مشام می رسید.خیانتی که زیر بنا را پوسانده بود ، حالا داشت رویه را ویران می کرد.آن هم علنی و وقیحانه.

به شهروز پیغام دادم که باید زودتر برویم بیرون تا اوضاع بدتر نشده.سریع خودم را به آسانسور رساندم و منتظر شدم. بعد از چند دقیقه آمد و با هم توی آسانسور رفتیم.نگاهش دو دو میزد.چشمهایش قرمز شده بود:

\_\_چی شده؟

\_\_نشنیدی؟

\_\_نه!سرم به کارم بود.چی شده مگه؟

\_\_این پرند و جلالی با هم بودن،نمی دونستن من و تو تو شرکتیم.می فهمیدن بیچاره می شدیم.

\_\_دقترش از واحد ما دوره! من اصلا چیزی به گوشم نخورد.



\_ همه ش سرت تو اون دفتر روزنامه و کامپیوتره! یه حرفایی زدن چندشم شد!

شوخ خندید: چی گفتن؟ تئوری بود یا عملی؟

و انگشتش را گذاشت زیر بغلم و قلقلکم داد.

\_ نکن شهروز! تو چرا می خندی؟

\_ آخه آدم دلش می خواد.

\_ لوس! من چی می گم تو چی می گی!

\_ تولدمه ها!

\_ می دونم! مبارکه آقای مقامی.

\_ چی خریدی برام؟

\_ هنوز هیچی!

\_ بی معرفت!

\_ خب می خرم حالا!

از آسانسور بیرون آمدم و توی کوچه ایستادم. باران شروع شده بود.

ماشین را که روشن کرد و کمربندهایمان را بستیم گفت: نمی خواد چیزی بخری!

گفتم: وا؟ چرا؟ خب هنوز چند روز مونده! چه عجله ایه!

سرش را بالا داد: تو وظایف زن و شوهریت رو درست انجام بدی، برام کادوئه!

توی بازویش کوبیدم: روتو کم کن!

جای ضربه را مالید:آخ! یه دفعه دیگه بزنی،خودت می دونی.

برایش شکلک در آوردم:حقته !

شانه بالا زد:اگر کادو هم بخری،وظیفه رو باید انجام بدی.حالا خود دانی! می خوای هر دوشو تو نظر داشته باش! می خوای فقط وظیفه هه رو انجام بده.

بعد قهقهه زد.بینی ام را چین دادم و برایش پشت چشم نازک کردم:به همین خیال باش!

زیر چانه ام را قلقلک داد:هستم.فعلا که از همه ی خیالای مزخرفم ،این خوبتره.  
سر گاندی که رسیدیم پدر روی موبایلم زنگ زد و به ناچار از شهروز جدا شدم تا برای خرید جهیزیه برویم به مرکز شهر.

\*\*\*

یکتا گوشی را گرفت طرفم و لب زد:زن عموئه! میگه شب جمعه شام میخواد پاگشات کنه.

گوشی را گرفتم و احوالپرسی کردم.زن عمو با اصرار گفت که مادر را هم همراهان ببریم.نمی دانستم درست هست یا نه.فردا باید با دکترش مشورت می کردم.

چشمم به نگاه نگران یکتا افتاد:چیه؟چرا اینطوری نگاه می کنی؟

لبهایش را بهم فشرد:هیچی! من نیام!

تعجب کردم:چرا؟به خاطر یاسین؟

دستهایش را از پشت ستون بدنش کرد ، روی این پرید و سیبی برداشت و گاز زد:دقیقا! از عکس العملش می ترسم.بهم بر می خوره خودشو چیز کنه برام.

چشمهایم را ریز کردم:اتفاقا اگر خودشو چیز کرد برات،تو هم کم محلی کن!این به اون در.

تکه ای از سیب را جوید:سگ محلی جواب نمیده! باید بزنی تو پوزش!

ابرو بالا دادم: حالا چرا انقدر ازش لج داری؟

اشغال سیب را از همانجا شوت کرد توی سینک ظرفشویی: لج ندارم. از آدمایی که ننه من غریبم ماشون یادشون میره، بدم میاد. مرتیکه انگار نه انگار، یه روزی اومده بودن خواستگاری. زن عمو که انقدر اصرار داشت الان اصلا به روی خودش نمیاره. این حرصمو در میاره.

بعد چانه اش لرزید: مگه من چم بود همتا؟ هان؟ آخه یه مشکل مالی باید اینقدر تو زندگی آدم تاثیر بذاره؟

دستم را روی ران پاهایش گذاشتم: هر روز دادگاه و دادگاه کشی دارن. اون شریکه هر روز میاد در خونه شون، تهدید می کنه. میاد زیر پنجره، چراغهاشو روشن خاموش می کنه، میره رو اعصاب اینا. چند بار برای احضاریه اومده ابروشونو تو در و همسایه برده. دیگه ازین بدتر؟ ابروی چندین و چند ساله ی عمو رفت بنده ی خدا. نمی گم کارشون درسته نه! اما خیلی داغون شدن الان. روزگار خوشیشون که نیست. تو هم که از اول ناز کردی و در رفتی، اونم شاید بیخیال شده! گوشه ی چشمش را پاک کرد: همه اینا دلیل نمیشه که منو پس بزنه. یا سراغ ازم نگیره. هر کی ندونه تو که می دونی چقدر موس موس می کرد اول!

نفسم را فوت کردم بیرون: بکنه. آدم بی ثبات یعنی همین. حالا بازم می خوای نیای؟

از این پایین پرید: نمی دونم. حالا کو تا پنجشنبه.

گفتم: کی میری دکتر دوباره؟

در را بست: سه شنبه.

خواستم بکشانمش به حرف دوباره: بهتر شدی؟

دستش را هوا پرتاب کرد: بد نیست... آدم خوبیه. بلده چی بگه. منطقیه. شوت ملنگ و گیج و ویج نیست!

خندیدم: دیوونه! خب روانشناسه.

صدایش گم شد توی اتاق خواب: ولش کن بابا!

خانه ی عمو مثل همیشه گرم بود. بوی دارچین و زعفران می آمد. همه جا از تمیزی برق میزد. عتیقه ها، لوستر و سنگهای کف. مادر را هم به اصرار زن عمو برده بودیم. برایش غذای خانگی درست کرده بودیم که تمیزتر و مطمئنتر باشد. وقتی احوالپرسیها تمام شد و نشستیم، یاسین از اتاقش بیرون آمد. چشمهایش پف داشت. شاید تازه از خواب بیدار شده بود. با شهروز دست داد و خوش و بش کرد اما وقتی به یکتا رسید، سرش را پایین انداخت و خیلی زود از او رد شد. زن عمو حسابی تحویلمان گرفت و کنار دست من و مادر نشست و سرم را بوسید:

— پری خانوم جون! قدر این دخترا تو بدون والله! مثل پروانه دورت می گردن و نمی دارن آب تو دلت تکون بخوره. دختره نعمته! من فلک زده اگه یه روز بیفتم گوشه ی این خونه، هیچ کس نیست یه لیوان آب دستم بده. هر کی به فکر خویشه تو این خونه.

بعد نگاهش را دوخت به یاسین که آن سوی سالن بزرگ پذیرایی، کنار عمو نشسته بود و با گوشه ی ریش بلندش ور می رفت.

گفتم: زن عمو! چی شده مگه؟

آهسته شروع کرد به گله: هیچ کدومشون تو خونه نیستن ببین من مرده م یا زنده! هر دو پی کار خودشون! اون مرتیکه ی بی پدر و مادرم هر روز برامون یه بامبول درست کرده بی شرف! یا زنگ میزنه مزاحم میشه یا در خونه ست. یکی نمیداد بگه نسرین! خرت به چند من به خدا. انقدر صبح تا شب در و دیوار این خونه رو نگاه می کنم که دلم می پوسه. چقدر غذا درست کنم؟ چقدر جلسه برم؟ چقدر زنگ بزنم اینو و اونور؟ به خدا دختر رحمته! بعد از یاسین هر کاری کردم، نشد که بچه دار شم و گرنه یه دختر می خواستم.

مادر نفسی تازه کرد: عیبی نداره نسرین جان. بالاخره سرنوشته. اونام گرفتارن. این مساله چیزی نیست که بشه ازش گذشت راحت. یه کم دندون رو جیگر بذاری درست میشه ان شا الله.

زن عمو با ناامیدی سر تکان داد و هیكلش را جا به جا کرد توی مبل: فدات بشم! دیگه کی؟ روز به روز داره بدتر میشه.

به شهروز نگاه کردم که داشت با عمو در مورد شهاب صحبت می کرد. یکتا دست به سینه نشسته بود و لام تا کام حرف نمیزد. صورتش صاف و زیبا بود مثل همیشه. با بلوز و شلوار شیکی هم که پوشیده بود و موهایش را صاف ریخته بود روی شانه هایش، مثل رب النوع زیبایی بود. راست بود که خوشگلهای شانس نداشتند؟ شاید! اما این را مطمئن بودم که یاسین لیاقتش را نداشت.

هر بار که خانه ی عمو می رفتیم، مجلس می شد، زنانه مردانه. نمی دانم مردها با زنها حرف خاصی نداشتند یا کلا این

رسم فامیل ما بود.

هر چه نگاه کردم، ندیدم که یاسین سر بالا بگیرد و او را مثل آن وقتها دید بزند. مادر سوپش را جدا خورد. زن عمو چند کوسن گذاشت پشتش و وادارش کرد که روی کانپه لم بدهد چون مادر دوست نداشت توی اتاق خواب کسی، آن هم در مهمانی بخوابد.

میز شام که چیده شد. کنار دست شهروز نشستیم. هر چند که پدر از دست یاسین به خاطر یکتا دلخور بود اما با او و عمو یک دیس از ته چین را بین خودشان تقسیم کرده بودند و گرم صحبت بودند و به دیگران توجهی نداشتند. یکتا آن سر میز، دور افتاده بود. بق کرده بود. با صدای بلند گفتم: چی می خوری یکتا جونم؟

همه ی سرها به طرفش چرخید.

فقط سالاد!

پدر ابرو بالا داد: اینجا م رژیم؟

زن عمو دستپاچه شد: قربون برم، دست پخت منو دوست نداری؟

یکتا مات نگاهش کرد: نه! یه کم دل درد دارم. دست پخت شما که همیشه خوبه.

باسین بعد از دو ساعت دهان باز کرد: ته چین دوست نداری؟ برات فسنجون بریزم؟

چشمهایم از تعجب گرد شد.

یکتا سر تکان داد: نمی خورم! میل ندارم.

طوری که بقیه متوجه نشوند، برایش چشم و ابرو آمدم: پس سالاد می کشم برات.

پدر زودتر از من ظرف سالاد را برداشت و برایش کمی کشید.

تا تمام شدن صحبتها و صرف شام، دیگر کسی در مورد یکتا کند و کاش نکرد اما جو سنگین شده بود. نسکافه ی داغ بعد از شام را که خوردیم، عمو و پدرم شهروز را بردند توی اتاق کار. زن عمو من و مادر را دعوت کرد به نشیمن خانه تا

آجیل مشکل گشا بدهد و سوغاتیهای سفر مشهد را نشانمان دهد. یکتا نیامد. پیچ کرد که حوصله ی اینجور چیزها را ندارد.

زن عمو چند جعبه ی بزرگ شیرینی و نبات و پاکتی کوچک زعفران برایمان آورده بود. آجیل مشکل گشا را توی دستم گذاشت و دستهایم را مشت کرد: اینو برای شفای مادرت بردار. نذر کن وقتی خوب شد، آجیل مشکل گشا بدی براش. وقتی رفتم امام رضا کلی براش گریه کردم و دست به دعا شدم والله! مثل خواهرمه. نمی خوام یه روز ناراحتیشو ببینم.

بغلش کردم: زن عمو! مرسی. یه دونه ای!

فشارم داد و رو به مادر که پشت پنجره خزیده بود تا نفسی تازه کند، گفت: پری جون! حالت که خوبه؟ مراسم تشت اندازی داریم، می ای؟

مادر سر بالا داد: نه نسرین! حالم خوش نیست. تو جمع بیشتر از یکی دو ساعت دووم نمیارم. الانم می بینی که نفس کم آوردم.

زیر بازویش را گرفتم و نشاندمش پشت به پشتی بزرگ توی نشیمن. پنجره را بازتر کردم تا حالش جا بیاید. شانه هایش را مالیدم و برایش اب جوشیده بردم. آخر سر رفتم طرف اتاق کار عمو تا به پدر بگویم که به خاطر مادر زودتر برویم خانه. اما همینکه پذیرایی را رد کردم و از راهروی باریک میان ایوان مشرف به حیاط، گذشتم، صدای بگو مگوی یکتا و یاسین را شنیدم. پرده ی حریر را کنار زدم و توی حیاط نیمه تاریک چشم گرداندم. دور از نور چراغ ایستاده بودند و دستهایشان را توی هوا برای هم تکان می دادند. صدای جر و بحثشان نامفهوم بود. چون فاصله شان زیاد بود، دیگر مثل گوش خواباندن توی شرکت و گوش دادن به حرفهای جلالی و پرند، نمی توانستم از حرفهایشان چیزی دستگیرم شود.

تعجب کردم. یاسین به سیگار پک می زد و دودش را آزادانه فوت می کرد توی هوا. تا آنجایی که من یادم می آمد، عمویم مخالف مصرف دخانیات و الکل و حتی قلیون بود. به شدت هم به پسرهایش سخت می گرفت. اما حالا پسر کوچکش...

چند ثانیه ی بعد، یکتا با شتاب کونه ی سیگار را از دهان او قاپید و پرت کرد توی باغچه ی زرد بی بر و برگ. بعد هم محکم با پاشنه ی کفش لگدش کرد. یاسین هاج و واج نگاهش کرد. من دست او را توی هوا گرفت و پایین آورد اما ولش نکرد. سرش را کج کرد و نزدیک صورت او برد، می خواست یکتا را ببوسد. هیجانزده شده بودم. پسر عموی مذهبی من و این جور شجاعتها؟

کاش می بوسیدش. دلم برای شهروز تنگ شد. یک هفته ای بود به خاطر خرید، درست و حسابی ندیده بودمش. یکتا تقلا کرد و دست توی سینه اش گذاشت و هولش داد عقب. یاسین آنقدر محکم ایستاده بود که فقط یک قدم عقب رفت. دست برد لای موهایش و بعد آمد روی چانه اش. یکتا باز هم پیش زد. رو برگرداند. یاسین سمج، توی بغلش گرفت و فشارش داد و از پشت شانه اش را بوسید. چند ثانیه که گذشت، خودش کنار کشید. پاکت سیگار و فندکش را از روی سکوی کنار باغچه برداشت و توی تاریکی بین درختهای بلند حیاط گم شد و یکتا را تنها بر جای گذاشت.

توی راه بازگشت به خانه، یکتا توی خودش بود. شهروز هم همینطور. حرفی نمیزد. کلافه ام کرده بود. اما زیاد پیگیر نشدم. بیشتر کنجکاو بودم بدانم که یاسین به یکتا چه گفته.

هنوز خوابش نبرده بود که یقه اش را چسبیدم:

\_\_چی گفتین بهم؟

\_\_چیو چی گفتین؟

\_\_یاسینو می گم. دیدمتون تو حیاط.

\_\_ولش کن دیوونه ست! هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم.

\_\_چرا؟

در جایش غلت زد و پشتش را به من کرد: چون میگه از ازدواج منصرف شده. با توقعات من نمی تونه یه زندگی رو بسازه. وضع روحیه شم داغونه. بیشعور! انگار من دنبالش بودم. رو مخ! رو اعصاب!

شانه اش را گرفتم: بهت نگفت صبر کنی براش؟

روتختی کلفت را روی سرش کشید: گفت تا سه سال دیگه! اون موقع من میشم بیست و هفت هشت... کی می مونه برای اون؟ آنقدر لجم گرفت زدمش. هولش دادم.

آه کشیدم: تا سه سال دیگه کی مرده کی زنده! الان وضعیتمون اینه، وای به حال سه سال دیگه. اینم دلش خوشه.

نفسهایش تند شد و فین فین کرد: همین دیگه! گفتم که به درک! مهم نیست. من شانس ندارم. ون از بهنام! اینم از آقای

همه چی تموم با خدا !

به طرفم چرخید و در جایش نشست: توی تاریکی خیسی چشمهایش قابل تشخیص بود: می دونی همتا؟ مردا سر و ته  
یه گندن! همه شون مثل همین! سرشون تو یه اخوره! فکر نکن شهروز خوبه ها! یه جایی بالاخره گنده رو می زنه.

اخم کردم: این چه حرفیه؟ اینطوری نگو! آخور کدومه؟

خوابید و رو تختی را کشید روی صورتش: حال نصیحت ندارم! برو! می خوام بخوابم.

از جا بلند شدم و بیرون رفتم. چراغهای خانه همه خاموش بود. توی تاریکی نشستم روی مبل و پاهایم را جمع کردم  
توی شکمم. دلم برای شهروز تنگ بود. خیلی تنگ.

فصل سی و چهار

دستش را گذاشته بود روی لپش و ماساژش میداد و توی راهروی شرکت راه می رفت. نسیم روی تلفن داخلیم زنگ  
زد: حواست به شوهرت باشه! دندون درد داره؟

گفتم: نمی دونم! صبح که حالش خوب بود. خود منم حالت سرماخوردگی دارم. گوشمم هی توش میخاره!

خندید: شاید چرک کرده. دوباره همو سرما ندید امشب که شب جمعه ست.

تلفن را زود قطع کردم: بچه پررو !

سرک کشیدم توی کریدور دوباره: شهروز؟ دندونت درد می کنه؟

سرش را تکان داد: دوباره درد گرفته بدمصب!

پرسیدم: مسکن نداری؟

سر بالا داد: نه! می فرستم یدالله بره بخره.

کیف پولم را برداشتم و از کنارش گذشتم: خودم میخرم. داروخانه همین بغله.



با جعبه ای قرص مسکن برگشتم. یکی را برداشتم و با لیوان آب بردم توی واحد حسابداری. صورتش در هم بود و تکیه داده بود پشت: دستت درد نکنه!

همکار خانم مسنش گفت: چه خوبه آدم زنش همکارش باشه ها! آقای مقامی شانس آوردی.

همه ی کارمندها خندیدند با هم.

لبخند زدم و بی آنکه جواب بدهم بیرون آمدم. کوهی از کارها روی سرم ریخته بود. باید زودتر جمعشان می کردم. هنوز ننشسته بودم که شماره ی اتاق جلالی روی صفحه ی گوشی تلفن اتاقم افتاد. دلم فرو ریخت. اب دهانم را قورت دادم. همه چیز روی غلتک بود و اشتباهی نکرده بودم. پس...؟

وقتی جواب دادم، صدایش مثل دیور تنوره کشید: خانوم! همین الان بیا اتاق من!

سر و وضعم را مرتب کردم و با پاهایی لرزان رفتم توی دفترش. نسیم نگاهم نمی کرد. گفتم: چیزی شده؟

سرش را به چپ و راست تکان داد: این محمودی... خیلی جواب نده... مثل سگ می خواد پاچه تو بگیره!

ترسیدم: خدا خفه ت نکنه نسیم! آدم یه دونه دوست داشته باشه مثل تو دشمن نمیخواد.

در زدم و صدای کلفتش پیچید توی گوشم.

از زیر عینکش نگاهم کرد: خانوم؟ شما با این تلفن چی کار می کنی؟ چرا این دفعه اینقدر فیش اومده برای شرکت؟

بعد چند فیش تلفن را گرفت جلوی صورتم.

گفتم: من فقط با ساموئل حرف زدم. به جایی زنگ نمی زنم. بیشتر ایمیل می زنیم.

چند صفحه پرینت را که پر از شماره های کمرنگ بود و روی چند شماره مازیک فسفری کشیده شده بود؛ جلوی رویم گذاشت: پس کی به آلمان زنگ میزده؟ اونم به موبایل؟ هان؟

صدایش بلندتر شد. گفتم: خانم حریرچی!

تکیه داد عقب: حریرچی که رفته!

گفتم: قبل از رفتنش برای کاراش زنگ میزد آلمان! بهشتم گفتم که بیاد به شما بگه... اما استعفا داد زودتر.

پریبنتها را ریخت روی میز: باشه! من همین الان زنگ میزنم و ازش می پرسم.

محکم گفتم: زنگ بزنی خب. مگه دروغ می گم؟ من کسی رو تو آلمان ندارم که!

داخلی نسیم را گرفت: قدوسی شماره ی حریرچی رو بگیر وصل کن!

بعد از چند دقیقه تلفن وصل شد و شروع کرد:

\_ شما از بازرگانی زنگ میزدی آلمان؟ بیجا کردی خانوم! مگه اینجا شهر هرته؟ هر کی کیه؟ از تسویه ت کم می کنم. فلان قدر برامون هزینه الم کردی... نشنوم صداتو! هیس! عجز لابه نکن...

تلفن را کوید روی دستگاه: برو! فقط حواست باشه دیگه ازین به بعد کسی ازون تلفن استفاده نکنه.

آمدم بیرون و نفسی به راحتی کشیدم. پرند همزمان با من آمد توی دفتر و دست به سینه لبش را کج کرد: چی شد؟ پرینتا رو دیدی؟

دندانها را روی هم فشار دادم: بعله! حالا تو خوشحال میشی که جلالی با من دعوا کنه؟

بینی اش را بالا گرفت و از کنارم رد شد و رفت توی اتاق.

نسیم زبانش را پشت سر او در آورد: ایکیبری دوزاری خودفروشی بی شخصیت معلوم الحال زیگیل!

انگشتم را گذاشتم روی بینی ام: هیس! الان دوباره زیر ایتو میزنه ها!

خنده ام را خوردم: خدا چی کارت نکنه با این اصطلاحات!

ساعت از یک گذشته بود که با شهروز از شرکت بیرون آمدیم. کمی درد داشت هنوز.

\_\_بهتر شدی؟

\_\_اوهوم.

\_\_باد کرده یه کم.

\_\_باید شنبه برم دندان پزشکی. امشب که نمیشه !

\_\_چه تولدی شد !

\_\_تولد با دندان درد. کجا بریم برای نهار؟

\_\_بریم خونه خودم درست می کنم. منم حالت سرماخوردگی دارم. حال بیرونو ندارم.

\_\_باشه. مواد غذایی ندارم. پس اول بریم خرید.

\_\_بریم.

خرید کردیم و راهی خانه شدیم. من لباس در آوردم و مشغول سرخ کردن پیازها شدم. دوست داشتم برایش لازانیا درست کنم. البته اگر می توانست با دندان درد بخورد.

یک مسکن دیگر خورد. گفتم: بهتری؟ می تونی غذا بخوری؟

سرش را تکان داد:اره. ساکت شد. فکر کنم مال دندان عقله. باید برم بکشمش.

لم داد روی کاناپه و خوابید. یک ساعت بعد با حوله رفت توی حمام و باز دل من هری ریخت پایین. اگر بی لباس بیرون می آمد چه؟ انقدر شب پیشش خسته و کوفته بودم که فرصت نکرده بودم دوش بگیرم و حالا پای گاز بوی پیاز داغ می دادم. گوشم هم کمی می خارید.

صدای باز شدن در حمام که آمد، توی دلم رخت می شستند. مواد لازانیا آماده بود. توی پیرکس چیدم و گذاشتمش توی فر.

صدایم زد: همتا؟ ناهار حاضره؟

گفتم: آگه لختی، نیا تو آشپزخونه! برو اول لباس بپوش.

صدای کشیده شدن دمپاییهایش روی سنگ کف آمد: خونه! می خوام راحت باشم.

برنگشتم نگاهش کنم: شهروز اذیت نکن! الان وقت ناهاره! از گرسنگی دارم می میرم. بذار مثل آدم غذا مونو بخوریم.

آمد تو: خب بخوریم. من مگه چیزی خواستم؟

چرخیدم توی جایم و بعد نفسم را بیرون دادم. حوله ی لباسی تنش بود: پس برو پشت این تا سالاد درست کنم.

بو کشید و چانه اش را روی شانه ام قفل کرد: چه بوی خوشمزه ای! به به... این لازانیائه مثل خودت خوشمزه ست؟

شامپویش بوی ادکلن می داد.

از بند دستهایش که دور کمرم بود، فرار کردم: نزدیک نشو که بوی رب گوجه می دم. پیاز داغم کردم .

تعجب کرد: خب برو دوش بگیر! بعد به شوخی گفت: اینجا همه ی امکانات رفاهی برای یه زن و شوهر جوون هست. بهانه هم نیار!

درجه ی فر را تنظیم کردم: همینه؟ درسته؟

دولا شد: آره همینه.

بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با حوله ای چهارگوش و سفید برگشت: بیا! اینم حوله... دیگه چی می خوای؟ لباس...؟

چشمم را روی یقه ی بازش انداختم و سر پایین انداختم: هیچی! لباس آوردم.

معنی دار خندید: به اون نیازی نداری.

ناهار را که خوردیم، با حوله رفتم توی حمام. خواستم قفل پشت در را ببندم که هرز شده بود و بسته نشد. حمام بزرگ و تمیز بود. سنگهای سفید و کاشیهای دیوار برق میزد. لب وان کوچک نشستم و آب داغ را باز کردم. دلهره داشتم. در

زد. از جا پریدم: بله؟

— چیزی لازم نداری؟ لیف منو می زنی به تنت؟

— نه!

— پس چی کار می کنی؟

— هیچی عزیزم! یه کاریش می کنم دیگه.

— خيله خب.

تند تند دوش گرفتم و حوله را دورم پیچیدم. می ترسیدم بی هوا بپرد تو. دوباره در زد: چقدر طولش میدی همتا! همتا؟

جواب ندادم و موهایم را جمع کردم پشت سرم. چند ثانیه ی بعد در را باز کرد و از میان بخار غلیظی که توی حمام می پیچید، سر تا پایم را دید زد: چرا جواب نمی دی؟

اب توی دمپاییها را خالی کردم و رو به رویش ایستادم: چقدر در میزنی شهروز! داشتیم حوله می پوشیدم.

کنار رفت از سر راهم: برو زود لباس بپوش که سرما نخوری.

گلویم می خارید: سرما خوردم فکر کنم.

دستش را بین دو کتفم گذاشت: پس زودتر بپوش!

خدارا شکر. فعلاً "دست نگه داشته بود. رفتم توی اتاق خواب و توی کیفم را گشتم. فقط یک شلوار راحتی آورده بودم. بلوزم نبود. از بس که حواسم پرت بود یادم رفته بود برش دارم.

با درماندگی گفتم:

— شهروز؟

— هوم؟ جان؟

\_\_بلوزمو جا گذاشتم.

\_\_برو تو کمدمن بگرد ببین چیزی پیدا می کنی.

در کمدمیواری اش را باز کردم. پیراهنهای و شلوارهای اتو کشیده اش تمیز و مرتب پشت سر هم ردیف شده بودند. هولشان دادم عقب. نشستم روی دو پا و کف کمدم را گشتم. دستم به پارچه ای لطیف خورد. بیرونش کشیدم. یک لباس خواب زنانه ی سرخابی کوتاه بود با بالا تنه ی توری دلکته. نفسم بند آمد.

\_\_شهر روز؟

\_\_بله؟

آمد توی اتاق.

لباس را بالا گرفتم و طلبکارانه گفتم: این چیه؟ مال کیه؟

به چارچوب در تکیه داد: مال هیچ کس! خریده بودم برای روز مبادا.

باورم نشد. دستم را به کمرم زدم: کدوم روز مبادا؟

کم کم داشتم عصبانی میشدم. می خواستم جیغ بزنم از آن همه خونسردی اش. تی شرتش را پوشید و روی شلوارش انداخت: امروز مثلاً!"

صدایم بلند شد ناخودآگاه: یعنی چی؟ قبل از من کسی اینجا می اومده؟

پوزخند زد: الان باید بگم چی؟

لباس خواب را بو کشیدم. بوی تمیزی می داد: هیچی! فقط راستشو بگو!

دستش را به سینه زد: تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟

گفتم: نمی دونم!

گفت: پس اطمینان نداری به حرفهام. من الان هر چی توجیه بکنم بدتره و تو براقتر میشی! باید دهنمو ببندم. یکی از تی شرتای منو بردار بپوش!

بعد در کمال خونسردی، تکیه اش را از چارچوب گرفت و بیرون رفت. گوشم درد می کرد. یک تی شرت پیدا کردم و به تن کشیدم. بلندی اش تا بالای زانویم می رسید.

چشمم را آرایش کردم و دوباره توی کیفم را گشتم. رژلب له شده ام را بیرون کشیدم و روی لب مالیدم. آنقدر کیفم گود و بزرگ بود که همیشه کیف لوازم آرایشم تویش گم میشد و وسایلمش زیر تلی از تقویم و عینک و دفتر یادداشت و کتاب، له میشد. هنوز تردید داشتم. شک کرده بودم به او. بیرون رفتم. نشسته بود جلوی تلویزیون و فیلم می دید. اشاره کرد به کنار دستش که بنشینم. نشستیم.

\_قسم بخور!

با تعجب نگاهم کرد: به چی برای چی؟

\_به جون مامانت!

\_تو حالت خوب نیست امروز!

\_هست! جریان اون لباس خواب چیه؟

\_گیر دادی ها! هیچی عزیز من! هیچی!

بازویش را لمس کردم: برای من خریده بودی یا...؟

سرش را چرخاند و توی چشمهایم نگاه کرد: بله برای تو بود. قبل از اینکه باهات دوست بشم. از کیش خریدم. بس شد حالا؟ می خوای دعوا راه بندازی شب تعطیلی؟

نمی خواستم ساکت باشم: قبل از اینکه با من دوست بشی؟ مگه مردا رو هم راه می دن تو مغازه ی لباس زیر زنونه؟

با حرص نفسش را داد بیرون: توی کیش یه مغازه بود که آویزون بود همه چی. اذیت نکن همتا!

گفتم: چرا از اول اینو نمی گی؟ می خوای حرصم بدی؟

لب بالایش را گاز گرفت:اره! بیمارم آخه مرض دارم!

برایش پشت چشم نازک کردم:معلومه !

کنترل را از روی میز برداشت،تلویزیون را خاموش کرد و یک بری نشست:الان حرف حسابت چیه؟برای چی داری رو اعصاب من راه میری؟می خوای امشبو زهر کنی؟

گوشم را فشار دادم:آخه آدم برای اولین بار بره سراغ کمد شوهرش،بعد یه لباس خواب دلبری رنگ جیغ پیدا کنه و آخر بهش بگه باریکلا؟

انگار دوست داشتیم عصبانی اش کنم.شاید موضوع آنقدرها هم که فکر می کردم بزرگ نبود.

\_خیلی هم دلت بخواد! شوهرت خوش سلیقه ست! ببو نیست.

\_اگر ببویی به نداشتن اینجور چیزاست،دوست دارم شوهرم ببو بمونه!

\_آقا گیریم که این مال کس دیگه ای بوده،چه اشکالی داره؟مال دوران مجردیه خب!

نگاهش کردم.ابروهایش بالا رفته بود و جدی بود.

صدایم لرزید:یعنی دوران مجردی کسی...دختری...

پوزخند زد:خب مجرد بودم.با تو هم دوست نبودم که!بالاخره منم آدمم.

داشت گریه ام می گرفت:یعنی قبل از من با کسی بودی؟

شانه بالا داد بی تفاوت:مهمه؟

چشمهایم تار شد:نباید باشه؟

چشمهایش را ریز کرد:چرا انقدر پرس و جو می کنی؟انقدر سخته اگر بفهمی من قبل از تو رابطه داشتم؟

سرم را چرخاندم طرف دیگر و به یخچال توی آشپزخانه زل زدم:حرف نزن! نمی خوام چیزی بشنوم.



حالم بد شده بود. یعنی قبل از من کس دیگری توی بغل شهروز می خوابیده؟ بدنم سرد شد. خالی شدم. پس این همه شور و هیجان که برای داشتن من دارد و آنقدر پر حرارت است، اتفاقی و بی دلیل است؟ با کس دیگری هم قبل از من...

از جا بلند شدم و روی مبل رو به رویی نشستم. با کنترل پیشانی اش را خاراند: لوس نکن خودتو! دندونم درد می کنه، تو هم ... پاشو بیا اینجا!

لج کردم و سرم را گذاشتم روی دسته ی مبل: موهام خشک شه، میرم خونه.

کنترل را با حرص پرت کرد روی میز و پشت انگشتش را گاز گرفت به عادت همیشگی.

بوی داغی بلند شد. توی آشپزخانه پریدم و لازانیا را از فر بیرون کشیدم. رویش کمی برشته شده بود. وسایل ناهار را چیدم روی کانتربی حرف آمد روی صندلی پایه بلند نشست و مشغول شد. هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. فقط آخر سر تشکر کرد و کنار رفت.

ظرفها را که جمع کردم و شستم، به طرف اتاق رفتم تا هم کادویش را بدهم هم زودتر حاضر شوم و بروم خانه. درد گوشم زیاد شده بود. تی شرت را در آوردم و روی تخت انداختم، هنوز مانتو را به تن نکشیده بودم که یقه اش را از پشت کشید: کجا؟

تقلا کردم: خونه!

در جا چرخاندم: تو چند سالته؟ بیست و هشت یا چهارده؟

دکمه های مانتو را یکی یکی بستم: من از حرفهای دوپهلو بدم میاد! از آدمای دورو هم خوشم نمیاد!

بازویم را گرفت: الان یا این موهای خیس کجا میخوای بری؟ سشوآرشون کن لااقل! واقعا " که کله ت...

بازویم را کندم از دستش: کله م چی؟ خره؟

لبش را گزید: منو عصبانی تر نکن. آخه این موضوعیه که تو به خاطرش داری اوقات دو تایمونو تلخ می کنی؟

مقنعه ام را برداشتم: تو راستشو بهم نگفتی.

شوخی شد و پشت گردنش را خاراند: هر چی گفتم راست بود.

جعبه ی کادو را از توی کیفم بیرون کشیدم و گرفتم طرفش: تولدت مبارک! من رفتم.

کیفم را روی شانه انداختم و بیرون آمدم از اتاق.

پشت سرم آمد با جعبه ی توی دستش: همتا! نکن! انقدر اذیت نکن.

دست انداخت دور بازویم، جعبه را چسباند به پشتم.

توی چشمهایش نگاه کردم: می خوام برم.

می دانستم که نمی خواهم! هرگز!

جلوتر از من رفت در آپارتمان را قفل کرد و کلیدش را برداشت: هیچ کاری نمی تونی بکنی!

از این همه خونسردی اش لجم گرفته بود. از اینکه نمی خواست توجیه کند خودش را. رابطه اش را.

به طرفش رفتم و دستم را دراز کردم: بده ش به من!

کلید را مشت کرد: راه نداره! می خوای چی کار کنی؟

مچ دستش را گرفتم و ناخنهایم را فرو کردم توی پوستش: بده!

دستش را پس کشید و عقب رفت: باز گریه سفیده حمله کرد. چنگ زدنم بلد بودی؟

گوش دردم بدتر شده بود، تویش زُق زُق می کرد. درمانده بودم و نمی توانستم بیشتر از این با او بجنگم. از طرفی هم دوست نداشتم با قیافه ی زار و ناراحت بروم خانه و کسی متوجه اختلافم با شهروز شود. آنها خودشان دردمند بودند و نباید درد دیگری روی دلشان می گذاشتم.

دست روی گوشم گذاشتم و روی مبل نشستم: داره از درد می ترکه!

کلید را توی جیب شلوارش گذاشت و برایم مسکن آورد: این خوبت می کنه بخور بعدم دراز بکش.

خوردم و دراز کشیدم. دست برد به دکمه های مانتویم. دستش را پس زدم: نکن!

خندید: با این می خوای بخوابی؟ در بیار... کاریت ندارم.

مانتو را در آوردم. دست کشید لای موهایم: نم داره که هنوز. پاشو بریم تو اتاق سشوآر بکش. پاشو!

از جا بلند شدم و با هم رفتیم توی اتاق. سشوآر را داد دستم. موهایم را خشک کردم. تمام مدت روی تخت نشسته بود و

از توی آینه نگاهم می کرد: شدی مثل این گربه های پرشین که زیر موهاشون هوا میدن. دردت ساکت شد؟

سر تکان دادم: کم شده.

\_\_بریم دکتر؟

گفتم: نه! پنجشنبه شب دکتر درست و حسابی کجا بوده؟ خوب میشم.

به کنار دستش اشاره کرد: بیا دراز بکش. بهتر شی.

تخت را دور زدم و با حفظ فاصله پشت به او دراز کشیدم. پتوی سبک را رویم انداخت و بیرون رفت.

مسکن خواب آور بود و چند دقیقه ی بعد پلکهای سنگینم روی هم افتادند.

موسیقی آرامی توی گوشم می پیچید و خود به خود پلکهایم را از هم باز می کرد. تمام ملودی و نتهایش آرام آرام بر  
جانم می نشست و سرحالم می آورد. آرام، زیبا و به یاد ماندنی. صدای بم خواننده آسمانی بود در پس زمینه ای از شبی  
پاییزی و سرد.

سکوتم تو... فریادم تو...

تو که خالق خاطرات روشنی...

هوا تویی... نفس تویی...

تو که شاعر هر ترانه ی منی.

...

بذار عطر تو بگیره...

...

که من عاشق به تو رسیدم.

تکیه کن به شونه هام تا حس کنم پروازو...

یه عمره من تو حسرت فقط همین رویام...

هوا تاریک بود. از جا بلند شدم. دهانم خشک بود. سرم سبک شده بود اما توی گوشم هنوز زُق زُق می کرد.

\_\_شهر روز؟

بوی سیگار می آمد.

\_\_بیدار شدی؟

با سیگاری لای انگشتش آمد، دست توی جیبش کرد و تکیه زد به در: بهتری؟

سر تکان دادم: باز درد می کنه. فکر کنم باد خورده. چرک کرده. آنتی بیوتیک می خواد. اونو خاموش کن خفه شدم.

پک آخر را زد و دودش را فوت کرد بیرون از اتاق: الان درستش می کنم.

جلو آمد و کنارم روی تخت نشست: سرتو بیار جلو!

سیگار را گرفت بالا.

گفتم: می خوای چی کار کنی؟

به سیگار اشاره کرد: این دوا ی درده! بیا جلو!

تکان نخوردم: چی می گی برای خودت؟ دودش داره خفه م می کنه.

پاهایش را کشید روی تخت و لم داد پشت سرم: یه دقیقه حرف نزن! تکنونم نخور!

گردنم را گرفت و به خودش نزدیک کرد، پک عمیقی زد و بعد لبهایش را چسباند به گوشم و آرام فوت کرد. بخار گرم توی لاله و حفره ی دردناک پیچید. دوباره پک زد و فوت کرد.

گرم شدم: دروغگو!

کونه ی سیگار را بغل آباژور انداخت و کف دستش را روی گوشم خواباند تا دود بیرون نرود: الان آرام میشه.

خودم را لوس کردم: لج در آر!

بغلم کرد: دروغ نگفتم. مال تو خریده بودم.

توی چشمهایش نگاه کردم: بگو به خدا!

گفت: به جان مادرم. سیما.

چسبیدم به تنش: چرا از اول نگفتی؟

پیشانی ام را بوسید: گفتم اما خودت گیر دادی.

دست انداختم توی گردنش: دیوونه ای که منو اذیت می کنی؟

بوسه هایش نشست روی موها، چانه و گردنم: ناجور!

آهسته گفتم: دندونت خوب شد؟

گفت: هوم؟ دندون اصلاً چی هست؟

دهان باز کردم اما بلافاصله ساکتم کرد. نفسم حبس شد و عشق مثل قطره اشکی زلال شره کرد توی سینه ام و گر گرفت. تنم بوی ادکلن او را می داد این بار.

\*\*\*

گوش درد من با چند آنتی بیوتیکی که دکتر تجویز کرد، آرام گرفت. یکشنبه ظهر شهبروز وقت دندانپزشکی داشت. می دانست دندان عقلش را باید بکشد. بعد از رو به راه کردن کارهایش در شرکت، پیغام داد که به محض درست کردن دندانش بر می گردد. آن روز آنقدر سرم شلوغ بود که اصلاً نفهمیدم کی ساعت 4 بعد از ظهر شد. شماره اش را که گرفتم، دلهره افتاد به جانم. در دسترس نبود. یک بار دوبار. پنج بار. نکند...؟

به مهنوش گفتم زودتر می روم خانه اگر کسی کاری داشت، زنگ بزند روی موبایلم. نمی دانستم باید کجا دنبالش بگردم، اما توی نظرم، اولین جایی که باید می رفتم، خانه اش بود. توی تاکسی هزار فکر جور و ناجور آمد سراغم. نمی دانم چرا آنقدر حساس شده بودم به نبودنش. چرا هر چه می شد، ذهنم درگیر بدترین اتفاق می شد. از کشیدن دندان عقل که کسی آسیبی نمی دید؟ می دید؟

کیفم را توی بغلم گرفتم و سعی کردم افکار مزاحم را از سرم بیرون کنم. اما نمیشد. آن روزها آنقدر دور و برم اتفاقی نامتعارف دیده بودم و به گوش شنیده بودم که لحظه ای این دلهره ی لعنتی دست از سرم بر نمی داشت.

جلوی خانه شان که رسیدم، خواستم دستم را روی زنگ بگذارم که دیدم در حیاط باز است. کوچه را پاییدم. هیچ چیز مشکوکی اطراف نبود. از لای در داخل خریدم. بر عکس همیشه که یکی دو تا از چراغهای ایوان را روشن می گذاشتند، چراغهای خانه ی مادرش خاموش بود. مثل دزدها از پله ها رفتم بالا. اگر خانه نبود چه؟ چرا آن موقع از بعد از ظهر، در حیاط باز بود و چراغها خاموش؟

به پشت در که رسیدم، صداهای مبهمی از توی خانه می آمد. خواستم کفشهایم را در بیاورم که یک جفت چکمه ی ساق بلند چرم زنانه ی ظریف توجهم را جلب کرد. بند دلم پاره شد. دستهایم سرد شد. تهی شدم از درون. شهبروز و؟؟

نه امکان نداشت. کیفم را روی زمین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. تردید داشت روحم را می خورد. می ترسیدم بروم تو و چیزی ببینم که اذیتم کند. که تمام تصویر ذهنیم را از شهبروز در هم بریزد از اینکه هم آغوش بودم با او. که مرا بیندازد توی چاهی که اسمش درد و پشیمانی بود.

کفشهایم را کردم و زنگ را فشار دادم. یک بار دوبار. عصبانی بودم. توی دلم فرو می ریخت. در باز شد و شهبروز که کف دستش را روی لپ باد کرده اش گذاشته بود، ظاهر شد. چشمهایش قرمز بود و موهایش ژولیده. گفتم: سلام و توی چشمهایش زل زدم.

نمی توانست حرف بزند. به ورم زیر دستش اشاره زد و به داخل اشاره کرد. صدای زیر شهلای آمد: کیه؟

نفسم را آرام دادم بیرون و لبخند زدم. دلم می خواست شهلای را ببوسم. فقط در آن لحظه بود که از داشتن خواهر شوهر

خوشحال شدم و بودنش اذیتم نکرد.

دستش را که جلو آورد، با گرمی آن را فشردم و رفتم تو. گفتم: نگران شدم. موبایلت در دسترس نبود. در حیاطم باز بود.

تا آمد حرف بزند، شهلا به جایش جواب داد: جراحی کرده، الان یه کم دردش ساکت شده. اینجام که می دونی آنتن نمیده! فکر کنم من در حیاطو باز گذاشتم... حواسم انقدر پرتنه که...

شهریز با سر حرفش را تایید کرد. رو به او گفتم: درد داری؟

سرش را تکان داد. گفتم: غذا داری؟

دلم می خواست بگویم: دوستت دارم.

نمی دانم چرا اما انگار همان لحظه بیشتر دوستش داشتم.

به شهلا اشاره کرد. شهلا بارانی اش را به تن کشید: من دیگه برم. شما خوش باشید. براش سوپ درست کردم.

بعد به شهریز اشاره زد: یادت نره چی گفتم. منتظریم ها! جنگولک بازی در نیاری مثل اون دفعه.

شهریز سرش را گرداند طرف دیگر.

وقتی صدای بسته شدن در آمد، کاپشن و مانتویم را کندم: چی شد؟ چرا جراحی؟

لمید روی مبل و به زور گفت: ریشه ش سفت بود.

هر کلمه ای که می گفت، با صدای "سین" قاطی میشد. خنده ام گرفت: آقای مقامی چرا سینات می زنه؟ باید بری گفتار درمانی! هه!

به زور خندید: برو... برو...

توی آشپزخانه رفتم: خواهر شوهر عزیز من چی پخته برات؟

شانه هایش لرزید و صاف نشست توی جایش: منو نخندون!

به لپ باد کرده اش نگاه کردم. انگار یک سیب کوچک گذاشته بود گوشه ی لپش: سوپ پخته؟ حالا توش سم نریخته باشه؟ برای چی اینجا اومده بود؟

کمی از سوپ را برایش توی کاسه کشیدم و بردم گذاشتم جلوش روی میز: می خواست ببینه من تو خونه تم یا نه؟

چشمهایش خندید: اوهوم! اومده بود... تو رو تو رختخواب من پیدا کنه... آخه می دونه که ما وقت و بی وقت... من نمی تونم زیاد حرف بزنم.

کلیپس موهایم را باز کردم و دست کشیدم بینشان و پوست سرم را ماساژ دادم: خب حرف نزن! نمی تونی؟ می بینم که از زبون افتادی!

سرش را کج کرد: همتا...؟

خندیدم و کنارش نشستم و دست انداختم توی گردنش. خودش نمی دانست از اینکه دارمش چقدر خوشحالم.

آرام سرم را نزدیکش بردم. صورتش جمع شد: ما... چم نکنی ها... درد دارم.

گوشه ی چشمش را بوسیدم.

گفت: آخ!

از جا بلند شدم: چیزی لازم نداری؟ همه چی هست؟ من برم؟

سر بالا داد: بمون!

دست به کمر ایستادم: سیما جون نیست؟

سر بالا داد دوباره: رفته مشهد!

شوخی کردم دوباره: هیچ کس تحویل نمیده! می بینی؟ فقط من برات موندم. قدرمو بدون. تا یه چیزی میشه، نگرانیت میشم. الانم که از دست و پا و زبون افتادی. کی می خواد کارای حسابداری رو انجام بده؟ می خوای تو خونه غش کنی تنبل خان؟



چشمه‌هایش را درشت کرد: می‌خوای لج منو در بیاری؟

به زحمت حرف میزد.

برایش شکلک در آوردم: چقدر بد حرف میزنی شهروز! سین سینی شدی! حالا چی می‌گفت شهلا جون؟

دلخور نگاهم کرد: انقدر کرم نریز! خانوادگ... ی بود.

توی کابینت را گشتم و چایدان را پیدا کردم: منم جز خانواده م دیگه !

صورتش را مالید: هیچی! شهاب... نامزدیش می‌خواه منم باشم.

بعد به من و خودش اشاره زد: مام باشیم.

بینی ام را چین دادم: من که بیا نیستم!

مظلوم نگاهم کرد. دوباره گفتم: ببخود اینطوری نگاهم نکن! صد تا جراحی دیگه هم بکنی، دلم برات نمی‌سوزه و نامزدی نمیام. گفته باشم!

اخم کرد: همتا... لوس نکن...

شانه بالا انداختم و پشت به او کتری را روی اجاق گاز گذاشتم. هوا سرد بود و چای داغ می‌چسبید. همانطور داشتم برای خودم آسمان و ربسمان می‌بافتم و حواسم به پشت سرم نبود: قیافه تو اونجوری نکن! تو خودتم دوست نداری بری. به من می‌گی؟ خداروشکر که ازین گاز فکستنی راحت میشم! یه گاز خوشگل سفارش میدم... این وسایل چین تو این آشپزخونه؟ همه درب داغون. مثلاً اینجا خونه ی عروسه! این ازون یخچالت! اینم از گازت... تو چطوری...

بی‌هوا از پشت چسبید به تنم و سرش را نزدیک آورد: چته امروز؟

طرز حرف زدنش، خنده دار شده بود: نکن! جراحی کردی زورت زیاد شده؟

سرش را خم کرد روی شانه ام و گوشت بازویم را گاز گرفت، محکم. جیغ زدم: آئی! دیوونه !

چرخیدم و دستش را از دور کمرم کندم. هولش دادم عقب و روی بازویم را مالیدم: سیاه میشه. زشته بابام بیینه!

خندید و دردش گرفت: از اسب افتادم ... از اصل که نیفتادم.

دوباره بازویم را مالیدم: دندونات کار می کنن مگه؟ اصلت دراکولاست؟

مودیانه خندید و دوباره ورم لپش را مالید: یکیشو کشیدم. بقیه شون که سالمن! ... راحت می تونم گوشت تن سفیدیه دختره رو بکنم!

بلوزم را کنار زد. جای دندانهایش قرمز شده بود: دراکولا! وحشی!

انگشتش را بالا برد: اینه! چقدر انگلولکم کردی!

یک لیوان از ظرفشویی برداشتم و چای ریختم: چایی برات بده! نخوری ها!

پوزخند زد و رفت توی اتاق خواب.

با لیوان داغ چای سرک کشیدم تو. دراز کشیده بود روی تخت و بازویش روی چشمهایش بود.

گفتم: من بعد از چایی میرم.

نگاهم کرد: رسیدی خونه زنگ بزن. درد نداشتم می رسوندمت.

کنارش روی تخت نشستم: مواظب خودت باش. این سوپو بخور... برات بیارم اینجا؟

سر تکان داد: مسکن خوردم... خوابم میاد. بعدا " می خورم. تو برو... بابا اینا نگران نشن.

گفتم: زیاد حرف نزن. خدا حافظ.

خم شدم و لپ سالمش را بوسیدم.

پشانی اش را چین داد از درد: آخ!

همه ی وسایل برقی را خریدیم. فقط خدا می دانست که پدر در این گرانی و بحران، این همه پول را از کجا آورده بود. هر چند که من سعی کردم ارزانترین مارک را برای لباسشویی و یخچال فریزر و گاز انتخاب کنم اما باز هم قیمتها سرسام آور بود و جیب پدر من خالی شد. برای هماهنگی و بردن اجناس آدرس خانه ی شهروز را دادیم. هنوز تاریخ عروسی مشخص نبود اما باید هر چه زودتر همه چیز مشخص میشد.

بر عکس ما، تاریخ مراسم بله بران شهاب معلوم بود و خانواده ی مقامی برای ورود عروس جدید شور و هیجان داشتند. قرار بود فقط بی سر و صدا نامزد کنند و بعد از ماه صفر هم مراسم عقد برگزار شود تا خانه ی شهاب توی اصفهان به رهن برود و او بیاید تهران تا جایی را با لایلا اجاره کنند. از وقتی خبر بله برانشان را شنیده بودم، بی دلیل حالم بد میشد. به شهروز گفته بودم که نمی خواهم توی مراسم باشم. او هم اصراری نمی کرد. شاید چون خودش هم زیاد دوست نداشت شرکت کند. می گفت باید آن روز را به هر بهانه ای که شده، در خانه بمانیم یا برویم مسافرت تا مجبور نباشیم، برویم بله بران.

مادر اصرار کرد که برای تعیین تاریخ عروسی، سیما خانم را دعوت کنیم خانه مان تا همه چیز رسمی شود. جمعه شب روز مناسبی بود. چون خاله نازی سه شنبه شب می رسید تهران. از اینکه او هم به جمعمان اضافه میشد، خوشحال بودیم اما می دانستیم که این دیدار با دیدارهای قبل فرق می کند.

پرواز خاله ساعت 7 به زمین می نشست. البته اگر با تاخیرش حساب می کردیم. من و پدر رفتیم فرودگاه. نیم ساعتی معطل شدیم تا خاله با آن هیکل گوشت آلود و چمدان بزرگش که روی زمین کشیده میشد و قرقر می کرد، از پله ها پایین آمد. اشک توی چشمهایم جمع شد. شال زمستانیش را روی سرش مرتب کرد و بغضش را قورت داد. نیامده، دستهایش را برآیم باز کرد و بازوهای تپلش را انداخت دورم: الهی من فدات شم. خوشگل! مبارکت باشه.

دست پدر را فشرد: خوبی آقا مصطفی؟ چقدر موهات سفید شده... ای خواهرم! ای پری!

پدر چشمهایش را با دست پوشاند. مثل همان روزی که پدر بزرگ فوت کرد و او دو انگشتش را گذاشت گوشه ی چشمش و شانه هایش لرزید. اشکهایم روی صورت روان بود و نمی توانستم جلویشان را بگیرم.

\_خاله! تو رو خدا گریه نکن. مامان حالش بد نیست.

دست کشید روی صورتم: می دونم! می دونم! عشقم! جیگر تو برم که اینقدر لاغر شدی!

حلقه ام را لمس کرد: خوب شد تو سر و سامون گرفتی که دل پری بیشتر از این خون نشه! فدات شم.

پدر دسته ی چمدانش را کشید و ما را دنبال خودش کشاند سمت در خروجی.

خاله دستش را انداخته بود دور کمرم و سر من روی شانه اش بود: نمی دونی چقدر دلم برای همه تون تنگ بود! بی انصافا نگفتید من می میرم اونور آب؟ چرا زودتر نگفتید؟

جلوی در ایستادیم تا پدر ماشین را بیاورد.

گفتم: نمی خواستیم ناراحت کنیم. جلوش گریه نکنی ها! تازه یه کم با مریضیش کنار اومده.

عینکش را داد بالای سرش: الهی که من قربونش برم. خواهرم...

توی سینه اش زد و سرش را پایین انداخت و گریه کرد.

توی ماشین هر سه مان، پکر بودیم. انگار خاله آمده بود تا یادمان بندازد که بیماری مادر درمان شدنی نیست.

به خانه رسیدیم، شهروز هم رسید. چشمهای خاله برق زد. با هم دست دادند و احوالپرسی کردند.

\_به سلامتی ایشالا! نمی دونی چقدر خوشحالم. فدای هر دوتون بشم.

شهروز لبخند زد: ذکر خیر شما همیشه هست. اونور ابید و بی خیال ما اینور ابیا...

خاله روسری اش را از سر گرفت: اونورم هیچ خبری نیست! هست ها! نه اینکه نباشه، اما...

یکتا از در اتاق آمد بیرون: بهتر از اینوره هر چی که باشه.

خاله دوباره آغوش باز کرد. آنقدر یکتا را بوسید و به خودش فشرد که صدای همه مان در آمد.

می خواست برود سراغ اتاق خواب مادر که نگذاشتیم. گفتیم اول باید حمام کند. گفت چند جور واکسن زده قبل از آمدن اما باز واردارش کردیم دوش بگیرد.

شام را از بیرون گرفتیم و دور هم خوردیم. مادر که از خواب بیدار شد، خاله طاقت نیاورد و رفت توی اتاقش. صدای ناله و گریه ی هر دوییشان دلمان را ریش کرد. من و یکتا به زور جلوی اشکهایمان را نگه داشتیم. همه چیز انگار رنگ غم گرفته بود. پاییز و سرما و غم تازه شده ی ما. نازی هنوز باورش نمیشد که مادر به چه بیماری سختی مبتلاست و فرصت زیادی نیست. ناله می کرد و قربان صدقه ی سر بی مویش می رفت. می گفت می بردش سوئد برای درمان. اما

دکترش گفته بود اگر لازم باشد او خودش به ما خبر می دهد تا درمان را توی کشور دیگری امتحان کنیم.

جمعه شب، خانه مان شلوغ شده بود. خاله برای من و یکتا دو پیراهن اسپورت خوشرنگ آورده بود. پیراهن بلند سبز من کمی گشاد بود به تنم اما باز هم بد قواره نبود و روی بدنم می خوابید. خاله راه می رفت و قربان صدقه ام می رفت: ماشالا! ای جونم! چه عروسی بشی تو! شهروز خان خوب شانسی آورده ها!

در مقابل تمام این حرفها، شهروز ساکت می ماند و فقط لبخند می زد. مادرش مثل خودش ساکت و آرام بود. کت و دامن یشمی رنگش به صورتش می آمد. کنار مادر نشست و برایش آرام آرام حرف میزد. هیچ کس نمی فهمید که او درباره چه حرف می زند. جز چند بار اشاره و لبخند، بین من و شهروز چیزی رد و بدل نشده بود. مشغول پذیرایی و سالاد درست کردن و دسر و چیدن میز شام بودیم و فرصت نمی شد کنار دستش بنشینم و با او حرف بزنم.

فقط یکبار لپم را باد کردم و ادای ورم دنداناش را در آوردم از دور. کج خندید و دستش را زیر چانه اش زد و با آن یکی انگشتش خط و نشان کشید روی پایش.

میز شام که جمع شد، پدر سینه اش را صاف کرد. می دانستم وقتی مردها سینه شان را صاف می کنند، حتما حرف مهمی برای زدن دارند.

همه منتظر شنیدن بودیم که خاله نازی خیاری پوست کند و بی مقدمه گفت: تمومش کنید بره! زودتر عروسی بگیرید... چقدر لفتش می دید قربونتون برم؟

بعد رو به شهروز کرد: نه؟ شما که معلومه چقدر دوست داری زودتر همتا بیاد تو خونه ت !

بیخ گوش شوهرم سرخ شد: بله... اما خب باید اول تاریخو مشخص کنیم.

من مخصوصا برای شهروز پشت چشم نازک کردم. پرسید: مگه بد می گم؟

گفتم: هر چی پدر بگه.

می دانستم چقدر به این جمله حساسیت دارد.

خاله اشاره کرد که کنار دست شهروز بنشینم. نشستم اما با فاصله. می خواستم کمی اذیتش کنم چون دستش به من نمی رسید. زیر گوشم گفتم: هر چی کی بگه؟

زیر لب گفتم: بابام!

پوز خند زد: منم اینجا بوقم دیگه! نه؟

گفتم: هیچ کاره ای کلا!... اون بزرگ خونه ست. باید اول اون شروع کنه.

چشمهایش را ریز کرد: من قراره خرج کنم، عروسی بگیرم... هیچ کاره م؟ چی می گی تو؟

گفتم: خب بگیر... کی جلوتو گرفته! چرا اینقدر حساسی؟

نفس عمیقی کشید: من هر چی می گم می گی بابام! همیشه پنجشنبه ها از ترسش از خونه ی من در میری. نمیذاری یه کم بیشتر با هم باشیم به آدم بچسبه! هی بدو بدو... زهر مارم میشه!

خاله صحبتیمان را قطع کرد: آقا مصطفی شما اول یه تاریخی بگو! بعد با هم حرف میزنیم سرش دیگه.

پدر شروع کرد: بعد از صفر اولین چهارشنبه یا پنجشنبه... خوبه؟

شهر روز کف دستهایش را به طرف بالا گرفت: نمی دونم. تا اون موقع باید برسیم یه جایی رو رزرو کنیم برای عروسی. عروسی مختلط باشه یا جدا؟

نگاهش را داد به من. یکتا وسط پرید: مختلط... من اصلا عروسی جدا دوست ندارم. یعنی که چی؟ به چه درد می خوره؟ هی داماد بیاد تو سالن عروس، همه رو بگیرن.

پدر دستی به ریشش کشید: ما که فامیل مذهبی آنچنانی نداریم که با عروسی مختلط مشکل داشته باشن. خیلی هم تعدادمون کمه. شما...؟

سیما خانم به حرف آمد: ما هم مشکلی نداریم. هر طور که صلاح می دونید. هر طور که خوشایند دو طرف باشه و عروس و داماد. ما بخوایم چیزی رو تحمیل کنیم، هم این دو تا جوون آزرده خاطر میشن، هم مراسمی که با این مخارج سنگین گرفته میشه، به آب میلشون نیست. بالاخره نمیشه که همه رو راضی نگه داشت. بالاخره هر کسی ممکنه ناراضی از مراسم بره بیرون...

مادر لبخند کمرنگی زد: خانم مقامی درست می گن. چه خوب که اینقدر روشنن.

سیما خانم رو به پدر گفت: اکثریت رو برای مختلط بگذارید آقای جعفری. فقط سریعتر شهروز باید دست به کار شه...

شهروز سرش را تکان داد: برای خانواده ی ما مراسم در هر نوعش عالیه! مخصوصا برادر زاده هام.

یکتا کنایه اش را فهمید و زیر خنده زد. خاله نازی چشمک زد: پس معلومه همه باحالت! به سلامتی!

و بعد پره ای خیار را به دهان گذاشت و به بقیه هم تعارف کرد.

شهروز گفت: خب امشب که همیشه تلافی در بیارم، ایشالا هر وقت اومدی اونور!

انگشتم را روی بینی ام کشیدم: فعلا" که دارم جاهاز می خرم، عمرا پیام پیشته!

تاریخ عروسی روز بیست و شش آذر ماه تعیین شد. توی دلم خالی میشد. هیجانزده شده بودم. از اینکه همه چیز آنقدر آرام جفت و جور میشد، لذت می بردم. دلم می خواست دیگر همه چیز رنگ و بوی دو نفره ها را می گرفت و من از این استرس شومی که زود برسم خانه و پدر سوال پیچم نکند، راحت شوم.

نزدیک ساعت دوازده بود که صحبتها تمام شده بود، شهروز از جا بلند شد و به من اشاره کرد که کتش را برایش بیاورم.

هنوز قدم برنداشته بودم که خاله پرتقال توی دهانش را قورت داد: وا همتا؟ عشقم مگه شما زن و شوهر نیستین؟

همه هاج و واج نگاهش کردیم. دور لبش را با دستمال پاک کرد: چرا اینطوری نگام می کنین؟ مگه دروغ می گم آقا مصطفی؟

ابروهای پدر بالا رفت: چی رو؟

خاله دستهایش را زیر بغل زد: منظورم اینه که چرا شهروز اینجا نمی مونه؟ همیشه همینطوری داماد داری می کنی؟

بیخ گوش شهروز قرمز شد: مزاحم نمیشم هیچوقت.

بعد دوباره به من اشاره کرد که کتش را بیاورم. خاله خندید: این آقا شهروز چقدر خجالتیه! بمون پسر جان! تعارف می کنی؟ ما ایران بودیم تا به شوهرم می گفتن، بمون، وسط اتاق اتراق می کرد.

یکتا قهقهه زد:اون شوهر خاله جان بود !

همه چشم گردانیدیم تا ببینیم پدر چه جوابی می دهد.بر خلاف همیشه اخمهایش در هم نبود.فقط نگاهش را دزدید:  
بالاخره هر کسی خودش مختاره...

خاله پیش دستی ها را از روی میز برداشت و برد توی آشپزخانه و در همان حال گفت:بالاخره نامزدی گفتن،عقدی گفتن.آدم باید جوونای امروزو درک کنه.هر چند که این دو تا دیگه جوون نیستن! هجده بیست ساله هم نیستن...

بیرون که آمد،هنوز همه منگ بودیم و نگاهش می کردیم.با تعجب گفت:وا قربونتون! چرا همه امشب اینطوری نگام می کنن؟مگه چرت می گم؟نه؟سیما جون؟

مادرشوهرم سرش را پایین انداخت و مانتویش را پوشید:من آژانس می گیرم شهروز جان! شما دوست داشتی...

پیشانی شهروز قرمز شده بود:نه می برمت مامان.

خاله دلخور شد:چقدر تعارفی! اونجا ما اینقدر باهم تعارف نمی کنیم.تعارف الکی مال ایرونیاست.شما دوست نداری  
امشب پیش زنت بمونی؟

شهروز کتش را از من گرفت:خواهش می کنم...بالاخره...

پدر دوباره سینه اش را صاف کرد:اگر راحت نیستید نمونید...اگرم که راحتید بمونید...

یکتا پشت پدر ایستاده بود،از خنده ریشه رفت.من دلم هری پایین ریخت.شهروز؟توی خانه ی ما؟توی اتاق  
من؟خجالت که نه! معذب بودم.

سیما خانم به شهروز اشاره زد:حالا که آقای جعفری می گن،می خوای بمون.من با ماشین میرم.

همه منتظر چشم به دهانش دوختیم.توی جایش خشک شده بود.پیشانی اش سرخ بود:چی بگم...مزاحم نباشم.مریض  
دارید...

خاله واسطه شد:شما نمیخواه مواظب جای خواب ما باشی شهروز خان! بالاخره یه کاریش می کنیم.من خودم مامانو  
می رسونم.



بعد سوئیچ ماشین پدر را از روی جا کلیدی برداشت. پدر که مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود، گفت: مواظب باش! اینجا سوئد نیست! ملت مثل چی می کوبن بهت. شبه خطرناکه. من می برم شون.

خاله بی اعتنا مانویش را روی دوش انداخت و روسری را به سر کشید: باشه! انقدر نترس! حواسم هست.

سیما خانم را با خودش بیرون کشید و برد. ما ماندیم و شهروزی که کنار در خشک شده بود و کت توی دستش بود. پدر دعوتش کرد به نشستن: چرا اونجا وایستادی؟ بفرما بشین.

شهروز سرش را پایین انداخت و آمد روی مبل نشست. زانوهایش را بهم چسبانده. مادر شب بخیر و گفت و با یکتا رفتند توی اتاق تا برای خواب آماده شوند.

من رفتم توی اتاقم تا مرتبش کنم. روی تختیها را دست کشیدم و چند تا از خرده وسایل را از وسط اتاق برداشتم. چراغ خواب را روشن کردم و یک بالش اضافی روی تخت گذاشتم.

حالا یکتا و پدر و خاله باید کجا می خوابیدند؟ تا خاله برگردد، یکتا برای مردها یک سرویس جای برد. شهروز بی حرف چایش را خورد و منتظر بود. خاله برگشت و از خنده ریشه رفت جلوی در: ای بابا! شما چرا اینجا یی هنوز؟ برو بخواب! مگه فردا سر کار نمیرید؟

شهروز سرش را آرام بالا آورد و به پدرم نگاه کرد: چرا! خب...

خاله لباسهای رویش را کند و با پیراهن میهمانی اش وسط سالن ایستاد: من و یکتا توی هال می خوابیم، آقا مصطفی بغل دست خانوم. یک شب که هزار شب نمیشه. میشه؟

به یکتا نگاه کرد. یکتا به من خندید.

رختخوابها را از توی کمد در آوردند و پهن کردند. من لباس راحتی پوشیدم و رفتم توی حمام تا مسواک بزنم. دلهره داشتم. هر چه که بود، آن شب که نمیشد... وای که اگر شهروز پيله می کرد. مگر میشد مقاومت کرد؟ خط و نشان هم کشیده بود برایم.

پدر زیاد راضی نبود. این را از حرکاتش فهمیدم. اما چاره ای نبود. بالاخره که باید یک شب شهروز را نگه می داشتیم. همه لباس عوض کردند و آمدند توی پذیرایی، شهروز همچنان نشسته بود روی مبل و پا روی پا انداخته بود.

خاله آمد توی اتاق: همتا؟ این طفلی مگه شوهر تو نیست؟ برو یه شلوار کی چیزی بهش بده، بگیره بخوابه! همینطوری  
سیخ رو مبل نشسته! پاشو!

گفتم: خيله خب خاله! ميرم. يه كم معذبم...

پشت كنتم كوبيد: بيخود كردي! خيلي يخ و شل و ولي! اونم از تو بدتر! هميشه همينين؟

گفتم: اون يخه؟ پس نديدي!

هولم داد طرف در: بهش نمياد زياد هات باشه. خيلي خونسرده...

يكتا توي تاريخي خنديد: آه! آه! اين شهروز... يه چيزيه!

خاله پچ پچ كرد: اصلا نشون نميده. ازون زير زيرياست ناجنس!

هر دو با هم نخودي خنديدند.

گفتم: ول كنيد بابا!

از اتاق بيرون آمدم: شلوار بدم؟

به ستم چرخيد: ممنون ميشم.

پدر ليوان آبي به دست داشت و صورتش كمی فقط كمی درهم بود. تعارف شهروز كرد اما او لبخند زد. چون اولين بار بود  
كه خانه مان می ماند، از پدرم خجالت می كشيدم. پدر تك سرفه ای كرد و با ليوان آبش به اتاق خواب مادر رفت.

خاله بيرون آمد و رفت توي حمام. شهروز از فرصت استفاده كرد و آمد توي اتاق. يكتا ببخشيدی گفت و بيرون  
رفت. چشمهايش می خنديد.

با كف دستش در را هل داد و بست. ايستاد وسط اتاق و دور و بر را نگاه كرد. شلوارك خودم را به طرفش  
گرفتم: بيا... بپوش!

دندانهايش را نشانم داد و با لهجه ی اصفهانی گفت: خو حالا نوبتيم كه باشه نوبت ضعیفه س...

شلوارک را روی تختم انداختم: وا؟ ضعیفه خودتی!

به شلوارک اشاره کردم: می خوام چی کار؟

چشمهایم را درشت کردم: پس با شلوار لی می خوای بخوای تو رختخواب؟

ابروهایش را بالا داد: نه! بی شلوار لی! کسی نمیداد تو که! میاد؟

دستی به تنم کشیدم. بلوز و شلوارک خوابم کیپ کیپ روی بدنم بود: خیلی خوابم میاد خسته م شهر روز می خوابی رو تخت؟

دستهایش را به کمرش زد: اون آدامسو دربیار بده به من!

آدامس را بعد از مسواک دور نینداخته بودم: می خوای چی کار؟

دستش را به طرفم گرفت و اشاره کرد: بده ش به من!

در آوردم و کف دستش گذاشتم. چسبید به انگشتهایش: اه اه! این چیه دیگه!

لبه ی تخت نشستم: بندازش دور دیگه!

جلو آمد و کف دستش را چسباند روی صورتم: کی بود گفت رئیس بابامه؟ کی گفت تو بوقی؟ هیچ کاره ای؟

پیش زدم: این حرکتا چیه؟

کندمش از روی صورتم: دیوونه! بچه شدی؟

یا عجله بیرون رفتم تا صورتم را بشویم. وقتی برگشتم روی تختم دراز کشیده بود و پتو رویش بود. پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش. به طرفم چرخید: آخه من دراز تو این تخت جا میشم؟

خنده ام گرفت: دفعه ی آخرت باشه ازین شوخیا می کنی. دست منه مگه؟

تنش را کشید عقب و به جایی که باز کرده بود، اشاره زد: بفرمایید اینجا بینم جا میشیم رو یه تخت یا نه!

گفتم: من میرم رو تخت یکتا!

دستش را زیر چانه اش و نمیخیز شد: جُدا از من؟ ارکان خانواده به خطر می افته! بیا اینجا یه کاریش می کنم.

بی اعتنا رفتم زیر روتختی تخت یکتا: خسته م. بذار بخوابم. فردا یه عالمه کار دارم شہروز!

پتو را کنار زد و نشست لبه ی تخت: پس اول بیا این پشت منو بمال... از بس قوز کردم پشت میزد، درد می کنه.

به ناچار از جا بلند شدم. نشستم کنارش و آرام شانه اش را مالیدم. پشت گردنش. کمرش.

نالہ می کرد و دستور می داد: آخ! ونور تر... آهان! محکم تر... خوبه!

وسط نالہ هایش یک دفعه گفت: من نامزدی رو میرم. می آی؟

دستم را پس کشیدم: نه!

سرش را گرداند طرفم: چرا؟

انگشتانم رفت روی ستون مهره هایش: چون فقط اعصابم خرد میشه. نیام بهتره. جمع کوچیکه، ممکنه حرفی بشه که بعدها قابل جبران نباشه. به اون آقا اطمینانی نیست.

دستم را که تا روی کمرش پایین آمده بود، گرفت و گذاشت روی شکمش: با شهاب دعوام شد!

حیرت کردم: چی؟ چرا آخه؟

از پشت تکیه داد به تنم: ازم دلخوره. می گه چرا نمی خوام برم. منم همه چی رو بهش گفتم.

دلَم لرزید: گفتی؟

کم کم سر خورد عقب و سرش را روی پایم گذاشت: مجبور شدم. گفتم نمی تونم برادر زنتو تحمل کنم. آدم عوضی ایه!

موهایش را نوازش کردم: کاش نمی گفتی! اون چی گفت؟

چشمه‌هایش را بست. نور چراغ خواب روی صورتش افتاده بود: گفت گذشته‌ها گذشته. مهم نیستن. الان ازین اتفاقا زیاد می‌افته. دختر و پسر با خواهر و برادر همدیگه ازدواج می‌کنن، ککشونم نمی‌گزه اونوقت ما... خلاصه انقدر مخمو خورد تا راضیم کرد. تو هم بیا. ازمون دلخور میشه. برادرمه.

پیشانی اش را بوسیدم: بذار فکرامو بکنم! خیلی سخته برام.

داشت کم کم خوابش می‌برد: بکن... اما... بیا... این ماساژت چقدر چسبید. خوابم گرفت.

سرش را بلند کردم و پاهایم را آزاد کردم. همانجا به خواب رفت. برگشتم سر جایم و چشمه‌هایم را بستم و دقایقی بعد همه چیز توی هاله‌ای از ابرهای سفید و سیاه فرو رفت.

\*\*\*

#### فصل سی و پنج

دستی آرام سر خورد روی موهایم. خواب و بیدار بودم. نوک بینی ام به خاطر سرمای صبح، یخ زده بود. توی جایم غلت زدم. آنقدر پلک‌هایم سنگین بود که نتوانستم بازشان کنم. صدایش زیر گوشم گفت: خوابی؟

روتختی را روی سرم کشیدم. آن را گرفت و از روی صورتم کنار زد و آهسته زمزمه کرد: ای جان!

به زحمت پلکم را باز کردم: نکن... خیلی خوابم میاد.

بعد به ساعتی که بالای سرم بود، نگاه کردم. تصویرش محو بود. اما عقربه‌ها رو ساعت شش بود.

نگاهش کردم. نشسته خم شده بود روی صورتم و یک دستش کنار صورتم روی بالش بود. چشمه‌هایم را با مشت‌هایم می‌مالیدم که صورتم داغ شد. دلم هری پایین ریخت. تنم سرد شد.

— چی کار می‌کنی؟

دستم را گرفت و گذاشت پشت گردنش: هیچی! دیشب خوابم کردی، الان سر حال در خدمتم.

پاهایم بی حس شد: نکن تو رو خدا... صبح زود؟

دستش را گذاشت روی ران پایم: پس کی؟

نفسم تند شد: تو...

لبهایم را با بوسه ای بست. یقه ی تی شرتش توی دستهایم مشت شد. آنقدر بدنم بی حس بود که نفهمیدم کدام رخوت صبح است و کدام رخوت خواستن. بوسه های بعدی آمدند پایینتر.

آهسته گفتم: امروز می خوایم بریم سر کار، خسته می شی.

خودش را به زور چپاند روی تخت کنارم: نگران من نباش عزیز...

دست انداخت زیر کمرم. غلت خوردم توی آغوشش. حرارت و گرمایش تماما " به سردی آن صبح پاییزی می چربید. چشم بسته لبخند زدم: نیستم. خودمم خسته میشم.

دستهایش را روی ستون مهره هایم کشید و بعد پهلویم را نوازش کرد: بذار بهمون بچسبه...

موهایش را نوازش کردم و تنم هجوم خون را به تمام رگ و پی اش حس کرد. سرم را توی سینه اش فرو کردم. موهای نرم رفت توی بینی ام. خنده ام گرفت: بزن اینا رو !

\_یادم میره هی... اذیتی؟

\_نه... فقط..

\_هوم؟

\_هیچی!

\_منو چقدر می خوای؟

\_نمی دونم. شاید خیلی زیاد...

شانه ام که درگیر بوسه هایش شد، دیگر حال خودم را نفهمیدم.

دیرتر از معمول رسیدیم شرکت. یک ساعت تاخیر داشتیم. پرند وسط راهرو ایستاده بود وقتی وارد شدیم. داشت با موبایلش حرف میزد. من از کنارش رد شدم. دستش را هایل کردم و نگه‌م داشت: خبر داده بودی دیر می ای؟

به شهروز نگاه کردم. سینه اش را صاف کرد: من گفته بودم.

موبایل را بین شانه و گوشش نگه داشت: اول فرم مرخصی ساعتی پر کنید، دوتایی بعد برید سر میزتون !

شهرز خونسرد گفت: با مدیرم هماهنگ می کنم.

اما من فقط می توانستم قبول کنم: باشه !

دستش را پس زدم و رفتم توی واحد. کیا بر عکس روزهای قبل پشت میزش بود و روزنامه ی صبح می خواند: بالاخره چشممون به جمال جعفری روشن شد.

کیفم را روی صندلی پرتاب کردم: مرخصی رد می کنم.

مهرنوش از توی کشویش، یک فرم ساعتی برداشت و طرفم گرفت. روزنامه ی کیا پایین آمد: امروز جلسه ست.

شانه بالا انداختم: ما که توی جلسه نیستیم.

سر تکان داد: اتفاقا هستی... یه گزارش کلی بنویس. محومه های روی اب بنویس.

صفحه ی کامپیوترم که بالا آمد، تمام حس خوبم پریده بود.

تند و تند تایپ کردم. مهرنوش بی حرف کنارم پشت میزش بود و ایمیلها را جواب میداد.

موبایلم لرزید: چطوری پری صبحگاهی؟

نوشتم: خوبم. اگر کیا بذاره...

نوشت: حرفی زده؟ می کشمش!

برایش ایكون خنده گذاشتم.

تا وقت ناهار بی وقفه کار کردم و بعد با نسیم رفتیم ناهارخوری. پکر بود. به شانه اش زدم و غذایم را تعارفش کردم: چی شده؟

بی میل تکه ای کتلت برداشت: این یارو رو دیدید جدید اومده؟

گفتم: کی؟

گفت: همین پسر ریشوئه!

لقمه گرفتم برای خودم: کدوم؟

با سالادش بازی می کرد: همینی که میخواد بشه قائم مقام جلالی!

چشمهایم گرد شد: از کی تا حالا جلالی به قائم مقام احتیاج پیدا کرده؟

چند نفر از کارمندان مرد که آن طرف میز ناهارخوری نشسته بودند، به طرفم برگشتند.

نسیم هیس هیس کرد و بعد آهسته گفت: از وقتی که این دوزاری رو آورده تو شرکت! برادر اونه!

حیرتم بیشتر شد: برادر پرند؟

سرش را پایین آورد: اره... شبیه داعشه! ریش بلند! بروهای کلفت!

از خنده ریشه رفتم: وا؟ داعش چرا؟

لبش را کج کرد: ندیدیش که! انگار مد شده! این خواننده ها هم خودشونو یا شبیه داعش در میارن یا گوریل! مگه نمی

بینی تو کلیپا؟

سر بالا دادم: کو وقت؟ مگه این زندگی میذاره من کلیپ نگاه کنم.

نفس عمیقی کشید: جلسه ی امروز برای معرفی جناب آقای داعشه! تمام فک و فامیلشو برداشته آورده تو شرکت!

دختره ی هرز!

ناهارمان که تمام شد، از هم جدا شدیم. صدای زمزمه ی آرام صادقی و شهروز به گوشم خورد. سر گرداندم. هر دو کنار

سرویس بهداشتی ایستاده بودند. شهروز حق به جانب بود و یک بری ایستاده بود و سرش پایین اما دست به کمر

بود. صادقی پشت به من داشت حرفی را با انگشتی که در هوا می چرخاند، به او گوشزد می کرد انگار. ایستادم و چند

لحظه نگاهشان کردم. مرا دید از پشت سر صادقی. اشاره کرد که بروم.

ابرو بالا دادم: چی شده؟



صادقی برگشت:هیچی! شما نگران نباش!

پرند مثل اجل معلق ظاهر شد. این تلق تلق پاشنه های گفشش روی اعصاب خط می انداخت همیشه:بازم موضوع خانوادگیه؟ جلسه نیم ساعت دیگه شروع میشه.

صادقی سر بی مویش را خاراند:خیر خانم محمودی! شما برید ما می رسیم.

دور از چشم صادقی برایش بوسه ای توی هوا فرستادم. چشمهایش گرد شد و زیر خنده زد. صدای رئیسش بالا رفت:گوش گرفتی چی گفتم؟ هرهرت بالااست این چند وقته !

بعد به من که داشتم رد می شدم اشاره زد:سر به هوا شدی!

از همانجا دیدم که شانه هایش لرزید و دیگر صدایشان به گوش من نرسید .

تمام گزارشها را پرینت گرفتم و پشت سر کیا به راه افتادم. وارد دفتر جلالی شدیم.

پرند بالای سر نسیم ایستاده بود و دستور میداد:ببین! همه ی متن رو با کنترل ای می گیری،می دی یه گوشه! اینطوری بخوای نامه تایپ کنی،آقای جلالی خودش بهت ایراد می گیره.چقدر بهت بگم!

قیافه ی نسیم درهم بود و می دانستم اگر می توانست پرند را ناکار کرده بود.هر چه که بود نسیم قدیمی تر بود و واردتر به کارهای اداری...

در اتاق کنفرانسی که به اتاق جلالی باز میشد،بسته بود.در زدیم و وارد شدیم.نیمی از میز کنفرانس پر بود.یک چهره ی ناآشنا با ریشی بلند دور از جمع نشسته بود طرفی که صندلیهای خالی پشت سرهم ردیف شده بودند.توی چهره اش دقیق شدم.بیشتر از سی و پنج نداشت.بالا تنه ی متوسط و متناسب.ریش بلند تا روی گردن و پر با موهای کوتاه کوتاه.ابروهایش کلفت بود اما وقتی نگاهم کرد،چشمهایش به تیرگی نمیزد.درشت و روشن بود.خاکستری شاید.بیشتر شبیه کارگردانها و سینماییها بود تا داعش و مذهبی مسلکها!چشمهایم پایین آمد تا روی یقه ی باز پیراهن سبز رنگ اسپورتش.یک نخ کلفت با مهره ای نیمی از آن توی یقه قایم شده بود،روی موهای سینه اش خودنمایی می کرد.دوباره نگاهم را غافلگیر کرد.خودم را جمع و جور کردم و سر تکان دادم برایش.

لبخند زد و سر پایین داد.کسی کنار دستم نشست و آرام گفت:احوال عیال مقامی؟

به رویش خندیدم: اومدی؟

دهانش بوی دهان شویه میداد و چقدر این بو را دوست داشتم: می خواستی نیام؟

صادقی تک سرفه کرد: مقامی؟ یه صندلی بیا اینورتر! اونجا جای کیاست!

شهر روز اخم کرد و جا به جا شد. جلسه که شروع شد، مدام سعی می کردم، چشمم به برادر پرند نیفتد. اما نمی دانم چه نیرویی داشت که از همان فاصله هم می خواست چشمهایم را به طرفش بچرخاند. نمی دانم از قدرت جاذبه ی خاص او بود یا غریزه ی زنانه ی من؟

وقتی گزارشات کاری خوانده شد و همه مشکلاتشان را گفتند، جلالی دستهایش را روی میز بهم قفل کرد و عینکش را زد. بعد رو به همه گفت: امروز بیشتر به این خاطر جلسه گذاشتم که آقای مسعود محمودی رو بهتون معرفی کنم. من چون اکثر مواقع توی شرکت نیستم و بعضی وقتها کنترل امور از دستم در میره، یه جانشین انتخاب کردم. ایشون تازه از کانادا اومدن، فعلاً "توی شرکت هستن و آموزشهای لازم رو می بینن. هر بار که من نبودم، می تونید مشکلات رو باهانشون در میون بذارید و ازش کسب تکلیف کنید. توی دفتر من می نشینن ازین به بعد. ایشون با من مستقیم در ارتباطن هر روز چه مجازی و چه حضوری. صورت ناظمی درهم بود و پیشانی صادق تا فرق سرش قرمز بود. همه رو ترش کرده بودند. شاید برایشان کسر شان بود که از یک پسر جوان و بی تجربه با این سرو شکل که معلوم نبود از کجا روی سر شرکت آوار شده بود، دستور بگیرند.

ختم جلسه که اعلام شد، همه از جا بلند شدیم. از جلوی میز نسیم که رد میشدم زیر لب گفت: از قائم مقام داعشی چه خبر؟ پسره ی مزخرف از خودمچکر!

روی میزش خم شدم: هیس بابا! آدم بدی به نظر نمیاد. اما این بشه قائم مقام شرکت میره رو هوا!

نسیم پوست لبش را جویید: به خدا یه ثانیه ی دیگه هم تو این خراب شده ی سگدونی نمی مونم! بذار کار پیدا کنم...

دستش را گرفتم: آروم باش! بعداً" با هم حرف میزنیم.

خودم هم حرصم گرفته بود، اما نمیدانم چرا اندازه ی نسیم ناراحت نبودم. به حال من که تفاوتی نداشت. داشت؟

شهر روز که به خانه رساندم، خسته و کوفته بودم. کلید انداختم و رفتم تو. خاله توی پذیرایی نشسته بود و سر یکتا روی پاهایش بود. یکتا دستمال کاغذی اش را توی دست فشار می داد و گریه می کرد.

دلہ فرو ریخت: یکتا؟ چی شدہ؟ خالہ؟

خالہ لب گزید: ہیچی! تو برو دست و صورتو بشور... یہ چیز ی بخور خستگی در رہ!

بالای سرشان رسیدم: آخہ چی شدہ؟ ماماں...؟

دلہ نیامد جملہ ام را تمام کنم. یکتا با چشمهای خیس و قرمز نگاهم کرد: من شانس ندارم!

خالہ موهایش را بوسید: فدات شم عشقم! خودش کہ آدرس یہ دکتر خوبو بہت دادہ.

بینی ظریفش را چلانند با دو انگشت: من بہ اون عادت کردہ بودم.

پاہایم سست شد. توی ذہنم دنبال اسم یک دکتر می گشتم. دکتری کہ بہ ما نزدیک باشد و مہم باشد و...

روی مبل نشستیم: چرا مگہ؟ دکتر نوربخت چیزی شدہ؟

از جا بلند شد و حق حق کرد: تمام وقتامو کنسل کرد. منشیہم همین یہ ساعت پیش زنگ زد.

دہانم از تعجب باز ماند: وا؟ آخہ چرا؟ مگہ مرض دارہ؟

شانہ بالا زد: نمی دونم. آدرس یہ دکتر دیگہ رو تو همون حوالی داد. من کہ برو نیستم دیگہ!

مقنعہ ام را با حرص کندم و پرت کردم روی دستہ ی مبل: دلش رو نگفت؟

سر بالا داد: می گفت وقتای دکتر کم شدہ. دارہ میرہ مسافرت. تو یہ کلینیک دیگہ کار دارہ.

بی اختیار شمارہ ی شہروز را گرفتم.

\_الو؟ این دوستت توزرد از آب در اومد!

\_کی؟

\_نوربخت!

\_چرا؟

\_وقتای یکتا رو کنسل کرده..

\_جدی؟

صدایش خندید:ای ناجنس!

گفتم: خیلی آدم بیخودیه... الان یکتا افسرده تر میشه.

توی اتاق خزیدم: الان داره گریه می کنه.

دوباره خندید: باهاش حرف میزنم بینم چه مرگشه.

دکمه ی مانتویم را باز کردم: زودتر! این دوستای تو هم یه چیزیشون میشه.

\_مثل خود من! خبرشو بهت میدم.

گوشی را که قطع کردم، ناخودآگاه چهره ی مسعود سر خورد پشت پلکهایم. از خودم لجم گرفت. چرا آنقدر زود و بی مقدمه تحت تاثیر جاذبه ی یک مرد غریبه قرار گرفته بودم؟ من که عاشق شهروز بودم.

هر چه بیشتر دنبال جا می گشتیم برای مراسم، کمتر پیدا می کردیم. یا سالنها و باغها سرباز بودند یا اینکه همه ی سالنهای سرپوشیده پر شده بود و به بودجه ی ما نمیخورد. به ناچار عروسی را انداختیم اواخر دی ماه تا فرصت داشته باشیم جای مناسبتری پیدا کنیم و شهروز هم ماشینش را زیر قیمت نفروشد. می دانستیم که وقت تنگ است اما چاره ی دیگری نداشتیم.

سر واحد ما به شدت شلوغ بود. خریدمان از کارخانه ی خارجی کم شده بود اما باز همان چند قلم جنس هم کلی دردسر داشت. به خصوص که هنوز تحریمها را برنداشته بودند و حمل کالا به سختی و با هزینه ی بالا انجام میشد.

در حال مذاکره با ساموئل بر سر قیمت مایکروفر بودم که باز دچار مشکل شدم. کوتاه نمی آمد و می خواست کمی بیشتر پول به جیب بزند. به ناچار پیش فاکتور را برداشتم تا با محمودی در میان بگذارم. در زدم و وارد دفتر مدیرعامل شدم. نسیم داشت ناخنهایش را می جوید در آن چند وقت خیلی عصبی شده بود. در اتاق مسعود محمودی را

زدم. گفت: بفرمایید.

داخل شدم. سرش پایین بود و با موبایلش ور میرفت. تک سرفه کردم، سر بالا گرفت: جانم؟ بفرمایید!

گفتم: من هر چی زنگ میزنم، آقای جلالی بر نمیداره. گفتم به شما بگم، در جریان باشید. به صندلی پشت بلندش تکیه داد و پا روی پا انداخت. سر تا پایم را نگاه کرد: قیمت چی؟

پیش فاکتور را روی میزش گذاشتم و انگشتم را روی قیمت کشیدم: اینو می گم! بهشون می گید تکلیف چیه؟

با صندلی جلو آمد و نگاهی روی کاغذ انداخت: مشکل کجاست عزیز من؟

گفتم: فروشنده می خواد مایکروفر درجه دو رو به ما بندازه. بخریم یا نخریم؟

سرش را بالا آورد و توی چشمهایم خیره شد. ریشهایش برق می زدند و انگار صدبار شانه شان کرده بود. خودم را عقب کشیدم: چی کار کنم؟

لبخند کمرنگی زد: الان بهشون زنگ میزنم. شما جایی نرو.

گوشی را برداشت و با ژست شماره گرفت. بعد از چند بوق جلالی برداشت. حرفهایش را زد و قیمت را برایش خواند. بعد هم رو به من گفت: ازش بگیر. منتهی با منت و شرط و شروط!

شانه بالا انداختم: چه شرط و شروطی؟

دستش را گذاشت روی پیش فاکتور: شما همیشه اینقدر سوال می کنی؟ مگه مسئول بازرگانی نیستی؟ چند وقته اینجا ای؟ دیگه خودت باید بدونی چی بگی به فروشنده! مو به مو که از مدیر عامل نمی پرسن!

کلافه شده بودم: بله! این حرف موقعی درسته که آقای جلالی به من اختیار تام بده، وقتی من اختیاری ندارم و هر کاری کنم، سین جیم میشم، ترجیح میدم ایشون تصمیم بگیره!

سرش را کج کرد: اینم حرفیه... کانادا که بودم، حرف حرف رئیس بود. خب حالا شما مشکلات رو حل کن، مسئولیتش با من!

تعجب کردم: با شما؟ یعنی چی؟

از جا بلند شد و میز را دور زد و پشت سرم ایستاد: هر جور که خودت می دونی مذاکره رو تموم کن، بقیه ش با من!

قلبم داشت از دهانم می پرید بیرون: پس لطفاً با آقای جلالی هماهنگ کنید قبلش. من گزارش میدم.

بعد چرخیدم و از واحد بیرون پریدم. حرفهایش بو دار بود. یک جوری بود، جوری که زیاد خوشایند نبود. خیس از عرق بودم. دلم می خواست با شهروز می رفتم خانه. می رفتم توی خانه ی خودمان. توی تختخوابی که سفارش داده بودم و هنوز آماده نشده بود.

برای بله بران شهاب، شهروز برایم لباس خرید. یک بلوز سفید آستین کوتاه با دامن مشکی که کمربند سفید داشت. بالا تنه ی بلوز تور بود تا روی سینه. خودش برایم پسندیده بود. می گفت دلش می خواهد توی میهمانی بدرخشم. وقتی لباس را نشان مادر دادم، ذوق زده شده بود و قربان صدقه ام می رفت. یکتا آنقدر گفته بود که مواظب باشم تا با امین توی مراسم برخورد نداشته باشم که خود به خود استرس گرفته بودم.

\_اصلاً "نگاش نکن!"

\_نمی کنم!

\_حرف زد به روی خودت نیار!

\_باشه... باشه...

\_بزن تو پوزش اگه متلک گفت.

\_بالاخره بزنم یا نزنم؟

از خنده ریشه رفت روی تخت: یعنی یه نفر بدشانس تو دنیا باشه، اون تویی و بعدشم منم!

وسایلم را از روی تخت برداشتم و منتظر نشستم توی پذیرایی. قرار بود توی خانه ی شهروز با هم آماده شویم. شامپو و ماسک مویم را برداشته بودم. همه چیز مرتب بود.

آیفن که به صدا در آمد، به سرعت از پله ها پایین رفتم.

\_چه خبر؟

\_سلامتی! با شروین حرف زدَم..

\_خب!

\_هیچی می گه فعلا وقت برای یکتا نداره!

\_آخه چرا؟

شانه بالا انداخت. موبایلش زنگ خورد. اخمی کرد و جواب داد: جونم دکی؟

صدای کسی که آنطرف خط بود، به وضوح به گوش می رسید: زهرمار و دکی!

\_چرا چرت و پرت می گی؟ خون خودتو کثیف نکن حالا!

به من اشاره زد که گوش کنم. من هم سر تا پا گوش شده بودم و سرم را چسباندم به گوشی.

\_بهت می گم برای من مشتری نفرست، برداشتی خواهر زنتو فرستادی؟

شهرز بی صدا خندید: خیله خب بابا! حالا مگه چی شده؟

\_می خواستی چی بشه؟

صدایش خش داشت و عصبی بود: خوبه من از حرفه م بیفتم؟ خوبه هر چی قسم خورده بودم و بریزم دور؟

\_ای بابا! چرا اینقدر حاشیه میری؟ چی شده؟

\_هیچی! دیگه نمی تونم بهش مشاوره بدم. آدرس یکی دیگه رو بهش دادم.

\_خب؟

\_خب و مرگ مرد حسابی!

\_یعنی تو اینقدر سست و بدبخت و ذلیلی که خام یه دختر شدی؟ مگه تا حالا زن ندیدی؟

رو به من خندید.

\_معلومه که نشدم، فرستادمش بره که نشم.

\_آی آی! بندو آب دادی دختر!

\_به من زنگ بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! بارت می کنم ها!

\_قبلنا بهتر بودی! این چه اخلاق گندیه که پیدا کردی؟ هان؟ تربیت داشته باش! تو چطوری می خوای بعدها ازدواج کنی و بچه دار بشی آقای روانشناس! به من می گفتی کنترل اعصاب داشته باش؟

\_تو یکی منو نصیحت نکن شهروز! هر چی هست زیر سر تونه. کاری نداری؟

\_خیر! به سلامت!

تماس که قطع شد، شهروز خنده اش را رها کرد.

گفتم: چرا این اینقدر عصبیه؟ دعوا داره همیشه؟

پشت چراغ قرمز ترمز کرد: نه! از دست من عصبیه. بهش گفتم خواهر زنم مشکل داره، خیلی بهم گفت وارد خانواده نکنمش. من گوش نکردم. حالام معلوم نیست چش شده که به زمین و زمان بد و بیراه میگه!

گفتم: چرا ازدواج نکرده تا حالا؟

شوخ نگاهم کرد: نامزدش مریض بود، فوت کرد. چند سال پیش... از ازدواج زده شده.

دلهم سوخت: طفلک! حالا مگه گلوش پیش یکتا گیر کرده که اینطوری داد و بیداد می کنه؟

\_شاید! چیزی که نگفته. اما ازین انکارا و داد و بیدادا بعید نیست! خودش یادم داده، وقتی یکی بداخلاق میشه و میخواد از یه آدمی فرار کنه بی دلیل، ممکنه بهش احساسات پیدا کرده باشه. حالا شاید در مورد خودش درست باشه.



توی دلم برای یکتا بی دلیل خوشحال شدم. اگر اینطور بود، او هم از این افسردگی و تنهایی بیش از حد در می آمد. البته اگر آقای دکتر به قول خودش تشخیص میداد که بر قراری روابط خصوصی به صلاح هر دو طرف است.

به خانه که رسیدیم وسایلم را پهن کردم روی تخت.

\_عزیزم... تو اول برو حمام بعدش من میرم.

\_نه! تو اول برو! من کار دارم.

\_همتا؟ من باید کت و شلوارمو آماده کنم.

\_مگه نداده بودی اتوشویی؟

\_چرا اما پیرهن زیرش.. کراواتش چی؟

\_خیله خب... من اول میرم ولی...

\_ولی چی؟

\_هیچی!

می خواستم بگویم یک وقت نپرد توی حمام که منصرف شدم. با خودم گفتم شاید هوشیار شود و یادش بیفتد و بخواهد...

حوله را برداشتم و رفتم داخل حمام. شوفاژش روشن بود و گرمای مطبوع و لذت بخشی تنم را لمس میکرد. شیر آب را باز کردم و بدن خسته ام را سپردم به قطرات آب ولرم. نمی دانم چه شد که ناگهان نقش صورت برادر پرند توی ذهنم سر خورد. شیر آب داغ را بیشتر باز کردم. آب داغ شد. پوست شانه ها و بازویم را سوزاند. شامپو زدم سرم را. کف می ریخت روی صورتم. چشمهایم سوخت. دوش را گرفتم روی صورتم. فشار آب مثل سیلی خورد توی صورتم. این مرد چه داشت که اینطور ذهن مرا درگیر کرده بود؟ دوش را بستم. لبه ی وان نشستیم و موهای خیسیم را از روی صورتم کنار زدم.

ضربه ای به در خورد: تموم شد؟

\_نه هنوز !

\_بیام تو؟

\_نه شهروز!

\_چرا خب؟ منم می خوام آماده شم.

از هر فرصتی می خواست استفاده کند. حوصله اش را نداشتیم.

\_خوشت نمیداد میرم.

\_نه! بیا !

از سرم آب می چکید، از نوک انگشتهایم.

دمپایی پوشید و نزدیکم ایستاد: چرا اینطوری نشست؟ خسته ای؟

نگاهش کردم: نه! الان میرم بیرون. تو بیا دوش بگیر.

چانه ام را بالا گرفت: چشمات چرا انقدر قرمز؟ باید شامپو بچه بزنی ازین به بعد که نسوزی.

نزدیک بود بزنم زیر گریه. راست می گفت. شامپو بچه لازم بودم. اصلا " بچه شده بودم. دلم یک آغوش گرم می خواست برای اشک ریختن و آرام شدن. برای دور ریختن حسهای بد. برای شستن خستگیهای این چند وقت. فکری که به ذهنم فشار می آورد و دغدغه هایی که کاسه ی سرم را لبریز از بی پناهی و عجز کرده بود. از خودم رنجیده بودم. خودم را دوست نداشتم. نمی دانم چرا.

از جا بلند شدم و سرم را توی سینه اش پنهان کردم. موهایم را خیس خیس پشت گوشم زد: چیه؟ تو شرکت چیزی شده؟ محمودی باز زیر آب زده؟ یا برای مهمونی امشب؟

محکمتر بغلش کردم: نه به خاطر مهمونی نیست.

لاله ی گوشم را بوسید: هر چی میشه بگو بهم. می دونم بیشتر ناراحتیت برای شرکته. می خوای استعفا بدی؟

با تعجب نگاهش کردم: استعفا؟ پولشو لازم دارم.

پیشانی ام را نرم بوسید: من بهت میدم. بیا بیرون.

اشکهایم آرام دوید روی صورت خیسیم. از گرمیشان فهمیدم. شانه‌ی خشکش را بوسیدم: بیکار بشم افسرده میشم.

دستش را دور کمرم انداخت. از جا بلندم کرد و مرا گذاشت توی وان، زیر دوش: خپله خب. زود دوش بگیر برو حاضر شو، دیر نرسیم. حوصله‌ی غرغرای شهابو ندارم. منم یه کم بهم ریخته‌م امروز.

مج دستش را ول نکردم: تو هم بیا...

مودیانه خندید و پشت گردنش را دست کشید: نه خوشم اومد. کم کم داری راه می‌افتی. می‌دونستی من اینطوری بیشتر دوست دارم؟

به رویش خندیدم و یک قطره اشک از گوشه چشمم جهید بیرون.

جلوی آینه ایستاده بود و با کراواتش ور میرفت. من کنار تخت‌خواب ایستاده بودم و موهایم را سشوآر می‌کشیدم. نگاهش کردم، آشفته و بی‌قرار بود انگار. گره را بیخ‌گلویش سفت کرد. غبغبش بیرون آمد. خنده ام گرفت. با حرص آن را باز کرد و روی تخت انداخت.

سشوآر را کنار چراغ خواب گذاشتم و به طرفش رفتم: چیه؟ نمی‌تونی ببندی؟

گلویش را می‌مالید: نه! نمی‌دونم چرا اینقدر عصبیم!

کراوات را برداشتم و انداختم دور گردنش. لبه‌ی یقه‌ی پیراهن سفیدش را برگرداندم و صاف کردم. نفسهایش تند و نامنظم بود. عمیق نفس می‌کشید.

گره را زدم و زمزمه کردم: قربون اون کراوات! بیا... درستش کردم.

روی صورتم مات شد: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

ریز ریز خندیدم:قربون صدقه ت رفتم خب.

لبخند کمرنگی زد:من بلد نیستم زبون بریزم.چی باید بگم الان؟

انتهای کراوات را صاف کردم و دو لبه اش را روی هم گذاشتم:به جای اینکه این حرفو بزنی،بگرد ببین چه کلمه ی عاشقونه ای پیدا می کنی.

توی چشمهایم زل زد:من فقط حرکت عاشقونه بلدم نه حرف.

دلخور شدم.توقع زیادی بود اگر از او می خواستم که حداقل یکبار از حرفهای معمول رمانتیک استفاده کند؟این حق یک زن جوان و نوعروس نبود که گوشه‌هایش از زمزمه های عاشقانه ی مردش پر باشد.هر چه که بود حساب اول ازدواج با آخرش جدا بود.

فهمید.صورتش را بالا گرفت با کف دستش:ناراحت شدی؟

سر بالا دادم: نه! لبهایش را گذاشت روی صورتش و انگشتش را کشید روی لبهایم:چقدر ماتیک زدی.

دستش را پس زدم:نکن! پاک شد.ماتیک نه و رژلب آقای کلاسیک!

خندید و برگشت طرف آینه و دست لای موهایش برد و مرتبشان کرد.سشوآر کشیدم که تمام شد،دوباره رژلب مالیدم.هنوز لوله ی ماتیک توی دستم بود که از دستم کشیدش بیرون و با لبهایش زبان اعتراضم را ساکت کرد.نمی دانم چرا انقدر استرس داشت و بهم ریخته بود.بی دلیل و با دلیل به من می چسبید.یک جور ترس داشت انگار.

از توی بغلش که بیرون آمدم،روی موهایم بوسه زد:زود بر می گردیم.خب؟

آستینهای پیراهن لطیفش را لمس کردم و دستهایم را توی پنجه اش قفل کردم:باشه! چرا انقدر استرس داری؟مگه چی میخواد بشه؟

نفسش را حبس کرد:هیچی! استرس ندارم.خوبم.فقط...فقط کمتر بمال.

شالم را روی سرم کشیدم و پیچاندم دور گردنم:من که هیچوقت درست و حسابی آرایش نمی کنم.اینم روش.

مرا توی بغلش فشرد:بریم...دیرمون شد.پایینیا همه رفتن.

در تمام طول راه از استرس و کلافگی نمی توانستم درست روی صندلی بشینم. حال خوبی نداشتم. نمی توانستم حسم را با شهروز در میان بگذارم. معلوم بود که حال او از من بدتر است. کاش زودتر می رسیدیم و همه چیز به خیر و خوشی تمام میشد و بر می گشتیم.

صدای همه‌همه از توی آیفن به گوش میرسید. خانه ی امین همینجا بود؟ تو یک ساختمان نوساز با نمایی مرمرین. دستم را زیر بازوی شهروز انداختم و آستین پالتویش را چنگ زدم.

نگاهم کرد: نوک دماغت قرمز شده. چقدر چشمهاتو سیاه کردی.

اخم کردم: اینقدر ایراد بگیر دیگه! از کی تا حالا تو غیرتی شدی که به آرایشم گیر میدی؟

بی اعتنا به حرفم گفت: امشب پیشم می مونی؟

توی آسانسور که سوار شدیم، گفتم: بابا یه وقت ناراحت میشه. امروز که بودیم باهم.

ابرو بالا داد: نج! کافی نیست. من می خوام یه شب تا صبح توی بغلم باشی. اینطوری هول هولکی به درد نمی خوره.

در که باز شد هر دو بیرون رفتیم. زنی میانسال در ورودی را به رویمان باز کرد. نفسم در سینه حبس شد. همه به پایمان بلند شدند. همه‌همه ساکت شده بود. قیافه ی مادر امین جلوی چشمهایم آمد. با همان سر و شکل بود و انگشترهایش روی دستهای استخوانیش برق میزد: بفرماید.

لیلا پیراهن بی آستین شیری رنگی پوشیده بود. رو برگرداند و جواب سلامم را به زور داد. گفتم: مبارکه! اما او جواب نداد.

شهاب کنار شهلا روی مبل رو به رویش نشست. مهدی طبق معمول زنش را به نمایندگی از خودش برای مراسم فرستاده بود. سوگند هم نیامده بود. زن میانسال که همه او را خانم شهری صدا می زدند، مرا برد طرف اتاق: اینجا لباساتونو در بیارید.

به دور و برم چشم چرخاندم. خانه ی نسبتاً بزرگی بود با چیدمانی ساده و شیک. همه چیز به رنگ کرم قهوه ای بود و تیپ خانه های اسپورت مجردی.

آنقدر گیج بودم که متوجه نشدم امین کجا نشسته است. شهروز کنار برادرش نشست. بود و چشم چشم می کرد مرا

ببیند. وقتی کنارش نشستم، دستم را گرفت و نوازش کرد.

همه ی مهمانان دور سالن نشسته بودند. سنگینی نگاهی را حس کردم روی صورتم. وقتی دنبالش گشتم، نگاهم توی نگاه بی تفاوت و مات امین گره خورد. کنار مرد مسن و کشیده ای که شق و رق روی صندلی نشسته بود و مثل ارتشیه‌ها ژست گرفته بود، نشسته نوک کفش براقش را به زمین میزد. انقدر موقع ورود اضطراب داشتم که ندیده بودمش. همیشه از نگاه سردش سرخورده و معذب میشدم. نمی دانم چرا؟ اما انگار یک جور سردی ذاتی داشت که آن شب در آن میهمانی، آن را می فهمیدم و بروز کرده بود. با فشار دست شهروز نگاهش کردم: هوم؟

کنار گوشش قرمز شده بود: چاییتو بخور سرد شد.

فنجان را به لبهایم نزدیک کردم. خانم شهری پیشدستی پر از سالاد میوه را کنار دستم گذاشت. مادر شهروز جایش را عوض کرد و کنارم نشست: چه خبر؟ دیر کردید.

گفتم: یه کم تا جمع و جور کردیم، طول کشید. مراسم که هنوز شروع نشده؟

لبخند زد: نه! یکی از فامیلهاشون مونده. بیان، حرفها رو میزنن. یه موز بخور، تقویت شی. سفید مشکی خیلی بهت میاد...

شهاب خوشحال و خندان بود. توی کت و شلوار شیک توسی اش جوانتر از چهل و دو به نظر میرسید. با بغل دستی اش گپ میزد توی جایش وول میخورد.

زن و شوهر جوانی با سر و صدا با سبد گل از در وارد شدند و مجلس رسمیت پیدا کرد. صداها تمام شد و سکوت سنگین. شهاب مجلس را به دست گرفته بود و یک بند آسمان و ریسمان می بافت. خدارا شکر کردم که کنارش صندلی خالی ای نبود تا بنشینم و او باز زیر گوشم حرفهای نامربوط بزند.

سیما خانم به شهاب اشاره کرد که کنار لیلا بنشیند. لیلا آرایش ملایمی کرده بود و بینی باریکش از همیشه تیزتر به نظر میرسید. این تیزی بینی اش مرا یاد آدمهایی می انداخت که بی دلیل با کسی خصومت داشتند و آب زیر کاه بودند.

شهاب کتش را کشید توی سینه اش و چسبید به لیلا. پدر امین شروع به حرف زدن کرد. همه چیز را از قبل توی دفتری تزیین شده نوشته بودند. انگار که این مراسم فقط یک مجلس فرمالیته بود که فقط فامیل دو طرف با هم آشنا شوند و بس.

لیلا سر پایین انداخته بود. وقتی هم که سرش را بالا می آورد، اصلاً به من و شهروز نگاه نمی کرد. مادرش اما هر چند دقیقه یکبار نگاهش را می چرخاند روی من و شهروز و لبخند معناداری میزد. کلافه ام کرده بود. چه می خواست بگوید با این لبخندهای معنا داری که بیشتر شبیه پوزخند بود؟

وقتی رقم مهریه خوانده شد، اعتراض مادر لیلا بلند شد: او!؟ لیلا؟ چهارده تا فقط؟

دخترش خیلی مصنوعی خندید و با بازو به آرنج مادر زد: توافق کردیم ماما جان!

پدرش به صدا در آمد. صدایش گرفته و کلفت بود: یعنی ما آدم نبودیم؟ حرف اول و آخر شهاب خان هم همینه؟

شهاب به میانه ی حرفشان پرید: وقتی خودشون دو تا حرف زدن...

مادر لیلا صدایش را بالا برد: حرف زده باشن. مهریه خرید و فروش نیست اما چهارده تا برای دختر ما کمه!

شهاب رو ترش کرد: لیلا جان؟

لیلا به زور خندید: نمی دونم...

شهاب من و من کرد: خب ما هر طور که بوده، با هم کنار اومدیم. دلیلی نداره که توافق رو بهم بزیم. بالاخره سنی ازمون گذشته. مهریه یه قراردادیه برای زمان جنگ و دعوا. تمام این عقد و امضاها برای زمان طلاقه... توی صلح و آشتی کی طلب مهریه می کنه؟

مادر لیلا ابرو بالا انداخت: هر دلیلی هم بیارید، ما رسم نداریم مهریه کمتر از پونصد تا باشه. مهریه ابروی یه دختره.

زبان شهاب بند آمد. شاید هم نمی خواست بیش از این پیش روی کند تا حرمتها شکسته شود و یک وقت مجلس بهم بخورد. عرق پیشانی اش را پاک کرد با دستمال. گیر افتاده بود.

با التماس به سیما خانم نگاه کرد. سیما خانم، ندا داد: با اجازه ی برگترهای جمع و شهاب، من به نیت چهارده معصوم چهارده تا سکه بهار ازادی به مهریه اضافه می کنم تا نظر بزرگترها و خود شهاب جان چی باشه.

بعد با نگاهش تایید را از شهاب گرفت. مادر امین چشمهایش را درشت کرد و دست به سینه زد: خیلی زشته! مزایده که نیست. اما باز تعدادش کمه. دختر من کم کسی نیست. تحصیلکرده ست، شرکت داره.

شهاب سینه صاف کرد: خانم سلامی من و لیلا خانوم قبلا" توافق کردیم سر یه تعداد خاص. الان هم زمان قدیم نیست که سر اینجور چیزها چونه زد.

صورت لیلا قرمز شده بود. دستهایش را در هم می پیچاند اما صدایش در نمی آمد. موهای صافش ریخته بود دور صورتش.

پدر لیلا غرید: جناب مقامی، بالاخره احترام به حرف بزرگترها واجبه. شما دارید دختر از تهران می گیرید. اونم نه یه دختر معمولی، یه دختر با کمالات. باید یه کم بیشتر مواظب اینجور چیزها باشی.

شهلا لبش را کج کرد و زیر لب گفت: تهران! تهران! حالا انگار دخترای تهرانی تحفه ن!

شهرز روی بازویم زد: این بلوز تو بکش بالاتر!

برگشتم طرفش: اینکه کیبه! جاییم معلوم نیست.

چشم غره رفت: من از اینجا دارم سینه هاتو می بینم! بده بالا اون بلوزو!

به ناچار دست بردم و ساتن بلوز را بالاتر کشیدم: تو بغل دستمی، ازون بالا داری نگاه می کنی و می بینی. چقدر ایراد می گیری؟

لب بالایش را مکید: چشمای اون مرتیکه ی هیژ همه ش رو هیکل توئه!

بلافاصله برگشتم و نگاه امین را دیدم که روی فرش لغزید. شهرز فقط بدبین شده بود. حساس بود. چیزی که من تا به آن روز در او ندیده بودم و حالا با دیدن دوست پسر سابقم توی میهمانی، بروز کرده بود.

قائله داشت بالا می گرفت که شهاب گفت تکه زمینش را در اصفهان به جای مهریه به نام لیلا می کند.

شهرز پوزخند زد و زیر گوشم گفت: زرننگ همیشه یه پاش تو چاله ست! برادر من می خواست با چهار تا سکه زن بگیره، زمینو انداختن گردنش. اینا ازون زرننگای روزگارن.

به رویش خندیدم. مراسم حلقه و نشان که تمام شد، شهرز از جمع عذرخواهی کرد و بهانه آورد که کار دارد. شهاب دلخور شد و ناراحت با شهرز دست داد و بازویش را فشرد: چقدر زود! شام تدارک دیدن.



شهرز بی اعتنا گفت: همتا رو باید برسوئم خونه. دیرش میشه.

موقع خداحافظی کسی تعارف نکرد که بیشتر بمانیم. شاید همه از معذب بودنمان در این مجلس باخبر بودند. آن شب بی آنکه حرفی پیش بیاید یا اتفاق خاصی بیفتد، از خانه سلامیها بیرون آمدیم. نفس راحتی کشیدیم. همه چیز به خیر گذشته بود. بی حرف و حدیث و بی حاشیه های رایج.

توی ماشین، بغلش کردم و پرتما بوسیدمش: دیدی چیزی نشد؟ چقدر عصبی بودی !

صورتش را آرام روی شالم کشید. نفسهایش تند شد: امشب می آی یا نه؟

زیر چانه اش را بوسیدم: بذار زنگ بزنم ببینم بابام چی میگه.

\_پس زودتر... بریم خونه استراحت. سر درد دارم.

فصل سی و شش

فرم مرخصی را گذاشتم جلوییش: میشه امضا کنید؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و بعد روی فرم خیره شد: چند روزه؟ چهار روز؟

سر تکان دادم. دستی به ریش بلندش کشید و لبخند زد: کجا به سلامتی؟

کلافه شده بودم: مهمه؟

سر عقب داد و تکیه زد به صندلی اش. بلد بود لردی بنشینند: من الان به آقای جلالی چی بگم؟ بگم کارمندت می خواد کجا بره اگه پرسید.

گفتم: اصفهان.

به حلقه ی توی دستم خیره شد: شما ازدواج کردی؟

یعنی شهرز را با من ندیده بود؟ پرند به او چیزی نگفته بود؟

گفتم: بله! امضا می کنین یا خودم زنگ بزنم آقای جلالی؟

خندید: عزیز من! چقدر عجله داری. باید بهش بگم. بهم سپرده اگر کسی خواست از واحد بازرگانی بره مرخصی، حتماً بهش بگم. به خودم بود الان یه هفته بهت مرخصی میدادم.

فرم را روی میزش رها کردم و به طرف در رفتم: پس رو داخلیم زنگ بزنید، چون بلیط داریم نمی تونیم کنسل کنیم.

روی میز با انگشتانش ضرب گرفت: متاهلی می ری یا سینگلی؟

از دستش عاصی شده بودم. بی اعتنا گفتم: مرسی.

در را بهم کوبیدم و بیرون آمدم. مغزم پر از سوال بود. اگر می دانست متاهلم چرا اینقدر پاپیم میشد؟ مگر نمی دانست که یک زن شوهر دار نمی تواند و نباید بتواند که به مرد دیگری فکر کند؟ مرا چه جور زنی فرض کرده بود؟ فکر کرده بود چون متاهلم راحتتر می تواند به من دست درازی کند یا به قولی لاس بزند؟ یعنی زنهای متاهل تا این حد دم دستی و قابل دسترس شده بودند؟ چه چیزی دیده بود؟ این جامعه ی تعفن گرفته داشت به کدام سمت می رفت؟

به شدت از خودش، از خودم متنفر شده بودم. حالم داشت از همه چیز بهم می خورد. جر و بحث پنج شنبه شبم با شهروز پیش زمینه ی ناراحتی را فراهم کرده بود. اینکه نتوانسته بودم از پدر اجازه بگیرم که کنارش بمانم، هم او را رنجانده بود هم خودم را عصبی کرده بود. خاله هم پا در میانی نکرده بود. چون حال مادر آن روزها خوب نبود. مدام بالا می آورد و به داروهای جدید حساسیت نشان داده بود. گاهی اوقات محتویات معده اش سیاه میشد. خاله گریه می کرد. پا به پای مادر توی دستشویی و حمام بود. دیگر نمی دانستیم باید چه بکنیم که او را از گزند این بیماری دور کنیم. آنقدر ضعیف و نحیف شده بود که نمی شد تشخیصش داد. روز به روز هم لاغرتر می شد.

وقتی زنگ زدم خانه تا با پدر حرف بزنم، خاله منع کرد. گفت درست نیست که در آن شرایط به فکر خودم باشم. اوضاع خانه زیاد خوب نبود و من هم منصرف شدم از ماندن پیش شهروز. دلم طاقت نمی آورد، مادرم بد حال باشد و من به دنبال عیش خودم. دلم شور میزد. حالم دگرگون شده بود. وقتی گفتم با پدرم حرف نزد. اعتراضش شروع شد. با هم جر و بحث کردیم و من اشک ریختم. همیشه به میلش بودم و آن شب که به خاطر مادرم، خواستم برگردم خانه، طاقش طاق شد. می گفت به فکرش نیست. می گفت دوستش ندارم. کم توجهی می کنم و من نمی دانستم با این خودخواهیهای مردانه اش چه کنم.

وقتی دید که تند رفته و اذیتم کرده، خواست معذرت خواهی کند و با من بیاید خانه و به مادرم سر بزنند که من قهر

کردم. هر چقدر اصرار كرد، نگذاشتم بالا بيايد. دل چركين بودم. هر اتفاقي كه مي افتاد بر عليه من بود هميشه. هيچ اتفاقي به نفعم نبود.

پشت ميزم نشستيم و سرم را ميان دستهاييم گرفتم. درز مقنعه ام زير گلويم را اذيت مي كرد. هنوز توي فكر محمودي بودم. بي جهت نظرم را جلب كرده بود. هر چه بيشتر پيش مي رفت، او هم گستاخر و بي پروا تر ميشد. هر چه من عقب مي رفتم انگار او حريصتر ميشد و يك قدم جلو تر مي گذاشت. از او، از خودم مي ترسيدم. از اين حسهاي ضد و نقيضم. از اين دغدغه هاي حل نشدني كه هر روز به ذهنم هجوم مي آوردند و بيشتر مي شدند.

تلفتم زنگ خورد:

\_ خانوم جعفري؟ مرخصي رو برات گرفتم. بهم چي جايزه مي دي؟

\_ واقعا؟ ممنونم.

\_ جايزه ي من چي ميشه؟

\_ جايزه براي چي؟

\_ يه تشكر خشك و خالي...

\_ ممنونم! نمي دونستم يه مرخصي گرفتن جايزه هم ميخواه.

آرام خنديد.

دست شهروز با پاكتي لا به لاي انگشتانش روي دستم نشست: كيه؟

گوشي را گذاشتم سر جايش: آقاي محمودي. مرخصيمو از جالالي گرفت.

اخم كرد: جريان جايزه چي بود؟

لحنم را جدي كردم: گفت بهش جايزه بدم براي اينكه مرخصيمو گرفته ازون!

فکش منقبض شد: چه غلطی کرد؟ چی گفتی؟

ترسناک شده بود دوباره. نمی دانم چرا اصلا زبانم نچرخید که چیز دیگری بگویم و قضیه را فیصله دهم.

گفتم: هیچی! همینطوری چرت و پرت گفت.

لب پایش را گاز گرفت: مرتیکه ی گنده بک ریش و پشمی! خواهر و برادر یک جا آشغالن!

مهرنوش با لیوانی آب آمد تو: چی شده؟

شهرز پاکت را انداخت روی میز و با شتاب به طرف در رفت. دویدم دنبالش: کجا؟ شهرز؟

بازویش را گرفتم و کشیدم طرف در. بازویش را کند از دستم. ناخنهایم تا شدند.

\_ولم کن!

کشیدمش توی واحد. چنگ زدم توی مچش: عزیزم! خواهش می کنم. چرا اینطوری می کنی؟

مهرنوش جلو پرید و در اتاق را بست: آقای مقامی! اینجا شرکته...

پیشانی شهرز سرخ بود. سینه اش بالا و پایین می رفت. عینک شیشه ای اش را در آورد و چشمهایش را مالید. چنگ توی موهایش زد. چقدر دوستش داشتم. سر تا به پا عاشقش بودم. حتی وقتی عصبانی می شد و مثل دیو کتاب قصه ی برادران شیردل تنوره می کشید و داغ می کرد.

دست روی سینه اش گذاشتم: تورو خدا دردسر درست نکن! اینجا که جای دعوا نیست. اون که چیزی نگفت. حالیش نیست چطور باید حرف بزنه.

توی چشمهایم نگاه کرد. نافذ و پر قدرت.

انگشتش را بالا گرفت رو به صورتم: استعفا میدی! همین الان!

خواست بیرون برود که پیراهنش را از پشت چنگ زدم: شهرز! اینقدر اذیتم نکن. نمی شه...

بی اعتنا به حرفهایم در را باز کرد و بیرون رفت. در کوبیده توی چارچوب. قلبم لرزید. بغض کردم.

زدم زیر گریه. مهرنوش شانه ام را فشرد: همتا؟ گریه نکن! مرده دیگه... غیرت داره. مگه محمودی چی گفته بهت؟ اون بود زنگ زد؟

سر تکان دادم: اره. اونم مثل اینکه تنش می خار. می دونه من با شهروزم باز گیر داده.

چشمهایش از تعجب گشاد شد: کی؟ مسعود محمودی؟ عجب کتافیه اون!

اشکم را پاک کردم. دستم از ریملی که زده بودم، سیاه شد: یعنی وسط این همه بدبختی اینو کم داشتم فقط.

لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد: بیا بخور... چقدر حرص میخوری. اون عوضی از کانادا رفتن فقط رابطه با این و اونو یاد گرفته. اون خواهره هی کانادا کانادا می کنه. به خدا قول میدم اونجا ظرفشور و نظافتچی بوده. وگرنه آدم حسابی که نمیداد به زن مردم گیر بده.

اشکهایم با فشار می ریختند روی صورتم: آتش نخورده و دهن سوخته. اون حرف مقت زده، شوهر من برای من غیرتی میشه.

پشت کتفم را دست کشید: نمی گم حق نداره اما دستش به جایی بند نیست. دیدی که! عصبانی شد. می خواست بره دخل اونم بیاره. گریه نکن... این چیه؟

به پاکت روی میزم اشاره کرد. حق هق کردم و آن را برداشتم. درش را که باز کردم، سه بلیط هواپیما به مقصد اصفهان، توی چشمم خورد. به اسم من، یکتا و خودش.

برایش پیغام فرستادم: مرسی بابت بلیط عزیزم.

جوابی نیامد. این شدت عصبانیتش را نشان میداد.

تمام راه توی ماشین لام تا کام حرف نزد. مات بود. حواسش به جلوش نبود. ماشینهای دیگر چند بار برایش بوق زدند. اما او در عالم خودش بود. نه نگاه می کرد نه حرفی میزد.

فضای ماشین و آدمهای بیرون و آسمان خاکستری پاییزی آن روز، روی شانه هایم فشار می آورد. بغض را توی دلم کاشته بود. نفسم بند آمده بود.

نرسیده به خانه مان، نزدیک پارک روی ترمز زد. از صندلی عقب کتش را برداشت و بیرون رفت. پوشید و دکمه هایش را بست. با تعجب حرکاتش را نگاه می کردم.

به شیشه زد تا پیاده شوم.

زیپ کاپشنم را بالا کشیدم و پیاده شدم: چی شده؟

رفت لا به لای کاجهای سرد و بلند پارک: می خوام حرف بزنم باهات.

کنارش راه افتادم: بگو!

پایش را می کوید روی چمنهای زرد و کوتاه: نوشتی استعفاتو؟

ایستادم و با حرص گفتم: برای چی باید استعفا بنویسم؟

دست توی جیب کتش کرد و چرخید طرفم: دوست ندارم دیگه اونجا کار کنی! همین.

رفتم نزدیکتر: خیلی خودخواهی! خیلی!

چشمهایش را ریز کرد: من از اولشم ازون مرتیکه ی خارج رفته ی از خود مچکر خوشم نمی اومد! نه یه جو سواد داره، نه یه جو شعور! حالا کار به جایی رسیده که با تو شوخی هم می کنه؟

با التماس نگاهش کردم: شهروز جان! من به این کار احتیاج دارم. به پولش. نمی بینی همه چی بهم ریخته؟ از شرکت چند قلم لوازم برداشتم، باید قسطشو بدم.

رو به آسمان نفس کشید. از دهانش بخار بیرون آمد: خودم تسویه می کنم قسطاتو! بیا بیرون ازون دیوونه خونه.

دست سردش را توی دستم گرفتم: نمی خوام پول جاهازمو تو بدی. ماه دیگه تمومه. میام بیرون.

نگاهش هنوز نامهربان بود. شکسته بود: ماه دیگه دیره. بشین تو خونه بریم دنبال کارای عروسی. اینجوری به هیچ کاریمون نمی رسیم.

دستش را کشیدم طرف نیمکتها: بیا بریم بشینیم. بیا...

به زور از جا کندم. روی نیمکت که نشستم، چسبیدم به او: من تو خونه بشینم دیوونه میشم. سخته.

به طرفم چرخید و پا روی پا انداخت: برای چی دیوونه بشی؟ این همه کار هست که انجام بدی. هنوز دنبال لباس و عکس و اینجور چیزا نرفتیم. یه ماه و نیم دیگه وقت داریم. حواست هست؟

گفتم: آره! میریم. بذار این یه ماه بگذره، قسطم تموم شه، استعفا میدم. تو حساس شدی.

دستهایش را بهم مالید: حق دارم در مورد تو حساس باشم. دوست دخترم که نیستی! بی غیرتم نیستم.

پیشانی ام را به بازویش چسباندم: می دونم. تو... تو... عشق منی.

دستش را حلقه کرد دور شانه ام. مرا به خودش فشرد: یه ماه دیگه استعفا بده. ولی فقط یک ماه. بعدش یا خودم می گردهم برات کار پیدا می کنم یا خودم بهت حقوق میدم.

بینی ام را فرو کردم توی یقه ی خوشبویش: چه حقوقی؟

خندید. انگار آشتی کرده بود: حقوق خانه داری و شوهر داری! وظایفتو خوب انجام بدی، زیادش می کنم. کم کاری کنی، کمش می کنم.

قهقهه زد: زرنگ خسیس!

حلقه ی دستش را تنگتر کرد: خسیس نیستم. اما زرنگ هستم.

پیشانی و موهایم را با هم بوسید: سه شنبه پرواز داریم. به یکتا هم بگو آماده شه. چیز اضافی با خودتون نیارین. یه چمدون کوچیک کافیه. مامان بهتر شد؟

سرم را پایین آوردم: آره. خیلی نگرانشم. این چند روزو نمی دونم چطوری دور ازش سر کنم.

با پشت دست کشید روی صورتم: خاله ت و بابا مگه نیستن؟ شماها هم نیاز به استراحت دارین.

انگشتش را بوسیدم: هست...

گفت: قبل از رفتن باید پیام عیادتش. بهش بگم زود دخترشو بهش پس میدم.

خندیدم: خودش خیلی اصرار داشت بریم مسافرت. می دونی که مادره! مدام ناراحته که یکتا کنج خونه نشسته. وقتی بهش گفتم عیبی نداره بریم مسافرت، کلی ناراحت شد که چرا اینقدر خودمونو تو خونه برای اون زندانی کردیم.

چانه اش را روی سرم گذاشت: زود بر می گردیم زود.

خودم را از حصار دستهایش بیرون کشیدم. از جا بلند شدم و در امتداد درختهای پارک شروع به دویدن کردم. باد سرد می خورد توی صورتم. آسمان برقی زد و بعد صدای رعد آمد.

\_ کجا میری؟ الان بارون شروع میشه.

\_ خیلی تنبلی شهروز! می دونی که من زن خونه بشو نیستم !

دوید دنبالم: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو؟

دستش را زیر گوشش گذاشت.

صدایم توی فضا پیچید: پولو بده اما من استعفا نمی دم!

قهقهه اش توی باد طنین انداخت: حالا ببین! باید از صبح برام پیزی و بشوری و بذاری! کار بی کار!

نوک زبانم را برایش در آوردم: کور خوندی! اون مال عهد شاه وزوزک بود. الانم اینطوری گفتم که باهام آشتی کنی، وگرنه شوهر کیلویی چند؟

همانطور که کنارم می دوید، خنده اش را رها کرد. بعد بازویم را گرفت و از پشت چسباندم به تنه ی درخت کاج. نفس نفس می زد: بلبل زبونی می کنی جعفری! به اطلاعات می رسونم که تو اصفهان چهار شب باهم تنها ییم.



نفسم تند شده بود. هوای سرد توی ریه هایم رفته بود. سینه ام خس خس می کرد: تا من نخوام، که نمیشه! تازه یکتام هست.

اب دهانش را قورت داد: یه کاری می کنم که بخوای! من که کارکشته ام. یکتا رو براش اتاق جدا می گیریم.

گوشها و صورتش از سرما سرخ شده بود. خندیدم و سرم را به سینه اش چسباندم: یعنی به خاطر یه چند شب حاضری این همه پول خرج کنی؟

دست به کمر ایستاد و موزیانه خندید: حالا کجاشو دیدی؟ برای اینکه کل تو رو بخوابونم، میلیون میلیون !

از خنده ریشه رفتم. چقدر من این مرد را دوست داشتم.

\*\*\*

فرودگاه اصفهان زیاد شلوغ نبود. در آن موقع از سال، مسافران زیادی برای سیاحت به اصفهان نمی آمدند. اما تک و توک توریستهای پیر مو سفید و چشم آبی، با کیفهای کوچک و بزرگشان به چشم می خوردند که دور خودشان توی فرودگاه می چرخند و با انگلیسی از رهگذران آدرس می پرسند. آنهایی هم که تور لیدر داشتند، با دقت در و دیوار فرودگاه را تماشا می کردند و عکس می گرفتند.

چمدانهایمان را که تحویل گرفتیم، یکتا زیر گوشم گفت: امشب کجا میریم؟ هتل؟

گفتم: آره! دوست شهروز برامون رزرو کرده.

با کنایه گفت: یه سه تخته یا دو تا دو تخته یه تخته؟

ابرویم را بالا دادم: نمی دونم. یادم رفت ببرسم.

نخودی خندید: به خدا اگه سه تخته گرفته باشه، خودش می دونه! مگه روانیم وسط شما دو تا بخوابیم شب؟

خندیدم و زمزمه کردم: چقدر حرف می زنی! صبر کن.

به شانه ی شهروز که جلوتر از ما چمدان را روی زمین می کشیدم، زدم: دو تا اتاق گرفتی یا...؟

حرفم را قطع کرد: گفته بودم که دو تا...!

یکتا دستهایش را به طرف سقف گرفت: خدارو صد هزار مرتبه شکر!

روی دستش زدم: بی مزه! حالا انگار ما لولو خرخره ایم.

خندید: خب معذبم. اصلا چرا نمیریم خونه ی فک و فامیلاش؟

گفتم: شهروز دوست نداره. چی کارش کنم؟ تو خودت دوست داری شب تو خونه زندگی مردم بخوابی؟

سر بالا داد: عمرا!"

تاکسی گرفتیم و چمدانها را دادیم صندوق عقب. شهروز نوک بینی ام را نوازش کرد: یخ کردی؟

لبخند زدم: آره... چقدر سرده.

سرش را جلو آورد: یکتا؟ سردت که نیست؟ مانتوت ناز که ها.

یکتا سر بالا داد: نه خوبه! کاپشن و مانتوی پاییزه آوردم با خودم.

لبخند پهنی زد و دستش لغزید روی دستم: شب شامو هتل می خوریم. از فردا می ریم اصفهان گردی. خوبه؟

مچم را چرخاندم و به ساعت نگاه کردم: الان که شیشه. کو تا شام؟

دستم را فشار داد: بریم جلفا گردی؟

یکتا استقبال کرد: تعریفشو زیاد شنیدم.

از ماشین که پیاده شدیم باد سردی توی صورتمان خورد. یکتا لرزید: ووی! چقدر سرده.

گفتم: تقصیر خودته که یه مانتوی نازک پوشیدی. زود برو تو من ساکتو میارم.

او جلوتر از ما رفت توی لابی هتل نشست. چمدانها و ساک توی دستمان، جلوی در کشویی ایستادیم و وقتی باز شد

رفتیم تو. هتل لوکس و جمع و جوری بود. با آنکه کوچک بود اما همه وسایلیش نو و تمیز بودند.

کلیدها را گرفتیم و بالا رفتیم. لباسهایمان را عوض کردیم. من و شهروز رفتیم توی لابی منتظر نشستیم تا یکتا بیاید و بیرون برویم. اما معطل شدیم.

به اتاقش زنگ زدم. برندا داشت. نگران شدم. با اسانسور خودم را رساندم به طبقه اش. صدای حرف زدنش از پشت در بسته اتاق می آمد. تقه ای به در زدم.

لباس پوشیده و آرایش کرده در را باز کرد: چی شده؟ الان میام.

گوشی موبایل لا به لای انگشتان لاک زده اش بود.

گفتم: بجنب! با کی حرف می زنی؟

رفت جلوی میز توالت کوچک و رژش را تجدید کرد: هاله بود! با دوست پسرش دعواش شده، داشت آه و ناله می کرد. خودم کم مشکل دارم، اینم خر منو چسبیده.

دست زیر بازویش انداختم: بدو! شهروز پایینه.

همپایم شد: بابا بفهمه تو و شهروز اتاق جدا گرفتین!

توی بازویش کوبیدم: ببخشید زن و شوهریم ها!

ادایم را در آورد: زن و شوهر؟ بابا فکر می کرد سه تایی می چپیم تو یه اتاق. از لا به لای حرفهای فهمیدم.

گفتم: چیزی که به من نگفت.

از اسانسور پیاده شدیم: باشه... به من که گفت. اما سر بسته. دیدی که چقدر شرط و شروط گذاشت. کلا بابا همیشه نگرانه.

وقتی آمدیم توی لابی، از جا بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد: فردا شب دعوتیم خونه ی مهدی. همه هستن.

یکتا رو ترش کرد: همه؟

شهروز دست انداخت دور بازویم و مرا کشاند طرف در: خانواده م دیگه.

یکتا لبش را جمع کرد و چیزی نگفت. منطقه ی جلفای اصفهان با آن سنگفرشهای سفید و برجسته و دیزاین خاصی که منتهی به کلیسای وانک میشد، بسیار دیدنی و چشم نواز بود. توی شب هم تمام چراغهایش را روشن کرده بودند و دختر و پسرهای خوش اندام و خوش سر و شکل با آخرین مدل مو و مانتو از آنجا در حال گذر بودند. باد چتری های بلند یکتا را پریشان می کرد و لبه ی کت کوتاه بژ رنگش را کنار میزد. به خاطر پاشنه ی بلند چکمه هایش از ما عقب افتاد. شهروز تند می رفت و دستش را انداخته بود دور کمرم. مرا می کشاند دنبال خودش. نزدیک پله هایی که به سمت پایین می رفت و سر درش نوشته بود: "کافی شاپ" ایستادیم تا یکتا به ما برسد.

سر که چرخانیدیم، یکتا را دیدیم که به موازات ماشینی مدل بالا راه می آید و ظاهراً "به راننده ی آن نگاه نمی کند.

شهروز اخم کرد: مزاحمش شدن؟

گفتم: آره فکر کنم.

مرا رها کرد و رفت طرفش. زیر بازویش را گرفت و سرش را پایین برد توی پنجره ی ماشین: امریه جناب؟

یکتا بی تفاوت ایستاده بود. جلو دویدم تا مانع دعوای احتمالی شوم.

پسرکی که توی ماشین نشسته بود، به واقع جذاب بود. ابروهای پهن و چشمهای درشت سیاه. با لهجه ی اصفهانی گفت:

\_شرمنده! می خواستم آدرس بپرسم. آخه اینجا غریبم.

شهروز بازوی یکتا را کشید: این همه آدم! بفرمایید ازونا آدرس بپرسید. آدم که نباید توی شهر خودش غریب باشه!

پسر بی آنکه جواب دهد، پایش را روی گاز گذاشت و دور شد.

یکتا خندید: ای بابا! چقدر چاخان کرد بیچاره.

دست روی بینی ام گذاشتم و به شهروز اشاره زدم که اخمهایش در هم بود. یکتا خنده اش را فروخورد و از ما جلو زد و مقابل کافی شاپ ایستاد.

دست توی دست همدیگر از پله ها پایین رفتیم. قیافه ی شهروز کم کم باز شد. یک میز چهار نفره را انتخاب کردیم و

نشستیم. فضای داخل گرم بود و بوی قهوه ی غلیظ و عود می آمد. پالتویم را در آوردم و پشت صندلی انداختم. پیشخدمتی آمد و منو را آورد. یکتا از بالا به پایین لیست را نگاه کرد: یه آمریکانو با کیک !

منم مثل همیشه گفتم: کاپوچینو.

شهر روز هم سفارش داد و بعد هر سه به شمع تپل و کوتاهی که روی میز بود، خیره شدیم.

یکتا آرام سینه اش را صاف کرد: میخوام یه چیزی بگم... هاله می گه...

گوشه هایم تیز شد: چی میگه؟

من و من کرد و موهایش را داد پشت گوشش: نمی دونم درسته اینجا بگم یا نه! میگه دوست خانوادگی شون می خواد ازدواج کنه... اونم... اونم منو معرفی کرده.

شهر روز آرام خندید: مبارکه.

یکتا با خجالت سرش را پایین انداخت: اما هنوز هیچی نشده میخواد بیاد خواستگاری. من از ازدواج سنتی متنفرم!

پیشخدمت سفارشهایمان روی میز گذاشت و رفت. شهر روز گفت: خب اول باهاش آشنا شو! بگو نیاد خونه.

دسته هایش را بهم پیچاند: قبول نمی کنی. می خواد زودتر رسمی بشه همه چیز.

چشمهایم را ریز کردم: نکنه دیدیش؟

معنادار خندید: تو تلگرام با هم در ارتباطیم. انقدرم این گوشیم هنگ می کنه که من مدام غرغر می شنوم ازش.

شهر روز با دسته ی فنجان قهوه اش بازی کرد: خودت باید بشناسیش. به نظرم زود ازدواج کردن معنی نداره.

ابروهایم بالا رفت: شهر روز خان؟ کی بود روز خواستگاری نشون آورد؟

یک قلم از قهوه اش را نوشید: خب قضیه ی من و تو فرق می کرد. من یه یه سالی بود، زیر نظرت داشتم. بعدم ما همکار بودیم.

یکتا با چنگال کنار کیکش ور رفت: من شانس ندارم. یا.. یاسینم همینطوری بود. اما...

گفتم: همه که مثل هم نمیشن، اگر به درد بخوره باهانش برو بیرون، بعد بگو بیان خونه.

بریده بریده حرف میزد: آخه... آخه...

من و شهروز با تعجب به هم نگاه کردیم. این همه تردید برای چه بود؟ خواستگارش بود دیگر. باید می رفت و می دید. اینقدر لغت و لعاب نداشت.

موقع بازگشت به هتل، آنقدر خسته و خمار بودم که نفهمیدم کی رسیدیم توی اتاق. وقتی در را پشت سرش بست، رفتم طرف چراغ تا روشنش کنم. دستم را کند از روی کلید برق.

\_چی کار می کنی؟ الان می خورم زمین!

\_چراغ می خوای چی کار؟

\_وا؟ می خوام لباسمو عوض کنم.

\_خب بکن !

توی تاریکی کورمال کورمال رفتم طرفش تا کنارش بزنم، اما او انگار برایم پشت پا گرفت و من از پشت پرت شدم روی تختی که نزدیک در بود.

تقلا کردم: چرا اینطوری می کنی؟ خسته م. می خوام بخوابم.

تنش را کشید رویم: گفتم چهار شب! امشب که نباید از دست بره !

گردنم را بوسید. گردنش را لمس کردم: آخ! خیلی سنگینی! دنده هام شکست.

خندید و بلند شد. چشمم داشت به تاریکی عادت می کرد. از جا بلند شدم و به دو رفتم طرف حمام. بازویم را کشید و کشاندم روی تخت دوباره: کجا؟

با صدایی که به التماس آمیخته بود، گفتم: بذار برم دوش بگیرم. بریم شام بخوریم بعد!

نچ کرد و دستش رفت طرف دکه های اورکتش: جدی؟ که سنگین بشیم و خوابمون ببره و از زیرش در بری؟ من اصفهونیم! از دست من نیمه تونی قصر در بری ماهی سیفید.

کنارم روی تخت نشست و بازویم که از بند تاپ بیرون افتاده بود، را بوسید: اینجا خوبیش اینه که بعدش هول هولی لباس نمی پوشی از دستم در بری. پیشم می مونی.

گفتم: خدا بخیر بگذرونه این چند شبو. ترسناک شدی شهروز!

قهقهه ی آرامی زد: باید اسممو می داشتی، شه شب! من خونخوارم! تا خون نخورم تا خرخره، ولت نمی کنم!

نشسته پاهایم را دراز کردم روی تخت: پاهام درد می کنه.

دستش نشست توی قوس کمرم و بعد از روی ستون مهره ها بالا رفت. پشت گردنم را ماساژ داد: الان خستگی در میره.

تسلیمش شدم. نه اینکه ناچار به تسلیم باشم. بعد از چند روز دوری و تنبش، دوست داشتنم کنارش باشم و او مرا مثل همیشه پر تمنا و پر حرارت بخواهد.

انگشتهایم را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد، بعد سرشان داد روی بالاترین دکه ی پیراهنش: این دفعه تو باز کن.

\*\*\*

سی و سه پل، بزرگ و پر شکوه با سنگفرشهای جادویی و آن هلالهای همچون خمیدگی ماه، زیر آفتاب صبحگاهی پاییز می درخشید. باد سردی می آمد. من و یکتا بازو توی بازو انداخته بودیم و از شهروز جلو زده بودیم. او میدوید تا به ما برسد، ما عمداً می دویدیم تا او را جا بگذاریم پشت سر. نفسش بند آمده بود. نفس ما هم. اما ریز ریز می خندیدیم. آخر سر پیچید توی یکی از دالانها و گم شد. ما قدمها را آهسته تر کردیم. رفتیم دنبالش. گشتیم نبود. به موبایلش زنگ زدم برنداشت. پیچیدم توی یک دالان. رو به زاینده رود. تا ته را نگاه کردم. قامتش را دیدم که ایستاده بود رو به رودخانه. یک پایش را تکیه داده بود به دیوار پشت و سرش بالا رو به آسمان بود. صدا زدم: شهروز!

سر برگرداند: اینجا! رفتم طرفش. صدای خروش آب می آمد. از سالهای پیش چقدر کم آبتر و خشکتر شده بود این زاینده رود زیبا. یکتا پشت سرم ایستاد: من نیام! می خوام تنها باشم. شما دو تا هم تنها...

خندیدم و به پشت سرم نگاه انداختم. رسیدم کنارش. به سرعت چشمهایش را پاک کرد و عینک آفتابی اش را زد. عینک را برداشتم و پایین آوردم: چی شده؟ ناراحتی؟

چند رگه ی قرمز توی چشمهایش بود: نه! یه کم یاد خاطراتم افتادم.

\_خاطرات چی؟ گریه کردی؟

دست به صورتش کشید و سینه اش را صاف کرد: هیچی! بریم ناهار؟

سر تکان دادم. عینک را گرفت گذاشت روی چشمش دوباره. به یکتا که رسیدیم، داشت با موبایلش حرف میزد. به شانه اش زد: کیه؟

دست روی بینی اش گذاشت و دور شد. موهای مشکی و براقش زیر آفتاب می درخشید.

شهرز زیر گوشم گفت: تو چی کار به کار اون داری؟ بذار مخشو بزنه!

چشمهایم را درشت کردم: اون مخ بزنه؟ پسره داره مخشو میزنه !

سرش را کج کرد و خندید: باشه! تو راست می گی.

تلفنش که تمام شد. رفتم توی یک رستوران و کباب سفارش دادیم. شهرز می گفت کبابهای آنجا معروف است. مشغول خوردن شدیم که گوشی یکتا روی میز لرزید. برش گرداند. به اسمی که روی صفحه افتاده بود، خیره شد. اخم کرد.

لقمه ی توی دهانش را هول هولکی قورت داد: بله؟

شهرز موزیانه خندید. گوشهایم را تیز کردم.

\_ممنون. شما خوبین؟ نه. فعلا بهترم. بله. اومدیم مسافرت با خواهرم. بله... گوش کردم دیگه... شما که گفتی کنسله؟ نمی دونم... گفتیم که خوبم. یه کم حالتیهای گذشته برگشته. اما با تمرین باید درستش کنیم. وقت...؟ برای چی؟

با تعجب به من خیره شد و چشمهایش را درشت کرد: برگردم تهران تماس میگیرم. بله... ممنون. خدا حافظ.



گوشی را که روی میز گذاشت. شهروز فقط خیره نگاهش کرد. بعد یک تکه کباب به دهان گذاشت.

پرسشگر نگاهش کردم: کی بود؟

هنوز چشمانش تعجب داشت: دکتر نوربخت. حالمو پرسید. اونم بعد از دو هفته. گفت برم مطبش. برم؟

درمانده بود و یکه خورده بود انگار. شهروز چیزی نگفت. فقط ابرو بالا داد. آرام خندیدم: از دوستش بپرس!

یکتا رو به شهروز که داشت برای خودش دوغ توی لیوان می ریخت، گفت: الان هنگِ هنگم!

شهروز با ارامش دوغش را خورد و لیوانش را گذاشت روی میز: میل خودته! از من چرا می پرسی؟

با تردید گفتم: چه معنی ای داره این کارا؟

گوشه ی لبش را با دستمال کاغذی پاک کرد: پاشید بریم هتل که شب مهمونیم. باید حاضر شیم. داداش من مقرراتیه، دیر بریم دلخور میشه.

یکتا لبهایش را جمع کرد و رو به من گفت: این دوستشم از خودش بدتره! آدمو منتظر میذاره و جواب نمیده.

از خنده ریشه رفتم: لنگه ی همین دیگه! وگرنه دوست نمیشدن.

شهروز رفت پشت کانتینر صندوق تا صورتحساب را بپردازد. من و یکتا بیرون آمدیم. با خنده گفتم: برو ببین چی میگه! این آشنای هاله رم فعلا "بذار کنار".

یکتا هنوز هاج و واج بود: آخه برم بگم چند منه؟ خودش دکم کرد! حالا دوباره برم بگم سلام؟ مسخره ست!

زیر بازویش را چسبیدم: میخوای زنگ بزنی بین مخش سرچاش بوده وقتی اینا رو گفته یا مست بوده یه چیزی گفته و رد شده.

لبهایش را به طرف بالا داد: یعنی این مردا سر و ته یه خلن به خدا! آدم نمی دونه چی رو باور کنه و چی رو نه. اونوقت به ما می گن پیچیده! موذمار!

شهرز برون آمد و رفت توی خیابان و یک تاکسی را نگه داشت. به ما اشاره کرد که سوار شویم. در طول راه هیچ کدام حرفی نزدیم. شهرز و یکتا هر دو توی فکر بودند. حس کردم شهرز کمی گرفته و ناراحت است. یاد حال منقلبش روی سی و سه پل افتادم و توی ذهنم اینکه جریانش را شب از او ببرسم، تیک زدم.

تر و تمیز و خوشبو رسیدیم مقابل خانه ی مهدی. خانه ای که توی یک کوچه بزرگ بودو از میان آن نهر آبی رد میشد. درختهای خشک پاییزی ایستاده زیر آخرین بارقه های نور خورشید، رسیدن زمستانی سرد و خشک را نوید می دادند. از پله های تمیز و مرمرین بالا رفتیم. زن مهدی در آستانه ی در ایستاده بود. خوش رو و آرایش کرده: بفرماید. چه خوب کردید اومدید.

روبوسیها که تمام شد، سوگند از توی اتاق بیرون آمد. خانه ی مربع شکل مدرن مقابلمان بود. فرشهای شیک و فانتزی با لوسترهای خوشه ای کاملاً همخوانی داشتند. نیم ستی دوررنگ گوشه ی سالن مثل اسبی بزرگ و ابلق آرمیده بود. سوگند موهای بلندش را مثل همیشه پیشان کرده بود و بلوز شل و ولی پوشیده بود. شلوارک زردش به زور تا روی زانو می رسید. آمد جلو و مثلاً ما را که نه، هوا را بوسید.

عطر ملایمی زده بود و به محض آنکه شهرز کفشهایش را کند، پرید توی بغلش: خوبی عجبم؟

شهرز مچهای دستش را گرفت و او را از شانه هایش کند: خوب خوب! باز این موها تو ول کردی تو سر و صورت من؟

سوگند بی توجه به کنایه اش، لبهای قرمزش را گذاشت روی صورت او و بوسیدش: بربری زدی دوباره؟

شوهرم کلافه شده بود: بعله! می ذاری برم تو؟

مادرش موهای دختر را نوازش کرد: خوشگلم برو شربت رو بریز بیار...

یکتا پچ پچ کرد: یک تومخی نثریه برا خودش!

خنده ام را به زور خوردم.

وقتی پالتویمان را توی اتاق کناری کندیدم و روی میل نشستیم، مهدی آمد توی سالن. کشیده و بلند بود مثل شهرز. کمی شبیه بودند اما نه به اندازه ی شباهت شهاب به شوهر من. عینکی بود و موهایش جوگندمی. محترم و مبادی آداب به نظر می رسید. با من و یکتا دست داد و شهرز را توی بغل گرفت و بوسید و تبریک گفت. بعد مشتی حواله بازویش کرد: بالاخره دم به تله دادی تو هم. زن استادی دادا!

شهرز خندید: تو که نیومدی آقای کاتب! دلخورم ازت.

مثل شهرز صورتش را خاراند: فرصت نبود. خیلی سرم شلوغ بود. عوضش عروسیت جبران می کنم.

تا آنها گرم صحبت بشوند، سوگند شربت گرداند. طره ای از موهای بلندش ریخته بود توی سینی.

شهرز لیوان بلند و باریک شربت را که برداشت، رو به او گفت: این موها تو جمع کن! می افته تو شربت، من دیگه لب نمی زنم.

مهدی مهربان گفت: قشنگم! یه گل سری چیزی بزن اون بالا، یه جمعی رو راضی کرده باشی.

سوگند لب برچید: بابایی! این همه اتو کردم که بریزم دورم، حالا مثل این کلفتا جمع کنم بالا؟ دوس ندارم! عجبمه و این موهام.

بعد با قدمهایی تند که توی رو فرشی سبز رنگش تلق تلق صدا می کرد و به باسنش قر میداد، رفت توی آشپزخانه.

یکتا زیر گوشم گفت: این یکی یه دونه ست اینقدر لوس شده یا کلا ادا در میاره؟

شانه بالا دادم: تو هم گیری دادی ها! ولش کن. بچه ست. خودش خوب میشه. سنش بره بالا افت می کنه.

یکتا ادامه داد: این ازون لب پروتزا و باسن پروتزا میشه! حالا ببین! شروین می گفت اینایی که اینطوری حرف می زنن و خودنما هستن چی بود اصطلاحش؟ هیستیریک؟ هیستریان یک؟ بعدها از یه جایشون می زنه بیرون.

شربتیم را خوردم و ابروهایم را بالا دادم: شروین کیه؟ دکتر نوریخت شد شروین؟

دست و پایش را جمع کرد و من و من کرد: نه... آخه... خب بهم گفته بود با اسم راحتترم یا فامیلش، منم اسمشو صدا می زدم.

سرم را تکان دادم: آهان! چه صمیمی...

نوک زبانش را برایم در آورد: خوب میکنم. اصلا دوست دارم مثل این سوگند چندش بهش بگم عجبم!

زن مهدی با ظرف کریستالی پر از گز، رو به رویمان ایستاد و خم شد: بفرمایید گز! اینا خیلی خوشمزه تر از گزای معمولیه.

با اشتها یکی را برداشتم و گاز زدم. یکتا گفت: مواظب این شکمت باش که دوباره نیاد جلو! تو لباس عروسی اونوقت باید ده تا گن بپوشی.

اخم کردم و با دهان پر گفتم: چقدر حرف میزنی امروز!

زنگ آیفن که به صدا در آمد، یاد حرف شهروز افتادم که می گفت همه آن روز توی خانه ی مهدی جمعند. مهمانان که رسیدند، ما از جا بلند شدیم و به احترامشان ایستادیم. در کمال تعجب شهاب و لیلا هم بینشان بودند. یکتا نتوانست حیرتش را پنهان کند: وا! اینا مگه عقد کردن؟

سر بالا دادم. حالم خراب شده بود. قلبم بی جهت تند تند می زد. موقع احوالپرسی شهاب با ما دست داد اما لیلا بی اعتنایی کرد و گذشت و فقط به سر تکان دادنی بسنده کرد. شهلا رفتارهای او را دید اما مرا به زور جلو کشید و بوسید. به لباس تنگ بافتنی لیلا نگاه کردم که برجستگیها و فرورفتگیهای اندامش را به خوبی نمایش میداد. دستش را توی دست شهاب فقل کرده بود و روی ران پایش گذاشته بود و در مورد همه چیز با آن صدای زیرش اظهار نظر می کرد: این روزا به هیچ کس نمیشه اطمینان کرد. من که از شریک بدی زیاد دیدم. این مشتریانم که پرونده ش دست شهاب جانهِ خیلی کلاهبردار و کلاشه. اگه شهاب نبود، نمی دونستم چطوری ثابت کنم پولمو خورده. کلی دوندگی داشت که شهاب زحمتشو کشید. تمام کارهای دادگاهش گردن برادر نازنین شماست.

شهاب قدرشناسانه نگاهش می کرد و یکتا می گفت: چه خوش خوشانشه. نمی دونه اینا فقط هندونه س که میره زیر بغلش برای حمالی بیشتر.

به شهروز نگاه کردم که سعی می کرد بی تفاوت باشد. شاید او هم زیاد خوشش نیامده بود. با اشاره گفتم که بیاید و کنار من بنشینند. وقتی نشست، نفسش گرم بود. انگار داغ کرده باشد: جانم؟

گفتم: این اینجا چی کار می کنه؟ مگه عقد کردن؟

پوزخند زد: نکرده باشن. بالاخره که می کنن.

مودیانهِ خندیدم: چند روزه اصفهان؟

معنا دار نگاهم کرد: می خوام آمار چپو در آری؟

آب دهانم را قورت دادم: اینا از قبل با هم بودن؟

خندید: باشن! به من و تو چه مربوط؟

گفتم: یعنی رابطه داشتن؟

لبه‌ایش را مکید و یک بری نگاهم کرد: داشته باشن. چهل سالشونه. اون دختره رو نمی دونم اما داداش من که مطمئنًا پوکیده! ببین چقدر بهش فشار اومده که میخواد زمین به نامش کنه، جای مهریه. اونم این که وکیله!

کنجکاویم ارضاء نمی شد: فقط به خاطر همین؟ خانوادگی داغین ها!

خنده اش را پهنتر کرد: یه چیزای دیگه هم هست که من خبر دارم. تو نداری. بذار ناگفته بمونه. چون تاثیری نداره تو زندگیمون که بخوام بگم عزیزم.

دوباره دزدکی نگاهشان کردم: خیلی بهم می چسبن. معلومه یه خبرایی بوده. یعنی الان لیلا "چیز" نیست؟

نفس عمیقی کشید: نباشه! اینو دیگه باید بین خودشون حل کنن با این سن و سال! به بقیه ربطی نداره.

دهان باز کردم تا سوال دیگری کنم که دستم را فشار داد: الان ما یواش حرف می زنیم به بقیه بر می خوره. بعدا!"

لیلا داشت برای خودش آسمان و ریسمان می بافت و جیغ جیغ می کرد. شهلا هر چه سوال می کرد، او سر بالا جواب میداد: نمی دونم شهلا جان!... من خبر ندارم... من فقط تو حیطة کاری شرکت اطلاعات تجاری دارم... آخه این مال کار من نیست!

گونه های برجسته ی شهلا سرخ شده بود و معلوم بود، زیاد از اینکه به میهمانی آمده است، راضی نیست.

همسر مهدی، از آن سوی سالن با صدای آرامی پرسید: شهروز جان! مامان چرا نیومد؟ بهش زنگ زدم گفت یه کم کمر درد داره، باید بره دکتر. آره؟

شهروز سر تکان داد: خیلی دوست داشت بیاد، اما ما دیروز اومدیم اصفهان نمی تونست چند ساعت تو هواپیما بشینه. دکتر هم رفته براش عکس نوشته باید امروز بره عکس. عذرخواهی کرد.

سوگند با سینا مشغول بود و هرهر کرکرشان بالا بود. روی تبلتهایشان خم بودند و با بازیهای جدید و برنامه های چت، سرگرم بودند و با هم کل کل می کردند. بزرگترین برادر شهروز، مهرداد، پدر سینا، مردی ساکت بود اما ظاهری بازاری مسلک داشت. از برادرهای دیگر کوتاهتر و چاقتر بود. سبیل داشت و به گفته ی شهروز همین دو سال پیش به دنبال بیماری ای خونی، همسرش را از دست داده بود. هر کس که به او می گفت دوسال تنهایی بس است و ازدواج مجدد کند، قبول نمی کرد و می گفت تا سینا سر و سامان نگیرد، کسی را به عنوان زن به خانه اش راه نخواهد داد.

میز ناهار که چیده شد، از بوی غذا مست شده بودم. دلم ضعف می رفت. صدای کشدار لیلا که مثل چکش توی سرم کوبیده میشد، انگار گرسنه ام کرده بود. دلم می خواست میهمانی زودتر تمام شود و او زودتر برود تا من نفسی به راحتی بکشم.

سر میز که نشستیم، خانم مهدی، تعارفات معمول را شروع کرد و به گرمی پذیرایی کرد. سفره رنگارنگی که چیده بود، حاکی از خوش سلیقگی در تزیین و چینش غذاهای مختلف بود.

سوگند یک تکه مرغ کشید توی بشقابش و با چنگال به آن نوک زد. سینا قاشقش را پر کرد و به او طعنه زد: از چربی اضافی می ترسی؟ تو که چوب خشکی!

سوگند لبهایش را کج کرد: بهتر! مانکن باشم بهتر از اینه که چاق باشم هیچی تنم نره!

مادرش برایش کفکیری برنج کشید: بخور عزیزم!

او دست مادرش را گرفت: مامان نمی خوام زیاد چاق بشم. میخوام مثل متین باشم.

چنگال از دست شهروز سر خورد توی بشقابش. مهدی زل زده بود به سوگند: متین کیه؟

سوگند لبهای قرمزش را موزیانه مکید و نگاهم کرد: دوست دختر قبلی شهروز! مگه یادتون نیست؟ چقدر خوشگل و داف بود؟

سینا توی پهلوش زد و آهسته گفت: هیس! خفه شو!

یکتا با دهان باز گفت: چی؟ و بعد به من خیره شد.

سرم داغ شد. نفسم بند رفت. دهانم خشک شد. ضربان قلبم دوباره تند شد.

مهدی چشم غره رفت به دخترش: شما غذا تو بخور! حرف سر سفره موقوف!

شهریز با چشمهایی گشاد شده سوگند را نگاه می کرد و دستهایش را برده بود زیر میز: چقدر حرف می زنی تو! نمی تونی زبون به دهن بگیری؟ اینی که الان گفتی یعنی چی؟ آقا مهدی این بچه ست تربیت کردی؟

لیلا چشمهایش را ریز کرده بود: چیزی نگفته که! با یه دختر نوجوون که نباید اینطوری برخورد کرد جلوی جمع!

شهاب اخمهایش در هم بود و به سوگند نگاه می کرد: عزیز دل عمو! شما هر حرفی رو نباید هر جایی بزنی. دیگه ماشالا بزرگ شدی، خودت باید تشخیص بدی. نیاز نیست ما بگیم.

شهریز قاشقش را توی بشقاب پر انداخت و از جا بلند شد: دست شما درد نکنه زیبا خانوم. من سیر شدم.

بعد رفت توی یکی از اتاقها و در را بست.

سکوت سنگینی روی میز شام سایه انداخته بود.

مهدی تشر زد: شما تا چند روز حق نداری پول تو جیبی بخوای! پول بی پول!

اشک توی چشمهای سوگند جمع شد و ضربه آخر را زد: مگه دروغ می گم؟ متینو همه دیده بودیم. رفت و آمد داشت باهامون! شهریز یه بار آورده بودش تو جمع خانوادگی.

دستهایم شل شد. از دورن می سوختم. داشتم بالا می آوردم روی باقالی پلو با گوشتی که جلوی رویم بود. به زور لقمه ها را فرو دادم و تشکر کردم و بلند شدم.

زیبا خانم بشقاب را از جلوی سوگند کشید: با سینا برید بیرون! پاشو!

سوگند زیر گریه زد و دوید طرف اتاقش. گوشه ی سالن نشستیم و از پشت پرده ی حریر نازک به ترانس دلباز و بزرگی زل زدم که شب سیاه و سرد پاییزی، زیبایی اش را در کام خود فرو برده بود. لرزم گرفته بود. یعنی شهریز آنقدر با آن دختره پیش روی کرده بود و به من نمی گفت؟ نکند...؟ قلبم درد می کرد. دل و روده ام پیچ می خورد. دلم می خواست از آنجا فرار کنم. بروم روی سی و سه پل و بایستم و جیغ بکشم توی زاینده رود. چرا گذشته ی شهریز آنقدر پیرنگ بود و من بعد از این همه مدت، آن هم از زبان یک دخترک نوجوان به این موضوع پی می بردم. نمی دانم شاید آنقدر در روزمرگیها و کار و بیماری مادر غرق شده بودم که فکر می کردم، رابطه یعنی همین امروز و شاید هم فردا! نمی دانستم

شنیدن چند جمله در مورد گذشته ی شوهرم آنقدر بهمم بریزد. هر کاری می کردم، متقاعد نمیشدم. از هر طرفی که قضیه را نگاه می کردم، برایم قابل هضم نبود. آنقدر غرق در فکر بودم که نفهمیدم کی یکتا کنارم نشست: شهروز می گه بریم. پاشو!

پالتویم را روی زانوهایم گذاشت و کیفم را داد دستم. زیبا جلو دوید: آخه به این زودی کجا؟ شام خورده نخورده کجا برید؟ بذارید مهدی می رسونه شما رو.

شهلا ایستاد مقابلم: چرا انقدر تو همی؟ ای بابا! چیزی نشده که! همه تو گذشته شون ازینجور چیزا داشتن. رابطه ی دختره اینقدر برای شهروز مهم نبود و نیست که تو اینقدر ماتم گرفتی.

لیلا آمد و در مسیر نگاه من به تراس ایستاد و مغرور دستهایش را به سینه زد. رژ لب قوه ای اش پاک شده بود: همه یه گذشته ی سیاه دارن. اینکه چیز جدیدی نیست.

بعد ابروهایش را بالا برد و لبخند معناداری زد: بعضیا دوستشون رو به خاطر کس دیگه ای می پیچونن و می رن دنبال کیفشون! زیاد پیش میاد! مگه نه شهلا جان؟

شهلا تاییدش کرد: اره... زندگی همینه. پر از شکست و پر از برد.

جواب هیچ کدام را ندادم. حس می کردم حرفهایشان کنایه دار و احمقانه است. همان مانده بود که شهلا با آن زبان نیشدارش به من فلسفه ی زندگی را تدریس کند.

یکتا دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. صدای گریه ی سوگند و صدای دلداریهای مادرش از توی اتاق می آمد. مهدی و مهرداد با هم حرف می زدند اما آرام. سینا مشغول تبلتش بود طبق معمول. با همه خدا حافظی کردم و نفهمیدم کی رسیدم توی کوچه. تاریک بود. سردم شد. لرزیدم.

شهروز ته سیگارش را انداخت توی سطل زباله ی جلوی خانه و یقه اش را بست: بریم؟

نگاهش نکردم. از او دلخور بودم. زیاد. مهرداد پشت سرمان آمد بیرون: من می رسونمتون.

شهروز دستش را در هوا تکان داد: نمی خواد داداش! تاکسی می گیریم میریم. مهدی بی اعتنا به حرفش به انتهای کوچه اشاره زد: ماشین اونجاست. بفرمایین خانوما.

شهروز در تاریکی شب دست انداخت دور بازویم: عزیزم...



دستش را پس زدم: ولم کن. حالم خوش نیست.

مقاومتی نکرد. جلوتر با یکتا رفتم سمت ماشین مهدی و نشستیم روی صندلی عقب.

\_چرا اینقدر زود اومدید بیرون؟ دلخورید؟

\_دیدي که نیم وجبی چه حرفهایی زد.

\_چی گفت؟ مگه درست گفت؟

\_درستم نباشه، باید تربیت یاد بگیره. من دارم کوتاه میام هر دفعه می گم بچه ست، اما دلیل نمیشه هر چی دلش می خواد جلوی جمع بگه. ببین! اولین شامو تو خونه ی برادرم زهر کرد.

\_گیریم که درست باشه دادا! تو نباید شل بدی. از خونه ی برادرت به خاطر حرف یه الف بچه پریدی بیرون؟

\_مگه ندیدی جو رو چقدر خراب کرد؟ من نمی دونم چرا بعضیا تو خانواده با زن گرفتن من مشکل دارن؟

مهرداد نگاهش را از توی آینه ی باریک داد به صورت من: خواهر من! شما چرا از حرفها ناراحت میشی؟ بالاخره وقتی یه پسر جوون از یه خانواده ی پر جمعیت ازدواج می کنه، اینجور گیر و گرفتاریها رم داره دیگه. درست میشه بعد از یه مدت.

بعد دستی به سبیلش کشید: خدا بیامرز زن من که عروس شد و اومد بین فامیل، همه انگار دشمنش بودن. از دستپختش، خونه داریش خلاصه همه چیش ایراد می گرفتن. منو جری می کردن که بیفتم به جونش اما خیلی وقتا زیر بار نمی رفتم. خیلی ملاحظه مو می کرد. زن با قابل و صبوری بود.

توی دلم گفتم: بنده ی خدا همه رو ریخته توی دلش که مریضی گرفته و مرده! اون شهلا و لیلا کم از قوم تاتار ندارن.

موبایل شهروز زنگ خورد:

\_جانم مهدی جان؟... نه آقا! باید می رفتیم. خانمم یه کم کسالت داشت، باید ببرمش هتل استراحت کنه.... نه موندن درست نیست. یه کم معذیبیم.... باشه... می آیم حتما. ایشالا تا فردا.

مهرداد مقابل هتل ترمز کرد: شبتون خوش. کاری چیزی داشتی، به من بوگو! آخر هفته ست مغازه نمیرم.

شهریز دستش را فشرد و از ماشین پیاده شد. ما هم تشکر کردیم و رفتیم توی لابی هتل.

میهمانی شب به کام زهر شده بود. دلم می خواست زودتر بروم خانه ی خودمان. انگار بین یک مشت آدم غریبه تنها بودم، تنهای تنها. یک چیزی مثل گردو یا شاید هم بزرگتر، مثل پرتقال، راه نفسم را بسته بود. دلم گریه می خواست. آن هم تند و بی محابا.

زودتر از شهریز رفتم توی اتاق. چراغ که روشن شد، به حرف آمد: برای چی قیافه گرفتی؟ چی شده مگه؟

نگاهش کردم با بغض: چرا به من نگفته بودی انقدر تو دست و پای دختره بودی؟

کتش را در آورد و با حرص کوبید روی تخت: ای لعنت به این دختره ی بی ادبِ نوبر! بگم که چی بشه؟ اصلا مربوطه که بگم؟

حسادت در دلم زبانه می کشید. از اینکه شهریز دوست دختر خوشگلتر و بهتر از من داشته و او را وارد خانواده اش هم کرده بود، احساس حقارت می کردم.

— چطور تو همه چیزو درباره ی من می دونی! مال خودتو قایم می کنی؟

— من قایم نکردم... از همین روزا می ترسیدم که بهت نگفتم.

— می ترسیدی؟ از چی؟ از حرف من؟ از اینکه اینقدر باهاش پیش رفته بودی! اینقدر برات عزیز بوده که آورده بودیش به همه نشون دادیش.

— هیچ کس برای من عزیز نبوده اندازه ی تو! اون خودش خواست بیاد خانواده مو بیینه. من قصدی نداشتم.

— باهاش رابطه نداشتی؟

داشتیم دیوانه میشدم از تصور شهریز توی بغل یک دختر زیبا و لاغر.

\_نداشتم.نداشتم.حالا اگر داشتم،چیزی عوض می شد؟

\_معلومه که عوض می شد.دیگه نمی داشتم بهم دست بزنی.

مقابل پایم روی زمین نشست:این چه حرفیه که تو میزنی؟آخه مگه به تو خیانت کردم؟قبل از تو بوده و تموم شده رفته پی کارش.حرفت عاقلانه نیست.

اشکم سرازیر شد:خیانت؟می خواستی خیانتم بکنی؟چرا به من قضیه شو نگفتی که حالا برادرزاده ت اینطوری بکوبتش تو سرم؟

دستهایم را گرفت:عزیز من! انقدر گذشته ی من برات مهمه؟

دستش را پس زدم:نمی دونم! حال خودمو نمی فهمم.اما اینکه یه چیز به این مهمی رو ازم قایم کردی،دلم می شکنه.

نفس عمیقی کشید پیراهنش را در آورد و روی تخت انداخت:من واقعا نمی فهمم این حرفهای تو یعنی چی؟

تی شرتش را پوشید. کنارم روی تخت دراز کشید:اذیتم نکن همتا !

هق هق کردم:من با این حرفها اذیت شدم.تو داری منو اذیت می کنی.برای چی ولم کردی رفتی پایین؟نشست و از پشت بغلم کرد و توی گوشم زمزمه کرد:اصلا" تو اون لحظه کنترل نداشتی.نمی دونستم چی کار باید بکنم.فقط می خواستم دور باشم از همه.حتی از تو.باید می رفتم تا درگیری نشه.حرمت اون خونه و زحمتی که زیبا کشیده حفظ بشه.به اندازه ی کافی تشر زدم به اون بچه.حالا...

دوباره پشش زدم:حالا چی؟

موهایم را با انگشتانش شانه کرد:می خوای از اول تا آخر جریانو برات بگم راحت شی؟

اشکهایم را پا کردم:کدومونو بیشتر دوست داشتی؟اونو یا منو؟

دوباره عصبانی شد:این سواله؟واقعا این سواله می پرسی؟هر کسی جایگاه خودشو داره توی زندگی هر کس! نباید مقایسه بشه.من تو رو یه جور دیگه می خوام که تا حالا هیچ کسو نخواستی.تو یه چیز دیگه ای برام.

از جا بلند شد، چراغ را خاموش کرد و آباژور را روشن. بعد لباسهایش را کند و روتختی را کنار زد و رفت زیرش.

\_بیا بخواب بغل دستم تا برات تعریف کنم این جریان کدایی و بی مزه رو! مثل اینکه خیلی دوست داری بدونی.

سرخورده و غمگین از جا بلند شدم و لباسم را با لباس خواب بلندی که آورده بودم، عوض کردم و آرایشم را با دستمال مرطوب پاک کردم.

کنارش با فاصله دراز کشیدم و با تهدید گفتم: امشب فکرای مسموم نکنی ها! خام نمیشم. ازت ناراحتم زیاد.

قهقهه زد: ای جان... خام. الان می پزمت. خامتم خوشمزه ست. صبر کن.

به طرفم چرخید و دستش را ستون سرش کرد: از چی بگم؟ از کجاش؟ آخه چه اصرار به؟ اذیت میشی. درست نیست. من اصلاً دوست ندارم تو در مورد مرد دیگه ای باهام حرف بزنی. اما چطوری که تو...

حرفش را بریدم: یه بار برای همیشه تعریف کن تا تموم بشه و منم فراموش کنم. وگرنه فکر و خیال میاد سراغم. مدام می ره رو مغزم.

دستش را دراز کرد طرف صورتم و گونه ام را لمس کرد: خیلی دوری! بیا نزدیکتر!

دستش را گرفتم و هل دادم زیر روتختی: فاصله خوبه. تو حرفتو بزن! به دوری و نزدیکی چی کار داری؟

ارام خندید: باشه. فقط به یه شرط. بعدش بیای تو بغلم.

گفتم: اول بگو ببینم، از کجا معلوم راست بگی؟

روی تخت نشست با عصبانیت: تو تا حالا از من دروغ شنیدی؟ چرا باید بهت دروغ بگم در مورد چیزی که الان نیست و مهم نیست دیگه؟

رو تختی را تا روی چانه بالا کشیدم تا یقه ی باز لباس خواب و بازوهای لختم، وسوسه اش نکند.

\_دروغ نشنیدم. بگو !

طاق باز خوابید روی به سقف و با صدایی زمزمه وار شروع کرد: متین رو تو کتابخونه ی دانشگاه دیده بودم. سبزه بود. لاغر بود خیلی. من دختر لاغر دوست نداشتم. اما نمی دونم چی شد که وقتی امتحانای آخر ترم شروع شد، به دیدنش توی کتابخونه عادت کردم. هر روز می رفتم درس بخونم و به این بهانه بینمش. از همکلاسیام که آمار گرفتم بهم گفتن، دانشجوی فوق لیسانسه. ترم اولشه. از من بزرگتر بود یه سال. اما می دیدم زیاد ازم بدش نیومده. اون وقتها خیلی خجالتی بودم.

با کنجکاوای پرسیدم: چند سالت بود؟

دستش را روی موها و صورتم حرکت داد: به سال چی کار داری تو؟ بیست و چهار پنج سال. هر کاری کردم نتونستم برم جلو و حرفمو بزنم بهش. اصلا هیچ جوره نمیشد. آخرش دست به دامن دوستم شدم. اون خیلی رودار و دختر باز بود. یه روز دنبالش رفت بیرون از دانشکده و بهش شماره ی منو داد.

\_چقدر لوس بودی شهروز! پس چطور برای من انقدر وحشی بودی؟ دم به دقیقه می اومدی تو اتاق بازرگانی و فضولی می کردی؟ یه دفعه چسبیدی بهم بعدشم که تو مهمونی نسیم پریدی لب گرفتی.

خندید و بالش را زیر سرش جا به جا کرد: اونو که خوب کردم. بهم چسبید! مزه دارتر ازون دیگه نمیشد. خب ستم کمتر بود. تا اون موقع با دخترا روابط نزدیک نداشتم. دسته جمعی چرا حرف می زدم اما اینکه برم تو نخشون و بخوام دوست بشم هنوز اتفاق نیفتاده بود. شماره رو که گرفت، یه هفته طول کشید تا زنگ زد. با هم قرار گذاشتیم و دوست شدیم. کم کم ازش خوشم اومد. وقتی فوقش تو دانشگاه ما تموم شد، بازم با هم بیرون می رفتیم. اما اون انتظار داشت یه حرکتی بکنم، یعنی ابراز عشقی، ازدواجی اما من نمی تونستم. خیلی سرد بودم. می گفتم وقتی دوستیم هستیم دیگه! وقتی میرم دنبالش، براش کتاب می برم، ده دفعه زنگ میزنم جواب نمیده و بازم زنگ میزنم، وقتی هر چی دوست داره داشته باشه رو تا اونجا که وسعم می رسه براش می خرم و می برم براش، خودش ابراز محبت! اما نه! اون راضی نشده بود شاید. می گفت خیلی یخ. یه بار عزیزم، قربونت برم بهش نمی گم. نمی تونستم. بلد نبودم. سخت بود شاید. نمی دونم. اما وقتی خودش ازم خواست ببرم به خانواده نشونش بدم، این کارو براش کردم. همه می دونستن من با یه دختر که یه سال ازم بزرگتره دوستم. اسمش متینه. فوق لیسانس اقتصاده اما زیاد کنجکاو نمی کردن که چرا اقدامی نمی

کنم. یه روز بعد از دو سه سال دوستی پیداش نشد. هر چقدر خونه شون زنگ زدم، روی موبایلش تو فیس برایش پیغام گذاشتم، جواب نداد. قایم شد. دوستهایم می گفتن ازش خبر ندارن.

صدایش را صاف کرد: بعد از یه ماه دیدم توی فیس بوک لوکیشنشو عوض کرده. دیدم به جای تهران نوشته کبک، کانادا. باورم نشد. داشتم دیوونه میشدم. به من نگفته بود و از ایران رفته بود. رفتم رو اسمش تا باهاش چت کنم.

پرسیدم چرا بی خبر رفته؟ چرا این کارو کرده. گفت حس می کرده دوستش ندارم. ازم توقع داشت یه اقدام جدی بکنم که نکردم. فکر می کرد رابطه مون شله چه می دونم محکم نیست. اونم از خیلی قبلتر دنبال بورسیه رفته برای دکترا و پذیرش گرفته برای کانادا. دیگه به هیچی فکر نکرده. دلش برای خودش سوخته که داره تو این رابطه ی یه طرفه حروم میشه. پدرم که سرطان گرفت. خیلی تو خودم رفتم. بیکاری هم بهم فشار می آورد. چند ماه بعد استخدام یه شرکت شدم. همکارم شروینو بهم معرفی کرد تا با روان درمانی دوباره برگردم به زندگی. اونجا حقوق خوب نمیدادن، بعد از دو سه سال می خواستم پیام بیرون که جلالی منو تو یه جلسه ی که بین حسابداری شرکتهای لوازم خانگی برگزار می شد، دید و بهم پیشنهاد حقوق بیشتر داد. وقتی امتحانی اومدم شرکتتون برای حسابرسی خصوصی که وقتی از دیوان میان، حساباتون مشکل نداشته باشه، تو رو دیدم. دقیقاً پارسال تیرماه. همونی بودی که می خواستم. تپل و پر گوشت و سفید! بد اخلاق و سرتق! بی اعتنا اما معصوم. زور هم می گفتم. شروین خیلی به گوشم خوند که پیام جلو، ولت نکنم مثل قبلی بشه اما هنوز سرخورده بودم. از لحاظ روحی آمادگی نداشتم. وقتی اسفند پارسال استخدام شدم و فهمیدم با کسی هستی، موتورم تازه روشن شد. خودمو زور کردم که پیام بهت بگم که چه خبره. بعدشم که زود عقدت کردم و بردمت تو خونه و دام دام دیریم دیریم...

ریسه رفت و سرش را کرد توی بالش.

وقتی داشت برایم تعریف می کرد، بی اختیار نفسم حبس شده بود. اشک توی چشمهایم بود. نمی دانم دلم برای شهروز سوخته بود یا خودم. اما حس غریبی داشتم. آهسته رفتم زیر بازویش. سرم را گذاشتم روی شانه اش. کنار چشمش را که همیشه چروک میشد موقع خنده، بوسیدم.

گردنم را نوازش کرد و روی شانه ام دست کشید: حالا راحت شدی؟ اینو بهانه کردی که امشب از دستم در بری؟ نه! نه! نمی تونی!

خودم را عقب کشیدم و پشش زدم: امشب اصلاً "حشش نیست".

از پشت دستهایش را قفل کرد دور بدنم: هست! حسابی هم هست! تو مهمونی انقدر خوشگل شده بودی، همه ش می ترسیدم یه چیزی بشه که امشب دستم بهت نرسه که شد! نشد؟

تقلا کردم: هنوز ازت ناراحتم. نمی تونم بی خیال بشم.

نیشگونی از بازویم گرفت: باید بشی. خودتو لوس نکن برای من! این آخرین خطاره.

دستهایم روی دستش شل شد. دلخور بودم اما از رفتارهای برادرزاده اش و کنایه ی لیلا. او چه تقصیری داشت جز اینکه نخواسته بود با بازگو کردن ماجراهای گذشته اذیتم کند و کدورت به وجود نیاورد؟

به طرفش چرخیدم: یه شرط داره. باید صد بار بگی دوستت دارم. فدات بشم.

حلقه ی دستهایش را تنگتر کرد: پنجاه تا می گم خیرشو ببینی! تا صدتا تموم شه، خوابت برده منم ناکام موندم.

گفتم: فردا هر جا من می گم بریم. دوست دارم برم نقش جهانو ببینم. بریونی هم می خوام. بعدشم هر چی خواستم باید برام بخری!

پشتش را کرد و رو تختی را روی سرش کشید: بی خیال بابا! نخواستم. چه خبره مگه؟

اباژور را خاموش کردم و پشت به او سر جایم خوابیدم: خب نخواه! من که از اول گفتم بهت.

چند دقیقه ی بعد، وقتی که تازه داشت چشمهایم گرم خواب میشد، تنش را چسباند به پشتم. می خواستم بگویم خوابم می آید که بوسه ی داغ و پر تمنایش بین شانه هایم نشست: چند تا بود؟ صد تا؟ دوستت دارم. همه چی قبول.

\*\*\*

میدان نقشه جهان، وسیع و زیبا پیش رویمان گسترده بود. دور تا دور میدان بازارچه ی سنتی نقش جهان بود و یک گوشه اش مسجد شاه عباس. درهای بزرگ مسجد با آن نقش و نگار زیبایش حس تازه ای در دلمان می انگیخت. با خودم فکر کردم عجب دستهای هنرمندی بوده اند که این نقشهای زیبا را به این ظرافت در جای جای مسجد به جا گذاشته اند. چه فرهنگ غنی و چه هنری داشتیم. و صد حیف که هرگز نتوانستیم غنی بودن و اصالت هنرمان را دست نخورده باقی بگذاریم و با عقاید خاص و خرافه آلوده اش نکنیم.

همین چند دقیقه ی قبل بود که خاله نازی خبر داد، حال مادر کمی بهتر از قبل است و شنبه باید برای آزمایش دوباره برود بیمارستان. خیالمان راحت شده بود. یکتا از دوری مادر کمی استرس داشت. می گفت به در کنارش بودن عادت

کرده و اینکه او را نمی بیند و کارهایش را نمی کند، ناراحت و مضطرب است. یا این حرفها به جان من هم استرس انداخته بود. اما نمی توانستیم پروازمان را جلو بپندازیم. شهاب چند بار به شهروز زنگ زده بود که برویم خانه اش و مهمانش باشیم اما شهروز قبول نکرده بودومی خواست از تشنج دوباره ی احتمالی که شاید این بار با دستهای لیلا درست میشد، دوری کند. دلمان نمی خواست مسافرت باز هم تلخ کاممان کند. زیبا خانم صبح زود زنگ زد برای عذرخواهی و دعوتمان کرد برای عصرانه برویم خانه شان، اما من دعوت را رد کردم. دیگر معنا نداشت بروم توی آن خانه و حرفهای بیهوده بشنوم. اخلاق دخترش را که نمی توانست عوض کند.

توی بازار قدم می زدیم، دلم می خواست بروم و درشکه سوار شوم و صدای کوبیده شدن سم اسب سیاه رنگ درشکه چی را روی سنگفرش میدان بشنوم. چند وقت بود چنین صدایی را نشنیده بودم؟

رومیزیهای قلم کاری شده، لیفهای رنگارنگ، کیفهای چرمی و دست ساز، مانتوهای پر نقش و نگار، قالیهایی پر پیچ و تاب و زیبا، روفرشیهایی پولک دوزی شده، همه و همه را دوست داشتم و از تماشایشان لذت می بردم. دوست داشتم برای خانه ام چند کوزه ی گلی رنگی و گلدان و قلمدان بخرم. چشمم به کیف خورجینی ای افتاد که با رنگهای شاد بافته شده بود. رنگهایی که مثل آفتاب بودند. توی دستم گرفتمش و نگاهش کردم. شهروز گفت: دوست داری بخرمش!

گفتم: خیلی خوشگله... برای خونه چند تا چیز دیگه هم می خوام. باید سوغاتی هم بخرم.

لب بالایش را مکید و چشمهایش را ریز کرد: مال شرط دیشبه دیگه؟

سرم را پایین آوردم: بعله! باید حالا حالاها باج بدی.

یکتا لیف گرد و با مزه ای را برداشت و مقابل صورتم گرفت: بیا! اینم بردار! برای تزیین حمام خونه به درد می خوره.

لیف را گرفتم و به دست شهروز دادم: اینم هست.

آن را گرفت و همراه اجناس دیگر حساب کرد و از مغازه بیرون آمدیم. به چند مغازه دیگر سرک کشیدیم و من یک جا قلمی و گلدان نارنجی خریدم. دستهایمان پر بود. شهروز چند کیسه پلاستیک را به دست گرفت تا ببرد بگذارد توی تاکسی دربستی که گرفته بودیم:

\_تو همین محوطه چرخ بزنی، برگشتم گمتون نکنم.

من و یکتا برای خودمان زیر سقف بلند و دل انگیز بازار می چرخیدیم و به هر مغازه ای سرک می کشیدیم. پشت ویتترین مغازه ای که دیوارش با پوستهای مختلف حیوانات پوشانده شده بود، کیف چرمی خوش مدلی نظرم را جلب



کرد. وارد شدم و پشت سر زنی ایستادم تا خریدش تمام شود.

صدایش به نظرم آشنا آمد. جیغ جیغ می کرد و می خواست حرف خودش را به کرسی بنشاند. خوب که دقت کردم متوجه شدم، همان لیلا ست. خواستم بیرون بیایم که دنبال بیرون آمد.

\_سلام!

\_سلام...خوبی؟

\_بد نیستم.

روسی حریرش از روی سرش سر می خورد پایین. پالتوی تنگ و کوتاهی پوشیده بود.

یکتا از مغازه ی رو به رو برایم دست تکان داد: من اینجا! دارم خرت و پرت می خرم.

برایش سر تکان دادم: ببخش من باید برم پیش خواهرم.

بازویم را گرفت از پشت: می تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

قلبم پایین ریخت: در مورد چی؟

کیف چهارگوش و کوچکش را زیر بغل جا به جا کرد: در مورد خودمون. همینطوری.

گفتم: وقتی کمه دیرم میشه. فقط زودتر.

نمی شد دعوتش را رد کنم. وقتی آنقدر صلح طلبانه حرف می زد، کار احمقانه ای به نظر می رسید.

شانه به شانه ی هم از در دوم مغازه ای دوبر که به میدان راه داشت، گذشتیم. توی هوای ازاد، دور از مردمی که در حال رفت و آمد بودند، ایستادیم.

\_شاید خیلی احمقانه باشه که اینو دارم بهت رک می گم، اما خیلی زرنگی که برادر منو پیچوندی و در رفتی! تا حالا هیچ کس نتونسته بود، امین رو اینطوری قال بذاره !

دستم را سایه بان صورتم کردم تا آفتاب چشمهایم را اذیت نکند: من هیچ کسو نییچوندم. یه اتفاقی افتاد دست من نبود!

قهقهه زد: ازون آب زیر کاههای مودی هستی. شهروز از برادر من بهتر بوده که تو دوستی باهاش رفتی طرفش. لیاقت بیشتر از این نیست.

گفتم: درست حرف بزن! تا حالا هیچی نگفتم نخواستیم دعوا بشه! قرار نیست هر چی دلت می خواد بلغور کنی. اصلا خوب کردم! برادر تو دختر باز بود! به درد من نمی خورد. شهروز صد برابر بهتره و یه تار موش رو به صدتای اون آقا نمیدم.

دستهایش را به کمرش زد: تهمت چی می زنی دختره ی دو دره باز؟ برادر من؟ گه خورده هر کی گفته! می دونی چقدر براش گرون تموم شد که تو رفتی تو اتاق با ... با... اون پسر، رو هم ریختی؟

انگشتم را در هوا چرخاندم: اون پسر الان برادر شوهر توئه! دودره باز اونیه که...

جیغ زد: کاشکی نبود!

پوزخند زدم: خواستی با شهاب نامزد نکنی. دیدی که من زن شهروزم! دست خودت بود.

صورتش از هیجان و عصبانیت سرخ بود. سینه های کوچکش زیر پالتو بالا و پایین می شد: به تو مربوط نیست که بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم! خودم بهتر می دونم دختره ی آب زیر کاه بزن دررو!

از عصبانیت و دلهره می لرزیدم. چند زن و مرد کناری ایستاده بودند و نگاهمان می کردند اما برایم مهم نبود. باید این خواهر و برادر خودخواه و از خودمتشکر را برای یکبار و همیشه سر جایشان می نشاندم و دهانشان را می بستم.

\_اب زیر کاه برادر جنابعالی که با زن بزرگتر از خودش دوست بوده و همزمان با من تیک میزد.

\_غلط کرده هر کی اینو گفته! مثل سگ دروغ گفته.

\_اگر دروغ بود پس چطور همه می دونستن جز من؟ زنه داشت زنگ می زد به من.

\_گوربابای هر کی زر مفت می زنه.

\_\_یکبار دیگه بیای جلوی جمع به من پیری، کنایه بزنی، متلک بگی خودت می دونی. فکر نکن هر دفعه جواب نمیدم بلد نیستیم. آبروی برادرتو می برم. فکر می کنی کم ازش آتو دارم؟

وسط میدان نقش جهان، زیر آفتاب پاییزی ظهر چه بلوایی به پا شده بود. می دانستم اگر لیلا به زندگی من گره بخورد، زهرش را می ریزد. مثل همین امروز، مثل همین حالا. از همان اولش هم معلوم بود، نسبت به من خشم دارد و می خواهد جوری ازارم دهد.

\_\_معلومه! از اولش زرنگ و پررو بودی. همون روز که تو کافی شاپ اومدی نشستنی رو به روم، گفتم این دختره یه ریگی به کفششه! این به درد امین نمیخوره.

اخمم را غلیظتر کردم و با صدای بلند گفتم: نه که نمی خوردم. من ساده کجا و اون که مدام دوست دختر عوض می کرد و هیزی می کرد، کجا؟

صدای یکتا از پشت سرم آمد. نفس نفس می زد و چشمهایش از ترس گشاد شده بود: همتا؟ چی شده؟

دستم را از پشت کشید. شهروز پشت سرش بود: چه خبره؟

دو تاییشان دستشان را گذاشته بودند روی شانه ام.

گفتم: ایشون همه ش داره متلک می گه و حرفهای صد من یه غاز می زنه.

شهروز دست دور بازویم انداخت و نگاه تندی به لیلا انداخت. از مهلکه دورم کرد. لیلا همانطور عصبی و دست پاچه کنار جدول محوطه سبز، قدم میزد و راه را نرفته بر می گشت.

یکتا نگاه تندی به سر تا پای او کرد و دنبالمان آمد: چی شده بود؟ چی گفت مگه؟

دهانم خشک شده بود. می لرزیدم. دستهایم سرد بود: به خاطر اون برادر کذابیش یه حرفهایی بارم کرد...

زیر گریه زدم. شهروز بازویم را نوازش کرد: نباید باهانش دهن به دهن می داشتی. چرا خودتو کوچیک کردی؟

با اشک به چشمهایش خیره شدم: اعصابمو خرد کرد. تهمت زد بهم. میگه داداششو پیچوندم اومدم با تو! نمی دونی چقدر زور داره این حرفو شنیدن.

دستمالی به دستم داد: بگه! مگه مهمه؟ چرا خودتو درگیر این حرفها می کنی؟

با دستمال زیر چشمم را پاک کردم: آخه می سوزم شهروز! خیلی... آتش نخورده و دهن سوخته!

بعد مشتی حواله ی بازویش کردم: همه ش تقصیر توه اون شب تو مهمونی... این همه حرف برام خریدی.

دندانهایش را روی هم فشار داد و نگاهم کرد: می خوام یه اعتراف نامه بنویسم چاپ کنم تو روزنامه ها که همه بفهمن خوب کردم و پشیمون نیستم؟ زیرشم مهر و امضا می کنم تا دیگه هیچ کس حق حرف زدن نداشته باشه! زبونشو غلاف کنه. چطوره؟

بینی ام را پاک کردم و هق هق کردم: کاش شهاب اینو نمی گرفت.

دست دور بازویم انداخت دوباره: عزیز من! جلوی شهابو که نمی تونیم بگیریم، باید خودمونو دور نگه داریم از شون. باهاشون قاطی نشیم. هر چند که من برادرمو از دست میدم اما ظاهرا "اینطوری برای هر دو طرف بهتره. من و شهاب رفت و آمد می کنیم و همدیگه رو می بینیم، شماها رو قاطی نمی کنیم دیگه. مرور زمان میخواد همه چی. باید بگذره. انقدر به حرف آدمها اهمیت نده. مهم نیستن. خب؟

سرم را تکان دادم. آرام شده بودم. چانه ام را مشت کرد و بالا آورد: گریه بی گریه! بدو می خوام بریم بریونی بخوریم. زود باش!

یکتا سرش را روی شانه ام گذاشت: اینطوری گریه نکن همتا! اون لیلا معلومه چقدر روش به همه بازه. چقدر آدم پرخاشگریه. تو برای چی جوابشو دادی. اصلا در شانت نیست. خیلی بددهنه.

شهروز دست برد و موبایلش را از جیب مخفی کتش بیرون کشید.

\_الو شهاب؟ چطورینگ؟ بابا این زن تو چی کار به زن ما داره آخه؟ یه کم نصیحتش کن! تا حالا که تو صلح بودیم، یه کاری نکن که کلاهمون بره تو هم، همدیگه رو بکشیم.

قهقهه ای زد و از ما فاصله گرفت تا بقیه حرفهایش را نشنویم.

یکتا اینه ای به دستم داد و من هم سیلاب ریمل را از زیر چشمهایم پاک کردم. شهروز که آمد، اول درشکه سوار شدیم و بعد رفتیم رستوران تا بریونی بخوریم.

تا به حال از خوردن بریونی، انقدر لذت نبرده بودم. نمی دانم چه شده بود اما هر چه بود، از اینکه حرفهای تلنبار شده ی توی دلم را برای اولین بار بیرون ریخته بودم و حق لیلا را کف دستش گذاشته بودم، آسوده و سبکبال بودم. با اشتها غذایمان را خوردیم و برگشتیم هتل. خواب بعد از ناهار حسابی می چسبید.

### فصل سی و هفت

همانقدر که صبح زود از خواب بیدار شدن، برایم سخت بود، کار کردن در شرکت هم برایم جان کندن بود. نگران آزمایش مادر بودم. با خاله نازی چند بار تماس گرفتم و او گفت خیالت راحت باشد از بابت مادر. چقدر خوب بود که خاله دلسوز مادر بود و آمده بود ایران. از نظر روحی خیلی کمک حالم بود.

حواله های پرداخت هزینه ی کشتیرانی را برداشتم و بردم واحد مدیریت. نسیم سر جایش نبود. رفتم پشت در اتاق جلالی که حالا شده بود جایگاه مسعود محمودی. صدای خنده ی نسیم می آمد. کمی گوش دادم. داشتند با هم خوش و بش می کردند. از کی نسیم با کارفرمایش آنطوری گپ میزد؟ با عادل که هنوز دوست بود.

در زدم. صدای مسعود آمد: جانم؟

در را باز کردم و سرک کشیدم توی اتاق. حواله آوردم برای امضا.

نسیم با قیافه ای خوشحال و خندان بیرون رفت. جلو رفتم و حواله ها را گذاشتم روی میزش: سه تاست. مال کشتیرانیه.

خودکارش را از روی میز برداشت. نگاهش بالا آمد و نشست روی سینه هایم. بلافاصله مقنعه ام را رویشان جا به جا کردم.

روی حواله ها خم شد: اینا مگه مال یه شرکت نیست؟ چرا سه تاست؟  
گفتم: یکیش خرید دلار، یکیش ریاله. اون یکی هم دیرکرد هزینه ی حمله. جریمه ست.

توی چشمهایم خیره شد: چرا دیرکرد جعفری جان؟ تو که خیلی اِسمارتی.

قدمی عقب رفتم و گفتم: خود شما گفتی صبر کنیم تا دلار بیاد پایین بعد پرداخت کنیم. کشتیرانیها هزینه ی کانتینرو به دلار می گیرن. مام دلار می خریم بهشون می دیم.

چشمهایش را خمار کرد: آهان! من الان باهاس هماهنگ می کنم.

گفتم: اگه میشه زودتر! امروز باید بخریم تا قبل از ظهر ببریم کشتیرانی تا بار آزاد شه و گرنه...

سرش را تکان داد و شماره گرفت. با جلالی حرف زد. وقتی مبلغ جریمه را خواند، صدای فریادهای جلالی بلند شد. به وضوح داشت داد و بیداد می کرد از آن سوی خط.

صورت مسعود کبود شد: خيله خب آقا! خيله خب! من تقصیری ندارم. خانم بازرگانی زده همه چی رو خراب کرده. اون باید دلار می خریده که نخریده.

بدنم شروع به لرزیدن کرد. سهل انگاریهای یک آدم احمق داشت می افتاد گردن من.

اخم کردم و وقتی تلفن را قطع کرد، گفتم: چرا شما همه چی رو گردن من انداختی؟ اون روز نگفتی صبر کن بعدا بخریم که کمتر پول بدیم، هزینه های شرکت کم شه؟

نفس عمیق و آرامی کشید و چشمانش را ریز کرد: چرا گفتم! اما اگه اینو می گفتم اوضاع به فایده می رفت لیدی!

عصبی شده بودم: پس خودت درستش کن! اسم منم نیار!

لبخندی زد و سر تا پایم را با چشمهای خاکستریش برانداز کرد: داشتیم به این فکر می کردم که انتخاب دخترای ایرونی چقدر چیه! هر آشغالی از در میرسه، می رن باهاش تیرپ لاو می ریزن و میک لاو می کنن.

حواله ها را روی میز انداختم و بیرون آمدم. می ترسیدم حرف دیگری بزنم و به خاطر شرم نتوانم جوابش را بدهم. آخر میک لاو هم شد حرف؟ هر آدم بی سواد می دانست یعنی چه!

از کنار میز نسیم که رد میشدم، گفتم: این یارو قاطی داره به خدا!

با خنده نگاهم کرد: پسر بدی نیست. میشه بهش اعتماد کرد.

ابروهایم بالا رفت: چی؟ به این اعتماد کردی؟ سر تا پاش چشمه، آدمو قورت میده! همه جای آدمو نگاه می کنه.

به صندلی اش تکیه داد: نه بابا! اونطوری نیست. به هر کسی نظر نداره. تو حساس شدی همتا. از وقتی شهروز باهات سرش دعوا کرده، رو حرکاتش زومی.

گفتم: عادل پر شد دیگه؟ فرستادیش رفت؟

خندید: نه بابا! اونم هست. تا ببینم کدومشون میان جلو!

مبهوت شدم: چی؟ آخه این قیافه ش به ازدواج میخوره؟ عقلت پارسنگ بر میداره؟

ابرویش را بالا داد: وا؟ چه ربطی به قیافه داره؟ از دلش چه خبر داری تو؟

نفسم را فوت کردم بیرون: کار کردن تو این شرکت روانیت کرده.

حرفی برای گفتن نداشتم. از اینکه نسیم خام حرکات تجدد مآبانه و ژستهای دخترکشش شده بود، حیرت کرده بودم. از نسیم سی ساله که دوست پسر داشت، بعید بود.

از مسعود محمودی منزجر بودم. جای آن حس خاص حالا تنفر و بیزاری نشسته بود. حس می کردم رفتارش بوی تعفن می دهد.

یک ساعت بعد وقتی هنوز با کشتیرانی درگیر چانه زدن و بحث بر سر هزینه ها بودم، مسعود آمد سراغم. ایستاد بالای سرم و سایه اش افتاد روی میزم. مهرنوش از او رو برگرداند و بیرون رفت و او با نگاهی از پشت تمام هیکل دختر را بلعید. یک لحظه حس کردم اگر می توانست، دستش را دراز می کرد و او را می چسباند به دیوار و بعد...

گوشی را سر جایش گذاشتم: بله بفرمایید؟

حواله ها را امضا شده گذاشت کنار دستم: امضا شدن. اوکی شد. بده برن دلار بخرن.

کاغذها را کشیدم که نگاه کنم، دستش را گذاشت رویش: اینا همینطوری نیست ها!

سرم را بالا دادم و به چشمهایش خیره شدم: منظور؟

پوزخند زد: منظور خاصی ندارم. می گم شاید بد نباشه بیرون از اینجا یه کافی بخوریم. در مورد کارای شرکت یه گپ و گفتگو کنیم.

گفتم: لازم نیست. کاری باشه همینجا تو شرکت حل میشه.

در روی پاشنه چرخید و باز شد. شهروز با پیشانی قرمز آمد تو و با آرنج در را به دیوار زد: خانم جعفری مشکلیه؟

مسعود سر بلند کرد و یقه اش را صاف کرد. جا خورده بود از دیدن شهروز آن هم در آن موقعیت. بعد رو به من گفت: دلارا رو هر چی زودتر بخری، بهتره. تایم مهمه. تا بالاتر نرفته، قبل از دوازده اوکیش کن.

وقتی از کنار شوهر من می گذشت تا بیرون برود، هر لحظه منتظر بودم تا یقه اش پاره شود و چسبانده شود به دیوار. منتظر بودم تنه شان بهم بخورد و بعد... چشمهایم را بستم تا بیرون رفت. لبهای شهروز مثل وقتی که عصبانی می شد، به کبودی میزد. بالای سرم ایستاد: این لنده هور مزخرف چی می خواست؟

لبهایم را بهم مالیدم و محکم گفتم: هیچی! حواله ها رو امضا کرده بود. آورد برام.

پشت پلکش را مالید و سرش را تکان. بعد نفسی عمیق کشید و پشت انگشتش را به عادت همیشگی گاز گرفت: باشه... باشه...

با قدمهایی آرام بیرون رفت و در را پشت سرش بست. پشت بندش مهرنوش در را باز کرد و سرک کشید تو: چه خبر؟ چی شد؟ دعوا که نشد؟ این مرتیکه ی داعشی رفت؟

گفتم: اره رفت. دعوایی نشد. بیا تو!

نگاهش را داد به مانیتورش و نشست پشت میز: من ژانویه میرم دوبی.

لبخند زدم: خوش به حالت! برای سفر یا طرف؟

خندید: میرم خانواده شو بینم و بعدم اگه اوکی بود اون بیاد ایران.

دستهایم را بهم کوبیدم: ایول! ای جانم! به سلامتی. یعنی اونا تو رو بیسندن یا تو اونا رو؟

دندانهای سفید و ردیفش را نشانم داد: هر دوش. تو فکر کن اونا منو نیسندن! منم که باید خوشم بیاد.

گفتم: صد البته خوشگل! خیلیم دلشون بخواد...

حرفم با صدای باز شدن در اتاق بریده شد. شهروز با برگه ای آمد بالای سرم و آن را روی میزم کوبید.



\_امضاش کن!

به خطوط خیره شدم: این چیه؟

با حرص گفت: بخون!

خواندم: بسمه تعالی... بدینوسیله اینجانب هم‌تا جعفری فرزند مصطفی جعفری به شماره شناسنامه ی .... و شماره ی ملی... به دلایلی شخصی استعفای خود را از سمت در واحد بازرگانی این شرکت اعلام می دارم. خواهشمند است... با تشکر

دهانم باز ماند: من نمی خوام استعفا بدم.

انگشتش را روی اسمم کشید: گفتیم امضا کن ببرم بدم به این دختره!

عصبانی شدم: شهروز! چرا زور می گی؟ الان درست نیست. قسط دارم. پول لازم دارم.

عینکش را کند و روی میزم انداخت. دولا شد و چشم در چشم شدیم. رگه های قرمز توی سفیدی چشمهایش خط کشیده بود: تا کارو تحویل بدی همون یه ماه میشه! امضا کن وگرنه...

اخم کردم و توی چشمهایش زل زدم: وگرنه چی؟

خودکار توی دستش را روی میز زد: نه من نه تو! تو مگه زن من نیستی؟ من دوست ندارم اینجا کار کنی. می برمت یه جای دیگه.

لج‌بازیم گل کرد دوباره: تو نمی تونی بهم زور بگی! من یه دختر مستقلم! زن خونه دار و بچه دار که نیستم. هنوزم عروسی نکردیم.

دندانهایش را روی هم کلید کرد و گفت: می کنیم!

مهرنوش بهت زده سرش را از روی مانتیور بلند کرده بود و نمی دانست چه بگوید.

خودکار را کف دستم گذاشت:زود! امضا کن بیار حسابداری!

بعد کمر صاف کرد و به طرف در رفت:میل خودته! تا وقتی که بخوای اینجا بمونی،اسممو نیار! من اجازه نمیدم زنم تو همچین جایی کار کنه.این التیماتوم آخره.

بغض کردم:شهروز! چرا اینطوری شدی؟چرا می خوای زور بگی؟

گردنش را کشید و کج کرد و انگشت کشید روی رگی که برجسته شده بود:چون غیرت دارم! بی رگ نیستیم !

بعد با قدمهایی بلند بیرون رفت.

اشک پهنای صورتم را خیس کرد.دستمال کاغذی برداشتم و تویش زار زدم.مهرنوش یک بسته شکلات آورد و روی میزم گذاشت:بخور! صورتت مثل گج سفید شده.این مردای ایرانی از زورگویی کم نیارن.پسرای حالا به جای اینکه بهتر بشن،بدتر شدن.انگار برگشتیم به صد سال قبل که ناصرالدین شاه زناشو تو حرمسرا جمع می کرد،یکی یکی می اومدن جلو پاهاشو تو لگن می شستن!

هق هق کردم.نفسم بالا نمی آمد.این روی شهروز را دیده بودم اما نه آنقدر غلیظ و غیر قابل تحمل.نمی دانم اگر زندگی مشترک بود،پس نظر و خواسته ی من کجای این زندگی به ظاهر مشترک بود.

\_شهروز اصلا اینطوری نیست.نمی دونم چرا انقدر حساس شده.

شانه بالا انداخت:چی بگم.یه چیزی بشه من بپریم برم.اینجا دیوونه خونه ست.نیرو کم شده،هرکی هر کیه!از وقتی که اعلایی رفته،کارامون بیشتر شده.اون کیا هم که یه تنه لشیه مثل بقیه.من جای تو بودم می رفتم خونه می شستم با این وضعیت.

گفتم:از شرکت جنس برداشتم،قسط دارم خب.

سرش را تکان داد:باشه! الان تسویه کن برو.

سر بالا دادم:منم آدمم! اگر از حالا بذارم بهم زور بگه،دیگه تا آخرش زور میگه.باید میخمو محکم بکوبم.

لبهای براقش را جمع کرد:چه میدونم.من که شوهر نکردم...خودت می دونی.

آن روز شهروز مرا نبرد خانه. دیرتر از همیشه از شرکت رسید خانه. وقتی زنگ زد، اولین جمله اش این بود: امضا کردی؟

\_\_ نه! هر وقت دلم بخواد استعفا میدم. بعد از تسویه ی قسط.

\_\_ باشه! حرف من ارزشی برات نداشته و نداره. اینو بگو!

\_\_ چرا اینطوری فکر می کنی؟ قرار نیست تو هر حرفی میزنی من گوش کنم همون موقع! مگه بچه ی مهد کودکی؟

\_\_ نیستی! اما احترام که باید بذاری.

\_\_ میذارم، تو هم حریم منو بشناس!

\_\_ می شناسم عزیزم. اگر زمانی تو از کار کردن من توی یه شرکت ناراحت باشی من استعفا میدم. دوست ندارم اول زندگی رابطه م با تو بیفته تو دست انداز.

\_\_ آخه داری زور می گی. مگه اون روز نگفتی تا یه ماه. هنوز که یه ماه نشده.

\_\_ نشده باشه. تا بخوای بیای بیرون همون یه ماه میشه.

\_\_ شهروز! درک کن! من به پولش احتیاج دارم. مادرم خرج شیمی درمانیش زده بالا.

\_\_ میدونم. من خرد خرد بهت میدم. می گردم برات کار پیدا می کنم.

\_\_ آخه چهار سال سابقه رو بذارم پیام بیرون همینطوری؟ سر چی؟

\_\_ سر اینکه من خوش ندارم تو اون تو کار کنی. خودمم کار پیدا کنم میام بیرون. سپردم به رفقام.

اشکم سرازیر شد: اذیتم نکن!

صدایش مهربانتر شد، قبلش صدایش کمی بالا رفته بود: گریه می کنی؟ برای یه شرکت کدایی؟

\_\_ خب برام سخته. تو خونه بشینم خل میشم. از بعد دانشگاه اینور و اونور کار کردم. الان کجا استخدام داره؟

نفس عمیقی کشید: تو بیا... من درستش می کنم.

\_تا یه ماه دیگه نمیشه.

\_باشه. هیچ عیبی نداره. من صبر می کنم.

گوشی را قطع کردم و توی تاریکی اتاق اشک ریختم. خاله در را باز کرد و چراغ را روشن: چیه عشقم؟

سر بالا دادم: هیچی!

آمد جلوی پایم نشست و هیکل تپش را پهن کرد روی زمین: با شوهرت دعوات شده؟

سر تکان دادم: میگه از شرکت استعفا بده. نمی تونم خاله! نمیشه!

موهایم را از روی ابروهایم کنار زد: فدای اون چشما! جیگر طلای من! گریه چرا؟

اشکهایم را پاک کردم: آخه زور میگه! من اون کارو با بدبختی پیدا کردم. جا افتادم. به پولش احتیاج دارم. ازشون جنس برداشتم.

با دستهای تپش نیشگونی از صورتم گرفت: کدومو بیشتر دوست داری؟ شوهر یا شرکت؟

جای نیشگونش را مالیدم: آخ! نازی! اصلا قابل مقایسه نیست. هر کدومو به یه دلیل.

دست روی زانوهایم گذاشت: دلیلی کدوم بیشتره؟

گفتم: شهروز!

از جا بلند شد و به طرف در رفت: خودت جواب خودتو دادی. ماشالا بزرگ و عاقلی!

یکتا برای شام صدیمان زد.

پدر سر میز چنگال به دست بود: چی شده؟

سر بالا دادم و فین فین کردم: هیچی!

یکتا خندید: موضوع خانوادگیه.

با دستمال گوشه سفره ور رفتیم: رفتی پیش دکترت؟

یکتا نهج نهج کرد: هنوز نه! اگه دوباره زنگ بزنه دلیشو می پرسم.

پدر با تعجب نگاهش کرد: دلیل چی رو؟ تو این خونه چه خبره؟

خاله تکه ای نان به دهان گذاشت: آقا مصطفی! ولشون کن! اینا رمزی حرف میزنن. من و شما نمی فهمیم.

پدر ابروهایش را بالا داد: انقدر غرق کار و بدبختیم که حرف دخترام نمی فهمم. نازی تو خواست به اینا هست؟

خاله قاشقی بزرگ از کشک بادمجان را توی نان پیچید: ماشالا اینا قد من سن دارن. به اندازه ی کافی عاقل هستن. مواظبت نمی خوان. حواسم بهشون هست. شما زندگیتو بکن برادر!

یکتا زیر خنده زد: یاد گشت ارشاد افتادم. اونام بهم خواهر برادر می گفتن تو وزراء! تعداد برادر خواهرها اونجا زیاد بود.

همه با هم زیر خنده زدیم.

صدای مادر از توی اتاق به گوشمان رسید. می خواست برود دستشویی. از جا بلند شدم و در اتاقش را زدم. روی تخت نشسته بود. نفسش گرفته بود.

گفتم: مامان؟ چرا بد نفس می کشی؟

گفت: نمی دونم! نفسم بالا نمباد.

زیر بغلش را گرفتم و بردمش سمت دستشویی. بعد از آنکه برگشتیم توی اتاق، دستم را گرفت: همتا؟

نشستم کنارش: جانم؟

دستهای زیر و لاغرش را کشید روی دستم: خیلی مواظب یکتا باش. هیچ کس مثل تو نمی تونه پشتش باشه. باهانش همه جا برو! نذار تنها بمونه. جوونه خوشگله. اگر من نبودم...

بغلش کردم: تورو خدا ازین حرفا نزن!

بازویم را نوازش کرد: آگه دوباره برم قرنطینه مادر! شاید...

محکمتر بغلش کردم: نگو!! این دفعه هم آگه بری صحیح و سالم می آی بیرون. مطمئنم.

شانه ام را بوسید: آره عزیز دلم. میام. داشتم می گفتم یکتا رو فراموش نکن. حتی وقتی رفتی خونه ی خودت. بهش سر بزن. به بابات. اینا تنها میشن...

نگاهش کردم: مامان؟ تو هم هستی...

خندید: هستم اما کنج این اتاق زندونیم. کاری نمی تونم براشون بکنم. برای بعدها می گم.

سر بی مویش را بوسیدم: باشه! هر چی تو بگی. هر چی که تو بخوای. الانم بخواب که دیروقته.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. سینه اش بالا و پایین میشد و نفسش انگار تنگ بود.

خاله می گفت جای نگرانی نیست. دکتر گفته درست میشه. ریه هاش یه کم ضعیف شده.

بین آن همه دغدغه چقدر دل نگران مادر بودم. دلم می خواست کاری بکنم که تا همیشه راحت زندگی کند و ازین درد لعنتی رها شود. کاش دارویی اختراع می شد تا هر کس که سرطان خانه اش را ویران کرده، به راحتی درمان شود و این عفريت شوم از میدان به در شود.

\*\*\*

شهر روز سرسنگین شده بود. این را وقتی حرف میزد، تلفن می کرد و مرا می رساند خانه و بعد فاصله می گرفت فهمیده بودم. دنبال خرده ریزهای جاهاز می رفتیم و خرید می کردیم و من شبها توانی برای سر و کله زدن با او نداشتم. می گفتم خودش درست میشود اما او گوشه گیر شده بود. در مقابل خواسته هایم سر تکان می داد و جملات کوتاه می گفت. مثل قبلترها نازم را نمی کشید. یعنی نمی خواست که بکشد. بعضی وقتها با خودم می گفتم: شاید اشتباه کردم. شاید نباید فعلا "عروسی کنیم. رفتارهایش برایم سنگین و غیرقابل تحمل شده بود. من که همیشه غرق در محبت و توجه او بیشتر لمسی و نه زبانی بودم، برایم گران تمام شده بود. آنقدر از نظر احساسی به او وابسته شده بودم که یک حرکت کوچک موجب دلخوری ام میشد. خاله می گفت همیشه روابط زن و شوهر یکدست نیست. پستی و بلندی

زیاد دارد اما من در میان آشوبهای درون و بیرونم فقط محبت او را می خواستم. محبتی که فقط او می توانست به من بدهد و لاغیر.

دو هفته بود که خانه اش نمی رفتم. نه مثل آن وقتیها اصرار می کرد، نه گوشه و کنایه می زد و شوخی می کرد که بروم پیشش. دلم گرفته بود. کاش زودتر همه چیز رو به راه میشد. به بخش اداری گفته بودم که می خواهم از شرکت بروم اما هنوز استعفا می را ننوشته بودم. می ترسیدم بنویسم و پرند از خدا خواسته به گوش جلالی برساند و همان فردایش با من تسویه حساب کنند و بیرونم بیندازند.

برای برگزاری مراسم، چند سالن را دیدیم و با صاحب یکی از آنها قرار داد بستیم. دو سالن جا دار در کوچه باغهای جاده ی ازادگان بود که با یک در کشویی بهم وصل میشد. شیک و در خور. سالن کوچکتتر برای عقدکنان و میز شام بود، آن یکی برای میهمانان و ارکستر و رقص. همه چیز را به مدیر تدارکاتی سپردیم. از شام و ارکستر و خواننده گرفته تا هماهنگ کردن با باغ برای عکسهای روز عروسی. با عکاس و فیلمبردار هم بعد از دیدن نمونه ی کارشان قرارداد بستیم. همه چیز کم کم برای عروسی جور میشد. شهروز برای ماشینش آگهی داده بود توی همشهری. هر بار سیل تماسها بود که به تلفنش سرازیر میشد و او بعضی وقتیها کلافه میشد از تکرار کردن قیمت و شرایط ماشین برای مشتریهای احتمالی و گاهی قلابی.

وسایل برقی و خرده ریزهای جهیزیه را برده بودیم توی خانه اش. فقط مبل نیم ست ال مانندم مانده بود که باید پارچه اش عوض میشد. با فروشنده هماهنگ کرده بودیم که هر چه زودتر مبلها ببرند در خانه و به من زنگ بزنند تا بروم و پارچه را چک کنم. هر بار که به خانه شهروز می رفتم برای چیدن وسایل، منتظر بودم که تعارف کند و بمانم کنارش اما او به روی خودش نمی آورد. با خودم می گفتم: نکند دیگه مرا نخواهد! نکند اینا همه ش تحمیلی باشد. نکند دیگه دوستم نداشته باشد.

هر بار با کوهی از سوال سوار ماشینش می شدم یا وقتی خانه مان سر میزد، سین جیمش می کردم ولی همیشه جوابش یکی بود: معلومه که دوستت دارم. این چه حرفیه که تو میزنی. ازدواج کردیم. هیچی عوض نشده.

می ترسیدم دروغ بگویم. می ترسیدم یک وقت از من سرد شده باشد و به روی خودش نیاورد اما نه! هر بار که می پرسیدم انکار می کرد. می گفت همه چیز مثل قبل است و من حساس شده ام. اما حس زنانه ام می گفت چیزی بینمان شکسته و به جایش دیواری بلند قد علم کرده. دیواری که معلوم نبود از کجا و کی آمده بود و کاشته شده بود توی زمین زندگیمان. گاهی وقتیها آنقدر دلهره سراغم می آمد که دلم می خواست بکشانمش توی خانه و هر چه دلم می خواهد به او بگویم. اما بعد از اینکه همین احترام و علاقه ای هم که مانده، خدشه دار شود، می ترسیدم. حس مبهم آن روزهایم بیش از دغدغه های مادر و شرکت آزارم می داد.

دنبال مزون خوب برای دوخت لباس بودم. با یکتا هر جا که می رفتیم، به نتیجه نمی رسیدیم. یا خیلی گران بودند یا می خواستند لباس را بعد از دوختن به خودمان کرایه دهند. به هر مزونی که سر می زدیم، قیمت و مدل خواهیم را پیدا نمی کردم و دست از پا درازتر برمی گشتم خانه.

آن روز صبح مادر و یکتا را راهی قرنطینه کردیم. جواب آزمایشش آمده بود و باز هم سلولهای سفیدش.... خاله گریه می کرد. باورش نمی شد که مادر دوباره نیاز به پرتو درمانی پیدا کرده. سرطان اینبار پر قدرتر بازگشته بود. ریه ها هم درگیر شده بودند. شهروز هم با ما بود. او ما را رساند بیمارستان. چون پدر حال خوبی نداشت و نمی توانست رانندگی کند. چهره اش نشان نمی داد اما از درون می سوخت و از غم می گداخت. از ماشین که پیاده شدیم. من و یکتا دست مادر را گرفتیم. دستم را فشار داد و ناتوان بیخ گوشم گفت: یادت نره چی گفتم! خیلی حواست به همه چی باشه. بابات... یکتا...

سرم را تکان دادم و دستهایم را نوازش کردم.

خاله با ویلچری آمد توی محوطه و مادر را سوار کرد: الهی که من فدات بشم پری! بشین رو این خسته نشی تا بالا. اینجا چرا همچینه؟ چرا برای یه ویلچر دادن اینقدر آدمو بازپرسی می کنن؟ پدر و شهروز کارهای بستری شدن مادر را انجام دادند و همه توی لابی بیمارستان جمع شدیم. مادر من و یکتا و شهروز را بوسید. پدر هم سر او را بوسید. خاله نازی فقط به پایش افتاد و زار زد. نمی توانست حرف بزند. شهروز دستهای مادر را در دست گرفت: خوب میشی ان شا الله مادر جان. عروسی سه هفته ی دیگه ست. قول بده زود برگردی. منتظر شما می مونیم.

مادر دوباره پیشانی شهروز را بوسید: مواظب همه چی باش! من پسر نداشتم، تو پسر من! حواست به دخترام باشه. اشکشون اشک تو باشه و خنده شون خنده ی تو!

شهروز سرش را پایین آورد: دختری شما عزیزن. محترم. یکیشون که زندگیمه، اون یکی هم جای خواهرم. خاله اشکهایش را پاک کرد. یکتا به او طعنه زد: خاله؟ تو که اینطوری نبود! با این گریه ها روحیه شو می بازه. خاله بینی قرمز شده اش را چلانده: چی کار کنم؟ نمی تونم ناراحتیشو ببینم. من که مثل شماها عادت نکردم به اینجور چیزا! به خدا اگه می داشتین با دکترش حرف میزدم می بردمش سوئد. از شانه های مادر تا روی زانوهایش دست کشیدم و محکم بغلش کردم: مامانی! دیر نکنی! عروسیه... لبخند زد: می آم. زود...

به سرفه افتاد و نفسش رفت. پرستار قرنطینه سر رسید و با یکتا رفتند توی اسانسور. هر دو برایمان دست تکان دادند. یکتا توی پالتوی ساده ی قهوه ای اش باز هم بی همتا شده بود.

من هم با خاله شروع کردم اشک ریختن. شهروز دست انداخت دور بازویم: بریم؟ دستمال را زیر چشمهایم کشیدم: بریم...



از خاله و پدر جدا شدیم. دلم می خواست بیشتر کنارشان می ماندم. اما باید می رفتیم سر کار. توی ماشین که نشستیم، دوباره غمهایم یادم آمد.

\_ چرا گریه می کنی دوباره؟

\_ آخه این چه دردی بود؟ مامان من چرا باید اینطوری میشد؟

\_ منم این روزا رو داشتم. اما دیگه نباید خودتو بکشی که!

\_ تو نمی فهمی!

\_ اره من نمی فهمم. اینجوری که تو داری گریه می کنی، خدای نکرده...

\_ زبونتو گاز بگیر شهرزو! بیشترش تقصیر توئه!

\_ تقصیر من؟ برای چی؟

\_ روی مخ راه میری! همه ش بی توجهی!

\_ من؟ بی توجهی؟ چرا این حرفا رو می زنی؟

\_ طفره نرو! مخصوصا باهام سرسنگین شدی این چند وقت. خر که نیستیم. می فهمم.

\_ نزدیک عروسیه حساس شدی الکی!

\_ تو تغییر کردی.

\_ من همونم!

گفتم: دروغ می گی... من به اداری اعلام کردم که می خوام استعفا بدم. ولی هنوز جنسا رو تحویل ندادن که. بدن میام بیرون.

پوزخند زد و شیشه را پایین کشید: تو حالا حالاها بیرون نمی آی! معلوم نیست اونجا چی داره که داری خودتو وقفشون می کنی و روز به روز بیشتر غرق می شی.

معارض گفتم: غرق چی؟

دستش را روی قاب پنجره ماشین تکیه داد: تو اون منجلاب که مثل یه تانکر پر از گنده! می دونی که دیگه جای موندن نیست؟

گفتم: می دونم! می آم بیرون. بذار وسایل رو تحویل بگیرم.

بی تفاوت نگاهم کرد: وسایل؟ یعنی بیای بیرون تحویل نمی دن؟

سر بالا دادم: نه! یه وقت دبه می کنن! می دونی که دیگه ناظمی نمیداد شرکت.

نفس عمیقی کشید: اره! قهر کرده. می گن پذیرش کاناداش هم اومده. داره میره.

گفتم: خب. من از شرکت برم، اونم نباشه کی بهم مایکروفر و ظرفشوییمو تحویل بده؟

فرمان را فشار داد: خیلی سخت می گیری. پس من اینجا چی کاره ام؟

دستم را نوازشگر روی انگشتهایش کشیدم: بذار خودم کارامو بکنم. من می دونم اینا دبه می کنن سر جنس تحویل

دادن. نامه ی تحویل باید از اداری بیاد، می ترسم وقتی استعفا دادم، پرند باهام لج بیفته و دیر تحویل بده. تو که اینا رو

می شناسی. قوم تاتارن! شرکت که در و پیکر نداره. جلالی هم مرده!

دستش را کنار کشید:اره می شناسم. برای همین می گم بیا بیرون!

مچش دستش را چسبیدم:شهره! چرا اینطوری می کنی با من؟ چرا هر وقت هر چی به اب میلست سرد میشی، قهر اینطوری می کنی؟

دست بین موهایش کشید:نمی دونم. خودم که چیزی حس نمی کنم. این نظر توئه. من مثل همیشه م. فقط یه کم دلخورم.

گفتم:نباید باشی! من الان تو بد دوره ایم! بفهم!

خندیدم:می دونم! برای همین نمی خوام زیاد اذیت کنم. می خوام خودت راهتو انتخاب کنی. یه بار بهت گفتم چی کار کن، باز داری کار خودتو می کنی. پس دیگه به من ربطی نداره! من منتظر می مونم.

رنجیدم:مثل اینکه زن و شوهریم ها!

پوزخند زد و پایش را روی پدال گاز گذاشت:هستیم. ولی وقتی یه طرف فقط منافع خودشو می بینه، از من چه انتظاری داری؟ من می گم اونجا داره از هم می پاشه، تو می گی قسط؟ حرف من برات ارزش نداره. می دونم. از اولشم اونقدر که باید دوستم نداشتم. ازم فرار می کردی. هیچوقت اونطوری که من می خوام جدیم نگرفتی.

نگاهش کردم. یک نفس حرف میزد و فکش منقبض شده بود:اشتباه کردم. این همه دوست داشتیم، بهم گفتن که دوست داشتن به درد نمی خوره احتیاط کنم، به خرجم نرفت! دخترای حالا... بیا! الان مثل خر تو گل گیر کردم!

دستش را بالا گرفت جلوی صورتش:اونم دم عروسی!

مبهوت نگاهش کردم:چی می گی برای خودت؟ چرا انقدر منفی باف شدی؟ درست بگو چته! چرا هی طفره میری. تو از کجا می دونی دوست ندارم؟ چرا این حرفها رو می زنی؟

کنار خیابان نگه داشت. باران می بارید:تند و ریز.

سرش را به عقب داد و نگران نگاهم کرد:نمی دونم. توقعم ازت بالا رفته... شاید ازت ناامید شدم... یه چیزی این وسط هست که اذیتم کرده. نمی دونم اون چیه! نمی تونم به زبونش بیارم. سردرگمم. می ترسم.

دلم فرو ریخت:از چی؟

به رو به رو خیره شد:از همه چی. از اینکه مدام باهات سر چیزای بیخودی دعوا داشته باشیم. شروین می گه زن و شوهرایی پیشش میان و می خوان طلاق بگیرن که دو ماه بیشتر از مراسمشون نگذشته. می گه طلاق به قدری زیاد شده که تا دنگی به دنگی می خوره، همه میرن محضر! پیش مشاورم نمی آن. صاف میرن دادگاه!

دست روی بازویش گذاشتم:داری هزیون می گی. آخه اینا چه ربطی به ما داره؟

گفت: نمی دونم. نگرانم. یه کم قاطی پاتیم! بهم فرصت بده.

بعد آرام کوبید روی داشبورد: اینو فردا آبش می کنم. یه دویست و شش دیدم، توپ! اینو تاخت میزنم با برادر مشتری. خوبه؟

با رنجیدگی ای آشکار سر تکان دادم: خوبه.

سعی کرد مصنوعی لبخند بزند: لباست چی شد؟

سر بالا دادم: هیچی! هنوز مدل خوب و مزون مناسب پیدا نکردم. پولم کمه!

کارت عابرش را از کیف پولش بیرون کشید: این کارت. رمزشم 4367. هر چقدر شد، بخر.

گفتم: تو نمی آی ببینی؟

سر تکان داد: نه! سیما جان می گفت چی چی نداره؟ می گن خوب نیست داماد قبل از عروسی هروس رو ببینه توی لباسش!

توی دلم آشوب بود. اعصابم هرد و خاکشیر شده بود با حرفهایش. دلم می خواست همانجا می گفتم که همه چیز را تمام کند و عروسی را بهم بزند. کارتها را که هنوز پخش نکرده بودیم. به مهمانها فقط تلفنی خبر داده بودیم. می توانستیم بگوییم که میهمانی بهم خورده.

\_\_ یعنی نمی آی دیگه؟ بهانه دیگه؟

سرش را به چپ و راست گرداند: نه عزیز من! نه! کارام زیاده! تا برم محضر برای کارای ماشین تا اون یکی رو بخرم... می دونی چقدر وقت گیره. تازه بیعانه آتلیه و فیلم رو ندادم. فقط بیعانه ی سالنو دادم. باید برم یه مبلغ دیگه هم بدم تا روز عروسی خرابکاری نکنه به خاطر پول! دیدی که تا پولو کامل نگیرن، درست کار نمی کنن اینا! همه پولکی و زرتکی شدن.

داشت غرغر می کرد. نمی دانم چه بر سرش آمده بود که از زمین و زمان ایراد می گرفت. خستگی بود؟ استرس؟ شاید هم...

ترجیح دادم سکوت کنم. نمی شد با او جر و بحث کرد. تعجب می کردم که چرا مثل آن وقتها از اینکه با من نیست، گله و شکایت نمی کند. چرا دیگر اصرار به نزدیک بودن و با هم بودن نمی کند؟ توی دلم می سوخت. آتش گرفته بودم. نزدیک بود اشکهایم سرازیر شود که جلویشان را گرفتم. ضعف نشان دادن کار من نبود. اشک ریختن بی محابا و بیجا هم همینطور. محکم بودن و ایستادن برای همین وقتها بود.

به شرکت که رسیدیم، همه چیز انگار وهم انگیز و ترسناک شده بود. جوش هم خالی و پر سکوت بود انگار. سرک کشیدم توی اتاق مدیریت. نسیم سر جایش نبود. زهره نشسته بود پشت میزش و به جایش تلفنها را جواب میداد. کلافه بود. پرسیدم: چی شده؟ نسیم کجاست؟

شهریز با تعجب به زهره نگاه کرد: خانم سرمد؟ شما منشی شدی؟ اداری رو تعطیل کردن؟

زهره آزرده خاطر بود. لبهایش را بهم فشرد: بهم گفتن اینجا بشین جواب تلفن بده! نسیم قدوسی استعفا داد.

دهانم از تعجب باز ماند: چی؟ نسیم؟ آخه واسه ی چی؟

صورت شهریز در هم رفت: چیزی شده؟ چرا بی خبر؟

زهره مقنعه اش را جلو کشید و چند تار موی خیس از عرق را داد زیرش: نمی دونم. دیروز آخر وقت، یه نامه تایپ کرد گذاشت رو میز اداری و رفت. گفت از فردا دیگه نمیام.

رفتم جلو و توی چشمهایش زل زدم: آخه چرا؟ چیزی نگفت؟

تلفن پر سر و صدا را برداشت و جواب داد: بله؟ بفرمایید. تشریف ندارن... قائم مقامشون هستن... بعد روی دکمه ای زد: آقای محمودی از شرکت ایمان سازه ن.

صدای صحبت محمودی که آمد، شهریز دستم را گرفت و کشان کشان برد: هر چی به صادقی می گم ول کن اینجا رو! نشسته هی چرتکه می ندازه. من نمی دونم این خراب شده چی داره که شماها ولش نمی کنید؟

وسط راهرو ایستادم: تو چت شده؟ به منم بگو!

سر بالا داد و کلافه پشت گردنش دست کشید: گردنم خیلی درد می کنه. دیشب رو کاناپه خوابیدم، گردنم بد مونده. بعد از جیب کتش دسته کلیدی در آورد و توی دستم گذاشت: اینا کلید خونه ست. دادم برات بسازن. امروز گودرزی زنگ

زد گفت مبالا رو چهارشنبه میارن بعد از پنج. من ممکنه نباشم. به مامان گفتم. برو صداش کن، با هم تحویل بگیرید تا من خودمو برسونم.

کتش را در آورد و رفت توی اتاق حسابداری. کلید را توی دستم فشردم و انداختم توی جیب کیفم. صدای سلام کردنش که بلند شد من خزیدم توی بازرگانی.

کیا آمده بود و داشت از توی کشو و کمد کنار دیوار، وسایلیش را بیرون می کشید. مهرنوش با سر سلام کرد و لب زد: داره میره.

چشمه‌ایم را درشت کردم: چی؟

دست روی بینی اش گذاشت. رفتم و جلو و به حرکات شتابزده اش نگاه کردم. همه وسایل شخصی اش را ریخته بود توی یک کارتن کوچک.

\_\_ به سلامتی کجا آقای کیا؟

نگاهم نکرد: جای من اینجا نیست.

سماجت کردم: چرا؟

کیف دستی اش را باز کرد و یک سری کتاب و خرت و پرت را گذاشت تویش: عذرمو خواستن! دلت خنک شد؟

ایستاد و نفس نفس زد و به چشمه‌ایم نگاه کرد.

گفتم: یعنی اخراجتون کردن؟

کاپشنش را پوشید روی پولیورش: بله! نباید می گفتم. اما چهار سال با هم کار کردیم، حقته که بدونی دارن چه بلایی سر شرکت میارن.

دهانم از تعجب و استرس خشک شده بود: آخه برای چی اخراج؟

پوزخند زد: من که از اول به اینجا امید نبسته بودم. اینجا برام یه سکوی پرتاب بود! همین.

بعد کارتن را زد زیر بغلش و کیف را انداخت روی دوشش. تعظیم کوتاهی کرد: خانوما! هر خوبی بدی دیدید، ببخشید. موفق باشید.

از در که بیرون رفت، ترکیدم: مهنوش! اینجا چه خبره؟

مهنوش سرش را تکان داد با تاسف و نگرانی: نمی دونم! همه رفتن! نسیم هم نیست دیدی؟

به تلفن هجوم بردم و شماره ی موبایل نسیم را گرفتم. بوقهای ممتد آزاد هرگز مرا به صدایش وصل نکرد. آخر چه شده بود؟ چرا همه چیز به یکباره از هم پاشیده بود؟ چرا...

غمگین و خسته پشت میزم نشستم: حالا چی کار کنیم مهنوش؟

آدامسش را جوید: نمی دونم! من که دارم میرم دویی. برگردم ببینم همین وضعیته، میرم. احتیاج زیادی به پولش ندارم. صبر می کنم تا کار خوب برام پیدا شه. اینجا همه چی درب داغونه. دیوونه م بشینم توی بکسورم ازین پرند و برادر عوضیش!

مستاصل و درمانده بودم. همه چیز باهم هجوم آورده بود به ذهنم: دغدغه، غم مادر، استرس عروسی، استرس تحویل گرفتن آن دو قلم جنس کدایی از شرکت، رفتارهای اخیر و ازاردهنده ی شهروز.

وقتی آقا یدالله آمد و لیوان چای را روی میزم گذاشت و بی حرف رفت، حس کردم چقدر همه چیز با چهارسال پیش فرق کرده است. حتی او هم که آنقدر پر حرف بود و برای چزاندن ما مدام لغز می خواند، ساکت شده.

چقدر زود مدیریت غلط می تواند شرکته را به نابودی بکشاند. شاید هم این شرکت و اداره اش دیگر برای جلالی مهم نبود. او که پی برجسازی اش بود. پی در آوردن پولهای کلان.

این شرکت که با استرس به او وصل بود و هر قدم از روند واردات اجناسش، پر از چالش و استرس و ضرر بود دیگر به کار او نمی آمد. سپرده بودش به دست یک خواهر و برادر هرزه و خلاص! لابد پس فردا هم جمعش می کرد و درش را تخته. دیگر مجبور به دادن مالیات هم نبود.

با موبایلم شماره ی نسیم را گرفتم. بعد از چند بوق ممتد و کشدار برداشت: جانم؟  
گفتم: کجا رفتی تو؟

صدایش گرفته بود:هیچی! اومدم بیرون.

گفتم:چرا آخه؟چرا بی خبر؟

زیر گریه زد:حالم از آدمای اونجا بهم می خوره! کثافتن! کثافت! لجن!

دلم آشوب شد:چی شده آخه؟هان؟نسیم زهره ترک شدم .بگو!

دوباره ناله کرد:پشت تلفن نمیشه! چی بگم من؟امروز بیا بیرون.بهت بگم.

آب دهانم را قورت دادم:کجا بیام؟

هق هق کرد:همون کافی شاپ سر گاندی که همیشه می رفتیم.

گفتم:از خونه تون می خوام بیای اینجا؟یه جای نزدیکتر قرار بذار.من میام میدون تهران پارس اگه حالت انقدر خرابه.

فین فین کرد:باشه.

گوشی را که قطع کردم،گیج و گنگ بودم.نسیمی که آنقدر پر کار و پر تلاش بود چرا به آن راحتی استعفايش را نوشته بود و رفته بود؟

کاسه ی سرم پر از سوال بود.پیشانی ام را در دست گرفتم.

برای شهروز پیغام دادم:من امروز میرم طرفای تهران پارس نسیمو ببینم.کارم داره.

برایم نوشت:باشه.

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم لرزش دستهایم را زیر میز پنهان کنم.

مهرنوش نگاهم می کرد و با تلفن حرف میزد.گوشی را که سر جایش گذاشت گفت:چی شد؟چرا رفته؟نگفت؟

سر تکان دادم:نمی دونم! امروز میرم ببینم چی میگه! چقدر اینجا مزخرف و غیر قابل تحمل شده.من فقط منتظرم یه چیزی بشه،در برم.

سرش را تکان داد و یک طره از موهای بلند و بلوطی رنگش را دور انگشتش پیچاند. تلفنش زنگ خورد:

\_بله؟... الان پیام؟.. کار دارم آقای محمودی! باید ایمیل بزنم. جنسها مونده بندر. مدارک ترخیص میخوان... باشه الان میام...

ار جا بلند شد و مانتوی کرم رنگش را تکاند: این یارو دیگه چی میگه! از صبح سیریش شده! یه چیزیش می شه! به خدا می شنکه.

وقتی بیرون می رفت، گفتم: حواست باشه ازوناست ها! یه وقت نپره جلوت یه کاری بکنه. دوربین مدار بسته که نداریم. یه وقت دیدی...

اخم کرد و پشت دستش را نشانم داد: همچین بزنم تو دهنش اعلامیه شه رو دیوار !

تا آخر وقت، ذهنم درگیر موضوعات مختلف بود. درگیر مشکلی که نسیم را به مرز استعفا رسانده بود.

\*\*\*

توی کافه ی جمع و جووری رو به روی هم نشسته بودیم. چشمهای قهوه ای نسیم پر آشوب بود و سفیدیشان به قرمزی میزد.

\_چی شده؟ از اول بگو ببینم!

موهای فرفری اش را ریخته بود کنار پیشانی اش. مثل همیشه بود اما کمی ناارام.

\_چی بگم؟ شخصیتم خرد شد !

\_چرا؟

اب میوه اش را با نی بالا کشید: آخیش گلوم تازه شد.

\_جون به سرم کردی! دِ بگو دیگه!

چشمهای بی آرایشش مالید: توی می دونستی مسعود محمودی زنشو طلاق داده؟



شانه بالا دادم: نه! خب این چه ربطی داره؟

\_ برای اقامت تو کانادا با یه دختر بلاروسی ازدواج کرده بود، بعدم طلاقش داد. می دونستی از کانادا اخراجش کردن؟

\_ خب بکنن! از بس کثیف بوده. تو چرا در رفتی؟ کاراتو ول کردی رو هوا که حالا بخوان ازت آتو بگیرن و تسویه تو بالا بکشن. هان؟

\_ دیگه جام اونجا نبود! مرتیکه ی کثیف بی شرف!

دستش را گرفتم توی دستم: چی شده؟ مردم! بگو!

دوباره زیر گریه زد: دیروز دیر وقت بود، هیچ کس شرکت نبود، فقط زهره بود. اون پرند گور به گوری با جلالی رفته بود صفا! این یارو دید من تنهام. صدام کرد تو اتاقش گفت حاضری؟ گفتم: برای چی؟ گفت: برو از داروخونه وسایل بخر بیار! کثافت!

بدنم یخ کرد: وسایل چی؟

گفت: منم همینو ازش پرسیدم. باورم نمیشد همچین چیزی ازم بخواد. بهم گفت همون پوششای پلاستیکی... برای مردا!

دستم را جلوی دهانم گرفتم. چشمهایم از حلقه داشت میزد بیرون: همون کان...؟ برو! چی می گی تو. به همین راحتی؟ جون من راست می گی؟

سرش را تکان داد و اشکش را پاک کرد: آره همینطوری! تو چشمم زل زد و گفت برو بخر! گفتم: خجالت بکش! فکر کردی اینجا هرزه خونه س؟ اشتباه گرفتی یارو! جمعش کن این حرفا رو. می دونی بهم چی گفت؟

نالیدم. دیگر صدای خودم را هم نمی شنیدم: چی گفت؟

آب میوه اش را تا آخر سر کشید: گفت این دهاتی بازیا رو بذار کنار. ما هم جوونیم دیگه. باید حال کنیم.

شانه اش را از آنطرف میز گرفتم: بگو به جون نریمان! به جون عادل!

گفت: به خدا به جون عادل! بهش گفتم: من دخترم... این حرفها چیه میزنی. من کثافت نیستم هر دقیقه با این و اون راه بیفتم. چی فکر کردی در مورد من؟ بهم گفت: باشه! مگه همه ی دخترا تا آخرش دختر می مونن؟ من بهت صدمه نمیزنم که. به انگلیسی چی میگن؟ همونو گفت! هارم؟

از عصبانیت داشتیم منفجر میشدم: عجب عوضی ایه اون! بیخود نیست شهروز میگه استعفا بده. یه چیزی ازین مرتیکه ی لجن دیده. وای نسیم وای! امروز مهرنوشو خواست دفترش.

چشمهای پر از اشکش درشت شد: یا خدا! بگو مواظب باشه... این ازون مریضای جنسیه. اونم نباشه، روانیه. مشکل داره.

دستش را فشار دادم: دیگه بهش فکر نکن. خودتو اذیت نکن. تموم شد. با دستمال اشکی که داشت پایین می آمد را پاک کرد و نفس عمیقی کشید: آره. تموم شد. 6 سال به همین راحتی تموم شد. خیلی برای اون شرکت زحمت کشیدم. به همین راحتی دود شد رفت هوا. می بینی؟  
گفتم: دیگه چاره ای نبود. هیچ چیز تو زندگی پایدار نیست. ولش کن. گذشته. میری یه جای بهتر با کار بهتر.  
در جوابم فقط سرش را گرداند سمت شیشه ای که به پیاده رو دید داشت و لبهایش را تکان داد.  
قهوه ام که تمام شد، با هم بیرون زدیم.

گفتم: به کسی نگو! برو دنبال کار.

سرش را با تاسف تکان داد و از پشت ویتترین مغازه ای به کیف بزرگی اشاره کرد: میخوام برم هواپیمایی ثبت نام کنم. نمی دونم سن منو می گیرن یا نه! اما... همتا! دلم برات تنگ میشه. عروسیت دعوت کنم کن.

بازویش را فشردم: از الان دعوتی. اینقدرم بیخود اشک نریز! اون مرتیکه ی هرز باید ناراحت باشه نه تو!

خندید: نمی دونم چرا یه نفر باید به زن انقدر بد نگاه کنه. فقط زنو دخترا رو شکل وسیله برای ارضای خودش ببینه. مثل یه دستمال که هوشش رو بریزه رو اون و بعدم بندازتش دور.

گفتم: فکرشم نکن. بالاخره اونم یه روزی می خوره تو دهنش. همینطوری که نمی مونه. ممکنه من و تو نبینیم. اما آخرش همین میشه. خدا همیشه حواسش به همه چیز هست.

به زور لبخند زد. از هم که جدا شدیم، بوق ماشینی توجهم را جلب کرد. سوناتای شهروز بود که توی ترافیک پشت به

پشت خیابان تهران پارس که میلیمتری جلو میرفت، مرا به سوی خود می خواند. دستش را از شیشه بیرون آورده بود و  
برایم تکانش می داد. از میان ماشینهای پر سر و صدا دود گرفته گذشتم و در را باز کردم و نشستم تویش:

\_تو کجا؟ اینجا کجا؟

سرش را تکان داد: اول! سلام! خوردیش؟

گفتم: آره. تعقیب می کردی؟

دستی به صورتش کشید: آره. ناراحتی؟

گفتم: بهم اطمینان نداشتی مگه؟

گفت: چرا! اما می خواستم ببینم دقیقا کجا میری. این مهمه.

گفتم: حالا که دیدی.

با تعجب نگاهم کرد: خب گفتم پیام دنبالت که این همه راه سوار تاکسی اتوبوس نشی. امروزم زور آخریه که این  
ماشین دسته، یه کم بریم بیرون.

شانه بالا انداختم: دستت درد نکنه.

دوباره گفت: لباسو چی کار کردی؟

پاهایم را دراز کردم زیر داشبورد تا زیر گرمای بخاری، داغ شود. هوای تهران آن روزها ناگهانی سرد شده بود و بوی  
زمستانی زودرس از خیابانها و درختان به مشام می رسید.

\_هیچی! دادم بدوزن. مدلش بد نشد.

سینه اش را صاف کرد: همتا؟

به طرفش چرخیدم. آنقدر خسته بودم که چشمانم خمار بود: هوم؟

\_زندگی با من چقدر برات مهمه؟

داشت خوابم میبرد: هم کم هم زیاد...

زیر خنده زد: یعنی چی؟

چشمهایم بسته شد: یعنی همین. گیر نده شهروز!

دست کشید روی لبهایم و زیر لب زمزمه کرد: دلم خیلی برات تنگ شده... خیلی...

\*\*\*

کاغذ تایپ شده را روی میز کوبیدم: من از فردا دیگه نمی آم. خانم میرزایی در جریان همه ی کارها هست. همه ی پرونده های باز رو بهش انتقال دادم. نزدیک عروسیمه، کلی کار دارم.

پرند سر از روی تقویمی که رویش می نوشت برداشت: جانم؟ می خوای نیای؟

سر تکان دادم خونسرد: آره! یه ماهه که نمی خوام پیام.

بینی سر بالایش را مالید: دیگه؟

گفتم: همین!

دست به سینه زد و عقب رفت و تکیه داد: به همین راحتی؟ قسطت چی میشه؟ هنوز یه تومن مونده.

گفتم: از حقوق و تسویه م کم کنین.

سر تکان داد و مقنعه ی سبز رنگش از روی شانه سرید پایین: چشم! شما امر بفرما! نمی گفتمی نمی دونستم باید چی کار کنم.

به نامه ی استعفایم نگاه کرد: خوب شد استعفا دادی...

گفتم: چطور؟

گفت: هفته دیگه می خواستیم اخراجت کنیم. داریم نیرو میاریم جات.

سعی کردم عصبانی نشوم: خب بیارید! کی جلتونو گرفته؟ بیارید ببینم می تونه مثل من اینجا کار کنه و دووم بیاره؟ پوستش کلفت هست یا دو روزه در میره؟

پوزخند زد: دور برداشتی جعفری!

از در بیرون رفتم و لای آن را باز گذاشتم: دیگه تموم شد. دور برداشتن و بر نداشتن و اخراج و کوفت و زهرمار! برای تسویه با موبایلم تماس بگیر. آقای مقامی میاد ظرفشویی و مایکروفرو تحویل می گیره از مغازه ی شریعتی. خدا حافظ!

پره های بینی اش از عصبانیت باز شد: حرف دهنتمو بفهم! این چه طرز حرف زدنه؟ انگا داره با نوکرش حرف میزنه.

سعی کردم بی تفاوت باشم: بیخود دعوا راه ننداز. من یکی که یه ثانیه ی دیگه تو این دیوونه خونه نمی مونم.

دستش را توی هوا تکان داد: کسی به توی از زیر کار دررو احتیاج نداره! به سلامت!

در را بهم کوبیدم و نفسی به راحتی کشیدم. حتی شهروز هم نمی دانست که دیگر نمی خواهم آنجا کار کنم. وسایلم را که توی کیسه پلاستیک ریخته بودم برداشتم و با مهرنوش خدا حافظی کردم: خوشبخت بشی. خیلی خوشحالم که همکارم بودی.

دستم را فشرد و همدیگر را بوسیدیم. وقتی از اتاق بازرگانی بیرون آمدم، می دانستم که هرگز خاطرات آن شرکت و دوستیهایمان را فراموش نمی کنم. تمام خاطرات روزهایی که در آنجا کار می کردم، مقابل چشمانم رژه می رفت. استخدام شدنم، استخدام اعلائی و کیا، کوروش و بعدتر مهرنوش و شهروز. نقطه ی عطف زندگی من همان استخدام "او" بود. او همان کسی بود که آمده بود و خودش را توی روزمرگیهایم جا داده بود. تازه به ارزش بودنش پی برده بودم. وقتی کمرنگ شده بود، تازه می فهمیدم چقدر توی قلب من پررنگ است و نمی دانستم. چقدر وجودش برایم مهم و حیاتی ست. وقتی نباشد روزهای من هم خالی ست. خوشحال و پر غرور از شرکت بیرون آمدم. قبل از تمام شدن ساعت کاری. هوای سرد پاییزی را کشیدم توی ریه هایم. ازاد شده بودم انگار. خیابان گاندی بلند و بی انتها رو به رویم بود. دلم می خواست یک دل سیر پیاده روی کنم و از دکه ی روزنامه فروشی مجله بخرم. همین چند ماه پیش بود که با شهروز تا آخر مسیر را قدم زده بودیم و از تصور قیافه ی اعلائی خندیده بودیم.

همین اسفند ماه بود که شرکت ناهار مهمانمان کرده بود رستوران گاندی و من و مهرنوش و نسیم از خنده ریشه می رفتیم و ناظمی را دست می انداختیم. بهش چه می گفتیم؟ بوقلمون؟ ناخوداگاه خنده ام گرفت. یقه ی پالتویم را بالا دادم. توی جیب کیفم را گشتم. کلید خانه ام را لمس کردم.

توی تاکسی که نشستم، شماره ی یکتا را گرفتم. نگران حال مادر بودم.

وقتی گفت الو حس کردم، شادی توی صدایش ریخته:

\_چه خبر نیکیتا؟ ماما چطوره؟

\_زیاد خوب نیست. نفسم همتا... پرتو که می کن، داغون میشه. درد نداره اما بعدش خیلی بیحاله.

گریه ام گرفت. به زور بغضم را قورت دادم: خیلی مواظبش باش! انقدر دلم براتون تنگ شده. انگار صد ساله ندیدمتون. خاله خیلی بی تابی می کنه.

\_می دونم. من که ماتم. می برم حمام، میارمش. استخون دردم شروع شده. بی میل به غذا. انقدر ضعیف شده.

\_یکتا! اینا یعنی چی؟

\_نمی دونم. نمی دونم.

از آن طرف هق هق می کرد: داره آب میشه.

گفتم: جلوش که گریه نمی کنی؟ هان؟ نکنی ها! روحیه شو می بازه...

گفت: می دونم. شروین که زنگ زد هم همینو گفت. گفتن باید باهات بخندم، شوخی کنم. مسخره بازی در بیارم. خودمو بزخم به بی خیالی! اما مگه میشه؟ مادرمه. نمی تونم ببینم. داغونم. اگه شروینم زنگ نزنه، میمیرم.

سعی کردم خودم را شاد نشان دهم تا یکتا بیش از این روحیه اش را نبازد: کیا زنگ میزنه؟

صدایش خندید: هر روز صبح! خیلی دلداریم میده. خیلی...

اشک گرم آمد پایین: خوش به حالت. نمی خواد بیاد ببینمش؟

صدایش گرفت: میاد. می خواست بیاد ما رو ببینه که اجازه نمیدن. دلم برات تنگ میشه وقتی یه دقیقه دیر زنگ میزنه...

خندیدم: ای بی حیا! ما کجاییم و تو کجا؟ امروز دارن مبلارو میارن خونه. میرم خونه ی خودم. عروسی...

بغضم را رها کردم. هر دو در آن سوی خطها شروع به گریه کردیم. نفسم از گریه بند آمده بود. وقتی خالی شدم، یکتا گوشی را قطع کرد. هر چه که بود سیک شده بودم. کاش شروین زودتر خودش را نشان مادر میداد. زودتر... خیلی زودتر...

سیما خانم در آپارتمان را باز کرد و تعارفم کرد که بروم تو. داخل شدم و فضای گرم خانه را از نظر گذراندم. بوی چای هلداری می آمد. بوی شیر داغ هم بود. مقتعه و مانتویم را کندم و روی مبل گذاشتم کنار کیف دستی ام.

\_خوبی؟ مامان چگونه؟

سرم را تکان دادم: تعریفی نداره سیما جون. انقدر ضعیف شده.

از توی آشپزخانه که بیرون آمد، دمپایی رو فرشیهایی پولکدوی اش را پوشید: توکل به خدا! به خودش بسپر درستش می کنه. از کارا چه خبر؟ لباسو چی کار کردی؟ این شهروز همه ش نگران لباسه.

لیوان چای را برداشتم و بخار ملایمی که از آن بر می خاست را بو کشیدم: دادم بدوزن. خوب میشه. بد نیست.

کنارم نشست و روی پایم زد: دل و دماغ نداری ها! نا سلامتی عروسی! می دونم فکر و خیالت یکی دو تا نیست. اما دلتو دریا کن و بسپرش به اون بالایی. خودش همه چی رو درست می کنه. این شهروز من هر شب از پنجره دولا میشه، سیگار دود می کنه. هر شب هر شب...

دستش را می مالید روی زانویش: منم زمستون که میشه پا درد می گیرم و نمی تونم این پله ها رو بالا پایین کنم. بچه م شبها تنها می خوابه.

لبخند زدم و قند را گوشه لبم گذاشتم: دیگه آخرای تنهاییشه.

سرش را جلو آورد: با هم که اختلاف ندارین؟ دارین؟

سر بالا دادم: نه! خوبیم.

با تردید نگاهم کرد: راست می گی یا دروغ؟ چشمات که یه چیز دیگه میگه. اگه باهم خوبید چرا کم پیدایی؟ چزا شهروز انقدر کم حرف شده؟ لام تا کام حرف نمی زنه این روزا! به من بگو همتا جان!

گفتم: نه. چیزی نیست. کارش زیاد شده. برای عروسیم دوندگی داریم، خیلی اذیته.

سرش را تکان داد: تنهاش نذار. تو این روزا زن و مرد بهم احتیاج دارن. باید مرهم درد هم باشن نه نکم روی زخم. می دونی که چی می گم. اگر خسته ست، تو یه کاری کن خستگی در بره. اگر تو هم خسته ای براش درد و دل کن. زیاد حرف نمیزنه اما شنونده ی خوبیه. بهش بگو از چی ناراحتی.

داشت از زیر زبانش حرف می کشید.

\_می گم همیشه. دلخوری ای نیست بینمون. ناراحت نباشید.

بعد از چای بالا رفتیم و منتظر شدیم تا مبلها را آوردند. پارچه اش همان بود که می خواستیم. وقتی سیما خانم رفت پایین، با خوشحالی روی مبلهای تمیز و نو دست کشیدم. روی کاناپه اش لمیدم و به آسمان تیره ی غروب چشم دوختم.

دلم هوای شهر روز را کرده بود. بی اختیار از جا بلند شدم و رفتم سراغ کمدش. دنبال چیزی می گشتم. آنقدر گشتم تا پیدایش کردم. تقویم خاطراتش را باز کردم. بوی ادکلنش را می داد. ملایم و کاکائویی. روی نوشته های سبز دست کشیدم.

در جایی نوشته بود: یه زنگ مو اینقدر می تونه قیافه رو تغییر بده؟

\*\*\*

چقدر این جلالی بددهنه! خودم می دونم چی کار کنم. ازین توییخا زیاد شدم... جلالی حرف نامربوط بزنه، استعقام رو می نویسم.

منظورش من بودم؟ کی را می گفت؟ خنده ام گرفت. شهر روز هیز.

رفتم جلوتر:

ترس تو چشماتش بود! اما نه... خوشم اومد خیلی راحت انداخت گردن من... دختره سرتق! کوتاه نیومد. به این می گن یه کارمند حسابی! اصلا گریه نکرد... نازنازی نیست... بچه نه! اصلا!

بیا! گور بابای من! انقدر دیر جنیبدم که یکی پیدا شد براش. بی عرضه م. شد مثل دفعه قبل! این خروس خوش صدا کی بود باهاتش کار داشت؟ یعنی مشتری بود؟ مشتری زنگ میزنه فروش... اونطوری که اون حرف می زد، معلوم بود یه



چیزی بینشون هست. سرکار خانم جعفری تشریف دارن؟! بزنم... لهش.....

چقدر لذتبخش بود موقع قهر دختر خاطرات شوهرت را بخوانی و از عشق لبریز شوی. کاش مرا مثل قبلترها دوست داشته باشد. کاش هنوز هم برایش همان باشم. می شد؟ یا آنقدر توی روزمرگی غرق شده بودیم که همدیگر و حسهایمان را فراموش کرده بودیم؟ بعد از عقد غبار آمده بود و نشسته بود روی احساسمان.

روی تخت دراز کشیدم. کلیس پشت سرم را باز کردم و رفتم زیر رو تختی نو و جدید. بوی چوب می آمد. بوی چوب سرویس خواب جدیدی که خریده بودم و با کمک خاله و یکتا چیده بودمش توی اتاق.

تقویم را توی بغلم فشردم. مهم نبود که از من ناراحت میشد برای دستبرد زدن به وسایل شخصی اش. چشمهایم را بستم و توی خودم مچاله شدم. سبک شده بودم. نفهمیدم کی خوابم برد.

نمی دانم خواب بودم یا بیدار.

مادرم گوشه اتاق نشسته بود. چادر گلداری را انداخته بود روی سرش. روی رھلی که جلویش بود، قرآن باز بود. از قرآن نور می ریخت بیرون. مادرم داشت قرآن می خواند. نگاهش کردم. صحیح و سالم بود، مثل آن وقتها. مثل همان چند ماه پیش که نمی دانستیم سرطان دارد. صورتش می درخشید با نوری که از توی قرآن بیرون می آمد. گفتم: مامان؟ خوبی؟ اینجا ی؟

نگاهم کرد. چیزی نگفت. لبهایش می جنبید. انگار که ذکر بگوید. از جا بلند شدم و رفتم کنارش. روی قرآن را نگاه کردم. سوره ی نساء باز بود. گفتم: کی اومدی؟

سرش را بالا داد و چادر از سرش سر خورد پایین. اما باز جواب نداد.

گفتم: خوب شدی؟ چاق شدی مامان.

خندید و دوباره زیر لب چیزی را زمزمه کرد. مقابلش زانو زدم. صورتش روحانی شده بود. اصلاً یکجور دیگر بود. خواستم دستهایش را در دست بگیرم. نشد. مادرم دست نداشت. گریه ام گرفت: مامان؟ چرا دست نداری؟

خندید. چشمهایش پر از دلداری بود. گفتم: حرف بزن. دارم دق می کنم. چی شده؟

روی ایه ها را نگاه کرد و اشاره کرد بهشان. نگاه کردم. پروانه ای سفید از میان سطور بیرون آمد. پر پر زد و روی چادرش رقصید. بعد آمد روی شانه ی من. دستم را کشیدم روی بالهای ظریفش. عجب بود که تترسیدم. پروانه پر زد و از پنجره ی تاریک بیرون رفت. مادرم محو شد. نور هم.

با صدای ناله های خودم از خواب پریدم. موهایم خیس از عرق بود و ریخته بود روی بالش. توی جایم نشستیم. صدای در آمد. کسی آمده بود تو. سردم شد.

\_شهر روز؟ تویی؟

صدای سویچ آمد که گذاشتش روی کانتر: اره! تو نرفتی؟

گفتم: نه !

هنوز داشتیم به خوابم فکر می کردم. آمد توی اتاق. از قیافه اش خستگی می بارید: دیر رسیدم. مبلیه اومد؟

گفتم: اره! اورکتش را در آورد و توی کمد آویزان کرد. همه ی لباسهایش را کند.

\_من برم یه دوش بگیرم که داغونم.

گفتم: من میرم دیگه.

گفت: کجا؟ خونه ته! اما اگه دوست داری برو.

به سرعت از جا بلند شدم. تقویم را گذاشتم سر جایش: تا تو حموم کنی، اژانس می گیرم.

صدای ریزش اب توی حمام آمد: تا کی می خوای بچه بازی در بیاری؟ بس نشد؟

رفتم پشت در حمام: تو بچه بازی در میاری یا من؟

با حوله بیرون آمد و موجی از بخار با او بیرون آمد: فرض کن هر دو! یکی باید کوتاه بیاد.

موهایش را با کلاه حوله لباسی چنگ زد و خشک کرد: ازت بیشتر ازینا توقع داشتم.

گفتم: نداشته باش !

توی آشپزخانه رفت: دارم چون ز نمی. اون پالتو رو از تنت در آر. زنگ بزنم شام بیارن.

لج کردم دوباره: گرسنه نیستم.

در یخچال را باز کرد و لیوانی ماء الشعیر برای خودش ریخت: برو! به سلامت !

گوشی بی سیم را برداشتم تا شماره ی اژانس را بگیرم که توی هوا از دستم قاپیدش: بده به من اونو!

اعتراض کردم: میخوام برم.

جلو آمد تک دکمه ی پالتویم را باز کرد: در بیار بینم. دختره ی لوس! تا اینجا اومده، توی تخت خوابیده، هی میگه

برم، برم.

گفتم: از اخلاقای خوشگل جنابعالیه. از بس که با محبتی !  
 بی سیم را پرت کرد روی مبل: همینم که هستم. حرفیه؟  
 دستم را به کمرم زدم: تو راحت باش.  
 جلو آمد پالتویم را گرفت و انداخت پایین: راحتیم. تو ناراحتی!  
 خواستم جواب بدهم که ساکتم کرد. روی مبل نشستیم: نکن شهروز! بسه. لبام سوخت.  
 دستش را روی بینی اش گذاشت و خم شد رویم: هیس! مامانم می شنوه.  
 نفسش پیچید توی گودی گردنم: شنیدم استعفا دادی...  
 گفتم: اره... نه برای تو! برای خودم.  
 پوزخند زد و جلوتر آمد: برای هر کی که بوده، این مهمه که به حرف رئیسیت، گوش دادی. نافرمانی نکردی.  
 دست روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب: من مدیر توام!  
 خودم از حرفم خنده ام گرفت. دستهایم را از هم باز کرد: باشه. الان تو هر کی می خوای باش.  
 نفسهایش داغ شده بود. در کسری از ثانیه لبهایش را روی پوست صورتم کشید و من متوجه نشدم چطور صورتم را  
 بوسه باران کرد. شده بود همان شهروز داغ چند هفته ی پیش.  
 \_خیلی دلم برات تنگ شده بود. می دونی چند وقته اینطوری بهت نچسبیده بودم؟  
 آرام گفتم: نمی دونم حسابش از دستم در رفته.  
 مرا به خودش فشرد: دفتره چی بود تو دستت؟ دفتر من بود فضول خانوم؟ فکر کردی ندیدم؟  
 ریز ریز خندیدم: می دونی که من فضولم. می خواستم ببینم در مورد من چی نوشته بودی.  
 نفسش لا به لای موهایم می پیچید: همه ش سانسفرانسيسكو بود! همه ش.  
 بوسه هایش داغ و نرم بودند. گفتم: اون موقع فقط به همین فکر می کردی؟  
 صورتم را بین دو دستش گرفت: خیلی حرف میزنی. خیلی!  
 بیخ گوشم گفت: هیس! من فکرم همه جا بود الی ازدواج. خوب شد؟  
 بدنم بی حس شده بود: کاش ازدواج نمی کردیم.  
 خودش را عقب کشید: چی؟  
 از خنده ریشه رفتم: خودت گفتی...  
 مرا کشاند طرف اتاق خواب: من بگم...  
 کنار هم دراز کشیدیم. دست کشید روی خط بازویم: می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟  
 دستهایم را حلقه کردم دور گردنش: نه!  
 انگشتش را از روی پیشانی ام آرام کشاند تا نوک پا: انقدر!  
 قلقلکم آمد: چقدر کم!  
 بوسه اش نشست رو چانه ام: زیاده. خیلی زیاد. داشتم می مردم.  
 موهایش را نوازش کردم: جدی؟ نشون نمی دادی.

چراغ خواب بالای سرمان را خاموش کرد و اتاق توی تاریکی عمیقی فرو رفت: همه چیز و که نباید نشون داد. بند دلم پاره شد. نفسم زیر بوسه های داغش بند آمد. دستهای گرمش نشستند روی تنم.

## فصل سی و هشت

هفته ی بعد رفتیم بیمارستان تا مادر را ببینیم. دکتر نوربخت هم با شهروز آمده بود. مردی بود با قدی متوسط و اندامی ورزیده. پالتوی مشکی تمیزی پوشیده بود که تا روی کمرش بود و با نیم بوتهای سیاه و براقش همخوانی داشت. سن سی و پنج به چهره اش نمی آمد. جوانتر نشان میداد. چشمهایش شوخ بود و برق می زد. ابروهای صاف و چشمهای گرد و سیاهش از جذابترین عضو چهره اش بودند. لبخند کمرنگی روی لبش بود و آرامش از صورتش می بارید. نگاهش که می کردی، دلت نمی خواست رو برگردانی، آنقدر که او صورتی دلنشین و نمکین داشت. با من و پدر دست داد. پدر ابروهایش را بالا داد و به محض آنکه دهان باز کرد تا از او بپرسد که برای چه به آنجا آمده، خودش را معرفی کرد. گفت نگران حال مریضش که یکتا خانم باشد، بوده و بیشتر برای دیدن مادر آمده.

یکتا از پشت شیشه برای همه مان دست تکان داد. نوربخت که پشت سر پدر ایستاده بود، اما فقط خندید و پلک زد. برایش. پلک زدنش هم جواری خاص بود و آرامش می بخشید. انگار می خواست بگوید: من اینجا! نترس! پشتتم. با دیدن مادر اشک در چشمهایمان جمع شد. خاله که آنقدر توی راه از خانه تا بیمارستان اشک ریخته بود، نتوانست بیاید تو و مادر را ببیند.

مادر مشکل تنفسی داشت. روی تخت دراز کشیده بود و خواب و بیدار بود. از پشت شیشه هم می شد دید که چقدر ضعیفتر و رنجورتر شده است. دلم نمی خواست او را اینطور بدحال ببینم. مادر من همیشه بهترین مادر دنیا بود با عطری خوش و سر و صورتی تمیز و آراسته بی ریا و پاک مثل فرشته ها. یکتا می گفت همیشه همین است. نای بلند شدن ندارد. برای پرتو هم که می رود، همین می شود. قرار بود درمان را متوقف کنند تا اوضاع مادر بهتر شود و بعد دوباره از سر گرفته شود.

وقتی آمدیم توی محوطه و دور هم ایستادیم، صدای هق هق من و خاله تنها چیزی بود که از جمعمان شنیده میشد. سکوت سنگین بود و جو پریشان. نگاه به صورت پدر کردم. چشمهایش دو دو می زد و زیرشان گود افتاده بود. صورتش زیر ته ریش سیاه و سفیدش آب شده بود. شانه هایش به جلو خم بود انگار. دستش زیر چانه بود و آرنجش توی دست دیگر هایل. شهروز شانه اش را فشار داد:

پدر جان می خواین بیان بریم خونه ی ما امشب. من می خوام همتا رو ببرم شام بیرون شما هم بیاید بریم. خاله بینی قرمزش را مالید: نه شهروز جان! انقدر حالمون بده که نمی تونیم غذا بخوریم.

نوربخت لبخند زد: خانوم شما باید به بیمار و همراهش روحیه بدی. سخته قابل درک که اما باید زانو صاف کنید. سرطان خیلی دردناکه اما نه اونقدر که بقیه از زندگی بیفتن. تالم و درد زیاده. برای نزدیکان بیشتر اما زندگی جریان داره. ادامه

داره. باید زندگی کرد...

پدر هیچ نمی گفت. انگار نمی شنید. نفس نمی کشید. شهروز زیر بازویش را گرفت و نشاندش روی نیمکت توی حیاط: پدر جان؟ می آیی با ما امشب؟

من شانه های پدر را مالیدم. هر چند که خودم هم رمقی توی مچهای دستم نمانده بود. نوربخت داشت خاله را آرام می کرد. ساده و آرامش بخش حرف میزد. نه دستهایش را تکان می داد نه سرش را. فقط لبخند می زد و توی چشمهای خاله نگاه می کرد. بدنش را به جلو خم کرده بود.

خاله سر تکان می داد و اشک می ریخت. شهروز از بوفه برای پدر آبمیوه و کیک خرید. پدر نخورد. باد موهایش را پریشان کرد. سرد شده بود. آسمان ابری بود و سوز برف می آمد. پدر را از جا بلند کردیم و سوار ماشینش شدیم. نوربخت با همه ی ما خداحافظی کرد و جدا رفت.

موقع رفتن دست پدر را به گرمی فشرد و زیر گوشش چیزی زمزمه کرد که پدر فقط نگاهش کرد و لبخندی کمرنگ زد. خاله سرش را گذاشته بود روی شانه ی من. شهروز پشت فرمان بود. از توی آینه به چشمهایم نگاه می کرد. من سرم را روی روسری خاله گذاشته بودم و صورت تپش را نوازش می کردم:

خاله تو رو خدا گریه نکن! اینطوری خودتو داغون می کنی.

\_نمی تونم! نمی تونم فداش شم. دارم جون می کنم. می میرم. جیگر من، پاره ی تنم داره میره.

با این حرف شانه های پدر لرزید. شهروز نگاهش کرد و بعد توی آینه به من اشاره کرد که پدر گریه می کند.

اشکهای من هم دوباره پایین آمدند. نمی توانستم مهارشان کنم. آنقدر که از شیشه ی دلم سرریز شده بودند، می جوشیدند و می ریختند روی چانه ام.

یک هفته بعد بود که یکتا زنگ زد و گفت مادر توی کما رفته است. درست روزی که برای پرو لباسم رفته بودم مزون. برده بودنش سی سی یو. سطح هوشیارش لحظه به لحظه پایینتر می رفت. همه رفتیم بیمارستان. با چشمهای گریان. دکترش توی مطب درمانگاه نشسته بود. حال یکتا خراب بود و توی اورژانس زیر سرم بود. وقتی رفتیم توی اتاق دکتر، پاهایم شل و آویزان بود. شهروز زیر بغل مرا گرفته بود و پدر زیر بغل خاله را. همه چیز گنگ و نامفهوم بود. تمام بیمارستان می خورد توی سرم. نفسم بالا نمی آمد. از دیوارهای آنجا، از بوی الکل و خونابه متنفر بودم. صدای بیج کردن دکترها و نرسها توی سرم دنگ دنگ می کرد. دکتر جبلی آن شب انگار پیک مرگ مادر بود! حال دست خودم نبود. وقتی رو به رویش نشستیم و او ابروهایش را بالا داد و به کاغذهای زیردستش نگاه کرد، قلبم توی دهانم می تپید. چشمهایم تار بود. صدای ریز ریز گریه ی خاله توی گوشم می پیچید. گوشهایم زق زق می کرد. می خواستم در دهان دکتر را ببندم با چسب نواری ای که روی میزش بود.

لبهایم را خیس کرد: خانم عابدی سطح هوشیاریش خیلی پایینه. در جریان بیماریش که بودیم و می دونین که خیلیها... خیلیها... ممکنه جون سالم به در نبرن از شیمی درمانی و پرتو. دوره ی اول درمان در مورد خانم عابدی جواب داد اما تو دوره ی دوم متأسفانه... ایشون ریه هاشون مشکل پیدا کرده. یعنی آب آورده.

پدر نفس بریده گفت: چقدر طول می کشه؟

چقدر طول می کشه چی؟ یعنی چی؟ چقدر طول می کشه تا بمیره؟ بابا! تو رو خدا حرف نزن! هیچی نگو! هیچی!

اینها را توی دلم گفتم. شهروز انگستانم را فشرده توی دستش و لب پایینش را گزید. چشمهایش قرمز بود. زیر نور لاکپ فلورسنت سقف همه رنگ پریده به نظر می آمدند.

دکتر ابرو بالا داد: نمی دونم آقای جعفری! هیچی معلوم نمی کنه! یه ماه! چهل روز! مشخص نیست. شاید هم سطح هوشیاریشون بالا بیاد و به هوش بیان اما فعلاً" وضعیت زیاد تعریفی نداره. نمی خوام امیدوار تون کنم. تو کلتون به خدا باشه. دعا کنید براش!

زمزمه کردم: چهل روز؟ یعنی تا چهل روز دیگه...؟

سرش را تکان داد و از جا برخاست و خودکارش را توی جیب روپوش سفیدش جا داد. روی میز دولا شد: الان هر کاری لازم بوده، براش کردیم. اینجا تحت مراقبتهای ویژه ست. بعد پیچید و از پشت میز بیرون آمد و در را باز کرد و رفت. ما همچنان توی بهت و ناراحتی و جوی مسموم روی صندلیهای فلزی و سرد نشسته بودیم.

زیر چشمهایم می سوخت. شهروز به زور بلندم کرد، از جا که بلند شدم حس کردم معده ام درد می کند. چیزی بالا آمد. غذا نخورده بودم اما حالت تهوع داشتم. گفتم: شهروز! دارم بالا میارم... به شتاب مرا به سمت لابی برد تا برویم دستشویی. در را باز کرد و مرا هل داد توی زنانه: بدو تا لباسات کثیف نشه...

رفتم و روی دستشویی عق زدم. گلویم می سوخت. دلم پیچ می خورد. عرق کرده بودم. باز عق زدم. اسید معده ام زیاد شده بود. وقتی تمام شد، شهروز آمد تو و شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتم زد: چی شد یه دفعه؟ نفس نفس می زدم: نمی دونم! نمی دونم! استرسه. اشکهایم دوباره راه افتادند: شهروز... مامانم... سرم را گرفت توی بغلش: امید داشته باش. درست میشه!

نالیدم: مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ گفت تمومه!

نفس عمیقی کشید: دعا و امید... صبر داشته باش!

توی بغلش زار زدم: یعنی دیگه بر نمی گرده؟ یعنی من دیگه مادر ندارم؟ به همین راحتی؟ دیگه امسال عید برامون هفت سین نمی چینه؟ عروسیم چی؟ نمی تونه بیاد؟

سرم را نوازش کرد و بوسید: همتا! خواهش می کنم. خودتو اذیت نکن. نکن اینطوری دختر...

یقه ی اورکتش را چنگ زدم: باورم نمیشه... می بینی؟ فقط چند ماه طول کشید... چند ماه... به سال نکشید... اصلاً جوری داره میره که انگار اصلاً نباید خلق میشده. خدا جوری ازم می گیرتش که انگار من از اول نباید مادر داشتم. این حق ما نبود... حق ما نبود! مادر من چه گناهی داشت؟

زیر بغلم را گرفت و بیرونم برد. پدر و خاله با حالی بدتر از من نشسته بودند توی لابی. پدر به نقطه ای خیره بود. حرف نمیزد. سکوت کرده بود. این سکوتش مرا می ترساند. مثل مجسمه شده بود. بی حس و بی حرف. شهروز برایمان چای و کیک گرفت. از گلو ی هیچ کدامان پایین نمی رفت. پشت کتفم را می مالید: دیگه حالت تهوع نداری؟ اینو بخور! هیچی نخوردی از دیروز تا حالا... شاید برای اونه حالت بهم می خوره.

کیک را پس زدم: نمی تونم !

رو به خاله کردم: خاله... هفته ی دیگه عروسیه... مامان نمی تونه بیاد؟

خاله با چشمهایی به خون نشسته که زیرشان سیاه شده بود، گفت: الهی که من قربونت برم عروس خانوم! الهی که من فدات بشم. خدا منو بکشه که این روزا رو نبینم.

بعد رو به شهروز گفت: چی کار می کنید؟ کارتا رو که پخش نکردید؟

شهروز سر بالا داد: نه هنوز! به نظر شما...؟

پدر به حرف آمد: به همه بگید عروسی بهم خورده. مادر همتا حالش خوب نیست. از جا بلند شد و از لابی بیرون

رفت. شهروز با تعجب نگاهم کرد: بهم بزنیم همه چی رو؟

خاله دستمال را گذاشت روی صورتش: هر چی خودتون صلاح می دونید... اما به نظرت درسته با این وضعیت عروسی گرفت؟

شهروز سرش را میان دستهایش گرفت: نمی دونم... نمی دونم...

سرم را روی شانه اش گذاشتم: من با این حال نمی تونم تو جشن باشم. نمی تونم...

نفسش تند شد: یعنی برم همه چیزو پس بدم؟ باید جریمه بدم !

گفتم: تو این وضعیت کی می تونه عروسی شرکت کنه؟ مادر من اون گوشه افتاده، داره می میره. من لباس عروسی

پوشم؟! مگه نمی بینی؟ تو خودت دل و دماغ داری؟

نگران نگاهم کرد: همتا؟ از چند ماه قبل برنامه ریزی کردیم، این همه خرج کردیم... یعنی چی؟

زیر گریه زدم دوباره: تو درک نداری! نمی فهمی...

خاله بغلم کرد. هر دو با هم اشک ریختیم. دیگه هیچ چیز برایم مهم نبود. از جا بلند شدم و رفتم طرف اورژانس. آنقدر

حالمان بد بود که یکتا را فراموش کرده بودیم. بالای سرش که رسیدم، دراز کشیده بود و گریه می کرد. در آن دو هفته

ای که بیمارستان بود، بدنش لاغر و نحیف شده بود. او هم اب شده بود. دست کشیدم به موهای نامرتبش: یکتا؟

سرش را برگرداند: دیدی؟ دیدی داره میره؟

گفتم: دکتر گفت شاید برگرده...

سرش را تکان داد و قطره اشکش افتاد روی بالش زیر سرش: دکتر غلط کرده !

دستهای سردش را گرفتم: خودتو اذیت نکن! داغون شدی...

مشت کوبید روی تخت: حالم ازینجا، از دکتر و از پرستار بهم می خوره... نتونستن مامان منو خوب کنن! این همه

درمان... نمی فهمن!

گفتم: دست اونو نبود! هر کاری می تونستن کردن.

سرش را گرداند به راست و چپ: تو هم حرف اونو رو می زنی... برو بابا! مادرمو کشتن!

پرستاری که از کنار پاراوان رد میشد، بالای سرش آمد: خوبی؟ بهتر شدی؟

گفتم: خیلی عصبیه...

لبخند زد: بهش آرام بخش زدیم. الان درست میشه...

یکتا جیغ زد: برید گم شید همه تون! مادر منو شماها کشتین... سرش را بغل کردم: بسه! بسه! شهروز و خاله آمدند تو. یکتا اورژانس را گذاشته بود روی سرش. می خواست سرم را از توی رگش بکشد بیرون و فرار کند. هر سه گرفته بودیمش. شهروز پاهایش را و من و خاله دستهایش را. تا دکتر اورژانس بیاید بالای سرش، او همه چیز را بهم ریخته بود با داد و فریاد. آرام بخش که اثر کرد، از پا افتاد و فریادهایش تبدیل به ناله شد. خاله بالای سرش ماند. بوی الکل داشت حال را بهم میزد. به طرف دستشویی دویدم دوباره. بالا آوردم این بار شدیدتر و دردناکتر. بی حال کف زمین دستشویی نشستم. دستهایم می لرزید. شهروز در را باز کرد و از روی زمین بلندم کرد: بیا بریم خونه... اینطوری که نمی تونی اینجا بمونی... بیا بریم... عضلات صورتم شل شده بود: یکتا چی میشه؟ گفت: خاله ت هست. پاشو بیا بریم خونه خودمون! مادرم هست ازت مراقبت کنه. اینجا هزار جور آلودگیه عزیز من. مریض میشی بدتر.

تکیه دادم به بازویش و بیرون رفتم. بیرون بیمارستان، کنار در ورودی لابی، پدر تکیه داده بود به دیوار. شهروز مرا به دنبالش کشاند: پدر جان! من همتا رو می برم خونه خودمون. حالش بهم می خوره اینجا... پدر فقط سرش را تکان داد و صورت درهم و لاغرش را به آفتاب کمرنگ و باد زمستانی سپرد. انگار توی این دنیا نبود. تا کسی دربست گرفتیم. من چسبیده بودم به شهروز. سردم بود. لرز کرده بودم. تا خانه خوابیدم. وقتی سیما خانم در را باز کرد و مرا با آن حال دید، رنگش پرید و توی صورتش زد: خاک بر سرم! چی شده؟ شهروز مرا به او سپرد: دوبار بالا آورده تو بیمارستان. هیچی تو معده ش نیست. استرسه. مادرش زیر بغلم را گرفت و برد توی اتاق خوابش: بیا بگیر بخواب. پالتو و یقه اسکیم را کندم و زیر پتو دراز کشیدم. شهروز می خواست بیاید تو که سیما خانم او را بیرون برد. صدای زمزمه ی مبهمشان به گوشم می رسید. هر چقدر سعی کردم چیزی نشنیدم. فقط آخرش شهروز هیجانزده و عصبی گفت: نه مادر من! مگه میشه؟ حواسمون بوده... زمزمه ها محو شد و من آنقدر خسته بودم که خوابم برد. کابوس می دیدم. همه ی اشباح سیاه ریخته بودند روی سرم. روی سینه ام. اشکال محو و روشن و سیاه می آمدند می نشستند روی صورت و دستهایم. دست و پا میزد. اما نمی رفتند. توان فریاد زدن نداشتم. انتهای همه ی این سیاهیها، یک نقطه ی نورانی مرا امیدوار می کرد. دست بردم تا بگیرمش اما از من دور شد. از صدای ناله های خودم از خواب پریدم.

دور شدم، مادر شوهرم با سینی ای پر از خوراکی آمد بالای سرم: پاشو! اینا رو بخور جون بگیر... گفتم: شهروز کجاست؟ لبخند زد: الان میاد. یه سر رفت شرکت، برمی گرده.



به ساعت نگاه کردم نزدیک سه ی بعدازظهر بود. به زور چند لقمه کره و عسل خوردم. و به اصرار سیما خانم چند قلپ شیر رویش. دلم آشوب بود دوباره. از تخت پایین آمدم و موبایلم را برداشتم و شماره گرفتم. خاله به جای یکتا برداشت: جونم؟

گفتم: چی شد؟ یکتا بهتره؟

گفت: آره عزیزم! آروم شده. باباتم اینجاست. بالا سرشیم، تو بهتری؟ رفتی دکتر؟  
گفتم: نه! خوب میشم... استرسه...

گوشی را بوسید: فدات شم عشقم. برو استراحت کن بغل شوشو! برو که یغل اون غنیمته حتی یه ساعت! خندیدم برای اولین بار در آن بیست روز: خاله! اونجام ول نمی کنی؟  
\_ای من فدای خنده ت! عشق و عاشقی و بغل مغل که این حرفا رو نداره، جیگرم! برو بچسب بهش. بابات سرش به یکتا گرمه. استفاده کن.

میان خنده گریه ام گرفت. چهل روز؟ تا چهل روز دیگر مادر از بین ما می رفت؟ شمارش معکوس برای مرگ شروع میشد.

\_خاله! مواظب یکتا باش... خبر بده. دلم آشوبه. مامان خوب میشه؟

\_اره عزیزم. مادرت زن قوی ایه. برمی گرده. خیلی زود.

\_عروسی...

\_نمی دونم... خودتون می دونید با مهموناتون.

گوشی را که قطع کردم دوباره گریه ام گرفت. صدای در آمد. صدای شهروز. انگار فقط دلخوشی من در آن روزهای تار و پر التهاب وجود او بود و بس. جان گرفتم: شهروز؟

\_جانم؟

آمد تو: بیداری خوشگل خانوم؟ رنگت پریده... خوردی از معجون مامانم؟

سر بالا دادم: نتونستم. میل ندارم.

نوک بینی اش از سرما قرمز شده بود و می خندید. کنارم روی تخت نشست: دیگه بالا نیاوردی؟

\_نچ!

پیشانی ام را بوسید: اگه الان می خوای بالا بیاری فقط به من بچسب! پاشو ببرمت دستشویی.

ادای عق زدن در آوردم: آخ! خودش را کنار کشید و خندید.

کتش را در آورد و زیر لب آوازی را زمزمه کرد. خوشحال بود انگار.

موبایلش زنگ خورد:

\_به جان صادقی درستش می کنم. می آم! فردا اول وقت شرکتیم. امروز درگیر بودیم خودت می دونی

که... باشه... باشه... می آم.

دست حلقه کردم دور بدنش: خوشحالی... چی شده؟

از توی جیب کتش دو جعبه ی باریک و بلند در آورد: پاشو برو دستشویی... پاشو !

با تعجب به جعبه ها خیره شدم: اینا چین؟

بالا گرفتشان: بخون روشو...

خواندم: بیبی چک... سی لاین...

با دهان باز نگاهش کردم: دلت خوشه ها؟ دیوونه ای؟

چشمهایش را ریز کرد: تشخیص مامانه... پاشو برو امتحانش کن.

قلبم فرو ریخت. دستهایم لرزید: من بچه می خوام چی کار؟

دستم را گرفت و کشان کشان تا دستشویی برد. سیما خانم خودش را توی آشپزخانه سرگرم نشان می داد. ظاهرا بی

تفاوت بود. دستم را پس کشیدم: تو هم تو این اوضاع خل شدی شهروز؟ آخه کی؟

هولم داد توی دستشویی: برو حالا! بدو... دوبار امتحان کن! نصفشو نگه دار برای اون یکی...

با دستهایی لرزان جعبه را باز کردم. رعشه گرفته بودم. دهانم خشک شده بود. زانم مثل یک تکه چوب بود. دلهره داشت

دیوانه ام می کرد. خط اول قرمز شد. بعد از دو ثانیه خط دوم کمرنگتر معلوم شد.

آن یکی را در آوردم و امتحان کردم. دوباره خط اول قرمز شد و بلافاصله خط بعدی.

شهروز بی طاقت در زد: چی شد؟ همتا؟

پاهایم شل شد و کف دستشویی نشستم: شهروز! شهروز!

آمد تو: چی شد؟ بده ببینم...

دو تست بارداری را گرفت بالا: دوتاش قرمز شده یعنی هست؟

زدم زیر گریه: اره! دیدی بدبخت شدم! همه ش تقصیر توئه! همه ش... رعایت نمی کنی. حواست نیست! مدام پی

خوشی خودتی. مرتب چپ و راست ازم می خوی... دیدی چی شد! تو این بدبختی...

اعتراض کرد: حالا مگه چی شده؟ بچه ست دیگه... اومده !

هق هق کردم: چی داری می گی برا خودت؟ بچه کدومه؟ تو این اوضاع بی عروسی بچه می خوام چی کار؟

دولا شد و توی چشمهایم نگاه کرد: من سی و سه ساله بچه می خوام. دیرم شده !

گریه کردم: برو بابا! مادر من داره می میره... تو بچه می خوی؟

از زمین بلندم کرد: اینجا نشین سرده. برا هر دوتون بده !

دستش را پس زدم: هر دو هر دو! اشتباه شده...

دو تا تست را گذاشت توی پاکتهایشان: هیچم اشتباه نشده! گرونترینشو خریدم.

گفتم: باید آزمایش بدم.. اگر بود، می ندازمش! من حوصله ی بچه داری ندارم.

رنگ از صورتش پرید: چی؟ بندازیش؟ مگه دست توئه؟

مادرش از آشپزخانه آمد بیرون: عزیزم؟ چی شده؟

شهرزاد آرام گفت: مثبت!

مادرش لبخندی پهن زد و بغلم کرد: چه هدیه ی خوبی...

توی بغلش زار زدم: آخه الان؟ قبل از عروسی؟

خجالت کشیدم و خودم را عقب کشیدم. سرم را پایین انداختم. تازه به عمق ماجرا پی بردم و از مادرشوهرم خجالت

کشیدم. همین را کم داشتیم. قبل از جشن عروسیم، حامله شوم. اشکهایم را پاک کردم.

مادرش مرا روی مبل نشانده: بچه یه نعمته. میوه ی زندگیه. خیلیا تو حسرتش موندن. کلی دوا درمون می کنن. کلی این در

و اون در می زنن... خداروشکر کنید که این نعمت تو این اوضاع افتاده تو زندگیتون.

شهرزاد ناآرام بود: بریم بالا؟ همتا؟

مادرش اعتراض کرد: وا؟ حالش خوب نیست! چی چی رو بری بالا؟

شهرزاد بی اعتنا دستم را گرفت و از در بیرون برد. پالتویم را روی دوشم انداخت.

توی خانه که رسیدیم مثل بمب منفجر شدم: تو کردی! تو! خودتم درستش کن! فهمیدی؟

صدایش را بالا برد: حالا من کرده باشم، می خوای چی کار کنی؟

گفتم: الان که جون و روح نداره! میشه راحت از شرش خلاص شد!

صدایش لرزید: از شر چی خلاص بشی؟ مگه پشه ست؟ مگه حیوونه؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟

بازوهایم را گرفت: همتا! به خدا اگه یه بار دیگه بگی می خوام بندازمش، می رم پشت سرم نگاه نمی کنم. از الان بهت

بگم... مگه زندگی مسخره س؟ مگه بچه مسخره س؟

پسش زدم: بچه! بچه! هنوز که بچه نیست... تو چقدر جوگیری! برو بابا!

ابروهایم را بالا برد: بله که هست. نصف قضیه منم... فهمیدی؟ پنجاه درصد توئی... خجالت بکش!

روی کاناپه ولو شدم: مامانم داره میره... من چطور می تونم فکر بچه باشم؟ مگه می شه؟ تو این هیری بیری؟

موهایم را نوازش کرد: چه ربطی داره عزیز من؟ عشق من...

با تعجب نگاهش کردم: زبون باز شدی... به خاطر بچه ست؟

خندید: نه... یه کم بیشتر فکر کن. به منم فکر کن.

گفتم: خیلی خسته م. می خوام بخوابم.

کنار پاهایم نشست: بخواب. استراحت کن.

بعد برایم پتو آورد و انداخت رویم. نمی دانم چقدر گذشت و خوابم برد. اما عطری ملایم از خواب بیدارم کرد. عطری مثل

بوی پودر بچه... مثل دستمال مرطوبی که مادر وقتی بچه بودیم به دست و پای یکتا می کشید. سر چرخاندم و به بالای

سرم نگاه کردم: اینا چین؟

صدایش گفت: هیچی! براش یه کم خرت و پرت خریدم.

توی جایش نشستم و به ردیف شیشه های کوچک و دستمال مرطوب و شیشه ی پودر چشم دوختم.

\_دیوونه شدی؟ من می خوام بندازمش تو رفتی شیشه خریدی؟

از توی آشپزخانه گفت: الان معلوم نیست که بمونه! گفتم برای بعدها. برای الان نیست...

شیشه های رنگارنگ را برداشتم و نگاهشان کردم. بو کشیدم. چقدر سبک و خوشبو بودند. سر شیشه های خوشبوی صورتی، آبی و سبز. دلم لرزید. بغضم را قورت دادم.

\_اینا رو خریدی من دلم بسوزه؟

با دسته های خیس ایستاد رو به رویم: نه! برات سوپ درست کردم. مادرم برات کباب درست کرده.

گفتم: نمی خورم! من این بچه رو نمی خوام.

ناگهان زیر دلم کشیده شد. ایستادم و زیر دلم را فشار دادم. دویدم طرف دستشویی.

باورم نمی شد. چند قطره خون ریخته بود روی لباسم. یعنی خودش داشت می رفت؟ شنیده بودم خونریزی در اوایل بارداری ممکن است خطرناک باشد. صورتم را شستم و بیرون آمدم.

منتظر ایستاده بود: چی شد؟ درد داری؟

سر بالا دادم: نه! چند قطره خون بود.

رنگش پرید: یعنی چی؟ یعنی نیست؟ مرد؟

خنده ام گرفت: نه! نمی دونم.

گفت: بریم دکتر؟ مادرم دکتر زنان خوب می شناسه. بگم وقت بگیره بریم؟

عصبی گفتم: نه!

با حرص گفت: زیادی خودتو لوس کردی... یعنی چی؟ این بچه بازیا چیه؟ بیست و هشت سالته همتا! باید اینطوری رفتار کنی؟

جلو رفتم و با عصبانیت گفتم: تو تقصیر داری! حواست به هیچی نیست. فقط به یه چیز فکر می کنی. همین تند تند بری تو تخت خواب! تو منو نمی خوای! بچه رو می خوای... فکر من نیستی. که چطوری با این اوضاع باید هی عق بزنی، سنگین بشم. بعدشم ونگ ونگ بچه... من روحیه ندارم. دارم داغون میشم. مامانم...

شانه هایم را گرفت از پشت: به خدا حواسم بود. نمی دونم یه دفعه چی شد. انقدر تو سرم نکوبش. شاید چون بعد از چند وقت بود، تو حامله شدی... هوم؟

به طرفش برگشتم: چه فرقی می کنه؟ بالاخره الان هستم. باید فکر بعدشو بکنم که نمی تونم تحمل کنم. من اصلا تا حالا به بچه فکر نکردم شهروز! اذیتم نکن.

صورتم را بوسید: منم فکر نکردم. ولی پیش اومده. غیرمنتظره ست اما به قول مادرم نعمته. نیومده یه جوریم نسبت بهش...

دوباره گریه ام گرفت: به بابام چی بگم؟ به بقیه؟ زشت نیست من تو دوران عقد حامله شدم؟ بابام انقدر حساس بود. انقدر...

بغلم کرد: ما ازدواج رسمی کردیم. عروسی رو بنداز دور. اصل خودمونیم. انقدر نگران حرف این و اون نباش! خودش که بیاد همه یادشون میره ما عقد بودیم.

خودم را از بغلش بیرون کشیدم: چی رو یادشون میره؟ کی بیاد؟ من الان اصلا آمادگیشو ندارم. اصلا! با تحکم گفت: همتا! بسه.

صدای زنگ در اپارتمان آمد. مادرش با دو سیخ کباب که لای نان پیچیده بود پشت در بود: اینا برای همتا و اون نیم وجیه...  
 شهروز نان را کنار زد، خواست ناخنک بزند که مادرش روی دستش کوبید: نکن! مال تو نیست.  
 تشکر کردم و سینی را گرفتم. از خجالت داشتم آب میشدم: مرسی سیما جون. به زحمت افتادی.  
 سینی را گذاشتم روی کانتر آشپزخانه. برایم لقمه ای گرفت و به دستم داد. به ناچار و به زور خوردم. لقمه پایین نرفته، بالا آمد. دویدم طرف دستشویی. عذرت.  
 خانه مان رنگ غم بود. خاکستر مرگ پاشیده بودند رویش. همه مان منتظر بودیم تا چهل روز تمام شود. من صبح تا شب توی تختخواب بودم. یکتا توی آشپزخانه. خاله می رفت و می آمد و گریه می کرد. این را از چشمهای قرمز و صدای گرفته اش می فهمیدم. اشکهایش را نمی دیدیم اما معلوم بود که روحیه اش خراب است. پدر دو روز بیرون نرفت اما بعد از آن، صبح زود می رفت و دیروقت بر می گشت. زن عمو و یاسین آمدند خانه مان. هر دو متاثر و دردمند اما چه فایده ای داشت؟ هیچ! زن عمو آمد و از رختخواب بیرون کشید. اما به دو دقیقه نکشید که بوی غذا حالمان را بد کرد و توی دستشویی بالا آورد. دنبالم آمد: همتا؟ خبریه؟  
 صورتم را تند تند آب زدم: چه خبر زن عمو؟  
 سرش را کرد توی دستشویی: بچه ای! چیزی؟  
 خاله پشت سرش بود: وا؟ نسرين خانوم این حرفا چیه؟ بچه کجا بود؟  
 آدمم بیرون. یاسین نگاهم کرد: حالت بده ببرمت دکتر؟  
 گفتم: نه! مرسی... شهروز شب میاد با هم می ریم.  
 یکتا مات از آشپزخانه بیرون آمد و سینی چای را جلوی عمو و یاسین گرفت. زن عمو سینی را از او قاپید: بگير بشین! ما که غریبه نیستیم.  
 یکتا بی حرف نشست و سرش را پایین انداخت. سکوت سنگین بود و غیر قابل تحمل. عمو حرف نمی زد. کم حرف که بود دیگر آن دو سه کلمه را هم نمی گفت. فقط روی دسته ی مبل می زد و آه می کشید.  
 یاسین سکوت را شکست: پدر دوست من همینطوری شد، رفت تو کما اما بعد از یک ماه به هوش اومد. ضربه مغزی شده بود.  
 کنار خاله نشستیم: ضربه ی مغزی چه ربطی به سرطان داره؟  
 گریه ام گرفت دوباره. خاله شانه ام را مالید. پدر سرش را به عقب تکیه داد و نفسش را داد بیرون.  
 خانواده ی عمو حرفی برای گفتن نداشتند. هیچ کس نمی توانست در آن شرایط کمکمان کند. هیچ کس جز آن بالایی که ناظر این همه درد بود. فقط دست به دعا بودیم و بس!  
 نفسمان حبس بود و سینه هایمان پر از درد و اندوه. من انگار قلب نداشتیم. سوخته بود. له شده بود. مادرم را می خواستم. اگر بچه دار می شدم، بی مادرم، چطور می توانستم بزرگش کنم؟  
 زیر دلم دوباره درد گرفت. ترسیدم دوباره خون بینم. رفتم توی اتاق و زنگ زدم به شهروز.

وقتی خانواده ی عمو رفتند، شهرور رسید. سرآسیمه بود و پریشان. بالای سرم توی اتاق آمد: پاشو ببرمت یه دکتر زنان !  
 توی خودم میچاله شدم: نمی یام! بذار خودش بیفته! فکر کنم خونریزی علامت افتادن جنینه!  
 پتو را کشید رویم و بعد کتشی را در آورد و انداخت روی تنم: داری می لرزی... بیا بریم لااقل آزمایش خون بده! انقدر  
 لجبازی نکن! بذار بینیم هست یا نه! اگر هست...  
 بوی عطرش در بینی ام پیچید. چقدر لذت بخش بود. بین آن همه لباسهای بدبو و بوی زهم غذا، بوی لباسهای شهرور را  
 دوست داشتم فقط.  
 \_اگر هست چی؟  
 \_یه وقت طوریش نشه؟ هوم؟  
 \_بشه! من که نمی خوامش!  
 -باز حرف خودتو می زنی؟ خاله ت می گه از صبح تا شب توی رختخوابی! بیا ببرمت پیش مامانم، ازت نگهداری کنه.  
 پتو را روی سرم کشیدم: اینجا راحتترم.  
 پتو را کنار زد: اینجا همه ناراحتن، کسی به فکر تو نیست. می برمت چند روز اونجا تا بهتر شی.  
 به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم: به مهمونا زنگ زدی؟ بهمش زدی؟  
 آه کشید: بله! گفتم بهم خورده. از شون عذر خواستم. فردا دارم میرم جریمه ها رو بدم. باید برم دمشونو ببینم که کمتر  
 بگیرن.  
 اشک توی چشمهایم جمع شد: بابا هم زنگ زد از مهمونا معذرت خواهی کرد. همه خودشون می دونستن که بهم خورده  
 که مامان تو کماست.  
 بوسه اش نشست روی صورت: دکتر نمی آی؟  
 گفتم: فعلا نه!  
 بازویم را نوازش کرد: نمی ری چک کنی خودتو ببینی اتفاقی نیفتاده باشه؟ دل درد داشتی؟  
 گفتم: می ترسم.  
 دستم را گرفت و از تخت پایینم آورد. مرا به طرف دستشویی کشاند. به ناچار رفتم تو تا... هیچ چیز نبود! دیگر خون  
 ندیدم. وقتی آمدم بیرون، پدر و خاله مات نگاهم می کردند. خودم را جمع کردم. خجالت می کشیدم. دویدم توی  
 اتاق. خاله دنبالم آمد: همتا جونم؟ عشقم؟  
 روی تخت چهارزانو نشستم: خاله...  
 زدم زیر گریه. آمد بغلم کرد: چی شده؟ ببی داری؟  
 سر تکان دادم: آره! جواب بابا رو چی بدم؟ می خوام برم بندازمش.  
 دو دستی کوبیدم توی صورتش: خاک بر سرم! چرا؟  
 گفتم: نمی خوامش. تو این بدبختی این قوز بالا قوزه. بابا ناراحت میشه.  
 اخم کرد و صورتش را طرف خودش برگرداند: بابا کدومه؟ مگه تو شوهر نکردی؟ مگه از دوست پسرت حامله ای که می  
 گی بابام بابام؟ خجالت بکش همتا. الان خیلی باید عاقلانه رفتار کنی.

گفتم: انقدر داغونم عقلم کار نمی کنه. نمی دونم باید چی کار کنم. فشار روم زیاده خاله. صورتم را توی دستهایش گرفت: فدای تو بشم مامان خوشگل. من تا یه ماه دیگه اینجا. بعدش باید برم تا به مشکل نخورم. بیا تا اون موقع ببرمت دکتر...

شهرز از لای در آمد تو و حرفش را قطع کرد: هر چی بهش می گم نمیداد! بریم ببینیم جریان چیه. خاله خندید: الهی که باشه! قربونش برم من! فداش بشم. چی بشه... چه شکلی بشه. تپل و سفید! چشم و ابرو مشکلی. قلنبه!

میان گریه، خنده ام گرفت. شهرز نالید: خاله خانوم شما راضیش کن بریم دکتر. اشکم پایین اومد: فعلاً! اصلاً روحیه شو ندارم. نمی تونم.

خاله بیرون رفت و با یک لیوان شیر برگشت: بخور عزیزم. بخور باید تقویت شی. یکتا با صورتی مات و غمگین آمد بالای سرم: چه خبره؟ چقدر می رین بیرون و می آین تو؟ خاله خندید: مثل من خاله شدی!

چشمهای یکتا درخشید و درشت شد: چی؟ میان گریه خندیدم: هنوز نه! چرا گفتی نازی؟ بالا و پایین پرید: راست می گی؟ گفتم: معلوم نیست.

از عقب خودش را پرت کرد روی تختش: ای جونم! نی نی گوگولو! وای! شهرز به حرکات هیجانزده ی یکتا نگاه می کرد و می خندید: زحمتش مال تو میشه یکتا! این زن من که بچه نگه دار نیست!

یکتا از جا بلند شد: عاشقشم! بدید خودم بزرگش کنم. حالا دختر میشه یا پسر؟ شهرز قهقهه زد: چه خاله ی باحالی داره... یاد بگیر همتا! بین هنوز نیومده چقدر طرفدار داره... گفتم: من می گم تو این شرایط بچه نمیخواهم، شماها دنبال دختر پسر بودنشین؟ خاله نازی از صورتم بوسه ای برداشت: آخر که اگه دختر بشه. برایش می میرم من! می برمش سوئد برای پسر. آنها در پی چه بودند و من در چه فکری. سرم داغ شده بود و تویش صدا می کرد. آن شب همه طور دیگری شده بودند: خوشحال و پر امید. فقط پدر بود که پر سکوت بود و لام تا کام حرف نمیزد. خانواده ی شهرز یکی یکی زنگ می زدند خانه و حال مادر را می پرسیدند. مهدی و زیبا با شهاب آمدند تهران تا بروند ملاقات مادر. هر چه گفتیم لازم نیست و توی آی سی یوست، قبول نکردند و رفتند بیمارستان با شهرز. من دل نداشتم مادر را در آن حال ببینم. دوست داشتم اگر می رود، با همان تصویری برود که همیشه از او در ذهنم بود: سالم، شاداب و خوشبو و اراسته. بوی بیمارستان حال را بد می کرد. می ترسیدم. به همه چیز حساس شده بودم. دلم مدام آشوب بود. بعضی وقتها توی شب زیر دلم کشیده میشد و درد می گرفت. توی مقاله ای توی نت نوشته بود که در این مرحله در حال جا باز کردن در رحم است. مستاصل بودم، نمی دانستم چه کارش کنم. از یک طرف نمی خواستم در آن شرایط بحرانی در دسر داشته

باشم از طرفی دیگر دلم می سوخت. اما حسی نداشتم به آن نقطه ی کوچک. از اینکه سنگین بشوم و بعد هم بی خوابیهای شبانه داشته باشم، واهمه داشتم. آن روزها از همه چیز می ترسیدم. همه چیز را خاکستری و سرد می دیدم. شهاب و مهدی و زیبا آمدند خانه ی ما. لایلا نیامده بود. شهاب می گفت یک مهمانی کوچک بگیریم و به قول خودش قال قضیه را بکنیم. اما من گفتم که اصلا دل و دماغ هیچ کاری را ندارم. زیبا کنارم نشست و دستم را گرفت: عزیزم... بهتره با یه مهمونی جمع و جور برید سر خونه زندگیتون، مادرت خودشم راضی نیست تو همه چی رو بهم بزنی. مجلس شادیت رو. گفتم: می دونم زیبا جون! به خاطر این حرفها نیست... من خودم حال و حوصله ی لباس پوشیدن و دنگ و فنگ رو ندارم.

جلوتر آمد و بوی کرم پودری که به صورتش زده بود، توی بینی ام پیچید. محتویات معده ام آمد بالا. \_ببخشید...

دویدم طرف دستشویی. هر چه که بود را بالا آوردم. معده درد امانم را بریده بود. گلویم می سوخت. شهروز آمد پشت در: خوبی همتا جان؟ پیام تو؟ نالیدم: نه!

مشتی آب به صورتم زدم و خودم را در آینه نگاه کردم. دو حلقه ی سیاه افتاده بود دور چشمهایم مثل دو چاه عمیق. دست بردم و از کمد بالای روشویی کرم پودر مادر را برداشتم. بو کشیدم. بوی خودش را می داد. انقدر از منقلب شدن خودم می ترسیدم که در آن چند روز به اتاقش نرفته بودم. می ترسیدم چیزی ببینم و دوباره بدحال شوم. کمی روی انگشتم مالیدم و زیر چشمهایم زدم. رژلبش را مالیدم. توی آینه به زور لبخند زدم. سعی کردم شبیه مادر بشوم. شبیه خودش. با همان چشمهای درخشان و آن صورت گرد و دلنشین. اشکم آمد پایین. پاکش کردم. بیرون آمدم. همه نگاهم می کردند. نگاه مهدی هم از پشت عینک، متفکرانه و متعجب بود. زیبا لبخند زد: خوبی؟ ناراحتی ای که نداری؟ سر بالا دادم: ممنون... نه!

یکتا برای مهمانان میوه چید توی پیش دستی ها. زیبا اعتراض کرد: عزیزم... بیا بشین. ما که نیومدیم مهمونی. چشمهای یکتا روی من چرخید و برق زد و یواشکی به شکمم اشاره زد و بوسه فرستاد. چشم غره رفتم. برایش. شهروز ناراحت بود. هیچ کس حرفی نمیزد. پدر به عهده ی خودمان گذاشته بود برگزاری جشن را. اما می دانست که هیچ کدام ظرفیت برگزاریش را نداریم. هر لحظه در هول و ولای شنیدن خبری از بیمارستان بودیم. شهاب به شهروز اشاره زد: پس گرفتی همه چیزو؟

شهروز سر تکان داد: آره... جریمه ها رو چک کشیدم.

پدر سر تکان داد: خیلی دوست داشتیم به مراسم برسیم اما الان شرایط طوری نیست که بشه هر کاری کرد. باید ببینیم بعد چی پیش میاد. ان شاءالله اگر همه چیز رو به راه بشه تا عید جشن می گیریم. صورت شهروز جمع شد. یکتا و خاله بهم نگاه کردند. اگر من این بچه را نگه می داشتم باید زودتر می رفتم خانه ی خودم. تا عید؟ دیر بود!



زیبا گفت: ببخشید من دخالت می کنم اما هر چه زودتر به جشن کوچیک بگیرن بهتره. جسارت نباشه اما خانم جعفری وضعيتشون فعلا مشخص نیست. به كم عجله بد نیست...

خاله به میان حرفش آمد: راست می گن آقا مصطفی! زودتر راهيشون كنيم برن. برای روحیه ی همتا هم خیلی خوبه. فكر كنم به مهمونی بگیریم همه شرکت كنن، بد نباشه! شما نظرت چیه؟

پدر سینه اش را صاف كرد و نفس عمیقی كشید: من مانع ازدواج دختر و دامادم نمیشم اما می گم هنوز امید هست كه پری به هوش بیاد. دكترش گفت...

صدایش لرزید: دكترش گفت كه ممكنه... نتوانست حرفش را ادامه بدهد. همه سر پایین انداختند. شهاب به حرف آمد و سكوت چند ثانیه ای را شكست: آقای جعفری حرف من به عنوان برادر بزرگ شهروز اینه كه هر چه زودتر مقدمات كارو درست كنیم تا این همه برنامه ریزی لااقل به جاش درست بشه.

مهدی دخالت كرد و پا روی پا انداخت: منم موافقم. شما اگر اجازه بدید، دختر خانومتون با شهروز ما برن سر زندگيشون. همه چی كه آماده ست. تا اونجایی كه ما خبر داریم وسایل رو هم چیدن، از نظر من كه تعلل درست نیست. حالا باز هر جور شما صلاح می دونید. مختارید. شرایط روحیتون كاملا قابل دركه. كاملا باهاتون همدردی می كنم چون پدر من هم توی همچین اوضاعی قرار گرفت. صد البته كه بلا و مریضی از خانم شما دور باشه... اما...

این جمله های نصفه و نیمه كه به دهان همه می آمد و بعد رها میشد توی هوا داشت مثل خوره روحم را می خورد. دلم اشوب بود. شهروز از جا بلند شد و رفت توی آشپرخانه و برایم آب ولرم و لیمو آورد. كمی كه خوردم حالم جا آمد. كنارم نشست و دستم را گرفت و گذاشت روی پایش: تو موافقی به مهمونی بگیریم و بریم خونه ی خودمون؟

مردد بودم: نمی دونم. تو این شرایط...

خاله گفت: عزیزم! تو موافق باشی بابا هم موافقه... اون نگران حال توه. نه آقا مصطفی؟

پدر ابروهایش را بهم نزدیک كرد: این همه عجله برای چیه؟

چشمهای یكتا دوباره برق زد: آخه عروسی بهم خورده بابا! همه منتظر بودیم. جاش به مهمونی بگیریم كه بد نمیشه... میشه؟

دلم پیچ و تاب می خورد. نفسم حبس شد توی ریه هایم. دویدم سمت دستشویی.

شهروز به دنبالم آمد. چیزی توی معده ام نبود و فقط فشارهای شدید دستگاه گوارشم را حس می كردم كه می خواست دل و روده ام را از حلقومم بریزد بیرون. دست شهروز پشتم را ماساژ می داد: عزیز دلم، خیلی اذیت میشی بیا بریم دكتر، لااقل مشكلت رو بگو شاید دارویی چیزی بده! شروین می گفت قرص ضد تهوع میدن به خانومای باردار! برات سیرابی بگیرم بیارم؟ دوست داری؟ مامان می گفت خوبه برات. هوم؟

سر بالا دادم: نمی خوام. برای چی به شروین گفتم؟

دست دور بازویم انداخت و شانه ام را مالید: برای اینکه دكتره! روانشناسه... برای اینکه صد تا آشنا داره... برای اینکه...

حرفش را قطع كردم: آشنا داره برم پیشش ببینم با این چی كار كنم؟

گفت: با کی؟ بچه رو می گی؟

گفتم: آره! نمی خوامش! دنیا بیاد پایین بره بالا، من نمیخوامش! درده... مثل قوز بالا قوزه... بی مادرم من هیچی نمی خوام.

صدای گریه ام توی یقه ی لباسش گم شد.

\_هیس! همتا، انقدر بی تابی نکن. عزیز دلم، باشه! هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای... میریم می ندازیمیش. خوبه؟ حالا جلوی اینا گریه نکن فکر می کنن چه خبره و مخ منو می خورن!

اشکهایم را پاک کردم: راست می گی؟ تو هم نمی خوایش؟

کف دستش را روی پشانی اش کشید و یقه ی پیراهن ساده ی آبی رنگش را درست کرد: نه! نمی خوامش. تو نخواستی منم نمی خوامش.

عرقهای روی پشانی اش را پاک کرد. غم از نگاهش می بارید: بریم بیرون! اینجا وایستادن بدتر حالتو بد می کنه. بعد سرم را دولا کرد و مشتی آب به صورتم زد. مثل دختر بچه ها شده بودم، ناتوان و لجباز. حوله را برداشت روی صورتم کشید: بی آرایش ده سال کوچیکتر از سنتی! انقدر دوست دارم اینطوری... خندیدم و او لبهایم را بوسید: من دلم برات تنگ شده. زیاد.

ارام هولش دادم عقب. خورد به دیوار: تقصیر همین دلتنگیهاست بود که کار دستمون داد. لوس بیمزه! خندید و بوسه ای روی موهایم زد: قد و لجبازی! یعنی از هر طرف بگیرن، یه جور دیگه اذیت می کنی. مهمانها در حال خداحافظی بودند. زیبا مرا بوسید و به کنایه گفت: خیلی مواظب خودت باش. خیلی عزیزم. این روزا یه کم باید بیشتر استراحت کنی. متوجه منظورش شدم. مثل اینکه رازمان کم کم داشت از پرده بیرون می افتاد.

یکتا کمی دیر برگشت خانه. خاله برایم عصاره ی گوشت درست کرده بود تا غذا بخورم و جان بگیرم اما چیزی از گلویم پایین نمی رفت. به زور دو قلپ از لیوان خوردم. بینی ام را گرفتم و قورتش دادم. پدر دیر می آمد. می دانستیم. بعد از اینکه از مغازه ی عمو بیرون می آمد، می رفت توی سرما توی پارک و قدم میزد تا ساعت نه شب. می گفت ارام میشود. حالش را بهتر می کند. یاد مادر می افتد و خاطراتی که با او داشت. یکتا سر حال پالتو و روسری اش را انداخت روی مبل و رفت کنار شوفاژ ایستاد: چقدر سرده! یخ زدم. امسال ازون زمستونا بشه.

تعجب کرده بودم از این همه تغییر حالش: چی شده اینقدر خوشحالی؟

پشت چشمی برایم نازک کرد: شروین اومد دنبالم رفتیم بیرون.

چشمهایم را درشت کردم: شروین چی کار کرد؟

خاله با بشقاب پر از میوه های پوست کنده آمد توی پذیرایی: باریکلا! ما اینجا ماتم می گیریم، ایشون میرن دوست پسر بازی! دیگه چی کار کردی با شروین؟

پره ای پرتقال به دهان من گذاشت: چه خبر بود؟ چی می گفت حالا این جناب سینیور؟  
 یکتا یقه اسکی اش را در آورد و روی شوفر انداخت: رفتیم با هم گوشی خریدیم. آخه هر وقت زنگ میزد یا پیغام می داد این گوشی مزخرف! هنگ می کرد، برای همین گفت بیا بریم گوشی بخریم تا هم تو راحت باشی هم من!  
 پرتقال را قورت دادم: اون پول داد یا تو؟ چیزی از پولی که بهت داده بودم مونده بود؟  
 با خوشحالی گفت: بله که مونده بود. جمع کردم. خیلی کمشو اون داد. نداشتم. خودش اصرار کرد. کارت گارانتی و اینا رو اون خرید.

بعد کیفش را آورد و گوشی را جلوی چشمهایمان بالا گرفت: می بینید چه خوشگله؟  
 گوشی جدید صفحه بزرگ جلوی چشمهایمان رقصید.

گفتم: مبارکه!

خاله چشمهایش را ریز کرد: از اون مردای شوخ و شنگه. بزبون نرم، قشنگ بلده چی بگه تا طرفشو آروم کنه. وسط حیاط بیمارستان نزدیک بود مخمو بزنه!

این را که گفت ریسه رفت روی مبل. گفتم: خاله؟ یعنی ازوناشه؟

یکتا اخم کرد: [نازی؟] این حرفا چیه می زنی؟ مرد به این آقای. به این خوبی. اصلا بهم نمی چسبه. یه نگاه بد نمی کنه توی صورتتم. یاسین می گفت من الم بلم همچین قورت می داد منو که خجالت می کشیدم.

خاله تکه سیب توی دهانش را جوید: می دونم! شوخی کردم. می خوام بگم خوب روانشناسیه! خوب. هلوئه! اگه سنش یه کم کمتر بود، بهترم میشد.

گفتم: بهش نمیداد... کمتر میاد.

یکتا سر تکان داد و بند تاپش را انداخت روی شانه و بلوزش را از یقه کشید روی سرش: حداقل پنج سال کوچیکتر نشون میده. انقدر در مورد تاتر و سینما اطلاعات داره که خدا بدونه! می خواد برام بلیط بگیره بریم تاتر! اصلا فکر منو می خونه لامصب!

روی مبل پاهایم را دراز کردم: مثل اینکه کارشه ها. حالا کی میخواد اقدام کنه؟

یکتا بق کرد: نمی دونم. می گه هر وقت مامان خوب شد.

اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد: میگه امید داشته باش. اما نمیشه... همتا...؟ میشه؟ مامان برمی گرده؟ میاد خونه مثل اون موقعها؟ برامون کوکو سبزی سرخ کنه با خیارشور روی این بخوریم؟ توش زرشک و گردو بزنه؟ میشه؟

بغض راه نفسم را بست: نمی دونم. دعا کن. من هر شب دارم براش دعا می کنم. کاش بیاد به خوابم مثل اون دفعه...

خاله از جا بلند شد و رفت توی اتاق خواب مادر. چند دقیقه ی بعد صدای آرام گریه اش بلند شد. جو شادیمان دوباره رنگ خاکستری گرفت. رنگی که شاید یک روزی به سفیدی می زد و شاید یک روز دیگر به سیاهی. آینده در معلوم نبود. همه چیز تیره و تار بود.

\*\*\*

\_اینو دوست داری؟

\_اره خوبه! بهتر از سوناتا نیست اما جمع و جوره!

\_دوست داری برات ماشین بگیرم؟  
 \_ماشین چی؟  
 \_گواهینامه که داری... برات یه پراید بگیرم؟  
 \_پول اضافی پیدا کردی؟  
 \_خب اونو فروختم یه پولی دستم اومد، می خواستم برای عروسی خرج کنم، که نشد، الان اگه دوست داشته باشی برات ماشین می گیرم.  
 \_بدم نمیداد. بگیر.  
 \_دکتر نمی آی؟  
 \_شروین پیدا کرد کسی رو که بگه چی کار کنیم تا...  
 \_تا چی؟  
 \_تا بندازمش.  
 \_آره پیدا کرده. بهم آدرسشو داده. باید اول بریم مطبخ. بعد خودش میگه کجا بریم و چی کار کنیم.  
 \_کی بریم؟ زودتر بگو...  
 \_نمی خوام دوباره فکر کنی؟ حرف اول و آخرت همینیه؟  
 \_من اصلا توان این همه استرسو ندارم شهروز! چرا نمی فهمی؟  
 \_باشه... باشه! میگم برامون وقت بگیره، سفارشمونو بکنه بریم پیشش.  
 \_از شرکت چه خبر؟ هنوز اون عوضیا اونجان؟  
 \_پوزخند زد: دیگه هیچ کس نیست. رفیقتم که رفت. میرزایی. واحد بازرگانی رو سپردن دست محمودی چون انگلیسی بلده!  
 \_هر روزم داره یه گند میزنه. منم می خوام استعفا بدم. جلالی می گه تا آخر سال بمون حساب کتابا رو دستت بگیر، از خجالتت در میام. بعد از عید دوستم گفته برم شرکت آشنانش. میرم ببینم چطوریه. شرکت داروییئه. می شناسم شرکتو. بزرگه... بد نیست. تا ببینم چی پیش میاد.  
 \_به بازویش چسبیدم و بو کشیدم: چرا اون عطر همیشه رو نزدی؟ من با اون حال خوب میشه.  
 \_صورتتم را نوازش کرد: تموم شده. باید بخرم دوباره. راستی فردا میکروفر و ظرفشوییتمو می گیرم از شریعتی، می برم خونه. می آی خونه ی من؟  
 \_گفتم: آره میام. همه جا تمیزه؟ بوی غذا که نمیداد؟  
 \_قهقهه زد: چرا اتفاقا مامانم برات سیرابی کز داده تو دیگ! یه بوی گندی میاد... افتضاح!  
 \_سرم را روی شانه اش گذاشتم: شهروز! بدنم خرده. هوس کردم. انار می خوام.  
 \_استارت زد و ماشین را به حرکت در آورد. شیشه ها بخار گرفته بودند و اتوبان معلوم نبود: انار از کجا بیارم الان؟  
 \_گفتم: نمی دونم! میخوام.  
 \_ارام گفت: ببین! اون طفلک الان انار میخواد. دلت میاد بکشیش؟  
 \_عصبی گفتم: بخواد! من الان فقط آرامش میخوام. تورو خدا دیگه بحثو شروع نکن.

سکوت کرد و چیزی نگفت. آن روز بعد از ظهر، آنقدر میوه فروشیها و تره بار را گشت تا برایم دو سه تا انار سرخ پیدا کرد. همانجا از وسط باز شان کرد و به دستم داد. با ولع شروع به خوردن کردم. تمام دست و صورتم قرمز شده بود. تماشا می کرد و می خندید: مثل این زامبیا شدی. چه مامان خون آشامی!

من بی اعتنا به حرفش فقط دانه های ترش مزه را گاز می زدم و لذت می بردم. به تازگی عاشق چیزهای ترش شده بودم. ترشی لیته، اب لیمو، تمبر هندی.

به خانه که رسیدیم، پیاده شدم و جلوی در ایستادم. طوری نگاهش دنبالم کرد که انگار داشتم برای همیشه از کنارش می رفتم. دلم برایش تنگ شد. برگشتم و در ماشین را باز کردم. نشستم تو و بوسیدمش.

تعجب کرده بود. چشمهایش می خندید: سیما می گفت زنهای حامله اکثرا از شوهراشون متنفر میشن! مثل اینکه در مورد تو برعکسه! نه؟

گفتم: نمی دونم! شاید. می آی بالا؟

گفت: نه! باید برم خونه کلی کار دارم. استراحتم نکردم. به شروین زنگ بزنم برامون وقت بگیره از دکتره. صورتم را به گردنش چسباندم: زودتر... حالم خوب نیست.

پیشانی ام را بوسید: این کارا رو می کنی، دوباره کار دستت می دم ها!

گفتم: مگه چی کار می کنم؟

نوک بینی ام را بوسید: مثل گربه هی می آی خودتو برام لوس می کنی. هی سر و دمتو می مالی به تن من! مواظب باش خلاصه!

خندیدم و دوباره بوسیدمش. عطش داشتم. دلم می خواست تا همیشه کنارم بماند. جدایی را دوست نداشتم. حتی اگر یک روز و یک ساعت میشد.

\*\*\*

رو به روی خانم دکتر مسن نشسته بودیم. زن ظریف و ریزه میزه ای بود و روپوش تمیزی به تن داشت و روسری شیکی به سر. آشنای دکتر نوربخت بود. سرش را کرد توی کاغذهای رو به رویش: مشکل چیه؟

صدایش گرم بود. مثل قصه گوها.

من، من و من کردم. شهروز گفت: دکتر نوربخت شما رو به ما معرفی کرده. سر همون قضیه!

سرش را بالا گرفت و با چشمهای ریزش به من زد: شما میخوای سقط جنین کنی؟

سر تکان دادم. گفت: چند وقتته؟

شمردم... چهل روزی که دکتر به مادر مهلت داده بود، تمام شده بود. همان روز آخرین روز بود. اما مادر هنوز توی کما بود و اتفاقی نیفتاده بود. همه چیز مثل ابر، مثل اب، شناور بود. معلق بود. بین رفتن و نرفتن. بین ماندن و نماندن.

اب دهانم را قورت دادم: فکر کنم هفت هشت هفته باشه.

گفت: چرا اینقدر دیر به فکر افتادی؟

شهروز گفت: من باهوش مخالف بودم. اما الان... نگاهم کرد. نگاهش نگران و رنجیده بود.

بی اعتنا گفتم: من الان شرایط خوبی ندارم. خیلی گشتیم تا شما رو پیدا کردیم. من این بچه رو نمی خوام. دکتر نوربخت

به ما گفتن... گفتن... شما... شما... می تونید.  
 نفسم دوباره تنگ شد.  
 از جا بلند شد. به اتاق کناری که یک تخت تویش بود، اشاره کرد: برو دراز بکش، ببینم! تا حالا دکتر نرفتی؟  
 از جا بلند شدم و دنبالش رفتم: نه!  
 شهروز آمد و ایستاد کنار در. تکیه زد. مثل پسر بچه های معصوم و تسلیم.  
 روی تخت دراز کشیدم. تخت سرد بود. پشتم تیر کشید. زیر دلم. گره روسری اش را باز کرد.  
 \_خونریزی که نداشتی؟  
 اهسته گفتم: چرا... دوبار داشتم. همیشه بندازمش؟  
 خندید: بذار ببینم اصلا چیزی هست یا نه! ببی چک گذاشتی؟  
 گفتم: بله! دو بار! قرمز شد دو تا خطش.  
 بلوزم را بالا زد و ژل را روی شکمم مالید: اینکه نشد بچه! شاید اصلا نباشه که تو اینقدر استرس داری. شاید چیز دیگه ای باشه...  
 ژل لزج و سرد بود. حسی خاص زیر پوستم دوید.  
 دستگاه را روی شکمم کشید و روی مونیتور ایستاده ی سیاه را نگاه کرد: من که چیزی نمی بینم.  
 دوباره کشید: معلوم نیست! باید داخلی انجام بدم تا درست معلوم شه.  
 گفتم: یعنی چی؟ وای نه!  
 لبهایش را جمع کرد: صبر کن!  
 دوباره دستگاه را کشید رو شکمم: آهان... دیدمش... اینجاست! اون بالاست. یه نقطه ست.  
 پیچ مونیتور را گرداند: اینم صدای قلبش!  
 گوش کردم. صدایی ناآشنا و غریب تمام اتاق را پر کرد. انگار هزاران هزار اسب سپید و سیاه با یالهای رنگین روی ساحل می دویند. صدای سمهایشان می آمد. می تاختند، می ایستادند و نفس تازه می کردند و باز... همه چیز مواج شد. سقف دور سرم چرخید. دستهایم سرد شد. چیزی توی قلبم دوید. مثل همان دسته ی اسبهایی که روی ساحل می دویند. انگار روی قلب من می دویند.  
 گفتم: پس هست؟  
 لبخند زد: پس این صدای قلب کیه؟ قلبش تشکیل شده. الانم احتمالا "بین هفت تا هشت هفته!"  
 صدای آرام و بم شهروز آمد: همیشه پیام تو؟  
 دکتر سرش را تکان داد: می خوام صدای قلبشو گوش بدین دوباره؟  
 شهروز هیجانزده بود. دستش را لای موهایش می برد تند تند. گیج بود مثل من.  
 سر تکان داد: این صدای اونه؟  
 گفتم: اره...  
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین رفت تا کنار گوشم. چشمهایش را مالید و دستم را گرفت: این صدا قلب اونه؟ چه

قویه میزنه !

دکتر پیچ مونیتور را گرداند و لوله ی دستمال کاغذی را به طرفم گرفت: پاشو! تموم شد.

دست شوهرم را گرفتم و از جا بلند شدم. چشمهایم تار می دید: شهر روز؟

دکمه های مانتویم را بست. دستهایم می لرزید انگار: جانم؟

اشکم را پاک کردم: نگهش می دارم! زنده ست! قلبش میزنه.

مات و مبهوت نگاهم کرد. کمکم کرد که از تخت پایین بیایم: جدی می گی؟

شالم را انداختم روی سرم:اره...

از ته دل خندید: الکی که نمی گی؟

از اتاق بیرون آمدم: نه!

صورتش را با دست پوشاند: دستت درد نکنه. همتا... دستت درد نکنه. چه خبر خوبی. یه دونه ای!

دکتر نشسته بود پشت میزش: خب! حالت تهوعت چقدره؟ آگه زیاده، برات دمیترون بنویسم.

گفتم: خیلی زیاده.

گفت: منصرف شدی دیگه؟ می خوای مادر بشی؟

سر تکان دادم. دلهره افتاد به جانم. مادر؟ من؟ چطوری؟ می توانستم؟ مادر شدن چقدر سخت بود. تصمیمم سختی بود.

گفتم: بله.

قلبم لرزید. لبهایم لرزید. نفسم بند آمد. یک کاسه آب داغ ریختند ته دلم و با عسلی مذا ب همش زدند.

دو دستش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. فولیک اسید برات نوشتم و دمیترون. فولیک اسید یادت نمیره هر روز

بعد از غذا. دمیترون هم فقط یک بار در روز. زیادش ضرر داره. تغذیه ی سالم. فست فود ممنوع. میوه و سبزیجات زیاد به

وفور. هر وقت حس کردی بعد از غذا حالت تهوع داری، بشین، دولا شو. شکمت رو بذار روی زانوهات تا رفع شه. تا سه

ماهه ی اول همینه. بعد کم کم خوب میشی. به سلامت.

لرزان دفترچه ام را گرفتم و بیرون آمدم. فشار دست شهر روز بیشتر شده بود دور بازویم.

به لابی ساختمان که رسیدیم، از پشت شیشه بیرون را نگاه کردم. دانه های درشت و پنبه ای برف، آرام آرام روی کاجها

می ریختند: داره برف میاد! وویی!

شهر روز دو لنگه ی در شیشه ای را باز کرد: اینجا باش تا برم ماشینو بیارم. سرما نخوری.

گفتم: عزیزم؟

سر بر گرداند: جانم؟

در را رها کرد و آمد طرفم و رو به رویم تمام قد ایستاد: چی شده؟ من عزیزم شدم دوباره؟

دستهایم را گرفتم: خیلی خوشحالم.

انگشتانم را نوازش کرد و حس کردم چشمهایم پر شد. یک دستش را از روی پالتو گذاشت روی شکمم: اسمشو چی

بذاریم؟

گفتم: اگر دختر شد، پریزاد، اگر پسر شد پریمان! خوبه؟

لب بالایش را مکید، توی چشمهایم زل زد. من به خطوط چهره ی دوست داشتنی اش خیره شدم. همان چهره ای که چند ماه پیش آمده بود توی روزهایم و شده بود همه ی امیدم. همانی که به آن زودی شده بود پدر بچه ام. همانی که گاهی وقتها خودخواه میشد و گاهی اوقات مظلوم و مطیع. همانی که دوستش داشتم و برایم بهترین بود. همانی که اگر نبود، من از این بحران، ازین کوره راههای تنگ و باریک و پر از پرتگاه نمی توانستم به سلامت گذر کنم. همانی که...  
\_دوست دارم.

پروانه ی سفیدی که هر بار توی خوابهایم بود، توی ذهنم رقصید. شاید آن پروانه ی کوچک سفید پیغام اور امید و زندگی بود. قلبی می آمد و قلبی می رفت.

پایان

مهشاد لسانی

22/8/94

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...